

فکر و فکر

میراث درختان

مؤلف: علامه اقبال محمد علی محمد خاں





آرشیو اسناد ملی

فِي رَأْفَتِهِ

مَوْجِدُ كَدِّ التَّائِبِينَ
مَنْزُوحُ



٢	٨١٠
٢٥	٢٩

۲۱۸۱۰
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

فیہ مافیہ

میراث درختان لسان العارفین
مولانا جلال الدین محمد مولوی بلخی خراسانی

تصحیح و اہتمام

حسین حیدر خان



انتشارات سنائی

مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ق.
 فیه مافیہ / مولانا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی خراسانی؛ به تصحیح و اهتمام حسین
 حیدر خانی. - تهران: سنائی، ۱۳۷۵.
 ۲ ج. در یک مجلد (۶۴۵ ص.).

ISBN : 964 - 90105 - 2 - 1 ریال : ۱۰۰۰

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
 کتابنامه: ص. ۶۴۰ - ۶۴۳؛ همچنین به صورت زیرنویس.
 چاپ دوم: ۱۳۷۸؛ ریال.
 ۱. عرفان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. نثر فارسی - قرن ۷ ق. الف. حیدر خانی، حسین،
 مصحح. ب. عنوان.

۲۹۷/۸۲۵

BP۲۸۵/م۸ف۹

۱۳۷۵

م۷۸ - ۱۰۱۶۱

کتابخانه ملی ایران



کتابخانه ملی ایران

فیه مافیہ

اثر: مولانا جلال‌الدین محمد بلخی خراسانی

با مقدمه و تصحیح: حسین حیدر خانی (مشتاق‌علی)

چاپ سوم، ۱۳۸۲، شماره گان ۵۰۰۰ نسخه،
 حروفچینی همراه، چاپ احمدی، صحافی ایرانمهر

شابک: ۱ - ۲ - ۹۰۱۰۵ - ۹۶۴ - 964 - 90105 - 2 - 1

دفتر: میدان انقلاب خیابان اردیبهشت نبش روانمهر شماره ۲۳۰
 تلفن: ۶۴۱۰۶۱ - ۶۴۱۰۷۱۹ فاکس: ۳۹۲۰۶۵۹ فروشگاه: ۳۹۰۳۲۷۲

فهرست مطالب مقدمه

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۲	ورود به قونیه	۶	آغاز مقدمه
۴۴	روش بهاءالدین ولد در قونیه	۸	طلیعه مقدمه
۴۵	جلالالدین محمد در کنار پدر	۹	عصر مولانا
۴۵	مرگ پدر مولانا	۱۰	زادگاه مولانا
۴۶	خداوندگار قونیه	۱۱	پیشینه قومی مولانا
۴۷	لالای خداوندگار	۱۲	تبار مولانا
۴۸	تأثیر لالای پیر در مولانا	۱۳	پدر مولانا
۴۹	اداره خاندان بهاءالدین	۱۳	مادر مولانا
۵۰	ورود به حلب	۱۳	جد مولانا
۵۰	مولانا در دمشق	۱۴	جده مولانا
۵۱	توقف در قیصریه	۱۴	جده پدر مولانا
۵۱	چله نشینی مولانا	۱۵	تولد مولانا
۵۲	عالیترین درجات اشراق	۱۵	نامگذاری مولانا
۵۳	مرگ لالای پیر	۱۶	دوران کودکی مولانا
۵۳	دوران تنهایی مولانا	۱۶	مولانا درون خانه
۵۴	مرگ گوهر خاتون	۱۷	زندگی بیرون خانه
۵۵	صحنه بیرون خانه	۱۸	مولانا در مکتب خانه ها
۵۵	ازدواج مجدد مولانا	۱۹	آشنائی مولانا با غیب
۵۶	بیج بیج زنانه	۲۰	مستی معنوی مولانا
۵۹	پیر مرموز گمنام	۲۱	مجلس وعظ بهاءالدین
۶۱	عصر دیدار شمس	۲۳	تبعید بهاءالدین از بلخ
۶۳	شخصیت مولانا در زمان دیدار شمس	۲۵	حرکت مولانا با پدر از بلخ
۶۳	خصوصیات شمس	۲۷	مراجعت به بلخ
۶۴	شمس عابری ناشناس	۲۷	فرار به لحاظ حمله مغول
۶۵	طلوع شمس در قونیه	۲۹	قافله زائران بلخ
۶۶	غریبه ای در رهگذر مولانا	۳۰	دیدار با عطار نیشابوری
۶۹	ادامه راه شمس	۳۲	مسیر راه کاروان
۷۰	شمس در مدرسه پنبه فروشان	۳۳	استقبال شیخ شهاب الدین سهروردی
۷۰	نار عشق بر جان مولانا	۳۴	تحفه خلیفه بغداد
۷۱	مولانا قلمی در دست شمس	۳۵	منبر تاریخی بهاء ولد
۷۲	خلوت با شمس	۳۷	دیدار با محیی الدین
۷۴	بازتاب خلوت	۳۷	از شام تا قونیه
۷۵	مولانا عاشقی کفزن	۳۸	مجالس وعظ خداوندگار
۷۶	سفر قهرآمیز شمس	۳۹	مرگ مادر و عروسی مولانا
۷۸	بیقراری مولانا	۴۰	آوازه بهاءالدین در قونیه

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
نامه شمس و نامه های مولانا	۸۰	تواضع و فروتنی	۱۴۳
عذر نامه ربانی خواستن	۸۶	نهراسیدن از طعنه	۱۴۴
هیئت اعزامی به دمشق	۸۶	حوصله و شکیبایی	۱۴۴
پیک شادی	۸۸	مقابله به مثل نکردن	۱۴۵
لحظه دیدار	۹۰	نپذیرفتن موقوفات	۱۴۶
مجالس ضیافت	۹۲	مایحتاج روزانه	۱۴۶
ازدواج شمس	۹۳	پیشی گرفتن در سلام	۱۴۷
عشق کیمیا خاتون	۹۴	شرم و حیا	۱۴۷
مرگ کیمیا خاتون	۹۵	محبت پنهانی	۱۴۷
ناگهان گم شدن از میان همه	۹۵	ترک تعصب	۱۴۸
تحلیل غیبت بی بازگشت شمس	۹۶	حساسیت های مولانا	۱۴۹
در جستجوی مولانای دیگر	۹۹	حساسیت به اسلام	۱۴۹
نشان شمس پرسیدن	۱۰۱	حساسیت به چادر زنان	۱۵۰
نامه سلطان روم	۱۰۳	حساسیت بکار	۱۵۰
آنجا که مولانا همه شمس است	۱۰۴	حساسیت به قناعت	۱۵۱
خبرهای بد از شمس	۱۰۷	حساسیت به اندک خوری حلال	۱۵۲
تصمیم های مولانا بعد از شمس	۱۱۱	مذهب مولانا	۱۵۵
حوزه داری علاء الدین محمد	۱۱۳	نشانه غیر شیعی	۱۵۶
تجسم جدید شمس	۱۱۴	نشانه های تشیع مولانا	۱۵۷
صلاح الدین و منصب سروری یاران	۱۱۵	مذهب عشق	۱۶۶
تجدید دشمنی شمس با صلاح الدین زرکوب	۱۱۶	خرقه مولانا	۱۷۳
دو تدبیر مولانا	۱۱۸	آنجا که خرقه لباس است	۱۷۴
فراق ابدی با صلاح الدین زرکوب	۱۲۰	نسبت خرقه صوفیه	۱۸۰
شعاع وجود شمس ضیاء جان صلاح الدین	۱۲۲	نسبت صحبت صوفیه	۱۸۱
مولانا در حبس هستی	۱۲۵	نسبت تلقین ذکر	۱۸۲
خانمان مولانا	۱۲۹	شجره خرقه مولانا	۱۸۲
بهاء الدین محمد	۱۳۰	مشایخ خرقه مولانا	۱۸۶
علاء الدین محمد	۱۳۱	مشایخ ذکر مولانا	۱۸۷
مظفرالدین امیر عالم	۱۳۲	مشایخ صحبت مولانا	۱۸۹
ملکه خاتون	۱۳۲	نسبت عشق مولانا	۱۸۹
مشخصات مولانا	۱۳۲	میراث درخشان مولانا	۱۹۱
چرخ زن شب زنده دار	۱۳۵	غزلیات	۱۹۳
خصوصیات اخلاقی مولانا	۱۴۱	مثنوی	۱۹۴
کمال علم و عمل	۱۴۱	فیه مافیه	۱۹۹
مردم آمیزی	۱۴۲	مجالس سبعة	۲۰۰
یگانگی ملل	۱۴۳	مکتوبات	۲۰۱
		مرگ مولانا	۲۰۳

فیه مافیه

از:

همان شراب کش باده خانه جبروت
همان همای بلند آشیان عرش نشین
رموز گوی ازل مولوی که داد نجات
مقیدان هوار از بند این سجین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ

سپاس بی انتها و غایت و ستایش بی پایان و نهایت خالق را، در حالی که نه از آدم نشان بود و نه از لوح و قلم جمال خلقت را در ازل الّا زال به تجلی انوار جمال محمدی بیاراست.

برترین درودها و رساترین تحیات و پاکترین برکات الهی بر خاتم انبیاء، نازنین کبریا، حبیب خدا محمد مصطفی، که مثال سعادتش به طغرای «محمد رسول الله» مزین بود و به توفیق خاتم النبیین موشح، و دبدبه دمامه «إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَنَذِيرًا وَذَاعِيًّا إِلَى اللَّهِ بِأَذْنِهِ وَسِرَاجًا مُنِيرًا». بر درگاه بارگاه عظمتش زدند.

سراسر عالم از او نوائی کامل گرفت و اغوار و انجاد خاور و باختر به نور اختر سعادتش فرو بهای شامل یافت، مکارم شریعت به قدوم میمونش مزید اعلان پذیرفت و معالم طریقت به وجود همایونش مزیت اعلا یافت.

سلام و صلوات بر منشوردار هل اتی سرافراز لافتی، معدن حلم و مدینه علم، امیر مؤمنان و امام متقیان، مولای شیعیان و مقتدای عارفان نجم ثاقب علی بن ابیطالب و بر سرمایه شاه سریر آفرینش، بضعه ماه منیر سپهر بینش، آینه جمال نمای محمدی و محرم خلوت سرای مرتضوی، سرچشمه عصمت، باب هدایت انسیه حورا فاطمه زهرا.

و لطافت رحمت حضرت رحمان بر راهنمایان ممالک عالم ملکوت، پیشوایان عرصه مسالک جبروت، رازداران سرّ «فَارَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ»^۱ ائمه طاهرین که غرر وجود و عین شاهد و مشهود و حقیقت عابد و معبودند باد.

جناب فاضل افاضل نواز حاج آقا داود شیرازی که از زمان شباب نقد عمر شریف را صرف طبع کتاب نموده و آتش طبیعت را، وقت التهاب با سحاب آثار ارباب قال و اصحاب حال به گلزار انشاء الله همیشه با طراوت «کتابخانه سنائی» تبدیل کرده، همت به

نشر آثار فرزندگان و دانشمندان عرفان داشته‌اند تا ناکامی و نایابی که از بی‌همتای گذشتگان نصیب اندیشوران عصر حاضر گردیده را جبران نمایند و مهم‌تر این که اندوه جاودانه امروز، سهم شیفتگان دانش پیشینیان و شیوه‌گیرایشان نشود. بهمین لحاظ با اینکه یک بار نقاب حجاب از روی شاهد دلفریب «فیہ مافیہ» برداشته بودند خواستند تا در ایام دولت و اقبال و زمان عظمت و جلال اسلام علاوه بر زحمات طاقت‌فرسا و قابل تمجید اربابان ذهن و قاد و صاحبان قریحه نقاد که در چاپ نخست تحمل کرده‌اند. گذری و نظری بر آن کرده برای بار دوم به ارباب ذوق و اصحاب شوق تقدیم شود. چون عذر مناسب بر سابقه لطف و مرحمت آن عزیزالوجود نبود، لاجرم بعد از طلب توفیق از ملک متعال و استفاضت از ارواح اولیای عظام و موالیان گرام با وجود قلت بضاعت، به قدر استطاعت اجابت نمودم لکن به انتظار عنایت بی‌علت که بدرقه توفیق شود دیده به سradق اعلی داشته، تا از حضرت بی‌نیاز چاره‌ساز ناگهانی عنایتی رسید که ای من غلام چنان ناگهان».

تحریر ساعت یک و بیست دقیقه بعد از ظهر روز جمعه

۱۶ / شوال / ۱۴۱۵ مطابق ۲۶ / اسفند / ۱۳۷۳

خاک پای شیعیان

حسین حیدرخانی مشتاقعلی

عفی‌الله بکرمه و وفقه لشکر نعمه

نظر رحمت حق

دل هرچه یافت از نظر رحمت تو یافت
بیچاره آنکه از نظرت افتاده است

الهی اگر عنایت بی غایت بدرقه آرای زاهره ارباب علوم و کاشفان سر مکتوم نباشد روشن و پیدا، ظاهر و هویداست که راه به مقصود نبرند. زیرا بی فضل شامل تو، خفاش عقل را چه یارای مشاهده جمال مقصودست. و بی لطف کاملت پروانه ادراک را چه پروای پرواز کردن گردد شمع منظور.

اگر نبود کلام مبارکت که فرمودی «أَنَا جَلِيسُ مَنْ ذَكَرَنِي»^۱ من جلیس و همنشین آن کسَم که یادم کند. یعنی توفیق من رفیق اوست و رحمت من جلیس شفیق او، و عنایت من بدرقه طریق او، هیچ مرادی به گل نمی نشست و نصارت نمی پذیرفت.

حال که یقین است، بی نسیم لطف و مرحمت، عنایت و مکرمت تو، رخس منظور در میدان طلب نتوان تاخت و دست آرزو برگردن مقصود نتوان انداخت. اگرچه این نالایی عاصی، آلوده معاصی و مناهی است لکن امیدش بر رحمت و الطاف نامتناهی است تا به مقصد رسد و عروس آرزو را در آغوش کشد.

از ما و کوشش ما چیزی نیاید ای جان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

طلیعه مقدمه

دانشوران ظریف بین لطیف نگار و دیده‌وران نازک خیال که زبان عارفان و لسان عاشقان، زبان شوریدگان و دیوانگان عشق الهی را فهم کرده‌اند و ارادت عارفان دیده‌ور پارسی زبان را منظور پژوهش و تحقیق قرار داده‌اند آنگاه که آفتاب روحانیت مولانا جلال‌الدین محمد خراسانی در قلب قابل آنها تافته، با استعانت از روح او درباره

رویدادهای زندگی و میراث علمیش که خزاین اسرار معنوی است آثاری به کلک توفیق در سلک توفیق کشیده‌اند و چهره الفاطی را که مولانا بکار گرفته است به گلگونه عبارات و استعارات و تصریحات مؤرد گردانیده‌اند.

بهمین لحاظ در بعضی از مواضع زندگی مولوی تحریر یا تقریر تکرار تدوین یافته‌های گذشته‌هاست که شاید اگر بازگو نشوند چون اساطیرهای قومی که با گذشت نسلی فراموش می‌شوند، رویدادهای زندگی شخصیت بلندپایه و خوش آوازه، تاریخ‌ساز او که سرچشمه‌های تحولات علمی و اسوه معنوی نیز می‌باشد، چون در تحریر یافته‌ها یا تقریرها تکرار نمی‌گردد از خاطرها حتی نوشته‌ها محو شده رفته رفته می‌رود تا بطور کلی فراموش شود.

و متقابلاً در خیلی از موارد نیز اکتفا نکردن به میراث محققانه جاودانه پیشینیان محقق، پژوهش‌ها و تحقیق‌های بعدی می‌تواند توضیح غرر مقالات و متضمن بر تنقیح درر دلالات و کشف غرائب اشارات و منظوی بسط نوادر مطویات کنایات تدوین یافته‌های محققانه گذشته باشد.

اگر توفیق هدایت رفیق گردد و عنایت بی‌غایت بدرقه طریق شود، شاید به دعای ارباب ذوق و توجه اصحاب شوق و افاضه معنوی پیشوای مولوی مشربان حضرت مولانا آنچه در این وجیز با قلم الکن به قید تحریر درآمده لااقل مشاطة اندیشه‌های باریک بین مولوی شناسان عزیزالوجود باشد که در راه اشاعة تفکر عارفانه عاشقانه مولانا و شخصیت او زحمتی را تحمل نموده‌اند.

تا قیامت گر بگویم این کلام

صد قیامت بگذرد وین ناتمام

عصر مولانا

ایام تولد مولانا تا شامگاهی که شمس وجودش در افق خاکیان غروب کرد اگر قوم کافر تاتار در قتل و غارت نبودند، فتنه صد چنگیز آتش هزار دوزخ را در دل هر ایرانی برافروخته نموده بود.

دوران حیات مولانا از ادوار مهم و در عین حال پر آشوب تاریخ ایران و ملل اسلامی

است، زمانی که مرزهای اسلام به آخرین حد پیشرفت خود رسیده از دامنه‌های هندوکش تا رودخانه جیحون و دریاچه آرال و کرانه‌های دریای خزر و در بند قفقاز و آسیای صغیر و تمام شمال آفریقا و عربستان و ایالات جنوبی اسپانیا در تصرف مسلمانان بود.

این سرزمین‌های پهناور به ظاهر همه در زیر رایت اسلام مجتمع بود اما کشمکش‌های سیاسی بین امراء و سلاطین سلسله‌های مختلف امن و آسایش را از مردم گرفته بود.

در ایران خوارزمشاهان بر قسمت اعظم بلاد تسلط داشتند و دارالملک آنان خوارزم «گرگانج» در شمال جیحون و در جنوب دریای آرال بود. سلسله‌های محلی از جمله «اتابکان» در آذربایجان و «سلزیان» در فارس و امرای «هزاراسبی» در لرستان حکومت می‌کردند. و در ممالک مجاور ایران «دیو بیان» در شام و «سلجوقیان» روم در آسیای صغیر بیش از دیگران قدرت داشتند.

رفتار نابخردانه خوارزمشاه که حکمران خاور خراسان و بخشهای مرکزی آسیا بود بهانه به دست مغولها داد که به سوی سرزمین‌های اسلامی بتازند که در سده هفتم هجری / سیزدهم میلادی ترکان کافرکیش و جلاد مغول بر آسیا و قسمتهایی از اروپای شرقی هجوم برده و منطقه‌ای بین مرزهای خاوری آلمان تا ساحل دریای ژاپن را به اشغال خود درآورده بودند و جز مرگ، ویرانی چیزی از خویش باقی نگذاشته، طولی نکشید که ایران و کشورهای همسایه‌اش را فتح کردند، که صدمات و کشتارهای بیرحمانه و خرابی‌ها و آتش‌سوزی‌های این دوران خانمانسوز از عمر ایران را مورخان روزگار مغول و تاریخ‌نگاران بعد به تفصیل یاد کرده‌اند.

زادگاه مولانا

بلخ، افغانستان امروزی با داشتن عمری به بلندای تاریخ که زادگاه هزاران شخصیت بلند پایه علمی است به سال ۳ - ۶۰۲ ق / ۱۲۰۶ میلادی در حالی که پادشاهان غور بر آن حکومت می‌کردند به تسخیر خوارزمشاه درآمد. مولانا آنجا که کوشیده است شرح دهد، هجران چگونه او را غرقه در خون ساخته،

به خون ریزی خوارزمشاهیان و غوریان اشاره می‌کند.
 اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم مرا بی‌حله وصلت بدین عوری روا داری
 مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری^۱
 جای دیگر می‌سراید:

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
 سرها بریده بی‌عدد در رزم تو پا کوفته
 چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین
 ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
 فرمان خرم شاهیت در خون دل توقیع شد
 کف کرد خون بر روی خون زمین از جزم تو پا کوفته
 ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون
 بستان گرو از من بجان کز حزم تو پا کوفته
 خوارزمیان منکر شده دیدار بی‌چون را ولی
 از بینش بی‌چون تو خوارزم تو پا کوفته^۲

در آن زمان، بلخ هنوز از جمله مراکز علمی اسلامی به شمار می‌رفت که در دوره پیدایش تصوف شرق سهم مهمی را ایفا کرده، و از آنجا که این شهر، پیش از این ایام مرکز آئین بودا بوده است احتمال دارد ساکنانش واسطه انتقال پاره‌ای از عقاید بودایی که در افکار صوفیان اولیه منعکس است و امروز هم به صورت آداب و رسوم صوفیانه دیده می‌شود قرار گرفته باشد.

پیشینه قومی مولانا

نخل بندان حدایق اخبار و نغمه سنجان بساتین اسحار معتقدند نسب مولانا از جانب پدر به شجره طيبة دودمان خواجه کائنات محمد مصطفی صلوات الله علیه می‌پیوندد.

۱- دیوان کبیر کلیات شمس چاپ امیرکبیر ص ۹۴۱ ش ۲۵۲۹

۲- کلیات شمس چاپ امیرکبیر ص ۸۵۵ ش ۲۲۸۲

جلال الدین محمد بلخی خراسانی معروف به مولوی بن سلطان العلماء محمد بهاء الدین ولد بن حسین خطیبی بن احمد خطیبی بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر بن ابی قحافه^۱ بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة است^۲ که در اینجا نسب مولانا به نسب پیامبر اکرم صلوات الله علیه متصل می شود البته قابل تذکر می باشد که مادر ابوبکر بن ابی قحافه هم: سلمی بنت صخر بن عامر بن کعب است که عم زاده پدرش بوده^۳ و باز اتصال به رسول خدا صلوات الله علیه پیدا می کند.

تبار مولانا

هر چند مولانا خود را طفل عشق می خواند پدر و مادر، عم و خال نمی شناسد و همه نسبت ها و پیوندهای خاکی را در مقابل نسبت عشق لهو می داند می گوید^۴

کسی که عاشق روی پری من باشد نزاده است ز آدم نه مادرش خواست
تبار و خویش خود را زاده عشق می داند^۵

خویش من آنست که از عشق زاد خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
یا خود را فرزند عشقی می داند که پیش از پدر بوده^۶

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم

منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم

و خلاصه چون خویش را فرزند عشق دانسته به جست و جوی خود و تبار خود هم نپرداخته^۷

۱- با ملاحظه آنچه در این زمینه از عصر مؤلف جواهرالمضیئه ۱۲۳/۲ عنوان شده تا عصر حاضر شجره فوق مقرون به صحت است.

۲- اسد الغابه ۲۰۵/۳، تاریخ بغداد ۹۵/۱۸، کنز العمال ۵۰۴/۱۲ حدیث ۳۵۶۴۶ و ۳۵۶۳۷ جامع الاصول ۴۲۸/۹ حدیث ۶۳۹۳ سنن ترمذی، ۵۷۵/۵ حدیث ۳۶۷۹ و فیات الاعیان ۶۴/۳ مروج الذهب

۳۰۵/۲ حبیب السیر ۴۴۵/۱، التنبيه والاشراف ۲۴۷ معارف ابن قتیبه ۹۸

۳- اسد الغابه ۲۰۵/۳ ۴- دیوان شمس ص ۲۱۶ ش ۴۷۵

۵- دیوان شمس ص ۲۲۸ ش ۵۰۷ ۶- دیوان شمس ص ۵۵۲ ش ۱۴۳۰

۷- دیوان شمس ص ۱۹۷ ش ۴۲۵

عاشقان راجست و جو از خویش نیست در جهان جوینده جز او بیش نیست
لکن چون در جهان صورت و عالم کثرتیم ناگزیر به شناسائی تبار او در قالب زمان و
مکان، آئینه آب و گل می پردازیم.

پدر مولانا

محمد بن حسین خطیبی ملقب به بهاء الدین ولد که عده ای از مفتیان و علماء
هم زمانش در واقعه رسول خدا صلوات الله علیه را زیارت کردند که او را به لقب «سلطان
العلماء» شرافت بخشید^۱ و از آن پس به همان شرف شهرت یافت.
سلطان العلماء از عالمان بزرگ بلخ و فضلا و مشایخ عرفای عصر خویش محسوب
می شد و از نجم الدین کبری اخذ فیض نموده از جمله خلفای وی بوده است.^۲
پدر مولانا که حدود سال ۵۴۳ قمری ۱۱۴۸ میلادی قدم به عرصه وجود نهاده بود
پس از ۸۵ سال عمر که در ارشاد مردم و نشر علوم و فضائل صرف کرده بود عاقبت در
سال ۶۲۸ یا ۶۳۱ دیده از دنیا برگرفت.

مادر مولانا

واعظ و عارف و خطیب پر آوازه بلخ در خانه اش که چون معبدی مقدس مورد
توجه اهل بلخ بود دو همسر، با محبت و علاقه یی آمیخته به تکریم با هم زیست
می کردند دختر قاضی شرف که فرزندی به نام حسین داشت و مادر مولانا مؤمنه خاتون
که از خاندان فقیهان و سادات سرخس بود از سر تقدس و تجلیل و تعظیم او را بی بی
علوی خطاب می کردند.

جد مولانا

حسین بن احمد خطیبی از افاضل و نوادر روزگار خویش به شمار می رفت که در

۱- نفحات الانس ص ۴۵۸ و رساله سپهسالار ص ۱۱

۲- هفت اقلیم ۴۵/۲

۲- ریحانة الادب ۵۸/۳

۴- ریحانة الادب ۵۸/۳

حوزه درسش شخصیت‌هایی چون رضی‌الدین نیشابوری از اجله فقهاء و علماء قرن ششم^۱ تلمذ نموده به مراتب عالی علمی نائل آمده‌اند.^۲

جده مولانا

گفته‌اند ما در بهاء‌الدین ولد خاتون مهینه که در خانه «مامی» خوانده می‌شد و زنی تندخوی و ناسازگار بود از دودمان پادشاهی خوارزمشاهیان بوده است احمد افلاکی او را دخت علاء‌الدین محمد خوارزمشاه عم جلال‌الدین خوارزمشاه دانسته^۳ و امین احمد رازی او را دختر علاء‌الدین محمد عم سلطان محمد خوارزمشاه پدر جلال‌الدین^۴ معرفی کرده است لکن به چنین وصلتی در هیچ‌کدام از منابع معتبر اشاره نشده است و بدون تردید انتساب بهاء‌الدین ولد به واسطه پدرش حسین خطیبی با خوارزمشاهیان به صحت مقرون نیست و اگر این پیوند ثابت و مسلم باشد باید معتقد بود که جد مولانا حسین خطیبی با قطب‌الدین محمد بن نوشتکین پدر اتر (متوفی ۵۲۱) وصلت کرده است. در غیر اینصورت می‌توان جعلی دانست و رد کرد.

جده پدر مولانا

مادر احمد خطیبی است که فردوس خاتون نام داشته، ولی دختر شمس‌الائمہ ابوبکر بن محمد بن احمد بن ابی سهل یا سهل سرخسی است که از اکابر علماء حنفیه و ائمہ فقهای قرن پنجم بوده و تالیفاتی مانند اصول‌الامام و شرح جامع صغیر به او منسوب می‌باشد.^۵

و مادر فردوس خاتون به امیرالمؤمنین علی مرتضی می‌رسد.^۶ خلاصه اینکه سید برهان‌الدین می‌گوید حضرت شیخم بهاء ولد قدس الله روحه پیوسته میان اصحاب کبار می‌فرمود: «که خداوندگار من از نسل بزرگ است و پادشاه

۲- مناقب العارفين ۹/۱

۱- لباب‌الالباب ۱/۳۱۹ - ۲۲۸

۴- هفت اقلیم ۴۵/۲

۳- مناقب العارفين ۷/۱

۶- مناقب العارفين ۷۰/۱

۵- جواهرالمضئیه ۲۸/۲، ۲۹

اصیلست و ولایت او به اصلتست^۱».

تولد مولانا

در چنین خانواده‌ای معزز و محترم که تمامی از عالمان نامی و عرفای اسلامی به شمار می‌رفتند و در شهر بلخ مورد توجه و احترام تمامی طبقات بودند، در ششم ربیع‌الاول سنه ۶۰۴ هجری قمری قدم به عرصه وجود نهاد^۲ و دو جمله «مولوی مهتاب دین = ۶۰۴» و یا این که «مولوی پیر مکرم = ۶۰۴» را ماده تاریخ ولادتش^۳ قرار دادند که مطابق با ۳۰ دسامبر ۱۲۰۷ میلادی است^۴.

البته باید به مهمی نیز توجه داشت که مولانا به تاریخی مقدم‌تر از این که با سن پدرش بهاء‌الدین نیز موافق‌تر می‌باشد اشاره کرده است آنجا که در دیوان شمس^۵ به ماجرای لشکرکشی خوارزمشاه در سال ۳ - ۶۰۲ ق / ۱۲۰۶ میلادی اشاره می‌کند و خونریزی جنگ میان خوارزمشاهیان و غوریان را به شعر می‌کشد گویا می‌تواند تاریخ تولد خویش را به سالهای ماقبل ۶۰۴ حواله دهد.

نام‌گذاری مولانا

با به دنیا آمدن کودک خطیبان بلخ شور و حالی در خانه سرشناس‌ترین شخصیت علمی و سیاسی دیده می‌شد. ورود این نوزاد از دردهای کلان‌سالی^۶ بهاء‌الدین ولد خطیب بزرگ، واعظ شهر و مدرس نامدار بلخ کاسته، شادیه‌ها و آرزوها در نظرش مجسم می‌شد. نامش را محمد نهادند و به لحاظ تکریم و تجلیل جلال‌الدین می‌خواندند. پدر از شدت علاقه و محبت فرزند دل‌بند خویش را «خداوندگار»^۷ هم خطاب می‌کرد.

۱- همان مدرک ۷۵/۱

۲- تفحات الانس ۴۵۹

۳- ریحانة الادب ۳۰/۶

۴- فیه مافیہ ترجمہ ا.جی. اربری ص ۱۸۱

۵- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۹۴۱ ش ۲۵۲۹ و ص ۸۵۵ ش ۲۲۸۲

۶- معارف بهاء ولد ۴۴/۲

۷- مناقب العارفين ۷۳/۱

دوران کودکی مولانا

خداوندگار خردسال بهاءالدین توانسته بود در دلها رخنه کند بهمین لحاظ اهل خانه مثل خطیب و پیر و مدرس بلخ به این کودک هشیار، اندیشه‌ور، نرم و نزار با دیده علاقه می‌نگریستند حتی مادر بزرگ پدری مهینه خاتون که در خانه «مامی» خوانده می‌شد و زنی تندخوی، بدزبان و ناسازگار بود در مورد این نواده خردسال نازک اندام و خوش زبان خود نفرت و کینه‌ای را که نسبت به مادر او بی‌بی علوی داشت از یاد می‌برد.

خلاصه جلال‌الدین محمد به راستی در خانه پدر خداوندگار محسوب می‌شد برادرش حسین و خواهرانش رفته رفته تحت‌الشعاع او قرار گرفته و بعدها در بیرون از خانواده هم نام و یاد آنها فراموش شد.

کودک تاریخ آفرین بلخ سال به سال بزرگ می‌شد، علاقه و عشق تمام اهل خانه را منحصر به خود نموده، برای خاتون مهینه و بی‌بی علوی هم چون بهاءالدین ولد، رشد او تحقق‌عالیترین امیدها و آرزوها را تجسم می‌داد.

مولانا درون خانه

بهاءالدین پیشوای عارفان بلخ که مست فیوضات افاضات شیخ کبیر نجم‌الدین کبری بود بیرون از خانه خطیبی زبردست و مدرسی متبحر و مرشدی صاحب کرامت به شمار می‌رفت و در درون خانه دایم مراقب دل، ناظر به غیب و هم نفس ملایک و غیبیان بود، او این توجه به عالم درون را با رفتار و کردار خویش به کودک دل‌بند خود آموخته بود و مولانا مثل پدر، در درون خانه در عوالم روحانی غرق بوده، در میان انس و خشیت رشد می‌کرد و اندک اندک تفاوت بین دنیای خانه، با دنیای خارج از خانه را بازمی‌شناخت.

و خلاصه ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه در کار رشد او سهیم بودند «آفتاب گویی برای آن می‌تافت تا جسم نزار روحانی گونه او را با انوار لطیف آسمانی پیوند دهد، باران برای آن می‌بارید تا روح او را رشح فیوضات غیبی تازه و شاداب دارد، ابر که بر کهسار سایه می‌انداخت، باد که در صحرا زمزمه می‌کرد، سیل که در جویبار

طغیان می نمود، برق که در گوشه افق می درخشید، و رعد که از دل ابرها می غرید همه به خاطر او بود و کار همه ناظر به رشد و کمال او به نظر می رسید»^۱.

در معنا تمام اجزای عالم با رشد و کمال او ارتباط داشت و او چنین ارتباط را به نحوی مرموز و مبهم احساس می کرد و این احساس را پرتوی از ضمیر پدر می یافت.

زندگی بیرون خانه

درون خانه همه چیز را مولانا در نور خدا غریق می دید و خویش را سرشار از همان نور. مهمتر این که هرچه دور و بر درون خانه اش می دید اندیشه و زبان داشت و با او که خداوندگار خردسال آن فضای قدسی و معبدگونه بود حرف می زد، او مکرر دیده بود پدرش که نام الله را دایم بر زبان داشت، چون خسته می شد دهانش باز می ماند اما از درون سینه اش صدای الله الله به گوش می رسید^۲.

بهر حال درون خانه پاکی در پاکی، طهارت در طهارت محض بود ولی آنگاه که با دنیای خارج از خانه آشنائی یافت خانه را پر از انس و عشق و خارج خانه را آکنده از انداز و تهدید دید.

در این فضای دوگانه‌یی که مولانا را در بیرون خانه از زندگی او در درون جدا می داشت را باید می شناخت. آرامش و سکوت درون خانه را، فریاد فروشنده‌گان متاع دنیا که مشغول خرید و فروش بودند آکنده از حاجت و تمنا نموده، الفاظ حساب و کتاب، حواله و قبالة، قماش و متاع، دینار و درم که در بیرون به کار گرفته می شد مولانا را به یاد آنهمه کلمات دلنشینی که با صفا بین اعضاء خانواده اش رد و بدل می گشت افکنده درون خانه خود را بهشت برین و بیرون خانه را منظره‌ای از زندگی دوزخی بندگان شیطان رجیم می دید.

تردد شتابناک و پرسر و صدای زن و مرد که توام با خنده و دشنام بود، ریشخند و پرخاش نثار یکدیگر می کردند. بیرون خانه را برای او تصویر یک تنازع نفرت‌انگیز دایمی که انسان را به مرتبه بهائم تنزل می داد دانسته.

خلاصه خداوندگار خانه بهاءالدین به این حقیقت رسیده بود زندگی مردمان بیرون از خانه رابطه هر انسانی را با دنیای ملایک، دنیای روح، دنیای غیب قطع می‌کند.

مولانا در مکتب خانه‌ها

خداوندگار خانه اول شخصیت علمی و معنوی بلخ، فراگرفتن را از کنار پدر در درون خانه آغاز کرد. خانه پررفت و آمد بهاءالدین که دو همسر و مادری تندخو و بهانه‌جو چون مهینه خاتون در آن حکومت داشتند باز بهترین حوزه درس به شمار می‌رفت. و سلطان‌العلماء خطیب و عارف، مدرس و واعظ بلخ علاوه بر اداره پر توان‌ترین حوزه علمی و پر شورترین مجالس و عظ بلخ، حوزه کوچک معارف درون خانه را هم سرپرستی می‌نمود.

فراگرفته‌های درون خانه مولانا را آماده مکتب می‌نمود، اوضاع بیرون مکتب که محل عبور روزانه کودکان مکتب او بود و ماجرای تعلیم و تعلم درون مکتب که دنیای کوچک در بسته‌ی محسوب می‌شد، چشم همچشمی‌ها، کشمکشهای کودکان، شیطنتهای موزیانه و حيله آمیز آنها در مقابل معلم مکتب، خارج از خانه را دنیای وسیعی نشان می‌داد.

رفتار معلم مکتب که بدون تهدید و خشونت نمی‌توانست کودک گریزپارا نگاه دارد و یا کودکان پر جوش و خروش را که با شیطنتهای سرگرم بودند وادار به درس و مشق کند، رفتار موزیانه کودکانه که گاهی معلم را طعمه خود می‌نمود رنجور می‌کرد. دنیائی از خاطره‌ها را می‌ساخت و اگر درس کتاب نبود درس زندگی به شمار می‌رفت و مولانا از آنها مجموعه‌ها می‌ساخت، همین دریافته‌های به ذهن سپرده زیربنای (مثنوی و دیوان شمس) فیه مافیه و مجالس سبعة را که به ما رسیده است تشکیل می‌داد. در مکتب علاوه بر شور فراگیری و شر شیطنتهای دوران کودکی به کودکان قرآن و تجوید می‌آموختند.

هنر خط و علم حساب تعلیم می‌دادند، گاهی هم از سخنان حکمت آمیز رسول خدا و ائمه دین در ذهن‌ها جای می‌دادند. تا کودکان رفته رفته با مقدمات علوم عصر آشنایی حاصل نمایند.

مولانا به لحاظ همراهی در مسافرتهاى مداوم پدرش که غالباً طولانى هم مى شد، به هر شهر که وارد مى شدند از فرصت ها استفاده نموده به مکتب آن دیار مى رفت دنیای خارج بلخ را آن گونه که در این مکتب ها مجال انعکاس داشت در مقابل دنیای داخل خانه که قلمرو شریعت و اخلاق بود و بلخ را که محیط موقعیت علمى و سیاسى و معنوى پدرش بود، بیش از حد غیر اخلاقى ولى شیرین تر و پرتنوع تر مى کرد.

مولانا نه تنها دامنى پر از یافته های خانه پدری چون بهاء الدین و مکتب خانه بلخ داشت بلکه هرگاه پدرش به دعوت ارادتمندان علمى و معتقدان معنوى و پیروان سیاسى به شهرهای «خراسان»، «خوارزم»، «ماوراءالنهر» مى رفت، چون او را همراهى مى کرد و گاهى سفرها طولانى مى شد به مکتب هر شهرى راه مى یافت سینه ای مملو از یافته های دنیای خارج خانه و بلخ و سنت های مردمان مختلف داشت.

آشنائی مولانا با غیب

خداوندگار خانه بهاء الدین که یک معبد کهنه آکنده از روح و انباشته از فرشته و سرشار از تقدس بود در همین دوران در میان انواع تجلی و گونه گونه مکاشفات روحانى بزرگ مى شد تخیلى قوى، توجهی فوق العاده به عوالم روحانى نصیبش بوده، مناجات شبانه پدر، عبادات اهل خانه او را به عالمی روشن و صاف در ماورای دنیای حس مى کشاند.

با صدای اذان مغرب به عروسان چشمک زن آسمان آبی رنگ بلخ خیره مى شد و خود را به این نحو با عالم ملائک و انوار روحانى مربوط مى یافت.

لالای^۱ خردمند او سید برهان الدین ترمذی که از تلامذ حوزه علمى پدرش و مستان باده معنوى جام دل او بود، بارها در اوقات عروج روحانى خویش خداوندگار پیرو مراد و مرشد خود را برگردن گرفته با هم به عرش مى رفتند^۲ با آن پدر و چنین مربى صاحب کمالی، فرزند خاندان خطیبان بلخ غالباً روز و شب محل تجلیات غیبی لاریبی بود. تا در سن پنج سالگی ظهورات چنین نوازش گری الهی به طور محسوس قابل رؤیت

۱- مردی که پرستار و مربی کودک است. ۲- مناقب العارفين ۸۰/۱

دیگران بود.

به لحاظ دیدار صور روحانی و اشکال غیبی که به نظرش متمثل می شد اغلب «اوقات از جای خود برمی جست و مضطرب می شد تا حدی که مریدان بهاءولد او را در میان می گرفتند آنگاه که مستورات قباب حق او را در آغوش می کشیدند، با اصرار از پدر می خواست شرحی یا توضیحی بر این همه بنده نوازی بدهد و می فرمود: «ایشان غیبیانند خود را به شما عرضه می کنند تا نثار عنایات کنند و هدایای غیبی و عینی ارمغان آورده اند».

این حالات و سکر به تواتر واقع می شد^۱ تا این که دیدن اشکال غیبی توام با شنیدن ندای غیبی گردید.

در یکی از صبح های هفت سالگی که اقامه نماز نموده بود در حالی که سوره کوثر را تلاوت می کرد و می گریست ناگاه حضرت «الله» از رحمت بی دریغ خود به او تجلی کرد چنانکه بی خود شد و چون به هوش آمد از هاتفی شنید که می گفت: «ای جلال الدین بحق جلال ما که بعد ازین مجاهده مکش که ما ترا محل مشاهده کردیم».

مولانا خود می فرماید: «به شکرانه آن عنایت تا غایت بندگی ها می کنم و بر موجب «إِنَّهُ كَانَ عَبْدًا شَكُورًا»^۲ می کوشم و می جوشم، تا مگر اصحاب خود را به جمالی و کمالی و حالی توانم رسانیدن»^۳.

مستی معنوی مولانا

نتیجه زندگی در جو ذکر «الله» در فضای آکنده از ذوق «الله» و قرار گرفتن در عالم مکاشفه و تفکر، حضور دایم «الله» بود که از دیدن اشکال غیبی و شنیدن ندای غیبی به مشاهدات عینی رسید. و موجب گردید مولانا از همان نیمه اول نخستین دهه عمر از مضیق جهان بیرون پریده، فهمانده که در بلخ و بخارا نمی گنجد.

گفتم: ز کجائی تو؟ تسخر زد و گفت: ای جان

نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه

۲- سوره اسراء آیه ۳

۱- مناقب العارفین ۷۳/۱

۳- مناقب العارفین ۷۶/۱

نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل

نیمیم لب دریا، نیمی همه دردانه^۱

بهمن اعتبار ظهورات حالات معنوی و بروز کلمات غیبی او که در سینه‌ها ضبط می‌شد، به زبان‌ها آمده و از تقریر به تحریر می‌رسید، گویای حقیقت «نیمی از آب و گل» و «نیمی از جان و دل» است. و می‌رساند که او در بغداد ازل کوس «انالحق» زده، پیش از این، انگورها خورده و باده در جوشش، گدای جوش او بوده است.

پیش از آن کاندلر جهان باغ می و انگور بود

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما به بغداد ازل کوس انالحق می‌زدیم

پیش از آن کاین گیرودار و نکته منصور بود

پیش از آن کین نفس کل در آب و گل معمار شد

در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

جان ما هم چون جهان بدجام جان چون آفتاب

از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود^۲

پس از حقیقت دور نیست که می‌نویسند «جلال‌الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بوده که روز آدینه با چند کودک دیگر بر بام‌های خانه‌های ما سیر می‌کردند. یکی از آن کودکان با دیگری گفته باشد که بیا تا از این بام بر آن بام به جهیم! جلال‌الدین محمد گفته است این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می‌آید حیف باشد که آدمی به این‌ها مشغول شود اگر در جان شما قوتی هست بیایید تا سوی آسمان ببریم»^۳.

مجلس وعظ بهاء‌الدین

بهاء‌الدین پدر مولانا که سرخیل علمای بلخ^۴ و بر اثر تحمل ریاضات و بروز کرامات و ورع و صیانت و سلوک طریقت و اجتهاد شریعت^۵ حشمت و عظمت تمام یافته^۶

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۸۶۴ ش ۲۳۰۹

۲- دیوان شمس ص ۳۰۴ ش ۷۳۱ چاپ امیرکبیر ۳- تفحات الانس ص ۴۵۹ و هفت اقلیم ۴۶/۲

۴- تذکره الشعرا سمرقندی ص ۱۴۵ ۵- اقتباس از مناقب العارفین ۱/۱۰، ۱۱

مرجع خواص و عوام^۷ شده، اهل بلخ او را عظیم معتقد بودند و با وجود مراتب علمی در معارف اسلامی و داشتن مقام فتوی^۸ از مشایخ عرفا محسوب می شد^۹ و چون «بر طریق عارفان»^{۱۰} و از خلفای نجم الدین کبری^{۱۱} بود به سبک اهل معرفت، مردم بلخ را موعظه می فرمود و منبر می رفت و از خواص و عوام مجلسی عظیم^{۱۲} برپا می شد. این مجلس روزهای دوشنبه و جمعه برگزار می گردید و در اکثر آنها خوارزمشاه با استادش امام فخرالدین رازی که با او رازی داشت در مجلس سلطان العلماء حاضر^{۱۳} می شد.

سخنان بهاء الدین در مستمعان شور و حالی برمی انگیزخت و «هیچ مجلس نبودی که از سوختگان جانبازیها نشدی و غریو از نهاد مردم برنخاستی»^{۱۴}. بهاء الدین چون اصلاً مذهب فلاسفه یونان و فلسفه مشاییان در عالم اسلام را قبول نداشت و به نظرش تنها راهی که به حقیقت و معرفت حق منتهی می شد راهی بود که از طریق وحی باشد. بهمین اعتبار راه عقل و مذهب یونانیان از نظر او بدعت و پیروی از مذهب فلاسفه یونان که پشت کردن به تعالیم کتاب آسمانی بود راه رفتن از نور به ظلمت و تبعیت از خیالهای فاسد و اسارت در چنگال نفس اماره و شیطا طین درونی می دانست و چون فخرالدین رازی با داشتن موقعیت توجه سلطان محمد خوارزمشاه ناشر آن تفکر بود همیشه به دنبال بیانات پرشور و حالی که داشت، تیر انتقاد را در مسجد بزرگ شهر و از بالای منبر به طرف شیخ الاسلام که در کنار شاه و در میان اصحاب و مریدان نشسته بود پرتاب می کرد چنانکه بهاء الدین به وضوح شخصاً شرح داده است می گوید روزی فخرالدین و سلطان محمد خوارزمشاه در مجلس او حضور یافتند و او مطابق معمول شروع به ملامت ایشان کرد و خطاب بدیشان گفت: «شما صد هزار دلهای با راحت را و شکوفه و دولت ها را رها کرده اید و در این دو سه تاریکی گریخته اید و چندین معجزات و براهین را مانده اید و به نزد دو سه خیال رفته اید این چندین روشنایی آن مدد نکرد که این دو سه

۷- نفحات الانس ص ۴۵۸

۹- ریحانة الادب ۵۸/۳

۱۱- ریحانة الادب ۵۸/۳

۱۳- مناقب العارفين ۱۲/۱

۶- تذکرة الشعرا سمرقندی ص ۱۴۵

۸- رسائل فریدون سپهسالار ص ۱۶۲

۱۰- گزیده، فیه مافیه ص ۱۸

۱۲- تذکرة الشعرا سمرقندی ص ۱۴۵

۱۴- مناقب العارفين ۱۲/۱

تاریکی عالم را بر شما تاریک دارد و این غلبه از بهر آن آنست که نفس غالب است و شما را بی کار دارد و سعی می کند به بدی و چون بی کار باشید همه بدی کرده شود و تاریک و سوسه و خیال و سودهای فاسد و ضلالت پدید آرد از آنک عقل غریب است و نفس در مملکت خود است و آن مملکت از آن شیاطین است»^۱.

بی شک چنین سخنان شدیدالحن به مذاق امام فخرالدین خوش نمی آمده است، از آن گذشته فخرالدین شأن خویش را نه تنها از بهاءالدین کمتر نمی دانسته بلکه حتی بالاتر از او هم می دانسته است و متقابلاً فخرالدین در جمع «علماء و حکمائی که روسای دهر و کبرای عصر بودند مثل قاضی زین فرازی و جمال الدین حصیری و تاج زید و عمید مروزی و ابن قاضی صدیق و شمس الدین خانی و رشید قبائی و قاضی و خش.... خبث می کردند و حسودانه چیزها می گفتند»^۲ و از همه مهمتر آنکه فخرالدین به هنگام شرفیابی حضور سلطان محمد خوارزمشاه سعی می کرد که «نزد سلطان کلمه ای گوید که اعتقاد او را (به بهاءالدین) فاسد گرداند»^۳.

تبعید بهاءالدین از بلخ

در علت تبعید بهاءالدین ولد از بلخ دو قول نقل کرده اند. فریدون سپهسالار می نویسد: «یکروز وقتی سلطان و امام فخر به مجلس و عظ بهاءالدین می روند، جمعیت کثیری در آنجا گرد آمده بود و سلطان از مشاهده آن نگران می شود و به امام می گوید: بی حد کثرتی مجتمع می شده اند!! امام فخر از فرصت استفاده کرده می گوید: اگر تدبیر دفع این کثرت نشود، بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد چنان که دفع آن نتوان کرد»^۴.

دیگر این که افلاکی می نویسد فخر رازی به سلطان محمد خوارزمشاه گفته است «بهاء ولد تمامت خلق بلخ را به خود راست کرده است و ما را و شما را اصلاً اعتبار و تمکین نمی نهد و تصانیف ما را قبول نمی کند و علوم ظاهر را فرع علم باطن می گیرد و به

۱- معارف بهاءالدین ولد ۸۲/۱ و مناقب العارفین ۱۰/۱ - ۹

۲- مناقب العارفین ۱۱/۱ ۳- زندگی نامه فریدون سپهسالار ص ۱۰

۴- زندگی نامه از سپهسالار ص ۱۲ و جواهرالاسرار ۱۲۳/۱

امیر معروف خود را مشهور کرده می‌نماید که در این چند روز قصد تخت سلطان خواهد کردن و کافه عوام الناس ورنود با وی متفق‌اند حالیا در این باب تدبیر و تفکر در ابطال این احوال از جمله واجبات است»^۱ سخنان فخررازی بنا بر گفته سپهسالار در سلطان مؤثر واقع شده از او چاره کار را سؤال می‌کند، فخررازی در جواب می‌گوید: «صواب آن است که کلید خزائن و قلاع را به خدمتش فرستیم و بگوییم که چون امروز جمعیت و کثرت آن حضرت راست و به واسطه تقویت مریدان و استشفاع طلب عشق فهام معتقدان و هنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست نمانده یا کلیدها نیز قبول کنید یا از دارالسلطنه بیرون آید، و از مملکت هر کجا که خواهید متمکن شوید»^۲ البته افلاکی معتقد می‌باشد که سلطان خود چنین پیغامی را به بهاءالدین داده است بهر حال سپهسالار می‌نویسد: «روز دوم محمد خوارزمشاه قاصدی از خواص خود به حضرت سلطان العلماء فرستاد که اگر مملکت بلخ را شیخ ماقبول می‌کند تا بعدالایوم پادشاهی و مملکت دعاگو از آن او باشد و مرادستوری دهد تا به اقلیم دیگر روم و آنجا مقام گیرم که در یک اقلیم دو پادشاه نشاید که باشد. ولله الحمد که حضرت او را دو گونه سلطنت مسلم شده است: یکی سلطنت این جهانی، دوم سلطنت آخرت اگر چنانکه سلطنت این عالم را به ما ایثار کنند و از سر آن برخیزند عنایت عمیم و لطف عظیم خواهد بودن»^۳.

بهاءالدین در پاسخ فرستاده سلطان محمد خوارزمشاه گفت: «به خدمت سلطان اسلام سلام برسان و بگو که ممالک ملک فناء و عساکر و خزاین و دفاین و تخت و بخت این جهان لایق پادشاهانست ما درویشانیم، مملکت و سلطنت چه مناسب حال ماست»^۴ روز جمعه مجلس گوئیم و روانه شویم»^۵.

البته جناب دکتر نصرالله پور جوادی در مقاله محققانه بی‌نظیر خود به این مطلب که فخرالدین رازی نقشی در تبعید مولانا نداشته است به نکاتی اشاره کرده‌اند «سال هجرت بهاءالدین ولد از بلخ می‌بایست ۶۰۹ قمری بوده باشد این مطلب با تاریخی که بسیاری

۲- زندگی نامه از سپهسالار ص ۱۳

۴- مناقب العارفین ۱۳/۱

۱- مناقب العارفین ۱۲/۱

۳- مناقب العارفین ۱۳/۱

۵- جواهر الاسرار و زواهر الانوار ۱۲۳/۱

از مورخان ذکر کرده و سال هجرت بهاءالدین و فرزندش را ۶۱۰ دانسته‌اند تقریباً وفق می‌دهد البته تاریخهای دیگری نیز ذکر شده است ولی هیچ یک از آنها سال وقوع این مهاجرت را به قبل از ۶۰۹ نبرده‌اند با توجه به این که امام فخر در سال ۶۰۶ فوت کرده است روایت افلاکی و سپهسالار و همه کسانی که امام فخر را در این حادثه مستقیماً مؤثر دانسته‌اند خلاف حقیقت است.^۱ سپس اشاره کرده‌اند که سعید نفیسی و فروزانفر در زندگانی مولانا صفحه ۱۳ تا ۱۹ و عبدالباقی گولپینارلی در مولانا جلال‌الدین (ترجمه توفیق سبحانی ص ۸۰) و مناظرات امام فخرالدین رازی از مایل هروی ص ۹۰ و ۹۱^۲ این مسأله را تأیید کرده‌اند.

ولی ایکاش آقایان به مطلب مولانا در کتاب فیه مافیه توجه داشتند که فرموده‌اند: «در سمرقند بودیم و سمرقند را در حصار گرفته بود»^۳ مطابق نقل ابن‌اثیر فتح سمرقند و قتل عام مردم آن شهر به دست سلطان محمد خوارزمشاه یا به امروی در ذیل حوادث سنه ۶۰۴ تقریباً در حدود سال ۶۰۷ واقع گردیده است که مطابق اواخر عمر فخرالدین رازی می‌باشد.

حرکت مولانا با پدر از بلخ

چون اهل قیل و قال از قبیل فخرالدین رازی نزد سلطان محمد خوارزمشاه از بهاءالدین سعایت کردند و سلطان پیشنهاد خروج از بلخ را به او داد، هوای بلخ بر آن بزرگ زمان غبارآلود شد در یکی از جمعه‌های سال ۶۰۷ قمری^۴ بعد از اقامه نماز جمعه منبر رفته خطبه خواند «مجلس به عنایت گرم شد و شور اصحاب از حد گذشت در اثنای کلام سرآغاز کرد که ای مَلِکِ مُلْکِ فانی بدان و آگاه باش که گرچه نمی‌دانی و آگاهانه، تو سلطانی و من هم سلطانم، ترا سلطان الامراء می‌گویند و مرا سلطان العلماء می‌خوانند و تو مرید منی، همانا که سلطنت و پادشاهی تو موقوف یک نفس است و هم پادشاهی و سلطنت من نیز وابسته یک نفس است، چون آن نَفْسِ تو از نَفْسِ تو منقطع

۲- همان مدرک ص ۶۹ - ۷۰

۱- معارف دوره سوم شماره ۱ ص ۵۲

۴- تاریخ ابن‌اثیر در ذیل حوادث سنه ۶۰۴

۳- فیه مافیه همین نسخه فصل ۴۴ ص ۴۰۹

شود نه تو مانی و نه تخت و بخت و مملکت و اعقاب و انساب و اسباب تو ماند «كَأَنَّ
لَمْ تَعْنِ بِالْأَمْسِ»^۱ به کلی عدم شوند و اما چون نفس نفیس ما از نفس ما بدر آید انساب و
اولاد ما که اوتاد الارض اند تا قیام قیامت خواهند بودن که کُلَّ سَبَبٍ وَ نَسَبٍ يَنْقَطِعُ
إِلَّا سَبَبِي وَ نَسَبِي حالیا من خود می روم، اما معلومت باد که در عقب من لشکر جرّار^۲ تا ناز
که جُنْدُ اللَّهِ و جرّاد مبنوث^۳ و خَلَقَتْهُمْ مِنْ سُخْطِي وَ غَضَبِي صفت ایشانست می رسند و
اقلیم خراسان را خواهند گرفتن و اهل بلخ را شربت تلخ مرگ خواهند چشانیدن و عالم
را تُرَّت و مُرَّت^۴ خواهند کردن و خدمت ملک را از ملک خود به صد هزار درد و دریغ
منزعج^۵ خواهند کردن و عاقبت در دست سلطان روم هلاک خواهی شدن^۶ در عین
تقریر این کلمات چنان شهنشاه ای بزد که اغلب جماعت بیهوش شدند.

سلطان محمد خوارزمشاه به وحشت افتاده دوباره قاصدانی نزد سلطان العلماء
فرستاد تا عرض استغفار او را عنوان کرده و عذرخواهی کنند «تا مردم را تسکینی باشد.
بعد از نماز خفتن پادشاه با وزیر خود بخدمت بهاء ولد بیامدند و سر نهاده بی حد لایها
کردند که فسخ عزیمت کند و از سفر فارغ شود البته راضی نشد». سلطان محمد وقتی در
اصرار و استدعای خود اثری ندید «التماس نمود که باری چنان غیبت کنی که مردم را
اطلاعی نباشد والا فتنه متولد شود و خرابی عظیم واقع گردد»^۷.

بهاء ولد روز شنبه علی استخارۃ الله تعالی به مبارکی به اتفاق عده ای از ارادتمندان و
خانواده اش در حالی که مولانا در حدود چهار یا شش سال داشت از بلخ به سوی
سمرقند حرکت کردند^۸.

و زمانی که خوارزمشاه سمرقند را به محاصره درآورده مردم آن دیار را قتل عام
کرده مولانا در آنجا بوده است و خاطره اش را بعدها برای یاران خود چنین نقل کرده
است: «در سمرقند بودیم و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لشکر کشیده
جنگ می کرد در آن محله که ما بودیم دختری بود عظیم صاحب جمال چنانکه در آن
شهر او را نظیر نبود و هر لحظه می شنیدم که دختر می گفت: خداوندا تو کی روا داری که

۱- سوره یونس: ۲۵

۲- بسیار کشنده و آراسته

۳- ملخ پراکنده

۴- یعنی تار و مار، پراکنده و پریشان

۵- یعنی پریشان نا آرام

۶- مناقب العارفین ۱۴/۱ - ۱۵

۷- مناقب العارفین ۱۴/۱

۸- فیه مافیه تصحیح فروزانفر ص ۳۳۳

مرا به دست ظالمان دهی و می دانم که هرگز روانداری و بر تو اعتماد دارم که مرا از شر این ها نگاهداری بدین موجب همه روزه لابه و زاری می کرد چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر می بردند و کنیزکان آن زن را اسیر می بردند او را هیچ المی نرسید و با غایت صاحب جمالی کس او را نظر نکرد و سالم بماند تا بدانی که هر که خود را به حق سپرد از آفت ها ایمن گشت و به سلامت ماند و حاجت هیچکس در حضرت او ضایع نشد»^۱.

مراجعت به بلخ

در پی فتح سمرقند به نظر می رسد که رنجش میان سلطان محمد خوارزمشاه و بهاءالدین ولد هم مرتفع شده، آن بزرگوار دوباره به زادگاه خود مراجعت نموده است چنانکه فروزانفر می نویسد: «استفاده‌یی که از گفته مولانا در فیه مافیه می شود امکان پذیر است و توان گفت که مسافرت بهاءولد و مولانا به سمرقند در نتیجه رنجش از محمد خوارزمشاه بوده و شاید پس از فتح سمرقند به بلخ بازگشته و دیگر بار مقارن حمله مغول به بلخ به دیار روم هجرت گزیده است»^۲. بطور حتم و یقین چنین استنباطی اگر مسلم نباشد باید زمان اقامت بهاءالدین ولد و مولانا را در سمرقند جستجو کرد و بدون تردید جز همین ایام نمی تواند باشد.

از طرفی خروج بهاءالدین ولد در سال ۶۱۷ مقارن حمله مغول که مورد استناد اغلب بل تمام کسانی می باشد که در زندگی مولانا تحقیقی داشته اند گویای همین است که بهاءالدین ولد بار اول در سال ۶۰۷ به لحاظ رنجش از سلطان محمد خوارزمشاه و دفعه دوم به جهات هجوم قوم وحشی مغول در سال ۶۱۷ از بلخ خارج شده اند.

فرار به لحاظ حمله مغول

شهادت مجدالدین بغدادی به دست درباریان خوارزمشاه^۳ و به رود جیحون

۱- فیه مافیه همین نسخه ص ۴۰۹. ۲- فیه مافیه تصحیح فروزانفر ص ۳۳۳.

۳- تاریخ زبان و ادبیات ایران از زمان طغرل سلجوقی تا عصر هلاکوی چنگیزی ص ۲۲۰.

انداختن جسد او^۱، و نفرین شیخ نجم‌الدین کبری که خدایا «ملک از سلطان محمد خوارزمشاه بازستان»^۲.

ندامت خوارزمشاه از این که به امر او مجدالدین بغدادی را به شهادت رساندند و به حضور نجم‌الدین کبری رسیدن که او، دیه خون بستاند یا قصاص نماید، و پاسخ نجم‌الدین کبری که «این طشت زر و سر تو، وخامت این ماجرا را دفع نمی‌کند، به قصاص مجدالدین من، من و تو و تمامی خوارزمیان رفتیم، احسن بندگان روزگار به دست تو شهید شد، اخس خلق ترا می‌کشد» از این پس سلطان محمد خوارزمشاه در انتظار چنین بلائی بود تا این که بر اثر نتیجه برخورد او در سال ۶۱۳ با دسته‌ای از مغولان که به سرکردگی جوجی پسر چنگیز^۳ تقاضای ورود به خوارزم داشتند و نپذیرفتن روابط دوستانه داشتن با چنگیز^۴ و به قتل رساندن بازرگانان مغول که از سوی چنگیز پوست وارد خوارزم نموده بودند^۵.

آوازه حمله قریب الوقوع قوم کافر و دژخیم مغول که همه جا وحشت پراکنده بود و شب «خان جهانگشا» که از افق‌های دوردست شرق پیش می‌آمد، نقل وحشی‌گریها و خونریزی‌ها که از گوشه و کنار به دربار خوارزمشاه می‌رسید آن جنگجوی مهیب را هم به وحشت انداخته بود. رفته رفته اخبار هجوم این طوایف وحشی و یاغی و کافر که فقط بعنوان خبر برون مرزی به شخصیت‌های مسئول مملکتی اعم از لشکری و کشوری می‌رسید به بیرون از دربار خوارزم راه یافته اذهان عام خلق را بخود مشغول کرده، تجسم قصه‌های خونخواری و تجاوز به نوامیس «خان جهانگشا» چنگیز مردم را به وحشت و اضطراب مبتلا کرده، فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند.

هرکس می‌توانست ترک یار و دیار خود می‌کرد، خویش را به بلاد دور دست که اندیشه‌ی تعرض آن قوم کافر خونخوار بدانجا دیرتر صورت می‌گرفت می‌افکند تا روزی از طوفان آفت برکنار بماند و یاران عزیز و خویشان ارجمند را غرقه‌ی دریای

۱- همان مدرک

۲- نفحات الانس ص ۴۲۶ روضات الجنان و جنات الجنان ج ۲ ص ۳۱۶، تصوف و ادبیات تصوف ص

۴۵۴ ۳- تاریخ ده هزار ساله ایران ج ۳ ص ۱۰۸

۴- تاریخ ایران از سرپرستی سایکس ترجمه داعی گیلانی ص ۱۱۱ و تاریخ ایران پیرنیا ص ۴۰۵

۵- تاریخ ایران از سرپرستی سایکس ص ۱۱۳

خون نبیند.

قافله زائران بلخ

توفان سهمگین مغول به دیار خوارزم و خراسان نزدیک می‌شد، دو مهم موجب گردیده بود که فقیه و واعظ، پیر و مرشد بلخ سلطان العلماء به قصد زیارت بیت الله الحرام قافله‌ای را سالاری کند.

نخست فتوای و سفارش پیر و مرشد بزرگوارش نجم‌الدین کبری که شاگردان و تربیت شدگان حوزه علمی معنوی او باید به اتفاق سالخوردگان و کودکان سرزمین‌هائی را که مورد هجوم قوم خونخوار مغول است ترک گویند. و دیگر مصون ماندن از بلای خانمانسوز و ظلم و ستم خان جهان‌گشای مغول.

هرچه وحشت و اضطراب بیشتر می‌شد و خبر نزدیک شدن مغول به خوارزم جدی‌تر می‌گشت ساعت حرکت قافله زائران بلخ هم نزدیک‌تر می‌گردید.

جلال‌الدین محمد، خداوندگار بلخ که بیش از دوازده یا سیزده سال نداشت، ظاهراً در همین دوران درس مکتبی را پس پشت گذاشته بود از جمله مسافران قافله زائران بلخ محسوب می‌شد.

خبر حرکت راگاهی به گاه از پدر و به طور پراکنده مستمر از شاگردان و ارادتمندان سلطان العلماء بلخ می‌شنید.

خاتون مهینه «مامی» مادر بزرگ و بی‌بی علوی مادرش که از جمله مسافران قافله بودند در خانه لوازم سفر را مهیا نموده در انتظار زمان حرکت لحظه شماری می‌کردند. که ناگهان قافله سالار سالخورده کاروان زائران بلخ فریاد بر بندید محملها را سر داده، ساعت حرکت فرار رسید.

جلال‌الدین محمد از این که وطن را به سوی سرزمینی مقدس ترک می‌کند دلشاد ولی چون برای زمانی نامعلوم باید زادگاه خویش را تنها بگذارد و دور از علاقه‌هایش زندگی کند شدیداً متأثر و غمگین بود.

بغض فراق گلویش را می‌فشرد و سنگینی غربت بر دلش فشار وارد می‌ساخت. قافله سالار کاروان ضد استبداد که می‌رفت تا نهضت ضد استبداد سلطانی و

تجاوزگری قومی را بنیانگذاری کند.

جلال‌الدین محمد از اینکه ناچار است وطن و خواهر بزرگش فاطمه خاتون^۱ را تنها بگذارد و راه سرنوشت را پیش گیرد غرق در غم و اندوه بود. دل برگرفتن از خانه‌ای که بامش محل عروج او بود و کودکانی که روزهای آدینه فضای خاموش و سنگین خانه واعظ و پیر بلخ را از بانگ بازی و غریو شادی خود پر می‌کردند بسیار سخت و ناراحت‌کننده بود. جای خالی لالای خداوندگار سیدبرهان‌الدین ترمذی که خاطره بر دوش او نشستن به ملکوت پرواز کردن را در یاد او زنده نگاه می‌داشت دردی جانکاه بر دردهای دیگر بود. که قافله حرکت کرده می‌رفت تا از نامهربانیهای جگرسوز او باش ورنود که از جمله جفاهای علمای درباری خوارزمی محسوب می‌شوند، نفس راحتی کشیده، بر زخمهای مقدس مآب‌های حاشیه‌نشین دربار سلطان محمدخوارزمشاه مرهمی بنهند.

دیدار با عطار نیشابوری

در حالی که وحشت هجوم تانار و آوازه جنگ و حمله به زادگاه زائران بلخ، قافله را بدرقه می‌کرد به نیشابور شهر بزرگ خراسان نزدیک می‌شدند. قافله‌های دیگر که بیشتر شامل گریختگان می‌شد و از پی می‌آمدند در نزدیکی نیشابور خبر هجوم وحشیانه مغول را به بلخ و کشتار ویرانی را به اهل قافله می‌رساندند. با چنین شنیدن‌ها بهاء‌الدین ولد قافله سالار کاروان زائران بلخ با همسفران خویش به نیشابور می‌رسد.

شهری که ارادتمندان بلخی و ترمذی و سمرقندی او نیز در آن سکونت دارند و برای کودک سیزده ساله‌اش جلال‌الدین محمد آوازه‌ای به بلندای تاریخ. نیشابوری که هر گوشه‌اش خاطره‌ای از واقعه‌ای را در آغوش کشیده است. ابوسعید ابوالخیر و مجالس سماع صوفیانه‌اش، مجدالدین بغدادی و توطئه‌های درباریان خوارزمی که طهارت و پاکی نزدشان بدترین گناه و جرم محسوب می‌شد. حکیم

عمر خیام با تئوری‌های مخصوص به خودش. سنجر و حادثه غز و خلاصه به آتش کشیدن سلاله ختمی مرتبت حضرت امام زاده سید محمد علیه السلام.

این همه رویدادهای مهم و سایر رخ داده‌ها که در خیال بلخ زاده هشیار مجموعه‌ای از نیشابور بود و او را کنجکاو تر می‌کرد تا با نیشابوریان بیشتر مانوس شود و افزون‌تر از اندوخته‌هایش دست‌چین کرده به حافظه به سپارد.

خبر ورود بهاء‌الدین ولد اول شخصیت علمی بلخ، یار دیرین شاعر کامل و عارف واصل شیخ فریدالدین عطار نیشابوری به او می‌رسد.

سابقه ارادت و محبت، الفت و مودت پیر نیشابور برمی‌انگیزد تا از بهاء‌الدین و همراهانش دیدن نماید. آنچه در این دیدار بیش از هر چیز قابل مطرح کردنست توجه عطار به نوباوه خاندان بهاء‌ولد و خیره شدن خداوندگار خانه بهاء‌الدین به پیر نیشابور است.

فرزند قافله سالار کاروان زائران بلخ چنان به پدر و عطار دو پرورده مکتب عارفانه شیخ نجم‌الدین کبری خیره شده بود و آنچه که از زمان دوردست بینشان مطرح می‌شد تا ماجرای دشمنی سلطان محمد خوارزمشاه و کینه‌توزیهای پنهانی فخرالدین رازی، هجرت به سمرقند و بازگشت دوباره به بلخ و خلاصه اخبار هجوم خان جهانگشای مغول هرچند که دیده بود یا شنیده بود لکن برایش تازگی داشته، همه گفتگوهای دو پیر راه عبودیت را به گوش جان می‌سپرد.

نگاه‌های گاه به گاه شیخ نیشابور به فرزند بهاء‌الدین در او احساس و علاقه‌ای به وجود می‌آورد، زیرا به مکاشفه روحانی دریافته بود که این کودک نه تنها خداوندگار خانه سلطان العلماء بلخ می‌باشد بلکه چون انسانی برتر از انسانهای عادی است، خداوندگار تاریخ خواهد ماند.

همین دریافت‌های غیبی موجب گردید نسخه‌یی از مثنوی «اسرارنامه» را که اثر دوران جوانی او بود به جلال‌الدین محمد هدیه نموده خطاب به یار دیرین خود سلطان العلماء بلخ بگوید: «به زودی این کودک آتش در سوختگان عالم خواهد زد و شور و غوغایی در بین رهروان طریقت به وجود خواهد آورد»^۱.

فرزند بهاءالدین ولد که غرق در عظمت و جلالت شأن شیخ نیشابور بود، هدیه او را یک تحفه آسمانی دانسته چون الهی نامه سنائی که لالای او سیدبرهان الدین ترمذی با آن آشنایش کرده بود عزیزش داشته و در تحریر و تقریرات خود از آنها استفاده فرموده کلمات شیخ نیشابور و سنائی را زینت بخش «مثنوی» و «فیه مافیه» و بعضاً «دیوان شمس» نمود.

چنانکه به کلام پیر و شیخ عارفان دل سوخته نیشابور در مثنوی خود اشاره کرده است.^۱

ای که جان بهر تن میسوختی	سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی	تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بستان که آتش کش بود

مسیر راه کاروان بلخ

کاروان بلخ به اندک زمانی که در نیشابور توقف نموده بود به لحاظ اخبار واصله از هجوم مغول به بلخ و امکان قوی حمله به شهرهای نزدیک به راه خود ادامه داد. از نیشابور به سبزوار و شاهرود از آنجا به دامغان و سمنان قومس آنروز رسیده در هر کجا به مناسبتی توقیفی کوتاه نموده، بهاءالدین ولد با یاران و دوستداران مهاجر خویش که در شهرهای مسیر راه اقامت گزیده بودند دیدار تازه کرده به سوی ری حرکت کردند. نوای حُدی که ساربانان پیر به وسیله آن اشتران کاروان را به حرکت درمی آوردند، نغمه نی که همراه با شعر و آواز ساربان و گاهی خوش خوانان کاروان توام می شد در جان جلال الدین محمد انگیزه های سماع فردای قونیه را به وجود می آورد و آنگاه که نغمه دلنواز نی و صدای دلنشین ساربانان خاموش می شد کویرِ حال را در کویر قومس به وجود می آورد خداوندگار بلخ به «اسرار نامه» عطار پناه می برد و خویش را از آنهمه گفتار پیر نیشابور پر می کرد و هرگاه نیاز به اندیشیدن می داشت، اسرار نامه را هم می گذاشت به پیچ و خم دره های سایه ور که جاده پرغبار مسیر را در

بغل گرفته بودند خیره شده به سوی دنیای ماورای حس کشیده می شد. کاروان هم با دل نگرانی و شتاب از شهرهای ری و همدان و دینور می گذشت و با عبور از شهرهای بین راه آرام آرام از دنیای زبان دری^۱ به دنیای زبان عربی نزدیک می شدند و دورنمای بغداد درد دوری از وطن و فشار فراق عزیزان را دو صد چندان می نمود، هر کس به بازمانده خود در بلخ و خاطرات زادگاهش سرگرم بود.

جلال الدین محمد نیز تمام خصوصیت های دارالسلام را که از بزرگان دین و پدرش شنیده بود در دورنمای بغداد مجسم می کرد.

در صورتی که برخلاف تصور و انتظار جلال الدین محمد، خلیفه الناصر الدین الله در مدتی بیش از چهل سال که بر بغداد فرمان می راند کوشیده بود جلال و شکوه عهد افسانه های هزار و یک شب را به بغداد بازگرداند، عمارت های مجلل، مساجد و خانقاه های مرتب به وجود آورده و از ایمنی و آرامش یک دارالسلام واقعی خبری نبود.

استقبال شیخ شهاب الدین سهروردی

قافله زائران بلخ به بغداد رسیدند خفیران^۲ شهر پیش دویدند که چه قوم هستید؟ و از کجا می آئید بهاء الدین ولد سر از عماری بیرون کرده جواب داد که «مِنَ اللَّهِ»، «وَالِیَ اللَّهِ» «وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» از لامکان می آئیم و به لامکان می رویم.

خفیران عرب در عجب فروماندند، یکی را به جانب خلیفه فرستاده از کیفیت حال اعلام کردند که جماعتی بس انبوه رسیده اند، اغلب علماء و فضلاءند و از جانب خراسان می رسند و خلیفه از استماع احوال آن جماعت حیران شد و یکی را به خدمت شیخ المشایخ زمان شهاب الدین سهروردی فرستاد تا به دارالخلافة حاضر شود. چون شیخ این حکایت را از خلیفه شنید فرمود: که ما هذا الابهاء الدین الولد البلخی، چه این نوع سخن، این طرز گفتار درین عصر هیچ کسی نگفته است مگر بهاء ولد.

حاضرین در حضور شیخ از اکابر و درباریان خلیفه بغداد گرفته تا مردمان عادی به

عشق تمام و صدق کلی به استقبال آمدند چون برابر رسیدند شیخ شهاب الدین از استر فرود آمد و زانوی شیخ را به لب ادب ببوسید و خدمت کرد و به جانب خانقاه خود روان شد.

سلطان العلماء گفت: ائمه را مدرسه مناسب ترست^۱ شاید نپذیرفتن این دعوت به لحاظی بود که اشاره کرده اند بهاء الدین ولد «بعنوان مهاجر و در معیت خانواده به بغداد وارد شده بود و حال او با حال صوفیان و عالمان مسافر که بدون بار و بنه و مجرد وارد و غالباً به قصد سیاحت و سیر در آفاق و انفس سفر می کردند تفاوت داشت عامل عمده بی در اجتناب او از ورود به خانقاه و رباط صوفیه می شد. از این رو، چون دوست نداشت خود را از آنچه لازمه حیثیت فقیهان و عالمان دین بود پائین بیاورد به رسم علمایی که ورود در خانقاه را دون شأن خویش می شمردند، در مدرسه فرود آمد»^۲.

جلال الدین محمد که مدرسه برای وی جاذبه ای تازه داشت و اندیشه دارالسلام و دارالعلم بغداد هم همواره تصور عالیترین مدرسه در تمام دنیا را به خاطرش القا کرده بود. اقامت در مدرسه و هم نشینی با طلاب جوان، زندگی در کنار جنب و جوش دایم صحن مدرسه، دیدار مدرسان سالخورده که هر کدام در رواقی به تدریس مشغول بودند، دستارها و قباهای رنگ و رو رفته و غبار آلود بعضی، و عباهای زرتاری و ریش های شانه زده و معطر عده ای همه و همه برای او تازگی داشت.

شوق و ذوق خداوندگار بلخ او را با همان اندک مایه آشنائی به زبان عربی به جمع قال الله و قال رسول الله گویان مدرسه کشانید.

تحفه خلیفه بغداد

تجلیل و تکریم و زانو بوسی شیخ الشیوخ دارالخلافة شهاب الدین ابو حفص سهروردی نسبت به قافله سالار کاروان زائران بلخ بهاء الدین ولد موجب گردید خلیفه بغداد سه هزار دینار مصری در طبق زرین نهاده به انواع تزلها^۳ حق القدومی ارسال نماید. سلطان العلماء بلخ تحفه خلیفه را بعنوان این که مال او حرام و مشکوک است

۲- پله پله تا ملاقات خدا ص ۵۴

۱- مناقب العارفین ۱/۱۷

۳- بخشش ها، احسان های پربرکت و آنچه برای مهمان تهیه می کنند خوردنی و نوشیدنی و...

نپذیرفته و ابراز داشت کسی که مدام^۱ مدام باشد و استماع آواز اوتار اغانی و مزمار کند روی او را نشاید دیدن و در مقام او نشاید مقیم شدن.

خلیفه که گویند مثل او ظالم و غاشم^۲ و بی باک هرگز در میان خلفا نبود از چنین برخورد تندی آزرده خاطر و ملول گشته، شیخ شهاب الدین را پیش خویش خوانده گفت، سلطان العلماء بلخ را مایل است ملاقات کند.

شیخ گفت: ای خلیفه اصلاً به ملاقات دیدار شما رضا نمی دهد و من در بین هیبت ولایت آن بزرگ و سیاست خلیفه متحیر مانده ام.

خلیفه گفت: ناچار تدبیری باید کردن تا مگر روی مبارک او را توانم دیدن^۳.

جلال الدین محمد در همین گیرودارها از این که شیخ الشیوخ دارالخلافه بغداد پدرش را به خانقاه دعوت کرده خرسند و لکن از پایمردی پدر که در یک مدرسه نه خانقاه فرود آمده احساس سپاس باطنی داشت. و مهمتر اینکه پدرش تحفه خلیفه بغداد را نپذیرفته، و بی سامانی قافله زائران بلخ نتوانسته روش ضد استبداد ضد سلطان و خلیفه را از او گرفته زیر بار قدرت های سلطه گر برود.

منبر تاریخی بهاء ولد

در همان اوقات که خداوندگار بلخ به تواضع و فروتنی و بزرگواری شیخ شهاب الدین سهروردی فکر می کرد و بزرگ منشی و بلند نظری پدر را در نپذیرفتن میزبانی خانقاه شیخ الشیوخ بغداد در نظر مجسم می کرد، به رشادت و شهامتی که سلطان العلماء بلخ پدرش با خلیفه بغداد بکار گرفته بود قلباً مرحبا و باطناً از عواقب چنین تندی شدیداً در بیم و هراس بود.

درست در همین زمان شیخ شهاب الدین نیز در این فکر بسر می برد که بهر ترتیبی شده است موجبات دیدار خلیفه از سلطان العلماء بلخ را فراهم آورد. که به این نتیجه رسید روز جمعه خلیفه می تواند سلطان العلماء را در حال وعظ کردن به بیند.

شیخ شهاب الدین به خدمت سلطان العلماء رسیده التماس نمود که کافه اهالی بغداد از

۲- فریب دهنده، خائن و کینه توز

۱- پیوسته انجام دهنده کاری

۳- مناقب العارفین ۱/۱۸

سر اخلاص و نیاز عاشقانه مشتاق و تشنهٔ مجلس شمايند به موجب «وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَ تَنْفَعُ الْمُؤْمِنِينَ»^۱ عنایت فرمايند روز جمعه مجلس تذکری برپا نمايند.^۲ سلطان العلماء که در این روزها به شیخ الشیوخ علاقه وافری پیدا کرده بود و بی نهایت احترام می گذاشت و تکریم می نمود دعوت شیخ الشیوخ بغداد را پذیرفت.

آوازه در شهر بغداد افتاد که روز آدینه بهاء ولد بلخی و عظمی خواهد گفتن جمیع اهل بغداد به مسجد جامع جمع شدند و حفاظ شیرین الفاظ هر یکی از هر جایی آیات و اشعار بر خواندند، چندانی لطایف و رقایق و غرایب و دقائق فرمود که حاضران مجلس سراسر مست و بی خود شدند.^۳

خلیفه هم با آنکه زبان فارسی نمی دانست در این مجلس شرکت کرده بود که ناگهان سلطان العلماء «دستار مبارک برداشته روی به سوی خلیفه کرد و گفت ای خَلْفِ خَلْفِ بدترین آلِ عباس دریغاکه خلف صالح نیستی، زندگانی چنین می باید کرد؟! و در دین شریعت بی شریعتی ورزیدن؟! عجب این دلیل را در کتاب الله خواندی؟ و این فتوی در اخبار نبوی یافتی؟ و یا در اقوال خلفاء راشدین و افعال ائمه دین این حجت را مطالعه کردی؟ و در مذهب مشایخ طریقت برهانی مشاهده کردی؟ آخر بنگوئی که بچه وجه این حرکات را روا می داری؟ و بر خود مباح دانی؟ و قدم از جادهٔ شرع بیرون می نهی؟ از نکال^۴ خداوند متعال نمی ترسی؟ و از حضرت مصطفی شرمسار نمی شوی!

آراسته و مست به بازار آئی ز آن روز نترسی که گرفتار آئی

حالیا بشارت می دهم که تنگ چشمان آتش خشمان یعنی لشکر مغول می رسند و تقدیر الهی چنانست که ترا به قتل برسانند و بزاری و نزاری تمامت بکشند ولیکن دین محمدی را از جان تو بکشند، حاضر وقت باش و پردهٔ غفلت را از دیده دل برگیر و گوش هوش بگشا و به انابت و ایابت و استغفار مشغول شو، در این جا بود که خلیفه فریاد می کرد و زار زار می گریست.^۵ قافله بلخ پس از سه روز^۶ یا یکماه^۷ یا یکسال^۸ بغداد را به سوی سوریه کنونی ترک کرد.

- | | |
|------------------------------|--------------------------------|
| ۱- سوره ذاریات آیه ۵۵ | ۲- مناقب العارفین ۱۸/۱ - ۱۹ |
| ۳- مناقب العارفین ۱۹/۱ | ۴- عذاب، عقوبت |
| ۵- مناقب العارفین ۲۰/۱ | ۶- همان ۲۲/۱ |
| ۷- رساله سپه سالار ص ۱۵ - ۱۴ | ۸- تاریخ ابن بی بی ص ۱۸۲ - ۱۷۲ |

دیدار با محی الدین عربی

در پی مجلس جمعه بغداد رد پای قافله مهاجر بلخ را با ضد و نقیض ها که نوشته اند نمی توان قدم به قدم دنبال کرد بعضی بر آن عقیده اند که همان سال مناسک حج برگزار کرده اند^۱. عده ای هم معتقدند که همان سال توفیق انجام مناسک حج نداشته اند^۲ بهمین اعتبار از بغداد به سوی شام نرفته مدتی در آن ولایات اقامت گزیده اند و با ابن عربی ملاقات نموده اند آنگاه که محی الدین عربی جلال الدین محمد را در پی پدر بهاء الدین در حرکت دیده است می گوید: «سبحان الله، اقیانوسی در پی یک دریاچه می رود»^۳.

از شام تا قونیه

کاروان زائران خانه خدا پس از اینکه زمانی در سوریه به سر آوردند به سوی نواحی شرقی آسیای صغیر که برخلاف شام و بغداد به زبان فارسی گفت و شنید، نوشتن و خواندن می شده رسیده مورد استقبال خاص و عام واقع شده اند. بهاء الدین در همین زمان بین آق شهر و ملطیه و لارنده «کرم» کنونی به رسم واعظان رفت و آمد داشته هر کجا مجلس درس برقرار می شد، مجالس و عظ برایش نیز منعقد می گشت. اقامت کوتاه سلطان العلماء بلخ در این شهرها فرصت خوبی برای خداوندگار جوان بود تا آنچه را قبل از مهاجرت از بلخ در درون خانه و یا ماورالنهر و خراسان از لالای خود و پدر و یاران او آموخته بود دنبال کند به همین لحاظ در زبان و ادب عربی و در علوم رسمی عصر که در مدرسه ها تعلیم می شد هر روز تبحر بیشتر حاصل می نمود. در طی مسافرتها کوتاه که بدون تصمیم قبلی صورت می گرفت کاروان بلخ به ولایت «ارزنجان» که بین خلاط و بلاد روم واقع بود و از نواحی ارمنیه محسوب می شد رسیدند یاران کرام شیخ ربانی گهواره گرو شیخ حجاج که مریدان خاص بودند التماس می نمودند که به «ارزنجان» در آئیم فرمود که دستور نیست چه مردم بد در آنجا بسیار^۴ است به راه ادامه می دادند ملک فخرالدین بهرام شاه و همسرش عصمتی خاتون قافله را

۱- پله تا ملاقات خدا ص ۵۸

۲- تذکرة الشعرا سمرقندی ص ۱۴۵

۳- آشنائی با مولوی ص ۲۰

۴- مناقب العارفین ۲۴/۱

تعقیب کردند نزدیکی آق شهر التماس ها نمودند بنابراین شد که در آق شهر اقامت نمایند، مدرسه‌ای بنا کردند و بهاءالدین چهار سال درس عام می‌فرمود^۱ هرچند که اقامت در «ارزنجان» که خاندان ترک‌نژاد «منکوچک» بر آن حکومت می‌کردند یکی از آرزوهای قلبی بهاءالدین ولد بود بدان سبب که پیشینه مردم آن سامان از «نصارا» بود و احکام و شریعت اسلامی در آنجا جایی نداشت، لکن بر اثر کاسته شدن بنیه جسمانی قادر نبود به آرزویش جامه عمل پیوشاند و با اجرای حدود و اعمال امر به معروف خلق به وظائفشان واداشته از ارتکاب مناهای بازشان دارد. باگذشت چهار سال اقامت در نزدیکی ارزنجان که ملک ارزنجان و همسرش عصمتی خاتون وفات کرده بودند، قافله بهاءالدین ولد هم از آن جایگاه منزل به منزل به سوی لارنده حرکت کردند.^۲

خبر ورود قافله در شهر لارنده «کرم» یا به قولی «قرامان» کنونی در ترکیه امروز پیچید علماء، اکابر، اعیان و خلاصه فرمانروای^۳ آن دیار همه شیفته این تازه از بلخ رسیدگان شدند.

بهاءالدین ولد که از لحظه ترک بغداد تا لارنده هیچ کجا را برای اقامت طولانی مناسب ندیده بود به اقامت در این شهر و اشتغال به درس و عظ علاقمند شد فرمانروای لارنده همین که با رضایت سلطان العلماء بلخ عارف عظیم کمیلی مشرب، پرورده حوزه علمی معنوی نجم‌الدین کبری مواجه گردید دستور بنای مدرسه‌یی به نام او را صادر کرد. از آن بهاءالدین ولد در شهر بسیار زیبایی لارنده که از روزگاران قدرت بیزانس و حتی عهد یونانیان باستانی قامت خویش را با تجاوز صلیبیان و ارامنه راست نگاه داشته بود بدون مخالف و منازعی به تدریس و عظ پرداخت در همین شهر بود که بی‌بی علوی همسر باوفای بهاءالدین ولد و مادر خداوندگار جوان بلخ پس از یک دوران زندگی پرفراز و نشیب لکن با عزت و احترام چهره بر روی خاک نهاد.

مجالس و عظ خداوندگار

در تمام این دوران بسیار سخت و پرنشیب و فراز که قافله بلخ از شهری به شهری

۲- مناقب العارفین ۲۵/۱

۱- مناقب العارفین ۲۵/۱

۳- به قولی امیرموسی نامی ذکر کرده‌اند.

سرنوشت را تعقیب می‌کرد، در برخی از جاها اقامتی کوتاه و در بعضی از بلاد طولانی داشت، جلال‌الدین محمد به فراگیری و آموختن وقت صرف می‌کرد تا خویش را برای فردای بدون پدری چون سلطان‌العلماء آماده کند.

حدوداً در ایام هجده سالگی که سالهای بلوغ خود را پشت سر می‌گذاشت و آموخته‌های فقهی، تفسیری، حدیثی او توسعه یافته بود و نشانه‌هایی از قدرت بیان و احاطه بر رموز بلاغت و وعظ گفتن در برخوردهای روزانه او دیده می‌شد با اصرار ارادتمندان و معتقدان بهاء‌الدین ولد و تشویق خود او ابتداً ظاهراً در ملطیه یا آق‌شهر و سپس در لارنده به وعظ پرداخت. مؤمنه خاتون مادر جلال‌الدین که اواخر عمر را سپری می‌کرد از این که خداوندگار خانه‌اش حرفه پدر بل پدران پدر را در پیش گرفته خوشحال بوده، احساس شعف و غرور کرده، دعای خیرش را بدرقه راه فرزند دل‌بند خود می‌نمود.

جلال‌الدین محمد به اهمیت چنین دعائی پی برده که در مجلس وعظ به آن اشاره کرده می‌گوید: «آن دعایی که فرض و ختم است و افتتاح و ختم سخن جز بدان دعا نشاید، دعای مادر و پدر است که نشو و نما دهنده این نهالند. خداوند ایشان را در پناه افصال خود آسوده‌دار هم چنانکه این ضعیف را به زیر پر و جناح تربیت خود به پروریدند جناح و پراحسان خود بر سر ایشان دارد»^۱.

مرگ مادر و عروسی مولانا

در طی یک سال ۶۲۲ که قافله بلخ در لارنده رحل اقامت افکنده بود بهاء‌الدین ولد به تدریس طالبان معارف و ارشاد مستعدان وادی معرفت اشتغال داشت، و خداوندگارش نیز به وعظ مشغول بود. مؤمنه خاتون همسر بهاء‌الدین ولد که در عشق به خداوندگار با او شریک و هم دل بود دیده از دنیای فانی برداشت. جلال‌الدین محمد را بی‌مادر و غرق اندوه کرد، خاطر سلطان‌العلماء را سخت رنجه ساخت.

مرگ بی بی علوی خانه پیر و مراد و مرشد هجرت کرده بلخ رادر غم شدید فرو برده و بهاءالدین ولد را در سوگ خود به محنت تنهائی دچار ساخته بود.

با مرگ بی بی علوی که تقریباً خانه بهاءالدین ولد از شور و هیجان می افتد خاطرات مؤمنه خاتون که گاه گاه در یادها خطور می نماید همه را متأثر و گریان می کند. می بایستی بهاءالدین چاره ای می جست که چنین روحیه ای در درون خانه حاکم نباشد زیرا جلال الدین محمد فردا آفرین را پزمرده و دل شکسته نموده و ممکنست در وظائف تحصیلی و اجتماعی او تأثیر مستقیم بگذارد.

به همین لحاظ قبل از فرا رسیدن سالروز وفات مادر جلال الدین محمد، پدرش مقدمات ازدواج او را فراهم آورد.

خواجه شرف الدین لالای سمرقندی که مردی منعم و بزرگوار^۱ کریم الاصل، شریف التجار^۲ بود دختری داشت در غایت خوبی و در جمال و کمال بی نظیر گوهرخاتون نام که برای جلال الدین محمد خواستگاری نموده عروسی عظیم برپا کردند^۳.

در اندک مدت عروس جوان توانست پسر و پدر را از اندوه فقدان بی بی علوی بیرون آورده چند سال دیگر آنها را هم چنان در لارنده به ادامه توقف و ادار نماید.

در همین ایام اقامت بود که گوهرخاتون به اندک فاصله دو پسر به نامهای سلطان ولد ۱۲۲۶/۶۲۳ و علاء الدین^۴ برای واعظ جوان و خداوندگار بلخ به دنیا آورد، توانست خانه سرد و مصیبت زده سلطان العلماء و مولانای جوان را با سر و صدای آنها گرم نماید.

آوازه بهاءالدین ولد در قونیه

به زمان اقامت بهاءالدین ولد در بغداد که تفسیر بسم الله الرحمن الرحیم می گفت^۵

۱- مناقب العارفین ۶۸/۱

۲- همان ۲۶/۱

۳- مناقب العارفین ۲۶/۱

۴- البته در بعضی از مآخذ علاء الدین را فرزند اول مولانا می دانند لکن چون سلطان ولد نام پدر بزرگش را در بر خود داشته معلوم می شود که او فرزند اول بوده است.

۵- رساله سه سالار ص ۱۵ - ۱۴

جمعی از طرف سلطان اسلام علاءالدین کیقباد به دارالخلافه بغداد آمده بودند آن عظمت را ملاحظه کردند و به ارادت مخصوص گشتند، چون به روم باز آمدند در اثنای نقل حکایات در حضور سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند. سلطان را در غیبت (بهاءالدین ولد) اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا این که از تقدیر کردگار حضرت مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز به طرف شام عبور فرمود به ارزنجان آمدند و یک شب در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون نزول فرمود و سپس به آق شهر رفت فصل زمستان آنجا اقامت^۱ نموده، مدت زیادی سکونت گزیدند و عده ای خبر رسیدن قافله بلخ را به آق شهر تا لارنده به سلطان علاءالدین کیقباد که عالمان و عارفان سراسر دنیا را گرد خود جمع کرده بود دادند و گفتند بهاءالدین این ولایت را به نور ولایت خود منور گردانیده و از مقدم او پادشاه وقت را اصلاً خبری است؟

حاکم که «از جمله بندگان و سوباشیان حضرت سلطانست مزاحم او گشته او را در شهر بازداشته است و ارادت آورده و برای او مدرسه بنیاد کرده این چنین جرأتی و دلیری نموده است و از پادشاه ترسیده که سلطان را عصب غضب برخاسته به غایت رنجیده و از سر نیاز وزیر پادشاه به صد هزار تلافیات و لطافت تسکین غضب سلطانی کرده گفت: اول تجسس کیفیت این حال کنم بعد از آن جزای حاکم تدبیر کرده شود. سلطان اسلام فرمود تا مثالی همایون متضمن به انواع تهدید و تشدید به جانب حاکم نبشتند که این ذهول^۲ و تغافل تا غایت چرا؟ و شمه ای از حال آن بزرگ به موقف عرض نرسانید چون مثال سلطان به حاکم رسید از غایت ترس سلطان لرزان و ترسان به حضرت بهاء ولد درآمد و از ماجرای وقت اعلام کرد و مکتوب سلطان را عرضه داشت. حضرت بهاء ولد فرمود: که ملک علاءالدین شرب می کند و آواز چنگ می شنود، من روی او را چگونه توانم دیدن؟ برخیز و بی تحاشی^۳ به خدمت سلطان رو آنچه دیدی و شنیدی کما ینبغی عرضه دار.

حاکم به حضور سلطان رسیده سر به زمین تذلل نهاده به لب ادب پایه تخت را بوسه

۲- فراموشی، فراموش کردن

۱- جواهرالاسرار و زواهرالانوار ۱/۱۲۴

۳- بدون دوری کردن، پرهیز کردن از چیزی

داد، سلطان از چگونگی قدوم بهاء‌ولد باز پرسید و حاکم کیفیت قصه بر وی تقریر کرد. سلطان از صحت آن خبر خیر عظیم خوش دل شد و بسیار گریست و شکرهای بی حد کرد که مثل آن چنان عالم ربانی و عارف صمدانی به قدوم مبارک خود مُلْکِ مُلْکِ روم را مشرف کرد و سعادت کلی به وی مساعدت نمود و گفت که اگر شیخ به دارالملک ما قدم رنجه فرماید و شهر قونیه را محنت اولاد خود سازد من در همه عمر خود دیگر آواز آغانی و چنگک نشنوم و هرگز کسی را ارادت نیاورده‌ام بنده و مرید او شوم.

حاکم لارنده با خواص سلطان به خدمت بهاء‌ولد رسید چون قُصاد^۱ علی‌التمام و الکمال تبلیغ رسالت بلیغ کردند^۲ منتظر تصمیم قافله سالار کاروان بلخ شدند.

ورود به قونیه

بازگشت سلطان به زندگی اسلامی و حفظ شئون اسلام را نمودن موجب گردید که سلطان‌العلماء بلخ در سال ۶۲۶ ق / ۱۲۲۷ میلادی دعوت سلطان روم علاءالدین کیقباد اول را بپذیرد.

خبر ورود بهاء‌الدین در قونیه پیچید. پیشه‌وران بازار و پارسایان، اکابر و اعیان شهر، رجال درباری به خارج از شهر رفته تا مسافتی زیاد به استقبال رفتند و از این که فقیهی پخته و خطیبی زبردست دعوتشان را پذیرفته، با شور و گرمی استقبال کردند و شادی‌ها نمودند.

گویند سلطان همین که قافله بلخ وارد شد فوراً به حضورش رسیده او را در آغوش کشید و بر دست‌های پیر تکیده و استخوانی او بوسه‌های مریدانه می‌زد و استرثمام نام که در گام زدن هَمْتَک باد شمال بود پیشکش کرد و غاشیه کشی^۳ را استاد کرد. بهاء‌الدین ولد را در حالی که سلطان را به دعای خیر نوازش می‌فرمود سوار ساختند و سلطان بر سبیل ساقه پیش می‌رفت و با ارکان دولت می‌گفت: هرچه در ولایت و بزرگی حضرتش می‌گفتند، هزار چندان است^۴.

۲- مناقب العارفین ۲۷/۱ - ۲۸

۴- جواهر الاسرار و زواهر الانوار ۱۲۵/۱

۱- جمع قاصد است

۳- چاکری، بندگی، فرمانبرداری

سلطان ولد به این تجلیل و تکریم از خانواده‌اش اشاره کرده می‌سراید.^۱

چون بهای ولد به روم رسید حرمت از اغنیای روم بدید
شد مریدش علاءالدین سلطان نه همین شاه جمله ایشان

سلطان روم تصمیم داشت که میزبانی بهاءالدین ولد را به عهده گیرد و جز دربار بر جایی دیگر از او و همراهانش پذیرائی نشود و این خواسته اکابر و اعیان شهر نیز می‌بود که بهاءالدین نه سرای سلطان را برای اقامت پذیرفت نه خانه‌های اکابر و اعیان بلکه سکونت در مدرسه را انتخاب کرده فرموده: «که ائمه را مدرسه و شیوخ را خانقاه و امراء را سرای و تجار را خان و رنود را زوایا و غربا را مصطبه مناسب است»^۲ و به همین جهت در تنها مدرسه قونیه توپنا منزل اختیار کرد.

سلطان ارادتمند به رسم سلاطین و اکابر زمان انواع نژلها از نقد و جنس و غیره تحفه و پیشکش فرستاد. بهاءالدین ولد از هیچکس چیزی قبول نکرد که اموال شما مغشوش و مشکوک است و مرا به قدر کفایت اسبابی هست و هنوز از مال میراث آباء و اجداد ما که از غنائم غزا حاصل کرده بودند دارم.^۳

همین موجب حشمت و عظمت و هیبت او گردید پیشه‌وران و پارسایان از چنین سلیقه‌ای استقبال کردند.

در پس ورود بهاءالدین ولد به افتخار او که پیری بزرگوار و واعظی نامدار بود از طرف سلطان سلجوقی مهمانی مجلل برپا شد. اکابر و علماء و اعیان و اشراف همه و همه از این که مدرسی و عالم و مفتی بزرگی چون سلطان العلماء بلخ قصد اقامت در قونیه نموده است دلشاد بودند حتی سلاحدار سلطان امیر بدرالدین گهرتاش مدرسه‌یی به همین مناسبت ساخت که بعدها به مدرسه مبارکه خداوندگار مشهور و محل تدریس مولانا جلال‌الدین محمد گردید.

در همین مهمانی بود که وقتی بهاءالدین ولد وارد بر خانه سلطان روم شدند و در جمع تمامی علماء و عرفا و حکما و شیوخ کبار و ارباب فتوت قونیه قرار گرفتند. سلطان

۲- مناقب العارفین ۲۹/۱

۱- تذکره الشعرا سمرقندی ص ۱۴۶

۳- مناقب العارفین ۲۹/۱

استقبال کرده درخواست نمود که حضرت مولانا بر تخت نشیند گفت: ای پادشاه دین، من بنده‌ام بعدالایوم نمی‌خواهم که سوباشی^۱ تو باشم و حضرت مولانا سلطانی کند، چه سلطنت ظاهر و باطن از قدیم العهد از آن شماست حاضران مجلس آفرین‌ها بر جان سلطان کردند و تعظیم و انصاف او را به پسندیدند و ثناها گفتند.

بهاءالدین ولد فرمود که ای مَلِک مَلِک سیرتِ مَلِکدار یقینت باد که مَلِک دنیا و آخرت را از آن خود کردی، سلطان به رغبت و ایقان تمام برخاست و مرید^۲ شد.

روش بهاءالدین ولد در قونیه

مولانای بزرگ و خداوندگار جوانش در دید و بازدیدها و مهمانی‌ها که بیشتر به طبقه ضعیفا و خراسانی‌های قونیه توجه داشتند و آنها را هم شهری خطاب می‌کردند با آنچه که فردا باید در اجتماع بکار گیرند آشنا می‌شدند بهاءالدین ولد به لحاظ فرسودگی که تحفه کهنسالی است توانائی آنرا نداشت مانند سالهای اقامتش در آق‌شهر و لارنده مجالس و عظ پر شور و هیجان را دایر کند. به همین لحاظ به حوزه داری و تربیت شخصیت‌های علمی که وظیفه را محدودتر می‌کرد همت گماشت.

و نه به طور منظم چون گذشته که دوشنبه و جمعه و عظ می‌گفت بلکه گاه‌گاه با همان شور و هیجان فوق‌العاده منبر می‌رفت و عارفان و فقیهان، پیران و پیشه‌وران، پارسایان و درباریان شهر مشتاقانه به مجلس و عظش حاضر می‌شدند و او با همان لحن عتاب‌آمیز و آمرانه در آنچه به امر معروف و نهی از منکر مربوط می‌شد و عظ می‌نمود ولی دیری نپایید پیری و از همه مهمتر مرض «سلسل‌البول» مزمن حضور او را در مجلس عام روز به روز دشوارتر می‌کرد و ناگزیراً به لحاظ فرسوده‌تر شدن مریدان و دوستداران را به رغم خستگی و ناتوانی در خانه می‌پذیرفت و با همان سخنان آهسته‌یی که شاید شنیدن آنها هم برای حاضرین دشوار بود نیاز حالی و قالی ارادتمندان را برآورده می‌نمود و سخنانش برای مریدانش آکنده از روح آکنده از شوق و آکنده از مهابت بود.

جلال الدین محمد در کنار پدر

در چنین دوران خیلی سخت که حتی دندان‌های مولانای پیر ریخته است و هر روز بیش از روز پیش پذیرا شدن مراجعین برایش غیرممکن می‌شد چه رسد سخن گفتن و پاسخ به سئوالات دادن خداوندگارِ خانه بهاء‌الدین در ساعات ملاقات کنار پدر قرار گرفته، و پدر با خطاب «جلال الدین ما» مراجعین متوجه می‌نماید که کلام مولانای جوان همان پاسخ مولانای پیر است.

پاسخ‌گوئی‌ها پیرامون آنچه که در جمع ارادتمندان پدر مطرح می‌شد، این حقیقت را در حاضرین جای می‌انداخت که جلال‌الدین محمد خداوندگار خانه نیست بلکه خداوندگار قونیه و مثابه عصا و زبان سلطان‌العلماء بلخ دیروز و قونیه امروز است. این جای پدرگوئی‌ها به جای پدر نشستن و تدریس کردن و وعظ گفتن کشیده شد. آوازه مجالس درس و وعظ مولانای جوان که با شور و هیجان برگزار می‌گشت و هر روز بر شاگردان حوزه و مستمعان مجلس وعظش می‌افزود، به بهاء‌الدین ولد هم می‌رسید، او را دلشاد و نسبت به آینده خداوندگارش دلگرم و امیدوار می‌شد. او اگر از صدایش که هر روز بیشتر از روز پیش به خموشی می‌گرایید نگران و ناراحت بود و رنج می‌کشید، خوشحال بود که صدای خداوندگارش هر روز گرم‌تر، تندتر، آتشین‌تر می‌شد.

مرگ پدر مولانا

دو سال از ورود پرکبکبه و پسر طمطراق بهاء‌الدین ولد به قونیه می‌گذشت، خداوندگارش جوانی بیست و چهار ساله بود. در حالی که ۸۳ سال را پشت سر گذاشته، رنج‌ها کشیده و غم‌ها خورده بود در جمعه ۱۸ / ربیع‌الثانی / ۱۶۲۸ مطابق ۱۲ ژانویه ۱۲۳۱ خاموش شد.

خبر درگذشت او خانه به خانه، محله به محله که می‌رسید اهل قونیه شیون‌کنان و ضجه‌زنان به سوی خانه امیدشان می‌دویدند.

احساس غربت جلال‌الدین محمد را پر کرده، به آینده بی‌پدر در بین ترکان، یونانیان فکر می‌کرد به یاد سالهای آرام بی‌دغدغه زندگی که در درون خانه آکنده از قدس و زهد بلخ، پدرش سلطان‌العلما بود و او خداوندگارش زمان را می‌گذراند.

ارادتمندان و معتقدان و پیروان از طبقات مختلف قونیه همانطور که او را با فر و شکوه، جلال و شوکت پیشواز کرده بودند در بدرقه‌اش به گورستان با درد و اندوه بسیار می‌گریستند، فضای قونیه را صدای ناله و ضجه و شیون فرا گرفته بود جنازه فرسوده پیر کهنسال قونیه روی دوش حمل می‌شد. بر او اقامه نماز کردند و چهره‌اش را بر خاک نهادند.

سلطان روم به مدت یک هفته در سزاسر حکمرانی خود اعلام عزای عمومی و رسمی کرد^۱ و ارادتمندان و دوستداران و مریدان تا چهل روز تمام اقامه سوگواری نمودند^۲ اعیان و اکابر شهر تربت او را زیارتگاه مشتاقان و دوستانش ساختند.

خداوندگار قونیه

غربت و مهجوری با درد فراق همیشگی بهاء‌الدین ولد توأم شده گریبان جان مولانای جوان قونیه را گرفته بود.

خراسانی‌های شهر که هرگاه به حضورش می‌رسیدند با سخنان خود او را به بلخ و سمرقند می‌بردند و خاطره آب آموی و دره‌های سُغد و فرغانه را در خاطرش برمی‌انگیختند، نمک بر زخم تنهائی می‌پاشیدند، درد بر درد می‌افزودند در درون خانه نیز گوه‌رخاتون همسر جوانش او را به یاد سمرقند می‌افکند.

سلطان ولد و علاء‌الدین که سالهای مکتب را آغاز کرده بودند هر کدام خاطره خانه بلخ و مکتب‌های خراسان و ماورالنهر و بازی کودکان را بر او مجسم می‌نمودند، ساعت‌ها در دنیای خراسان و آن سوی جیحون، بازگشت به روزگار نورانی و درون خانه پدری بلخ قرار می‌گرفت و سوز فراق ابدی را تحمل می‌کرد.

باگذشت چهل روز از مرگ پدر دوباره مجلس وعظ را برپا کردند و خداوندگار

قونیه را با تجلیل به درس گفتن و وعظ کردن واداشتند.

اندک اندک از تمام طبقات مریدان بسیاری گرد وی جمع آمدند، سعی در جلب مریدان آمیزگاری با تمام طبقات اهل شهر را برای مولانای جوان الزامی کرده بود. سیره پدر را که بین دعوت امراء و دیوانیان و پیشه‌وران و ضعفای جامعه فرق می‌نهاد را دنبال می‌کرد. خلاصه رفته رفته بر اثر زبان گرم و لحن دلنشین و چشم‌های نافذ و گیرای او، اهالی قونیه مجالس و دید و بازدیدهای بهاء‌الدین را در خداوندگارش می‌دیدند.

لالای خداوندگار

شاگرد پیر بلخ، لالای خداوندگار که مقارن هجرت شتابناک بهاء‌الدین ولد از بلخ به «ترمذ» رفته، منزوی شده بود بعد از مرور ایام روزی به معرفت گفتن مشغول بود که ناگهان فریاد عظیم کرد و بسیار گریسته گفت: دریغا حضرت شیخم از کوی عالم خاک به سوی عالم پاک رحلت نمود.^۱

سید برهان‌الدین همانطور که جلال‌الدین محمد در قونیه به عزای پدرش نشسته بو می‌گریست تا چهل روز در «ترمذ» به دیدنش می‌آمدند، تسلیتش می‌دادند و از بی‌دوران بی‌قراری بازش می‌داشتند.

سید برهان‌الدین غم این درد جانسوز را قریب به یک سال در دل جای داد، ساله و یاد آنهمه شرف و فضیلت و انسانیت و بزرگواری گاه زار زار چون مادری‌ها بمانند. می‌گریست و در فراق پیر و مولایش چون شمع می‌سوخت، در همین ایام شرف‌الدین شیخ بهاء‌الدین ولد را در خواب دید که از سر حدت بر وی نظر می‌بهاء‌الدین ولد که «برهان‌الدین چه گونه است که گرد خداوندگار ما نمی‌گرددی و او را رفتند که در غیبت طریقه لالائی و اتابکی نیست و این تقصیر را چه جواب خواهی داد بگیرند. البته مراقبت گشته به استعجال تمام عزیمت روم نمود^۲ به یاران و خویشان و رقیصریه به وعظ و شیخم جلال‌الدین محمد من تنهاست و نگران منست، بر من بن سفر تحصیلی را آغاز دیار روم روم و روم را به خاک پای او مالم و در خدمت ا

که شیخم به من سپرده است به وی تسلیم کنم. بزرگان ترمذ در فراق حضرت سید زاری ها کردند و با چند یاری همدم قدم در راه نهاده قطع مسافت شیب و فرازی می کرد چون به دارالملک قونیه رسید در آن هنگام مولانای جوان خداوندگار قونیه به شهر لارنده رفته بود.

و سیدبرهان الدین چند ماه در مسجد سنجای معتکف شده برای دیدار پیرزاده عزیزش روز شماری می کرد. تا این که جامه صوری را قبا کرده عاقبت مکتوبی متضمن به انواع مطالب به جانب مولانا فرستاد که عزیمت فرماید و در مزار ولد خود این غریب سوخته را دریابد که شهر لارنده جای اقامت و اقامت نیست.

چون مکتوب سیدبرهان الدین به مولانا رسید از حد بیرون رقت ها کرده، شادان شد مکتوب را بر دیده مالید، بوسه ها داد و گفت:

هزار سال بپاید که تا به باغ هنر ز شاخ دوست چون تو گلی به بار آید
بهر قران و بهر قرن چون توئی نبود به روزگار چو تو کس به روزگار آید
مولانای جوان با دریافت نامه به قونیه مراجعت نموده، چون به شهر رسید به تعجیل تمام به زیارت لالای خود رفت و سیدبرهان الدین نیز از مسجد بیرون دوید به استقبال خداوندگار رفته همدیگر را در کنار گرفتند^۱ حاضرین که این صحنه را دیدند غریو و نعره ها از نهادشان برخاست.

تأثیر لالای پیر در مولانا

آمدن لالای پیر به قونیه برای جلال الدین محمد که بیست و پنج سال بیش نداشت بازگشت به یک بهشت گمشده بود. بهشت روحانی درون خانه بلخ که از بامش به آسمانها پرواز می کرد، نفس لالا به گرد وی، عطری آشنا و مأنوس می پراکند، عطری که بیش از یک سال است فضای خانه اش را معطر نکرده است، این احساسات هوای غربت قونیه را پاک و طربناک می کرد، گوئی بهاء الدین در هیبت برهان الدین بازگشته است و از زبان سید، وی را به پیروی از ارشادات برهان الدین دعوت می کند. مجلس وعظ عالم و

عابد و عارف و مفسر ترمذ که از اوج قله شصت سالگی نزول کرده بود در قونیه برقرار شد، هرگاه مولانای جوان خداوندگار قونیه جلال الدین محمد در مجلس لالای پیر خود حضور می‌یافت سیدبرهان الدین بر سبیل دعا می‌گفت: «خداوندگار تعالی تو را به درجه پدر برساند».

شاید در پی همین دعاها، کریمانه پیشنهاد ادامه تحصیل در مدرسه و در عین اشتغال به سیر و سلوک عارفانه مشغول بودن را هم به مولانای جوان می‌داد. جلال الدین محمد از این که مریدان مجلس وعظ او را مثل پدرش بهاء الدین می‌خواندند در نزد خود احساس شرم می‌کرد و خود را از وصول به مرتبه پدر هنوز خیلی دور می‌دید. خلاصه از این که گل وجودش به صورت غنچه‌یی ناشکفته مانده تأسف می‌خورد و چون سیدبرهان الدین را مثل تجسم روح یا بازگشت شخص پدر تلقی می‌کرد او را مربی و مرشد خویش شناخته بود در مقابل امر او تسلیم شده تصمیم به ادامه تحصیل گرفته، و سائل عزیمت به شام را فراهم آورد.

اداره خاندان بهاء الدین

مامی مادر بزرگ مولانای جوان که عمرش از نود تجاوز می‌کرد تنها بازمانده دوران بهاء ولد، گوهر خاتون همسر مولانای جوان با دو فرزندش سلطان ولد هشت ساله و علاء الدین هفت یا شش ساله ناگزیر آ می‌بایست زمان نامعلومی را در قونیه تنها بمانند. مولانا سرپرستی خاندان بهاء الدین را به «ولیه کامله»^۱ زوجه خواجه شرف الدین سمرقندی مادر گوهر خاتون همسرش سپرد. از طرفی مطلع شد مریدان بهاء الدین ولد که در جمعشان جناز و قصاب تا قاضی و وزیر وجود داشت تصمیم گرفتند که در غیبت مولانا جلال الدین اداره آن زندگی و تأمین مایحتاجشان را به عهده بگیرند. البته مراقبت و تربیت سلطان ولد و علاء الدین را هم به لالای خود که در شهر قیصریه به وعظ و تدریس اشتغال داشت سپرده با آسودگی خاطر و فراغت بال این سفر تحصیلی را آغاز نمود.

ورود به حلب

جلال‌الدین محمد در سال ۶۳۰ از قونیه به اتفاق چند تن از مریدان پدر به جانب شام عزیمت فرمود تا در علوم ظاهر ممارست نماید و کمال علمی خود را به اکملیت برساند، چون به شهر حلب رسید در مدرسه حلاویه^۱ رحل اقامت افکنده در حوزه درس فقه کمال‌الدین ابن‌العزیم که مردی بود فاضل و علامه و کاردان و صاحب‌دل و روشن‌درون^۲ و ۴۲ سال داشت شرکت کرد. استاد چون در ذات مولانا فطانت و ذکاوت عظیم می‌دید در تعلیم و تفهیم او جدی حد می‌نمود و از همه طلاب دو سه درس بیشتر به او می‌گفت^۳.

مولانا در دمشق

آنگاه که مولانا خود را مستغنی از حلب یافت عازم دمشق گردید، علماء شهر و اکابر به استقبالش آمدند او در مدرسه مقدمیه فرود آمد^۴ و در بنای بیرونی آن که «برانیه» می‌خواندند حجره‌ای انتخاب کرده سکونت گزید^۵ و پس از مدتی در حوزه‌های علمی بزرگان دمشق تلمذ نمود، کتاب «هدایة فی الفروع» تألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین علی‌بن ابی‌بکر مرغینانی حنفی (متوفی ۵۹۲) که در فقه می‌باشد را در همین مدرسه خوانده است.

کمال‌الدین خوارزمی معتقد است جلال‌الدین محمد در همین شهر با محیی‌الدین عربی^۶ و سعدالدین حموی و عثمان رومی و اوحدالدین کرمانی و شیخ صدرالدین

۱- این مدرسه از جمله چهار کتیبه رومیان بود که قاضی ابوالحسن محمد بن یحیی بن خشاب به صورت مدرسه درآورد و در سنه ۶۴۳ و عمر بن احمد معروف به ابن‌العزیم به امرالملک الناصر یوسف بن محمد (۶۳۴ - ۶۵۹) عمارتش را تجدید نموده و بار دیگر در سنه ۱۰۷۱ به فرمان سلطان محمدخان از سلاطین آل عثمان آن را مرمت کرده‌اند و گویا تاکنون برقرار است این اوقاف بسیار داشته و طلاب آن از هر جهت مرفه و فارغ‌بال می‌زیسته‌اند و واقف شرط کرده بود که هر ماه رمضان ۳۰۰۰ در هم به مدرس بدهند تا فقها را مهمان نماید و در نیمه شعبان و موالید ائمه دین حلوا قسمت کند و ظاهراً به همین سبب این مدرسه را حلاویه خوانده‌اند. ۲- مناقب العارفین ۷۷/۱

۳- مناقب العارفین ۷۷/۱ ۴- مناقب العارفین ۸۱/۱

۵- رساله سپهسالار ص ۲۴ ۶- البته به قولی برای بار دوم

قونوی صحبت داشته، حقایق و اسراری^۱ را دریافت کرده است، از هر خرمنی خوشه‌ای برگرفت حدوداً در سن ۳۰ سالگی^۲ یا ۳۵ سالگی در حالی که بر زبده علوم و معارف زمان از فقه و کلام و تفسیر تا فنون ادب و حکمت احاطه داشت به قونیه بازگشت نمود.

توقف در قیصریه

پس از هفت سال که در مدارس علمی حلب و دمشق به تحصیلات عالیه اشتغال داشت و مستغنی گشت تصمیم مراجعت به قونیه را گرفت در حالی که دوستان و یاران و هم مشربانش او را بدرقه می کردند از دمشق و خاطراتش که بعدها مایه غزلیات پرسوز و گدازی شدند دل برداشته به سوی قونیه حرکت کرد. در مسیر راه چون به قیصریه رسید اکابر و علماء و عرفا به برابرش رفتند، تعظیم عظیم کرده صاحب شمس الدین وزیر ملک عزالدین کیکاوس که از ارادتمندان سیدبرهان الدین ترمذی بود از مولانا تقاضای ورود به سرایش را کرد.

لکن سیدبرهان الدین موافقت نکرده گفت سنت مولانای بزرگ آنست که در مدرسه نزول باید کرد و چون زیارت مردم از مولانا جلال الدین محمد به اتمام رسید، سیدبرهان الدین با او در علم قال و حال گفت و شنودی کرد تا نقد خداوندگار قونیه را معین کند که دریافت شیخزاده محبوبش بعد از سالها دوری یک مفتی و فقیه و مدرس زبردست گردیده است و فرمود: «ولله الحمد والمنه که در جمیع علوم ظاهر صد هزار همچون پدری».

چله نشینی مولانا

سیدبرهان الدین به یقین رسیده بود که شیخزاده محبوب او با تمام مراتب عالی علمی که به آن نائل آمده است، هم چنان خمار و تشنه می باشد و چون موسی علیه السلام به دنبال خضر خجسته پی است تا از شراب «علم لدنی» سرمست گردد به همین لحاظ او را گفت «می خواهم زمانی هم در علوم باطن پیش من خلوتی برآری» تصمیم

سیدبرهان‌الدین بر این بود، نخستین چله را به مدت هفت روز معین نماید که مولانا مدت را اندک دانسته، تقاضا کرد که تا چهل روز باشد.

سیدبرهان‌الدین خلوتی راست کرده مولانا را به خلوت نشانده، گویند غیر از ابریقی آب و چند قرص جوین هیچ نبود. بعد از آنکه چهل روز گذشت سید در خلوت را بگشاد چون درآمد، دید که حضرت مولانا به حضور تمام در کنج تفکر سر به گریبان تحیر فرو برده به تدبر عالم باطن روی آورده به مشاهده عجایب لامکان مشغول شده و در سر «وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ»^۱ مستغرق گشته است.

سیدبرهان‌الدین توقف کرده اصلاً نگران شده، آهسته بیرون آمده در خلوت را دوباره بسته، تا چهله دیگر بگشت، باز درآمد دید که به نماز ایستاده نیاز می‌کند و از چشمان مبارکش «عَيْنَانِ تَجْرِيَانِ»^۲ روان شده است و به سیدبرهان‌الدین نپرداخت، باز لالای مولانای جوان از چله‌خانه بیرون آمده درب را محکم کرد و به مراقبت حال او مشغول شد.

چون چله سوم بگذشت سیدبرهان‌الدین نعره زنان در خلوت خانه را خراب کرده دید که مولانا از خلوت به صد جلوت تبسم‌کنان برابر سیدآمد و هر دو چشمان مبارکش از مستی دریای مَوَاجِ الهی گشته بود.^۳

عالیترین درجات اشراق

مولانا پس از سه چله متوالی که داشت، لالای پیرش نقد وجود او را بی‌غش و تمام عیار و بی‌نیاز از ریاضات و مجاهدات یافت سر به سجده شکر نهاد و حضرت مولانا را در کنار گرفت، بر روی مبارک او بومه‌ها افشان کرد و بار دیگر گفت در جمع علوم نقلی و عقلی، کسبی و کشفی بی‌نظیر عالمان بودی و حال در اسرار باطن و سِرِّ سِرِّ اهل حقایق و مکاشفات روحانیت و دیدارِ مُعَيَّنَاتِ انگشت‌نمای شوی^۴ و دستور داد تا به دستگیری و راهنمایی گم‌گشتگان مشغول گردد.

۲- سوره الرحمن آیه ۵۱

۴- مناقب العارفین: ۸۳/۱

۱- سوره ذاریات آیه ۲۲

۳- مناقب العارفین ۸۲/۱ - ۸۳

مرگ لالای پیر

برهان الدین حدود سال ۶۳۸ ق / ۱۲۴۰ میلادی که برای آخرین بار قونیه را ترک کرده بود آخرین روزهای عمر را در قیصریه می‌گذرانید در لحظات واپسین عمر به خادم فرمود: سبویی آب گرم مهیا کند. خادم گفت: آنرا گرم کردم. فرمود: که بدر رو و در را محکم بست، گفت: برو صلائی ده که سید غریب از عالم نقل کرد.

خادم گفت: بر در صومعه گوش نهاده بودم تا چه خواهد کردن، دیدم که برخاست و وضو ساخت و غسل کرد و جامه‌اش را پوشیده و جام اجل را نوشیده به کنج خانه سر فرو کشید و بانگی بر زد که آسمانها پاکند و افلاکیان پاکانند و ارواح پاکان و پاک روان همه حاضر شده‌اند که ای حاضر و ناظری، امانتی به من سپرده بودی، لطف کن بیا و بستان «سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ»^۱ و آهنگ رفتن کرد و گفت:

ای دوست قبولم کن و جانم بستان مستم کن و از هر دو جهانم بستان

با هرچه دلم قرار گیرد بی تو آتش بمن اندر زن و آنم بستان

و به حق جان را تسلیم کرد.

خادم جامه چاک زد و فریاد برآورد و ارادتمندان برهان الدین را از مرگش خبردار ساخت علماء در مرگ لالای پیر ترمذ دستار پریشان کردند شیوخ خرقه بر تن دریدند و مقربان صلا زدند بر جنازه‌اش اقامه نماز نموده در حظیره مبارکش دفن کردند^۲ گلها آرامگاه برهان الدین محقق ترمذی را در میانه گورستانی قدیمی دربر گرفته‌اند و کوه با عظمت و پوشیده از برف ارجیاس (در جنوب قونیه) بر فراز آن قد برافراشته است. مسلمانان پرهیزگار ترک، هنوز به زیارت این مکان می‌روند.

دوران تنهایی مولانا

گوهر خاتون، سلطان ولد هفده ساله، علاء الدین محمد تقریباً پانزده ساله بودند که جای پدر و مادر و لالای پیر و مامی تندخوی را پر می‌کردند و هرگاه مولانا سر در جیب حال فرو می‌برد صحیفه خاطرات را با عزیزانش ورق می‌زد او را به بهانه‌ای به

خود می آوردند و با خویش مشغولش می نمودند.

بیرون از خانه اگر درس بود و درسگاه که باز یاد و خیال پدر و دلالت های علمی لالای پیر انیس جان دردمندش می بودند و اگر در وعظ و خطابه بود کلامش گوئی بهاءالدین و صدایش برهان الدین است نه جلال الدین محمد، حتی در رهگذرهایی که با خانواده اش و لالایش نقاشی شده بودند او را به یاد دورانهایی که از غم فراق و درد دوری خبری نبود می افکندند. آنچه از سوز مهجوری و درد دوری تنهایی می کاست پسرانش بودند که بدون مقدمه ای برای ادامه تحصیل به شام فرستاده شدند. جای خالی آنها گهرخاتون را بی تاب نموده تاب صبوری نیاورده، حتی در حضور مولانا که سعی می داشت یادی از سفر کرده ها نشود، از غربت فرزندان با مولا در دوری دلبدان، هم ناله و غم خوار می شد، دیگر نه پرستاری گهرخاتون بود و نه لذت حضور فرزندان، زیرا مولانا می بایست خود به غم خواری گهرخاتون پرداخته از دلنگرانی ها و بی تابی هایش بکاهد، از طرفی تشویش و بی قراری دایه و پرستار سلطان ولد و علاءالدین محمد که حتی بیش از مادرش بی طاقتی نشان می داد مولانای به ظاهر صبور را هم بی تاب و بی تحمل نموده، ناگزیراً بیشتر توجه خویش را به خارج از خانه و امورات آن می کشاند.

مرگ گهرخاتون

فشار فراق فرزندان و درد تنهایی مولانا بر بی تابی گهرخاتون می افزود و چون می دید که بغض فراق در گلوی مولانا منزل گزیده است و به اندک بهانه ای می ترکد از بی تابی و بی طاقتی سر بر زانو می نهد و به بهانه پدر و مادر و لالای پیر در فراق فرزندان می گرید. دنیا برایش تنگ می شد اشکها را در چشم ها جمع می کرد غم را در سینه و غصه را در خود پنهان می داشت و از موفقیت مولانا در درس و وعظ جو یا می شد، ولی با تنها شدن دور از مولانا می گریست و می گریست و می گریست.

هیچکس نبود بر آنهمه زخم مرهم نهد و اشکهایش را از چهره غمزده اش در غربت پاک کند چون غم بر غم فشار آورد و درد بر درد افزود شد عاقبت در سال ۶۴۰ گهرخاتون عروس با وفای بهاءالدین ولد دیده از چهره همه برگرفت و لب از گفتن فرو بست، مولانای تنها را تنها گذاشت.

صحنه بیرون خانه

در همین ایام که جای خالی عزیزانش تاب درون خانه ماندن را از مولانای جوان گرفته بود، بیشتر اوقات خویش را به تدریس در مدرسه پدر و چندین مدرسه معروف دیگر قونیه می‌گذرانید. مجالس و عظ که در مدرسه خداوندگار برپا می‌شد، از آنجا به خانه‌های مریدان و خانقاه‌های صوفیه و مجامع اخیان شهر نیز کشیده شده، تنها سرگرمی مولانا را فراهم آورده و او را از آنچه در درون خانه رنجش می‌داد فارغ کرده بود. بلکه قونیه را از آوازه مجالس مولانا که با قریحه قصه‌پردازی و ذوق شاعرانه‌ی توأم بود پر نموده، همه جا سخن از مولانای جوان و صدای گرم و مطمئن و پرشور او که طنین آشنائی داشت به میان بود.

شور و حالی که در مناجات، خطاب و عتاب خداوندگار قونیه احساس می‌شد، مجالس وی را چنان روتق و جلوه‌ای بخشیده بود که تدریجاً اکثر مجالس واعظان را بی‌روتق نموده، خشم و رشک آنها را برانگیخته بود.

مریدان مسیر راه مجلس به خانه، مجلس به مدرسه‌ها، مدرسه‌ها به مجالس و یا مجلس به مجلس به مولانای ماتم‌زده تنها اجازه خلوت با دل مشغولی‌های گذشته خانواده را نمی‌دادند و چنان در همراهی کردن ازدحام می‌نمودند که رفت و آمد حرکت بر عابران را دشوار می‌ساخت حسام‌الدین چلبی سرکرده یک دسته از اخی‌های شهر که مریدان پدرش او را به نام ابن اخی ترک تکریم می‌کردند و صلاح‌الدین، زرکوب قونیه را که پیرمردی عامی و روستایی اما سرپایش شور و حال بود از مریدان سیدبرهان‌الدین به شمار می‌رفت در جمع همراهان بیش از دیگران جلب نظر می‌نمودند.

ازدواج مجدد مولانا

مرگ گوهرخاتون همسری که تنها یادگار دوران گذشته مولانا بود، بوی آن روزهای خوش سمرقند و آق‌شهر و لارنده و قیصریه را همراه داشت، اگر خوی تند «مامی» مادر بهاء‌الدین ولد در او اثر نکرده بود، مجموعه‌ای از مهربانی‌های بی‌بی علوی و بهاء‌الدین ولد می‌بود، چنان خانه مولانای جوان را سوت و کور کرده بود که گاهی تصور می‌رفت

گورخانه عزیزان خداوندگار همان خانه ایست که قبله آمال اهل قونیه است. تنهایی دردآور با خاطرات فراموش نشدنی گذشته ها مولانا را مجبور به تجدید فراش کرده، با خانواده ای اشرافی، اعیان زاده ای به نام «کراخاتون» قونوی بیوه جوان شاه محمد مهاجر دیلم که دو فرزند به نام «شمس الدین یحیی» و «کیمیاخاتون» نیز داشت ازدواج کرد. قصه وصلت مولانا چندان بحث روز قونیه نگشت زیرا ارادتمندان او می دانستند که چراغ های پرفروغ خانه خداوندگارشان یکی پس از دیگری خاموش شده اند، دنیای درون خانه مولانا را تاریکی فرا گرفته است. کراخاتون که غم مرگ شوهر را چشیده بود و خود دلی غمزده فراق داشت می دانست باید معمار بازسازی خانه ای باشد که خاطره گذشتگان آنرا به دخمه گور تبدیل کرده است. اگر از این گورستان یادها و خاطره ها گلستانی با طراوت نیافریند زبانی پر زیان تر به مولانای جوان هدیه داده است.

کوشید و کوشید تا خانه خاموشی زده خداوندگار را دوباره روشنی انس و گرمی محبت بخشید و با دو فرزند آوردن خود مظفرالدین و ملکه خاتون خانه خلوت مولانا را به صورت کانون پراعضاء زمان بهاءالدین ولد درآورد.

پیچ های زنانه

انس خانگی علاءالدین محمد فرزند مولانا با کیمیا خاتون دختر همسر جدید خداوندگار که از هر شایبه و آلائش منزّه بود.

علاقه بی معصومانه ناشی از کنار هم قرار گرفتن احوال روحی به شمار می رفت، بین زنان حرم جلال الدین محمد تصور یک وصلت را در آینده ای نزدیک به وجود آورده، زمینه پیچ های بیخ گوش زنانه را فراهم کرده، توجه مولانا را بسوی خود می کشاند لکن هیبت و حرمت او اجازه مطرح شدن چنین خواب و خیالی را که از تصورات زنانه سرچشمه می گرفت نمی داد.

بعدها نه تنها خیالات زنان حرم عملی نشد بلکه کیمیا خاتون جوان به عقد شمس الدین تبریزی درآمد و این عشق پیرانه شمس که در شصت سالگی جنینید در داخل خانه ناخرسندی علاءالدین محمد را که گوشه چشمی به این دختر داشت تحریک

کرد و در خارج از خانه هم غیرت و ناراحتی ارادتمندانی بلفضول که پیرمرد تبریزی را در کنار حرم مولانا اهانتی در حق حیثیت خاندان سلطان العلماء ببلخ تلقی می‌کردند، زمزمه مخالفت‌ها را به وجود آوردند.

و باگذشت زمانی کوتاه هرکجا در قونیه مطرح بود که بیگانه‌یی درون خانه مولانا آمده عشق به فرزند جمیله عقیقه جوان پیدا کرده، به همین لحاظ علاءالدین محمد فرزند صاحب خانه را از ورود به خانه پدر منع می‌کند.

پیر مر موز گمنام

جانِ جانِ جانِ مولانا

رابطه مولانای جوانِ قونیه با پیری مرموز که زندگی او در پرده ابهام پوشیده است و او را «شمس پرنده»^۱ می خواندند، یکی از شگفت انگیزترین و اسرار آمیزترین وقایع زندگی جلال الدین محمد خراسانی است که گاهی چون افسانه می ماند بهمین لحاظ اهل علم و تحقیق وجود تاریخی او را یکسر منکر می شوند و آنجا که باور کردندش برای مردم عادی دشوار می آید از جمله قلندرانی بی سر و پا می شناسندش که مولانا نام او را بهانه طبع آزمائی و غزل پردازی و رقص در بازار خویش کرده است.

سادگی و بی پیرایگی که در گفتار نغز و شیرین و آبدار مولانا دیده می شود اثر او می داند و معتقدند وقتی شمس به سخن درمی آید مولانا شعر می سراید این و چون این هائی آنگاه که در کنار مجموعه تمثیلات خیال انگیز مولانا قرار گیرد نشان نگارخانه ای را پدید آورد که رشک نگارستان چین و نزهتگاه دیده جان خواهد بود. از این رو نمی توان راه رسیدن به فاتح دل جلال الدین محمد را یافت. آن آشنای مولانا که با جلوه های جادویی خیال در خاطر پرخروش خود معاشقه می کرد، فتنه صد چنگیز در سر، و آتش هزار دوزخ در دل و جلوه صد هزار بهار در دیدار داشت، دل خداوندگار قونیه را فتح کرد.

شخصاً معتقدم گاه طراحی مولانا از شمس انسان را متوجه آفتاب مطلق هستی که ذات اقدس الهی است می نماید و می گوید همانطور که طلوع شمس کائنات، ظلمات شب همه شب را می کشد و همه جا را روشن می نماید. تجلی شمس مطلق هستی که از آب و گل نیست و در قالب زمان و مکان ننگجیده، تمام زوایای درون جلال الدین محمد را منور به نور خدا نموده نمی تواند انسانی باشد که در افسانه های اساطیری کهن در بیابانی بی سر و بن، سرگشته حیرانی را که دور از زاد و قافله است بر ترک خود می نشاند و در کنار آب و آبادانی رهایش می کند و خود باز به بیابان می زند و ناپدید می شود تا نیمه جان دیگری را از سرگستگی نجات دهد.

گاه ترسیم مولانا شمس را به عالم صورت درآورده بنده‌ای نازنین بل از اولیای پنهان در پرده عزت است. که باید به اشتیاق دیدار چون اوئی سر به کوه و بیابان و دشت نهاده، اینجا شمس در آثار مولانا مقام انسان کامل و مثال کلی انسان کاملاً انسان است. گاهی هم شمس الدین تبریزی است که گفته «سخت نهان نهانیم» و یا گفته‌اند. «خود غربی در جهان چون شمس نیست» پس با بیش از هزار چهره از شمس که مولانا برکشیده است اگر گوئیم چون سیمرغ و کوه قاف و دختر خاقان چین افسانه‌ای بیش نیست صدای عاشقانه مولانا به گوش جان می‌رسد که می‌گوید:

این کیست این؟ این کیست این؟ این یوسف ثانی است این
 خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوانی است این
 گل‌های سرخ و زرد بین آشوب بردابرد بین
 در قعر دریاگرد بین، موسی عمرانی است این

عصر دیدار شمس

در همان اوقات که برهان دین محقق ترمذی شاگرد بهاءالدین ولد، پیرو مراد جلال‌الدین محمد به سال ۶۲۸ وارد قیصریه گردید و مولانا سرود^۱.

چون قیصر ما به قیصریه است ما را من نشان به زابلستان
 سلطان علاءالدین عده‌ای از خوارزمیان فراری را در اخلاط نزدیک روم پناه داد نه تنها توجه مغولان را به روم جلب نمود بلکه خشم و غضب آنان را بر علیه خود و رومیان فراهم آورد. پناهندگان خوارزمی در سال ۶۳۰ ق / ۱۲۳۲ م مغولها را به خاور آناتولی کشاندند.

و به زمان اخلاف علاءالدین بار دیگر خوارزمیان زمینه‌ساز در دسرهای بزرگی شدند، با این که گروهی از رهبران اینان را حکومت وقت محبوس کرد. لکن عده‌ای هم با گروه‌های مستعد که اعضای آنان در سراسر آناتولی در سیر و سفر بودند و

می‌کوشیدند تا با حمله به طبقات حاکمه تحولات اجتماعی به وجود آورند هم دست شدند. عاقبت گروهی از آنها که پیروان بابا اسحاق معروف بودند حتی موفق به فتح طوقا و اماسیه گردیده بودند رهبرشان در سال ۱۲۴۰/۶۳۸ به دار آویخته شد.

این گروه‌های هم دست روحانیون مهاجر، قلندران، حیدریان و ابدالان رومی بودند که تمایلات قوی شیعی داشتند با یکدیگر هم پیمان شده قدرت سلاجقه را آنقدر تضعیف نمودند که مغولها سرانجام آن کشور را صید سهل الوصول یافتند و در سال ۴۰ - ۱۲۴۲/۶۳۹ م روم را فتح کردند در چنین دوران وحشت و اضطراب قونیه به لحاظ تدبیر فرمانروایان که از به خاک و خون کشیدن قیصریه و قتل عام مردان آن هراسیده بودند، روش قاضی «سیواس» که شهر را به لشکر مغول تسلیم کرد تا جان و زندگی مردم در امان بماند را پسندیدند.

و از طرفی چون یقین داشتند توانائی مقاومت در برابر لشکر مغول را ندارند توافق کردند که به آنان خراجهای سنگین به پردازند. لکن از خشم خانمان برانداز مغول در امان بمانند.

این آسایش و آرامش بوده است که جلال‌الدین محمد می‌سراید^۱.

می‌گریزند خلق از تاتار خدمت خالق تاتار کنیم

تن به قضا و دل به رضا دادن فرمانروایان دوراندیش قونیه موجب گردیده بود در میان خون و آتش، قونیه چون گلستانی برقرار بماند و هرگاه می‌خواستند ناظران وحشیگریهای مغول خونخوار قصه پر غصه خونریزیهایشان را نقل کنند و فتنه مغول را ترسیم نمایند مولانا می‌گوید^۲.

ز لاف فتنه تاتار کم کن ز ناف آهوی تاتار برگو

در حالی که بوی خون و آتش سوزی مشام زمان را از بی‌رحمی‌های تاتار پر کرده بود جلال‌الدین محمد چنان اوضاع به کامش می‌باشد که از ناف آهوی تاتار بوی مشک می‌شنود.

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۶۶۴ شماره ۱۷۶۴

۲- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۲۱۸۷

شخصیت مولانا در زمان دیدار شمس

این حقیقت مسلم است که جلال‌الدین محمد قبل از دیدار شمس درجات و مراتب سلوک را علماً و عملاً آموخته و سنجیده بود، مردی جامع و مراتب دیده، در علوم خود به کلام و فقه و حدیث و تفسیر و ادبیات عربی و فارسی تبحر داشت و مهمتر این که با داشتن پدری چون بهاء‌الدین، پرورده عارف بزرگ و نامی به گفته روزبهان بقلی^۱: شیخ جهان نجم‌الدین کبری^۲ نمی‌توان اعتقاد داشت، زمان قبل از دیدار با شمس را در خامی و بی‌اطلاعی بسر برده است. از طرفی اربعین‌نشینی و چله‌داری به امر برهان دین یقین می‌آورد که مولانا یک روحانی خشک نبوده که صاحب حوزه درس و منبر و عظم مقام فتوای حنفی مذهب باشد بل خود عارفی واصل و کاملی تمام عیار بوده است. و اگر بپذیریم که شمس، شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی است فقط و فقط در دیدار مولانا کبریت استعداد او را به جرقه‌ای مشتعل کرده است و لاغیر.

خصوصیات شمس

دل‌ربای فرزند سلطان‌العلماء را از «مستوران حرم قدس» دانسته‌اند که «تا زمان خداوندگار (مولانا) هیچ آفریده‌ای را بر حال او اطلاعی نبوده» چون «شهرت خود را پنهان» می‌داشت و خویش را در پرده اسرار فرو می‌پیچید «جامه بازرگانان می‌پوشید و در هر شهری که وارد می‌شد مانند بازرگانان در کاروانسراها منزل می‌کرد و قتل بزرگی بر درب حجره می‌زد، چنانکه گوئی کالای گرانبهایی در اندرون آنست و حال آنکه آنجا حصیر پاره‌ای بیش نیست.»

و اگر او را به خانقاه می‌خواندند به طور طنز می‌گفت: «من خود را مستحق خانقاه نمی‌دانم. این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای بختن و حاصل کردن نباشد، روزگار ایشان عزیز باشد با آن نرسند. من آن نیستم» می‌گویند شما حال که اهل

۱- کلام روزبهان بقلی شیرازی که با روزبهان وزان مصری دو شخصیت هستند در روضات الجنان و

۲- ریحانة الادب ج ۶ ص ۱۴۳

جنات الجنان ج ۱ ص ۳۰۵

خانقاه نیستی لابد اهل مدرسه‌ای پاسخ می‌دهد: «اهل مدرسه در لفظ می‌تند، این بحث کار من نیست، و اگر بخواهم از مولد لفظ خارج شوم و «به زبان خود بحث کنم به خندند و تکفیر کنند»^۱.

خلاصه می‌گوید رهایم کنید که مگر نه اینست غریب در کاروانسرای می‌خواهد «من غریب و غریب را کاروانسرای لایق است».

آنهايي که شمس را در دیوان کبیر، شمس‌الدین تبریزی می‌شناسند می‌نویسند «روزگار خود را به ریاضت و جهانگردی می‌گذاشت گاهی در یکی از شهرها به مکتب‌داری می‌پرداخت و زمانی دیگر شلوار بند می‌بافت و از درآمد آن زندگی می‌کرد»^۲.

بر این روش «سالها بی‌سر و پاگشته گرد عالم می‌گشت و سیاحت می‌کرد، تا بدان نام مشهور شد که شمس پرنده‌اش خواندندی»^۳.

لکن مولانا این مرد مرموز را به لقب‌های «خسرو اعظم»، «بحر رحمت»، «سلطان سلطانان جان»، «شمع نه فلک»، «روح مصور»، «خداوند خداوندان اسرار»، «خورشید لطف»، «آتش نهفته در شراب»، «نور مطلق»، «بخت مکرر»، «جانِ جانِ جان»، «غریو پیچیده در فریاد» «مفخر آفاق» و «اصل وجود و ایجاد» ش می‌خواند.

شمس عابری ناشناس

در لحظه‌هایی درخشان که عارف زاده فقیه جوان ضمیری آرام، روشن، و عادی از لکه‌های گناه داشت و سالهای پرغرور، لکن عاری از وسوسه را دور از گهرخاتون و دو فرزند شیرینش و «مامی» مادر بزرگش پشت سر می‌گذاشت. در دمشق که در آن ایام هنوز بهشت دنیای شرق یا به قول سیاحان عصر بهشت روی زمین محسوب می‌شد. تماشای شهر از بالای «ریوه» اعجاب و تحسین هرکس را برمی‌انگیخت، بوستانهای

۱- در مقالات ۱۳۹/۲ هم آمده است: «در خانقاه طاقت من ندارند، در مدرسه از بحث من دیوانه شوند، مردمان عاقل را چرا دیوانه باید کرد».

۲- اقتباس از رساله فریدون سپهسالار

۳- مناقب العارفین ۸۵/۱

طربناک، بازارهای پررنگ و بو، مردم گونه‌گون آن بارها مولانای جوان را به تمدید اقامت و اقامت می‌داشت. با خاطره‌ای تدوین می‌شدند و هر کدام دنیائی از واقعیات را در پیش چشم جلال‌الدین محمد ترسیم می‌کرد. این ترسیم شده‌های دوره تحصیلی شام هیچگاه تنهانش نمی‌گذاشتند مخصوصاً آنروز میدان دمشق که عابری ناشناس در میدان سیر می‌کرد، نمدی سیاه بر تن و کلاهی بر سر نهاده داشت گشت می‌کرد. چون به نزدیک فقیه جوان قونیه رسید دست او را بوسیده گفت: «صراف عالم مرا دریاب» همین که جلال‌الدین محمد خواست متوجه‌اش شود ناپدید شد.^۱

این نخستین دیدار با شمس‌الدین تبریزی بود که خداوندگار را می‌شناخت و او شمس‌الدین را شناخت.

طلوع شمس در قونیه

گویند شمس‌الدین محمد تبریزی «شیبی سخت بی‌قرار شده، شورهای عظیم می‌نمود و از استغراق تجلیات قدسی مست گشته در مناجات با قاضی الحاجات می‌گفت ای خداوند! می‌خواهم که از محبوبان مستور خود یکی را به من بنمائی» حالتی که محراب نیاز را به فریاد آورد بر او رفته به گوش جان شنید که خطایش می‌کنند «آن چنان شاهد مستور، و وجود پرچود مغفور، که استدعا می‌کنی همانا که فرزند دل‌بند سلطان العلماء بهاء‌ولد بلخی است».

بدون اختیاری به حضرت باری عرضه داشت: «دیدار مبارک او را به من بنمای» خطاب عزت در رسید «که شکرانه چه می‌دهی؟» عرضه داشت: «سر را» الهامش کردند که به اقلیم روم رو تا به مقصود و مطلوب حقیقی رسی.^۲

یا نوشته‌اند «وقت مناجات از خداوند پرسید: «هیچ آفریده‌ای از خاصان تو باشد که صحبت مرا تحمل توان کردن؟ در حال، از عالم غیب اشارت رسید که اگر حریف صحبت خواهی به طرف روم سفر کن»^۳. و هم نوشته‌اند: «رکن‌الدین سجاسی، شیخ شمس‌الدین را گفت که ترا می‌باید رفت به روم، و در روم سوخته‌ایست آتش در نهاد او

۲- مناقب العارفین ۸۵/۱

۱- مناقب العارفین ۸۲/۱

۳- رساله سه سالار ص ۱۲۶.

می‌باید زد^۱ خلاصه در همان ایام که آتش و دود لشکر تاتار در عالم فتاده بود^۲ به روز شنبه ۲۶ / جمادی‌الآخر / ۶۴۲ هجری اواخر اکتبر ۱۲۴۴ شمس‌الدین محمد بن ملک داد تبریزی وارد قونیه شد «در خان شکر فروشان نزول کرده، حجره‌ای به گرفت و بر در حجره‌اش دو سه دیناری قفلی نادر می‌نهاد و مفتاح را در گوشه دستارچه قیمتی بسته بر دوش می‌انداخت، تا خلق را گمان آید که او تاجری بزرگست، خود در حجره غیر از کهنه حصیری و شکسته کوزه‌ای و بالشی از خشت خام نبود، در ده و پانزده روزی خشک پاره‌ای گرده را در آب پاچه ترید کرده افطار^۳ می‌نمود.

غریبه‌ای در رهگذر مولانا

مولانای ۳۸ ساله مفتی و فقیه جوان قونیه که «دستار دانشمندانه می‌پیچید و ردای فراخ آستین چنانکه سنت علمای راستین بود می‌پوشید»^۴ در حالی که جمع شاگردان میانش گرفته بودند هر کدام مطلبی سئوال می‌کردند و پاسخی سر راهی می‌شنیدند با سرمستی از تحسین و اعجابی که درس او در اذهان تلامذه حوزه‌اش به وجود آورده بود از مدرسه پنبه‌فروشان بیرون آمده با طنطنه‌ای زاهد مآبانه و وقار و شکوهی فقیهانه که ناخواسته یا ناخود آگاه از او دیده می‌شد سوار بر مرکب شده از راه بازار به خانه باز می‌گشت که رهگذری غریبه و ناشناسی با هیبت و کسوتی که یادآور احوال تاجران خسارت دیده بازار بود ناگهان میان جمعیت اطراف پیش آمده موکب فقیه و مدرس قونیه را که «تمامت طالبان علم و دانشمندان در رکابش پیاده در حرکت بودند» از رفتن باز داشته «لگام استر را محکم به گرفت» در چشمان خداوندگار که کمتر کسی تاب شعاع نافذ آنرا داشت خیره شده و گفت: «ای صراف عالم و نقود معانی و عالم اسماء بگو حضرت محمد رسول الله برتر بود یا با یزید؟»

۱- تذکره الشعرا ص ۱۴۸

۲- از این آتش که در عالم فتادست

ز دود لشکر تاتار چونی

دیوان شمس ص ۹۹۱ شماره ۲۶۷۰

۳- مناقب العارفين ۸۶/۱

۴- همان: ۸۴/۱

مولانای جوان که والاترین مقام و عالترین منصب اهل معرفت را نازلترین مرتبه انبیاء می دانست چه رسد به نازنین کبریا خاتم انبیاء برآشفته شده فرمود: «نی نی محمد مصطفی سرور و سالار جمیع انبیاء و اولیاست و بزرگواری از آن اوست به حقیقت «قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست» بایزید بسطام را با او چه نسبت؟

درویش تاجر نما با صدائی رساتر گفت: «پس چرا حضرت مصطفی گفت «سُبْحَانَكَ مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ» و بایزید بسطام «سُبْحَانِي مَا أُعْظِمَ شَأْنِي» بر زبان راند.

نیست اندر جبهه ام الا خدا چند جویی در زمین و در سما؟

«مولانا از هیبت این کلام از استر فرود آمده نعره ای بزد و بیهوش شد»^۱

و بعضی نوشته اند «روزی مولانا با مریدان در کنار حوض مدرسه نشسته بود، کتابها در پیش و قیل قال و بحث وجدال در میان، درویشی بگذشت و گفت: مولانا این کتابها چیست؟ گفت: علم قال است، درویش به یک دم آن همه را در آب افکند و فریاد و فغان از مراد و مریدان برخاست که: این همه کتاب نفیس را در آب جوی افکندی! درویش به دمی دیگر کتابها را از آب برگرفت و خشک در پیش روی ایشان نهاد گفتند: این چیست؟ گفت: این علم حال است مولانا نعره ای بزد و در دامن درویش آویخت و او شمس الدین ملک داد تبریزی بود»^۲

البته ابن بطوطه هم ماجرائی را نقل می کند که مردی حلوا فروش به مدرسه رفته و مولانا از آن حلوا بستاند و بخورد، حلوائی برفت و بهیچکس از آن حلوا نداد شیخ ترک تدریس کرد و از پی حلوا فروش برفت.^۳

این قصه ها که صورت آن^۴ دام عامیان است و معنای آن دانه اولی الالباب تا چه اندازه صحت دارد به عهده مولوی شناسان است ولی بدون تردید هیچکس به حقیقت آنها دست نخواهد یافت.

زیرا از حد افسانه تجاوز نمی کند. و قطعاً اگر آنچه درباره شمس الدین محمد تبریزی نقل کرده اند صحت داشته باشد چنان شخصی با آنهمه مراتب، در صدد مقایسه بین

۱- اقتباسی از مناقب العارفین ۸۷/۱ البته این ماجرا را دولتشاه سمرقندی مطرح کرده که شمس درباره

مجاهدت و ریاضت و علم سؤال کرده است. تذکرة الشعراء ص ۱۴۸

۲- نفحات الانس ص ۴۶۷

۳- رحلة ابن بطوطه ۱۸۷/۱

۴- رحلة ابن بطوطه ۱۸۷/۱

بایزید و خواجه کائنات بر نمی آید.

یعنی باید به این حقیقت رسیده باشد احمد مصطفی که مخاطب به خطاب «مارمیت اذرمیت و لکن الله رمی» گردیده و به قول مولانا

زاده ثانی است احمد در جهان صد قیامت خود از او گشته عیان

حق ثانی و حق مخلوق به است، قابل مقایسه با مغلوب شطاح نمی باشد. باید دانست بایزیدها را مناقب سازان و فضیلت تراشان صوف پوش با این گونه قصه های ساخته و پرداخته عوامانه در کنار مظاهر توحیدی و هیاکل الهی قرار داده اند والا بایزید مغلوب شطاح که اگر در وجود او فقط یک قیامت عیان شده بود مغلوب شطح واقع نمی شد و فرعون نفس او بیدار نمی گشت کجا و خواجه کائنات که نخستین تجلی و مایه خلقت است کجا.

این بدتر خیانتی است که میشود به رهبران آسمانی هر قوم و ملتی نمود، عده ای را که هنوز در تاریخ ناشناخته مانده اند و جز چند قصه از آنها در دست نیست در کنار عرشیان خاک نشینی آنها چون ختمی مرتبت صلوات الله علیه و ائمه معصومین علیهم السلام قرار دهند.

بلکه صوفیانی امثال افلاکی ارادتمند و شیفته مولانا جلال الدین محمد با چسباندن این گونه وصله های ناجور خواسته اند قهرمان خویش را تا حریم مقام عصمت بالا برند. در صورتی که کلیه عرفا و محققان این راه نه صوفیان مناقب نگاران شان آنچه از اهل بیت عصمت و طهارت استفاده کرده اند. با خزائن از الماس درخشان که فضیلت تراشان صوفیه از قهرمانانی که خود بزرگ کرده اند معاوضه نمی نمایند. و این نه رازی است که به آن نتوان رسید و نه نتیجه جداسازی عرفان و تصوف است که متأسفانه چند صد سالی است راه کعبه وصال و مسیر ترکستان خیال را یکی دانسته اند بلکه هر کس از تعصب خام دست برداشته یا بیشتر در کتب کامل از موحدان تأمل و سیر نماید به اهل بیت و عترت معتقدتر می شود چه آنکه نزد کامل عرفا مقامی بالاتر از مقام عترت نمی باشد و حاضر نخواهد شد مردانی که حتی سالیانی دراز بل قرن ها آوازه بلند داشته اند و با اخبارات صاحبان شور و حال در کنار ائمه طاهرین که سر «هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن» هستند قرار گرفته اند چون قصه نخستین برخورد شمس و مولانا مطرح شوند.

ادامه راه با شمس

مولانا ی جوان که در زیر نگاه داغ و نافذ غریبه‌ای رهگذر آب شده به یقین دریافته بود که شیخ شهر و مفتی و مدرس دیار روم را پهلوان ناشناس به زمین زده از استر یا لاقل از مرکب ناز و کبریا و غرور سجاده‌نشینی پائین آورده، باقی راه از مدرسه پنبه‌فروشان تا خانه را پیاده در صحبت مرد غریبه طی می‌کرد. هرچه بیشتر صحبت غریب در قونیه را می‌شنید، پرده پندار از پیش چشمهای گیج و خواب‌آلود وی بیشتر کنار می‌رفت.

به خانه رسیدند مفتی و مدرس و شیخ سجاده‌نشین شهر غریبه تازه‌وارد به قونیه را به مهمانی خوانده با خود به خانه برد. شمس فرداهای او را زیر چشم می‌ساخت و زبان‌حالش این بود که:

آمده‌ام که تا بخود گوش‌کشان کشانمت

بی‌دل و بی‌خودت کنم در دل و جان نشانمت

آمده‌ام بهار خویش پیش تو ای درخت گل

تا که کنار گیرمت خوش خوش و می‌فشانمت

آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا

همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت

آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای

با زبده به خوش دلی خواجه که واستانمت

گل چه بود که گل توئی ناطق امر قل توئی

گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت

جان و روان من توئی فاتحه‌خوان من توئی

فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت^۱

شمس

در مدرسه پنبه‌فروشان

شاید فردای آنروز که مولانا مست و مخمور کلمات مرد غریبه رهگذر شده، یک روز را با سئوالها و جواب‌های مهیب گذرانیده بود.

با غریبه‌ای که «در خاطر وی به یک تجلی الهی تبدیل شده و به شبح نورانی یک موجود ایزدی مبدل (گشته بود) از فاصله‌های دور و آکنده از ورطه‌های هول و خطر» به قونیه آمده تا «او را پله پله به ملاقات خدا»^۱ برد و به لقای محبوب حقیقی رساند خواسته که با او به مدرسه رود.

مولانا بر کرسی درس قرار گرفت و ادامه درس روز قبل را آغاز کرد. تلامذه‌اش گاه به گاه به غریبه‌ای که دیروز مولانا را از آنان فارغ نموده بود زیر چشم نگاهی بر او انداخته برای لحظه‌ای از مولانا و درس جدا می‌شدند. که ناگهان مرد غریبه کتابها را نشان داده از مولانا پرسید که این چیست؟ مولانا که هنوز می‌خواست صلابت و وقار عالمانه‌اش را حفظ کرده باشد. گفت: این چیزی است که تو ندانی. در این اثنا آتش در کتابها افتاد.

مولانا از غریبه پرسید این چه ماجراست؟ مهمان ناشناس برای آنکه طنطنه آن حال و هوای مولانا را درهم شکند به شیوه خود جواب داد: این را تو ندانی^۲

نار عشق

بر جان مولانا

آتشی که بر کتاب در مدرسه پنبه‌فروشان دیده شد، نار عشقی بود که با یک نگاه بر مصحف دل مولانا زده شد، اعراب حروف مصحف دل به جنبش و حرکت درآمدند و نشان جزم و سکون که وقار و صلابت مفتی را فراهم آورده بودند به پایکوبی برخاستند و مولانا همان شعله رقصانی شده بود که در جمع شاگردان و طالبان علم، رقص‌کنان می‌رفت تا به آسمان شمس حقیقت رسد.

چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر

اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته^۱

آتش شعله کشیده از مصحف دل آنقدر بالا گرفت که هستی مولانا را سوزاند و جز معشوقی برایش باقی نماند.

دستاری را که در زیر آن دچار سوداگشته بود و استری که سواری آن عده‌ای را به دنبال وی می‌کشاند، اطوار زاهدما بانه‌یی که او را محبوب قلوب می‌گرداند همه و همه را کنار گذاشت، ردای فراخ آستین که سنت علمای راستین بود را از تن بدر آورده «از طرز لباس شمس پیروی کرد»^۲ «ترک دریس مدرسه و منبر و صدارت مسند کرده»^۳ به نحو معجزه آسایی مولانا را دگرگونه کرد.

مولانا،

قلمی در دست شمس

خداوندگار قونیه چنان مست دیدار غریبه شده بود که قلم‌ها را شکسته، اوراق را شسته خلاصه آتش به کتاب تعلقات و دلبستگی‌ها زد^۴.

چو دیدم لوح پیشانی ساقی شدم مست و قلم‌ها را شکستم

آشنائی با غریبه تازه‌وارد به قونیه مولانای جوان را در این فکر فرو برده بود که در چهره جذاب و دلفریب او علامت دیدار و نشان اتصال به دلدار دیده می‌شود. گرمی و گیرائی نفیس او گویاست که با معدن دلفریبی و کان دلربائی پیوند دارد. شاید به همین لحاظ است از آن دم که نفس گیرای غریبه آتش در خرمن او انداخت همواره خود را قلمی در دستش دیده که هرچه او می‌خواهد مولانا می‌نویسد.

صنما خرگه توام که بسازی و برکنی قلمی‌ام به دست تو که تراشی و بشکنی
دلم همچو قلم آمد در انگشتان دلدارى که امشب می‌نویسد: زی، نویس‌دبازفردا: ری
قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن قلم‌گوید که تسلیمم، تو دانی من کی‌ام باری

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۸۵۶ ش ۲۲۸۳

۲- رساله سپه سالار ص ۱۵

۳- مناقب العارفین ۸۸/۱

۴- مناقب العارفین ۸۸/۱

مولانا نگارگری شده بود که نقش‌ها را بر صفحه کاغذ می‌آفرید و شمس بر آن
نقش‌ها جان می‌دمید

نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام تو جان نوبهاری و من سرو و سوسنم
من نیم‌کاره گفتم، باقیش تو بگو تو عقل عقل عقلی و من سخت‌کودنم
من صورتی کشیدم، جان بخشی آن تست تو جانِ جانِ جانی و من قالب تنم^۱
یا خود را در دست اراده شمس‌الدین تبریز چون کمانچه در دست نداف می‌داند
منم کمانچه نداف شمس تبریزی فتاده آتش او در دکان این نداف^۲
در این دوره از دیدار شمس و مولانا، همه شمس است و مولانا نیست و اگر هم
هست شمس می‌نمایاند و یا سایه‌ایست در پی او.

بل چون قربانی در عید اکبر می‌باشد که با فدا و فناء خویش، متبرک می‌شود.
چنان فنائی که هرچه از او صادر می‌شود، الفاظ و عبارات شمس است نه خداوندگار قونیه
من که حیران ز ملاقات توام چون خیالی ز خیالات توام
فکر و اندیشه من از دم تست گوئی الفاظ و عبارات توام^۳
اینجا مولانائی نیست که بتوان او را شناخت بلکه همه شمس است و سخنش هم
سخن شمس، اندیشه‌اش، اندیشه شمس
محویم به حسن شمس تبریز در محو نه او بود نه مائیم^۴

خلوت با شمس نقطه آغاز زندگی دیگر

آن عشق بی‌چون و شور پرده در که سالیان دراز در نهاد مولانا مستور بود و فرصت
ظهور را جستجو می‌کرد. تاب مستوری نیاورده سر از روزنه جان خداوندگار پارسا
برآورد. دست از دل و جان برداشت سر در قدم شمس نهاد. شاگردان، ارادتمندان،
معتقدان که تا آن روز مولانا را بی‌نیاز می‌شمردند دیدند که نیازمندانه به دامن شمس

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۶۴۵ شماره ۱۷۰۸

۲- همان ص ۵۰۹ ش ۱۳۰۶ ۳- دیوان شمس ص ۶۳۶ شماره ۱۶۸۳

۴- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۵۹۹ ش ۱۵۷۶

در آویخته آتش استغنا بر محراب و منبر زده، ترک مسند ارشاد، کرسی تدریس کرده با شمس به خلوت نشست.

این خلوت نه سنت زاهدانه داشت و نه آداب صوفیانه و نه احکام عالمانه، خلوتی عاشقانه بود.

در خانه صلاح‌الدین زرکوب که خلوت‌خانه بود بر روی آشنا و بیگانه بسته شد، در دل نیز بر خیال غیر دوست مسدود گردید.

ما در خلوت به روی غیر به‌بستیم و از همه باز آمدم و با تو نشستیم^۱
اینجا بود که خداوندگار تنها استاد کرسی نشین قونیه در خدمت پیر عشق زانو زده با همه مهارت و استادی در انواع علوم و فنون نوآموز گشت.

شیخ استاد گشت نوآموز درس خواندی به خدمتش هر روز

منتهی بود مبتدی شد باز مقتدا بود مقتدی شد باز^۲

مولانا در خلوت چهل روزه یا سه ماهه^۳ زیر شعله نگاه شمس که سرشار از انوار روحانی و لبریز از اقوال بر لب نیامدنی بود آنقدر سوخت که از دوستی‌ها، دلنوازی‌ها، شأن و شوکت‌ها، تعظیم و تکریم‌ها که مانع از خود رهایی، مانع عروج، مانع سفر عبودیت بودند، نماند اثری جز مشت خاکستری.

چون تبدیل موسایی در طور سینا را در خود مشاهده می‌کرد گاه به گاه فریاد برمی‌آورد «شمس من و خدای من» مولانا در خلوت با شمس، وارد دنیایی دیگر شد که از دنیای مردمان عادی فاصله بسیار داشت. به دنیائی در فراسوی هفت اقلیم عالم راه یافت، آب حیات از سرچشمه حیات نوشید و به یک عاشق شیدا تبدیل شد. او خود انحلال در وجود لایزالی را از مرگ به زندگی، از گریه به شادی، از خار به گل از عقل به عشق، از علم به معلوم، از عرض به جوهر، از شب به روز و خلاصه از خزان به بهار جاودان تعبیر کرده است:

مرده بدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

۱- از شیخ اجل مصلح‌الدین سعدی

۲- از سلطان ولد فرزند مولانا

۳- مناقب العارفین ۸۷/۱

فراغت از اغیار و صحبت با شمس دنیای مولانا را زیر و زیر کرده، به همان زمان بلخ و درون خانه، ارتباط با عالم غیب و عرشیان برگردانیده بود.

شرح این گر من بگویم بر دوام صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است حد کجا آنجا که عشق بی حدست

بازتاب خلوت

طول مدت خلوت مولانا با شمس، طوفانی را در محیط آرام شهر قونیه به ویژه در شاگردان حوزه درس و حلقه ارادتمندان خاندان سلطان العلماء بلخی خراسانی برانگیخت.

ساکنان قونیه وقتی خداوندگار معزز، مفتی و سجاده‌نشین، مدرس و واعظ شهر را مستغرق هم صحبتی درویش آواره فارغ از وظایف اجتماعی خویش یافتند و چون «هیچ کس را معلوم نبود که او (شمس) چه کسی است و از کجاست» سخت برآشفند، عوام و خواص شهر سربرداشتند «محبان و یاران از سر غیرت و حسد درهم شدند»^۱. کراخاتون از غریبه‌ای دوره گرد که شوهرش را از کنارش دور کرده شدیداً غمناک و متأثر و علاءالدین محمد، خلوت با ناشناس از راه رسیده که پدرش را از تدریس و وعظ و کتاب بازداشته خشم آلود کرده بود. آتش مخالفت با شمس در بیرون خلوت خانه گل انداخته، کار بدگوئی و زخم زبان و «مخالفت در اندک زمان خلوت به ناسازارانی و دشمنی، کینه و عناد علنی انجامید و متعصبان ساده‌دل به مبارزه با شمس برخاستند»^۲. سلطان ولد شرح این غوغای توام با کینه و خشم را در مثنوی خویش چنین آورده است.^۳

غیرت حق درآمد و ناگاه فجضج افتاد در همه افواه
در شناخت درآمدند همه آن مریدان بی‌خبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو پشت بر ما کند ز بهر چو او

۱- مناقب العارفین ۸۸/۱

۲- مقالات شمس تصحیح محقق شیفته شمس آقای محمدعلی موحد ص ۲۳

۳- ولدنامه ص ۴۲ و ۴۳.

چه کس است اینکه شیخ ما را او	برد از ما چو یک کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان	می نیابد کس ز جاش نشان
روی او را دگر نمی بینیم	همچو اول برش نمی شینیم
ساحر است این مگر به سحر و فسون	کرد بر خویش شیخ را مفتون
ورنه خود کیست او و در وی چیست	با چنین مکر می تواند زیست
نی وی را اصل و نی نسب پیدا است	می ندانیم هم که او ز کجاست
فحش ها پیش و پس بگفتندی	همه شب از غمش نخفتندی

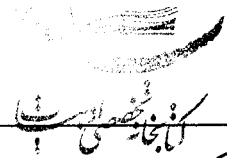
مولانا

عاشقی کفزن و ترانه خوان

مولانا در آفتاب حقیقت شمس که بر مشرق جانش تافته بود، فاصله وجود تا عدم را طی کرده بر کل عالم عبور نمود. از همه چیز و همه کس چشم برداشته دیده بر آفتاب حقیقت شمس دوخته بود که از خلوت بیرون آمد.

دنایای بیرون خلوت برایش غیر مانوس بود، آنهمه مجد و عظمت که از مدرسه پنبه فروشان تا خانه و از خانه تا مجالس وعظ و مسند فتوای برایش فراهم آمده بود را فراموش کرده، گویا در ایام خلوت پرستاری خلق را تعلیم دیده، فرا گرفته بود که با هیچکس خویش را بیگانه نبیند. هیچکس را تحقیر نمی کرد از هیچ کس روی بر نمی داشت.

او با تمام خصوصیت های قشنگ و دلنشین بعد از خلوت، شیخ قوم و مفتی شهر و واعظ قونیه نبود زیرا مولانا خاموش شده و شمس که هرگز لطف گفتار او را نداشت زبان او بود. واقعه شگرف، خلوت مفتی و شیخ و مدرس شهیر قونیه حکایت شیخ صنعان و عشق او به دختر ترسای روحانی صفت و زنا ربستن، خرقه رهن خانه خمار نهادن را شکل حقیقی داده بود که چطور غریبه ای بی نام و نشان از راه رسیده مولانا را به خلوت می برد و چنان مفتون خود می سازد که دل فرزند سلطان العلماء را بر درس و بحث و علم



سرد گردانیده او را از کرسی تدریس و منبر و عظمی فرو می‌کشد^۱ در حلقه رقص و سماع به دست افشانی و پای‌کوبی و ترانه خوانی و امیدارد.

در دست همیشه مصحفم بود در عشق گرفته‌ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح شعر است و دو بیتی و ترانه

بعد از خلوت درب آمد و شد برای عموم بسته شد. مریدان و ارادتمندان جز در مجالس سماع که مجالی برای صحبت نبود نمی‌توانستند از خداوندگار محبوب قونیه بهره‌ای یابند.

در غیر محافل سماع هم شمس، عزیز قونیه را در حجره‌ای جای می‌داد خود بر در حجره مدرسه می‌نشست هر طالب دیداری می‌آمد به بعضی می‌گفت: «چون مرا دیدی و من مولانا را دیده‌ام، چنان باشد که مولانا را دیده‌ای»^۲ و از بعضی نیز می‌پرسید: «چه شکرانه می‌دهی تا او را به شما بنمایم»^۳ و آنچه دریافت می‌کرد «به ارباب حاجات و اصحاب مناجات علی حسب مراتبهم نفقه»^۴ می‌نمود.

روزی عاشقی سوخته در انتظار دیدار به شمس گفت: «تو چه آوردی که از ما چیزی می‌خواهی؟ جوابش داد من خود را آوردم و سر خود را فدای راه او کردم»^۵. به همین اعتبار ارادتمندان و مریدانی که نیاز نثار می‌کردند به دیدار دلدار نائل می‌آمدند و تهی‌دستان که با اکثریت معتقدان و مریدان بود با شمس و قانون دیدار مولانا به ستیز برمی‌خاستند تا شاید به حضور مولانای خود باریابند.

سفر قهرآمیز شمس

خلوت طولانی و سخت‌گیری در دیدار مولانا، ترک درس و وعظ و ارشاد خداوندگار، دیده برگرفتن جلال‌الدین محمد از ارادتمندان و یاران و شاگردان و معتقدان و به شمس‌الدین تبریزی دوختن، خشم بر خشم مردم شد و نفرت نسبت به غریبه دوره‌گرد را در تمام طبقات مردم بیش از پیش نمود. و آنروز که جلال‌الدین

۲- مقالات شمس ۹۱/۲

۴- همان ۷۸۳/۲

۱- مناقب العارفین ۸۸/۱

۳- مناقب العارفین ۶۸۳/۲

۵- مناقب العارفین ۶۸۳/۲

قراطای به لحاظ مدرسه خویش مهمانی مجللی برپا نموده بود، اکابر علماء شهر حضور داشتند و بحث در صدر مدرس افتاد. که کجاست مولانا از جایگاهی که به جهت شخصیت‌های علمی و اعیان و اشراف، رجال کشوری و لشکری ترتیب داده بودند بلند شد با صدائی رسا و همه گیر، حاضرین را خطاب فرمود:

صدر علماء در میان صفة است و صدر عرفا در کنج خانه و صدر صوفیان بر کنار صفة و در مذهب عاشقان صدر کنار یار است در همین اثنا حرکت کرده بر کنار شمس‌الدین نشست^۱ عداوت و دشمنی شمس طغیان نمود، یاران و ارادتمندان با حسودان «به اتفاق تمام قصد آن بزرگ کردند» رفته رفته ماجرای مهمانی جلال‌الدین قراطای در شهر پیچید «کافه خلق قونیه به جوش آمدند و از سر غیرت و حسد درهم شده»^۲.

نزدیکان از مریدان و ارادتمندان تشنیه آغاز کردند و به شکایت پرداختند.

گفته با هم که شیخ مازچه رو	پشت بر ما کند ز بهر چو او
ما همه نامدار ز اصل و نسب	از صغر در صلاح و طالب رب
بنده صادقیم در ره شیخ	ما همه عاشقیم در ره شیخ
شده ما را یقین کن مظهر حق	اوست بی‌مثال و زو بریم سبق
برتر از فهم و عقل این ره ماست	شاه جمله شهان شهنشه ماست
همه از وعظ او چنین گشتیم	در دل غیر مهر او کشتیم
همه چون باز صیدها کردیم	صیدها را به شاه آوردیم
چه کس است این که شیخ ما را او	برد از ما از جا چو یک کهیرا جو

و از طرفی روش شمس هم در زندگی روزانه‌اش بر ناخرسندی و خشم مردم می‌افزود. که از همه مهمتر جدال او با علماء بود. می‌نویسند: روزی به محدثین که روایات حدیث را معنعن نقل می‌کردند سپس حدیث را بیان می‌داشتند «با خشونت و تشدد بانگ زد که تا کی از این «حد ثنا می‌نارید» خود یکی در میان شما نیست تا از «حدثنی قلبی عن ربی» حدیث کرد قلب من به من از پروردگارم، سخن گوید»^۳.

۲- مناقب العارفین ۸۸/۱

۱- مناقب العارفین ۱۲۱/۱

۳- پله پله تا ملاقات خدا ص ۱۲۷

تنفر از شمس و نفرت از غلبه او بر مولانا چنان اوج گرفت که دور از چشم مولانا زیر لب دشنامش می‌گفتند و حتی گاهی دست به تیغ می‌بردند و حتی پنهانی قصد جاننش را کردند.^۱

شمس که خود نیز دل به دلربائی‌های معنوی خداوندگار داده بود در مقابل تهاجم دشمنی‌ها صبری می‌کرد و دیدار فرزند دل‌بند روحانی خویش به بهای دشمنی دشمنان خود خریدار بوده، گستاخی‌ها را بر «عشق مریدان به مولانا»^۲ حمل می‌نمود و گویا گاهی از این همه دشمنی و ستیزه‌جویی دل‌تنگ بود. تلویحاً هجرتش را مطرح می‌کرد که مولانا هم سروده:

روشنی خانه توئی خانه بمگذار و مرو عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو
بشنیده‌ام که عزم سفر می‌کنی مکن مهر حریف و یار دگر می‌کنی مکن
می‌بینمت که عزم جفا می‌کنی مکن عزم عقاب و فرقت ما می‌کنی مکن
تقاضاهای اینگونه‌ای مولانا تا زمانی مورد قبول افتاد که کینه‌توزیها به ایداء و اذیت عملی تبدیل نشده بود وقتی نیش زبانها به تصمیم قتل رسید و دشمنی «از حد تجاوز کرد دانست که مفضی خواهد شدن به فتنه بسیار به جهت مصلحت وقت»^۳. روز پنجشنبه ۲۱ / شوال / ۶۴۳^۴ بدون آنکه مولانا را از عزیمت خویش آگاه کند به «محروسة دمشق هجرت»^۵ نمود.

بیقراری مولانا

سفر ناگهانی یا بهتر است بگوئیم ناپیدائی شمس دهان به دهان شهر را از چنین واقعه‌ای نابهنگام خبر نمود، «در ارادتمندان احساس رهائی از یک کابوس، از یک گرفتاری و از یک رویای مخوف به وجود آورد، کابوس و رویائی که چهارده سال آنها را عذاب داده بود»^۶ نموده، دل خوش داشته بودند که با رفتن شمس درس مدرسه پنبه‌فروشان، مجالس وعظ خداوندگارشان آغاز خواهد شد، لکن برخلاف پندارشان

۲- مقالات شمس ص ۲۴

۴- مناقب العارفین ۸۸/۱

۶- پله پله تا ملاقات خدا ص ۱۲۷

۱- ولدنامه ۴۲ - ۴۳

۳- رساله سپه سالار ص ۱۲۹

۵- رساله سپه سالار ۱۲۹

غیبت شمس برای مولانا یک فاجعه ناگهانی بود قرار و آرام را از او گرفته، عبوس و دل زده، نومید و خاموش خلوت می‌گزید. درب آمد و شد را به روی خلق بسته، فقط صلاح‌الدین زرکوب پیر جوان دل و حسام‌الدین چلبی جوان با تجربه پر بودند که چون جلال‌الدین محمد از غیبت غریبه تبریزی رنجور می‌بودند راه به خلوت مولانا داشتند و اگر مطلبی پیش می‌آمد با سلطان ولد در میان می‌گذاشت.

مولانا در پی قریب یک ماه سکوت آمیخته به قهر و تلخی چون در آن زمان جامعه هندباری را اهل عزا می‌پوشیدند دستور داد «تا از هندباری فرجی ساختند و کلاهی از پشم عسلی به سر نهاد، پیراهن را پیش باز کرده پوشید، دستار با شکر آویز پیچید»^۱. نزدیکان کار فراق را که چنین دیدند مولانا را نصیحت می‌کردند که برای چون شمائی خداوندگار قونیه زشت می‌نمایاند در فراق غریبه‌ای دوره گرد درب آمد و شد را به روی خود بر بندد ترک درس و وعظ و ارشاد نماید در جواب گفت^۲:

ای ناصح خشمش کن چند پند پند کمتر کن که بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را شناخت دانشمند تو
جمعی دیگر او را از خفت و خواری، ملامت و تشنیه دیگران می‌ترساندند و خواهش می‌کردند که بهانه به دشمن ندهد در جواب این‌ها نیز شمس را خطاب می‌کرد:
ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود با دل مرده دلان صاحب جنگی نبود
نزدیکانی چون سلطان ولد و صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی که خود از فراق شمس در آتش بی تابی می‌سوختند مولانا را به صبوری دعوت می‌کردند که او نیز جوابشان می‌داد^۳

چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
شاگردان به لحاظ رهائی از درد فراق و سوز هجران شمس می‌خواستند که مولانا به مدرسه آمده درس گذشته را پی‌گیرد که در جواب اینان نیز می‌گفت^۴.

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
نادر جمال باید کند زبان نیاید تا سجده راست آید مر آدم صفی را

۱- مناقب العارفین ۸۸/۱

۲- مثنوی چاپ علماءالدوله دفتر سوم / ۲۹۴

۳- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۱۳۳ ش ۲۲۷ - دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۱۱۷ ش ۱۸۷

اینها نه تنها اثری نه بخشید بلکه به خلوت رفته، تنهای تنها به یاد شمس به زمزمه‌های سوزناک توام با اشک و زاری زمان را می‌گذرانید. شاید به این گونه بتواند از درد دوری و سوز مهجوری بکاهد، لکن بی‌نتیجه بوده دوباره از شدائد هجر و فراق لبریز می‌شد، می‌سوخت و می‌ساخت زیرا عشق می‌سوزاند و می‌گوید بسوز و تحمل کن.

نامه شمس و نامه‌های مولانا

از آن زمان که غم دوری و رنج ناصبوری وجود مولانا را پر کرده بود دیده به در سعادت دوخته داشت شاید به عنایت بی‌علت گشوده شود و «طیب غیبی» از راه دور به دیار روم بازگردد.

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا که صبر نیست مرا بی‌تو ای عزیز بیا^۱
که ناگهان نامه‌یی از شمس به قونیه رسید «مولانا را معلوم باشد که این ضعیف به دعای خیر مشغول است و به هیچ آفریده اختلاط نمی‌کند، چون احوال هر یک به خدمت معلوم گشت.

.....

صیادی شیری صید کرد، و سگان بانگ می‌کنند. باید که آن سگان را بانگ برزند تا شیر نرمد و در بیشه نرود»^۲.

شمس در این نامه به طور ضمنی مولانا را به دو مهم توجه داده بود نخست او را از صحبت مریدان منع کرده و سپس مخالفان را چون سگان بانگ برآور دانسته که می‌بایست مولانا نیز بر آنها بانگ زند تا شیر که شمس الدین است به بیشه دمشق نرود. جلال‌الدین محمد که قبل از دریافت نامه نیز درب هر نوع آمد و شدی را به روی خود بسته بود در این باره شدت بیشتری بکار گرفت و اگر گاه به گاه ارادتمندی را می‌پذیرفت از پس آن نامه در خانه را به روی هیچ کس باز نکرده تا چون مرشد خود شمس الدین با هیچ آفریده‌ای اختلاط نکند.

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۱۳۳ ش ۲۲۷- مقالات به تصحیح جناب موحد ص ۷۸۳ - ۷۸۴

و در مورد دوم آنقدر در فراق با شمس بی تابی نشان داد تا مریدان و نزدیکان را به عذرخواهی واداشت و حاضر شدند به لحاظ یافتن شمس اقدامی نمایند.

جواب مولانا

در پی نامه شمس سودای دمشق و جذبه دیدار شمس که او را جان و همه خلق را تن می‌دید^۱ دامن جان مولانا را گرفته خاطرش را برانگیخت تا به حضور او که «کز و جان جهان شادان است»^۲ رسیده، درب «میخانه جان»^۳ را برویش گشوده به او باده دهد. ولی تشویش فراق و دغدغه دوری چنان فرسوده‌اش کرده بود که جز خیال دمشق نمی‌توانست تصمیمی داشته باشد. و هرگاه زور فراق بر جانش سنگینی می‌آورد خلوت و جلوت را با زمزمه‌های زیر لب یا حتی گاهی با رقص و سماع به یاد او عطرآگین می‌کرد.

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر روزم قیر شد، دل چون کمان به تیر شد
یعقوب مسکین پیر شد، ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست
گاوی خدایی می‌کند، از سینه سینا بیا
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم
در گور من تنگ آمدم ای جان با پنهان بیا
ای جان تو و جانهاچوتن بی‌جان چه ارزد خود بدن
دل داده‌ام دیر است من، تا جان دهم جانا بیا

جان چون نبود عیان صورت بی‌جان چه کنند
هر که دارد طرفی از غم آن شادانست
غزل شماره ۳۴۵۷ دیوان شمس
هر یکی را بدهد باده و جا باز کند
غزل شماره ۳۴۵۵ دیوان

۱- شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند
۲- شمس تبریز کزو جان جهان شادان است
۳- شمس تبریز چو میخانه جان باز کند

تا برده‌ای دل را گرو شد کشت جانم در درو
 اول تو ای دردا برو، و آخر تو درمانا بیا
 ای تو دوا و چاره‌ام، نور دل صد پاره‌ام
 اندر دل بیچاره‌ام چون غیر تو شد لا بیا
 نشناختم قدر تو من، تا چرخ می‌گوید ز فن
 دی بر دلش تیری بزن، دی بر سرش خارا بیا
 ای قلاب قوس مرتبت وان دولت با مکرمات
 کس نیست شاها محرمات در قرب او ادنی بیا
 ای خسرو مه‌وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا
 ای آب و ای آتش بیا ای درو ای دریا بیا
 مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح‌الامین

تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا^۱
 در همان شور و هیجان‌ها که از دمشق به هدیه آمده بودند نامه‌ای منظوم به سوق
 دمشق فرستاد، با لحنی عاشقانه و بیقراری یعقوب مآبانه خواسته بود که شمس به قونیه
 بازگردد با نوری که در چهره‌اش متجلی است خلوتش را منور سازد^۲ نامه را چنین نوشت

أَيُّهَا النُّورُ فِي الْفُؤَادِ تَعَالَى	غَايَةَ الْجِدِّ وَالْمُرَادِ تَعَالَى
أَنْتَ تَذَرِي حَيَاتَنَا بِيَدَيْكَ	لَا تُضَيِّقِ عَلَيَّ الْعِبَادِ تَعَالَى
أَيُّهَا الْعَشَقُ أَيُّهَا الْمَغْشُوقُ	حُلِّ عَنِ الصَّدِّ وَالْعَنَادِ تَعَالَى
يَا سَلِيمَانُ ذَا الْهَدَاهِدِ لَكَ	فَنَفْضُ الْإِفْتِقَادِ تَعَالَى
أَيُّهَا الْأَسَاقِيقُ الَّذِي سَبَقَتْ	مِنْكَ مِصْبُوقَةُ الْوَدَادِ تَعَالَى
فَمِنْ الْبَهْرِ صَحْبَتِ الْأَزْوَاجِ	أَنْجَزِ الْغُودَ يَا مَعَادُ تَعَالَى
أُسْتُرُ الْعَيْبَ وَابْدُلِ الْمَعْرُوفَ	هَكَذَا عَادَةُ الْجَوَادِ تَعَالَى
چه بود پارسی تعال بیا	یا بیا یا بده تو داد تعال
چون بیائی زهی گشاد مراد	چون نیائی زهی کساد تعال

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۵۵ شماره ۱۶

۲- بیا ای شمس تبریزی نیر بدان رخ نور دیده دیدار ما را

ای گشاد عرب قبادِ عجم	تو گشائی دلم بیادِ تَعَال
ای درونم تعال گویان تو	وی ز بود تو بود بادِ تَعَال
طَفْتُ فِیکَ الْبِلَادِ یا قَمَرَا	بسی محیطاً و بِالْبِلَادِ تَعَال
أَنْتَ کَالشَّمْسِ أَذْدَنْتَ وَ نَأَتْ	ما قَرِیباً عَلَی الْعِبَادِ تَعَال ^۱

پس از ارسال نامه دیده بر راه دوخته داشت شاید قاصدی سختی راه تحمل نموده از در
درآید نامه شمس تبریز درفشان را به او داده، مولانا از رسیدن چنان عنایتی سجده‌ای
گذارد شاید با چنین شکر نعمت، نعمت را افزون کند

چون نامه رسید سجده‌ای کن شمس تبریز درفشان را
ولی انتظار سودی به همراه نیاورده بود، خلوت‌ها پرسوز و گداز تر و مولانا در
جلوت کمتر دیده می‌شد.

دوش من پیغام کردی سوی تو استاره را
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
گو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
سویسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
گاهی حتی بر سر راهی که به شهر قونیه ختم می‌شد می‌نشست به قیافه‌های مبهم و
ناشناخته مسافران و عابران خیره می‌شد که شاید این غریبه از شمس پیام آورده باشد ولی
جز تصور و گمان نبود، از دیده بر راه دوختن هم خسته شده نامه دوم را به دمشق
فرستاد.^۲

ای ظریف جهان سَلامٌ عَلَیکَ إِنَّ دَائِیَ و صَحَّتِ بِیَدَیْکَ

گر به خدمت نمی‌رسم به بدن
 گر خطابی نمی‌رسد بی‌حرف
 نحس گوید ترا که بد کنی
 آه از تو بر تو هم بنفر
 دارو درد بنده چیست بگو
 شمس دین عیش دوست نوشت باد
 مجنون وار به انتظار پیام لیلی‌وش خویش دقیقه‌شماری می‌کرد ولی هرچه بیشتر از
 انتظار می‌گذشت از دریافت جواب مأیوس‌تر می‌گردید تا اینکه سومین نامه را به دمشق
 فرستاد.^۱

زندگانی صدر عالی باد
 هرچه نسیه است مقبلان را عیش
 مجلس گرم و پرحلاوت او
 جانها گشاده بر در غیب
 بر یمین و یسار او دولت
 دو ولایت که جسم و جان خوانند
 بخت نقد است شمس تبریزی
 ایزدش پاسبان و کالی باد
 پیش او نقد وقت و حالی باد
 از حریف فسرده خالی باد
 بسته پیشش چو نقش قالی باد
 هم جنوبی و هم شمالی باد
 بر سر هر دو شاه و والی باد
 او بسم غیر او مالی باد
 این نامه نیز بی‌جواب ماند و شمس به سکوت گذرانید و چهارمین نامه را چنین
 نوشت:

بخدائی که در ازل بوده است
 نور او شمعهای عشق فروخت
 از یکی حکم او جهان پر شد
 در طلسمات شمس تبریزی
 که از آن دم که تو سفر کردی
 همه شب همچو شمع می‌سوزم
 در فراق جمال تو ما را
 حی و دانا و قادر و قیوم
 تا که شد صد هزار سر معلوم
 عاشق و عشق و حاکم و محکوم
 گشت گنج عجائبش مکتوم
 از حلاوت جدا شدم چون موم
 ز آتشش جفت و زانگبین محروم
 جسم ویران و جان ازو چون بوم

هان عنان را بدین طرف برتاب رفت کن پیل عشق را خرطوم
بی‌حضورت سماع نیست حلال همچو شیطان طرب شده مرجوم
یک غزل بی‌تو هیچ گفته نشد تا رسید آن مشرفه مفهوم
پس بذوق سماع نامه تو غزلی پنج و شش بشد منظوم
شام از تو چو صبح روشن باد ای بتو فخر شام و ارمن و روم^۱
جواب هیچکدام از نامه‌ها به قونیه نرسید و آتش انتظار تیزتر می‌شد و گوئی نامه‌ها
کوچکترین تأثیری بر دل شمس نگذاشته بودند.

ولی مولانا از این بی‌اعتنائی رنجشی به دل راه نداده نامه‌ای دیگر بدین شرح نوشت.

زندگان می‌جلس سامی	باد در سروری و خودکامی
نام تو زنده باد کز نامت	یافتند اصفیا نکو نامی
می‌رسانم سلام و خدمت‌ها	که رهی را ولی انعامی
چه دهم شرح اشتیاق که خود	ماهیم من تو بحر اکرامی
ماهی تشنه چون بود بی‌آب	ای که جان را تو دانه و دامی
سبب این تحیت آن بوده است	که تو کار مرا سرانجامی
حاصل خدمت از شکر ریزت	دارد امید شربت آشامی
ز آن کرم‌ها که کرده‌ای با خلق	خاص آسوده است و هم عامی
بکشش در حمایت کامروز	توئی اهل زمانه را حامی
تا که در ظل تو بیارامد	که تو جان را پناه و آرامی
که شوم من غریق منت تو	کابتدا کردی و در اتمامی
باد جاوید بر مسلمانان	سایه‌ات کافتاب اسلامی
این سوارکار و خدمتی باشد	تا که خدمت نمایم و رامی
شمس تبریز در جهان وجود	عاشقان را به جان دلارامی

این نامه نیز بی‌جواب ماند. بی‌اعتنائی شمس تاب و قرار از مولانا برده، دلتنگی و
شوریدگی او همه نزدیکان و مریدان را ملتهب نموده به فکر چاره‌جویی افتادند.

عذر نامهربانی خواستن

غزل‌های نامه گونه گرم و پرسوز مولانا که توام با اصرار و ابرام، عجز و نیاز عاشقانه بود در شمس کارگر نیفتاده یا از بخت بد جلال‌الدین محمد هرگز بدو نرسیده. که بی جواب مانده است. به همین لحاظ بی تابی و بی قراری او بیش از دورانی گردیده بود که مولانا به طور کلی از شمس بی اطلاع بود.

مریدان و نزدیکان از این همه آشفتگی و پژمردگی و دلتنگی مولانا هراسیده از کرده خود نادم و پشیمان شدند، دست انابت در دامن عفو و غفران به او زدند.

پیش شیخ آمدند لابه کنان	که ببخشا مکن دگر هجران
توبه‌ها می‌کنیم رحمت کن	گر دگر این کنیم لعنت کن
توبه ما بکن ز لطف قبول	گرچه کردیم جرمها ز فضول
بارها گفته این چنین به فغان	ماهها زین نسق به روز و شبان

آنقدر تضرع و الحاح نمودند تا عذرشان قبول افتاد لکن مولانا خلوت را رها نکرده و به جمع یاران در آمدن را چون گذشته بر خود حرام نمود.

هیئت اعزامی به دمشق

آنگاه که یاران و مریدان در تضرع و الحاح ملتمسانه خود اثری ندیدند و نتوانستند با عذرخواهی از بیقراری و بی تابی فراق شمس بکاهند به حضورش رسیدند تا چاره‌ای جویند لکن مولانا در بر روی آنها نگشود و آنها را به لبخندی و درودی نخواست از پس در خلوت خواستند تا برای او کاری کرده باشند. چون با سکوت مولانا مواجه شدند پیشنهاد دادند به اتفاق سلطان ولد با این که هیچ نشانی از گمشده خود ندارند به جستجوی شمس بروند. که شنیدند:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را	به من آورید آخر صنم گریز پا را
به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرین	بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او به وعده گوید که دمی دگر بیایم	همه وعده مکر باشد به فریب او شما را
دم سخت گرم دارد که به جادوی و افسون	بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را

به مبارکی و شادی چونگار من درآید بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را
 چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را^۱
 عاقبت الامر بنا بر این نهاده شد همدلان به اتفاق سلطان ولد در آرزوی دستیابی
 شمس به دمشق بروند مولانا مکتوبی بدین مضمون نوشت:

جانا به غریبستان چندین بچه می‌مانی باز آ تو ازین غربت تا چند پریشانی
 صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی
 گر نامه نمی‌خوانی خودنامه تو را خواند و راه نمی‌دانی در پنجه ره دانی
 باز آکه در آن محبس قدر تو نداند کس با سنگ‌دلان منشین چون گوهر این‌کانی
 ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته از دام جهان جسته باز آ که زبازانی
 هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی هم شیر و هم آهوئی هم بهتر ازیشانی
 چندست ز تو تا جان، تو طرفه تری یا جان آمیخته‌ای با جان یا پرتو جانانی
 نور قمری در شب قند و شکری در لب یارب چه کسی یارب اعجوبه ربانی
 هر دم ز تو زیب و فراز مادل و جان و سر باز از چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی
 از عشق تو جان بردن و ز ما چو شکر مردن ز هر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی^۲
 سلطان ولد را به حضور پذیرفته مقداری نقدینه هم به او سپرد تا به پایش ریزد و
 بگوید: ای شمس تبریز

آن مریدان که جرّمها کردند زانچه کردند جمله واخوردند
 همه گفتند کنیم از دل و جان خان و مان را فدای آن سلطان
 همه او را به صدق بنده شویم در رکابش به فرق سر بدویم
 رنجه کن این طرف قبا را باز چند روزی بیا و با ما ساز^۳
 سلطان ولد با همراهی بیست تن از مریدان عازم^۴ دمشق شدند مولانا ملتهب‌تر از گذشته
 روزها را به شب و شبها را به روز پیوند می‌زد، در تب و تاب دیگری بود گاهی به
 صورت ترانه می‌خواند.

۱- دیوان چاپ امیرکبیر ص ۱۱۰ شماره غزل ۱۶۳

۲- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۹۵۷ شماره ۲۵۷۲

۳- ولدنامه ص ۴۷

۴- مناقب العارفین ۲/۹۵

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم جان داده و دل بسته سودای دمشقیم زان صبح سعادت که بتابید از آن سو بر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم^۱ سلطان ولد و هیئت همراهش در پی تحمل سختی‌ها و ناملایمات یک سفر طولانی و پرمشقت به دمشق رسیدند و با نشانی‌هایی که در دست داشتند «یار گریز پای» جلال‌الدین محمد را یافتند شمس که دریای مهر بود و در فراق خداوندگار جانی پر درد داشت عذر یاران را پذیرفت و به خواهش دوست گردن نهاد همراه سلطان ولد و یارانش راهی قونیه شد به حلب که رسیدند در ضرورت این بازگشت دچار تردید شد.

سلطان ولد و یاران هم سفرش که نمی‌توانستند به شور و التهاب بی‌صبرانه خداوندگار پاسخ دهند در رفع تردیدی که برای شمس پیش آمده بود الحاح و ابرام کردند عاقبت تضرع و نیاز خالصانه سلطان ولد در شمس اثر کرده بسوی روم حرکت کردند.

پیک شادی

پس از دو ماه^۲ که سلطان ولد از پدر به قصد جستجوی شمس جدا شده بود عاقبت در محرم ۶۴۴ توانست فرستاده‌ای را از پیش‌گیسل دارد تا از ورود شمس به قونیه خداوندگار را آگاه سازد^۳ و خود همچنان از دمشق تا قونیه پای پیاده در کنار مرکب شمس راه می‌سپرد مولانا را که در این مدت بی‌صبرانه در آتش اشتیاق می‌سوخت و یعقوب‌وار انتظار یوسف مصر جانش را می‌کشید شور و شوقی دربر گرفته در حالی که تمامت دستار و فرجی‌ها و غیره، که پوشیده بود مبشرانه بدان قاصد می‌داد^۴ فریاد برآورد.

آن سرخ قُبایی که چو مه یار برآمد	امسال در این خرقه ز نگار برآمد
آن ترک که آن سان به یغماش بدیدی	آنست کسه امسال عرب‌وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد	آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر شماره ۱۴۹۳

۲- مقالات ۳۳۱ البته بعضی یک ماه نوشته‌اند لکن اگر شوال را زمان آغاز سفر بدانیم و محرم مراجعت

کرده باشند قول دو ماه صحیح است. ۳- مناقب‌العارفین ۶۹۶/۲

۴- همان ۶۹۷/۲

آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
شب رفت، حریفان صبحی به کجایید کان مشعله از روزن اسرار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویند کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد^۱.
چنان از ذوق و شادی پرگشته بود که رقص کنان می سرود و فاصله دیدار محبوب
دلارام را با جمله های عاشقانه که در ذهن می پروراند طی می کرد.

بار دگر آن مست به بازار درآمد و آن سروه مخمور به خمار درآمد
سرهای درختان همه پر بار چرا شد کان بلبل خوش لحن به تکرار درآمد
یک حمله دیگر همه در رقص درآییم مستانه و یارانه که آن یار درآمد
یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
یک حمله دیگر به شکر خانه درآییم کز مصر چنین قند به خروار درآمد
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم کان لولی شب دزد به اقرار درآمد
یک حمله دیگر برسان باده که مستی در عربده ویران شده دستار درآمد
یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم کان هدهد پر خون شده منقار درآمد
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست از دست مسیحی که به بیمار درآمد
اکنون بزند گردن غمهای جهان را کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد کان شادی و آن مستی بسیار درآمد^۲

نخستین منادی ورود شمس الدین به قونیه مولانا خود بود که رقص کنان یاران و
نزدیکان، صوفیان و اخیان شهر را فرا می خواند که:

بیایید بیایید که گلزار دمیده است

بیایید بیایید که دلدار رسیده است

بیارید به یک بار همه جان و جهان را

به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۲۷۴ شماره ۶۵۰

۲- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۲۴۶/۲۷۳

بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
 بر آن یار بگریید که از یار بریده‌ست
 همه شهر بشوید چو آوازه درافتاد
 که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده‌ست
 چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت
 مگر نامه اعمال ز آفاق پریده‌ست
 بگویند دهل‌ها و دگر هیچ مگویند
 چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده‌ست^۱
 به فتوای مولانا منادیان با سرور و شادی ورود شمس‌الدین تبریزی را به قونیه اطلاع
 می‌دادند و لشکر سلطانی علم‌های سلطانی برداشته نقاره‌ها می‌کوفتند.
 خاص و عام از علماء و فقرا، امراء و ارباب فتوت و غیر هم به استقبال بیرون آمدند^۲
 و تا بیرون دروازه قونیه به پیشواز رفتند.

لحظه دیدار

به حکم «وعده وصل چون شود نزدیک، آتش عشق تیزتر گردد» مولانا با خواص
 یاران که در خانه انتظار ورود شمس را می‌کشیدند چنان غرق در شور و شادی بودند که
 گوئی سماعی برپا کرده‌اند.
 شمس و سلطان ولد در میان هلهله استقبال‌کنندگان وارد قونیه شده، روی به سوی
 خانه مولانا نهادند. صدای سرور و شادی بیرون که توام با نوای دهل و دف و نی بود به
 درون خانه رسیده مولانا را به وجد و پای کوبی واداشته حاضران در خانه را که از
 خواص ارادتمندان بودند خطاب فرمود:
 آمد بهار جانها، ای شاخ‌تر برق‌ص آ
 چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برق‌ص آ

ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
 ای شیر جوش در روجان پدر برق‌ص آ
 چوگان زلف دیدی، چون گوی در رسیدی
 از پا و سر بریدی، بی‌پا و سر برق‌ص آ
 تیغی بدست خونی، آمد مرا که چونی
 گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر برق‌ص آ
 از عشق تاجداران، در چرخ او چو باران
 آنجا قبا چه باشد ای خوش کمر برق‌ص آ
 ای مست هست گشته، بر تو فنا نبشته
 رقعۀ فنا رسیده، بهر سفر برق‌ص آ
 در دست جام باده، آمد بتم پیاده
 گر نیستی تو ماده زآن شاه نر برق‌ص آ
 پایان جنگ آمد، آواز جنگ آمد
 یوسف ز چاه آمد ای بی‌هنر برق‌ص آ
 تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد
 هجرم به برده باشد دنگ و اثر برق‌ص آ
 کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
 کای بی‌خبر فنا شو ای باخبر برق‌ص آ
 طاوس ما درآید، و آن رنگها برآید
 با مرغ جان سراید، بی‌بال و پر برق‌ص آ
 کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم
 گفته مسیح مریم کای کور و کر برق‌ص آ
 مخدوم شمس دین است، تبریز رشک چین است
 اندر بهار حسنش، شاخ و شجر برق‌ص آ^۱

در چنین وجد و سماعی شمس الدین را در آغوش کشید، چنان یکدیگر را دربر گرفته بودند که کس ندانست کدام عاشق بود و کدام معشوق، زیرا کشش از هر دو سو می بود، نه تنها جلال الدین معشوق خود شمس الدین را دیده بلکه شمس عشقی را که در سراسر عمر به جست و جویش می گشت در مولانا یافته بود.

تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم به عالم تشنگان^۱

منکران سابق که با کینه توزیها و دشمنی شمس را وادار به سفر قهرآمیز نموده بودند سر در قدمش نهادند و گفتند که از سر صدق و صفا نیاز توبه آوردیم. بت و بت پرست و مؤمن همه در سجود رفتند

چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد^۲

اندوهگین و پشیمان زبان به عذر و توبه گشودند^۳ شمس عذر آنان را پذیرفت

مجالس ضیافت

یاران مولانا به شکرانه نشاط و شادی تنها تکیه گاه خود، در پی ورود جان به تن خداوندگار ضیافت ها برپا کردند و هرکس به اندازه وسع خود نیاز می آورد و به پای شمس می ریخت.^۴

مولانا از اینکه منکران با ارادتمندان و مریدان هم دل و هم عقیده شده اند، شمس را عزیز داشته، برایش نیاز می آوردند خوشحال بوده از خلال سروده هایش نور امید سرمی کشد.

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد

و آن سیمبرم آمد و آن کان زرم آمد

مستی سرم آمد، نور نظرم آمد

چیز دگر ار خواهی، چیز دگرم آمد

آن راه زنم آمد، توبه شکنم آمد

و آن یوسف سیمین بر، ناگه به برم آمد

۲- دیوان شمس ص ۷۷۴/۳۱۷

۴- رساله سپه سالار ص ۱۳۲

۱- مثنوی معنوی

۳- ولدنامه ص ۵۰

امروز به از دینه، ای مونس دیرینه
 دی مست بدان بودم، کز وی خبرم آمد
 آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
 امروز چو تنگ گل، در رهگذرم آمد
 از مرگ چرا ترسم، کاوآب حیات آمد
 وز طعنه چرا ترسم، چون او بصرم آمد
 امروز سلیمانم، کانگشتریم دادی
 زان تاج ملوکانه، بر فرق سرم آمد^۱
 خداوندگار قونیه از تحولی که با ورود شمس بین آشنایانش پیش آمده امیدوار بود
 اندک اندک قدر و مقام واقعی شمس روشن گردد و اقامت دائمی او را میسر گرداند.

ازدواج شمس

شمس تا شصت سالگی به فکر تأهل و اندیشه ترک تجرد نیفتاده بود، زیرا هر آنچه
 به تعلقات دنیائی مربوط می شد همین که می خواست شمس را در اختیار گیرد ندای
 درونی او را از هرگونه دلدادگی برحذر می داشت. لکن این بار گویا همه چیز دست به
 دست هم داده بودند تا دل شمس را به قلاب محبتی اندازند.
 در خانه مولانا به پرورده حرم خداوندگار جمیله و عقیقه ای به نام کیمیاخاتون که
 هم^۲ مقیم حرمسرای وی بود کشتی پیدا کرد که بعدها به علاقه ای شدید تبدیل شد و
 مقدمات وصلت او را با خانواده مولانا فراهم آورد. پیشنهاد ازدواج در حرم مولانا
 مطرح گشته، بدون تأملی مورد قبول واقع شد، جلال الدین محمد نیز به امید این که آن
 یار جانی را نزد خویش نگاه دارد از چنین پیشامدی خوشحال گردیده کیمیاخاتون را به
 نکاح شمس الدین درآورد و در خانه خود اتاق کوچکی به این زوج مرحمت نمود.
 شمس در پی ازدواج چنان سرگرم این عشق خاکی شد که گاه به عالم «کلمینی یا
 حمیرا» پناه می برد و خود به مولانا گفته بود وقتی در خلوت با او دستبازی می کنم و سر

و موی او را نوازش می‌دهم به نظرم می‌آید که خدا به صورت کیمیا برایم مصور گشته است.^۱ شدت این علاقه او را پرشور و گرم آهنگ و بی‌آرام نموده، دچار وسوسه غیرت و حسادتش نیز کرده بود. به همین لحاظ هرچه از عمر پیوند زناشوئی آنها می‌گذشت رفت و آمد کیمیا را به خارج خانه محدود می‌ساخت و از غیبت او دچار دغدغه می‌گشت.

عشق کیمیا خاتون دشمنی علاءالدین محمد

دل‌بستگی شدید شمس به کیمیا، جمیله‌ای دل‌ریا و زیبا چنان وجود شمس را پر نمود که بی‌خیالی و آسایش خاطرش را از او بازگرفته دچار دلهره‌اش کرده بود مردی که از همه عالم فراغت داشت حاضر نبود لحظه‌ای بدون کیمیا عمر را بپرکند، می‌خواست از هر سایه‌ای پنهانش دارد و جزا و کسی آشنایش نباشد. متقابلاً کیمیای جوان از زندگی دائم با مردی که با او فاصله سنی زیاد دارد خسته شده، خواهش داشت وقتی از صحبت طولانی پیرمرد ملول می‌شود با زنان همسایه به گشت و گزار رفته، تجدید حال و هوائی نموده دوباره با «صنم گریز پای» یا بهتر است بگوئیم خدای خداوندگار^۲ قونیه به صحبت نشیند. همین تفریح زنانه روزانه اغلب به ایرادها و بهانه‌های بی‌اساس شمس الدین توأم شده، به مشاجره می‌کشید. کیمیا را ازین زندگی دل‌زده و از ازدواج پشیمان می‌کرد.

عشق و علاقه شدید به کیمیا نه تنها او را در چنین اوقات مورد خشم و خشونت قرار می‌داد بلکه در بعضی از مواقع پای غیری نیز که چرا نگاهش به کیمیا افتاده است به میان آمده شماتت و مآخذ می‌شد. از جمله علاءالدین محمد پسر مولانا که در حسن و لطافت و علم و فضل نازنین جهان بود. هرگاه به دستبوسی والد خود می‌آمد و از صحن صفا عبور می‌نمود و به تا به خانه می‌رفت، شمس الدین را غیرت ولایت جوش می‌آمد. تا چند نوبت بر سیل شفقت و نصیحت بدیشان می‌گفت ای نور دیده هرچند آراسته به آداب ظاهر و باطنی اما باید که بعد از من در این خانه تردد به حساب فرمایی.

۲- غزل شمس من و خدای من او مشهور است.

۱- مناقب العارفین ۶۳۸/۲

این کلمه علاءالدین را دشوار آمده منفعل گشت^۱ چون بیرون آمد و به جمعی تقریر کرد، آنان فرصت را غنیمت شمردند و نجیه را به روی کار آورده گفتند: عجب کاری است، آفاقی آمده و در خانه خداوندگار در آمده، نور دیده صاحب خانه را در خانه خود نمی‌گذارد^۲ این شماتت‌های توام با بدبینی که رنجش افراد را فراهم می‌آورد، خشم و تهدید مخالفان را انسجام می‌داد.

مرگ کیمیاخاتون

کیمیا به مقتضای جوانی هرگاه از مداومت مجالست با شمس‌الدین شصت ساله احساس خستگی روح و جسم می‌کرد و ملول می‌شد، با زنان به تفرج رفته، خود را از آنهمه فرسودگی خالی می‌کرد با شور و نشاطی به زندگیش برمی‌گشت، ولی هرگاه زمان بیرون از خانه طولانی می‌شد شب را کیمیاخاتون با شمس به مشاجره به روز می‌رساند. روزی جدۀ سلطان ولد با عده‌ای از خواتین به باغ خود رفته، کیمیاخاتون را نیز با خویش همراه نموده بود. تأخیر مراجعت کیمیا منجر به خشونت و مشاجره‌ای سخت گردید که کیمیاخاتون را بیمار نمود. عاقبت بعد از سه روز در اواخر زمستان ۶۴۴ ق/ ۱۲۴۸ میلادی که مصادف با ماه شعبان‌المعظم بود جان به جان آفرین تسلیم کرد.^۳

ناگهان گم شد از میان همه

مراسم تعزیت کیمیاخاتون با تأثر شدید خاندان خداوندگار و حرم مولانا و شمس برگزار شد لکن رفت و آمد به خانه جلال‌الدین محمد ادامه داشت. هفت روز^۴ از تنهائی شمس می‌گذشت در حالی که جای خالی کیمیا بر روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

به آینده بی‌کیمیا در قونیه می‌اندیشید تا به این نتیجه رسید اگر در قونیه بماند و به خاطره کیمیا که هنوز برای او دلبند و وسوسه‌انگیز و پرجاذبه است دلخوش دارد،

۲- رساله سپه‌سالار ص ۶۸

۴- همان

۱- رساله سپه‌سالار ص ۱۳۳

۳- مناقب العارفین ۶۴۲/۲

ممکنست وجودش برای مولانا ملالت‌ها فراهم آورد که حجاب راه و مانع کمال او گردد.

از طرفی برای خود وی نیز دوری از قونیه بی‌کیمیا، رهائی از یک خاطره محنت خیز و آزادی از یک تعلق بر باد رفته است، از این رو بی‌آنکه مولانا را خبر کند شبانه قونیه را ترک کرد و دو باره به دنیای خاموشی و گمنامی و آوارگی بازگشت.

مولانا به رسم همیشه برای دیدن شمس به سراچه‌یی که در تا به خانهٔ مدرسه برایش مرتب کرده بودند رفته از او اثری ندید. کلاه و پای‌افزار و پاره‌ای اسباب و وسایل دیگر که در قونیه برایش حاصل شده بود برجا بود. اگر مختصر رخت و اثاث شخصی را که همواره در سفرها همراه داشت با خود نبرده بود، مولانا احتمالاً یک مسافرت ناگهانی او را باور نمی‌کرد. اما توجه به این نکته او را بی‌درنگ با واقعیت مواجه کرد، از وحشت و تأسف داشت از پا درمی‌آمد ضربه‌یی که بر او وارد شده بود گنج‌کننده و ناگهانی بود با اضطراب و دل‌نگرانی به غره سلطان ولد دوید و او را صدا زد: بهاء‌الدین چه خفته‌یی؟ برخیز و شیخ خود را دریاب.

مولانا افزود: باز مشام جان ما از رایحهٔ لطف او محروم ماند^۱.

تحلیل

غیبت بی‌بازگشت شمس

دروغ‌پردازانی دشمن، که قصهٔ قتل شمس و شراکت «فخراساتید» علاء‌الدین فرزند مولانا را جعل کرده بودند و ساده‌لوحانی حتی از دوستان که همان جعلیات را به صورت افسانه‌های ساختهٔ اذهان خصمانه یا دوستانه در زمان زنده نگاه داشتند، زیربنای تحقیقات بعضی مولوی‌شناسان گردید که بعدها می‌رفت تا راه رسیدن به حقیقت واقعه را برای همیشه غیرممکن سازد.

بعد از غیبت شمس شاید نخستین کسی که قصهٔ دشمنان خاندان مولانا و شمس را با قلم دوستانه و مرکب ارادت به قید تحریر درآورد افلاکی بود که نوشت «مگر شبی در

۱- پله پله تا ملاقات خدا ص ۱۵۸ از ولدنامه ص ۵۲ و رساله سپه‌سالار ص ۱۳۴

بندگی مولانا نشسته بود در خلوت، شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و به حضرت مولانا گفت: بکشتنم می خواهند، بعد از توقف بسیار پدرم فرمود **أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْآمْرُ**^۱ مصحلت است و گویند هفت کیس ناکیس حسود عنود دست یک دگر کرده بودند و ملحدوار در کمین ایستاده چون فرصت یافتند و کاردی راندند و هم چنان حضرت مولانا شمس الدین نعره ای بزد که آن جماعت بیهوش گشتند و چون به هوش آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند.^۲

و هم نقل کرده اند «چون مولانا را جذبہ پیدا شد و ترک درس و افاده نمود مردم قونیه آن حال را تصور کردند که از سبب شیخ شمس الدین است، به شیخ شمس الدین دشمن گشتند تا فرزندی از فرزندان مولانا را بر آن داشتند که دیواری را به شمس الدین انداخت و او را هلاک ساخت»^۳. از این دو نقل چنین استفاده می شود که شمس را با موافقت پنهانی علاء الدین پسر مولانا به قتل رسانده اند.

شرح احوال نگاران، قصه افلاکی را هر کدام از دیگری نقل کرده اند و تقریباً باید گفت چنین ساخته بی اساسی رفته رفته برای عده ای جزء مسلمات زندگی شمس الدین تبریزی گردیده است.

نقل دولتشاه سمرقندی همانطور که خود هم باور نداشته و می گوید: «جائی هم نوشته نیافتم» همان قصه های مردمی که از این و آن شنیده ام. لکن گفته افلاکی به لحاظ بی اعتباری از جمله قصص بی اساس می ماند که اذهان ساخته اند و به دیگرانی چون خود سپرده اند.

نخست اگر در شب وقوع حادثه قتل، شمس و مولانا خلوت داشته اند و شمس را از خلوت به بیرون می خوانند مهمتر این که شمس به مولانا هم می گوید مرا «به کشتنم می خواهند» چرا مولانا سکوت اختیار کرده، مانع رفتن شمس به بیرون نشده است؟! در چنین صورتی نمی توان تصور کرد که این بی تفاوتی مولانا خود قصه هم داستانی با قاتلان را تدوین می نماید؟

ثانیاً صدای نعره شمس الدین موجب نشده بود مولانا به بیرون آمده قاتلان بیهوش

۲- مناقب العارین ۲/۸۴۴

۱- سوره اعراف آیه ۵۳

۳- تذکره دولتشاه سمرقندی ص ۱۵۱

افتاده را شناسائی کند؟!۱

ثالثاً افلاکی معتقد است مولانا همان شب از قتل شمس مطلع گردیده، پس چطور اطرافیان او کوشیده‌اند مرگ شمس را تا زمانی دراز از او پنهان دارند؟!
مهمتر این که مولانا در غزلی به کنایه اشاره به شایعه قتل شمس نموده لکن ناباوری خود را نیز با اشارت به تبریز نشان می‌دهد.^۱

همه خوف آدمی را از درونست ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می‌نوازد همچو یوسف درون گر کیست کو در قصد خونست
ایا تبریز خاک تست کحلیم که در خاکت عجایب‌ها فنونست

همین لطائف تحقیقی موجب گردیده بعضی از نقادان حوادث روزگار به ماجرای جادوگونه زندگی شمس و مولانا که می‌رسند چنین رخ‌دادی را نپذیرند و از جمله ساخته‌ها و پرداخته‌های بولفسولان زمان بدانند. هرچند این اواخر «آن ماری شیمل» به استناد نمایان شدن گوری گچ‌اندود شده نسبتاً فراخ دوران سلجوقی معتقد است حقیقت بیان افلاکی مسلم گشته^۲ لکن گور یافته شده در مقام شمس که به وسیله جناب محمد لئوندر مدیر وقت موزه مولانا در قونیه کشف گردیده نمی‌تواند پاسخ‌گوی درد دلی باشد که شمس با دوست و خواهان خود سلطان ولد نموده است.^۳

گفت شه باولد که دیدی باز چون شدند از شقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا که چو او نیست هادی و دانا
فکنندم جدا و دور کنند بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آن چنان رفتن که نداند کسی کجام من
همه گردند در طلب عاجز ندهد کس ز من نشان هرگز
سالها بگذرد چنین بسیار کس نیابد ز گرد من آثار
چون کشانم دراز گویند این که ورا دشمنی بکشت یقین

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۳۳۶/۱۶۹ البته به مطلع و انتهای غزل اشاره کرده شده است تمامی غزل‌گویای منظور می‌باشد که شمس بار دوم از قونیه به تبریز رفته است و در صفحه ۱۰۸ همین کتاب به غزلی که گویای ناباوری قتل شمس است اشاره کرده‌ایم.

۲- شکوه شمس ترجمه جناب حسن لاهوتی ص ۴۱

۳- رساله سپه سالار ص ۱۳۴

چند بار این سخن مکرر کرد بهر تأکید را مقرر کرد
 ناگهان گم شد از میان همه تا رود از دل اندها همه

از نقل سلطان ولد چنین استنباط می‌شود شمس تبریز مدتها بوده است که تصمیم به چنین غیبت بی‌بازگشت را در خود می‌پروراند.

و باید توجه داشت افلاکی گویا فراموش کرده بوده است که خود ماجرای دلتنگی شمس از مردم و غایب و متواری شدنش را از قول سلطان ولد نقل کرده^۱ آنوقت به چه مبنائی مسئله قتل شمس را طراحی می‌کند این همان کاری است که داستان‌نویسان کرده‌اند و چون فردوسی از شخصی معمولی رستم هزار داستان ساخته‌اند. علاوه شمس به صورت تقریباً پیشگوئی به سلطان ولد گفته که در پس غیبتم می‌گویند «که ورا دشمنی بکشت یقین».

در جستجوی مولانای دیگر

بعضی از شمس‌شناسان نیز نه تنها قصه قتل او را افسانه‌ای بی‌اساس بیش ندانسته‌اند بلکه معتقدند شمس همیشه در پی این بوده است که از جنس خود کسی را یافته قبله سازد و روی بدو آورد.^۲

و از این که مولانا تحمل فراق او را نداشته شکوه کرده می‌گوید: «مولانا رهایم نمی‌کند که من کار کنم، مرا در همه عالم یک دوست باشد، او را بی‌مراود کنم؟ بشنو مراد او نکنم».^۳

بهمین اعتبار بوده است که گفته: «مرا در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست، برای ایشان نیامده‌ام این کسانی که راهنمای عالم‌اند به حق، انگشت بر رگ ایشان می‌نهم»^۴ یعنی خفته را بیدار و خاموش را روشن می‌کنم.

چنانکه مولانا خود به این ادعای شمس رسیده می‌گوید: «چراغ افروخته»^۵ چراغ ناافروخته را بوسه داد و رفت، او به مقصود رسید»^۶.

۱- گزیده فیه مافیه ص ۳۳ از مقالات شمس

۲- همان ۸۲/۱

۳- فیه مافیه.

۴- مقالات شمس ۱۳۱/۲

۵- منظور شمس‌الدین تبریزی است.

این شعله در سراسر نظم و نثر مولانا، همیشه روشن بوده و مسلماً خواهد ماند و هر لحظه یاد شمس را در زندگی جلال‌الدین محمد زنده نگاه می‌دارد. این بوسه را هم‌شان دم مسیحائی دانسته که مرده زنده می‌کند، چون می‌سراید^۱:

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد بوسه بده به پیش او جان مرا که هم چنین پس شمس تبریز که خود را کیمیائی می‌داند و معتقد است هر مسی برابرش افتد زر می‌شود^۲ خویش را مأمور زر کردن مولانا و برافروخته نمودن او دانسته، چون مقصود را عملی یافته به راهش ادامه داده است. تا چون مولانائی را بیابد با بوسه‌ای او را برافروزد، مس وجودش را زر کند و اگر به چنین راهی ادامه ندهد شمس بو می‌گیرد که گفته است: «آبی بودم بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بو می‌گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد، روان شد، اکنون می‌رود خوش و تازه و خرم...»^۳

با چنین تعبیری سالکانه بل عارفانه باید علت غیبت بی‌بازگشت شمس را برافروخته شدن مولانا دانست و چون مولانای خداوندگار قونیه سراپای افروخته شده بود می‌گفت^۴:

آتش من گر ترا شکست و ظن آزمون کن دست را بر من بزن
آتش من بر تو گر شد مشتبه روی خود بر روی من یکدم بنه

در اینصورت شمس هرچند، به ظاهر قونیه‌بی‌کیمیا خاتون و کوتاه‌بینی توام با دشمنی مریدان مولانا را نمی‌توانسته تحمل کند روم را ترک گفته لکن در حقیقت به دنبال سرگشتگان راه تقدیر برای مأموریتی دیگر راه پیش گرفته و رفته است.

به همین لحاظ همان مقدار که مولانا در فراق شمس می‌سوزد، شمس راحت است که در مقالات می‌گوید: «نه از فراق مولانا مرا رنج، نه از وصال او مرا خوشی! خوشی من از نهاد من، رنج من هم از نهاد من»^۵ ولی جلال‌الدین محمد می‌سراید^۶:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست سوختم و سوختم و سوختم

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ۱۸۲۶/۶۸۷

۲- مقالات شمس ۱۴۸/۲ و مولانا نیز معتقد است که سراپا در کنار شمس شکفت

آن درختی کو شود با یار جفت از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

۳- مقالات شمس ۱۴۲/۱ ۴- مثنوی دفتر دوم / ۳۶

۵- ج ۲ ص ۱۵۹ ۶- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ۱۷۶۸/۶۶۶

و اگر غیبت بی‌بازگشت شمس نبود، دوام صحبت مولانا با او، خداوندگار قونیه در بند شمس می‌ماند و از سیر در مراتب اعلیٰ معنویت که جز با راهایی از هرگونه دلبستگی ریشه‌وار در جان امکان‌پذیر نیست برای مولانا دست نمی‌داد.

نشان شمس پرسیدن

اندوه و بیقراری مولانا از فراق شمس این بار شدیدتر بود، نه تنها «ناله‌اش را بزرگ و خرد شنید» بلکه «بانگ و افغان او به عرش رسید».

نخستین بار که شمس شراب غم فراق در جام دل مولانا ریخت و رفت، کنجی عزلت گزید و درب هر آمد و شدی را به روی خود مسدود کرد ولی این بار که باده دوری را بی‌اختیارش به دستش دادند و به او گفتند نوش کن، درست معکوس آن حال را داشت، آن بار چون کوه به هنگام نزول شب سرد و تنها و سنگین و دژم و خاموش بود و این بار چون سیلاب بهاری خروشان و در جوش

روز و شب در سماع رقصان شد	بر زمین همچو چرخ گردان شد
سیم و زر را به مطربان می‌داد	هرچه بودش ز خان و مان می‌داد
یک زمان بی‌سماع و رقص نبود	روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود
غلغله اوفتاد اندر شهر	شهرچه، بلکه در زمانه و دهر
کاین چنین قطب و مفتی اسلام	کاوست اندر دو کون شیخ و امام
شورها می‌کند چو شیدا او	گاه پنهان و گه هویدا او
خلق از وی ز شرع و دین گشتند	همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده‌اند	به سوی مطربان روان شده‌اند
ورود ایشان شده‌ست بیت و غزل	غیر این نیست شان صلوة و عمل
کفر و اسلام نیست در ره شان	شمس تبریز شد شهنشه شان ^۱

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها چشم به راه داشت شاید «صنم گریز پای» او بازگردد، شیرینی دیدارش تلخی فراق را از دلش بزدايد ولی انتظارش سودی همراه نداشت.

هر مسافری که بهر کجا روی داشت به او سفارش جستجوی رد پای او را توصیه می‌کرد و هر کس به راست و دروغ برایش خبری می‌آورد او را به صله و پاداشت می‌نواخت^۱ و آنگاه که به او می‌گفتند: خبر دیدار شمس با صحت قرین نیست، قاصد دروغ می‌گوید می‌گفت: «برای خبر دروغ او دستار و فرجی دادم چه اگر خبرش راست بودی به جای جامه جان می‌دادم و خود را فدای او می‌کردم^۲ چون یکی به او خبر داد که شمس پرنده را در دمشق دیده است به دنبال دروغ او صله‌اش داده، بار سفر بسته، تمامت عزیزان و مقربان^۳ که از خطر راه^۴ آگاهی داشتند و شوریدگی و بی‌تابی او را مانع دفع خطر می‌دیدند، تصمیم گرفتند او را در این سفر پرمحنث همراهی کنند و چون خستگی طی مسافت کردن آسایش و آرامشی برای مولانا بود، همراهان به راحتی‌اش، راحت بودند.

شمس دین چون سفر کرد چون ماه از آن سفر گرفتیم^۵

با ورود به دمشق تمام خاطرات دوران تحصیل چون صحنه‌های طبیعت نقاشی شده در مقابلش جلوه می‌نمودند و ساعت‌ها در سکوت بسر برده با آنها نجوا می‌کرد ولی هیچکدام صفای گذشته‌اش را نداشت آنهمه زنده‌های زندگی ساز مرده بودند. بهمین لحاظ از همه جای دمشق و همه کس و همه چیزش بوی غم و غربت می‌آمد و بر بی‌کسی‌اش می‌گریستند پس از مدتی اقامت که کوچکترین نشانی از شمس گریز پایش به دست نیاورد، تصمیم گرفت اقامهٔ مجلس سماع کند شاید طالبان سماع که اغلب رهروان راه اویند و به شیوهٔ شمس دلباخته‌اند به نزد وی کشانده شوند، نشانی از گمشدهٔ بی‌نشان بدو آورند، صاحب‌دلان و فارسی‌گویان همه آمدند ولی از شمس چیزی نمی‌دانستند که به مولانا دهند. عاقبت الامر چون هر تدبیری برای یافتن شمس در دمشق بی‌حاصل بود، مولانا با بیقراری دردناکتر و غصه‌ای افزون‌تر بل غمی مغز و استخوان سوز به قونیه مراجعه نمود و در فراق و اشتیاق او غزل بعد از غزل می‌سرود به حدی که نه همخانه و نه همسایه را صبر و قراری نماند.

۱- مناقب العارفین ۶۴۷/۲

۲- همان مدرک.

۳- رساله سپه‌سالار ص ۱۳۴

۴- مناقب العارفین ۲۱۳/۱

۵- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ۱۵۷۱/۵۹۸

همسایه گریخت از فغانم^۱

هم خانه گریخت از نفیوم

یاد و خیال «شمس او را عاشق دمشق، شیدای دمشق، و مولای دمشق کرده بود»^۲ چون از این‌ها پر شد تاب دوری نیاورده تصمیم گرفت دوباره به دمشق رود و هرچه بیشتر جستجو کند شاید از شمس نشان یابد، ولی چه ثمر که به دمشق رفت و هرچه بیشتر جست، نشان او کمتر یافت.

نامه سلطان روم

در این سفر مدت اقامت نسبتاً به طول انجامید همانطور که آتش فراق شمس پرنده، مولانا را سوزانده بود غم دوری مولانا قونیه را افسرده و تاریک و خاموش نموده بود. مردم به یاد خوشی‌های دوران بهاء‌الدین ولد سلطان العلماء بلخ و اقامت‌های کوتاه مدت سیدبرهان‌الدین محقق ترمذی لالای خداوندگار و خلاصه آنهمه شور و هیجانی که از دیدار مولانا خلق می‌شد، می‌افتادند و پژمرده‌تر و دلتنگ‌تر می‌گشتند.

جای خالی خداوندگار روم نه تنها در مدرسه پنبه‌فروشان و مدرسه مخصوص بهاء‌ولد و مسیر خانه مولانا و جایگاه‌های وعظ به خوبی محسوس بود بلکه قونیه احساس جای خالی او را می‌کرد و در فراقش می‌سوخت. طاقت همه سرآمده و خویش را در مقابل حادثه غیبت ناگهانی شمس و بیقراری و ناآرامی و دلتنگی او ناتوان می‌دیدند، به همین لحاظ ماجرای این دوری و غم مهجوری را به سلطان بردند و چاره خواستند سلطان نامه‌ای در «دعوت حضرت مولانا نبشته تمامت علماء و شیوخ و قضاة و امراء و اعیان بلاد روم علی‌العموم نشان‌ها کردند و قصاد^۳ مقبل فرستاده طالب اقبال و قبول او شدند و به وطن مألوف و مزار والد عزیزش دعوتش کردند»^۴. مولانا که در دمشق با وجود دشواریهای زیاد و به عشق یافتن شمس مانده بود با رسیدن نامه که از دیدار شمس هم مأیوس گردید با همراهان به قونیه بازگشت و از صبا می‌خواست که لااقل خبر شمس را به قسطنطنیه برساند.

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۵۹۷/۱۵۶۸ ۲- پله پله تا ملاقات خدا ص ۱۶۷

۳- جمع قاصد معنی کرده‌اند

۴- مناقب العارفین ۶۹۹/۲

ای صبا حالی ز خد و خال شمس‌الدین بیار
 عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار
 گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
 ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
 سر چه باشد تا فدای پای شمس‌الدین کنم
 نام شمس‌الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
 من نه تنها می‌سرایم: شمس‌دین و شمس‌دین
 می‌سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
 روز روشن: شمس‌دین و چرخ‌گردان: شمس‌دین
 گوهرکان: شمس‌دین و شمس‌دین: لیل و نهار
 شمس‌دین: نقل و شراب و شمس‌دین: چنگ و رباب
 شمس‌دین: خمر و خمار و شمس‌دین: هم‌نور و نار
 ای دلیل بی‌دلان وای رسول عاشقان
 شمس تبریزی بیا ز نهار دست از ما مدار^۱
 در این بازگشت سیر وحدت مطلق عاشق با معشوق به نهایت خود رسید.

آنجا که مولانا

همه شمس است.

در بازگشت به قونیه تمام وجود مولانا به شعر و موسیقی مبدل گشته بود و گوئی
 صدای شمس در قلبش طنین انداخته که مرا جز در همین شعر و غزل، موسیقی و سماع
 نمی‌توان باز یافت.

این الهام قلبی او را از جستجوی و بی‌تابی از دوری باز داشت، می‌پنداشت شمس
 در قونیه است و حتماً گلبانگ عاشقانه‌یی که از سماع او بر می‌خاست و نوای دلنشین
 چنگ و چغانه‌ای که از خانه‌اش به فلک می‌رفت را در او گذاشته و رفته است.

هر کجا می‌رفت گوئی با شمس می‌رود وقتی از کنار «تا به خانه» گذر می‌کرد وقتی از مقابل «سراچه» بی که شمس بعد از کیمیاخاتون چند روزی در آنجا اقامت داشت عبور می‌کرد وقتی از «سرسرای» مدرسه به «سماع خانه» یاران می‌رفت صدای پای شمس را می‌شنید. و به همین لحاظ بود که این بار تسلیم جاذبه خاموشی و تنهایی و مردم‌گریزی نشد. چون در پایان جستجوهای عاشقانه‌اش که «شمس الدین را به صورت در دمشق نیافت به معنی عظمت او را در خود یافت»^۱ بود.

شمس تبریز را به شام ندید	در خودش دید همچو ماه پدید
گفت: گرچه به تن ازو دوریم	بی تن و روح هر دو یک نوریم
خواه او را به بین و خواه مرا	من ویم او من است، ای جويا
گفت: چون ویم، چه می‌جویم	عین اویم کنون ز خود گویم
خویش را بوده‌ام یقین جوین	همچو شیر درون خم جوشان ^۲

اینجا بود که جلال الدین و شمس الدین دیگر دو وجود جدا از هم نبودند، بلکه تا ابد یکی شدند.

به گفتم شمس تبریزی کسی گفت: شمایم من شمایم من شمایم^۳
تا شمس تبریز او را تلقین شعر نکند لب فرو داشته است و همین که او از شعر و غزل باردارش نماید می‌سراید.

ای که میان جان من تلقین شعرم می‌کنی
گر تن زنم، خاموش کنم، ترسم که فرمان بشکنم^۴.
مولانا خود را در شمس گم کرده است و گفتارش را صدای شمس می‌داند که می‌سراید:

مفخر تبریزیان، شمس حق و دین، بگو بلکه صدای تو است اینهمه گفتار من^۵
در اینصورت مولانا با غزل‌سرایی و سرودن شعر در رقص و سماع، دست‌افشانی و پایکوبی جلوه آفرینی نموده تصویر شمس را می‌کند.

۲- ولدنامه ص ۶۰

۱- مناقب العارفین ۶۹۹/۲

۴- دیوان چاپ امیرکبیر ۱۳۷۵/۵۳۳

۳- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ۱۵۲۶/۵۸۳

۵- دیوان شمس امیرکبیر ۲۰۵۶/۷۷۲

خاتون خاطریم که بزاید بهر دمی آبستن است لیک ز نور جمال تو
مولانا خود معتقد است که فکر و اندیشه‌اش، فکر و اندیشه شمس می‌باشد و خویش
را الفاظ و عبارات شمس می‌داند.^۱

من که حیران ز ملاقات توام چون خیالی ز خیالات توام
فکر و اندیشه من از دم تست گوئی الفاظ و عبارات توام
پس دل مولانا پر از شمس است و ذهنش مملو از فکر و اندیشه او و زیانش گویای به
الفاظ و عبارات او. در معنا از این پس شمس بهانه است.

شمس تبریز خود بهانه‌ست ماییم به حسن لطف مائیم
با خلق بگو برای روپوش کو شاه کریم و ماگدائیم
محویم به حسن شمس تبریز در محو نه او بود نه مائیم^۲
در یکی از روزهای بی‌شمس تبریزی که مستانه شعر می‌گفته و عاشقانه پای
می‌کوبیده و دست می‌افشانده است پرده از روی حقیقتی برداشته مطرح می‌کند که از این
پس عاشق و معشوق، طالب و مطلوب یکی شده است و شمس‌الدین در چهره
جلال‌الدین می‌آید و می‌رود.

آن سرخ قبائی که چومه پار برآمد
امسال درین خرقه زنگار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آنست که امسال عرب‌وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
ای قوم گمان برده که آن مشعله‌ها مرد
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد

یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
 کارم ز تک صلصل فخار برآمد
 کز شمنس فرو شد به غروب او نه فنا شد
 از برج دگر آن مه انوار برآمد^۱

خبرهای بد از شمس

نه مولانا بلکه قونیه غرق در موسیقی و شعر، رقص و پای‌کوبی سماع بود. سوز و گدازهای عاشقانه که در اشعار مولانا دیده می‌شد قصه سوختن مولانا در فراق شمس را تدوین می‌کرد.

هرگز خاطره شمس از اندیشه خداوندگار دور نشد. حجره شمس و کیمیاخاتون به صورت معبدی مقدس درآمده، بر در حجره‌اش به مرکب سرخ مولانا به دست خود نوشته بود که مقام معشوق خضر علیه‌السلام^۲، هیچکس آن حق را نداشت حتی به دیوار آن میخی بکوبد^۳ چه رسد جز به تقدس و تعظیم و تفخیم برخورد کند. همان اوقاتی که مولانا آشفته‌وار بر بام و صحن مدرسه می‌گشت، جای خالی شمس را می‌دید و بسوز دل آه می‌کشید، غزل در پی غزل می‌سرود و حسرت‌وار در همه جا، بل جا به جای قونیه می‌خواند:

چند کنم ترا طلب خانه به خانه، دربدر چند گریزی از برم گوشه به گوشه کو به کو
 کم کم طولانی شدن غیبت شمس موجب گردید همانطور که دوستان اخباری آرام
 کننده از شمس به او میداند، دشمنان به لحاظ رنجش دل مولانا اراجیفی جعل نموده در
 میان مردم رواج می‌دادند تا دهن به دهن به مولانا رسد و غم بر غمش بیفزاید.
 شاید نخست خبر کشته شدن او را در قونیه انتشار دادند دلش بر آن گواهی نداده به
 درد تمام می‌خواند

۱- دیوان شمس چاپ امبرکبیر ص ۶۳۹/۲۷۱ البته در ص ۲۷۴ غزل شماره ۶۵۰ با سه بیت همین غزل آغاز میشود.

۲- مناقب العارفین ۷۰۰/۲

۳- پله پله تا ملاقات خدا ص ۱۶۷

بشنو از بوالهوسان قصه میرعسسان
 رندی از حلقه ماگشت درین کوی نهان
 مدتی هست که ما در طلبش سوخته‌ایم
 شب و روز از طلبش هر طرفی جامه‌دران
 هم درین کوی کسی یافت زناگه اثرش
 جامه پر خون شده اوست به‌بینید نشان
 خون عشاق کهن خود نشود تازه بود
 خون چو تازه‌ست بدانید که هست آن فلان
 همه خون‌ها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
 خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
 تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
 خون عشاق نخفتست و نخسبد به جهان
 غمزه تست که خونبست درین گوشه و بس
 نرگس تست که ساقبست دهد رطل‌گران
 غمزه تست که مست آید و دلها دزد
 قصد جانها کند آن سخت دل سخته کمان
 داد آنست که آن گمشده را بازدهی
 یا چو او شد ز میانه تو درآیی به میان
 گر ز میر شکران داد بیابی ای دل
 شکر کن شو تو گدا زان چو شکر با شکران
 گر چنان کشته شدی زنده جاوید شوی
 خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان^۱
 و با ناباوری زندانه این غزل را در شایعه کشته شدن شمس سروده است.
 و گاه هم اطلاعات می‌دادند آن جهان معانی و ترجمان اسرار حق روی در نقاب
 خاک نهفته است که دیوانه‌وار فریادی برمی‌آورد:

که گفت که روح عشق انگیز بمرد جبرئیل امین ز خنجر تیز بمرد
آنکس که چو ابلیس در استیز بمرد می‌پندارد که شمس تبریز بمرد^۱
خبر مرگ به قول علماء حدیث به تواتر رسید و مولانا از بازگشت شمس قطع امید
نموده و ناباورانه می‌پذیرد که او را برای ابد نخواهد دید و در سوگ خبری که به آن
یقین ندارد مویه کنان می‌گوید:

این اجل کمرست و ناله نشنود ورنه با خون جگر بگریستی
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ ورنه دلش بودی حجر بگریستی
مادر فرزند خوار آمد زمین ورنه بر مرگ پسر بگریستی
داندی مقری که عرعر می‌کند ترک کردی عر و عر بگریستی
هین خمش کن، نیست یک صاحب نظر وربدی صاحب نظر بگریستی
شمس تبریزی برفت و کو کسی تا بر آن فخرالبشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافت زو لیک بی‌او این صور بگریستی^۲
گویا حتی برای این که قطع امید بشود و داستان غیبت و کشتن و مرگ شمس خاتمه
یابد ساخته‌اند که: «سلطان ولد شبی شمس‌الدین را در خواب دید که من فلان جای
خفته‌ام نیمه شب یاران محرم را جمع کرده وجود مبارک او را بیرون کردند و به گلاب
و مشک و عبیر ممسک و معطر گردانیدند و در مدرسه مولانا در پهلوی بانی مدرسه
امیر بدرالدین گهرتاش دفن کردند»^۳
خلاصه به تدریج اخبار ناگواری از مرگ شمس قوت گرفت و مولانا را به فریاد
درآورد:

ای دریغا، ای دریغا ای دریغ کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ!
ای دریغا مرغ خوش پرواز من زانتها پریده تا آغاز من!
ای دریغا، اشک من دریابدی تا نثار دلبر زیبا شدی^۴
تمام وجودش بی‌شمس به شعر و موسیقی مبدل گشت تا بتواند ترجمان احساسات او
باشد و به قرن‌های بعد از خود برساند که شمس در این دنیای خاکی نمرده است، همیشه

۲- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۲۸۹۳/۱۰۷۱

۴- مثنوی دفتر اول / ۳۶

۱- مناقب العارفین ۶۸۷/۲

۳- مناقب العارفین ۷۰۰/۲

زنده و جاوید خواهد ماند.

کی گفت که آفتاب امید بمرد
دو چشم بست گفت: خورشید بمرد^۱

کی گفت که آن زنده جاوید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد بر بام

تصمیم‌های مولانا بعد از شمس

در حین همان سالهایی که شمس قونیه را از خاطره‌های خود پر کرد، تاریخ سیاسی اجتماعی، مذهبی مردمی روم را با سرنوشت خصوصی خود و مولانا توأم نمود. قصهٔ دلدادگی خداوندگار قونیه به غریبه‌ای از تبریز رسیده در کنار رخ‌دادهای سیاسی قرار گرفت، وحشت آفرینی مغول با شورانگیزی‌هایی که شمس و مولانا آفریده بودند هم‌خانه شده واقعیات زمانی از عمر روم را به وجود آوردند.

یکی از خیره‌کننده‌ترین بناهای قونیه مدسه قراطای که در سال ۶۴۹ ق / ۱۲۵۱ میلادی به اتمام رسید ساخته شد. مولانای جوان که پدری چون سلطان‌العلماء بلخی و پیر و مرشدی مانند سیدبرهان‌الدین ترمذی را از دست داده بود اگر به دیدار غریبه‌ای از اهالی تبریز که مردم او را «شمس پرنده» و مولانا بعداً به «صنم گریزپا» مشهورش ساخت نائل نمی‌آمد، شاید آنهمه اقبال و دلدادگی مردم که بر اساس مجد و عظمت خانوادگی او بود از بین نمی‌رفت و او را از مسیر افتادگی و تواضع و خشوع منحرف نمی‌کرد ولی بدون تردید محسود حسودان واقع شده به نحوی از اجتماع کنار گذاشته می‌شد، مدرس و واعظی بازنشسته به حساب می‌آمد و اگر فتوای می‌داد کسی به آن عمل نمی‌کرد.

ولی پرتو عشق پر سیطرهٔ شمس تبریزی که بر وجود مستعد شوق ورزیدن جلال‌الدین مستولی‌گشت همه چیز دنیای ظاهری رنگ باخت و زندگی مفتی و مدرس بزرگ عصر را در قونیه به نحو معجزه‌آسایی دگرگونه کرد. در پی خلوت با شمس زندگی او رنگ دیگری گرفت یعنی از زاهد صوفی گذشته و در مرتبهٔ عارف متوحد متوقفش نمود بلکه ورای عالم آنها نفوذ کرد و با قطع پیوند شهرت خداوندگاری از «خودی» خود رهایی یافته به بقای لایزال نائل آمده، تصمیم به بازسازی اماکن عمومی که در اختیار خاندان بهاء‌الدین ولد بود گرفته برنامه تدریس مدرسه خود و پدر، مجالس و عظ و خطابه و بنای تربیت و ارشاد سالکانه را که مأمور به آن شده بود بر بنیادی نوین و اساسی جدید قرار دهد.

حوزه‌داری علاءالدین محمد

از آن لحظه که شمس سراسر ذهن مولانا را مسخر نموده و مشغول به خود کرد، ذوق حوزه‌داری و شوق وعظ و خطابه می‌رفتند تا در مغرب وجود مولانا غروب کنند و طلوع شمس اندیشه رسیدن به اوج کمال انسانی می‌آمد که او را پر کرده، همتی بخشد که فقط سعی در نجات شخصی خود ننماید و چون زاهد و عابد و صوفی تنها به گلیم خویش نه‌اندیشد و از موج بدر برد، بلکه هر غریق را از آب تعلقات و دلبستگی‌ها بیرون آورد و در ارشاد و دستگیری راه گم‌کردگان همتی و رای این قیل و قال‌ها داشته باشد. شمس تبریز که به او این حال را القاء کرده بود رمزش را نیز از «خودی» خود قدم به بیرون گذاردن دانسته، به فکرش انداخته بود که با کل کائنات و با جمع عالم اتصال و اتحاد بیابد این حال و هوای سالکانه اندک اندک در طول صحبت شمس تبریز به مولانا کشف شد و نخست تدریجاً خود را به کلی با شمس یگانه یافت.

در پی این فنای «خودی» در وجود شمس بود که سیرت اهل سماع و طریق اهل ملامت را پیش گرفت، شوق علم و فتوای و کلام و حکمت و وعظ که میراث سلطان العلمایی پدرش بهاءالدین ولد بود در نظرش بی‌قدر گردید. خلاصه از تمام حد و حدودی که عنوان زاهد و صوفی و مفتی بر جوهر صافی و بی‌نقش وجود او تحمیل کرده بود رهائی یافته و چون ارادتمندان خاندانش تمایل نشان می‌دادند کرسی تدریس بهاءالدین ولد و منبر وعظ و خطابه و مدرسه‌اش از دودمان مولانا باشد.

علاءالدین محمد که ذوق تصوف نداشت و دل ناخوش داشتش با شمس تبریز نیز به همین لحاظ بود که پدرش اول شخصیت علمی روم را به رقص و دست افشانی و پای‌کوبی واداشته بود.

و چون قادر به انصراف پدر از مشرب شمس تبریزی نبود و پس از این که پدر را جادو شده شمس یافت و بی‌رغبتی به مدرسه و شاگردان و تدریس را در او جا افتاده دیده در پی سالهای تحصیل با فقهای اسلامی در آمیخت و توانست عنوان علمی دودمان بهاءالدین ولد را محفوظ دارد.

از طرفی جلال‌الدین مولانا که بازگشت به وعظ و درس و حوزه‌داری برایش

غیرممکن شده بود و کار مدرسه بهاء‌ولد و مدرسه پنبه‌فروشان بعد از واقعه پیدا شدن شمس ضایع و بی‌رونی ماند. بود رنجش می‌داد و رجوع طلاب علوم دینی بر جهت برقراری مدارس زیر نظر مولانا خود مسئله‌ای بود که می‌بایست سر و سامان می‌پذیرفت. بهمین لحاظ امر حوزه‌داری و وعظ و خطابه را به پسرش علاءالدین که شوق و علاقه‌ی به علم حال نشان نمی‌داد واگذار کرده، او طالبان علوم و معارف را گرد خود جمع آورد و به تدریس پرداخت و به قول مولانا «افتخارالمدرسین» شد این جدایی نه از علاقه و احترام فخر اساتید نسبت به پدرش کاست و نه مولانا او را چون شوق و ذوق سماع ندارد از محبت پدرانه خود محروم کرد.^۱

تجسم جدید شمس

در قریه «کامله» از توابع قونیه «یاغیسان»^۲ و «لطیفه خاتون»^۳ که با کشاورزی و ماهیگیری^۴ روزگار می‌گذرانید، خداوند فرزندی به ایشان عنایت فرمود که نام او را «فریدون»^۵ نهادند.

در پی دوران طفولیت و کودکی به ایام شباب زندگی اجتماعی را با کارگری در بازار زرکوبان قونیه آغاز کرد. در همین ایام با سیدبرهان‌الدین محقق ترمذی آشنا شده حلقه ارادتش را به گوش جان کشید پس از این که به مقام جانشینی سید برهان‌الدین نائل آمد به زادگاهش مراجعت نموده با لطیفه‌خاتون^۶ که هم‌نام مادرش بود ازدواج کرده بار دیگر به قونیه بازگشت.^۷

با گذشت زمان لیاقت و کفایت خویش را در امور دنیا نیز نمایاند، دارای کارگاهی با شاگردانی زیاد شد، خانه با وسعتی را در قونیه تهیه کرده و در بیرون شهر نیز باغی خریداری نمود که محل تفرج خانواده و دوستانش بود.

قصه دلدادگی صلاح‌الدین زرکوب به مولانا از روزی آغاز شد که سیدبرهان‌الدین

۱- اقتباس از ص ۱۶۹ و ۳۱۹ پله تا ملاقات خدا

۲- مناقب العارفین ۷۰۴/۲ همان ۷۱۸/۲

۳- مناقب العارفین ۷۰۴/۲ همان ۷۱۸/۲

۴- مناقب العارفین ۷۰۴/۲ همان ۷۱۸/۲

۵- مناقب العارفین ۷۰۶/۲ همان ۷۱۹/۲

۶- همان ۷۰۶/۲

۷- همان ۷۱۹/۲

لالای بزرگوار خداوندگار درباره عظمت و جلال مولانا کلماتی می‌فرمود^۱ بذکر دوستی و پیوستگی او به مولانا در ایام ارادت‌مندیش به پیر و مراد و مرشدش برهان‌الدین در جانش کشت شده بود تا این که جمعه روزی در قونیه به مسجد بوالفضل درک و عظم وارث علمی معنوی بهاء‌الدین ولد و برهان‌الدین محقق را نمود چنان مست و مدهوش افاضات مولانا گردیده بود که ناگهان جمال دلنشین پیر و مرادش سیدبرهان‌الدین در او متجلی شده، تکرار تجلیات موجب گردیده نعره‌ای بزند سر در پای مولانا گذارد و بر پایش بوسه دهد.^۲ این شوق و اشتیاق که آنروز در مسجد «بوالفضل» شروع شد به زمان دیدار شمس پاسبانی خلوت شمس و مولانا را به عهده گرفت با غیبت بی‌بازگشت شمس تبریزی، صلاح‌الدین پیرمرد، تصویری از جمال شمس گردید و رفته رفته یاد و خاطره شمس در چهره امی صلاح‌الدین که از علم «قال بی‌نصیب» بل سراپای وجودش همه حال شده بود به ظهور می‌نشست و مولانا را گاه و بی‌گاه به بازار زرکوبان می‌کشید. یک بار پیش دکان شیخ صلاح‌الدین زرکوب که رسید «آواز طق‌طق ضرابان به گوش او رسیده به سماع و چرخ مشغول شد و هنگامه عظیم جمع آمد، به صلاح‌الدین خبر سماع مولانا دادند و او به شاگردان خود اشارت کرد که دستها را از ضرب و امگیرید چه اگر زر و رق تلف شود باکی نیست»^۳ آنروز سماع مولانا از وقت نماز ظهر تا هنگام نماز عصر طول کشید^۴ در همین اثناء قوالان در رسیدند، زرکوبان خسته، دست از زرکوبی کشیدند و قوالان نواختند و خواندند مولانا نیز چرخ می‌زد و چرخ می‌زد. چنان شور و شعف وجود مولانا را پر کرد که صلاح‌الدین را هم به سماع کشاند نیروی جوانی با قوای پیری درآمیخت. بازار زرکوبان را سماع خانه نموده زرسازان و زرکوبان و زرفروشان همه به وجد و پای‌کوبی پرداختند.

صلاح‌الدین و منصب سروری یاران

صلاح‌الدین مرد امی بل عامی که به شغل زرکوبی اشتغال داشت از روی لغت و عرف

۲- همان ۷۰۶/۲

۴- همان ۷۱۰/۲

۱- مناقب العارفین ۸۰/۱

۳- مناقب العارفین ۴۱۹/۱

ادبا صحیح و درست هم سخن نمی‌گفت مثلاً به جای قفل «قلف» و به عوض مبتلا «مفتلا» اداء می‌کرد در دوران شمس بهترین حامی او و در پی غیبتش دلسوزترین غم‌خوار مولانا بود. چنان توجه خداوندگار را به خود جلب کرد که شیخ صلاح‌الدین را پیش کشید، فرمود: «تو از آن مائی، جان مائی، آن مائی، جانان مائی، دست او را به گرفت و او را همدم خود ساخت»^۱ و سپس وی را «بر سروری یاران برگزید و خلیفه خود ساخت و انیس مجلس انس گردانیده ندیم خلوت خود کرد»^۲ در جمع یاران سر داد:

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد	امسال در این خرقه زنگار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی	آن است که امسال عرب‌وار برآمد
آن یار همان است اگر جامه دگر شد	آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
آن باده همان است اگر شیشه بدل شد	بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
شب رفت حریفان صبحی بکجایید	کان مشعله از روزن اسرار برآمد
شمس‌الحق تبریز رسیدست بگویند	کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد ^۳

تجدید دشمنی شمس با صلاح‌الدین زرکوب

ساکنان قونیه که از غیبت بی‌بازگشت شمس شادمان گشته بودند و نفس تازه می‌کردند، ناگهان با دلدادگی مولانا به زرگری که حتی نمی‌توانست فاتحه‌الکتاب را بی‌غلط از حفظ بخواند^۴ مواجه شدند و مهتر اینکه مولانا مفتی و مدرس و واعظ و خطیب شهر که شهرت علمیش از مرزهای روم بیرون رفته بود به احترام صلاح‌الدین قفل را «قلف» و مبتلا را «مفتلا» تلفظ می‌کرد و هر بوالفضولی که اصلاح کلامش را می‌نمود در جواب می‌گفت: «موضوع آنچنان است که گفتی، اما جهت رعایت خاطر عزیزی چنان گفتم»^۵.

۱- مناقب العارفین ۷۰۶/۲

۲- مناقب العارفین ۷۰۴/۲

۳- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۲۷۴ غزل / ۶۵۰

۴- مناقب العارفین ۷۱۸/۲

۵- ولدنامه

ساکنان قونیه دانستند «سرخ قبائی» که این بار در «خرقه زنگاری» دیده می‌شود، زرکوب امی و عامی است که هرگز با لوح و کتاب و با رموز و نقوش حرف و عدد آشنائی پیدا نکرده فقط در دکان زرکوبی به کسب قوت حلال و قوتِ حال اجتهاد^۱ نموده است که نشان «گمشده بی‌نشان» مولاناست، او توانسته با حرکات و رفتارش تصویرگری شمس تبریز نموده دل مولانا را به آنچه از شمس می‌آفریند شاد نماید.

آشنایان با دیدن صحنه‌های هم‌دلی و هم‌راهی و هم‌خواهی و هم‌گوئی خداوندگار با صلاح‌الدین به یاد روزهایی می‌افتادند که «شمس پرنده» همان غریبه دوره گرد دل مولانا را فتح کرده از همه کس و همه چیز جدایش نموده بود. با فرق اینکه آرامی و نرمی و جذب صلاح‌الدین توانسته بود از شورش و انقلاب خداوندگار کاسته از بیقراری در انظار بازش دارد. اهالی بهم که می‌رسیدند مطلب ساخته و پرداخته ذهن خود را مطرح می‌کردند که سلطان ولد عیناً عنوان نموده است:

کاش کان اولین بودی باز	شیخ ما را رفیق و هم دم‌ساز
نبد از قونیه بُد از تبریز	بود جان پرور و نبد خون ریز
همه این مرد را همی دانیم	همه هم‌شهیرئیم و هم خانیم
خُرد در پیش ما بزرگ شد است	او همانست که سترگ شد است
نه ورا خط و علم و نه گفتار	بر ما خود نداشت او مقدار
عامی محض و ساده و نادان	پیش او نیک و بده یکسان
دائماً در دکان بدی زرکوب	همه هم‌سایگان ازو درکوب
نتواند درست فاتحه خواند	گر کند زو کسی سنّوالی ماند

مولانا با شنیدن چنین سخنانی که هتک حرمت صلاح‌الدین می‌شد آنان را پند می‌داد گاهی هم سرزنش می‌نمود، علی‌الظاهر آنگاه که متوجه شد ابن چاووش نامی مطالبی را بر علیه صلاح‌الدین شایع می‌سازد نزدیکیان و منافقان را خطاب کرد: «مردمان، بلدان، پدران و مادران، اهل بیت و خویشاوندان و عشیره خویش را رها می‌کنند و از هند تا سند سفر می‌کنند، چکمه‌های آهنین را قطعه قطعه می‌کنند، شاید که به مردی برخوردند که رایحه عالم دیگری داشته باشد، اما شما به چنین مردی در خانه خود برخوردیده‌اید و

پشتان را به او می‌گردانید این عمل، مطمئناً بلایی عظیم و غفلت است»^۱.
 حمایت بی‌پروای مولانا نسبت به پیرمرد عامی زرکوب که اگر از هرگونه دانش
 ظاهری بی‌بهره بود، سخن آوری و مجلس آرایبی نداشت از سوخته جان و روانان بود که
 محبوبان خدا و محرمان اسرار الهی محسوب می‌شدند معترضان را واداشت تا برای
 رهایی از یک پیشه‌ور امی نقشه و قتل او را طرح‌ریزی کنند لکن خوشبختانه صلاح
 پرورده بازار زرکوبان از خبر توطئه خود را نباخت^۲ و مولانا هم مدعیان و مخالفان را از
 نظر انداخته^۳ با بی‌اعتنائی خداوندگار و صلاح‌الدین نقشه مخالفان عقیم ماند.
 در همین اوقات بود که مخالفان تصمیم گرفتند با مطرح کردن شمس و یادش را زنده
 نگاه داشتن صلاح‌الدین را از صحنه زندگی ارادتمندان مولانا بیرون کنند که مولانا برای
 خنثی کردن چنین حيله و تزویری «خاطر نشان می‌کرد که صلاح‌الدین همان شمس است»
 و در اینصورت «پیش شیخ صلاح‌الدین سخن شمس مگوید»^۴.

دو تدبیر مولانا

مولانا برای سرکوبی معترضان به آنچه که کرده بود اکتفا ننموده فرزند خود سلطان
 ولد را به خلوت خوانده تا نظرش را نسبت به صلاح‌الدین بداند که سلطان ولد شرح این
 خلوت با پدر را در ولدنامه به اینصورت بیان کرده است:

پس ولد را بخواند مولانا	گفت دریاب چون توئی دانا
سر نهاد و سئوال کرد از او	چیست مقصود از این به بند بگو
گفت بنگر رخ صلاح‌الدین	که چه ذاتست آن شه حق بین
مقتدای جهان جانست او	ملک ملک لامکانست او
گفتم آری ولیکن چون تو کسی	بیند او را نه هر حقیر و خسی
گفت با من که شمس دین اینست	آن شه بی‌براق و زین اینست
گفتمش من همان همی بینم	غیر آن بحر جان نمی‌بینم
مست و بی‌خویشتن ز جام ویم	ز دل و جان کمین غلام ویم

۱- فیہ مافیہ فصل ۲۳ همین کتاب

۲- ولدنامه ص ۸۱ - ۷۴

۳- همان ۸۶ - ۸۵

۴- مناقب العارفین ۶۸۰/۲

هرچه فرمائیم کنم من آن	هستم از جان مطیعت ای سلطان
گفت زین پس صلاح دین را گیر	آن شهنشاه راستین را گیر
نظرش کیمیاست بر تو فتد	رحمت کبریاست بر تو فتد
گفتمش من قبول کردم این	که شوم بنده صلاح‌الدین

و برای آن که این وابستگی تازه را مستحکم کند از فاطمه خاتون دختر صلاح‌الدین که در روزهای خلوت مولانا با شمس ظاهراً دخترکی ده ساله بوده است برای سلطان ولد خواستگاری نمودند لکن چون فاطمه خاتون هنوز آمادگی نداشت لاجرم او را نامزد کردند و مولانا در طول مدت نامزدی به او کتابت و قرآن تعلیم می‌داد.^۱

تا این که فاطمه خاتون بعد از چند سال جهت عروسی آمادگی پیدا نموده مراسم عقدکنان در میان نزدیکان و اصحاب برگزار شد و بنابر گفته مولانا «تمامت فرشتگان مقرب و حوران فرادیس اعلی شادی‌ها می‌کردند و نقاره‌ها می‌زدند و همگان سماع‌کنان بهم دیگر تهنیت عروسی می‌دادند و در شب اول عروسی مولانا نیز سرود:

بادا مبارک در جهان سور و عروسی‌های ما سور و عروسی را خدا ببریده بر بالای ما
و در شب زفاف هم این غزل را فرمود:

مبارکی که بود در همه عروسی‌ها	درین عروسی ما بادای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید	مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب	مبارکی تماشای جنة‌الماوی
مبارکی دگرگان بگفت درناید	نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
به همدمی و خوشی همچو شیر باد و غسل	باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد	بر آن که گوید آمین بر آن که کرد دعا ^۲

این پیوند معنوی توأم با جانی و خوشی بین خاندان مولانا و صلاح‌الدین نزدیکی بیشتری را فراهم آورد و از فرط علاقه‌ای که مولانا به صلاح‌الدین داشت نامه‌ای به فرزند دلبندهش سلطان ولد بهاء‌الدین نوشت: «وصیت می‌کنم جهت رعایت شاه‌زاده ما و روشنائی دل و دیده ما و همه عالم که امروز در حباله و حواله آن فرزندست» و کَفَّلَهَا

زَکَرِیَّا^۱ تا جهت امتحان عظیم امانت سپرده شد، توقع است که آتش در بنیاد عذرهای زنده و یک دم و یک نفس نه قصد و نه سهو حرکتی بکند و وظیفه مراقبتی را نگرداند که در خاطر ایشان یک ذره تشویش بی وفائی و ملالت درآید، خود ایشان هیچ نگویند از پاک گوهری خود و عنصر شاهزادگی و صبر موروث بر رشتۀ... الله الله الله الله الله ایشان را عزیز عزیز دارد و هر روز را و هر شب را چون روز اول و شبِ گِردک داند در صید کردن...»^۲

و زمانی که رنجشی میان این زن و شوهر اتفاق افتاد مولانا نامه‌ای به فاطمه خاتون عروس خود نوشت با کلماتی محبت آمیز او را دل‌داری داد:

«اگر فرزندی عزیز بهاء‌الدین در آزار شما کوشد، حقاً ثم حقاً دل از او برکنم و سلام او را جواب نگویم و به جنازه من نیاید نخواهم...»^۳.

فراق ابدی با صلاح‌الدین زرکوب

زمانی که وقایع سیاسی زیادی در آناتولی بلکه در تمام دنیای اسلام روی داد در سال ۶۵۴ ق / ۱۲۵۶ م که مغولها به سرکردگی بایجو بار دیگر در زمان قلیچ ارسلان چهارم که صرفاً عروسکی بود در دست وزیرش معین‌الدین پروانه به قونیه نزدیک شدند آنان به شکرانه محضر روحانی مولوی داخل مدینه‌الاولیاء نشدند.^۴

در سال ۶۵۶ ق / ۱۲۵۶ م که مغولان بغداد را فتح کردند و حکومت خاندان خلفای غاصب عباسی را منقرض ساختند صلاح‌الدین زرکوب بر بستر بیماری افتاد و پس از رنجی طولانی به مرگ تن درداد از مولانا خواست که او نیز به رهائی او از زندان کالبد رضا دهد.

مولانا سه روز به عبادت صلاح‌الدین نرفت و این نامه را به نزد او فرستاد:

که «یاد می‌کنم خداوند دل و خداوند اهل دل، قطب‌الکونین صلاح‌الدین را مدَّالله

۲- مناقب العارفين ۷۳۲/۲ - ۷۳۳

۴- مناقب العارفين ۲۶۰/۱ - ۲۶۱

۱- آل عمران: ۳۲

۳- مکتوبات شماره ۵۴

ظله که شکایت می‌فرمود از آن ماده که در ناخنهای مبارکش متمکن شده است....
 ای سرو روان بادِ خزانَتِ مرساد ای چشمِ جهان چشمِ پِذانتِ مرساد
 ای آنک تو جانِ آسمانی و زمین جز رحمت و جز راحتِ جانتِ مرساد

رنجِ تن دور از تو ای تو راحتِ جانهای ما چشمِ بد دور از تو ای تو دیدهٔ بینای ما
 صحتِ تو صحتِ جان جهانست ای قمر صحتِ جسمِ تو بادا ای قمر سیمای ما
 عاقبت بادِ تنت را ای تنِ تو جانِ سفت کم مبادا سایهٔ لطیفِ تو از بالای ما
 گلشنِ رخسارِ تو سرسبز بادا تا ابد کان چراگاهِ دلست و سبزه و صحرای ما
 رنجِ تو بر جانِ ما بادا مبادا بر تنت تا بود آن رنجِ تو چون عقلِ جانِ آرای ما
 صلاح‌الدین استنباط نمود که هنگامِ هجرت از عالمِ خاک فرا رسیده است به صفای
 تمام و رغبت کلی و توجه خلیلانه از عالمِ اشباح بلامکان ارواح سفر کرد و به مقصود
 جانی و معشوق نهانی وصول یافت.

مولانا بیامد سر صلاح‌الدین را باز کرده نمره‌ها می‌زد و شورها می‌کرد.^۱
 و چون وصیت کرده بود جنازه او را با لحنِ مقربان و نوای نوحه‌گران بلکه با بانگ
 دهل و طبل و با نغمهٔ رباب و نی تا آخرین منزل هستی بدرقه کند.^۲

شیخ فرمود در جنازهٔ من دهل آرید و کوس با دف زن
 سویِ کویم برید رقص‌کنان خوش و شادان و مست و دست‌افشان
 تا بدانند کاولیای خدا شاد و خندان روند سویِ لقا
 مرگشان عیش و عشرت و سورت جایشان خلد عدن پر حورست
 این چنین مرگ با سماع خوشست چون رفیقش نگاز خوب کش است
 مولانا فرمود تا نقاره‌زنان آوردند و از نفیر خلقان قیامت برخاسته بود و هشت
 جوق^۳ گویندگان در پیش جنازه می‌رفتند و جنازه شیخ را اصحاب کرام برگرفته بودند و
 حضرت خداوندگار تا تربت حضرت بهاء‌ولد چرخ‌زنان و سماع‌کنان می‌رفت و به محرم
 ۶۵۷ در جوار سلطان العلماء بهاء‌ولد به عظمت تمام دفن کردند.^۴

۱- مناقب العارفین ۷۲۹/۲ - ۷۳۰ - ۷۳۱ ۲- ولدنامه ۱۱۲
 ۳- مناقب العارفین ۱۳۱/۲ ۴- مناقب العارفین ۱۳۱/۲

آنگاه که پیکر خسته و فرسوده ز رکوب قونیه به خاک سپردند مولانا در عزای خلیفه
و محبوب خود مرثیه‌ای جانسوز سرود^۱.
ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
دل میان خون نشسته، عقل و جان بگریسته
چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ارزق شده
انبیاء و اولیاء را دیدگان بگریسته
بر صلاح‌الدین چه داند هر کسی بگریستن
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

شعاع وجود شمس ضیاء جان صلاح‌الدین

چون صلاح‌الدین از گفتن خاموش شد و در هجران او چشمهای پیدا و پنهان
گریستند، مولانا در جستجوی آینه‌ای دیگر برآمد تا در او روی خوبان خود
شمس‌الدین و صلاح‌الدین را که تاب مستوری نداشتند را به‌بیند.
روی خوبان ز آینه زیبا شود روی احسان از گدا پیدا شود^۲
گدایی می‌جست که گنج پنهان عشق را بر او بنمایاند و درویشی که او را به سلطانی
عالم دل نشاند.

دوران تجربه سوزان و پرتلهاب عشق شمس‌الدین که در صحبت صلاح‌الدین
زرکوب به آرامش گرائید باید با تأثیر و نفوذ شخصی که خاطره زنده‌ای از گذشته‌هاست
به کمال رسد.

چنین کسی جز حسام‌الدین چلبی شاگرد و مرید شانزده ساله بهاء‌الدین ولد نبود. که
اوائل جوانی شمس تبریزی را درک کرده نسبت به او تواضع عظیم و تذلل می‌کرد^۳ در

۱- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۲۳۶۴/۸۸۱ تمام غزل درج است.

۲- مناقب العارفین ۲/۶۲۶

۳- مثنوی معنوی دفتر اول/ ۵۵

سفر قهرآمیز شمس چنان مورد توجه خداوندگار قرار می‌گیرد که هم سفر شام بوده^۱ و مهمتر اینکه در ایام خلوت با شمس از خلوتخانه پاسبانی می‌نمود شاید همین امتیازات و نزدیکی‌ها موجب گردیده بود که از اواخر حیات زرکوب قونیه برای جانشینی او انتخاب گردد.

سابقه ارادت و اعتقاد خاندان ارموی الاصل «اخى حسن» ترک پدر جوانمرد و مست باده فتوت حسام‌الدین چلبی از همان لحظه‌ای است که بهاء‌الدین ولد به روم وارد شد. پس از دو سال دلدادگی به سلطان‌العلماء با مرگش از جمله عزاداران اهل قونیه بودند که با پیروان تیره فتوت خود سر بر آستان ارادت مولانا جلال‌الدین محمد نهادند و حلقه اطاعتش را به گوش کشیده، کمر بند حمایتش را به کمر بستند بارها اموال خویش را در راه مولانا صرف کردند.

با مرگ زرکوب قونیه پیری عامی و روستایی، این ذخیره دوران سلطان‌العلمائی که شاهد مرگ بهاء‌الدین ولد طلوع و غروب شمس تبریزی و استغراق مولانا در عشق صلاح‌الدین زرکوب بوده است توانست شعاع وجود شمس‌الدین و ضیاء جان صلاح‌الدین را منعکس نماید.

با چنین سابقه و امتیازاتی مخصوص بخود حسام‌الدین برای مولانا نه تنها یادآور دوران پرافتخار و آرامش سلطان‌العلمائی و شور التهاب شمس و تصویری از زرکوب قونوی به شمار می‌رفت بلکه مثل بهاء‌الدین ولد و برهان‌الدین محقق و شمس‌الدین تبریزی و صلاح‌الدین قونوی خود مرشدی روحانی بود که عشق او هر سالکی را در رهائی از تعلقات یاری می‌نمود. و برای مولانا نیز گرمی و روشنائی دو یار از دست رفته را داشت.

در این ایام که عمر مولانا از مرز پنجاه سالگی می‌گذشت. شور و هیجانی را که از حلب و دمشق تا قونیه همه را پرآوازه کرده بود می‌رفت تا تدریجاً جای خود را به سکون قرار بیشتری دهد، وجود حسام‌الدین نعمتی عظیم بود. زیرا مقتدا زاده فتوتداران چنان نظم و ترتیبی در تعهد احوال مریدان خداوندگار بکار گرفت که مولانا با آسودگی خاطر بدون کوچکترین دلبهره و تشویش و نگرانی از رسیدگی به امورات ارادتمندان

فارغ و التزام مجاهده و مراقبه مجال بیشتری یافت. بروز اینگونه لیاقت‌ها از حسام‌الدین توجه و علاقه مولانا را نسبت به او بیش از پیش نموده و موجب حسادت رقیبان می‌گردد.

مولانا که به این درد بی‌درمان حسادت و کینه‌توزی از زمان طلوع شمس تا عصر چلبی آشنائی داشت در مواقع خاص چنان حسودان فتنه‌انگیز را گوش مالی و سرزنش می‌نمود که اغلب دست از حسادت می‌کشیدند. دلبستگی و دلدادگی به حسام‌الدین، مولانا را بر آن داشته بود ارادتمندی حسودان و دشمنان را نپذیرد، یک روز به حضورش نقل کردند: «اخى احمد در مجمعی می‌گفت که ما نیز از جمله عاشقان مولانا ایم فرمود که خمش کن! چه گونه مرده خاوندی عاشق است که او را معشوقش نمی‌شناسد»^۱ این تندى به آن لحاظ بود که «اخى احمد» به دیده حسادت و ناخرسندی به حسام‌الدین می‌نگریست و حتی سجاده ارشادش را در خانقاه ضیاءالدین وزیر که بر دوش مولانا حمل گردیده و به دستش در صدر صفه گسترده شده بود جمع کرده، حاضرین را خطاب کرد که ما او را درین حوالی به شیخی قبول نمی‌کنیم^۲ حسادت‌ها و ناخرسندی‌ها هیچگاه نتوانست حسام‌الدین را از صحنه زندگی خداوندگار بیرون کند بلکه روز بروز همتش بیشتر و برکات شیخوختش افزون‌تر می‌گشت از جمله عنایات و برکات زمان حسام‌الدین که شور و عشق و التهاب دوران شمس و سوز و گداز ایام صلاح‌الدین مانع ظهورش بود. دیدار ارباب رجوع و پذیرفتن ملاقات کنندگان بود که گاهی بر سیل تبرک یا به لحاظ جلب توجه مردمی اکابر و اعیان شهر هم در زمره آنها قرار می‌گرفتند و بسا دیده می‌شد به بزرگان و امرای عصر در باب محتاجان توصیه‌های ضروری نموده و گاهی نیز ارباب قدرت‌ها را با عتاب یا دلنوازی به رعایت حال ضعیفان و التزام طریقه عدل و احسان الزام و توصیه می‌کرد. آسودگی خاطر مولانا، نظم رسیدگی به امورات ارادتمندان و علاقمندان او که از برکات دوران خلافت حسام‌الدین بود موجب محبوبیت و تکریم او گردیده یاران و آشنایان هر روز بیش از پیش مجذوب و مفتون او می‌شدند و به حکم آنچه مولانا درباره‌اش می‌گفت به چشم یک انسان کاملاً انسان به او می‌نگریستند و سر تسلیم در مقابلش فرود می‌آوردند، فرمانش را به جان و

دل پذیرفته احوال و حرکات او را تبعیت می‌کردند.^۱

حسام‌الدین در کنار تمامی مسئولیت‌هایی که بعد از صلاح‌الدین زرکوب به عهده گرفت به امورات شخصی خود نیز توجه کاملی داشت حتی در ایام خلافت به خانقاه ضیاءالدین وزیر نیز رسیدگی نموده در رفع گرفتاریهای اخیان که یاران بسیار باصفا و وفا پیشه‌اش بودند با دقت و دلسوزی اهتمام داشت.

بهمین اعتبار مولانا اوقات بیشتری را صرف اوراد و اذکار، ریاضات و عبادات شخصی می‌نمود. و می‌توانست روزها و هفته‌ها بدون آنکه نگرانی داشته باشد و تقاضا و ابرام یاران مشوشش کند مستغرق احوال و مراقب خواطر مریدان بوده موانع سلوکی آنان را برطرف سازد. چون شیری در بیشه مراقبه به هنگام ضرورت با غرشی رقیب نابکار را از مقابله نمودن نه باز دارد بلکه فراری دهد.

می‌نویسند «اخی احمد» گمراه جسارت می‌نمود و از قبیل من او را کودک دیدم این عظمت و مرتبه او از کجا شد که بر سر ما شیخی کند و بزرگ ما شود»^۲.

مولانا فوراً به نوعی حسام‌الدین را مورد تکریم و تعظیم قرار داده او را در ردیف محبوبان خود که دلش را فتح کرده بودند قرار می‌داد.^۳

که البته چنین دلدادگی و شوریدگی را در حسام‌الدین نیز می‌توان یافت می‌گویند روزی مولانا به سوی چلبی نگران گشته فرمود که «بیا دین من، بیا ایمان من، بیا جان من، بیا سلطان من، پادشاه حقیقی چلبی نعره می‌زد و اشکها می‌ریخت».

امیر معین پروانه وقتی چنین نوازش‌ها را از مولانا دید با خود گفت در آن معنی هست؟ و استحقاق آن خطابات دارد یا تکلف می‌کند که حسام‌الدین پیش آمده پروانه را محکم بگیرد و گفت: اگر نیز نیست چون حضرت مولانا فرمود فی الحال آن معنی را همراه جان ماکرد.^۴

مولانا در حبس هستی

خضوع عابدانه و خشوع بنده‌وار مولانا جلال‌الدین محمد مولوی نسبت به

۱- رساله سپه‌سالار ص ۱۴۴

۲- مناقب العارفین ۱۰۳۱/۲

۳- مناقب العارفین ۷۱۱/۲ - ۶۸۰

۴- مناقب العارفین ۱۰۰/۱

شمس‌الدین و صلاح‌الدین و حسام‌الدین رنود و عیاران تمامی ادوار تاریخ بعد از او را علاقه‌مندش نموده است. و متقابلاً متحیرشان کرده که چطور امکان دارد شخصیتی چون او مفتی و مفتی‌زاده، خطیب و خطیب‌زاده، واعظ و واعظ‌زاده، عارف و عارف‌زاده، پیر و پیرزاده تا سرحد بندگی و غلامی نسبت به آنهایی که دلش را فتح نموده‌اند عمل کرده باشد.

این چنین دلدادگی قصه‌ی خواجه عبدالله انصاری است که با دیدن ابوالحسن خرقانی رسید به آب حیات زندگانی یا تجدید ماجرای دربرِ رضی‌الدین علی لالاست برای یافتن نجم‌الدین کبری یا چیزی است چون دل‌باختگی نجم‌الدین کبری به مجدالدین بغدادی و یا قصه‌ی رسوائی عشق فخرالدین عراقی؟! کدام یک است که خداوندگار جوان را واداشته مجنون‌وار از قونیه به دمشق و از دمشق به قیصریه و از قیصریه به حلب به دنبال لیلی‌وش خویش تحمل نامهربانی هر خار مغیلانی را بنماید!! این چه عشقی است که مولانای جوان را برانگیخته مانند فرهاد تیشه و قلم بر جداره قلب هر نزدیکی بزند تا زمان شیرین وصال را درک کند!! این شوریدگی از کجاست که مُدرس نامی قونیه را حال زلیخای عزیز مصر بخشیده تا در راه رسیدن به یوسفانِ مصر جان هر بدنای را به بهای آبروی سلطان‌العلمائی خریدار باشد.

اینهمه شوریدگی و آله‌ای را نزدیکانی چون احمد افلاکی و فریدون سپه‌سالار دیده‌اند که نوشته‌اند و لب از هرگونه سئوال فرو بسته‌اند و آیا باید چون این دو معتقد هوادار مولانا بود خواند و مطرح نکرد؟ و لب فرو بست، که اگر بگویند و بفهمانند جفا نموده‌اند؟! مولانا را از مرتبه‌ی عرشی به فرش خواسته‌هایی که جز معصومین علیهم‌السلام همه و همه علی قدر مراتبهم دارند، نشانده‌اند!! به او جفا کرده‌اند که می‌خواهند بگویند او هم چون همه‌ی انسانها از احساس و ... برخوردار است تا حدی که به معنویتش لطمه‌ای نخورد خود را دوست دارد و نمی‌خواهد به او جسارتی شود.

قضاوت به سلیقه‌ها بستگی پیدا می‌کند، ولی در سینه نگاه داشتن به تاریک‌خانه‌گور بردن، حقیقت تاریخ را در گورستان دفن کردن است.

خضوع و خشوع بنده‌وار مولانا بر درگاه رب‌النوع‌های چهارگانه^۱ خداوندگار قونیه

۱- برهان‌الدین ترمذی - شمس‌الدین تبریزی - صلاح‌الدین قونوی، حسام‌الدین ارموی.

و شنیدن و خواندن «شمس من و خدای من» والاترین مرتبه عشق‌بازی انسانی است که بنده‌ای دلربا را، بنده‌ای دلباخته دیگر تا مرز خدائی بالا می‌برد. سثوال انگیزی چنین ارتباطات را به جنگ همیشگی «صوفی چه می‌گوید؟» می‌سپاریم. ولی سثوال آفرینی دل را به قلم می‌آوریم که چرا شیفته دلباخته‌ای چون مولانا آنگاه که شخصی افسوس می‌خورد چرا مولانا شمس‌الدین را درک نکرده است تا فیض‌گیر باشد جوابش می‌دهد: «اگر به خدمت مولانا شمس‌الدین نرسیدی بروان مقدس پدرم به کسی رسیدی که در هر تای موی او صد هزار شمس تبریزی آونگانست و در ادراک سرّ او حیران او»^۱.

یا آنهمه تعظیم و تکریم و توجه به حسام‌الدین چلبی که او را «دین من، ایمان من، جان من، سلطان من، پادشاه من»^۲ خوانده وقتی به مجلس پروانه وارد می‌شود ملاحظه می‌کند که حسام‌الدین بالای صفه نشسته است، کنارش نمی‌نشیند به صحن، سراجلوس می‌کند حسام‌الدین ناچاراً جای خویش را ترک کرده زیردست مولانا را برای جلوس می‌گزیند^۳ یا جای دیگر با حسام‌الدین دوست همان برخورد را می‌نماید که با بی‌مقداران دشمن نموده است^۴.

برخورد با چنین رخ داده‌های زندگی مولانا آدمی را هرچند دلباخته خداوندگار قونیه هم که باشد به این اندیشیدن وامی‌دارد که آیا مولانا به مصلحت عمل کرده است؟! گناه جوان بودن که تهمت تمامی ادوار تاریخ به برگزیدگان است را با کهنسالی عده‌ای از خود دور کرده تا چون مولانای پنجاه ساله به ایام فراهم آوردن مثنوی معنوی برسد؟!

۱- مناقب العارفین ۱۰۲/۱

۲- همان: ۱۰۰/۱

۳- همان: ۱۱۹/۱

۴- مناقب العارفین ۱۳۵/۱ سطر ۵۰/۳

خانمان مولانا

بهاءالدین ولد سلطان العلماء بلخ و مؤمنه خاتون دارای فرزندانی به نامهای علاءالدین محمد، جلال الدین محمد و فاطمه خاتون بودند به احتمالی که افلاکی می‌دهد فاطمه خاتون قبل از حرکت پدرش به بغداد درگذشته است. در صورتی که زمان هجرت سلطان العلماء از بلخ فاطمه خاتون به لحاظ شوهرش همراهی کاروان خاندان بهاءالدین ولد را نپذیرفت و در بلخ باقی ماند.

علاءالدین محمد که به زمان خروج پدر از بلخ هفت ساله بوده است کوچکترین اطلاعی از خاندانش در دست نیست. و اما جلال الدین محمد که پدر او را خداوندگار و بعدها به همین زبانی که بهاءالدین ولد به او بخشیده بود شهرت یافت. جلال الدین محمد با گوهر خاتون دخت شرف الدین لالای سمرقندی ازدواج کرده و این بانوی محترمه در بدترین شرائط روحی خانه خاموش مولانا را به قدوم دو فرزند روشنائی بخشیده از سکوت بعد از مرگ مادر و پدر نجات داد.

بهاءالدین محمد

این فرزند ارشد مولانا که به سلطان ولد شهرت دارد در شهر لارنده در ناحیه قرمان که در خاک ترکیه قرار گرفته است در ۲۵ / ربیع الثانی / ۶۲۳ متولد شده و از همان کودکی با مریدان پدر بزرگ و پدر محشور بوده و از جمله یاران باصفای شمس تبریزی محسوب می‌شده که شمس در دل‌های خود را با او در میان می‌گذاشته.

این فرزند مولانا در سفر قهرآمیز شمس تبریزی به اتفاق عده‌ای از ارادتمندان پدرش به حلب و دمشق سفر کرده، شمس را یافته به احترام شمس تمام مسافت بین دمشق و قونیه را پیاده در کنار مرکب شمس الدین طی کرده است.

شمس در مورد سفر بی‌بازگشت خود با او مطالبی را در میان گذاشته بوده است که البته تنها در دل‌های شمس بهترین مدرک برای به قتل نرسیدن او است.

بهاءالدین محمد با فاطمه خاتون دختر صلاح الدین فریدون زرکوب ازدواج نموده

از او یک پسر به نام امیرجلال الدین عارف چلبی فریدون و دو دختر به نام های عابده و عارفه متولد می شود.

گویا درگیری های داخلی سلطان ولد با فاطمه خاتون دختر زرکوب قونیه موجب گردیده بود بهاء الدین محمد با نصرت خاتون نامی ازدواج نموده او نیز پسری به نام چلبی شمس الدین امیر به دنیا آورد.

بهاء الدین ولد که گویا در فن تجدید فراش تجربیاتی داشته همسر سومی به نام سنبله خاتون اختیار می نماید که از او نیز دو پسر به نام های چلبی صلاح الدین امیرزاهد و چلبی حسام الدین سلطان واحد نصیب بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد می شود. عاقبت در روز چهارشنبه ۲۲ یا ۱۲ شعبان المعظم سنه ۶۸۳ که حسام الدین چلبی از دنیا رفت به جانشینی او منصوب گردیده و شمع محفل مولوی مشربان شده تا این که در شنبه دهم رجب سال ۷۱۲ دیده از دنیا برمی گیرد.

علاء الدین محمد

همان فرزندی است که بنا بر مشهور جعلیات ساختگی در خون شمس تبریزی که هیچگاه به قتل نرسید متهم شده و از نظر پدر بنابر ادعای افلاکی افتاده است.

علاء الدین محمد پسر دوم جلال الدین محمد مولوی است که در سال ۶۲۴ ولادت یافته سالهای تحصیلی پربار خویش را در کنار برادرش بهاء الدین محمد در حلب و دمشق چنان گذرانیده که پدر او را فخراساتید نامیده، تمامی امورات مدارس و تدریس را به او واگذار کرده خود دورادور به امور نظارت داشته و به هنگام ضروری در بعضی از مواقع فتوای می داده است.

برای خاندان بهاء الدین ولد فخر اساتیدی چون علاء الدین محمد مایه افتخار بوده لکن دشمنان مولانا که پیوسته مصمم بوده اند بهانه ای را تراشیده سند مخالفت با خداوندگار قرار دهند. قصه به قتل رساندن شمس الدین تبریزی را جعل کرده، علاء الدین را همدست آنان قلمداد می کنند.

پاسخ به مطالب بی اساس افلاکی در قسمت پیشین داده شده، لکن در مورد مرگ علاء الدین نیز افلاکی دچار اشتباه گردیده یا تحت تأثیر شایعات ساختگی قرار گرفته

است که می‌نویسد علاءالدین در سال ۶۴۴ از دنیا رفته و مولانا به لحاظ شرکت او در قتل شمس تبریزی برای اینکه در تشییع جنازه‌اش شرکت ننماید به باغهای اطراف قونیه رفته^۱ است، چنین مطلبی دروغ محض بوده زیرا علاءالدین در رمضان المبارک سال ۶۶۰ بر اثر کسالتی که عارضش گردیده دیده از دنیا برگرفته است و این حقیقتی می‌باشد که از لوح تربت او استنباط می‌گردد. ثانیاً نظارت مولانا بر احوال اولاد علاءالدین^۲ و غم‌خواری آنان نمودن^۳ حتی درباره‌ی ایشان به قاضی سراج‌الدین ارموی نامه نوشتن^۴ و از همه مهمتر سرودن مرثیه‌ای از ناحیه سلطان ولد نشان می‌دهد که مرگ علاءالدین در خانواده مولانا بای تفاوتی تلقی نشده است.^۵

مظفرالدین امیرعالم

دومین همسر بیوه مولانا جلال‌الدین کراخاتون که از خانواده متمول و سرشناس قونیه بود فرزند پسری برای مولانا به دنیا آورد که اسمش را مظفرالدین امیرعالم نهادند و بعدها یار محبوب و خزینه‌دار پادشاه زمانه بوده^۶ و در ششم جمادی‌الاولی سال ۶۷۶ از دنیا رفته است.

ملکه خاتون

تنها دختر مولانا جلال‌الدین محمد است که مادرش کراخاتون قونوی اشراف‌زاده قونیه می‌باشد. افلاکی از او درباره‌ی رخ‌دادهای زندگی پدرش زیاد نقل کرده است. ۱۲ / شعبان / ۷۰۳ را فوت او دانسته‌اند.

مشخصات مولانا

مولانا جلال‌الدین محمد زرد چهره و باریک، اندام و لاغر بوده است چنانکه نقل کرده‌اند: «روزی به حمام درآمده بود و به چشم ترحم به جسم خود نظر می‌کرد که

۲- پله پله تا ملاقات خدا: ۳۳۵

۴- همان: ۳۱۳

۶- مناقب العارفین ۷۸۹/۲

۱- مناقب العارفین ۷۶۶/۲ - ۶۸۶

۳- همان: ۳۲۷

۵- همان: ۲۲۴

قوی ضعیف گشته است فرمود که جمیع عمر از کسی شرمسار نگشته‌ام اما امروز از جسم لاغر خود به غایت خجل شدم.»

مولانا با زردی روی و لاغری که داشت باز «به غایت فری و نوری و مهابتی» داشت، چشمهای او سخت تند و جذاب و پرشور بود و «هیچ آفریده به چشم مبارک او نیارستی نظر کردن از غایت حدت لمعان نور و قوت شور بایستی که همگان از آن لمعان نور چشم دزدیدندی و به زمین نگاه کردند»^۱.

و خود نیز به این مشخصات اشاره داشته می‌فرماید:^۲

نه که بوی جگر پخته ز من می‌آید مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
میکده‌ست این سرمن ساغر می‌گو بشکن چون زرست این رخ من زر به خروار مگیر
جای دیگر اشاره می‌نماید:^۳

چو دو دست همچو بحرت بگرم گهرفشان شد

رخ چون زرم زر آرد که بگرد گاز گردد

جای دیگر اشاره نموده است:^۴

همین خمش‌باش که گنجیست غم یار و لیک وصف آن گنج جزین روی زر اندود نکرد
مولانا موی سر را نیز می‌تراشید به طوری که در حلق موی مبالغه می‌کرد^۵. لباس او در ابتداء دستار دانشمندانه و ردای فراخ آستین بود که در آن عصر سنت علمای راستین به شمار می‌رفت^۶ در پی قهر شمس «باری فرجی» پوشید و کلاهی از پشم عسلی بر سر نهاد پیراهنش را جلو باز تهیه نمود، دستار را با شکر آویزی می‌پیچید^۷. در پی غیبت بی‌بازگشت شمس دستار سپید نبست به جای آن از دستار دخانی استفاده می‌نمود و از برد یمنی و هندی فرجی تهیه می‌کرد و تا آخر عمر از همین گونه البسه و دستار استفاده کرد^۸ گاهی در میان دستار گزی بریده هم می‌گذاشت^۹.

۱- زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد ص ۱۴۱

۲- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۴۳۱ شماره غزل ۱۰۹۱

۳- همان: ص ۷۶۶/۳۱۵ ۴- همان: ص ۷۸۰/۳۲۰

۵- مناقب العارفین ۴۴۹/۱ ۶- مناقب العارفین ۸۴/۱

۷- مناقب العارفین ۸۸/۱ ۸- همان: ۶۸۷/۲

۹- همان: ۳۷۵/۱

زاهد کشوری بدم، واعظ منبری بدم
کرد قضا دل مرا عاشق کف زنان تو

دیوان شمس

چرخ زنِ شب زنده دار

یکی از مسائل بسیار مهم که باید در زندگی مولانا شدیداً مورد توجه قرار گیرد و متأسفانه از چنین مهمی بسیار ساده گذشته‌اند همان حالات و مجاهدات و ریاضاتی است که مولانا به آنها آئینه ضمیر خود را از رنگ ماسوی الله زدوده قابل نقوش کبریا نموده است.

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید بیشتر گشته برو غیبی پدید
مولانا از همان ایام درون خانه بلخ که غیبیان او را به غیب می‌بردند، مست و مدهوش می‌کردند لذت پرواز به ملکوت اعلی را چشیده پیوسته به یاد همان دوران فراموش نشدنی سعی داشت آنچه بدون زحمت سلوکی بلکه فقط به لحاظ روی آوردن به سنت حضرت لولاک لما خلقت الافلاک صلوات الله علیه برایش فراهم آمده را پی گیرد و اگر رهایش کند تعلقات دنیائی و دلبستگی‌های فانی که باگذشت عمر ریشه قوی می‌کنند همان پروازهای کودکان را هم از او خواهند گرفت.

مولانا یقین داشت پدر بزرگوارش بهاءالدین ولد سلطان‌العلماء بلخ و لالایش سیدبرهان‌الدین ترمذی از طایفه‌ای بوده‌اند که از صفات بشری محو گشته‌اند و به حق دیده و گویا و شنوا شده‌اند به همان مرتبه‌ای که خواجه کائنات اشاره نموده رسیده‌اند «فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ وَبَصَرَهُ وَلِسَانَهُ...»^۱.

مردی که به صدای «دلکودلکو» ترکی روباه فروش چرخ‌زنان نعره می‌زند»^۲.
دل کو دل کی دل از کجا عاشق و دل زرکو زرکی زر از کجا مفلس و زر
و رقص‌کنان مسافت ابتداء تا انتهای بازار را طی می‌کند مردی که رباب چهارسو را شش خانه نموده بنیاد سماع می‌نهد و از شور و عشق و غوغای عاشقان، اطراف را پر می‌نماید. دائماً لیلآ و نهارآ به تواجد و سماع مشغول می‌شود..
چطور در مدت چهل سال جامه خواب و بالش ندید و جهت آسایش یک شب

ایشان را بر پهلوی خفته هیچکس مشاهده نکرد.^۱

چه آساید بهر پهلوی که خسبد کسی کز خار دارد او نهالین
و هرگاه مریدان ارادتمند در حضورش را خواب فرا می گرفت، فرجی بزرگ را شیخ
محمد خادم برایش حاضر نموده، بر دوش می افکند خویش را به صورت خواب
رفته گان در آورده چون اصحاب در می رفتند بر می خاست و به نماز می ایستاد^۲
همه خفتند و منی دل شده را خواب نبرد همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
خوابیم از دیده چنان رفت که هرگز ناید خواب من زهر فراق تو بنوشید و به مرد
و اگر دل به خواب بستن می خواست شیطنت آغاز کند تصمیم به آزار دادن خویش
می گیرد تا خوابش نبرد.^۳

اگر خواب آید مامشب سزای ریش خود ببیند

به جای مفرش و بالین همه مشت و لگد ببند
در کنار بیداری ها، دل از پر خوردن هم نگاه می داشت، روزه دار بودن که سنت اهل
تقوی است را چنان سرمه چشم کرده بود که خود می فرماید چهل سال تمام در معده من
شب طعام نخفت.^۴

درگذشت اکنون چهل سال تمام که نگشتم مفتقر من بر طعام
چون «اییت عند ربی» حاصلست نک «طعام الله» به جانم و اصلست
و آنگاه که میل طعام می نمود به یک غذا اختصار می کرد
نان جو حقاً حرامست و فسوس نفس را تو پیش نه نان سبوس
درباره اش گفته اند ده لقمه بیشتر طعام مصرف نمی نمود و اگر اصرارش می کردند
می گفت: «در سینه من اژدهائیست که غذا را تحمل نمی کند».^۵

در راه عبودیت راز رسیدن به مقصد اقصی که سراق اعلی است را یافته و بدان توجه
کامل داشت. اهل معرفت نیز برای امساک از خوردن و آشامیدن سه مرتبه دانسته اند.
«صوم العام و صوم الخاص و صوم الاخص فصوم العام ترک الاکل و الشرب صوم عام

۲- رساله سپه سالار: ۳۳

۴- رساله سپه سالار: ۳۷

۱- رساله سپه سالار: ۳۳

۳- همان: ۳۶

۵- همان: ۳۸

ترک خوردن و آشامیدن است و صوم الخاص محافظة الجوارح و اعضاء صوم خاص محافظت از اعضاء و جوارح است که مرتکب حرام نشوند صوم الاخص ترک ماسوی الله».

و مولانا به لحاظ اینکه عمل به روایت نموده باشد هلیله زرد در دهان می گذاشت، نزدیکانش معتقد بودند که نمی خواست آب شیرینی دهانش در حلق او درآید^۱.

بهمین جهت جز آنهایی که بوی محبوب حقیقی را می دادند و حضورشان حضور خدا و هم نشینی با ایشان هم نشینی با خدا بود به خود مشغولش نمی ساختند.

مراعات ترتیل در نماز را جهت حضور قلب یافتن سرمه دیده کرده بود شبها که در صفة خانه نافله شب اقامه می نمود به عظمت تمام فاتحة الكتاب را کلمه کلمه چنان خواندی که دیگران ده سوره را می خواندند^۲.

همان کسی که روزها را در کوی و برزن و سماع خانه ها به چرخ و پای کوبی و دست افشانی اشتغال داشت شبها از میانه اهل خانه غایب می شد گوشه ای را برای نماز تهجد اختیار می کرد^۳.

گاهی از شدت صدای گریه اش خفتگان بیدار می شدند کراخاتون شبی انقلاب روحی مولانا را که می بیند می گوید: وای بر جان و عاقبت احوال ما، این همه زاری و رقت و نزاری و دقت و آه ها بر کجاست؟ در جواب می فرماید: «والله والله نسبت به عظمت ذوالجلال و پادشاهی او اینها که می بینی در غایت قصور و تقصیر است، از حضرت عزت او عذر می خواهم و نیاز می کنم که ای کریم علی الاطلاق! قدرت من همین قدرست، معذورم دار»^۴.

گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی عذری که می رود به امید عطای تست این حال انسانی است که غزل می سراید به رقص در معابر عمومی می پردازد و بدون این که کسی وقوف داشته باشد از اول عشاء قیام نموده تکبیر می بندد و تا اول صبح به دو رکعت نماز مستغرق است^۵.

۱- مناقب العارفین ۳۳۵/۱

۲- مناقب العارفین ۲۰۱/۱

۳- همان: ۲۶۲/۱

۴- مناقب العارفین: ۲۰۱/۱

۵- رساله سپه سالار: ۴۱

چون نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
 چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
 رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی
 عجباً نماز مستان تو بگو درست هست آن که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
 مولانا نماز را ملاقات خدا می دانست به همین لحاظ با ذوق حضور به معراج گاه
 خود می رفت و در شوق لقای محبوب حقیقی در بین نماز چنان سرشار از انس و اشتیاق
 می شد و اشک بسیار از دیده روان می داشت که گاهی «از برودت هوا محاسن و روی او
 یخ گرفته»^۱ تقوی و ورع بی نهایتش که در سماع به ظهور می نشست همه را منقلب
 می کرد.

محافظت شدید آداب شرع را به اعتبار «التقوی محافظة آداب الشریعه» تقوی
 می دانست. و اجتناب از ما حرم الله را به لحاظ «التقوی ترک حظوظ النفس» می گرفت.
 آموخته بود روزهای طولانی را با روزه های طولانی به شب رساند به همین لحاظ از
 همان دوران کودکی و شباب برخلاف همسالان خود از عشق به حلوهای لطیف و
 غذاهای چرب و لذیذ خویش را نگه می داشت و به زمان خداوندگاری آثار همان
 روزه های طولانی و امساک از تنقلات خوردنی به ظهور رسیده به کسی که در عروسی
 یاری بانگ برزد که شکر بادام نیست بیاورند! فرمود: «شکر هست، اما با، دام است»^۲.
 دل به مردم داشتن او را به خدمت مردم درمی آورد، پای ریزهای در سماع و
 نیازهای مردمی را به مصرف مردمان می رساند، کسی که تازه عروسی کرده بود او را
 خطاب نموده، پیش از این سنت داشتی که دم به دم با ما مصافحه کنی، مدتی است ترک
 آن سنت کرده ای سبب چیست؟

داماد زود برخاست تا دستبوسی کند در همان زمان دستبوسی دینارهایی را که از قبل
 تهیه کرده بود در دست او نهاد^۳ و اگر کسی با اطلاع یافتن از حالات باطنی چرخ زین بازار
 زرکوبان قونیه در اندیشه به پروراند: پس آن وجد و سماع یعنی چه؟! و چگونه می توان
 سماع در بازار زرکوبان را در کنار حالات عشق بازی روحانی نیمه شب او قرارداد؟! باید

۲- مناقب العارفین: ۴۴۹/۱

۱- رساله سپه سالار: ۴۱

۳- همان: ۳۴۰/۱

به این توجه داشته باشد نه سماع نمایشی کنونی قونیه و نه آنچه بعنوان سماع در عصر ما صورت می‌گیرد هیچکدام شباهتی با سماع مولانا جلال‌الدین ندارد. تاکنار هم قرار گرفتن وجد روحانی نیمه‌شب و سماع روزانه سازگار نباشند.

او در پی شبی تا به صبح زار، زار به درگاه حضرت بی‌نیاز گریستن صبح چنان حال وجد و سماعی دارد که بی‌اختیار بهر کجا آن حال دامن جانش را می‌گیرد دست می‌افشاند و پای می‌کوبد و این که من و تو دیده‌ایم شب تا به صبح با گریختگان از شرع نبوی و دلدادگان به نفس و شیطان دو دشمن همیشه در کمین بر سر دنیای دنی گفتگوها بل ماجراها داشته، صبح هم برای آماده کردن مایحتاج مجلس آن چنانی شب، سنت پاکان گذشته را به شیادی و هوسبازی تبدیل می‌نماید می‌گوید مجلس سماعی داریم. میان آن که بهوای نفس و شهرت و شهوت دستی می‌افشاند، پائی می‌کوبد با او که جذبه توفیق ازلی رفیقش شده، لاجرم در هر محلی و مقامی که دامنش را می‌گرفت چرخ می‌زد و غزلی می‌خواند بین حق و باطل فاصله است.

او که به تحریک شیطان دست می‌افشاند جز شیطنت از او دیده نشود.

و با سماع چون مولانائی که گاهی حتی سماعش با صوم توأم بوده است چنین تفاوتی دارد که رقص ساختگی، او را به شیطان می‌رساند و مولانا را به سراق اعلی می‌برد. ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی

مرا مپرس کجا برد، آن طرف که ندانی

بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم

بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی

فرو خورد مه و خورشید قطب هفت فلک را

سهیل جان چو برآید رو سوی رکن یمانی

برای اینان که به لحاظ رونق دکان‌داری به روزهای مقدس و عزیزی چون نیمه شعبان و سیزدهم رجب و هجدهم ذیحجه و هفدهم ربیع‌المولود مجالس رقصی به راه می‌اندازند و سماع نامش می‌گذارند آنچه انجام می‌دهند شقاوت است و هلاکت.

و برای چون مولانائی که شبهای زمستان اشک نافله شبش بر صورتش یخ می‌زند و صبح فردا به واردی رحمانی چرخ می‌زند سعادت است که می‌فرماید:

باز سعادت رسید دامن ما را کشید بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
آن شکری که مصر هیچ ندیدش بخواب شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش

خصوصیات اخلاقی مولانا

این ستوده اهل حقیقت که سرآمد ابناء روزگار خود بشمار می رفت شیر معرفت را از پستان مادری بزرگ منش چون مؤمنه خاتون که به راستی مؤمنه‌ای تمام عیار بود. نوشیده و الف بای عشق به الله را در مکتب پدری چون سلطان العلماء بهاء ولد فرا گرفته است.

آشنائی با مصحف ربانی و آیات سبحانی را از درون خانه‌ای که معبدی مقدس به شمار می رفت و کعبه آمال اهل بلخ بود آغاز کرد.

به حسب جنسیت «الطبیات للطیین» به لالائی چون سیدبرهان الدین که از نوادر روزگار بود سپرده شد و بر اثر مجالست و مراقبت او از فیافی جهالت گذشته و از کید و دام غولان طبیعت که «یوسوس فی صدورالناس» و «وسواس الخناس» (عبارت از آنست) در امان مانده، حضورش دارالامن سلامت گردید.

آنهائی که نقش مهر و محبتش را «کالنقش فی الحجر» بر صحیفه دل خویش نگاشته بودند دیدند جمالی را که «مالاعین رأی» و شنیدن کلامی را که «مالا اذن سمعت» بود. اصالت دودمان و مجالست با فقیهان و مؤانست با عارفان شالوده و بنیاد محکمی بود که مولانا پایه اخلاق خود را بر روی آن استوار گردانیده بود و بعد از آنکه به حکم «نوریان مرنوریان را جاذبند» می رفت تا به سرچشمه نور رسد دست در دامن مردان از خود رسته به حق پیوسته زد، چراغ دل را از آن زیت معرفت که ذخیره و میراث پدر بود روشن ساخت.

کمال علم و عمل

مراتب علمی و احاطه مولانا بر اقوال ارباب حکمت و شرایع و تتبع و استقصاء کلمات و احوال اولیاء و ارباب مراقبت بدان هوش فطری و تربیت اصلی منضم گردیده

از دو مرحله «ملا شدن چه مشکل و آدم شدن محال است» به سلامت و موفقیت عبور کرده و محالات را ممکن کرد، دیوار مشکلات و مهتر از آن دیوار محالات را شکسته از «مشکل مولا شدن» و «محال آدم شدن» رهید و آن محال که کیمیای تاریخ خصوصاً در روزگار ماست را برای خویش فراهم آورد و با چراغ گرد شهر عمرگشت تا مستعد و شایسته‌ای را بیابد و از این تنگنای محال عبور دهد.

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست اکسیر آدمیت و کیمیای انسانیت همان محال بزرگ را که تحقق آن آرزوی همه مکاتیب و مذاهب و تمدن‌های عهد قدیم و عهد جدید بود و هست در دیوان شمس، مثنوی و فیه مافیه برای انسانی مانند خود که شایستگی شکستن دیوار محالات را داشته باشد به میراث گذاشت.

اینهمه علم بنای آخور است	که عماد بود گاو و اشتر است
علم آن باشد که جان زنده کند	مرد را باقی و پاینده کند

و مولانا به عنوان یک شخصیت به عنوان آدم و انسانی، مجموعه‌ای از فضیلت‌های کمیاب بل نایاب مورد توجه و نیاز دوران گردید.

مردم‌آمیزی

بن پاک باخته قدسی نفس که همه جا و همه کس را به فراخور حال در شمول وسعه وجودی خویش قرار می‌داد، مردی که برای خدا خود را وقف مردم کرده بود بر خستگی و گرسنگی غلبه می‌کرد، بویی از ریاکاری و عوامفریبی و دنیاداری در وجودش نبود با این که مورد نظر پادشاهان و امراء روم بود و این طبقه دیدار او را به آرزو می‌خواستند، بیشتر با فقرا و حاجت‌مندان می‌نشست و اکثر مریدانش از طبقات محروم بودند.

با کمال شهامت پادشاهان و امیر پروانه را به خود بار نمی‌داد چنانکه می‌نویسند: «روزی مولانا در صحن مدرسه سیر می‌فرمود و اصحاب به جمعهم ایستاده جمال آن سلطان را مشاهده می‌کردند، فرمود که در مدرسه را محکم کنید، از ناگاه سلطان عزالدین با وزرا و امراء و نواب به زیارت مولانا آمدند، مولانا در حجره درآمد و خود را پنهان

کرده فرمود جواب دهید تا زحمت ببرند آن جماعت مراجعت کردند»^۱.

یگانگی ملل

شاید آن روزگار که شمس تبریز آتش در کارگاه هستی وی زد و او را از آنچه سرمایه کینه توزی و بدبینی که اصل هرگونه شرّ است یعنی حس شخصیت و ریاست مادی فارغ دل کرد، گوش کشان به جانب جهان عشق و یک رنگی و صلح طلبی و کمال و خیر مطلق کشانید، به او آموخت با فقط مراتب اعتقادی می بایست همان روش و سیره رسول خدا صلوات الله علیه را داشت که یگانگی ملل را مقدمه رهائی آنان از ساخته ها و پرداخته های غیر آسمانی ادیان دانست.

به همین لحاظ درب آمد و رفت را بر روی پیروان مذهب نمی بست چنانکه روزی در سماع گرم شده بود و مستغرق دیدار یار گشته، حالت ها می کرد ناگاه مستی به سماع درآمده شورها می کرد و خود را بی خودوار به حضرت مولانا می زد یاران و عزیزان او را رنجانیدند، فرمود: که شراب او خورده است شما بدمستی می کنید.

گفتند: او ترساست! گفتا: او ترساست چرا شما ترسان نیستید؟ سر نهاده مستغفر شدند»^۲.
یا وقتی تاجری از او خواست تا به استنبول رود به او گفت در حوالی شهر قصبه ای هست معمور و در آن جایگاه راهبی هست در دیر خود معتکف گشته و از خلایق منقطع و مقتنع شده، از مابوی سلامی برسانی»^۳.

تواضع و فروتنی

از جمله صفاتی که انسان را به تکامل دعوت می کند و از نظر خدای بزرگ و بندگانش پسندیده است صفت فروتنی می باشد. حقیقت تواضع عبارت است از این که انسان خود را نه تنها بالاتر از دیگران نبیند بلکه دیگران را از خود بهتر بداند و این صفت برخلاف تکبر است زیرا تکبر موجب می شود انسان خود را بهتر از دیگران بداند. رهائی

۲- مناقب العارفین ۱/ ۳۵۶

۱- مناقب العارفین: ۱/ ۲۵۴

۳- مناقب العارفین ۱/ ۱۳۷

از جاه و غرور مولانا را خود خالی کرده بود و از هرگونه هم آمیزی بازش نمی داشت، در حق محرومان، کسانی که مردود عام یا مورد وحشت و نفرت آنها بودند غالباً رفتارش با شفقت و تواضع کریمانه قرین بود. نوشته اند «به آب گرم خارج شهر رفته بود، در حق جماعتی از جذامیان که به آب درآمده بودند و شور و غوغا می کردند بی هیچ نفرت و کراهت محبت و تواضع بسیار کرد، یاران خود را که می کوشیدند آنها را از آن موضع که مولانا آب تنی می کرد برانند به شدت منع نمود آنها را با محبت و شفقت نزد خود خواند و از آبی که آنها در آن سر و تن خود را شسته بودند بر سر و روی خود ریخت»^۱

نهراسیدن از طعنه

هیچگاه به لحاظ حفظ و حراست از حیث علمی از طبقاتی که نیاز به دیدارش یا صحبت و پندش داشتند دوری نمی کرد از طعنه ها نهراسیده به جمع اوباشان شهر حتی کسانی از رومیان نصارا می رفت و یا اگر به حضورش می آمدند می پذیرفت. معتقد بود، اوباش و رندان مفسده جو شیخ و مرشد می خواهند تا به صراط طهارت و سلامت هدایت شوند به همین لحاظ کسان زیادی از طبقات بد نام جامعه به دست او توبه کردند و شراب انابه نوشیدند درباره ثریانوس که از جمله اوباش رومی بود و قتل نفس کرده به عقوبت دار محکوم شده بود به شفاعت مولانا از چوبه دار که او را به پای آن هم برده بودند نجات یافته به دست مولانا مسلمان شده لقب علاءالدین یافت مولانا از ثریانوس اوباش انسانی دیگر ساخت^۲.

حوصله و شکیبائی

مردم آمیزی و توجه تمامی طبقات به او موجب گردیده بود مفتیان شهر شنعنی بر او زنند و او را از خویش ندانسته حتی المقدور در جایی با او هم دوش و هم راه نگردند. ارادتمندان خود را نیز با لطائف الحیل به هتک حرمت و اهانت او وادارند.

متقابلاً مولانا هرگونه ایداء و اهانت و بی حرمتی را با خونسردی و شکیبائی مقابله می کرد، مکرر دیده شده بود طالب عالمان جاهل و ناتراش به تحریک رقیبان مدرسه در کوچه و بازار حتی در مجلس یا مدرسه در حق وی هرزه لایی و بدزبانی می کردند و او تحمل نموده عکس العملی نشان نمی داد.

می نویسند: «روزی مولانا در کنار خندق قلعه ایستاده بود، فقیهی چند از مدرسه قره طائی بیرون آمده از سر امتحان سؤال کردند که رنگ سگ اصحاب الکهف چگونه بود؟ فرمود: که زرد بود، زیرا عاشق بود و همیشه رنگ عاشقان زرد باشد چنانک رنگ من.»^۱ زرد است.

مقابله به مثل نکردن

آنچه دشمنان کینه توز و حسودان چشم تنگ در حقش روا می داشتند تحمل نموده، چون آنان عمل نمی کرد می نویسند: «روزی امیر پروانه خداوندگار و اعظم محروسه قونیه را دعوت کرده بود، بعد از سماع خداوندگار سماع برداشت و شوری و حالتی عظیم نمود. سید شرف در گوشه ای به امیر پروانه کلمه ای چند انکار آمیز جهت خداوندگار می گفت. پروانه از سر ضرورت گوش کرده بود. ناگاه حضرت خداوندگار با کمال حلم و لطف در میان سماع ایستاده این غزل را انشاء نمود.

هذیان که گفت دشمن، بدرون دل شنیدم

پی من تصویری که بکرد هم بدیدم

سگ او گزید پایم بنمودمش جفایم

نگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم

چو برازهای فردان برسیده ام چو مردان

چه بدین تفاخر آرم که بر از تو رسیدم

امیر پروانه چون اشارت مشاهده کرد در حال توبه کرد و به انابت و استغفار مشغول گشت.

نپذیرفتن موقوفات

مولانا برخلاف روسای مذهبی عصر خویش که در مسند قضاوت و فتوای و تدریس قرار داشتند و از موقوفات جاریه روم استفاده می‌کردند حتی صدقات را به مصرف شخصی خود می‌رساندند و در اموال یتیمان و اوقاف مردگان تصرف می‌کردند او به «ربایی و سماعی قناعت ورزیده»^۱ بود و محصولات اوقاف را به ارباب استحقاق علی‌اتمام و الکمال می‌رسانید و به اتفاق اصحاب چنان منقولست که از آن مجموع شربتی آب نمی‌چشید و حبه‌ای تصرف نمی‌نمود.^۲

مایحتاج روزانه

محصولات اوقاف و نذورات اشراف و هدایای اطراف را که حاصل می‌شد بر جمیع اصحاب علی‌قدر مراتبهم و حسب مناصبهم بهر یکی وظیفه وقت را از نقد و جنس و جامد و خامد می‌رسانید^۳ و دل و دست خود را از آنها نگاه می‌داشت^۴ معتقد بود. از آن دست مسیح آمده داروی جهانی کو دست نگه داشت از هر کاسه سکبا چون از آرایش بدن وجوهات خودداری می‌کرد، از مریدان هم برای خود و خانواده‌اش چیزی قبول نمی‌نمود به آنچه از پدر به او رسیده بود قناعت می‌کرد. به همین لحاظ اداره خانه با کثرت عایله و منسوبان و خادمان که داشت سخت می‌نمود، غالباً از جهت مایحتاج روزانه در مضیقه بودند، اگر هم نذر مخلصانه یا هدیه دوستانه‌یی از جانب ارادتمندی توانگر برایش فرستاده می‌شد و در زبان قوم «فتوح» نام داشت یک سر تماماً بدون هیچ دخلی و تصرفی نزد حسام‌الدین فرستاده می‌شد تا آن طور که مقتضی می‌داند به مستحقان رساند و اگر با کمبودهای خانه مواجه می‌شد نه تنها متأثر نمی‌گشت بلکه شادمانی نشان می‌داد و از این که خانه‌اش مثل خانه رسول خدا است شکر می‌کرد و اگر می‌گفتند ما لابد مطبخ مهیا است منفعل شده و می‌گفت: از این خانه

۲- مناقب العارفین ۷۳۹/۲

۴- همان: ۷۴۷/۲

۱- پله پله تا ملاقات خدا ص ۳۱۱

۳- مناقب العارفین ۷۷۷/۲

بوی فرعون می آید^۱ شیخ رکن الدین احمد علاءالدوله سمنانی کمیلی کبروی مشرب این حال مولانا را ستوده میفرماید: «مرا با این سخن بسیار از وی خوش آمده، که خدمت مولوی، همیشه از خادم سؤال کردی که: در خانه ما امروز چیزی هست؟ اگر گفتی خیر است یا هیچ نیست، منبسط گشتی و شکرها کردی که الحمدلله که خانه ما امروز به خانه پیغمبر و اهل بیت علیهم السلام می ماند»^۲.

پیشی گرفتن در سلام

از جمله خصوصیات مولانا بکار گرفتن سنت خاص رسول خدا صلوات الله علیه بوده که در تمامی احوال پیشی در سلام می گرفت^۳. شرم و حیا: مردی که در کوی و بازار و برزن به هر بهانه ای از خود بی خود می شد به دست افشانی و پای کوبی می پرداخت شرم و حیای او به اندازه ای بود که هرگز راضی نمی شد مردم به خاطر او به زحمت بیفتند می نویسند: «روزی به حمام درآمده بود همان لحظه باز بیرون آمده جامه ها پوشیده، یاران سؤال کردند که مولانا چرا زود بیرون آمد؟ فرمود: که دلاک شخصی را از کنار حوض دور می کرد تا مرا جا سازد از شرم آن عرق کرده زود بیرون آمدم»^۴.

محبت پنهانی

در کمک های مادی به سنت قدیسان عالم تأسی می جست، راضی نمی شد بدانند مولانا در حقشان احسانی روا داشته است. گونه ای ادای وظیفه می کرد که جز خودش هیچ آفریده ای به آنچه انجام داده وقوف پیدا نمی نمود. سلطان ولد درباره محبت های پنهانی پدرش می گوید آن زمان که در مدرسه درس می گفت: «هر بار می رفت زیر نمد هر یکی بیست عدد، اما سی عدد و اماده عدد لایق هر یکی می نهاد، چون فقیهان

۱- نفحات الانس ۴۶۱

۲- شرح احوال و افکار و آثار شیخ علاءالدوله سمنانی ص ۱۲۴

۳- مناقب العارفین ۲۹۳/۱

۴- مناقب العارفین ۱۵۳/۱

در می آمدند و نمد را بر می داشتند تا گردافشانی کنند در میا ر یخته می شد حیران می ماندند» بعد از نقل چنین انفاق پنهانی مخلصانه می گوید: «حضرت پدرم از اول حال تا آخر عمر هر چه کرد برای خدا کرد نه برای خلق و ریا»^۱.

ترک تعصب

تعصب ناروا در میان تمام ملل و طوایف جهان کم و بیش وجود دارد و افراد واقع بین جانبداری بی جهت از فرد، گروه و عقیده ای را زشت و ناپسند می دانند و آن را نشانه ضعف منطق و سستی دلیل وجود گرایش های غیر انسانی در طرفدار تلقی می کنند و افراد مبتلا به این صفت برای حق جلوه دادن کارهای خود می کوشند تا بر اعمال خویش لباس حق بپوشانند و آنرا یک محمل پسندیده جلوه دهند، اینگونه افراد سعی می کنند تا شاید بدین طریق خود را از فشار درونی وجدان برهانند.

تعصب در لغت عرب از ریشه «عصب» به معنی رگ گرفته شده است و در گذشته هر نوع جانبداری به خاطر هم رگی و هم بستگی را «تعصب» می نامیدند و اجتماعات خویشاوندی را که در میان قبایل مرسوم بود «عصبه» می خواندند ولی اکنون این دو لفظ معنی اصیل و محدود خود را از دست داده است. اینجاست که گرایش های باطل و دور از منطق و عقل را تعصب می خوانند و بهر گروه و اجتماعی که خواه در میان آنها پیوند خویشاوندی باشد یا نباشد از چیزی بی دلیل و منطق طرفداری کنند «عصبه» می گویند.

در رفتار و گفتار مولانا نسبت حتی به اعتقاداتش تعصب دیده نمی شد، زیرا معتقد بودند که تعصب ارتباط انسان را با دنیای بیرونش قطع نموده او را منزوی و بی مصرف می نماید. مفتی و فقیه شافعی عصرش که در نگهداشت لوازم ظواهر شریعت تعصب داشت شنیده بود مولانا می گوید «من با هفتاد و دو ملت یکی ام» کسی را تحریک کرد تا بر سر کوی و برزن از مولانا چنین مسئله ای را سؤال کند و اگر همانی را که شایع است گفت «من با هفتاد و دو ملت یکی ام» او را دشنام و ناسزا دهد. چنان شد که مفتی شافعی انتظار داشت و مولانا بعد از شنیدن دشنام ها و ناسزاها با مهربانی به تحریک کننده فقیه

شافعی گفت: «با این ها نیز که تو می گوئی یکی ام»^۱.

حساسیت های مولانا

همانطور که تعصب را نمی پسندید و نوعی پابندی به تعلقات خودی می دانست، عشق به حقیقت ها را حیات شناخته می کوشید به همو که در مناظره تعصب نشان نداده است بفهماند حق همان می باشد که او قبله اعتقاد قرار داده و با ترک تعصب هم می خواهد به او هدایت کند. تا گمراهی را که بر باطل خود تعصب دارد و حاضر نیست هیچ حقیقتی را به جای آن باطل اختیار کند ارشاد نموده اختیار آراه کج و باطل را رها کرده به صراط مستقیم هدایت روی آورد.

حساسیت به اسلام

مولانا گوینده «من با هفتاد و دو ملت یکی ام» یا در پاسخ جهودی که از او می پرسد دین شما بهتر است یا از آن ما؟ به خونسردی می گوید از آن شما^۲ یا در مقابل راهب قسطنطنیه سی و سه بار تعظیم و کرنش می نماید^۳ چنان در جای خودش نسبت به اسلام حساسیت بکار می گیرد می نویسد: «با اصحاب کرام به سوی شهر عزیمت می فرمود، از ناگاه راهبی پیر مقابل افتاده سر نهادن گرفت، مولانا فرمود که تو مسن تر باشی یا ریش تو؟ راهب گفت، من بیست سال از ریش خود بزرگترم، او آخرتر آمده است، فرمود: ای بیچاره! آنک بعد از تو رسید و پخته شد و تو هم چنانک بودی در سیاهی و تباهی و خامی می روی، ای وای بر تو، اگر تبدیل نیایی و پخته نشوی، راهب مسکین فی الحال زنار برید و ایمان آورده از مسلمانان مسلم شد»^۴.

یا آنجا که چهل راهب مرتاض از مغیبات سفلی خبر می دادند و به ضماثر مردم اشاره می کردند از اطراف تحف و نذورشان می بردند. چون مولانا را دیدند کودکی را اشارت کردند تا آهنگ جو هوا کرده میان ارض و سما بایستاد، مولانا سر در پیش خویش

۲- پله پله تا ملاقات خدا ص ۳۰۹

۴- همان: ۱۳۹/۱

۱- پله پله تا ملاقات خدا ص ۳۱۰

۳- مناقب العارفین ۱/۳۶۱ - ۳۶۰

انداخته مراقب شده بود، ناگهان کودک فریاد برمی آورد چاره من کنید والا همین جا می‌بستم و از هیبت آن شخص مراقب هلاک می‌شوم. راهبان به کودک گفتند: فرود آی، گفت: نمی‌توانم، تلاش راهبان که بی‌اثر ماند سر در قدوم مولانا نهادند و التماس کردند و گفتند: «ای سلطان دین! ستاری فرما و رسوایی ما مکن». مولانا جواب می‌دهد «بغیر از گفتن کلمه توحید چاره نیست» همه‌شان به اتفاق ایمان آوردند.^۱

حساسیت به چادر زنان:

به پوشش زنان حساس بود نمی‌خواست حرم ارادت‌مندی یا معتقدی از زنان به بی‌چادری مبتلا باشد.

پس از اینکه می‌خواهد صفحه‌ای از نوشته قاضی ابومنصوری هروی را برایش بخوانند می‌گوید: «خدا را بندگانند که چون زنی را در چادر ببند حکم کند که نقاب بردار تا روی تو به بینم که چه کسی و چه چیزی که چون تو پوشیده بگذری و ترا نه بینم مرا تشویش خواهد بود که این کی بود و چه کس بود من آن نیستم که اگر روی ترا به بینم بر تو فتنه شوم و بسته تو شوم مرا خدا دیرست که از شما پاک و فارغ کرده است از آن ایمنم که اگر شما را به بینم مرا تشویش و فتنه شوید، الا اگر نه بینم در تشویش باشم که چه کس بود بخلاف طایفه دیگر که اهل نفس اند اگر ایشان روی شاهدان را باز ببیند فتنه ایشان شوند و مشوش گردند پس در حق ایشان آن به که روباز نکشد تا فتنه ایشان نگردد.^۲

حساسیت بکار

اصحاب و یاران را از تن پروری منع نموده اجازه نمی‌داد موقوفات و نذورات و هدایا را آنهایی که می‌توانند به قوه بازو نانی به کف آورند مصرف کنند و همیشه معتقدان به راه خود را از تکدی بر حذر می‌داشت معتقد بود اولیاء در توقع سئوال را جهت ذل نفس و قهر مرید گشاده کرده بودند و رفع قنديل و تحمل زنبیل را واداشته و

از مردم منعم به موجب «يُقْرِضُ اللَّهُ قَرْضًا حَسَنًا»^۱ مال زکوة و صدقه و هدیه و هبه هم قبول می کردند.

ولی مولانا با شهادت سنت گذشتگان را که امروز بعضی از صوفیان بازاری هم بکار گرفته اند و آنرا نوعی ریاضت تلقی نموده و به تعبیر صوفیه پرسه زنی نام گرفته است، نهی کرده می فرمود: «ما آن در سؤال را بر یاران خود در بسته ایم و اشارت رسول را به جای آورده که «استعصف عن السؤال ما استطعت» تا هر یکی بکد یمن و عرق جبین خود اما به کسب و اما به تجارت و اما به کتابت مشغول باشند و هر که از یاران ما این طریقه را نورزد پولی نیرزد، هم چنان روز قیامت روی ما نخواهد دیدن و اگر چنانکه به کسی دست دراز کنند من روی بدیشان فراز خواهم کردن.

گفت پیغمبر که جنت از آله گر همی خواهی ز کس چیزی خواه
گر نخواهی من کفیل مر ترا جنة الماوی و دیدار خدا^۲

حساسیت به قناعت

همانطور که در آیات قرآنی و روایات عصمت و طهارت به امت اسلامی دستور داده شده است توجه خود را به سوی ثروتمندان و صاحبان مقام جلب نکنیم چرا که این عمل انسان را از مقام معنوی دور می کند^۳ لَا تَمْدَنَّ عَيْنَيْكَ إِلَى مَا مَتَّعْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْهُمْ وَلَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَ اخْفِضْ جَنَاحَكَ لِلْمُؤْمِنِينَ (ای پیامبر) هرگز چشم خود را به نعمت های مادی که به گروه هایی از آنها (کفار) دادیم نیفکن و به خاطر آنچه آنها دارند غمگین مباش و بال و پر خود را برای مؤمنین فرود آر^۴.

و در روایتی نیز امام باقر علیه السلام می فرماید: «دوری کنید از این که نظر نمائید به کسی که (زندگی او از نظر مادی) بالاتر از شما است چرا که خداوند متعال مکرر فرموده فزونی اموال و اولاد آنها شما را شگفت زده نکند و باز فرمود (چشم خود را به نعمت هایی که به گروه هایی از آنها داده ایم نیفکن) پس اگر زندگی آنها تو را به خود جلب کند به زندگی پیامبر اکرم (ص) بنگر چرا که نان پیامبر از جو بود و غذایش از

۲- مناقب العارفین ۱/ ۲۴۴ - ۲۴۵

۴- قرآن سورة حجر آیه ۸۸

۱- سورة بقره آیه ۲۴۵

۳- مناقب العارفین ۱/ ۲۴۴ - ۲۴۵

خرما»^۱.

مولانا با آشنائی کامل به زندگی معنوی اسلامی قناعت و مصرف با دقت را تمجید کرده و ستوده است، که قناعت در پیش گرفتن را تاکید می نمود و معتقد بود که «زحمت قناعت رحمت محض است»^۲ و بدیهی است انسان قانع هیچگاه احتیاج پیدا نمی کند که دست نیاز به طرف انسان ها دراز کند تا در نتیجه شخصیت خود را ذلیل و خوار گرداند.

حساسیت

به اندک خوری حلال

اهلیت عصمت و طهارت پر خوردن را نهی فرموده و اهل سلوک پایه اصلی ریاضات خویش قرار داده اند زیرا عارفان که مست باده و لایتنند نه صوفیان زاویه نشین، به جان یقین داشته اند، آنچه خاندان وحی بدان امر و هرچه را نهی کرده اند در سفر عبودیت نقش بسیار حساس را عهده داشته است.

خواجہ کائنات صلوات الله علیه فرموده اند: «نور حکمت در گرسنگی است و دوری از خدا سیری است»^۳. سیری نه تنها انسان را از سفر عبودیت منحرف می سازد بلکه دل را می میراند که حضرت لولاک لما خلقت الافلاک صلوات الله علیه فرموده اند: «دلها را با آب و غذای بسیار نمیرانید که دل آدمی چون زراعت است که اگر آب زیاد بخورد فاسد می شود»^۴.

نجم الدین کبری پیشوای کمیلی مشربان^۵ و مؤسس طریقت کبرویه که مبدأ اجازات عده کثیری از مشایخ قرون بعد خویش می باشد^۶ هم معتقد است: «اگر بسیار خورد سگ

۱- مشکوة الانوار ص ۱۳

۲- مناقب العارفين ۱/۱۳۳

۳- همان: ۱/۲۸۳

۴- مکارم الاخلاق ۱/۲۸۳

۵- به مقدمه ترجمه تحفة البرره فی مسائل العشره و مقدمه فوائع الجمال و فوائع الجلال مترجم و مقدمه ترجمه مناظر المحاضر للمناظر الحاضر از انتشارات مروی ناصر خسرو رجوع کنید.

۶- سهروردیه منسوب به شیخ شهاب الدین ابوحفص سهروردی که می فرماید: «احمد بن عمر صوفی (نجم الدین کبری) است و او خرقة پوشانید این فقیر را» (سیرالاولیاء ص ۳۵۴ پاورقی) که از نجم الدین تا کمیل بن زیاد نقل کرده است.

باخرزیه (نتایج افکار ص ۲۹۷) صفویه منسوب به صفی الدین اردبیلی (تاریخ گزیده ص ۶۶۹ و تاریخ ادبیات در ایران از صفا ج ۳ ص ۱۶۸) و مولویه منسوب به جلال الدین مولوی (جواهر الاسرار و

نفس قوی شود و به سبب قوت نفس شیطان قوی شود و او را ناگهان بدرد و در مثل گفته «سخن کلبک یا کلبک» و اگر کم خورد یا نخورد بیم آن بود که دماغش خشک شود و عقل از او مستور شود و دیوانه گردد پس معلوم شد که میانه کار اولی تر است که رسول علیه السلام فرمود «خیر الامور اوسطها» یعنی بهترین کارها میانه است.^۱

پس فرزند آدم را لقمه‌کی چند که پشت وی را قایم دارد^۲ بس است، اگر پریخورد به گفته مولانا خر شیطان می‌شود.^۳

کم خور ازین پاچه‌گاو، ای ملک
سیر چریدی خر شیطان شوی
این اندک خوردن را نیز از حلال می‌بایست تهیه نمود که حرام شومی حال با خود همراه دارد، نقل آیات و روایات در این باب خود رساله‌ای جداگانه خواهد شد. مولانا با مستفیض بودن از قرآن و عترت ارادتمندان و مریدان را به کسب حلال سفارش می‌فرمود^۴ و لقمه شیرینی را که نفس می‌طلبد و از آن لذت می‌برد را نهی کرده دستور می‌دهد.^۵

لقمه شیرین که از وی خشم انگیزد مخور
لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
سخن که به اینجا کشید و مولانا از «لولاک» فرموده به جاست مقدمه رساله فیه مافیه را به حدیثی قدسی مزین نمائیم که حضرت حق تعالی به خواجه کائنات محمد مصطفی

زواهر الانوار ج ۱ ص ۱۲۷ و ۱۳۱ وفاتیه منسوب به ابوالوفا خوارزمی (عارفی از دزفول ص ۵۶) نعمة اللهیه منسوب به شاه نعمت الله ولی (مجموعه در ترجمه احوال شاه نعمت الله به تصحیح ژان اوین ص ۶۱) علاء دولویه منسوب به شیخ علاء الدین سمنانی (روضات الجنان و جنات الجنان ج ۱ ص ۴) مغربیه منسوب به شیخ محمد شیرین مغربی (روضات الجنان و جنات الجنان ج ۱ ص ۶۹) شطاریان منسوب به شیخ عبدالله شطاری (دیوان مغربی تصحیح میرعابدینی ص ۹ و ۱۰) همدانیه منسوب به سیدعلی همدانی (روضات الجنان و جنات الجنان ج ۲ ص ۲۴۱) نوربخشیه منسوب به سیدمحمد نوربخش (مجموعه خطی کتابخانه ملک ۳۸۴۶) عبداللهیه معروف به ذهبیه اغتشاشیه (روضات الجنان و جنات الجنان ج ۱ ص ۴) سدیریه نائینیه منسوب به حاج میرزا حسن کوزه کنانی (ریاض السیاحه ص ۴۷) نوربخشیه مهرعلیشاهیه (عارفی از دزفول ص ۶۸) چون خرقة نجم الدین کبری به کمیل بن زیاد می‌رسد تمامی اجازات نقل کرده شده نیز به ساحت قدس کمیل بن زیاد نخمی می‌پیوندد البته این اجازات دلیل برپائی تشکیلات خانقاهی نیست.

- ۱- آداب المریدین ص ۳۴۴
- ۲- احیاء علوم ۸/۲
- ۳- دیوان شمس شماره غزل ۱۸۰۵
- ۴- مناقب العارفین ۱۳۳/۱
- ۵- دیوان شمس شماره غزل ۲۱۹۸

فرموده‌اند:

«يَا أَحْمَدُ لَوْلَايَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاقَ وَ لَوْلَا عَلِيٌّ لَمَا خَلَقْتُكَ وَ لَوْلَا فَاطِمَةُ لَمَا خَلَقْتُكُمَا»^۱.

ای احمد اگر تو نبودی افلاک و جهان را خلق نمی‌کردم و اگر علی نبود ترا نمی‌آفریدم و اگر فاطمه نبود تو و علی را خلق نمی‌کردم.

البته اگر بخواهیم به آنچه که مولانا جلال‌الدین محمد خراسانی حساسیت ورزیده است را بیان کنیم کتابی جداگانه تدوین می‌شود که در جای خود از اهمیت بسیاری در شناخت افکار او برخوردار است.

مذهب مولانا

اگر بخواهیم دور از هر تعصب مطلبی را مطرح کرده باشیم باید در آثار مولانا جلال‌الدین محمد به سیر و سیاحت به پردازیم و از دو زندگی نامه‌ای که شمس‌الدین احمد افلاکی و فریدون ابن احمد سپه سالار که دیده‌های خود را نوشته‌اند بهره‌مند شده، سپس یافته‌هایمان را به قید تحریر درآوریم.

نشانه غیر شیعی

پیش از آنکه ولایت ائمه طاهرین در افق اندیشه مولانا نورفشانی کند در تحصیل علوم یقین عالم فقه حنفی بوده است. زیرا فریدون سپه سالار و احمد افلاکی نقل کرده‌اند «حسام‌الدین چلبی شافعی مذهب بوده است روزی در بندگی مولانا سر نهاد و گفت می‌خواهم که بعدالایوم اقتداء به مذهب امام اعظم ابوحنیفه کنم از آنکه خداوندگار ماحنفی مذهب است»^۱.

در مورد غیر شیعی بودن چلبی و فرزند مولانا سلطان ولد که حتماً پدر و پسر اعتقاد مذهبی یکسان داشته‌اند می‌نویسند: آنگاه که متوجه می‌شوند پادشاه وقت الجایتو مذهب تشیع اختیار کرده است، برافروخته شده‌اند و معتقد بوده‌اند که «سلطان خربنده را اهل شیعه چنان اغوا کرده‌اند که رافضی»^۲ شده است، و حتی تصمیم می‌گیرند عده‌ای به اردوی سلطان محمد خدابنده بروند و خربنده مسکین را دریابند و از آتش دوزخ نجاتش دهند^۳.

و در مورد تقاضاهای شمس که (سلطان ولد) نوشته است: «روزی مولانا شمس‌الدین بطریق امتحان و نازِ عظیم از حضرت والدم شاهی التماس کرد، پدرم حرم خود کراخاتون را که در جمال و کمال جمیله زمان و ساره ثانی بود و در عفت و عصمت مریم عهد خود دست به گرفته در میان آورد، فرمود که او خواهرجان من است نمی‌باید،

۱- مناقب العارفین ۷۵۹/۲ و رساله سپه سالار ص ۱۸۰

۲- مناقب العارفین ۸۵۸/۲ همان: ۸۵۹/۲

۳- مناقب العارفین ۸۵۸/۲ همان: ۸۵۹/۲

بلکه ناز نازنین شاهد پسری می خواهم که به من خدمتی کند فی الحال فرزند خود سلطان ولد را که یوسف یوسفان بود پیش آورد و گفت: «امیدست که به خدمت و کفش گردانی شما لایق باشد...»^۱ که البته تماماً امتحان بوده است لکن مولانا وقوف بر امتحان شمس الدین که نداشته به چه بینة شرعی چنین خواسته‌ای را اجابت کرده است؟ جز این نمی‌توان توجیه کرد که مولانا چون فقیهی حنفی بوده است زن را مطلقه می‌کرده زن بدون عده طلاق که در اهل سنت وارد نیست می‌توانسته به نکاح شمس درآید و در مورد فرزندش هم باید گفت چون شمس الدین در سفر بوده است به حکم مذهب اهل سنت «نکاح امارد در سفر»^۲ جایز می‌باشد که البته چنین موضوعی از حیطة کلام و خواسته کلامی خارج نشده است و صرفاً شمس «قوت و مطاوعت امر پیر»^۳ را درباره جلال الدین محمد می‌طلبیده.

نشانه‌های تشیع مولانا

متقابلاً در آثار مولانا تشیع او به خوبی دیده می‌شود و می‌توان با شهادت تمام علائم حنفی مذهب بودن او را نادیده گرفته به شیعه بودنش اقرار نمود.

البته زمان تحول او بطور حتم و یقین معلوم نیست لکن به اعتبار غزلی می‌توان پی برد که این دگرگونی در او به وجود آمده است.

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم
ای صادقان ای صادقان من نور ایمان یافتم
ای عارفان ای عارفان، من مرتضی بشناختم
هم درد را درمان شدم، هم نیز درمان یافتم
ای منکران ای منکران، حقا که از من جان و دل
تا، بنده حیدر شدم، ملک سلیمان یافتم
خاکی بدم جانی شدم، حبه بدم کانی شدم
این رفعت و این منزلت از آل عمران یافتم

۲- شهای پیشاور ص ۵۲۳

۱- مناقب العارفین ۶۲۱/۲ - ۶۲۲

۳- مناقب العارفین ۶۲۲/۱

ای عامیان ای عامیان در حضرت پاک ولی
 هم صاحب عزت شدم، هم نور عرفان یافتم
 ای عاقلان ای عاقلان در حضرت شمع هدی
 بی آتش و بی مشعله، قندیل رخشان یافتم
 ای مردمان ای مردمان از فرقت آل عبا
 از چشمه سار چشم خود، دریای عمان یافتم
 با حیدر خود حیدرم، بیرون ز حیدر کافرم
 حق را به حق در من عرف، از شاه مردان یافتم
 سرّ نبی مصطفی، دارد علی مرتضی
 وز دولت آل عبا، ایمان و احسان یافتم
 گوید به من آن مدعی، مولا چه آوردی بگو

دل یافتم دل یافتم، دل یافتم جان یافتم
 سپس در پی این تحول، گویا تمام اعتقاد شیعی را لمس کرده است که به موافقت
 حدیث شریفی که امام صادق علیه السلام نقل می فرماید غزلی سروده خدای تبارک و
 تعالی فرمود: «ای محمد! من ترا و علی را به صورت نوری یعنی روحی بدون پیکر
 آفریدم، پیش از آنکه آسمان و زمین و عرش و دریایم را بیافرینم، پس تو همواره
 یکتائی و تمجید مرا می گفتی، سپس دو روح شما را گرد آوردم و یکی ساختم و آن
 یک روح مرا تمجید و تقدیس و تهلل می گفت، آنگاه آنرا به دو قسمت کردم و باز هر
 یک از آن دو قسمت را به دو قسمت نمودم تا چهار روح شد، محمد یکی، علی یکی،
 حسن و حسین دو تا سپس خدا فاطمه را از نوری که در ابتداء روحی بدون پیکر بود
 آفرید، آنگاه با دست خود ما را مسح کرد و نورش را به ما رسانید.»^۱

مولانا جلال الدین محمد نیز به حدیث فوق اشاره دارد:

اقتدای ما به شاه اولیاست	آنکه نورش مشتق از نور خداست
ای که داری دیده روشن ببین	جسم و جانش جسم و جان مصطفی است
رهنمای اولین و آخرین	آنکه دائم با خدای کبریاست

هر که بی مهرش بود در راه دین بی تکلف از گروه اشقیاست
 از ضیاء آفتاب نور او آفتاب و ماه را نور و ضیاء است
 تا ببوسد گرد نعل دلدلش هفت چرخ نیلگون پیشش دوتا است
 از صفاتش اولیا حیران شده ذات پاکش فیض بخش انبیاء است
 از نوای مدحتش عشاق را بر مخالف راست صد گونه نو است
 قل تعالوا از حقش آمد خطاب وز رسول الله علی بابهاست
 اوست سلطان حقیقت زین سبب بر در قدرش همه شاهان گداست
 در شریعت عالمان را او دلیل در طریقت عارفان را پیشواست
 در غزلی دیگر اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام را نور الانوار می داند
 می سراید:

اهل بیتش جملگی خود بر حقند چشمه نورش علی مرتضی است
 مهتر این که به خلقت نوری سید ناعلی امیرالمؤمنین در ازل الازال اشاره می نماید:
 تا صورت پیوند جهان بود علی بود تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود
 شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود سلطان سخا و کرم وجود علی بود
 مولانا در جای خودش اشاره به واقعه غدیر خم نموده که رسول خدا بعد از
 حجة الوداع امت اسلامی را با رهبری آینده آشنا نمود و به حکم آیه مبارکه «الْيَوْمَ
 اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَ اَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَ رَضِيتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا»^۱ اکمال دین و
 تمام نعمت آنرا با نصب علی امیرالمؤمنین به ولایت امری و خلافت اسلامی ابلاغ
 فرموده در معنا رسالتش را به اتمام رسانید و به امت فهماند اسلامی نزد خدا دین حقیقی
 به شمار می رود که با استمرار ولایت الی یوم القیامه توأم باشد. و با کلام مبارک «من کنت
 مولاه فهذا علی مولاه»^۲ یعنی هر کسی من اولی به تصرف در او باشم از خودش علی
 اولی به تصرف از اوست به او^۳ و آنگاه دست به دعا برداشته فرمود: «اللهم و ال من

۱- سورة مائده آیه ۵.

۲- مسند احمد حنبل: ۱/۱۱۹ و صواعق المحرقة: ۴۲-۴۴ و ۱۲۲

۳- این تفسیر از سیاق کلام رسول خدا صلوات الله علیه استنباط می شود زیرا پیامبر اکرم از فرمایش
 «الست اولی لکم من انفسکم» مگر من شایسته تر از شما به خودتان نیستم بلافاصله جمله «من کنت
 مولاه» را به وسیله «فاء عطف» فرمود و «فاء» بدون تردید از حروف عطفی است که دلالت بر ترتیب دارد

والاه و عاد من عاداه... پروردگارا دوست دار هر که علی را دوست بدارد، دشمن دار کسی را که دشمن علی باشد، یاری فرما آن کسی را که به علی یاری کند، نابود گردان هر کس نابودی علی را بخواهد».

مولانا جلال الدین محمد مولوی به اشاره فرموده است^۱:

زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود را و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولی آنکه آزادت کند	بند رقیت ز پایت وا کند
چون به آزادی نبوت هادی است	مؤمنان را ز انبیاء آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن، آزادی کنید

به عهدشکنی عده‌ای از منافقان که در غدیر خم در جمع عزیزان قرار گرفته بودند اشاره نموده، عهدشکن را از سگ پست‌تر دانسته است و خود را برخلاف پیمان شکنان یوم‌الغدیر معرفی می‌کند.

عهدی که با حق بسته‌ام، تا مردنم آن نشکنم

از هر سگی کمتر منم، گر عهد و پیمان بشکنم

قرآن و قول مصطفی، نشکست مرد راه دین

هر چه نه آن باشد نه این، میدان که آسان بشکنم

فرمان شیطان بشکند، هر جا که مرد حق بود

من نیز چون مردان حق، فرمان شیطان بشکنم

چون پیر پندم می‌دهد، از جان قبول آید مرا

کی ره به پیران می‌برم، چون عهد پیران بشکنم

عهدی که با شیر خدا بستم، به جان دارم نگاه

عهد خدا بشکسته‌ام، گر عهد و پیمان بشکنم

به غاصبان خلافت غدیری علی امیرالمؤمنین علیه‌السلام اشاره داشته و مستانه در مقام ایمان و ایقان به وصایت ولایت امری علی ابن ابیطالب بعد از رسول خدا اشاره

و نمی‌توان معنای استیناف را از «فاء» طلبید تا بگوئیم مولی معنای دیگری غیر از اولی دارد.

می نماید و سروده است^۱.

راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس از سوء القضا حسن القضاء
دوران غضب خلافت را سوء قضا می داند و زمان رهبری و خلافت علی ابن ابیطالب
را نیز حسن قضاء تلقی نموده است.

و کسانی را که در پی فتنه سقیفه بنی ساعده باز بر صراط ولایت استوار بودند و ثابت
قدم، وفاداران آل نبی خوانده می سراید:

او کدامست که با آل نبی کرد وفا
آنکه در راه علی پای چو سلمان دارد
آن علی که به گرمای قیامت بینی
حوض کوثر به لب چشمه حیوان دارد
یارب از دست علی ده همه را آب حیات
ز آنکه لطف و کرمش نی حد و پایان دارد
مدتی شد که من خسته دلک محروم
خاطر من روضه سلطان خراسان دارد
شمس مسکین علی او است که در راه علی
نطق برنده تر از خنجر بران دارد

مولانا تشیع خویش را به ظهور رسانیده علی امیر المؤمنین را راهنمای اولین و آخرین
می داند و هر کس که مهرش در جان نداشته باشد از جمله اشقیاء می خواند.

هر که بی مهرش بود در راه دین
بی تکلف از گروه اشقیاست

و به امامت ائمه اثنی عشر^۲ به ایمان اشاره می نماید:

محرم اسرار حی ذوالجلال	نام پاکش مرتضی وایلیاست
بعد او باشد حسن میر و امام	آنکه در بحر علم هل اتی است
بعد از او دیگر امام مؤمنان	افضل و اکمل شهید کربلاست
من مطیع عابدینم از یقین	باقرم در ره امام و مقتداست
مقتدای مؤمنان متقین	جعفر صادق امام باوفاست
موسی کاظم شه عالی نسب	آنکه فرزندش علی موسی الرضاست
چشم جانم روشن از مهر تقی است	آنکه مهرش درد دلها را دواست
مر تقی را دان امام پاک دین	والی حق رهنمای اولیاست

۱- مثنوی: دفتر اول ۷۳/

۲- الائمة الاثنی عشر ابن طولون: ۴۵ - ۱۱۸ و اعتقادات صدوق: ۶۸ و عوالم شیخ بحرانی: ۱۵/ بخش ۳ و
مصادر دیگر که اسامی ائمه اثنی عشر طبق روایتی عنوان گردیده است.

روز و شب دارم هوای عسکری در دلم مهر ولی با ولاست
 آن محمدمهدی صاحب زمان حبذا جانی که با وی آشناست
 التجا دارد بدیشان شمس دین آنکه مولی را به معنی رهنماست
 و خلاصه دیوانه وار خود را چنان شیفته و معتقد علی امیرالمؤمنین علیه السلام
 می داند که تا مرز خدای خود آن حضرت را می رساند می سراید:
 ای شاه شاهان جهان الله مولانا، علی
 ای نور چشم عاشقان الله مولانا، علی
 حمد است گفتن نام تو ای نور فرخ نام تو
 خورشید و مه هند وی تو الله مولانا، علی
 خورشید مشرق خاوری در بندگی بسته کمر
 ماهت غلام نیک پی الله مولانا، علی
 خورشید باشد ذره ای از خاکدان کوی تو
 دریای عمان شبنمی الله مولانا، علی
 موسی عمران در غمت بنشسته بد در کوه طور
 داود می خواندت زبور الله مولانا، علی
 آدم که نور عالم است عیسی که پور مریم است
 در کوی عشقت درهم است الله مولانا، علی
 داود را آهن جو موم قدرت نموده کردگار
 زیرا بدل اقرار کرد الله مولانا، علی
 آن نور چشم انبیاء احمد که بد بدر دجا
 میگفت در قرب دنی الله مولانا، علی
 قاضی و شیخ و محتسب دارد بدل بغض علی
 هر سه شدند از دین بری الله مولانا، علی
 گر مقتدای جاهلی کردست در دین جاهلی
 تو مقتدای کاملی الله مولانا، علی

شاهم علی مرتضیٰ بعدش حسن نجم سما
خوانم حسین کربلا الله مولانا، علی
آن آدم آل عبادانم علی زین العباد
هم باقر و صادق گوا الله مولانا، علی
موسی کاظم هفتمین باشد امام و رهنما
گوید علی موسی الرضا الله مولانا، علی
سوی تقی آی و نقی در مهر او عهدی بخوان
با عسکری رازی بگو الله مولانا، علی
مهدی سوار آخرین برخصم بگشاید کمین
خارج رود زیرزمین الله مولانا، علی
تخم خوارج در جهان ناچیز و ناپیدا شود
آن شاه چون پیدا شود الله مولانا، علی
دیو و پری و اهرمن اولاد آدم مرد و زن
دارند این سر در دهن الله مولانا، علی
اقرار کن اظهار کن مولای رومی این سخن
هر لحظه سر من لدن الله مولانا، علی
ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جور و جفا
رخ را به مولانا نما الله مولانا، علی
در غزلی دیگر به این که علی ابن ابیطالب امیرالمؤمنین انجام و آغاز خلقت است،
همانطور که خدا حی و باقی است علی که صادر اول می باشد و نورش با نور محمدی در
ازل الازل یکی بوده «حی و باقی» است.
و در همین غزل اشاره به قسام و رزاق بودن علی هم می نماید:
ای رهنمای مؤمنان الله مولانا، علی
ای سرپوش غیب دان الله مولانا، علی
تو چشم و جان را می دهی، کون و مکان را می دهی
چشم و عیان را می دهی الله مولانا، علی

داننده راز همه انجام و آغاز همه
 ای قدر و اعزاز همه الله مولانا، علی
 هم حی و هم باقی توئی هم کوثر و ساقی توئی
 قسام و رزاقی توئی الله مولانا، علی
 ما جمله سرگردان تو هم واله و حیران تو
 گوینده برهان تو الله مولانا، علی
 وحش و طیور و انس و جان جمله به فرمانت روان
 داری تو فضل بیکران الله مولانا، علی
 بردار از جانم محن ما را بده فیض سخن
 از تست کامم در دهن الله مولانا، علی
 تو حاکم هفت اختری هم سالکان را رهبری
 هم مؤمنان را غم خوری الله مولانا، علی
 احسان ز تو ارکان ز تو برهان ز تو ابدان ز تو
 هم روح و هم ریحان ز تو الله مولانا، علی
 هم انبیا گویا ز تو هم اولیاء دانا ز تو
 هم عارفان شیدا ز تو الله مولانا، علی
 قیومی و هم اکرمی سلطانی و هم اعظمی
 بر جمله عالم عالمی الله مولانا، علی
 ملت ز تو جان یافته هم جان جانان یافته
 نقد فراوان یافته الله مولانا، علی
 در غزلی دیگر علی امیرالمؤمنین را آئینه تمام نمای سبحان می داند و همانطور که
 حضرت فرموده اند: «انا صلوة المؤمنین و صیامهم» من نماز مؤمنین و روزه ایشان
 هستم^۱. آن ذات اقدس را حج و نماز و صیام معرفی می کند.

ای مرغ خوش الحان بخوان الله مولانا، علی
تسبیح خود کن بر زبان الله مولانا، علی
خواهی که یابی زندگی بشتاب اندر بندگی
تا بخشدت زبندگی الله مولانا، علی
اسمش عظیم و اعظم است غفران و فرد و عالمست
مولا و حق آدم است الله مولانا، علی
خواهی که یابی زونشان جان در ره او برفشان
کو جان دهست و جانستان الله مولانا، علی
سبحان حی لاینام پیدا ز تو هر صبح و شام
حج و نماز است و صیام الله مولانا، علی
رزاق رزق بسندگان مطلوب جمله طالبان
مأمور امر کن فکان الله مولانا، علی
سلطان بی مثل و نظیر پروردگار بی وزیر
دارنده برنا و پیر الله مولانا، علی
دارنده لوح و قلم پیدا کن خلق از عدم
میر عرب فخر عجم الله مولانا، علی
سردفتر هر انجمن علامه مصر و یمن
آن پر دل دشمن فکان الله مولانا، علی
مجموع قرآن مدحتش حمد و ثنا و عزتش
نام بزرگی خدمتش الله مولانا، علی
هم مؤمنان و مؤمنات وحش و طیور و هم نبات
مقصود کل کائنات الله مولانا، علی
اشجار و کوه و بحر و برهم آسمان اندر نظر
تسبیح گویندش بفر الله مولانا، علی
در بندگی می بند کمر اندر طلب میر و بسر
خوش هادی است و راهبر الله مولانا، علی

گر عاشقی و راه بین غره مشو خود را مبین
وانگه ز جان و دل گزین الله مولانا، علی
ای بنده شیرین زبان از دیوگر خواهی امان
هر دم برآور تو ز جان الله مولانا، علی
ای شمس دین جانباز جان در معانی برفشان
تا آیدت در گوش جان الله مولانا، علی

مذهب عشق

مذهب عاشق ز مذهب ها جداست

عاشقان را مذهب و ملت خداست

مولانا به این حقیقت می رسد که محرک عشق، انسان را با گسستن از مألوفات و رهیدن از بند نیازهای جسمانی سر تا پا نیاز به حق می سازد و به جستجوی معبود حقیقی وادارش می کند. این همان عشقی است که انسان را به جستجوی خدا وامی دارد و با شوقی که در جوینده حضرت معشوق به وجود می آورد با تمام کائنات در تکیا پوی کمال هماهنگش می سازد، از سکون و رکودی که نیازهای پست جسمانی فراهم آورده اند، رهیده هرچه سوای عشق است در نظرش محو گردد و با تمام وجود همه معشوق شود و جز عشق که تجلی معشوق است هیچ چیز باقی نماند.

در اینصورت اگر مولانا عشق را برای عده ای چون خودش مذهب شناخته، نه اینست که ورای دین محمدی است بل او عشق به معشوقی چون احدی صمد را فاصله برانداز بین رب و عبد می داند و هرچه میان خالق و مخلوق دویی به وجود آورده رفع می کند.

من جز احدی صمد نخواهم	من جز ملک ابد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نقل	جز باده که او دهد نخواهم ^۱

مذهب عشق مولانا، درس عشقی است که تجربه از خود رهایی یافتن را به انسان می آموزد و با سلوکی خاص که دور از بافته های خیالی متصوفه و ابلیسان آدم روی باشد او را به ماورای دنیای نیازها و دلبستگی ها و تعلق ها عروج می دهد.

مذهب عشق در مکتب مولانا از قطع تعلق آغاز می‌شود تا وقتی که به نقطه نهائی یعنی از خود آزاد شدن و به فنای از خودی نائل آمدن برسد. چنین مرتبه‌ای اتصال با کل کائنات، اتصال با دنیای غیب، اتصال با مبدء هستی خلاصه قدم به حجله انس ربانی گذاشتن است.

مذهب عشق مولانا با این که از بسیاری جهات با آنچه صوفیان هم عصرش مطرح داشتند شباهت داشته ولی از آنها جدا بوده است، آنچه او یافته و گفته در حوصله صوفیانه هیچ فرقه‌ای نمی‌گنجد و با آئین معمول خانقاهی که مشترکی از ریاضات شاقه مذاهب و مکاتیب فلسفی است انطباق پیدا نمی‌کند مولانا نه صوفی بود، نه قلندر، نه ملامتی بود نه خانقاهی، نه صحوی بود نه سگری، نه چون مشایخ فرقه ابن عربی دعوی طامات می‌کرد و نه به شطح افتخاری می‌نمود او مبشر عشق الهی بود و فریاد برمی‌آورد: زین خمر خور همیشه که در وی خمار نیست

این عشق را گزین که نه تازی نه اعجمی است
حقیقت همانست که فرموده «عرفان» برخلاف تصوف از نهاد بشر برخاسته و از خاور و باختر، ترک و تازی و پارسی بیرون است و پیوسته در عالم.
در فیه مافیه عشق را پیری مشاهده می‌کنیم که بر مسند ارشاد نشسته و افتادگان را دستگیری می‌کند.

پیر عشق توست، بی‌ریش سپید دستگیر صد هزاران ناامید
مولانا عشقی را که خود در آن غرق بوده، در تمام ذرات عالم ساری می‌دیده است از این رو بهمه ذرات عشق می‌ورزید و طالبان راه خویش را از تقیدهای بی‌اثر و خاصیت تصوف رهائی بخشیده به عشقی که به انسان در مقابل هرگونه سختی و محنت، گرسنگی و تشنگی، سرما و گرما طاقف فوق‌العاده می‌بخشد تا برود دوئیت را از میانه برداشته به «من کیم لیلی، لیلی کیست من» برساند.

مولانا معتقد بوده مذهب عشق، انسان را از غفرت دلبستگی‌های شهوانی و دلدادگی به تعلقات نفسانی که متأسفانه نادانان هیچ ندان عشقش خوانده‌اند رهائی بخشیده، آدمی را برای ظهور عشق حقیقی که عشقی یگانه و بی‌مانند و ماورای تجربه عادی بشری است آماده می‌سازد تا در وجود او ظاهر شود و شعله سوزنده‌اش عقل و ادراک را در نور

تابناک نوعی الهام طعمه حریق گرداند، او را از خودی خویش جدا کرده در وجود مطلوب حقیقی مستهلک و فانی نماید. در مذهب عشق، انسان از عشقی پر می‌شود که با آنچه در زبان عام عشق نام دارد شباهت نخواهد داشت، آنجا خواسته نفسانی به آغوش حرکتی شهوانی می‌رسد. اینجا فنانی کامل در اکمل و انحلال خاص در اخص است که موجب می‌شود صدای عاشق فانی در معشوق نیز در حیوانات اثر بگذارد می‌گویند روزی مولانا در چهار سوی بازاری ایستاده از این عشق سخن می‌گفت و تمامت خلایق شهر هنگامه کرده بودند، روی مبارک از خلایق به دیوار کرده می‌فرمود، تا شب هنگام نماز شام شد و چون شب درآمد، تمامت سگان بازار گرد او حلقه کرده بودند و بدیشان نظر مبارک تیز کرده می‌فرمود و ایشان سر و دم می‌جنبانیدند و آهسته آهسته زو زو می‌کردند، فرمود که این سگان فهم معرفت ما می‌کنند بعد از این ایشان را سگ مگوئید که ایشان خویشانِ کلبِ اصحابِ کهنند^۱.

عشقی که مذهب مولاناست، طالب دیدار را از ابتدای حال تا انقراض وقت ساعه فساعه از شوق و ذوق، شوریدگی و دلدادگی پر می‌کند تا بر عشاق عالم سر شود. نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم

منم فرزند عشق ای جان ولی پیش از پدر باشم^۲
مذهب عشق خمودگی را به شوریدگی، خاموشی را به خروش، تبدیل نموده هر افتاده را به حرکت و می‌دارد بل هر مرده‌ای را زنده می‌کند و هر گریه‌ای را خنده می‌نماید^۳.

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
مذهب عشق ذره به ذره می‌زند دبدبه فنا را و طرب می‌آفریند^۴.

من طربم طرب منم زهره زند نوای من
عشق میان عاشقان شیوه کنند برای من

۱- مناقب العارفین: ۱۶۰/۱

۲- دیوان شمس چاپ امیرکبیر ص ۵۵۲ غزل شماره ۱۴۳۰

۳- همان: ص ۵۳۹ غزل شماره ۱۳۹۳ ۴- همان: ص ۶۸۷ غزل شماره ۱۸۲۵

عشق چو مست و خوش شود بی خود وکش مکش شود
 فاش کند چو بی‌دلان بر همگان هوای من
 نیاز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد
 چرخ فلک حسد برد زانچ کند به جای من
 من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام
 ذره بذر می‌زند دبدبه فنا می‌زند
 پر شده از عشق در مذهب عشق پیامبر عشقت که آمده عاشق تربیت کند و دنیا را با
 عشق آشنا نماید.^۱
 این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده پیغامبر عشقت ز محراب رسیده
 در بیان صفت عشق که در دفتر و اوراق یافت نمی‌شود و فضل و علم در کنارش
 افتادگی دارد می‌فرماید^۲
 عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
 هرچه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
 شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
 این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
 عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
 کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
 جز نعمت عشق هر دولتی را باد هوا می‌داند و سرگردان هر زاویه صوفیانه و خانقاهی
 را نصیحت می‌کند.^۳
 جان به فدای عاشقان خوش هوس‌یست عاشقی
 عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
 او را که عمرش بی عشق سپری شده پند می‌دهد.^۴
 عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر آب حیاتست عشق در دل و جانیش پذیر

۲- همان: ص ۱۸۸ غزل شماره / ۳۹۵

۱- همان: ص ۸۷۱ غزل شماره / ۲۳۳۶

۴- همان: ص ۴۴۵ غزل شماره / ۱۱۲۹

۳- همان: ص ۹۱۸ غزل شماره / ۲۴۷۰

و به او که در مذهب عشق جایی برایش نیست خطاب می‌کند.^۱

یا عاشق و شیدا شو یا از بر ما وا شو در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
مولانا به جز اشاعه این عشق کاری برای خود نمی‌شناسد، خویش را زارع عشق
معرفی می‌کند که گرد عالم می‌گردد تا در مزرعه پاکی بذر عشق بیفشاند^۲
بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
چنان عشق را در رسیدن به مقصد اقصی آرزو که پای بر بساط قرب نهادنست مؤثر
می‌داند به حسام‌الدین چلبی آنگاه که می‌خواهد فقه حنفی را به جای فقه شافعی اختیار
نماید می‌فرماید «نی‌نی صواب آنست که در مذهب خود باشی و آنرا نگاه داری اما در
طریقه ما بروی و مردم را بر جاده عشق ما ارشاد کنی»^۳ این هدایت و راهنمایی به
حسام‌الدین، می‌رساند که مذهب عشق ز مذهب‌ها جداست، مذهب عشق انسان را به
محبوب حقیقی ارجاع می‌دهد.

و هرگاه عشق الهی به تمام و کامل در وجود انسان تجلی کند، عاشق از موهومات
حنفی و حنبلی، مالکی و شافعی، صوفی و خانقاهی رهائی یافته سر بر قدم مقدس
ولایت می‌نهد که مولانا خود نیز آنگاه که به شعله‌های عشق ربانی سوخت، ظهور عشق
اعلی را در خویش یافت بانگ برآورد «اللّٰه مولانا، علی» است.

اینجاست که اندیشه‌های صوفیانه گرفته شده از فیثاغورسیان و نوافلاطونیان، هندوان
و مصریان، مهرپرستان و مانویان که رنگ اسلامی بدان داده‌اند در «صدای سخن عشق»
که زیر گنبد معبد عشق پیچیده است محو می‌گردد و تصوف را بی‌اثر می‌نماید.

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته‌بندی پیش او^۴
عشق همان فرقه ناجیه جدا شده از هفتاد و دو ملت است که خلق راندا و آواز
می‌دهد و صغیر دوست را می‌رساند:

ندا رسید به جانها که چند می‌پایید بسوی خانه اصلی خویش بازآیید

۱- همان: ص ۵۶۷ غزل شماره/ ۱۴۷۵

۲- همان ص ۵۶۴ غزل شماره/ ۱۴۶۶

۳- مثنوی: دفتر سوم/ ۲۱۳

۴- مناقب العارفین: ۷۵۹/۲

چو قاف قربت مازاد و بود اصل شماسست به کوه قاف بپیرید خوش چو عنقایید
 خدای پر شما را ز جهد ساخته است چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید^۱
 بدون تردید بیان عشق و شوریدگی که در مذهب عشق نهفته و مولانا پس از طلوع
 شمس به آن رسیده در این مختصر نمی‌گنجد که مولانا خود پس از چندین هزار بیت در
 بیان عشق سرودن به خجلت خویش اعتراف داشته است.
 هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل کردم ز آن

خرقة مولانا

در مورد مسئله خرقه، پارچه و دوخت، سنت خرقه بخشی و آداب دریدن و خلاصه معنن به ساحت قدس معصوم علیه السلام رساندن هرچند بی محتوا و بدون دلیل بل اغلب یک نواخت گفته اند یا نوشته اند ولی میتوان با همان مایه های عنوان شده تحقیقات محققانه کارسازی را ادامه داد و نتیجه حقیقی تحقیقی گرفت.

آنجا که خرقه لباس است

مخصوص صوفیانه است که نوع پارچه و رنگ و دوخت آن در دیروز نه امروز، به رتبه صوفیان بستگی داشته و به همین لحاظ در جاهای مختلف از مقامات خانقاهی خرقه هائی به مناسبت همان مرتبه داده شده است.

خرقه تشبه: به کسی که هنوز صوفی نشده می پوشانند خرقه تصوف: به کسی که تازه قدم بر جرگه صوفیان نهاده است می دهند خرقه ذکر: همان لباسی است که می بایست فقط به زمان متذکر بودن پوشید و می تواند گویای انتساب شخص هم باشد یعنی مشایخ نسبت ذکر را هم بیان دارد خرقه تصوف: به راهروی که در حال قبض بسر می برد یا به تلون دچار شده است یا طلب شهوانی و نفسانی او را پر کرده است می پوشانند خرقه ارادت: برخلاف آنچه به غلط مشهور شده که به منظور ارشاد و خلافت به کسی داده می شود. به ارادتمندی می پوشانند که از راهروان نیست خرقه تبرک: به ارادتمند راهروی که نسبت به طریقه دیگر درست می کند لکن به شیخ طریقه دیگر هم اعتقاد دارد و مستفیض از او شده است می دهند. خرقه طاعات: از جمله البسه ای است که فقط به زمان عبادات و اربعینات استفاده می شود. خرقه ارشاد: به راهرو پخته کار کرده ای می دهند که توانائی تربیت باطنی طالبان را داشته باشد. خرقه خلافت که آنرا خرقه اصل هم خوانده اند به یک نفر یا چندین تربیت یافته می پوشانند و تقریباً نزد این طایفه عنوان جانشینی بعد از مرشد راه را دارد.

آنجا که خرقه حال است

گاهی هم از عنوان خرقه منظور حال انسان سائر است که شمس تبریزی نیز به آن اشاره داشته می‌گوید: «ما را رسول علیه‌السلام در خواب خرقه داد، نه آن خرقه که بعد از دو روز بدرد و ژنده شود و در تون‌ها افتد و بدان استنجا کنند، بلکه خرقه صحبت، صحبتی نه که در فهم گنجد، صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست، عشق را بادی و با امروز و با فردا چه کار؟»^۱ این همان حال درونی انسان سالک است که به کلام کشیده شود عنوان صحبت می‌یابد مولانا جلال‌الدین محمد هم اشاره دارد.^۲

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد آواره عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه، عریان نشود هرگز و آن را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد آن خار که شد گوهر او خار نخواهد شد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز و آن مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
در مجموعه غزلیات خواجه شیراز هم با ابیات زیادی برخورد می‌شود که منظور از خرقه را حال درون گرفته است مثلاً:

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی
بدون تردید لباس به عجب آلوده نمی‌شود بل آن دل است که به عجب مبتلا می‌گردد.

آنجا که خرقه نسبت است

زمانی هم خرقه شناسنامه خرقه‌پوش است که می‌رساند چگونه و چطور نسبتش به معصوم علیه‌السلام می‌رسد.

در مورد انتساب چنین نسبتی به ساحت قدس معصوم علیه‌السلام که خرقه‌گویای آن می‌باشد. صوفیان بدون ارائه دلیل و مدرک به اسامی مشایخی اکتفا کرده‌اند که فلان شیخ از پیرش خرقه پوشیده و او از پیر خود تا معنن به معصوم علیه‌السلام می‌رسانند.

۱- مقالات شمس از جناب محمدعلی موحد ص ۴۰ - ۴۱

۲- دیوان شمس غزل شماره ۶۱۰

محققان نه آن عده که نتیجه تحقیق و پژوهش خویش را فدای تعصب و دلبستگی خود به خرقة‌ای می‌نمایند.^۱

بلکه آن گروه از اهل تحقیق و پژوهش که هرگونه نسبت فرقه‌ای را در جای خود عزیز داشته و حقیقت را خرج خود نکرده‌اند.

این گروه از محققان در نسبت چهار فرقه اصلی به ساحت قدس معصوم علیه‌السلام به نتیجه رسیده‌اند که ابراهیم ادهم در تاریخ ۱۶۶ یا ۱۶۱ هجری از دنیا رفته است و حضرت امام سجاد زین‌العابدین علیه‌السلام در سال ۹۵ یا ۹۴ رحلتش شیعیان را عزادار نموده است.

و در مورد فیض‌گیری بایزید بسطامی از شرفیابی حضور امام صادق علیه‌السلام می‌باید متذکر شد وفات حضرت امام صادق علیه‌السلام در سال ۱۴۸ هجری بوده است و تاریخ مرگ بایزید را هم به سال ۲۶۱ نوشته‌اند.

در مورد جناب معروف کرخی که معتقدند در سن سه سالگی نزد علی بن موسی‌الرضا علیه‌السلام مسلمان شده به مقام درباری رسیده‌اند و مجاز در ارشاد گردیده‌اند باید متذکر شد که معروف بن فیروزان کرخی تمام عمر در بغداد بوده‌اند و علی بن موسی‌الرضا علیه‌السلام هم در طول عمر در بغداد نزول اجلال نفرموده‌اند. زیرا قسمتی از عمر شریف را در زادگاه خود و نیم آخر را در ایران زیست داشته‌اند حتی مسیر سفر به ایران هم از طریق بغداد نبوده است که احتمال دهیم این ملاقات در همان چند روز اقامت بغداد صورت گرفته است.^۲

علامه مجلسی هم می‌نویسند: «هرگاه معروف دربان آن حضرت بود باید اصحاب رجال شیعه نام او را در ردیف دربانان و غلامان آن حضرت یاد می‌کردند با آنکه مؤلفان رجال شیعه که همه جزئیات زندگی آن حضرت و اصحاب خاص و خادمان و

۱- امثال مرحوم دکتر اسدالله خاوری که خود در صفحه ۲۱۴ «ذهبیه آثار علمی - ادبی» معتقد است «شیخ نجم‌الدین سند خرقة خویش را به صراحت بیان و شیخ مجدالدین بغدادی شاگرد و خلیفه ایشان سند خرقة شیخ اسماعیل قصری را در تصانیف خود نقل کرده» و آنرا به کمال می‌رساند ولی باز در همین اثر همان بافته‌های بی‌اساس عبداللّهی معروف به ذهبیه اغتشاشیه را مطرح می‌کند.

۲- ترجمه کشف‌الغمه ج ۳ ص ۱۰۱ و ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۴۶۵ و حیوة‌الرضا ص ۷۶ از کتاب فرحة‌الغری

غلامان ممدوح و مذموم آن جناب را یاد کرده‌اند از وی نامی نبرده‌اند.^۱ علاوه بنابر اعتقاد محقق معاصر جلال‌الدین همائی جناب معروف کرخی قبل از شهادت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام وفات کرده‌اند و در سنت صوفیه «انتقال منصب قطب و مقام خلافت به قطب بعد در زمان حیات امام دو قطب وقت و به عبارت دیگر وجود دو قطب ناطق بالفعل نایب و منوب عنه در یک زمان ممکن نیست»^۲ اگر به ایراد استاد و محقق جناب همائی پاسخ بدهیم و بر فرض محال اسلام جناب معروف کرخی بدست علی بن موسی علیه‌السلام ثابت شود و مسئله درباری و ارشاد او هم حتمی گردد در مورد جناب جنید بغدادی شیخ الطائفه به مشکل دیگری برخورد می‌کنیم که او خود نسبت خویش را با جمله «مردان پندارند که من شاگرد سری سقطی‌ام، من شاگرد محمد بن علی القصاب»^۳ نسبت به علی بن موسی الرضا علیه‌السلام قطع کرده است.

اگر برای این ایرادات مسلم تاریخ جوابی پیدا کنیم یعنی مسلم شود این ایرادهای اساسی و مهم در میان نیست تازه به اشکال جناب منوچهر سها برمی‌خوریم که «ردای نسبت سران صوفیه به ائمه طاهرین را بافته ابو عبد الرحمن سلمی^۴ می‌دانند که متهم بوده است بر وضع و جعل و درباره‌اش گفته‌اند «کان ابو عبد الرحمن السلمی غیر ثقه و کان یضع للصوفیه الاحادیث»^۵

یا مرحوم عبدالباقی گولپینارلی سیمای درخشان عالم شرق که معتقد است این روایات در هیچ یک از کتب حدیث سنی و شیعه موجود نیست و از همان آغاز که جعل شده تکذیب محدثان هر دو مذهب را به دنبال داشته است بدون کوچکترین تردید از سوی ارباب طریقت مورد قبول واقع شده است در حالی که هم تلقین ذکر از جانب پیغمبر به اهلیت یا یکی از صحابه مجعول است و هم خرقه پوشاندن وی، آئین تاج که در فتوت نامه‌ها درج شده...»^۶

و اگر برای این ایراد بسیار مهم جوابی پیدا کردیم می‌توانیم مشایخ این طایفه را به

۱- روضات الجنات فی احوال العلماء والسادات ج ۸ مترجم ص ۲۹۶.

۲- مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه ص ۳۰ ۳- نفحات الانس ص ۸۲

۴- مناقب معروف کرخی و اخباره تألیف ابن جوزی ص ۵۲ پاورقی

۵- جای دارد مقاله نسبت سلسله‌های صوفیه به ائمه آل البیت درج در کیهان اندیشه شماره ۴۹ سال

۱۳۷۲ مورد مطالعه قرار گیرد. ۶- مولویه بعد از مولانا ص ۲۵۱

مشایخ خرقه، مشایخ تلقین ذکر، مشایخ صحبت تقسیم کنیم چنانکه شیخ سعدالدین فرغانی در دیباجة قصیده تائیه میگوید انتساب مریدان به مشایخ سه طریقه است یکی به خرقه دوم تلقین ذکر سوم صحبت^۱ مولانا احمد فال فریدی هم می نویسد: «مشایخ به مشایخ خرقه تلقین ذکر و صحبت تقسیم می شوند»^۲ نائب الصدر نعمة اللهی نیز برای سالک پیر صحبت و پیر خرقه و ارشاد قائل گردیده^۳ و حافظ حسین کربلائی^۴ و ابن جمهور احسانی^۵ و مجذوب علیشاه کبوتر آهنگی^۶ مشایخ این طایفه را به «صحبت» و «خرقه» تقسیم کرده اند.

در اینصورت نسبت صوفیه بنابر ادعای صوفیان با همان ایرادات و اشکالاتی که در طلیعه همین بخش عنوان کردیم به معصوم علیه السلام یا به «صحبت» و «ذکر» است و یا به «خرقه» که متأسفانه قریب دو قرن می باشد صوفیان دنیا طلب برای رسیدن به نوائی مراعات چنین مهم را ننموده اند تا بتوانند طومار شجره ای را که دارند یا ساخته اند و در بعضی از موارد جعل کرده اند به ساحت قدس معصوم علیه السلام برسانند. در صورتی که همان ترفین شده های تحریف حقایق هم به تائید رجال شناسان شیعه و سنی نرسیده است. نسبت خرقه: مشایخی که اجازه ارشاد نوشته اند و شاید امروز با قدمت ترین آنها اجازاتی است که شیخ شهید نجم الدین کبری برای شاگردانش نوشته است نسبت اتصال خرقه را با «لبست الخرقه من شیخی و سیدی»^۷ و «البسنى خرقه الارشاد»^۸ و ... مشخص نموده اند.

نسبت تلقین ذکر: شجره هائی به لحاظ تلقین ذکر نقل شده است که در مسانید^۹ صوفیه دیده میشود و با «انی اخذت الذكر و هو كلمة لا اله الا الله في عنفوان شبابی و اول ارادتی العزلة

۱- جامع السلاسل قسم ۱ از ج ۱ ص ۷۲ و طرائق الحقایق ج ۲ ص ۳۰۴

۲- تذکره شیخ زکریا ملتانی ص ۹۹ ۳- طرائق الحقایق ج ۲ ص ۳۰۴

۴- روضات الجنان و جنات الجنان ج ۱ ص ۲۵۰ - ۲۵۱

۵- طرائق الحقایق ج ۲ ص ۳۰۸ ۶- مراحل السالکین ص ۱۶۴

۷- روضات الجنان و جنات الجنان ج ۲ ص ۳۰۶ و ج ۱ ص ۴۷۳ و ۳۹۱ و ۳۸۹ المشیخه شماره فیلم ۲۳۶۷ دانشگاه تهران طرائق الحقایق ج ۲ ص ۳۲۷، ۳۶۲، ۶۸۰، ۶۰۰، ۵۵۰، اوراد الاحباب ص ۲۷ و ۲۹

۸- روضات الجنان و جنات الجنان: ۴۷۳/۱

۹- تذکره بهاء الدین زکریا ملتانی ص ۱۰۱ کاشف الاسرار اسفراینی ص ۲۰ و ۲۲

والقعود فی الخلوة عن الشيخ...^۱ بیان داشته‌اند.

نسبت صحبت: راهرو برای رسیدن به مقصد عده کثیری از^۲ مشایخ را دیده و از صحبتشان بهره‌مند شده گاهی هم تلقین^۳ ذکر گردیده لکن خرقة از دست دیگری پوشیده است.^۴

چنانکه امیرسید محمد نوربخش در سلسله‌الاولیاء خود در مورد شیخ جمال‌الدین در جزینی می‌نویسد: «و هو صاحب کثیراً من الاولیاء فی زمانه لکن فی آخر الامر لبس الخرقة من یدالشیخ حمادالدین سهروردی».^۵

البته گاهی دیده شده است راهرو به صحبت شیخی رسیده تلقین ذکر یافته و خرقة ارشاد هم از دست او پوشیده است.^۶

مشخص نمودن نسبت‌ها

با در نظر گرفتن این مقدمه بسیار فشرده و کوتاه چنین به نتیجه می‌رسیم که انتساب صوفیه بطور یکسان نیست و اگر در عصر ما از بی‌اطلاعی مردم عادی سوءاستفاده شده به لحاظ تثبیت خود شجره‌ای را جعل کرده‌اند به استناد آن بر عده‌ای ریاست می‌نمایند این بر اثر ناآگاهی طالبان راه است، جای دارد راهرو بطور کامل به آن جایی که می‌خواهد وارد شود شناسائی کند که به قول مولانا:

ای بسا ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی نباید داد دست
و اگر هر کس وسائل ظاهری این امر را فراهم آورده بود دلیل نمی‌شود راهبری را دانسته و نسبتش به این مهم درست باشد خواجه شیراز می‌فرماید:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آئینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاهداری و آیین سروری داند

۱- اوراد الاحباب ص ۲۷

۲- روضات الجنان و جنات الجنان ج ۲ ص ۱۰۱ و ۱۵۴، ۳۰۵ تذکره بهاء‌الدین زکریا ملتانی ص ۱۰۱ و ۴۰

۳- تذکره بهاء‌الدین زکریا ملتانی ص ۱۰۱ ۴- روضات الجنان و جنات الجنان ج ۲ ص ۳۰۵

۵- روضات الجنان و جنات الجنان ج ۱ ص ۳۹۱

۶- روضات الجنان و جنات الجنان ج ۲ ص ۹۶ طرایق الحقایق ج ۲ ص ۳۱۰ و ۳۲۳ و اصول تصوف ص

۳۴۳ و مراحل السالکین ص ۱۶۷ و اردبیل و دانشمندان ج ۱ ص ۲۶۶

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند
اگر راهرو احساسات را کنار گذارد متوجه خواهد شد اغلب و اکثر اینان که «کلاه کج
بسر نهاده‌اند» و سروری می‌کنند «به دو جام دگر آشفته شود دستار»^۱ شان
و ایکاش آنان را که هوس سروری پر کرده است به این پند خواجه توجه می‌کردند
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او در جست

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
اگر راهرو به اساسی‌ترین رکن سلوک که دلیل راه می‌باشد توجه کامل نداشته باشد بهر
ابلیس آدم روی که کلاه کج نهاد و تند نشست دست ارادت بدهد به کعبه آرزو نخواهد
رسید زیرا راهی که در پیش روی دارد به ترکستان است. اصیل‌ترین و با قدمت‌ترین
سندی که برای بررسی نسبت‌های صوفیه داریم اجازاتی است که نجم‌الدین کبری برای
رضی‌الدین علی لالا^۲ و سیف‌الدین باخرزی و سعدالدین حموی^۳ نوشته‌اند.
لاقل این بی‌بضاعت با اجازه‌ای قدیمی‌تر برخورد نداشته‌ام که البته اگر ما باشیم و
همین مدارک ارائه شده از ناحیه فرقه‌های صوفیه مطلب همانست که به وسیله حقیر
مطرح می‌گردد^۴.

نسبت خرقه صوفیه

نجم‌الدین کبری در اجازاتش خرقه‌ای را که از دست شیخ‌الوری اسماعیل قصری
پوشیده و به کمیل بن زیاد می‌رساند، خرقه اصل دانسته و خرقه‌های دیگر خود را که به

۱- حافظ می‌گوید: به دو جام دگر آشفته شود دستارش.

۲- روضات الجنان و جنات الجنان ج ۲ ص ۳۰۶ تذکرة المشایخ از شیخ علاءالدوله سمنانی درج در
مجموعه سخنرانیها و مقاله‌ها درباره عرفان و فلسفه اسلامی ص ۱۵۳

۳- المشیخه نسخه خطی شماره ۲۱۴۳ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران درج در دو رساله عرفانی از
نجم‌الدین کبری ص ۲۵۰ الی ۲۵۵

۴- می‌توانید به کتابهای طبقات صوفیه، نفحات الانس، خزینة الاصفیاء، سیرالاولیاء، روزبهان نامه، کشف
المحجوب، تذکرة الاولیاء، سفینة الاولیاء، روضات الجنان و جنات الجنان، ولایت نامه سلطان
علیشاه، رهبران عرفان و طریقت، پیران طریقت از نوربخش، ذهبیه تصوف علمی و آثار ادبی و یادنامه
صالح و نامه‌های صالح و خورشید تابنده و اصول تصوف و تذکرة اقطاب اویسی و عنقای قاف و سبع
المثنائی و رساله کمالیه رجوع نمایید.

معروف کرخی ختم می‌شود خرقة تبرک معرفی نموده در معنا تمامی نسبت‌هائی را که به معروف کرخی ختم می‌شود نسبت صحبت یا تلقین ذکر می‌داند. و این شامل تمامی فرقه‌ها می‌شود زیرا فرقه‌های صوفیه نسبت به جنید بغدادی درست می‌کنند و کل فرقه‌هائی که به معروف کرخی می‌رسد به واسطه جنید بغدادی است.

نسبت صحبت صوفیه

راهر و ناگزیراً برای رسیدن به حقیقتی که سراب نباشد به صحبت عده کثیری از مرشدان راه می‌رسد تا به اصطلاح اهل صوف به آن کسی که حوالتش به اوست دست یابد چنانکه در مورد رضی‌الدین علی لالا می‌نویسند ۱۶۵ یا ۱۱۳ یا ۱۲۰ یا ۱۲۴^۴ تن از شخصیت‌های این طایفه را دید تا به نجم‌الدین کبری رسید و حلقه ارادتش را به گوش جان کشید.

در عصر ما چه بسا اغلب کسانی که معتقدند به سرچشمه‌ای زلال دست یافته بعد از سالیان دراز که با خیال طی طریق کرده موقعی متوجه این خیال می‌شوند که وقت جبران را ندارند.

تمام فرقه‌هائی که نسبتشان به جناب جنید بغدادی می‌رسد تا به او بعنوان‌های حتی لبست الخرقه یا «اخذ الذکر» یا «هوصحب» مشایخ اجازه بهم اتصال دارند لکن از جنید بغدادی به بالا فقط با «هوصحب» اتصال ادامه پیدا می‌کند^۵ این دلالت دارد که قدما طبقه اول صوفیان این نسبت را انتساب صحبت می‌دانند چنانکه شیخ علاءالدین سمنانی معتقد است از معروف کرخی دو طریق انتشار یافته و هر دو صحبت می‌باشد^۶ یا مؤلف

۱- ریحانة الادب ۳۱۷/۲

۲- همان: ۳۱۷/۲ و نفحات الانس: ۴۳۶ و مجالس المؤمنین: ۱۳۳/۲ روضات الجنان و جنات الجنان: ۳۱۱/۲ و اصول تصوف: ۲۳۵ و سلسله الاولیاء امیرسید محمد نوربخش در مجموعه هانری کربن ص ۵۳

۳- ریاض السیاحه: ۵۰۵ ۴- طرائق الحقایق: ۳۳۹/۲

۵- اوراد الاحباب ص ۲۸ و ۲۹ و المشیخه شماره ۲۳۶۷۰ فیلم کتابخانه مرکزی دانشگاه و مقدمه دو رساله عرفانی از نجم‌الدین کبری ص ۴۶ الی ۵۵ و سه رساله از امیرسیدعلی همدانی مجموعه فیلم شماره ۳۷۱ کتابخانه مجلس شورای اسلامی.

۶- تذکره المشایخ درج در مجموعه سخرانیها و مقاله درباره عرفان و فلسفه اسلامی ص ۱۵۴ و مصنفات فارسی علاءالدوله سمنانی

جامع السلاسل که از جنید بغدادی تا رسول خدا را به صحبت می‌داند نه به خرقة^۱ و مولانا احمد فال فریدی نیز می‌نویسد: «سلسله حضرت ابوالقاسم جنید سلسله صحبت است از رسول الله نه خرقة خلافت»^۲ از متأخرین جناب سلطان حسین تابنده گنابادی رضا علیشاه قدس سره نیز عنوان تربیتی بیان فرموده‌اند نه خلافت^۳.

نسبت تلقین ذکر

آنچه از احوالات مشایخ استفاده می‌شود و شجره‌ها نیز تأیید می‌کنند تا قبل از این که دنیا طلبی بین این طایفه آشکار گردد هر کس جای خودش را می‌دانست ولی حدوداً دو قرن است که مدعیان ارشاد جایگاه خویش را دانسته گم کرده‌اند نه سهواً. آنچه مسلم است «سلسله‌ای که از معروف کرخی کشیده است علم ذکر است که از حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام گرفته»^۴ و در کرسی نامه‌ها هم چنین نسبتی دیده می‌شود^۵. با این مقدمه می‌توانیم نسبت‌های مولانا را دقیقاً مشخص نمائیم.

شجره خرقة مولانا

می‌نویسند بهاء الدین ولد سلطان العلماء بلخ پدر جلال الدین محمد از خلفاء نجم الدین کبری بوده است^۶ به این اعتبار نسبت خرقة مولانا جلال الدین محمد خراسانی به نجم الدین کبری می‌رسد. لکن در مورد نسبت خرقة نجم الدین کبری نیاز به این تذکر داریم که دو فرقه از صوفیه نه اشتباهاً بلکه عمداً دست به تحریفی زده‌اند. دسته اول: این گروه نویسندگان فرقه صوفیه عبداللهیه معروف به ذهبیه اغتشاشیه می‌باشند

۱- جامع السلاسل قسم ۱ ج ۱ ص ۷۳

۲- تذکره شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی ص ۱۰۰ پاورقی

۳- رساله خاطرات سفر حج ص ۸ چاپ دوم ۱۳۵۷

۴- جامع السلاسل قسم ۱ ج ۱ ص ۷۳ ۵- اوراد الاحباب ص ۲۷ و ۲۸

۶- تفحات الانس ص ۴۵۷ تاریخ ادبیات رضازاده شفق ص ۱۳۱ ریحانة الادب: ۵۸/۳ طرایق الحقایق: ۳۱۴/۲ ولایت نامه سلطان علیشاه گنابادی ص ۲۴۱ مولویه را منسوب به نجم الدین کبری دانسته و

سلسله نجم الدین کبری را منتهی به کمیل بن زیاد نخعی می‌داند.

که با علم به اشتباه خویش مطرح کرده‌اند خرقة نجم‌الدین کبری به واسطه عمار یاسر بدلیسی به معروف کرخی می‌رسد.

در حالی که نجم‌الدین کبری شخصاً این نسبت را نپذیرفته می‌نویسد: «علم طریقت را از روزبهان و زان مصری و عشق را از قاضی امام بن العصور دمشقی و علوم خلوت را از شیخ عمار یاسر بدلیسی و خرقة را از شیخ اسماعیل قصری»^۱ پوشیده است.

مهمتر این که وحیدالاولیاء از متأخرین فرقة ذهبیه اغتشاشیه هم می‌نویسد: «چون بعد از عمار یاسر بدلیسی قدس سره که در زمان خود رکن سلسله مبارکه بود به علت عدم تعیین جانشینی فی‌الجمله فتوری مثل این زمان در سلسله واقع شد (در معنا خود آقای وحیدالاولیاء هم مدعی ریاست بوده‌اند نه مجاز) تا این که حضرت ایشان (منظور نجم‌الدین کبری) که رکن سلسله و خلیفه مستور بود دفعهً پیدا شد»^۲.

به گفته نجم‌الدین کبری او خرقة از دست عمار یاسر بدلیسی پوشیده و به اعتقاد وحیدالاولیاء عمار یاسر بدلیسی جانشینی برای خود تعیین نکرده است در اینصورت عمار یاسر بدلیسی پیر صحبت نجم‌الدین کبری بوده^۳ و او خرقة تبرک از دستش پوشیده است^۴ در معنا شجرة عبداللّهی معروف به ذهبیه اغتشاشیه که در عصر خواجه اسحاق ختلانی دچار قطع ارتباط^۵ گردیده و بهمین لحاظ عده‌ای آنرا ذهبیه اغتشاشیه خوانده‌اند^۶ برای بار دوم نیز این قطع ارتباط شامل شجره‌اش می‌گردد.

دسته دوم: عده‌ای به نام اویسیه هستند که این اواخر مدعی سلسله‌داری شده‌اند و فرقه‌ای به نام اویسیه را تأسیس کرده‌اند و معتقدند که شجره آنها به حضرت اویس قرنی علیه‌السلام می‌رسد.

رجال‌شناسان صوفیه اویسیان را کسانی می‌دانند که از باطن بزرگانی فیض‌گیر بوده‌اند

۱- سلسله‌الاولیاء سید محمد نوربخش درج در جشن نامه هانری کرین ص ۲۸

۲- اوصاف المقربین ص ۶۴ ۳- روضات الجنان و جنات الجنان: ۲/۲۲۳

۴- روضات الجنان و جنات الجنان: ج ۲/۳۰۶ و تذکره اقطاب اویسی: ۴/۲۹۷ ذهبیه تصوف علمی و آثار ادبی ص ۲۱۴

۵- به ترجمه کتاب تحفة البرره فی مسائل العشره و میراث جاودانه عارفانه از امیرسیدمحمد نوربخش که بطور مشروح به موضوع اشاره شده است رجوع کنید. از انتشارات مروی ناصر خسرو.

۶- گردش افغانستان و پاکستان مرحوم رضاعلیشاه گنابادی قدس سره ص ۱۲۱ بستان السیاحه ۲۲۳ طرائق الحقایق: ۴۸۵/۱ و....

بدون اینکه در ظاهر پیری داشته باشند به حسب روحانیت تربیت می‌شوند^۱ این به اصطلاح سلسله‌داران فرقه اویسیه از زمان شیخ محمدحسن کوزه‌کنانی تا عصر نجم‌الدین کبری، اسامی مشایخ ذهبیه کبرویه نوربخشیه را به خود نسبت داده‌اند به نجم‌الدین کبری که می‌رسند از تشابه اسمی دو شخص مشخص در عصر نجم‌الدین کبری سوءاستفاده کرده با کمال بی‌حیائی، دروغی یا جعلی را رنگ حقیقت داده‌اند. تذکره‌نویسان به اعتبار گفته نجم‌الدین کبری معتقدند که یکی از استادان او روزبهان وزان مصری کبیر است که پدر همسرش نیز بوده است^۲ پیروان فرقه اویسیه از این تشابه اسمی استفاده کرده به جای روزبهان وزان مصری، شیخ هم عصرشان روزبهان بقلی شیرازی معروف به شیخ شطاح صغیر را جای آن بزرگوار قرار داده شجره‌ای را تنظیم کرده‌اند^۳ که از لحاظ اصالت کوچکترین اعتباری ندارد.

درست است که نجم‌الدین کبری معاصر روزبهان بقلی شیرازی بوده لکن او را ملاقات نکرده بلکه با او مکاتبه داشته است^۴ و این نه مطلبی است که در تاریخ گنگ مانده باشد بلکه به دو شخصیت بودن روزبهان‌ها اشاره کرده‌اند^۵.

حافظ حسین کربلائی می‌نویسد: «شیخ ابو محمد روزبهان بن ابی نصر بقلی فسوی شیرازی او را شیخ شطاح نیز گویند و غیر از شیخ روزبهان کبیر فارسی است که در مصر ساکن و از مشایخ نجم‌الدین کبری است»^۶ جای دیگر می‌نویسد: «روزبهان وزان مصری غیر از روزبهان بقلی است که در ۶۰۶ مرده»^۷ علامه محمدباقر خوانساری هم می‌نویسد: «این عارف معروف است به روزبهان کبیر در مقابل روزبهان بقلی که او را به

۱- نفحات الانس ص ۲۰ تذکره الاولیاء ص ۳۳ و ۴۳ طرایق الحقایق: ۳۰۹/۲ و ۵۱۰، روضات الجنان و

جنات الجنان: ج ۱ ص ۵۱۰، ۵۱۱ و حافظ شناسی یا الهامات خواجه ص ۹۷

۲- روضات الجنان و جنات الجنان: ۳۲۲/۲ و نفحات الانس ص ۴۱۸

۳- تحقیق در آثار و احوال نجم‌الدین کبری منوچهر محسنی ص ۴۰ چته ص ۱۳۷ و تحقیق در احوال و

آثار سید محمد نوربخش ص ۵۸ تذکره طلعت ص ۱۵۰ حماسه حیات ص ۲۰ مذامیر حق ص ۲۶،

سحر ص ۲۳ خفیف شیرازی ص ۱۸۶ تذکره اقطاب اویسی ص ۱۹ مقدمه جذبه حق ص ۳۵

سرالمحجر ص ۱۸ زوایای مخفی حیات ص ۱۰۹ غنچه باز ص ۱۲

۴- عیبر العاشقین ص ۲۴ مقدمه روزبهان نامه ص ۲۵

۵- برای دانستن اقوال بزرگان می‌توانید به مقدمه دو رساله عرفانی از نجم‌الدین کبری از ص ۱۱۹ تا ۱۲۲

رجوع کنید. ۶- روضات الجنان و جنات الجنان: ۵۰۴/۱

۷- همان: ۳۸۰/۱

عنوان صغیر می ستایند»^۱.

عبدالرحمن جامی هم روزبهان بقلی شیرازی را^۲ با رزبهان وزان مصری^۳ دو کس دانسته و از متأخرین میرزا محمد علی مدرس می نویسد: «مخفی نماند که شیخ شطاح را روزبهان صغیر می گویند در مقابل روزبهان کبیر که به عنوان روزبهان مذکور شد»^۴.

دکتر عبدالحسین زرین کوب می نویسد «البته باید توجه داشت که (روزبهان بقلی) با یک صوفی معروف به نام «وزان» اشتباه نشود این روزبهان وزان مصری طریقه سهروردیه داشت و شیخ نجم الدین کبری هم منسوب به او و داماد اوست به علاوه آن شیخ روزبهان هم که ابن عربی گه گاه یاد می کند همین روزبهان مصری است نه بقلی»^۵.

و مهمتر اینکه عده ای چون مجدالدین بغدادی^۶ سیف الدین باخرزی^۷ شهاب الدین ابو حفص سهروردی^۸ علاء الدوله سمنانی^۹ کمال الدین حسین بن حسن خوارزمی^{۱۰} سید علی همدانی^{۱۱} سید محمد نوربخش^{۱۲} شیخ اسماعیل لیبی^{۱۳} شیخ ابوالمفاخر یحیی باخرزی^{۱۴} خلیفه سید محمد گیسو دراز^{۱۵} عبدالرحمن جامی^{۱۶} حافظ حسین کر بلائی^{۱۷} عبدالله یافعی^{۱۸} ابی فلاح عبدالحی بن عماد^{۱۹} میر سید محمد باقر خوانساری^{۲۰} محمد داراشکوه^{۲۱} شیخ محمد طبسی^{۲۲} حاج ملاسلطان گنابادی سلطان

۱- روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات مترجم: ۶/۲

۲- نفحات الانس ص ۲۵۵

۳- نفحات الانس ص ۴۱۸

۴- ریحانة الادب ۳۲۳/۲

۵- جستجو در تصوف ایران ص ۲۱۹

۶- ترجمه تحفة البرره فی مسائل العشره ص ۱۹۷ عربی خطی ۱۲۳ نسخه ۵۹۸ مجلس شورای اسلامی

۷- سرگذشت سیف الدین باخرزی ص ۸

۸- سیر الاولیاء ص ۳۵۴

۹- تذکر المشایخ در مجموعه سخنرانیها و مقاله ها درباره فلسفه و عرفان اسلامی ص ۱۵۳ و روضات الجنات ۳۴۲/۱

۱۰- جواهر الاسرار و زواهر الانوار ۱۱۹/۱

۱۱- رساله فتوت نامه شماره ۷۷۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه از ص ۷۸ تا ۸۴ روضات جنات و جنات الجنان ۲۵۳/۲ روزبهان نامه ص ۱۸

۱۲- سلسله الاولیاء درج در جشن نامه هانری کرین ص ۴۸ ترجمه روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات ج ۶، ص ۴۰۳ و ۴۰۴

۱۳- روضات الجنات و جنات الجنات: ۹۷/۲

۱۴- اوراد الاحباب ص ۲۷/۹

۱۵- کتاب العقاید چاپ حیدرآباد ص ۵۸

۱۶- نفحات الانس ص ۴۱۸

۱۷- روضات الجنات و جنات الجنات ۳۸۰/۱، ۵۷۵

۱۸- تاریخ مرآت الجنات: ۴۰/۴

۱۹- شذرات الذهب فی اخبار من ذهب: ۷۹/۶

۲۰- روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات: ۷/۲ مترجم

۲۱- سفینه الاولیاء ص ۱۰۴

۲۲- آثار درویش محمد طبسی ص ۲۲۷

علیشاه^۱ حاج شیخ عباس قمی روحی فداه^۲ سید عبدالحسین خاتون آبادی^۳ شیخ محمدجعفر کبوترآهنگی مجذوب علیشاه^۴ عبدالعزیز شیرملک واعظی^۵ معصوم علیشاه نایب الصدر^۶ ابن محمد حکیم محمد مظفر^۷ محمد تقی منصور علیشاه نعمه اللهی^۸ سید محمد کاظم^۹ مولوی غلام سرور^{۱۰} احمد فال فریدی^{۱۱} یوکنی ادوارد ویچ برتلس^{۱۲} علی اکبر دهخدا^{۱۳} ریاحی^{۱۴} احسان استخری^{۱۵} اسداله خاوری^{۱۶} مسعود قاسمی^{۱۷} عبد الرفیع حقیقت^{۱۸} معتقدند که نجم الدین کبری خرقه از دست شیخ الوری اسماعیل قصری پوشیده است نه شخص دیگر، به راستی جای تعجب است آن وقت چطور عده ای اهل تحقیق با داشتن اینهمه مدرک باز همان تحریف شده ها را پایه و اساس تحقیقات خود قرار می دهند^{۱۹}.

مشایخ خرقه مولانا

با این مقدمه می بایست نتیجه گرفت:

مولانا جلال الدین محمد مولوی خرقه پوشیده است از سیدبرهان الدین محقق ترمذی^{۲۰} و از بهاء الدین ولد سلطان العلماء^{۲۱} او از شیخ الشهید احمد نجم الدین کبری^{۲۲} او

- ۱- ولایت نامه ص ۲۴۱
- ۲- ترجمه الکنی واللقاب ۴/۲۹۴
- ۳- وقایع السنین والاعوام ص ۳۱۲
- ۴- مرآت الحق ص ۱۳۰
- ۵- رساله سیرشاه نعمت الله درج در مجموعه شرح احوال شاه نعمت الله تصحیح ژان اوین ص ۲۹۹
- ۶- طرایق الحقایق: ۸۳/۲
- ۷- رضوان المعارف الالهیه ص ۲۱
- ۸- آداب المسافرين خطی ۲۴۰۹ کتابخانه مرکزی دانشگاه ص ۱۹۶.
- ۹- در ماهیت و مظاهر تصوف ص ۶۳
- ۱۰- خزینة الاصفیاء: ۱۳/۲، ۳۵۱
- ۱۱- تذکره شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی ص ۳۹
- ۱۲- تصوف و ادبیات تصوف ترجمه ایزدی ص ۴۳۴
- ۱۳- لغت نامه دهخدا شماره مسلسل ۱۹ ص ۲۵۶۱
- ۱۴- مقدمه مرصادالعباد نجم الدین رازی ص ۳۶
- ۱۵- اصول تصوف ص ۲۰۰ و ۲۵۱
- ۱۶- ذهبیه تصوف علمی آثار ادبی: ۲۳۱/۱
- ۱۷- مقدمه آداب الصوفیه ص ۱۴
- ۱۸- تاریخ نهضت های فکری ایرانیان بخش دوم ص ۵۱۷
- ۱۹- امثال مصحح عزیز مشارق الاذواق ص ۲۱ مقدمه و ذهبیه تصوف علمی آثار ادبی با این که در ۲۱۳ معتقد است که نجم الدین خرقه از اسماعیل قصری دارد باز همان تحریف شده ها را ادامه می دهد.
- ۲۰- جواهر الاسرار و زواهر الانوار ص ۱۲۷ و ادبیات در ایران ج ۳ ص ۱۶۵ و خزینة الاصفیاء ج ۲ ص ۲۶۳
- ۲۱- نفحات الانس ص ۴۵۷ تاریخ ادبیات رضا زاده شفق ص ۱۳۱ ریحانة الادب ۵۸/۳ طرایق الحقایق ۳۱۴/۲ و ولایت نامه سلطان علیشاه گنابادی ص ۲۴۱ مولویه را منسوب به نجم الدین کبری دانسته و در همین صفحه سلسله نجم الدین کبری را منتهی به کمال بن زیاد نخعی می دانند.
- ۲۲- در همین بخش مسانید آن نقل شد

از شیخ الوری اسماعیل قصری او از محمد بن مانکیل او از محمد بن داود خادم الفقرا او از ابوالعباس بن ادریس او از ابوالقاسم بن رمضان او از ابویعقوب طبری او از عمرو بن عثمان مکی او از ابویعقوب نهرجوری او از ابویعقوب سوسی او از عبدالواحد بن زید او از کمیل بن زیاد نخعی او از علی امیرالمؤمنین علیه السلام^۱.

مشایخ ذکر مولانا

به اعتبار مقدمه ای فشرده که پیرامون انتساب مشایخ کردیم و نتیجه گرفتیم «سلسله ای که از معروف کرخی کشیده شده است علم ذکر است که از حضرت علی بن موسی الرضا گرفته»^۲. شده، شمس الدین افلاکی نسبت ذکر مولانا جلال الدین محمد مولوی خراسانی را اینطور متذکر گردیده «روزی امیرالمؤمنین گفت: ای رسول خدای راه نمای تو به من سوی خدا، پیغامبر (ص) فرمود بر تو باد، یا علی آن چیز که به برکت ورزیدن آن نبوت را یافتم علی گفت: یا رسول الله آن چه چیزست فرما، پیغامبر (ص) فرمود آن مداومتست بر ذکر خدا در خلوت، پس علی گفت: این چنین باشد فضیلت ذکر که همه مردمان ذکر خدای می کنند. پس پیغامبر علیه السلام فرمود: خمش یا علی، قیامت برنخیزد مادام که بر روی زمین گوینده ذکر خدا باشد بعد از آن پیغامبر (ص) کلمه لا اله الا الله را تلقین کرد و بر علی فرو خواند و بگفت: یا علی، تو خمش کن تا من سه بار ذکر الله می کنم و تو از من می شنوی، پس آنگاه بازگردان تا من می شنوم از تو^۳ و هم چنین امیرالمؤمنین علی تلقین کرد حسن بصری را^۴ و حسن بصری تلقین کرد حبیب عجمی را و حبیب عجمی تلقین

۱- نفحات الانس ۴۱۸ و ۵۱۶ روضات الجنان و جنات الجنان ج ۲ ص ۹۷، ۲۵۳ و ۳۰۶ مصنفات فارسی علاءالدوله سمنانی ص اصول تصوف ۲۰۱ تحقیق در احوال و آثار نجم الدین کبری ص ۳۲ عشق و عرفان ص ۱۷۹ اوراد الاحباب ص ۳۷ روزبهان نامه ص ۱۸۶ و مصادر زیاد دیگر.

۲- جامع السلاسل قسم ۱ ج ۱ ص ۷۳

۳- حدیث شناسان این روایت را بر اساسی متکی نمی دانند معتقدند که از موضوعات است (مرآة المقاصد فی دفع المفاسد از احمد رفعت چاپ سنگی مطبعه ابراهیم استانبول ص ۴۵ به بعد ملاحظه شود).

۴- در مورد حسن بصری نه تنها او را شیعه نمی دانند (کامل بهائی از عماد طبری ج ۲ ص ۸۵) بلکه معتقدند به دشمنی با امیرالمؤمنین علیه السلام معروف است (مفاخر عالم اسلام ج ۱ ص ۱۴۹ پاورقی) و حتی ابن ابی الحدید معتزلی سنی نیز به چنین مسأله ای اشاره کرده است (ترجمه شرح نهج البلاغه ج ۲

کرد داود طائی را و داود طائی تلقین کرد معروف کرخی و معروف تلقین کرد سری سقطی او سر سقطی تلقین کرد جنید بغدادی را و جنید تلقین کرد ابوبکر نساج را و ابوبکر نساج تلقین کرد احمد غزالی و احمد غزالی تلقین کرد احمد خطیبی بلخی را و احمد

ص ۲۶۳) تحقیقی تقریباً کافی را می‌توانید در ترجمه روضات الجنات فی احوال العلماء والسادات جلد ۳ از ص ۲۴۶ تا ۲۶۵ ملاحظه می‌نمائید.

آنچه مسلم و بدون تردید است حسن بصری در برابر علی امیرالمؤمنین علیه السلام جبهه گرفته حمایت از مخالفین می‌نمود. چنانکه در جنگ جمل و صفین نه تنها خود شرکت نکرد بلکه مانع از شرکت مسلمین نیز به حمایت از علی مرتضی می‌شد (ترجمه شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج ۲ ص ۲۶۳) و گاهی نه این که تسلیم نظریات خلیفه و جانشین و داماد و ابن عم رسول خدا نمی‌شد بلکه اعتراضات شدید هم می‌نمود (احتجاج طبرسی ج ۲ ص ۱۱۲) و معتقد بود اگر علی در مدینه خرمای خشک می‌خورد برایش بهتر از کارهایی بود که بدان درآمد (ترجمه شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج ۲ ص ۲۶۳) در معنا معتقد بوده است علی امیرالمؤمنین علیه السلام به لحاظ رسیدن بدنائی که بارها خود فرموده بود از آب دهان گاو نزد پست تر است به اموراتی که بر حسب وظیفه الهی رسیدگی نموده دخالت کرده است.

و ایکاش چون سایر مخالفان غدیر خم فقط به حمایت از سقیفه بنی ساعده اکتفا می‌کرد بلکه در امورات اعتقادات اسلامی نیز به مبانی معتقد بود که از نظر اسلام مردود و مطرود است برای نمونه در مورد معراج رسول خدا (ص) اعتقاد به این داشت که آن بزرگوار را در خواب به معراج برده‌اند (تاریخ حبیب السیر ج ۱ ص ۳۱۸) و این درست همان عقیده عایشه و معاویه است (ترجمه تفسیر المیزان ج ۲۵ ص ۴۲ و ۴۳) یا مورد «صراط مستقیم» قرآن می‌گوید «صراط مستقیم رسول خدا و خلفاء راشدین می‌باشند» (تفسیر کشف الاسرار و عدة الابرار ج ۱ ص ۴۱ و تفسیر محقق ج ۲ ص ۴۴۷) به لحاظ همین اعتقاد صراط الذین انعمت را هم راه ابوبکر و عمر میدانند (تفسیر کشف الاسرار ج ۱ ص ۲۰) در صورتی که جز مغرضین ناصبین از مخالفین علی امیرالمؤمنین حتی بعضی از بزرگان اهل سنت و جماعت صراط مستقیم دانسته‌اند. حتی در همان زهد صوفیانه هم بصدافت اشتها نداشتند که در جمع زهاد ثمانیه او را جزو سه نفر از شش نفری میدانند که باطل هستند و فاسدالعقیده (هدیه الاحباب ص ۱۴۷ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۹۵) درست در همان ایام که از کربلا رفتن و یاری کردن امام حسین علیه السلام خودداری میکند (کامل بهائی از عماد طبری ج ۲ ص ۸۶) در خدمت عمال معاویه چون ربیع بن زیاد (اعلام زر کلی ج ۱ ص ۲۳۰) درمی‌آید کمک به دشمن رسول خدا و خاندان وحی مینماید. ولی باید توجه داشت آنروزها که خیانت‌های او ظاهر نشده بود علی امیرالمؤمنین او را «سامری امت» (احتجاج طبرسی ج ۲ ص ۱۱۴) و شیطان را برادر حسن بصری میدانند (احتجاج طبرسی ج ۲ ص ۱۱۳ و مرآت الحق کبوتر آهنگی نعمة اللهی ص ۱۲۰) تعجب است با چنین سابقه ضد اسلامی و ضد غدیر و امامت و ولایت یعنی ضد علی امیرالمؤمنین علیه السلام چگونه صوفیه او را سرسلسله خود و واسطه امام علی علیه السلام و خویش می‌دانند (ولایت نامه سلطان علیشاه گنابادی ص ۲۴۳ و پیران طریقت جواد نوربخش ص ۱۱) و یا مانند میرزای شیروانی نعمة اللهی از او دفاع مینمایند.

این همان سؤالی می‌باشد که قرن‌هاست از ناحیه صوفیه بی جواب مانده است.

خطیبی بلخی تلقین کرد شمس الاثمه سرخسی را شمس الاثمه سرخسی تلقین کرد خدمت مولانا بهاء الدین محمدالمعروف به بهاء الدین را و بهاء ولد تلقین کرد برهان الدین سیدمحقق ترمذی را و سیدبرهان الدین محقق ترمذی تلقین کرد حضرت مولانا جلال الحق والدین محمد را^۱.

مشایخ صحبت مولانا

طرق مختلفی را می توان متذکر شد زیرا فریدون ابن احمد سپه سالار معتقد می باشد مولانا با محیی الدین عربی و سعدالدین حموی و شیخ عثمان رومی و شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ صدرالدین قونوی صحبت داشته است^۲ و به جهت اختصار به یکی از نسبت ها اشاره می نمائیم.

مولانا جلال الدین محمد مولوی به صحبت شیخ محیی الدین عربی^۳ رسیده او به صحبت شیخ جمال الدین یونس بن یحیی عباس قصار او به صحبت عبدالقادر بن ابی صالح او به صحبت ابی سعید مبارک بن علی مخزومی او به صحبت ابی فرج طرسوسی او به صحبت ابی الفضل عبدالواحد بن عزیز تمیمی او به صحبت ابی بکر محمد بن دلف بن حجدرب شیلی و او به صحبت ابوالقاسم جنید بغدادی او به صحبت سری سقطی او به صحبت معروف بن فیروزان کرخی او به صحبت علی بن موسی الرضا علیه السلام.

نسبت عشق مولانا

نزد مشایخ سلف دو نسبت بسیار حساس و مهم مطرح بوده است «عشق» و «نظر» چنانکه درباره نجم الدین کبری می نویسند: «طریقت را از روزبهان آموخته و عشق را از قاضی امام ابن العسرون الدمشقی و علم خلوت و عزلت را از عمار یاسر بدلیسی و خرقه از اسماعیل قسری و نظر از بابا فرج که اکمل اولیاء مرشدین در زمان خودش بوده است»^۴ مولانا نیز با طلوع شمس در قونیه با مذهب عشق آشنائی یافت و شمس تبریز با

۱- مناقب العارفین: ۹۹۸/۲

۲- رساله سپه سالار ص ۲۵

۳- همان مدرک

۴- روضات الجنان و جنات الجنان: ۵۷۵/۱

این که شیخ ابوبکر سله‌باف تبریزی و رکن‌الدین سجاسی را ملاقات کرده و کسب فیض‌ها از آنها نموده است لکن در ملاقات بابا کمال جندی^۱ کاملی مکمل گردیده و خرقة عشق از دست او که از جمله خلفای نجم‌الدین کبری^۲ بوده پوشیده است. در اینصورت نسبت عشق مولانا جلال‌الدین محمد مولوی خراسانی را اینطور می‌توان دانست.

مولانا جلال‌الدین محمد عشق را از شمس‌الدین تبریزی آموخت و از بابا کمال جندی و از نجم‌الدین کبری و از قاضی امام‌ابن عصرون دمشقی و از شیخ حماد دباس در بغداد و از ابانجیب سهروردی و از احمد غزالی و از ابوبکر نساج و از ابوالقاسم گرگانی و از ابوعلی کاتب و از ابوعلی رودباری و از ابوعثمان مغربی و از جنید بغدادی و از سری سقطی و از معروف کرخی.

البته قابل تذکر است صوفیه بدون داشتن مدرکی که در متون اسلامی شیعه و سنی دیده شود این گونه انتساب‌ها را قائل هستند که به طور جداگانه می‌بایست مورد تحقیق و بررسی قرار گیرد و اگر چنین امری از ناحیه محققان صوفی تحقق پذیرد که بدون تعصب آنچه را به تأیید می‌رسد یا مدرکی برایش یافت نمی‌شود را مطرح کنند، بهتر است تا محققین غیرصوفی چنین سعادت نصیبشان شود. و انشاءالله روزی برسد که سد مصلحت‌ها شکسته گردد و حقایق فدای تحریف‌ها نشوند.

۱- نفحات الانس ص ۴۶۵ خزینة الاصفیاء ج ۲ ص ۲۹۱

۲- نفحات الانس ص ۴۳۳ طرایق الحقایق: ۲/۲۳۷

میراث درخشان مولانا

انسان‌های موفق چون مولانا زندگی خود را با کسب معرفت و تکمیل نفس، مجالست با سرمستان خمخانه معرفت و واصلان به مبدأخانه حقیقت و فضائل اندوزی از صاحب کمالان آغاز کرده تا با طی کردن راه کمال به مقصد اقصی آرزو رسیده سفر خلق الی الحق را به اتمام رسانیده سپس به تکمیل حال ناقصان و ارشاد مستعدان و راهنمایی طالبان قیام نمایند.

مولانا از همان روز که درون خانه پدر با معارف آشنا شد به فراگیری همت نمود و از همانجا سیاحت در عوالم غیب را آغاز کرد، کار خواندن و نوشتن، شنیدن و به خاطر سپردن در همان ایام شروع شد تا قبل از طلوع شمس که قونیه را از تاریکی بی‌حالی و ظلمت خشکی اعتقادی نجات داد، همه جا را بنور عشق منور و به شوریدگی و هیجان مولانا حیات بخشید، که به سرودن جلال‌الدین محمد خداوندگار ختم گردید. آنروزها که هنوز فاتح دل مولانا به قونیه نرسیده بود، ذوق شعر و قریحه شاعری دامن جان خداوندگار جوان را گرفته بود و گاه بی‌گاه کاغذی از کنار دستار خود بیرون آورده زمزمه‌های جانشوزش را به قید تحریر درمی‌آورد که گاه هم برای نزدیکان با آهنگی شاید خود ساخته می‌خواند و مجلس آرائی می‌کرد.

اما آنگاه که شمس از راه رسید و قونیه را از آرامی و خاموشی که او را می‌برد تا برای همیشه در تاریخ بی‌نام بگذارد رهائی بخشید. چنان نوری به جان مولانا زد که فقیه و واعظ و مدرس شهیر قونیه را به چرخ زدن در بازار زرکوبان واداشت، به طور کلی هر کجا مولانا حضور داشت شعر و موسیقی و سماع بود و هر کجا رقص و پای‌کوبی و دست‌افشانی بود مولانا نگین حلقه می‌گردید. شور بی‌خودانه و هیجان‌های مشتعل و مهارناپذیر مولانا پای عشق انسانی و عشق الهی را به میان می‌کشید، و همین عشق موجب شده بود جز به ندرت نشانی از صنعت آزمائی و تکلف ادیبانه در اشعار مولانا دیده نشود. شاید به این جهت که گاه از سروده‌هایش بوی هذیان استشمام و نشانه‌های جنون دیده می‌شود.

مولانا با این که از اعماق وجود شعر می‌سرود و از مستی چرخ می‌زد و می‌رقصید ولی بستگی به شعر و شاعری نداشته آنرا هم در شان خود نمی‌دانست
شعر چه باشد بر من تا از آن لاف زنم

هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا

شعر چه ابريست سیه من پس آن پرده چو مه

ابر سیه را تو مخوان ماه منور به سما

اما چرا مولانا شعر را برای ادای مقاصد و رسیدن به هدف‌های خود برگزیده مطلبی است که باید از گفتار خود او استفاده کرد.

می‌گوید: «مرا خویی است که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود، اینک جماعتی خود را در سماع بر من می‌زنند و بعضی یاران ایشان را منع می‌کنند، مرا خوش نمی‌آید و صد بار گفته‌ام، برای من کسی را چیزی مگوئید، من به آن راضیم، آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که به نزد من می‌آیند، از بیم آنکه ملول نشوند، شعری می‌گویم تا به آن مشغول شوند و اگر نه من از کجا شعر از کجا، والله که من از شعر بیزارم و پیش من از این بتر چیزی نیست، همچنانکه یکی دست در شکنبه که کرده است و آن را می‌شوراند، برای اشتهای میهمان، چون اشتهای میهمان به شکنبه است، مرا لازم شد آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می‌باید و چه کالا را خریدارنده آن خرد و آن فرو شد، اگر چه دون تر متاعها باشد، من تحصیلها کردم، در علوم و رنجهایم که نزد من فضلا و محققان و زیرکان و نغول اندیشان آیند که من بدین کار مشغول شوم، چه توانم کردن، در ولایت ما و قوم ما از شاعری ننگ‌تر کاری نبود، ما اگر در آن ولایت می‌ماندیم، موافق طبع ایشان می‌زیستیم و آن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی، مثل درس گفتن و تصنیف کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن»^۱

غزلیات

مجموعه‌اش را که مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و ملمعات و

۳۵۰۲ غزل و قصیده و مقطعات و ترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی است دیوان شمس خوانده‌اند زیرا در پایان و مقطع بیشتر آنها^۱ به جای ذکر نام یا تخلص خود، به نام شمس تبریزی آغاز یا ختم کرده است. صفا و خلوص در سرودن به نام شمس چنان از غزلیات تجلی می‌کند که اگر کسی از رابطه مولانا و شمس اطلاعی نداشته باشد به نظرش می‌رسد که شمس از جمله غزل سرایان فارسی به شمار می‌رود. در صورتی که چون شور و بقراری مولانا از شمس بوده تخلص به نام او کرده است.

مفخر تبریزیان شمس حق دین بگو بلکه صدای تست این همه گفتار من
به اعتبار بیت فوق و نظایر آن که کم هم نیست غزل سرائی مولانا چون به نیروی عشقی بوده است که ارادت شمس در او به ظهور رسانیده، زبانی گیرا و نفسی گرم به او عنایت کرده، و مولانا که پیوسته در سرودن‌ها چشم از سبب دوخته به مسبب گماشته است غزلهایش را نتیجه تلقین شمس و الهام عشق او می‌داند به همین لحاظ به نام وی یا بهتر است بگوییم به نام دیگر خود که شمس باشد آراسته گردانیده.

و به حقیقت هزار جان است که از آستین غیب سر قامت کلمات افشانده و مائده‌ای است که این سماع به دستی از خوان آسمان ربوده و به دیگر دست بر سفره خاکیان نهاده است.

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل

که موج موج عسل بین تا به چشم خلق غزل

مثنوی

ادبا اشعاری را که هر دو مصرع آن یک قافیه داشته باشد و مجموع به حسب وزن متحد و از جهت روی مختلف باشند مثنوی نامش گذارده‌اند.

این سبک از دیر زمان شاید سال ۳۲۵ که رودکی مثنوی «کلیله و دمنه» و ابوشکور بلخی «آفرین‌نامه» گفته‌اند در زبان فارسی معمول بوده، لکن امروز هر جا مثنوی گفته شود بی‌اختیار مثنوی مولانا به خاطر می‌گذرد در صورتی که بعد از ایشان نیز عده‌ای از

۱- بجز غزلهایی که به نام حسام‌الدین چلبی و صلاح‌الدین زرکوب ساخته است که مجموعه آنها صد غزل بیش نیست.

بزرگان عرفای اسلامی نظیر سلطان العارفین امیرسید محمد نوربخش مثنوی بسیار دلنشین و ارزنده‌ای دارند که بعضی مانند مثنوی نوربخش اگر هم دوش هم شأن هم منزلت هم شیرینی مثنوی مولانا جلال الدین محمد نباشند کمتر هم نیستند.

انگیزه سرودن مثنوی

در پی آخرین منبر مولانا که به اصرار صلاح الدین زرکوب پذیرفته شد^۱ دوستان اراد افاضات جلال الدین محمد هر کدام به حسرتی مبتلا بودند و کمبود، درس و وعظ مولانا را گاه با «الهی نامه» سنائی و «دیوان» حکیم غزنوی و «منطق الطیر» و «مصیبت نامه» فریدالدین عطار^۲ جبران می کردند.

حسام الدین که به چنین موضوعی راضی نبود و نمی خواست ارادتمندان مولانا با بودن او به آثار دیگران رجوع کنند چنانکه خود به مولانا می گوید «این بنده می خواهد که یاران و جیه من جمیع الوجوه توجّه کلیّ به وجه کریم شما کنند و به چیزی دیگر مشغول نشوند»^۳. پیوسته فرصت را دنبال می کرد تا از مولانا جلال الدین محمد تقاضائی کند که این کمبود را جبران نماید تا این که به مقصود نزدیک شده شبی در خلوت مولانا را تنها یافته از اینکه غزلیات او از مرزهای خاک و آب گذشته مشرق و مغرب را شور و هیجان بخشیده تقاضا کرد «اگر بطرز الهی نامه حکیم ولی به وزن منطق الطیر کتابی باشد تا در میان یادگاری بماند و مونس جان عاشقان و دردمندان گردد بغایت مرحمت و عنایت خواهد بود»^۴.

مولانا که خود در همان ایام در فراغتی تنگیاب، دور از ازدحام اصحاب و بیرون از مجالس سماع عام برایش دست داده بود به فکر ایجاد و ابداع چنین منظومه‌یی افتاده بود فی الحال از سر دستار مبارک^۵ خود جزوی که شرح اسرار کلیات و جزویات بود بدست

۱- مناقب العارفین: ۷۰۹/۲

۲- همان: ۷۴۰/۲

۳- مناقب العارفین: ۷۴۰/۲

۴- همان مدرک.

۵- عمامه یا دستار را طوری می پیچیدند که در پشت لبه جلوی آن که تحت الحنک بروی آن قرار می گیرد می شده است چیزی بگذارند حقیر دیده بودم که آیه الله العظمی حاج سیداحمد خوانساری انگشتر می گذاشتند موقع نماز انگشتر را دست می فرمودند. آیه الله حاج سیدابراهیم میلانی و آیه الله حاج سیدمرتضی ایروانی مهر و تسبیح می گذاشتند از قرار معلوم مولانا اوراق کوتاه را می گذاشته است.

چلی حسام‌الدین داد و در آنجا هژده بیت از اول مثنوی که با:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدائی‌ها شکایت می‌کند
شروع و تا آنجا رسیده بود که:

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام
را که نوشته بود به حسام داده گفت: «پیش از آنکه از ضمیر مبارک شما این داعیه
سرزند و طبیعت تقاضا کند از عالم غیب والشهاده و هو الرحمن الرحیم در دلم این معانی
را القا کرده بودند که این نوع کتابی منظوم گفته آید و دُرر معانی غرّا در آنجا سفته
شود.»^۱

مولانا از همان روز تصمیم قصد داشته است مثنوی را در شش دفتر به اتمام رساند و
اگر به دنبال خواسته‌ای دستوری قلبی رسد گفتنی‌ها را با بیانی نزدیکتر بگوید:

ای حیات دل حسام‌الدین بسی	میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای	در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش بهر رضایت می‌کشم	در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
بو که فیما بعد دستوری رسد	رازهای گفتنی گفته شود

یا در مجلد چهارم به دو موضوع توأم اشاره دارد نخست اینکه همت حسام‌الدین و
تقاضای او موجب ظهور مثنوی گردیده دیگر این که قصد دارد در شش دفتر تمام کند و
اگر افزون گردد حسام‌الدین چنین خواسته است:

ای ضیاء الحق حسام‌الدین توئی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا	می‌کشد این را خدا داند کجا
کردن این مثنوی را بسته	می‌کشی آن سوی که دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده	گر فزون گردد توش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	می‌دهد حق آرزوی متقین ^۲

مجالس املاي مثنوی آغاز شد و در دنباله «نی‌نامه» که هیجده بیت آغاز دفتر اول

است. مولانا واردات روحانی خود را هم چنان در همان بحر و در همان قلب مجلس به مجلس بر سبیل و عظم به همان گونه بدیهه پردازی املا می کرد و حسام الدین چلبی می نوشت و اتفاق می افتاد که از اول شب تا مطلع الفجر متوالی املا می کرد و او می نوشت^۱

صبح شد ای صبح را پشت و پناه عذر مخدومی حسام الدین بخواه^۲
در مجالس املائی مثنوی عده ای چون حسام الدین تقریرات مولانا را ثبت می نمودند جمعی هم به شنیدنش بسنده می کردند در پی مجالس مثنوی حسام الدین نسخه خویش را با نوشته های کاتبان دیگر تطبیق می کرد و سپس در خلوت مناسبی به آواز خوش برای مولانا می خواند و به قدر ضرورت اصلاح و تنقیح می شد و آنگاه در دفتر ثبت می گشت^۳.

تعطیلی مجلس مثنوی

مجالس مثنوی که تجدید عهدی با مجالس و عظم لکن با شیوه بی و رای سنت خطابه و عظم رسمی در هر هفته، گاهی در هر ماه برگزار می شد با هیچ مانعی و فتوری تا اتمام نظم دفتر اول پیش رفت. که ناگهان مرگ بی هنگام زوجه حسام الدین او را افسرده دل کرده به عزلت و انزوای کشانیده درب آمد و شد را بر خود بست و مجالس املائی مثنوی هم با غیبت او که پایه و اساس کار بود تعطیل شد.
دو سال افسردگی حسام الدین ادامه داشت تا بر آلام درونی خویش فایق آمد و به تزویج نور غبت نموده، ناگاه طفل جان را نیز گریان یافت و دل حزین را مشتاق شیر شیران خدا دید و دم به دم افغان و خروش دل به گوش هوش او رسیدن گرفت و می گفت^۴:

طفل جان را شیرده ما را ز گریش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چون بیچاره را

۲- مثنوی: دفتر اول/ ۳۷
۴- مناقب العارفین: ۷۴۳/۲

۱- مناقب العارفین: ۷۴۲/۲
۳- مناقب العارفین: ۷۴۲/۲

عاقبت حسام‌الدین پس از دو سال به حضور مولانا رسیده «با ابتهال عاجزانه و نیاز مستوفا و میل متوافر بقایای کتاب مثنوی را از ضمیر منیر و خاطر عاطر شیخ بی‌ترجمان زبان و تصریح بیان استدعا» کرد که مولانا به موجب «مالا احسان الالبال تمام» از عمیم مرحمت خود در بسط بساط مواید فواید معانی شروع فرماید.^۱ مجالس مثنوی دیگر بار بر پای خاست و چنین املایش آغاز گردید.

مدتی این مثنوی تأخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند تو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام‌الدین عنان	بازگردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه ناگفته بود
چون ز ساحل سوی دریا بازگشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال اندر ششصد و شصت دو بود

مثنوی در طی چهارده سال با یک فترت دو ساله نظم و املا شد و تا چند روز پیش از آنکه مولانا به خاموشی ابدی پیوندد املاء می‌فرمود و آخرین روزها به جای ادامه اینکه قصه شهزادگان دژ هوش ربا را به اتمام آورد قصه عمر خویش را دید که سر رسید. گویند مولانا بر پشت مثنوی شخصی خود نوشته است: «مثنوی را جهت آن نگفتم که حماثل کنند و تکرار کنند بلکه تا زیر پا نهند و بالای آسمان روند که مثنوی نردبان معراج حقائق است نه آنکه نردبان را به گردن‌گیری و شهر به شهر گردی هرگز بر بام مقصود نروی و به مراد دل نرسی».

نردبان آسمانست این کلام	هر که زین بر میرود آید بام
نی بام چرخ کو اخضر بود	بل بیامی کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آید نوا	گردشش باشد همیشه ز آن هوا

جای دیگر می‌فرماید: «مثنوی ما دلبر است معنوی که در جمال و کمال خود همتای ندارد و هم چنان باغی است مهیا و رزقی است مهنا که جهت روشن دلان صاحب نظر و عاشقان سوخته جگر ساخته شده است خنک جانی را که از مشاهده این شاهد غیبی

محفوظ شود و ملحوظ نظر عنایت رجال الله گردد تا در جریده «نعم العبد انه اواب»^۱ منخرط شود.

بعد از آن فرمود که ادراک غوامض اسرار پرنوار مثنوی را و ضبط تلفیقات و تقریبات و تقریرات و توفیقات احادیث را و آیات و بسط امثال و حکایات و بینات رموز کنوز و دقائق حقایق او را اعتقادی باید عظیم و عشقی باید مقیم و صدقی باید مستقیم و قلبی باید سلیم و هم چنان ذکاوت به غایت و فنون علوم و درایت می باید تا در ظاهر آن سیری می تواند کردن و پسر سزی تواند رسیدن و بی این همه آلات اگر عاشق صادق باشد عاقبت عشق او رهبر او شود و به منزلی برسد»^۲.

واقعه حسام الدین چلبی بهترین شرحی است برای کلام مولانا که به او می گوید: «وقتی که اصحاب مثنوی خداوندگار را می خوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق می شوند می بینم که جماعتی غیبیان به کف دورباشها و شمشیرها را گرفته حاضر می شوند و هر که آن سخن را از سر اخلاص اصفا نمی کند و به صدق درون مستمع نمی شود بیخ اعان و شاخهای دین او را می برند و کشان کشان به مقر سقر می برند.

مولانا در پاسخ می گوید: هم چنانست که دیدی^۳ و این معنی را در ابتدای مثنوی چهارم هم بیان نموده اند:

دشمن این حرف این دم در نظر	شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او	حق نمودت پاسخ افعال او

فیه مافیه

مجموعه ایست از تقریرات مولانا جلال الدین محمد که به زبانی بی تکلف و پیراسته از زیورهای ظاهری بیان فرموده، حاضرین در آن مجالس که ممکنست سلطان ولد فرزند بزرگ مولانا باشد یا ارادتمندی دیگر آن دُرر آبدار و گوهرهای شاهوار را که از دهان گهربار بیرون می آمده در ظاهر به حضار ایثار می نموده و در باطن نثار بر سر یار و شهریار خود می ریخته همان «دعوت انبیاء را به اقلیم عشق و عالم امن و سلام

۲- مناقب العارفین ۷۶۸/۲

۱- سوره ص: ۳۰ و تکرار در آیه ۴۵

۳- مناقب العارفین: ۷۴۵/۲

تکرار می‌کند»^۱.

این کتاب مانند سایر آثار مولانا دارای نظم و نسق منطقی نیست، فصل‌بندی روشن و مشخص ندارد، مسئله‌ای از خود مولانا یا سخن بزرگانی چون سیدبرهان‌الدین محقق ترمذی یا بهاء‌الدین ولد سلطان‌العلماء است که در موضوعات بسیار متنوع از تفسیر قرآن گرفته تا مسائل سیاسی روز به زبان مولانا آمده است که یا در پاسخ سؤال‌کننده‌ای گفته شده یا بر اثر اصرار جمعی که افاضه‌ای خواسته‌اند به مقتضای حالشان بیان گردیده است. داستانها و مثالهایی را که مولانا بکار گرفته است مطالب او را شیرین‌تر و گاهی قابل فهم‌تر گردانیده و در موارد زیادی این داستانها با مثنوی مشابهت دارد با این تفاوت که در مثنوی «از کنایات و تعبیر دقیق مجرد نیست و تا حدی فهم آن به سبب آنکه دست و پای گوینده را در شعر پای بست قوافی و اوزان و محدود شعر و نظم محدود است دشوارتر می‌باشد و فیه مافیه از این قیود عریان و برکنار است»^۲.

معلوم نیست او که این لثالی منثور را جمع نموده در رشته‌ی محبت رشته‌ی منظم و درج فرموده سبحة‌الابرا برای ساخته، و قلاده‌ی الاواری پرداخته چه نامی برای مجموعه نهاده، لکن آنچه مسلم است به «فیه مافیه» یا «اسرار جلالیه» یا «مقالات» بعد از وفات مولانا شهرت یافته است.

مرحوم حاج شیخ عبدالله حائری در مقدمه‌ای بسیار کوتاه لکن دلنشین که بر فیه مافیه در سال ۱۳۳۴ هجری قمری نوشته‌اند می‌نویسند: «این مجموعه جواهر را به ملاحظه‌ی عظمت قدرتش که تحدیدی نمی‌توانست نمود و زیادت‌ی قیمتش که بی‌نهایت بود، به اسمی معین و وصفی مشخص محدود نفرموده، اقتباس از آیه وافی هدایه «فَاَوْحِیْ اِلَیَّ عَبْدِیْ مَا اَوْحِیْ»^۳ نموده، اشاره‌ی اجمالیه به عظمت به مافی‌الکتاب من الکلمات التامات کرده به «فیه مافیه» مسمی فرمود.

مجالس سبعة

هفت مجلس وعظ مولانا است که زمان تألیف آن دقیقاً معلوم نیست لکن ظاهراً به

۱- گزیده فیه مافیه ۴۹ پیش گفتار

۲- زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد ص ۱۶۶

۳- نجم: ۱۱

وسیله سلطان ولد یا حسام‌الدین چلبی در اثنای وعظ تحریر یافته و بعدها با رعایت صورت اصلی بازخوانی شده، مطالبی به آن افزوده‌اند و شاید هم به نظر مولانا رسیده باشد و احتمالاً تصحیحات و اضافاتی بر آن داشته است.

این مجموعه هفت خطابه مولانا توسط جناب دکتر توفیق سبحانی تصحیح شده و با توضیحاتی به دوستان مولانا تقدیم گردیده است.

مکتوبات

مجموعه‌ای از نامه‌هایی است که مولانا به برخی از اعظام و اکابر و محبان و دوستان و ارادتمندان و یاران و خاندان خود نوشته که خوشبختانه این مجموعه در ایران منتشر شده در دسترس عموم و علاقمندان به مولانا قرار گرفته است.

مرگ مولانا

مردی که با تمام گرفتاریها از توجه با حوال قلبی و استمرار در سلوک روحانی خویش هیچ گاه غافل نبود، و دلبستگی‌های دنیایی قادر نشدند او را از سیر در مراتب روحانی بازدارند.

اقبال رجال و امرای وقت که در مجالس او شرکت می‌کردند یا به خاطرش ضیافت‌ها برپا می‌داشتند چون معین‌الدین پروانه حاکم مستبد روم و امین‌الدین میکائیل نایب‌السلطنه و مجدالدین اتابک صاحب دیوان نتوانستند او را از همنشینی با طبقات محروم قونیه و تهی‌دستان و فقیران بازدارند.

هیچ قدرتی او را از شهادت در گفتار و رفتار باز نداشت حتی آنگاه که حاکم مستبد و صاحب اختیار روم معین‌الدین پروانه از او طلب نصیحت کرده او گفت: «معین‌الدین تو قرآن خوانده‌یی، حدیث رسول هم آموخته‌یی اگر از قرآن و حدیث نصیحت نپذیرفته‌یی سخن من برای تو چه سودی تواند داشت؟»

مردی که معاشرت با اشراف و اعیان قونیه، و ارادتمندی ایشان نتوانست زندگی با قناعت و گاه با قرض^۱ او را تغییر دهد و این فقر اختیاری را بر مکنث و تجمل رایج در دستگاه صدرالدین قونوی شیخ الاسلام شهر ترجیح می‌داد و هرگاه اهل خانه از تنگ عیشی که بر آنها تحمیل شده بود شکایت می‌کردند. گاهی جدی و زمانی هم به مزاح و طنز می‌گفت: «دنیا را از ایشان دریغ نمی‌دارد بلکه ایشان را از دنیا دریغ می‌دارد.»^۲

مردی که زندگی ساده و بی‌تجمل را دوست داشته و به آن عشق می‌ورزید و هرگونه ریخت و پاش را مورد توبیخ قرار می‌داد این حال او ناشی از خساست و خشکدستی او نبود بلکه نوعی ریاضت نفسانی محسوب می‌شد.

با آنان که چون صدرالدین قونوی در غیابش او را مورد بی‌مهری قرار می‌دادند به سکوت و مهربانی می‌گذرانید و اگر مانند حاجی بکناش که تعرض‌های گزنده خالی از غرض داشت حرمت پیری و پاس خراسانی بودنش را نگه می‌داشت.

یک بار حاجی بکناش برایش پیغام فرستاد اگر مطلوب را یافته‌یی سکون و قرار پیش گیر و اگر نیافته‌یی باری اینهمه شور و هیجان و رقص و وجد برای چیست؟ مولانا با غزلی عارفانه جوابش داد:^۱

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی	اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی	وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی	وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی
عجب توئی که هوای چنان عجب نکنی	به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست
که تا دگر هوس عقدۀ ذنب نکنی	تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
که تا دگر طمع کیسۀ ذهب نکنی	مثال زر تو به کوره از آن گفتاری
تو روح را ز جز حق چرا عذب نکنی	چو وحدتست عزبخانۀ یکی گویان
چرا هوی یکی روی و یک غیب نکنی	تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی ساخت
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی	شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی	اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه‌ای
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی ^۲	شرابم آتش عشقت و خاصه از کف حق

مردی که از تمام عمرش به نحو احسن استفاده کرد، لحظات و دقائق زندگیش را در راه خدمت بکار گرفته بود پس از ۶۸ سال دچار بیماری سخت شد به حدی که اگر در راه «کفش وی در گل ماندی در جای رها کردی و پابرهنه شدی»^۳ در چنین اوضاع و احوالی حوصلۀ املای مثنوی از دست رفته بود و مجالس فیه مافیه ادامه نیافته، خلاصه قبل از آنکه آخرین دفتر مثنوی را به پایان آورد در بستر ناتوانی افتاد و به تب سوزانی که وجودش را می‌گذاخت تسلیم شد. تب شب و روز امان از جانش بریده بود. اکمل الدین حکیم و حکیم غضنفری که دو جالینوس وقت خویش بودند به معالجه مشغول گشتند، هر نوبت به اتفاق نبض مبارک ایشان را گرفته باز به جماعت خانه بیرون آمده به کتب طبی رجوع می‌کردند و عاقبت از تشخیص آن مضطر شدند.^۴

۱- مناقب العارفین: ۳۸۷/۱

۲- کلیات شمس تبریزی چاپ امیر کبیر ص ۱۱۳۳ غزل شماره ۳۰۶۱

۳- رساله سپه سالار ص ۱۱۴ - ۱۱۵

۴- رساله سپه سالار: ۱۰۰

در این چند روز فرجی سرخ پوشیده^۱ طشتی پر آب کنار دستش گذاشته بودند هر دو پای را در آن کرده، دم به دم از آن آب بر سینه می نهاد و بر پیشانی می مالید. می گفت: دوست یک جام پر از زهر برآورد پیش

زهر چون از کف او بود به شادی خوردیم

به درون بر فلکیم و به بدن زیر زمین

به صفت زنده شدیم از چه به صورت مُردیم

جان چو آئینه صافیست برو تن گردیست

حسن در ما ننما چون بزرگ گردیم

این دو خانست و دو منزل به یقین ملک یست

خدمت او کن و شادباش که خدمت کردیم

و باز از آن آب بر پیشانی و سینه می زد و می گفت: ^۲

گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت و کافری و تلخی هم کافرست مردن
کراخاتون در همین اوقات می گفت: «حضرت خداوندگار را سیصد سال و اما چهار
صد سال عمر عزیز بایستی تا عالم را پر حقایق و معانی کردی، فرمود که چرا؟ چرا مگر
ما فرعونیم؟ نمرودیم؟ ما را به عالم خاک چه کار است؟ پی اقامت نیامدیم، ما در زندان
محبوسیم امید که عنقریب به بزم حبیب رسیم اگر برای مصلحت و ارشاد بیچارگان
نبودی یک دم در نشیمن خاک اقامت نگزیدی» ^۳

خبر بیماری مولانا از محله های قونیه گذشته به بازار و دربار و حوزه های علمی
محلی رسیده خلاصه شهر را فرا گرفت، ارادتمندان و معتقدان، علاقمندان و هم شهریان
همه و همه برسم بیمار پرسی به خدمتش می رسیدند.

شیخ صدرالدین قونوی رقیبی که گه گاه سخنانی نیشدار در حقش روا می داشت به
عیادتش آمده و مولانا کاسه دوائی را که از دست قاضی سراج الدین و حتی حسام الدین
نخورده بود از دست وی گرفت و جرعه ای از آن سرکشید. ^۴

شیخ صدرالدین گفت: شفاک الله شفاء عاجلاً رفع درجات باشد، امید است که

۱- همان: ۱۱۴

۲- مناقب العارفین: ۵۸۸/۲

۳- مناقب العارفین: ۵۷۹/۲

۴- مناقب العارفین: ۵۷۹/۲

صحت کلی روی نماید و حضرت مولانا جان عالمیانست، به صحت‌ها ارزانی است، فرمود که بعد ازین شفاک الله شما را باد، همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است نمی‌خواهید که بیرون کشند و نور به نور پیوندد شیخ با اصحاب اشک ریزان خیزان کرده روانه شد و حضرت مولانا این غزل را سرآغاز کرده می‌گفت و جمیع اصحاب جامه‌دران و نعره‌زنان فریادها می‌کردند^۱.

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم

رخِ زرینِ من منگر که پای آهنین دارم

بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم

وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را

درون دل فلک دارم برون دل زمین دارم

درون خمره عالم چو زنبوری همی پر

مبین تو ناله‌ام تنها که خانه انگبین دارم

دلاگر طالب مائی برآ بر چرخ خضرائی

چنان قصریست شاه من که من الامنین دارم

چه باهوست آن آبی که این چرخست ازو گردان

چو من دولاب آن آبم چنین شیرین جبین دارم

چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم

نمی‌دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

چرا پژمرده باشم من که بشگفته است هر جزوم

چرا خر بنده باشم من براقی زیر زین دارم

چرا از ماه و امانم نه عقرب کوفت بر پایم

چرا زین چاه برنایم چو من حبل المتین دارم

کبوترخانه‌ای کردم کبوترهای جان‌ها را

به پر ای مرغ جان من که صد برج حصین دارم

در همین ایام کسالت مولانا بود که چند روز پی در پی زلزله زمین قونیه را لرزاند و چندین خانه و دیوار باغات خراب شد و عالم درهم رفت مولانا در کنار استمدادطلبی مردم از حق تعالی فرمود: «آری بیچاره زمین لقمه چرب می‌خواهد می‌بایدش داد»^۱ به کام خویش برسد و این زحمت از شما مندفع گردد^۲. ناگهان سه شبانه روزی مولانا سکوت کرد و با کسی ولو به کلمه‌ای صحبتی نداشت کراخاتون علت این انقباض را پرسید که فرمود «در فکر مرگم که چون خواهد بودن»^۳ و سپس به فرزندش سلطان ولد که بی‌خوابی و پرستاری شبها رنجورش کرده بود دایم نعره‌ها می‌زد و جامه‌ها را پاره می‌کرد و نوحه‌ها می‌نمود اشارت نمود که لمحہ‌ی چند بیاساید. گویا می‌دید که از پی امشب فرداهای بسیار پرزحمت و سختی را در پیش دارد و باید توانائی اداره امور را از دست ندهد و به مناسبت با همان حال تب غزلی سرود:

روسر بنه به بالین تنها مرا رها کن ترک من خراب شب‌گرد مبتلا کن
 مائیم و موج سودا شب تا بروز تنها خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن
 از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
 مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده برآب دیده ما صد جای آسیا کن
 خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا بکشد کسش نگوید تدبیر خون‌بها کن
 بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
 دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد پس من چگونه گویم کان درد را دوا کن
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن^۴
 آخرین دقایق که می‌رفت بارِ گران از خستگی و فرسودگی آکنده یک عمر شصت و هشت ساله را که بر دوش او سنگینی می‌کرد بر زمین نهد، گربه‌ای که در خانه بود پیش آمد و به زاری تمام بانگ می‌زد و فریاد می‌کرد مولانا تبسم فرمود می‌گفت می‌دانید این گربه مسکین چه می‌گوید؟ گفتند: نی، گفت: می‌گوید شما را به مبارکی در این ایام عزیمت ملک بالاست و به وطن اصلی می‌روید^۵. سپس اصحاب را وصیت فرمود:

۲- رساله سپه سالار: ۱۱۴

۱- مناقب العارفین: ۵۷۴/۲

۳- مناقب العارفین: ۵۸۰/۲

۴- مناقب العارفین: ۵۸۰/۲ - ۵۷۹ و رساله سپه سالار ص ۱۱۴

۵- مناقب العارفین: ۵۶۷/۲

«أَوْصِيَكُمْ بِتَقْوَى اللَّهِ فِي السَّرِّ وَالْعَلَانِيَةِ وَبِقِلَّةِ الطَّعَامِ وَبِقِلَّةِ الْكَلَامِ وَهَجْرَةِ الْمَغَاصِي وَالِإِثَامِ وَمَوَاطِئِ الصِّيَامِ وَدَوَامِ الْقِيَامِ وَتَرْكِ الشَّهَوَاتِ عَلَى الدَّوَامِ، وَاحْتِمَالِ الْجَفَا مِنْ جَمِيعِ الْإِثَامِ وَتَرْكِ مَجَالِسَةِ السَّفَهَاءِ وَالْعَوَامِ، وَمَصَاحِبَةِ الصَّالِحِينَ وَالْكَرَامِ، فَإِنْ خَيْرَ النَّاسِ مَنْ يَنْفَعُ النَّاسَ وَخَيْرَ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَدَلَّ»^۱

سپس به یاران و نزدیکان و مجربان احباب فرمود: «که از رفتن من هیچ مترسید و غمناک مشوید، در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید، تا من خود را به شما بنمایم در هر لباسی که باشم پیوسته شما را باشم و ثنای معانی در ضمایر شما باشم»^۲

در حالی که آتش تب باقی مانده وجودش را می‌گذاخت او را وامی‌داشت تا دم به دم دستش را در طشت آبی که کنار بسترش بود فرو برد و صورت و پیشانی گل انداخته‌اش را با آن تر می‌کرد دو طبیب جالینوس عصر به تأسف و تلهف تمام زمام اختیار از دست داده، خوناب حسرت از رخساره چکان، متحیر می‌بودند^۳. که مولانا لب‌گشوده فرمود: «نماز جنازه‌اش را شیخ صدرالدین بخواند»^۴ به او و تمام کسانی که از رقابت رقیبی چون صدرالدین قونوی مطلع بودند فهماند آنقدر شرف محبت افزون است و گذشت و اغماض عزیز و دوست داشتنی می‌باشد که تمام گذشته‌های تلخ فراموش کرده باز خواسته جلال و حشمت شیخ‌الاسلامی صدرالدین محفوظ بماند و با اقامه نماز غیر از او به حیثیت علمی و مرتبت اجتماعی او لطمه‌ای وارد نشود.

که ناگهان حسام‌الدین مردی خوب روی را کنار بستر مولانا می‌بیند و از غایت لطافت حسن او بیهوش می‌شود مولانا بلند شده استقبال می‌نماید حسام‌الدین جلو می‌رود می‌پرسد چه کسی هستی؟ و چه می‌خواهی؟ آن جوان می‌گوید ملک‌العزم و الجزم عزرائیل ام به امر رب جلیل آمدم تا مولانا چه فرماید؟ حسام‌الدین می‌گوید شنیدم مولانا خطابش می‌نمود:^۵

پیشتر آ پیشتر آ ای جان من پیک درِ حضرت سلطان من

بدین گونه با آرامش، در حالی که مرگ را با شوق انتظار می‌کشید با یاران و مریدان

۱- همان: ۵۸۴/۲

۲- مناقب العارفین: ۵۹۳/۲

۳- رساله سپه سالار ص ۱۱۵

۴- همان: ۵۸۷/۲

خدا حافظی کرد و از هر چیز و هر کس که در پیرامون وی بودند می‌خواست جدا شود که کراخاتون نوحه‌ها کرد و جامه‌ها بر خود چاک می‌زد و می‌گفت ای نور عالم «ای جان آدم! ای سید آن دم ما را به که می‌سپاری و به کجا می‌روی که فرمود یعنی کجا می‌روم؟ حقا که بیرون از حلقه شما نیستم».^۱

در غروب آفتاب روز یکشنبه پنجم جمادی الاخر سنه ۶۷۲ که مصادف با دیماه بوده است شمس آفتاب جلالش در مغرب عالم قدس غروب کرد.^۲ به اندک زمانی خبر خاموشی خداوندگار بلخ تمام قونیه را پر کرد و به یک باره غریو از نهاد وضع و شریف، عزیز و فقیر، بیگانه و آشنا، مؤمن و ترسا برخاست، جامه‌ها چاک و دیده‌ها غمناک گشت و سرها پر خاک شد.

آن شب مصالح تجهیز و تکفین حضرت ایشان مهیا گردانیده شد^۳ گویا همان شب که روح مقدس مولانا به جناب جلال ذات بی‌چون حق رجوع فرمود و حظایر قدس را بر مجالس انس انس اختیار کرد. مولانا اختیارالدین امام مولوی که فرشته مصور بود امر تفسیل را به عهده گرفت می‌گوید: «جسم حریر مبارک ایشان را بر سر سریر نهادم و به ادب تمام و مهابت عظیم و غایت دهشت می‌شستم و یاران محرم آب می‌ریختند».^۴ صبح روز بعد جنازه را بیرون آوردند در حالی که انبوه جمعیت اطراف خانه گرد آمده بودند همه گریان، نمره‌زنان و جامه‌دران، نعش متبرکش برداشتند، اعیان و اشراف، شخصیت‌های کشوری و لشکری، علماء و مشایخ، رومیان و اعراب و اتراک، احبار یهود و کشیشان نصارا هر یکی به مقتضای رسم خود کتاب‌ها برداشته پیشاپیش می‌رفتند و از زبور و تورات و انجیل آیات می‌خواندند و می‌گفتند ما مولانا را موسی عهد و عیسی زمان می‌دانیم خلاصه رستخیزی برخاسته بود که ناظران گفته‌اند رستخیز قیامت کبری را مانستی^۵ بارها روپوش تابوت بیرونی را بین عامه خلایق قسمت کردند، ازدحام جمعیت آنقدر بود که مأمورین سلطنتی به زور شمشیر و چوب خلق را دور می‌گردانیدند تا مراسم دفن به تأخیر نیفتد^۶ در مسیر راه هفت رأس گاو پیش جنازه

۱- همان: ۵۸۳/۲

۲- رساله سپه سالار ص ۱۱۵

۳- رساله سپه سالار ص ۱۱۶

۴- مناقب العارفین: ۵۹۱/۲

۵- مناقب العارفین: ۵۹۲/۲ - ۵۹۱

۶- رساله سپه سالار ص ۱۱۶

قربانی کردند^۱ یک غزل از غزلیات مولانا که بدان را می‌ماند خود در مرثیه و تشییع جنازه خویش شرکت داشته و یاران را دلداری می‌داده است می‌خواندند:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ بدام دیو درافتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو به‌بینی مگو فراق فراق مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپردی مگو وداع وداع که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
ترا چنان بنماید که من به خاک شدم به زیر پای من این هفت آسمان باشد

نزدیک شام جنازه در میان انبوه مشایع‌کنندگان به جایگاه دفن رسید معرف که گویا «کمال‌الدین امیر» بوده است همانطور که عادت داشته پیش آمده ورود شیخ صدرالدین قونوی را چنین ابلاغ کرد «بسم‌الله ملک‌المحققین، شیخ الاسلام فی العالمین» شیخ صدرالدین در حالی که می‌گفت: «شیخ الاسلام در عالم یکی بود او نیز رفت»^۲ پیش آمد که بر جنازه نماز کند ناگاه شهنه بزد و از هوش برفت، قاضی سراج‌الدین پیش آمد و امامت کرد.

چون از شیخ صدرالدین کیفیت شهنه استفسار کردند گفت: فی‌الحال که پیش رفتم جمعی دیدم به صورت ملائکه، که صف کشیدند و به نماز و زیارت مشغول شدند از هیبت آن حال هوش از من زایل شد»^۳

قاضی سراج‌الدین بعد از اتمام اقامه نماز میت با صدای رسا می‌خواند.

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل دست‌گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر^۴

پیکر مهاجری از دیار خراسان را بعد از نیم قرن اقامت در قلمرو سلجوقیان روم سرانجام در قونیه به کنار تربت معطر و مشهد مطهر پدرش به آغوش خاک سپردند و

۲- مناقب العارفین: ۵۹۴/۲

۱- مناقب العارفین: ۵۸۴/۲

۳- رساله سه سالار: ص ۱۱۶

۴- رساله سه سالار ص ۱۱۸، آنچه قاضی سراج‌الدین خوانده است از شیخ اجل مصلح‌الدین سعدی شیرازی است که در گلستان باب پنجم حکایت هجدهم آمده.

قدسیان عرشی روحش را دست به دست به قرب محبوب بردند.
مدت چهل روز یاران و مردم قونیه مجالس و مراسم تعزیت برپا می داشتند، و اکابر و
دوستانانش به زیارت تربت مقدسش حاضر می شدند^۱

در همین اوقات که علم الدین قیصر از یاران ماضی خاندان مولانا اشتیاق و علاقه
ارادتمندان را در زیارت تربت جلال الدین محمد مولوی خراسانی می دید، سرمای
زمستان را مزاحم و تحمل گرمای تابستان را زحمتی طاقت فرسا برای زائران می پنداشت
تصمیم گرفت بنائی بر تربت مولانا بنیاد کند این آرزو را با سلطان ولد در میان نهاده، از
او پرسید چه نقد داری؟ گفت سی هزار درم. سلطان ولد اشاره کرد که به این نقدینه
نمی توان کاری از پیش برد.

علم الدین با ایمان و اعتقادی گفت: خداوندگارم از عالم غیب بدهد، سلطان ولد
آنگاه که اینهمه اعتماد او را بر عنایات غیبی مولانا دید، پاسخش داد عزمت را جزم کن
و عمارت آن بیت المعمور را آغاز نما.

علم الدین قیصر همان شب بر بام سرای سلطان رفته تمجیدی عظیم فرو خواند و
مناجات آغاز کرد، معین الدین پروانه و گرجی خاتون را دلشاد و مسرور نمود.
علی الصباح خادم را به نزد علم الدین قیصر فرستاد تا به حضورش آوردند مبلغ هشتاد
هزار درهم نقدینه مساعدت کرد و پنجاه هزار دیگر به حواله بدو بخشید.

علم الدین با شادی و سرور به تربت مولانا آمده شکرها نمود به اصحابی که مقیم بر
سرب تربت مولانا بودند و یاران مدرسه او ایثارها کرد شش هزار درم به سلطان ولد و شش
هزار درم دیگر به حسام الدین چلبی داده^۲ بدین طریق بر تربت مبارک مولانا بنائی
ساخت که اهل سلوک قبه خضراش خواندند و تا امروز مطاف اهل دل است. الهی که تا
یوم القیامه از گزند حوادث مصون از بهره برداری سودجویان در امان بماند.

«این دعا را از همه خلق جهان آمین باد»

اتمام مقدمه در ساعت دوازده روز یکشنبه ۲۹/ربیع الاول/ ۱۴۱۶ مطابق ۵/ شهریور/
۱۳۷۴ صورت پذیرفت خاک پای شیعیان حسین بن حسن بن هادی بن مهدی بن پیرحیدر
سمتانی مشرف به شرافت مشتاق علی.

پایان مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ: شَرُّ الْعُلَمَاءِ مَنْ زَارَ الْأَمْرَاءَ وَ خَيْرُ الْأَمْرَاءِ مَنْ زَارَ الْعُلَمَاءَ، نِعَمَ الْأَمِيرُ عَلَى بَابِ الْفَقِيرِ، وَ بُشْسَ الْفَقِيرُ عَلَى بَابِ الْأَمِيرِ.^۱

بدانکه: خلقان صورت این سخن را گرفته‌اند که شاید^۱ عالم به زیارت امیر آید تا از شرور عالمان نباشد، معنیش این نیست که ایشان پنداشته‌اند، بلکه معنیش این است^۲ شر عالمان آنکس باشد که او مدد از امراء گیرد، و صلاح سداد او به واسطه امراء باشد و از ترس ایشان اول خود تحصیل به نیت آن کرده باشد که امراء مرا صله دهند و حرمت دارند و منصب دهند، پس از سبب امراء او اصلاح پذیرفت و از جهل بعلم آمد و چون عالم شد از ترس و سیاست ایشان مؤدب شد و بر وفق طریق می‌رود کام و ناکام، پس او علی کل حال اگر امیر به صورت به زیارت او آید، و اگر او به زیارت امیر رود او زائر باشد و امیر مزور او باشد و چون عالم در صدد آن باشد که او به سبب امراء به علم متصف نشده باشد بل علم او اولاً و آخراً برای خدا بوده باشد و طریق و روش او بر راه صواب بوده باشد که طبع او آنست و جز آن نتواند کردن چنانکه ماهی جز در آب زندگانی و باش^۳ نتواند کردن و از او آن آید، این چنین عالم را عقل ساینس^۴ و زاجر^۵ باشد که از هیبت او در زمان او همه عالم منزجر باشند و استمداد از پرتو او و عکس او گیرند،

۱- این روایت به اسانید مختلف از طرق متعدد نقل شده است قریب به مضمون فوق در احیاء العلوم غزالی: ۵۱/۱ و طبقات الشافعیه: ۱۴۶/۴ جامع صغیر: ۷۵/۲ ش ۴۸۶۴ و نهج الفصاحه ص ۳۸۲

۲- یعنی زیارت شده

۳- یعنی سکنی و اقامت و مسکن که در این کتاب زیاد استعمال شده است.

۵- بازدارنده

۴- رام‌کننده، سیاستمدار

اگرچه آگاه باشند، یا نباشند، همچنین عالم اگر به زیارت امیر رود یا امیر نزد او آید علی ای حال امیر زائر و او مزور (۴) بود زیرا که در کل حال امیر از او می‌ستانند و مدد می‌گیرد و آن عالم از او مستغنی است همچو آفتاب نوربخش است کار او عطا و بخشش است علی سبیل العموم، سنگها را لعل و یاقوت و در و مرجان کند و کوههای خاکی را کانهای مس و زر و آهن و نقره کند و خاکها را سبزه و تازه و درختان را میوه‌های گوناگون بخشد، پیشه او عطاست و بخشش بدهد و باز پذیرد، چنانکه عرب مثل می‌گوید: نَحْنُ تَعْلَمُنَا أَنْ نُعْطِيَ وَمَا تَعْلَمُنَا أَنْ نَأْخُذَ^۱ پس علی کل حال ایشان مزور باشند و امرا زائر، خدایتعالی فرمود: که بر علم خود و قوه و قدرت خود تکیه نکنید و عالم و قوی و قادر مرا دانید تا شما را از استعانت بغیر و التجاء بامرا و سلاطین نگاهدارم «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ»^۲ بگوئید.

در خاطر می‌آید که این آیت را تفسیر کنم اگرچه مناسب این مقال نیست گفتیم اما در خاطر من چنین می‌آید پس بگوئیم تا برود، حق تعالی می‌فرماید: يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِمَنْ فِي أَيْدِيكُمْ مِنَ الْأَسْرَىٰ إِنَّ يَغْلِبَ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُمْ خَيْرٌ أَمْ يَأْخُذْ مِنْكُمْ وَ يَغْفِرْ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ^۳ سبب نزول این آیت آن بود که مصطفی صلوٰة الله علیه ۵ کافران را

۱- ترمذی از سعید بن جبیر حدیثی مناسب این مثل نقل کرده است «ان ملک الموت انی ابراهیم علیه السلام فاخبره بان الله خلیلاً فی الارض فقال یا ملک الموت من هو حتی اکون له خادماً قال فانک انت هو قال بماذا قال انک تحب ان تعطی ولا تحب ان تأخذ» نوادر الاصول ص ۳۷۷

۲- سوره فاتحه الكتاب آیه ۵

۳- سوره انفال آیه ۷۱

در مورد شأن نزول آیه‌ای را که مولانا نقل کرده نوشته‌اند بعد از پایان جنگ بدر و گرفتن اسیران جنگی، پس از آنکه پیامبر دستور داد دو نفر از اسیران خطرناک «عقیه» (ابن ابی معیط) و «نضرین حارث» را گردن بزنند گروه انصار به وحشت افتادند که نکند این دستور درباره سایر اسیران اجرا شود. لذا به پیغمبر (ص) عرض کردند ما هفتاد نفر را کشته و هفتاد نفر را اسیر کردیم و این‌ها از قبیله تو و اسیران تو، آنها را به ما به بخش تا در برابر آزادی آنها «فدا» بگیریم (پیامبر در انتظار نزول وحی آسمانی در این باره بود که آیات مورد بحث نازل شد و اجازه گرفتن فدا» در مقابل آزادی اسیران داد (نورالثقلین: ۱۳۶/۲) در تفاسیر شیعه و سنی در ذیل دو آیه فوق نقل شده که گروهی از انصار از پیامبر اجازه خواستند که از «عباس» عموی پیامبر که در میان اسیران بدر بود به احترام آن حضرت فدیہ گرفته نشود ولی پیامبر فرمود: «بخدا سوگند حتی از یک درهم آن صرف نظر نکنید» در همین ایام بوده که عباس بن عبدالمطلب عقیل بن عبدالمطلب و نوفل بن حارث بن عبدالمطلب اسلام اختیار کردند (تفسیر تبیان ۱۵۹/۵ و ۱۶۰ تفسیر برهان ۹۴/۲ و ۹۵ تفسیر مجمع البیان مترجم ۲۶۶/۱۰ و عربی ۸۶۰/۴ تفسیر



شکسته بود و کشتش^۱ و غارت کرد، اسیران بسیار گرفته، بند در دست و پا کرده و آورده، در میان آن اسیران یکی عم او عباس رضی الله عنه بود ایشان همه شب در بند و عجز و مذلت می‌گریستند و میزاریدند و امید از خود بریده بودند و منتظر تیغ و کشتن می‌بودند، مصطفی صلوات الله علیه در ایشان نظر کرد و بخندید ایشان پنداشتند که از برای مغلوبیت ایشان می‌خندد با یکدیگر گفتند دیدید که در او بشریت هست و آنچه دعوی می‌کرد که در من بشریت نیست بخلاف راستی بود، اینک در ما نظر می‌کند و ما را در بند و غل اسیر خود می‌بیند شاد می‌شود همچنانکه نفسانیان چون بر دشمن ظفر

ابوالفتح رازی ۴۴۲/۵ تفسیر عیاشی ۷۲/۲ تفسیر لامبجی ۲۱۷/۲ تفسیر روان جاوید ۵۵۰/۲ تفسیر صافی ۶۷۸/۱ تفسیر جلاء اذهان معروف به گازر ۱۹/۴ و ۲۰ تفسیر المیزان مترجم ۲۱۳/۱۷ الی ۲۱۹ تفسیر صفی ۲۸۱ تفسیر بیان السعاده ۲۴۲/۲ تفسیر حافظ ابی الفداء ۳۳۹/۲ - ۳۴۱ تفسیر روح المعانی ۳۲/۱۰ - ۳۳ تفسیر فتح القدیر شوکانی ۳۲۷/۲ - ۳۲۸ تفسیر بیضاوی ۳۹۱/۱ - تفسیر فخر رازی ۲۱۱/۱۵ تفسیر کشاف ۱۳۵/۲ تفسیر طنطاوی ۸۲/۵ - ۸۳ تفسیر قرطبی ۵۲/۸ الی ۵۵ تفسیر روح البیان ۳۷۵/۳ تفسیر الدر المنثور ۴۴۲/۵ تفسیر المنار ۱۰۰/۱۰ تفسیر حسینی ۴۹۴. بحار الانوار ۴۶۷/۶) لکن باید توجه داشت این آیات درباره اسیران جنگی و این که در چه زمانی می‌توان اسیر جنگی گرفت گفته قانون «فدیه» یا «فداء» در مقابل آزادی اسیران جنگی نیز که در حقیقت یک نوع غرامت جنگی است وضع گردیده البته قابل تذکر می‌باشد گرفتن «فداء» جنبه الزامی ندارد و حاکم اسلامی که طبق ضوابط قرآن و سنت برگزیده شده است و حکام جور و ظلم می‌تواند در صورتی که صلاح ببیند اسیران جنگی را مبادله کند و یا بدون گرفتن هیچ گونه امتیازی آزاد سازد. چنانکه در آیه مبارکه «وإذا لقيتم الذين كفروا فضرب الرقاب حتى إذا اثخنتموهم فشدوا الوثاق فاماناً بعدوا مافداء» یعنی هنگامی که با کافران (و دشمنانی که حق حیات برای شما قائل نیستند) در میدان جنگ روبه‌رو شدید، ضربات خود را برگردن آنان فرود آرید تا هنگامی که بر آنها غلبه کنید، در این هنگام دیگر آنها را نکشید بلکه ببندید و اسیر سازید و سپس یا آنها را بدون گرفتن «فداء» و یا با گرفتن «فداء» آزاد کنید.» (سوره محمد آیه ۴)

البته قابل تذکر است بعضی از اهل سنت در تفسیر آیه نوشته‌اند این آیه مربوط به اقدام پیامبر و مسلمانان به گرفتن فدیه در مقابل اسیران جنگی بعد از جنگ بدر و قبل از اجازه خداوند است و این که تنها کسی که مخالف با فدیه و طرفدار کشتن اسیران جنگی بود عمر یا سعد بن معاذ بود و پیامبر فرمود اگر عذایی از طرف خدا نازل می‌شد هیچکس از ما جز عمر و سعد بن معاذ نجات نمی‌یافت (تفسیر فخر رازی ۱۹۸/۱۵ تفسیر روح المعانی ۳۲/۱۰ تفسیر المنار ۹۰/۱۰ و...) همه این بحث‌ها بی‌اساس و این گونه از روایات از تفسیر آیه بکلی بیگانه است.

۱- یعنی بضم اول اسم مصدر است و از کشتن می‌آید می‌گویند اهل خراسان عادت داشته‌اند یا حاکمی یا بزرگی بر آنها غالب می‌آمد آنها گاوی یا گوسفندی یا شتری می‌بردند و پیش وارد بر خاک می‌افکندند و می‌گفتند «کشتش یا بخشش». البته می‌توان به معنی «جذب و جلب» هم گرفت زیرا نتیجه جنگ یا کشتن و غارت است و یا جذب و جلب.

یابند و ایشان را مقهور خود بینند شادمان گردند در طرب آیند، مصطفی صلوات الله علیه ضمیر ایشان را دریافت گفت: نه حاشا! (۸) که من از این روی نمی خندم (۷) که دشمنان را مقهور خود می بینم (۸) و از آن شاد نمی شوم (۹) بلکه خنده ام از آن می گیرد که می بینم بچشم سر که قومی را از تون و از دوزخ و از دودان^۱ سیاه (۱۰) کشان کشان به زور سوی بهشت و رضوان و گلستان ابدی می برم و ایشان در فغان و نفیرند که ما را از این مهلکه در آن گلشن و مأمن چرا می بری خنده ام می گیرد، و با اینهمه چون شما را آن نظر هنوز نیست (۱۱) که این را که می گویم دریابید و عیان به بینید حق تعالی می فرماید: که این اسیران را بگو که شما اول لشکرها جمع کردید و به شوکت و انبوهی بسیار و بر مردی و پهلوانی خود (۱۲) اعتماد کلی نمودید، با خود (۱۳) می گفتید: که ما چنین کنیم و مسلمانان را بشکنیم (۱۴) و مقهور گردانیم و بر خود قادرتری نمی دید (۱۵) و قاهری بالای قهر خود نمی دانستید، لاجرم هرچه تدبیر کردید که چنین شود جمله به عکس آن شد، باز اکنون که در خوف مانده اید هم از آن علت توبه کنید و نوید نشوید چون بالای خود قادری دید (۱۶) پس می باید که در حالت قوت و شوکت (۱۷) مرا ببینید و خود را مقهور من دانید تا کارها میسر شود و در حال خوف هم از من امید مبرید که قادرم شما را از این خوف برهانم و امین کنم آنکس که از گاو سفید گاو سیاه بیرون آورد هم تواند که از گاو سیاه گاو سفید بیرون آورده «يُؤْتِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُؤْتِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ»^۲، وَ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَ يُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ»^۳ اکنون در این حالت که اسیرید امید از حضرت من مبرید تا شما را دست گیرم که: انه لا يَبْأَسُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ^۴ اکنون حق تعالی می فرماید: که ای اسیران اگر از مذهب اول بازگردید و در خوف و رجأ به بینید (۱۸) و در کل احوال خود را مقهور قهر من بینید، من شما را از این خوف برهانم و هر مالی که از شما به تاراج رفته است و تلف گشته جمله را به شما (۱۹) دهم، بلکه اضعاف (۲۰) آن را و شما را آمرزیده گردانم و دولت آخرت نیز به دولت دنیا مقرون گردانم.

عباس گفت: توبه کردم و از آنچه بودم باز آمدم مصطفی ص (۲۱) فرمود: که این

۱- مرادف دودکش یا دودآهنگ و دودآهنگ و دودهنگ است.

۲- سوره فاطر آیه ۱۴

۳- سوره روم آیه ۱۸

۴- سوره یوسف آیه ۸۸

دعوی را که می‌کنی حقتعالی از تو نشان می‌طلبد.

دعوی عشق کردن آسان است لیک آن را دلیل می‌باید

عباس گفت: بسم الله چه نشان می‌طلبی؟ فرمود: از آن مالها که ترا مانده است ايثار لشکر اسلام کن تا لشکر اسلام قوت گیرد، اگر چنانچه مسلمان شده و نیکی لشکر اسلام را می‌خواهی (۲۲) گفت: یا رسول الله مرا چه مانده است همه را به تاراج برده‌اند حصیری کهنه رها نکرده‌اند، رسول ص فرمود: که دیدی راست نشدی و از آنچه بودی بازنگشتی بگویم که مال چقدر داری و کجا پنهان کرده و به که سپرده و در چه موضع دفن (۲۳) کرده، گفت حاشا، رسول ص فرمود چندین مال معین به مادر فضل نسپردی و در فلان دیوار دفن نکردی و وصیت (۲۴) نکردی؟ به تفصیل که اگر باز آیم به من بسپاری و اگر به سلامت باز نیایم چندینی در فلان مصلحت صرف کنی و چندین به فلان دهی و چندینی ترا باشد، چون عباس اینرا بشنید در حال انگشت بر آورد^۱ و کلمه بگفت و به صدق تمام ایمان آورد و گفت ای پیغامبر به حق من می‌پنداشتم که ترا اقبالی هست از دور فلک چنانکه متقدمان را بوده است از ملوک مثل هامان و شداد (۲۵) و غیر هم، چون این فرمودی معلوم شد و محقق گشت (۲۶) که این اقبال آنسریست الهی (۲۷) و ربانی، مصطفی ص فرمود: راست گفתי این بار شنیدم که آن تار (۲۸) شک و شرک که در باطن داشتی بگسست و آواز آن به گوش من رسید مرا گوشیست پنهانی^۲ (۲۹) در عین جان که هر که تار (۳۰) شک و شرک و کفر را پاره کند من به گوش پنهان (۳۱) بشنوم و آواز آن بریدن به گوش جان برسد، اکنون حقیقت است که راست شدی و ایمان آوردی. مولانا (۳۲) فرمود: در تفسیر (۳۳) که من اینرا به امیر پروانه^۳ برای آن گفتم که تو اول

۱- این حرکت را نشانه‌ای می‌دانند برای تصدیق کردن و اذعان داشتن.

۲- چنانکه حضرت صادق علیه السلام هم اشاره دارند می‌فرمایند: «ان للقلب اذنین روح الایمان یساره بالخیر والشیطان یساره بالشر فایهما ظهر علی صاحبه غلبه» یعنی قلب دو گوش دارد، روح ایمان آهسته او را به کارهای خیر دھوت می‌کند و شیطان آهسته به کارهای بد دھوتش می‌کند پس هر یک از آن دو که بر دیگری پیروز شده قلب را در اشغال خود درمی‌آورد» (بحار الانوار ج ۷۰ ص ۲۲۵).

۳- امیر پروانه معین الدین سلیمان بن مھذب الدین علی دیلمی از رجال و وزرای دورۀ سلجوقیان روم است که در سال ۶۷۵ به حکم ابا قحان از ایلخانان مغول (۶۶۳ - ۶۸۰) به قتل رسید. به مولانا ارادت داشته و در مجالس او شرکت می‌کرده است.

برای دانستن احوالاتش به مختصر تاریخ سلاجقه ابن بی بی ص ۲۷۲ و ۳۲۰ رجوع کنید.

سپهسالار سپه مسلمانی (۳۴) شدی و ایمان آوردی که خود را فداکنم و عقل و رأی و تدبیر خود را برای بقای اسلام و کثرت اسلام (۳۵) فداکنم تا اسلام بماند و چون اعتماد به رأی خود کردی و حق را ندیدی و همه را از حق ندانستی حق تعالی عین آن سبب را وهن و سعی تو را سبب نقض (۳۶) اسلام کرد که تو با تاتار یکی شده و یاری می‌دهی تا شامیان و مصریان را فناکنند (۳۷) و ولایت اسلام را خراب کنی پس آن سبب را که بقای اسلام بود^۱ سبب نقض (۳۸) اسلام کردی (۳۹) پس در این حالت روی بخدا (۴۰) آور که محل خوف است و صدقه‌ها ده^۲ که تا تو را از این حالت بد که خوفست برهاند و از حق (۴۱) امید مبر اگر چه ترا از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت آن طاعت را از خود دیدی برای آن در این معصیت افتادی اکنون در این معصیت نیز امید مبر و تضرع کن که او قادر است که از آن طاعت که معصیت پیدا کرد از این معصیت طاعت پیدا کند و ترا از این پشیمانی دهد و اسبابی پیش آرد که تو باز در کثرت مسلمانی کوشی و قوت مسلمانی باشی «إِنَّهُ لَا يَأْسُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ»^۳ غرضم این بود تا او این را فهم کند و در این حالت صدقه‌ها دهد و تضرع کند که از حالت عالی به غایت در حالت دون آمده است در این حالت امیدوار باشد حق تعالی مکار^۴ است صورتهای خوب نماید در شکم آن صورتهای بد، باشد تا آدمی مغرور نشود که مرا خوب رأیی و خوب کاری میسر شده و رو نموده (۴۲) و این رباعی برخواند:

یارب همه مشکلات بگشای مرا از دل همه زنگ خورده بزدای مرا
رحمی کن و بخشایشی از لطف و کرم هر چیز چنانکه هست بنمای مرا
اگر هرچه نمودی همچنان بودی پیغامبر با آن نظر تیزبین منور فریاد نکردی که: اَللّهُمَّ

۱- چنانکه حضرت امام باقر علیه السلام فرموده‌اند: «بنی الاسلام علی خمسة اشياء علی الصلاة و الزكاة و الحج و الصوم و الولاية» قال زرارہ فقلت ولا شيء من ذلك افضل؟ فقال الولاية افضل یعنی امام باقر علیه السلام فرموده‌اند: «بنای اسلام روی پنج چیز است نماز و روزه و زکاة و حج و ولایت، زرارہ از برترین آن پنج سؤال می‌کند حضرت می‌فرمایند ولایت» (اصول کافی مترجم: ۳/۳۰)

۲- چنانکه حق تعالی می‌فرماید: «ان تبدوا الصدقات فنمنا هي و ان تخفوها و تؤثوها الفقرا فهو خير لكم و يکفر عنکم من سیاتکم واللہ بما تعملون» یعنی اگر آشکارا با دادن صدقات اقدام کنید چه نیکوست آن ولی اگر پنهانی صدقات خود را به نیازمندان دهید بهتر است و کفاره برخی از گناهان شما می‌گردد (سوره بقره آیه ۲۷۳) ۳- سورة یوسف آیه ۸۸

۴- در آیات زیادی اشاره شده است از جمله «و مکرنا مکرنا و هم لایشعرون» (سوره نمل آیه ۵۲)

أَرِنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ^۱ خوب می‌نمائی و در حقیقت آن زشت است و زشت می‌نمائی و در حقیقت آن نغز است پس بما هر چیز را چنانکه هست بنمای تا در دام نیفتیم و پیوسته گمراه نباشیم اکنون رأی تو اگرچه خوبست و روشنست از رأی او بهتر نباشد او چنین فرمود (۴۳) اکنون تو نیز بهر تصویری و هر رأی (۴۴) اعتماد مکن تضرع میکن و ترسان می‌باش مرا غرض این بود که او (۴۵) این آیت را و این تفسیر را تأویل به اراده (۴۶) و رأی خود کرد که ما این ساعت لشکرها می‌بریم نمی‌باید برای خود کشیم و بر آن لشکرها اعتماد کنیم (۴۷) و اگر شکسته شویم در آن خوف و بیچارگی هم از او امید نباید بریدن (۴۸) سخن را بر وفق مراد خود برد و مرا غرض این بود که گفتم (۴۹).

فصل اول

یکی می‌گفت (۵۰) مولانا سخن نمی‌فرماید گفتم آخر این شخص را نزد من خیال من آورد این خیال من با او (۵۱) سخن نگفت که چونی یا چگونه بی سخن خیال او را در اینجا جذب کرد اگر حقیقت من او را بی سخن جذب کند و جایی (۵۲) دیگر برد چه حاجت (۵۳) باشد.

سخن سایه حقیقت است و فرع حقیقت چون سایه جذب کرد حقیقت بطریق اولی، سخن بهانه است آدمی را یا آدمی آن جزء مناسب جذب می‌کند نه سخن، بلکه اگر صد هزار معجزه^۲ و بیان و کرامات^۳ ببیند چون در او از آن نبی یا ولی جزوی مناسب نباشد

۱- جامع‌الصغیر ۱/۱۴ و به صورت «اللهم ارنی الدنیا کماتریها صالحی عبادک» (کنوزالحقایق ص ۱۸ از مسند الفردوس)

مولانا در مثنوی هم فرمود:

سخره و بیکار ما را وارهان
آن چنان بنما آنرا که هست

ای میسر کرده بر ما در جهان
جمله بنموده به ما و آن بوده‌شت

خواجه احرار فریدالدین عطار هم گفته است:

کلام مصطفی کی آمدی راست
بمن پسنمای اشیا را کماهی

اگر اشیا همین بودی که پیدا است
که با حق سرور دین گفت الهی

۲- کلمه معجزه از عجز مقابل قدرت گرفته شده و از وضعیت باسमित نقل گردیده و تا را علامت نقل آورده‌اند مثل تاء صمدیه و بعضی‌ها تاء مبالغه بیان نموده‌اند مثل تاء علامه.

در تعریف آن اهل کلام گفته‌اند: «معجزه امریست خارق‌العاده که مردم از رسیدن به کنه آن و از آوردن

سود ندارد، آن جزو است که او را در جوش می آورد و بقرار می دارد مثلاً هرگاه در که از کهربا^۴ اگر جزوی نباشد هرگز گاه سوی کهربا نرود و آن جنسیت میان ایشان خفی است در نظر نمی آید، آدمی را خیال هر چیز می کشد بر آن چیز (۵۴) می برد خیال باغ به باغ می برد و خیال دکان به دکان، اما در این خیالات تزویر پنهان است، نمی بینی که فلان جایگاه می روی پشیمان می شوی و می گوئی پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود پس این خیالات بر مثال چادرند و در چادر کسی پنهان است، هرگاه که خیالات از میان برخیزند و حقایق روی نماید (۵۵) بی چادر خیال قیامت باشد، آنجا که حال چنین شود پشیمانی نماند، هر حقیقت که ترا جذب می کند خیر (۵۶) دیگر غیر آن نباشد، همان حقیقت باشد که ترا جذب کرده «يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ»^۵ چه جای این است که می گوئیم در حقیقت خود کشنده یکست (۵۷) اما متعدد نمی بینی که آدمی را صد چیز آرزوست گوناگون می گوید: تماج^۶ می خواهم، بورک^۷ خواهم، حلوا (۵۸) خواهم، قلیه خواهم، میوه خواهم، خرما

مثلاً عاجز باشند به اعتبار این که خلاف مسیر افعال و اسباب عادی است که در عالم طبیعت جریان دارد، خارق العاده می گویند یعنی خارق نوامیس طبیعت باشد.

۳- کرامت آنست که چیزهای خارق العاده از شخص متدین آشکار گردیده و به ظهور آید. و فرق آن با معجزه اینست در مفاد و مضمون معجزه اجتماع جمیع شرایط شرط می باشد و این غیر از پیغمبر صلوات الله علیه و امام علیه السلام در هیچ یک از افراد مردم موجود نمی باشد. ولی در کرامت هیچ یک از این شرایط شرط نیست تنها ظهور امریست خارق العاده و خلاف مجرای طبیعت از هر شخصی که ظاهر می شود دلالت می کند این شخص در نزد خداوند احدیت مقامی بلند داشته و قرب و منزلت آن از اشخاص دیگر بالاتر است.

در کنار معجزه و کرامت با «ارهاص» برخورد می کنیم امور خارق العاده ایست که از پیغمبر قبل از بعثت و پیش از برانگیخته شدن به نبوت و پیامبری آشکار گردد مانند سایه انداختن ابر بر سر مبارک رسول خدا (ص) انشقاق ایوان کسری، خاموش شدن آتشکده های فارس در موقع تولد رسول خدا.

«ارهاص» با «کرامت» هر دو خلاف اسباب طبیعی بوده و از جریان مسیر طبیعت خارج می باشد و امریست خارق العاده تنها فرق آنست «ارهاص» برای تثبیت مبانی نبوت و تحکیم اساس و قواعد آن است که پیش از نبوت و بعثت به وجود می آید تا مردم را آماده و حاضر نماید و منتظر کند بر نبوت پیغمبری که بعداً به امر خداوند مبعوث خواهد شد ولی کرامت آنطور نیست امریست خارق العاده از شخص صالح و پسندیده مثل اصف این برخیا که در اسرع وقت تخت بلقیس را نزد سلیمان آورد.

۴- صمغ برخی درختان از نو سرو و کاج هستند که در زمانهای تولید مانند سنگ سفت و سخت شده و به رنگهای مختلف زرد سرخ و سفید است، بر اثر مالش خاصیت الکتریسته پیدا می کند و گاه و گاه را به خود جلب می کند.

۵- سوره طارق آیه ۱۰

۶- لفظی است ترکی و نوعی از آتش خمیر است که با دوغ یا کشک می پزند مولانا در مثنوی به وسائل این

خواهم، این عددها (۹۱) می‌نماید و بگفت می‌آورد، اما اصلش یکست و آن گرسنگی است و آن یک چیز است (۱۰۱) نمی‌بینی چون از یک چیز سیر شد می‌گوید هیچ از اینها نمی‌باید، پس معلوم شد که ده و صد نبود بلکه یک بود و آن گرسنگی است «وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً^۸ این شماره خلق فتنه عظیم است که گویند این یکی و ایشان صد یعنی ولی را یکی (۱۱) گویند و خلائق (۱۲) بسیار را صد و هزار گویند و این فتنه عظیم است به این نظر و این اندیشه که اندیشند (۱۳) که ایشان بسیارند (۱۴) و او (۱۵) یکی این فتنه عظیم است «وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً» پنجاه کدام شصت کدام صد کدام قومی بیدست و بی‌پا و بی‌هوش و بیجان طلسم و ژبوه^۹ و سیماب^{۱۰} می‌جنبند اکنون ایشان را شصت و یا صد و یا هزار گویی و اینرا یکی، بلکه ایشان هیچند و آن یکی هزار و صد هزار و هزاران هزار «قَلِيلٌ إِذَا عُدُّوا وَكَثِيرٌ إِذَا شُدُّوا»^{۱۱}.

هر پیمبر فرد آمد در جهان
یکسو ره کوفت بر جیش شهان
رو بگردانید از ترس دغی
یک تنه تنها بزد بر عالمی

پادشاهی یکی را صد مرده^{۱۲} نان پاره داده بود لشکر عتاب می‌کردند پادشاه به خود می‌گفت روزی بیاید که بشما بنمایم که بدانید که چرا چنین می‌کردم، چون روز مصاف شد همه گریخته بودند و او تنها می‌زد، شاه گفت اینک برای این مصلحت داده بودم. آدمی می‌باید که آن معیز خود را عاری از غرضها کند و یاری جوید در دین، دین یارشناسی است اما چون عمر خود را بایی تمیزان گذرانیده باشد ممیزه او ضعیف باشد نمی‌توان آن یار دین را شناختن، تو این وجود را پروری که در او تمیز نیست، تمیز آن یک صفتست مخفی در آدمی، نمی‌بینی که دیوانه هم جسد و دست و پا دارد اما تمیز

آتش اشاره دارد.

نه چنان بازیست کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کومی آرد بیخت
تسا که تسماجی پسزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش زاد را
۷- آشی است که با ماست و سیر می‌پزند.
۸- سوره مدثر آیه ۳۲
۹- جیوه
۱۰- زیبق و جیوه

۱۱- مصرعی است از ابوالطیب متنی.

۱۲- از سیاق مطلب به دست می‌آید منظور از «مرده» یعنی بی‌استطاعتی. چنانکه نتیجه در آخر سطر بدست می‌آید به این معنی که پادشاهی شخص بی‌چیزی را صد پاره نان داد و در جنگ روزی که همه فرار کرده بودند فقط او مانده بود شمشیر می‌زد.

ندارد بهر نجاست دست می‌برد و می‌گیرد و می‌خورد اگر تمیز در این وجود ظاهری بودی نجاست را نگرفتی پس دانستیم که تمیز آن معنی لطیف است که در تو است و تو شب و روز در پرورش این بی‌تمیزی مشغول بوده و بهانه می‌کنی که آن به این قائمست آخر این نیز با آن قائمست، چون است که به کلی در تیمار داشت اینی و او را به کلی گذاشته بلکه این به آن قائمست و آن باین قائم نیست آن نور از این دریجهای چشم و گوش و بینی و غیر ذلک بیرون می‌زند اگر ازین دریجهها نباشد از دریجهای دیگر سر بزند، مثل جان چنان باشد (۱۶) که چراغی آورده در پیش آفتاب که آفتاب را باین چراغ می‌بینم، حاشا اگر چراغ نیاوری آفتاب خود را بنماید چه حاجت چراغست.

امید از حق نباید بریدن که «إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ»^۱ امید سر راه اینست (۱۷) اگر در راه نمی‌روی سر راه نگهدار (۱۸) مگو که کژیها کردم تو راستی را پیش گیر تا هیچ کژی نماند، راستی همچون عصای موسی است، آن کژیها همچون سحره^۲

۱- سورة يوسف آیه ۸۸

۲- در این که «سحر» در چه تاریخی به وجود آمده، زمان روشن و مشخصی در دست نیست ولی همین اندازه می‌توان گفت که خیلی قدیم این کار بین مردم رواج داشته است. چه کسی بار اول جادوگری را به وجود آورد؟ در این قسمت هم نیز تحقیق و بررسی نتیجه‌ای روشن و دقیقی را ارائه نمی‌دهد. ولی این اعمال خارق‌العاده می‌تواند در وجود انسانها آثاری را پدید آورد که گاهی یک نوع چشم‌بندی و تردستی نیز می‌باشد.

سحر از نظر لغت به دو معنی آمده است. اول: خدعه و نیرنگ و شعبده و تردستی و به تعبیر قاموس «سحر کردن یعنی خدعه نمودن» دوم: «کل مالطف و دق» آنچه عوامل آن نامرئی و موموز باشد. البته بعضی هم سه معنی گرفته‌اند ۱- خدعه و خیالات بدون حقیقت و واقعیت مانند: شعبده و تردستی. ۲- جلب شیطانها از راه‌های خاص و کمک گرفتن از آنان، ۳- معنی دیگری است که بعضی پنداشته‌اند و آن اینکه: ممکن است با مسائلی ماهیت و شکل اشخاص و موجودات را تغییر داد، مثلاً انسان را به وسیله آن به صورت حیوانی درآورد، ولی این نوع خیال و پنداری بیش نیست و واقعیت ندارد (مفردات راغب واژه سحر).

از بررسی حدود ۵۱ مورد، کلمه «سحر» و مشتقات آن در سوره‌های قرآن از قبیل: طه، شعرا، یونس، اعراف، راجع به سرگذشت پیامبران خدا: موسی، عیسی و رسول اکرم صلوات الله علیه به این نتیجه می‌رسیم که سحر از نظر قرآن به دو بخش تقسیم می‌شود.

اول: آنجا که مقصود از آن فریفتن و تردستی و شعبده و چشم‌بندی است و حقیقتی ندارد. «فاذا حبالهم و عصیهم یخیل الیه من سحرهم انھما تسعی» (طه: ۶۶) (ریسمانها و عصاهای جادوگران زمان موسی در اثر سحر خیال می‌شد که حرکت می‌کنند) و در آیه دیگر «فلما القوا سحرهم اعین الناس و استرهبوهم» (اعراف: ۱۱۶) هنگامی که ریسمانها را انداختند مردم را سحر کردند و آنها را ارباب نمودند. از این

فرعونست (۹۹) چون راستی بیاید همه را بخورد اگر بدی کرده با خود کرده جفای تو باو (۷۰) کجا رسد.

آیات روشن می شود که سحر دارای حقیقتی نیست، که بتواند در اشیاء تصرفی کند و اثری بگذارد بلکه این تردستی و چشم‌بندی ساحران است که آن چنان جلوه می دهد. با این نوع شعبده بازی ها اغلب آشنائی دارند حقیر نیز با مرد وارسته ای که جادوگر و ساحر نبود به نام حاج میرزا علی آقا اصفهانی با اهل سلوک محشور بود خود نیز حال و هوائی داشت اینگونه تردستی ها را هم آموخته بود، برخورد داشتم مدعی بود عده ای از بزرگان علماء و عرفا را با همین حرکات به سرور آورده و همین دلشادی های بزرگان را ذخیره یوم‌المحشر خود می دانست. در یک برخورد انگشتر عقیق حقیر را از دستم درآورده در جیب عزیزالوجودی که انشاءالله از «سلسبیل» بهشت سیرایش کنند گذاشت.

دوم: در قرآن آیاتی داریم که می رساند یک نوع سحر واقعیت دارد چنانکه می خوانیم «فقال: ان هذا السحر یؤثر» این نیست جز سحر جالب (مدثر: ۲۴) از این آیه مستفاد می شویم یک نوع سحر مؤثر است که برآستی روی اشیاء اثر می گذارد ولی آیا تأثیر سحر فقط جنبه روانی دارد یا این که اثر جسمانی و خارجی هم ممکن است داشته باشد؟ در آیات بالا اشاره ای به آن نشده، و لذا بعضی معتقدند سحر مؤثر اثرش تنها در جنبه های روانی است.

نکته ی دیگری که در این جا تذکر آن لازم است به نظر می رسد همه یا لااقل قسمتی از سحرها به وسیله استفاده از خواص شیمیائی و فیزیکی بعنوان اغفال و تحمیق در برابر جمعی از مردم ساده لوح انجام می شده است.

سحر از نظر اسلام را می بایست فراگرفتنش را به فقه آل محمد صلوات الله علیه استناد نمود که حضرات فقهای امامیه یاد گرفتن و انجام اعمال جادوگری را حرام دانسته اند. و علی امیرالمؤمنین علیه السلام هم می فرمایند: «من تعلم شیئا من السحر قلیلاً او کثیراً فقد کفر و کان آخر عهد بره...» کسی که سحر بیاموزد کم یا زیاد، کافر شده است و رابطه او با خداوند به کلی قطع می شود (وسائل الشیعه باب ۲۵ من ابواب مایکتسب به حدیث ۷).

لکن از روایتی استفاده می شود که یاد گرفتن آن به خاطر ابطال سحر ساحران بدون اشکال باشد. یکی از ساحران و جادوگران که در برابر انجام سحر مزد می گرفت خدمت امام صادق رسیده و پرسید: «حرفه من سحر بوده است، و در برابر آن مزد می گرفتم خرج زندگی من نیز از همین راه تأمین می شد و با همان پول حج خانه خدا را انجام داده ام ولی (اکنون) توبه کرده ام آیا برای من راه نجاتی هست؟ حضرت فرمودند: «عقده سحر را بگشای ولی گره جادوگری مز» (وسائل الشیعه باب ۲۵ من ابواب مایکتسب به حدیث ۱).

مولانا در قسمت های قبل آنجا که درباره «ژیوه - جیوه» مطلبی می فرماید به استفاده از خواص ناشناخته فیزیکی و شیمیائی اجسام می نماید که در داستان ساحران زمان موسی علیه السلام با استفاده از خواص فیزیکی و شیمیائی مانند جیوه و ترکیبات آن توانستند چیزهایی به شکل مار بسازند و به حرکت درآورند.

شعر

مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست بنگر که در آن کوچه افزود و چه کاست^۱
 چون راست شوی آنهمه کژی نماند، امید را زنهار مبر با پادشاهان نشستن از این
 روی خطر نیست که سر برود که سر خود (۷۱) رفتنیست چه امروز چه فردا، اما از این رو
 خطر است که ایشان ددانند (۷۲) و نفسهای ایشان قوت گرفته است و ازدها (۷۳) شده این
 کس که با ایشان صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد لابد باشد که بر
 وفق ایشان سخن گوید و رایهای بد ایشان را از روی دل نگاهداشتن آنها را قبول
 کند (۷۴) و بجهت خشنودی مخلوق خدا را بخشم آرد و نتواند مخالف آن گفتن ازینرو
 خطر است (۷۵) و اگر تواند خلاف رأی ایشان گفتن مبارکش باد، اینچنین کسی نادر باشد
 و بر نادر حکم نباشد.

مثنوی

این تمنا هر گدا را کی رسد موسئی باید که از درها کشد
 چون طرف ایشان را معمور داری دین را زیانست طرف حق (۷۱) که اصل است از تو
 بیگانه شود چندانکه آن سو می روی این سو که معشوق است روی از تو می گرداند و
 چندانکه تو به صلح با اهل دنیا درمی آئی او از تو خشم می گیرد «مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَطَهُ
 اللَّهُ عَلَيْهِ»^۲ آن نیز که تو سوی او می روی در حکم اینست که چون آنسو رفتی عاقبت

۱- این بیت از مولاناست و تمام رباعی چنین:

برخوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست خوردند و خورند کم نشد خوان برجاست
 مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست
 البته بیت اول را اینطور هم نوشته اند:
 بدکان شکر چند مگس را غوغاست کی کان شکر را به مگس ها پرواست

(کلیات شمس تبریزی چاپ امیرکبیر ص ۱۳۳۳ رباعی شماره ۲۴۳)

و به آن مثلی می ماند که گفته اند: «فما مثل هذا الانسان في تعرضه لي و تمرسه بي الامثل بموضة وقعت
 علي نخله با سفة فلما ارادت الطير ان قالت استمسكي فقالت والله ما احست بوقوعك فكيف احس
 بطيرانك».

۲- جامع صغیر فی احادیث البشیر النذیر ۵۷۴/۲ شماره ۸۴۷۲ و حدیث را ابن عساکر از ابن مسعود نقل
 کرده است که سیوطی آنرا ضعیف می شمارد. در کنوز الحقایق ص ۱۲۳ و در نهج الفصاحه ص ۶۰۲ نیز
 آمده است و به صورت «من اعان ظالماً علی ظلمه جاء يوم القيامة و علی جبهه مكتوب آیس من رحمة

او را بر تو مسلط کند، حیفت به دریا رسیدن و از دریا بآبی یا به سبوی آب قانع شدن، آخر از دریا گوهرها و جوهرها و صد هزار چیزهای باقیمت (۷۷) برند از دریا با سبوی آب بردن چه قدر دارد و عاقلان از آن چه فخر آرند (۷۸) و چه کرده باشند بلکه عالم کفی است و این دریای آب، خود علمهای انبیا و اولیاست و آن گوهرها سِرّ اولیاست گوهر خود کجاست این عالم کفی پر خاشاک است اما از گردش آن موجها و مناسبت جوشش دریا و جنبیدن موجها آن کف خوبی می‌گیرد که «زَيْنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ وَالْخَوْثِ ذَلِكَ مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا»^۱ پس چون «زین» فرمود او خوب نباشد بلکه خوبی در او عاریت باشد و از جای دیگر باشد قلب زراندد است یعنی این دنیا که کفکست قلبست و بی قدر است و بی قیمت است تا زرانددش کردیم که «زین للناس».

آدمی اسطرباب^۲ حق است اما منجمی^۳ باید که اسطرباب را بداند، تره فروش یا

الله» و به صورت «من اعان ظالماً علی مظلوم لم یزل الله عزوجل علیه ساخطاً حتی ینزع عن معونته» و به صورت «من اعان ظالماً فهو ظالم، و من خذل ظالماً فهو عادل» و به صورت «من اعان علی ظلم فهو كالبعير المتردى ینزع بذنبه» نیز آمده است (میزان الحکمه: ۶۱۳/۵) و به صورت «من اعان علی خصومة به ظلم لم یزل فی سخط الله حتی ینزع» و به صورت «من اعان ظالماً لیدحض بیاطله حقاً فقد برئت منه ذمة الله و رسوله» نیز آمده است (نهج الفصاحه ص ۶۰۲).

۱- آل عمران: ۱۴ - جمله «زین للناس حب الشهوات» هر چند شهوات جمع شهوت به معنی علاقه شدید به چیزی است ولی در آیه بالا شهوات به معنی «مشتهیات» یعنی اشیاء مورد علاقه به کار رفته است. که به صورت فعل مجهول ذکر شده می‌گوید علاقه به زن و فرزند و اموال و ثروت‌ها، در نظر مردم زینت داده شده است. عده‌ای از مفسرین معتقدند این هوسهای شیطانی است که آنها را در نظر زینت می‌دهد و به آیه ۲۴ سوره نمل «وزین لهم الشیطان اعمالهم» و «شیطان اعمال آنها را در نظرشان جلوه داده است» و امثال آن استدلال کرده‌اند لکن عده‌ای دیگر از مفسرین معتقدند چنین استنباطی صحیح نیست زیرا آیه مورد بحث درباره «اعمال» نمی‌فرماید بلکه درباره اموال و زنان و فرزندان سخن می‌گوید. به همین جهت آنچه در تفسیر آیه صحیح به نظر می‌رسد، اینست که زینت دهنده خداوند است از طریق دستگاه آفرینش و نهاد و خلقت آدمی زیرا خداست که عشق به فرزندان و مال و ثروت را در نهاد آدمی ایجاد کرده تا او را آزمایش کند و در مسیر تکامل و تربیت پیش ببرد که قرآن هم می‌فرماید: «انا جعلنا ما علی الارض زینة لها لنبلوهم ایهم احسن عملاً» ما آنچه را در روی زمین هست زینت برای آن قرار دادیم تا تربیت اخلاقی بیابند یعنی از این عشق و علاقه تنها در مسیر خوشبختی و سازندگی بهره گیرند نه در مسیر فساد و ویرانگری. (کهف: ۷)

۲- آلتی است که از برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع آفتاب و ستارگان و دیگر امور فلکی بکار می‌رود و حتماً منجمی باید باشد تا از اسطرباب استفاده شود انسان را به چنین آلتی تشبیه کرده‌اند که حتماً به

بقال اگرچه اسطرلاب دارند اما از آن چه فایده گیرند و به آن اسطرلاب چه دانند احوال فلک را و دوران او را و برجها را و تأثیرات را و انتقالات کواکب را الی غیر ذلک چه خبر دارند، پس اسطرلاب در حق منجم سودمند است که «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»^۴.

وسیله حکیم الهی از معارف درونی او استفاده گردد. که فرموده‌اند: «الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة» (یعنی مردم معدن‌هایند چون معدن طلا و نقره) (نهج‌الفصاحه ص ۶۳۵/ش ۴۱۵۲ ترک الاطناب فی شرح شهاب ۹۵/ش ۱۵۷ مرموزات اسدی: ۱۵۷ صحیح مسلم ۴۱/۸ مرصادالعباد: ۱۹۵ تفسیرابوالفتوح رازی ۷۰۹/۱ لطائف الحکمه ۱۳۲) این که مردم چه معدنی را در خود دارند فرموده‌اند: «الناس معادن فی الخیر و الشر» (کنوز الحقائق ص ۱۴۱) و «الناس معادن والعرق دساس و ادب السؤکمرق السؤ» (جامع صغیر ۱۸۷/۲ کنوزالحقائق ص ۱۴۱) الناس معادن تجدون خیارهم فی الجاهلیه خیارهم فی الاسلام اذا فقهوا» (مسند احمد ۲/۲۵۷) مولانا هم می‌گوید:

یاد الناس معادن هین بسیار معدنی‌باشد فزون از صد هزار
باید توجه داشت ابتدا آهن را از معدن بیرون می‌آرند به لطایف الحیل پرورش گوناگون می‌دهند در آب و آتش، و به دست چندین استاد گذر می‌کند تا به مقام آئینگی می‌رسد و پذیرای پرتو جمال صوری می‌گردد، هم‌چنین تا آهن نفس انسان به کمال صفای آئینگی رسد و مظهر تجلیات جمال معنوی گردد مسالک و مهالک بسیار قطع باید کرد و آن جز به واسطه تربیت و ارشاد ورثه انبیاء از اهل قلوب که استادان کارخانه غیب‌الغیوب‌اند نشود عطار می‌گوید:

تا نیفتد بر تو مردی را نظر از وجود خویش کی یابی خبر
پسیر باید، راه را تنها مرو وز سر عمیا درین دریا مرو
پسیر مالا بد راه آمد ترا در همه کاری پناه آمد ترا
۳- در رابطه با علم اسطرلاب منجم ستاره‌شناس است و در رابطه انسان، منجم انسان کامل می‌باشد که اهل معرفت او را خضر راه توحید شناخته‌اند البته به نظر مولانا که به حدیث «من عرف نفسه» استناد کرده منجم خود انسان نیز می‌تواند باشد و این در صورتی است که انسان راه کمال را طی نموده به مقام «موتوا قبل ان تموتوا» نائل آماده باشد.

۴- طریحی در مجمع البحرین ص ۲۵۳ و آمدی در کتاب غرر و درر ۱۹۴/۴ آنرا جزو فرمایش‌های حضرت علی علیه‌السلام می‌داند و مولانا در مثنوی آنرا به پیغمبر منسوب داشته که می‌گوید:
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت کان که خود بشناخت یزدان را شناخت
مؤلف اللؤلؤ المرصوع در ص ۸۶ آنرا از احادیث موضوعه می‌داند صوفیه به آن استناد کرده‌اند (تعلیقات حدیقه ص ۸۵ چهار مقاله ص ۱۶ مقالات شمس ۲۱ و ۵۶، التصفیه فی احوال المتصوفه ص ۳۶۹)

این معرفت به دو طریق است قیاسی و عیانی.
طریق قیاسی: آنست هر که روح خود را بشناسد که جوهریست دانا و بینا و شنوا و گوینا و قریب و بعید به نسبت با او مساویست در ادراک و در لمحهای به فلک اعلی مرتقی می‌شود و در لحظه‌ای به تحت‌الثری نازل می‌گردد. بلکه چون تحقیق کنی بدانی که او منزّه است از معنی قرب و بعد که میان اجسام متصور

همچنانکه این اسطراب مبین آینه افلاک است وجود آدمی که «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ»^۱ اسطراب حق است چون او را حق به خود عالم و دانا و آشنا کرده باشد، از اسطراب وجود خود تجلی حق را و جمال بیچون را دم به دم و لمحہ^۲ به لمحہ می بیند و هرگز آن جمال ازین آینه خالی نباشد، حق را عزوجل بندگانده که ایشان خود را به حکمت و معرفت و کرامات (۷۹) می پوشانند اگرچه خلق را آن نظر نیست که ایشان را به بینند اما از غایت غیرت خود را می پوشانند چنانکه متنبی گوید:

لَيْسَنَّ الْوُشَى لَمْ تَجْمَلَاتِ وَلَكِنْ كُنْ يَصْنُ بِهِ الْجَمَالَ^۳

است و او نمودار است از نور حق تعالی که تصرف می کند در عرش و کرسی و سماوات و در ملاء اعلی و ملکوت اسماء چنانکه تصرف می کند در عالم خاص خویش و مملکت قریب خود، یعنی در بدن. پس بدان که این صفات او را فایض شده است از پروردگار علیم خبیر و کردگار سمیع بصیر، که متصرف است در جمیع عالم روحانیات و جسمانیات چنانکه بعضی ارباب قلوب در بیان بعضی معانی بدیع و صفات عجیب دل گفته اند

دلا همای وصالی به پر چسرا نپری ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیل و مکر به شکل دل شده ای تا هزار دل به بری
دمی بخاک درآمیزی از وفا و دمی ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری
اما طریق عیانی: آنست که دل را آئینه جمال نمای حضرت است به مصقله ذکر از زنگار تعلقات ماسوی بزدايد و به چشم بصیرت و دیده عیان در آینه جمال نمای جان طلعت روح افزای جانان معاینه بیند. در اینصورت اگر مشاهده جمال با کمال پادشاه حقیقی و محبوب اصلی که هفتاد هزار حجاب نور و ظلمت فرو گذاشته است که «ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمه لو کشفها لاحترق سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه»

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال نیست برای رخ نقاب نیست بر این مغز پوست
به حقیقت طلب می کنی و تمنای لقای او که مورث معرفت عیانی است دارای آئینه دل را که به زنگار تعلقات ماسوا تیره کرده ای

همچو آهن گرچه تیره هیכלی صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
و چون آئینه دل صقالت و صفا پذیرفت آنرا در مقابل دریچه هر صفتی می دارد.

۱- سورة اسراء آیه ۷۲

۲- یعنی نگاه با شتاب، لمحہ به لمحہ یعنی نگاه بی دری بی دوام

۳- یک بیت از قصیده ای است که متنبی احمد بن الحسین (۳۰۱ - ۳۵۴) با مطلع:

بقائی شاء لیس هم ارتحالا و حسن الصبر ز موالا الجمالا

سروده است چون اغلب اشعار شاعر مورد استفاده قرار گرفته معلوم می شود که مولانا با سروده او انس و اهتمامی داشته چنانکه افلاکی نیز می نویسد: «مولانا در اوایل اتصال مولانا شمس الدین شبها دیوان «متنبی» را مطالعه می کرد مولانا شمس الدین فرمود که به آن نمی ارزد آن را دیگر مطالعه مکن که دو نوبت می فرمود و او از سر استغراق باز مطالعه می کرد» (مناقب العارفین ۲/۶۲۳)

نپوشیدند آن لباس نقش دار را به جهت تجمل لکن پوشیدند که بیوشانند به آن جمال خود را.

فصل دوم

پروانه گفت شب و روز جان و دلم به خدمت است و از مشغولیها و کارهای مغول به خدمت نمی توانم رسیدن، مولانا فرمود اینکارها هم کار خیر^(۸۰) است زیرا که سبب امن و امان مسلمانانست خود را فدا کرده اید^(۸۱) جمال و تن تا دل ایشان را بجای آرید تا مسلمانی چند با من به طاعت حق مشغول باشند پس این نیز کار خیر باشد و چون شما را حقتعالی کاری خیر میل داده است و فرط غربت دلیل عنایت است و چون فطوری باشد در این میل دلیل بی عنایتی باشد که چون حق تعالی نخواهد که چنین خیر خطیر به سبب او برآید تا مستحق آن ثواب و درجات عالی نباشد همچون که حمام گرم است آن گرمی او را از آلت تون است همچون گیاه و هیمة و عذره^۱ و غیره، حق تعالی اسبابی پیدا کند که اگرچه به صورت، آن بد باشد و مکروه، اما در حق او عنایت باشد چون حمام او گرم می شود و سود آن به خلق می رسد، در این میان یاران درآمدند مولانا عذر فرمود که اگر من شما را قیام نکنم و سخن نگویم و نپرسم این احترام باشد زیرا احترام هر چیز لایق آن وقت باشد، در نماز نشاید پدر را و برادر را پرسیدن و تعظیم کردن و بی التفاتی بر دوستان و خویشان در حالت نماز عین التفات است و عین نوازش زیرا چون به سبب ایشان خود را از اطاعت و استغراق جدا نکند و مشوش نشود پس ایشان مستحق عقاب و عتاب نگردند پس عین التفات و نوازش باشد چون حذر کرد از چیزی که عقوبت ایشان است.^(۸۲)

امیر سؤال کرد^(۸۳) از نماز نزدیکتر به حق راهی هست؟ فرمود هم نماز، اما نماز این صورتهای^(۸۴) نیست این قالب نماز است زیرا که این نماز را اولی است و آخریست و هر چیز را که اولی و آخری باشد آن قالب باشد زیرا تکبیر اول نماز است و سلام آخر نماز است و همچنین شهادت آن نیست که به زبان می گویند تنها زیرا که آنرا اول و

آخری است (۸۵) و هر چیزی که در حرف و صورت درآید آن را (۸۶) اول و آخر باشد و آن صورت و قالب باشد جان آن بیچون باشد و بی‌نهایت باشد و او را اول و آخر نبود، آخر این نماز را انبیاء پیدا کرده‌اند اکنون این نبی که نماز را پیدا کرده است چنین می‌گوید: (۸۷) «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْغُنِي فِيهِ نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَلَا مَلَكٌ مُقَرَّبٌ»^۱ پس دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست بلکه استغراقیست و بیهوشی^۲ است که اینهمه صورتهای بیرون می‌ماند و آنجا نمی‌گنجد، جبرئیل نیز که معنی محض است (۸۸) نمی‌گنجد.

نیز حکایت است از سلطان العلماء مولانا بهاء الملة والدین قدس الله سره (۸۹) که روزی اصحاب او را مستغرق یافتند وقت نماز رسید بعضی مریدان آواز دادند مولانا را که اول وقت نماز است مولانا بگفت ایشان التفات نکرد، ایشان برخاستند و به نماز مشغول شدند، دو مرید موافقت شیخ کردند و به نماز نه‌ایستادند یکی از آن مریدان که در نماز بود خواجه‌گی نام بچشم سر به وی عیان بنمودند که جمله اصحاب که در نماز بودند با امام پشتشان به قبله بود و آن دو مرید که موافقت شیخ کرده بودند رویشان به قبله بود زیرا (۹۰) شیخ چون از ما و من بگذشت و اوئی او فنا شد و نماند و در نور حق مستهلک آمدی (۹۱) که «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا»^۳ اکنون او نور حق شده است و هر که پشت به نور

۱- حدیث نبوی است که در اربعین مجلسی قدس الله روحه‌العزیز ص ۱۷۷ شرح حدیث ۱۵ که به صورت: «لِي مَعَ اللَّهِ حَالَةٌ لَا يَسْمَعُهَا مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ» ضبط گردیده. یعنی: «مرا با خدا حالتی است که نه هیچ فرشته مقرب و نه پیامبر فرستاده شده‌ای گنجایش آنرا ندارد.
در حدیقه سنائی ص ۳۲۸ نیز آمده است:

عشق برتر ز عقل و ز جانست
لی مع الله وقت مردانست

و در مسانید صوفیه دیده می‌شود (مرصادالعباد ص ۱۳۵ و ۴۸۱ تعلیقات حدیقه ص ۴۵۸ کشف‌الاسرار اسفرائینی مکرر آمده تحفة العرفان روزبهان بقلی ص ۹۳ و التصفیه ص ۱۹۵ و کشف‌المحجوب ص ۴۸۰ مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه ۷۶).

۲- امام صادق علیه‌السلام به این حال اشاره فرموده‌اند «انه كان ذات يوم في الصلوة فخر مغشياً عليه فسل عن ذلك، قال: ما زلت اكرها حتى سمعت من قائلها» روزی در نماز بیفتاد و از حال برفت از حضرتش سبب آنرا پرسیدند فرمود: پیوسته آن (آیه) را تکرار می‌کردم تا آنکه آن را از گوینده‌اش شنیدم» (محجة البیضاء ۳۵۲/۱)

۳- اساس سلوک به لحاظ همین «مردن اختیاری» که سالک الی الله برای رسیدن به چنین مرتبه‌ای خویش را به مربی روحانی می‌سپارد تا اسفار اربعه طی کرده به بالاترین مرتبه قرب نائل آید. عطار نیشابوری به این موت اختیاری اشاره داشته می‌گوید:

چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود
نامرده بمیر تا بمانی زنده

حق کند و روی به دیوار آورد قطعاً پشت به قبله کرده باشد زیرا که او جان قبله بوده است آخر این خلق که رو به قبله می‌کنند (۹۲) آن کعبه را نبی ساخته است برای آنکه خانه را او ساخته است (۹۳) قبله گاه عالم شده است، پس آن (۹۴) قبله باشد به طریق اولی چون آن برای او قبله شده است،^۱ رسول صلی الله علیه و آله یاری را عتاب کرد که ترا خواندم چرا (۹۵) نیامدی، گفت به نماز مشغول بودم،^۲ گفت آخر نه منت خواندم، گفت من

حکیم سنائی به زندگی ادريس عليه السلام استناد نموده می‌گوید:

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی

که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

وقتی این موت تحقق پذیرد کم‌کم پرده‌های دل و چشم و گوش کنار می‌رود و انسان خوابیده بیدار می‌شود. «الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا» توده مردم خوابند، هنگام مرگ بیدار می‌شوند. انسان تا نمیرد بیدار نمی‌شود «اهل الدنيا کرب يسارهم وهم نیام».

در اینصورت تا سالک زنده است در خواب تعلقات می‌باشد و هرگاه مردن از خواسته‌ها تحقق یابد بیدار می‌شود. در چنین مرتبه‌ای دل هرچه بیند درست می‌بیند و چشم و گوش هرچه بیند و بشنود صحیح می‌بیند، و درست می‌شنود. در چنین رتبه‌ای کار او کار خداست، حرف او حرف خداست، دید او دید خداست خلاف نمی‌بیند و خلاف نمی‌گوید.

درباره «موتوا قبل ان تموتوا» که به خواجه کاینات نسبت داده‌اند و در مسانید صوفیه زیاد دیده می‌شود بعضی آنرا از کلمات مشایخ می‌دانند و ابن حجر آن را حدیث نمی‌شمارد در انتهای حدیث نبوی «حاسبوا اعمالکم قبل ان تحاسبوا و زنوا انفسکم قبل ان توزنوا» (بحار الانوار ۷۰/۷۳) آورده شده «موتوا قبل ان تموتوا» (منهج القوى ۳/۴).

مولانا در مثنوی آورده است:

این چنین فرمود ما را مصطفی

یاتی الموت تموتوا بالفتن

مرگ پیش از مرگ اینست ای فتی

گفت موتوا کلکم من قبل ان

و در صفحه ۵۷۰ سطر ۳ می‌گوید:

رمز موتوا قبل موت باگرام

بهر این گفت آن رسول خوش پیام

۱- منظور مولانا اینست که بیت الله شرفش بستگی به رسول خدا صلوات الله علیه است فضل آن به سنگ و چوب نیست که شرف اغلب اماکن به نوع مصالح آن می‌باشد در مثنوی صفحه ۳۵۴ سطر ۲ هم اشاره می‌نماید

آن ز اخلاصات ابراهیم بود

لیک در بنشاش خشم و جنگ نیست

کعبه را که هر زمان عزیزی فزود

فضل آن مسجد ز چوب و سنگ نیست

۲- بخاری می‌نویسد: «رسول خدا به سعید بن معلی فرمود: نزد من بیا، بعد از نماز عذر آورد به این که یا رسول الله در نماز بودم، رسول الله فرمود: نماز منم، من که گفتم سوی من بیا یعنی به سوی نماز بیا (هزار و یک نکته از ۱۹۰/۱) علی امیرالمؤمنین علیه السلام هم می‌فرمایند «انا صلوة المؤمنین و صیامهم» من نماز مؤمنین و روزه ایشان هستم (مشارق الانوار الیقین ۱۷۱) و در رساله شریفه سرالصلوة حضرت امام قدس سره ص ۶۸ وارد شده است که فرموده‌اند «بعلی قامت الصلوة» به وجود

بیچاره‌ام، فرمود که نیک است اگر در همه وقت ملازم بیچارگی (۹۶) باشی در کل حال در حالت قدرت هم خود را بیچاره بینی چنانکه در حالت عجز می‌بینی زیرا بالای قدرت تو قدرتی است و تو مقهور حقی در همه احوال تو دو نیمه نیستی گاهی با چاره و گاهی بیچاره، نظر به قدرت او دار و همواره خود را بیچاره میدان و بیدست و پای و عاجز و مسکین چه جای آدمی ضعیف بلکه شیران و پلنگان و نهنگان همه بیچاره و لرزان وی‌اند، آسمانها و زمینها همه بیچاره و مسخر حکم ویند، او پادشاه عظیم است نور او چون نور ماه و آفتاب نیست که با وجود (۹۷) ایشان چیزی بر جای بماند چون نور او بی‌پرده روی نماید نه آسمان ماند نه زمین نه آفتاب نه ماه جز آن شاه کس نماند «کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»^۱.

پادشاهی به درویشی گفت: که آن لحظه که تو را به درگاه حق تجلی و قرب باشد مرا یاد کن، گفت که من چون در درگاه آن حضرت رسم و تاب آفتاب آن جمال بر من زند مرا از خود یاد نیاید از تو چون یاد کنم، اما چون حق تعالی بنده‌ای را گزید و مستغرق خود گردانید هر که دامن او را بگیرد و از او حاجت طلبد بی آنکه آن بزرگ نزد حق یاد کند و عرضه دارد حق تعالی (۹۸) آنرا برآرد.

حکایتی آورده‌اند که پادشاهی بود و او را بنده بود خاص و عظیم و مقرب (۹۹) چون آن بنده قصد حضور (۱۰۰) پادشاه کردی اهل حاجت قصه‌ها و نامها بدو دادندی که بر پادشاه عرضه دارد (۱۰۱) و او آنها را (۱۰۲) در چرم‌دان کردی و در جیب نهادی چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال پادشاه برتافتی (۱۰۳) پیش پادشاه مدهوش افتادی پادشاه دست در سینه (۱۰۴) و جیب و چرم‌دان^۲ او بردی (۱۰۵) به طریق عشق‌بازی که این بنده مدهوش من مستغرق جمال من چه دارد، آن نامها را یافتی (۱۰۶) و حاجات جمله را

مبارک) علی نماز برپا شد بهمین اعتبار در تفسیر آیه «الذین یقیمون الصلوة» (سوره مائده آیه ۶۱) فرموده‌اند: «الصلوة بالحقیقة حب علی علیه السلام» (مشارق الانوار الیقین ص ۱۹۵).

۱- قصص: ۸۸ یعنی هر چیزی نیست شدنی است جز او که باقی است.
۲- کیسه چرمین است که بر پهلو می‌بندند لوازم قابل حمل یا ضروری را که باید همراه داشته باشند در آن می‌گذارند. مولانا در مثنوی ص ۱۷۱ سطر ۱ می‌گوید:

ایمنیم از مکر دزد و راهزن	زآنکه چون زر در چرم‌دان توایم
کاسه ارزاق لبالب پر است	کیسه اقبال چرم‌دان ماست

بر ظهر آن ثبت کردی و باز در چرمندان او نهادی کارهای جمله بی آنکه او عرض دارد برآمدی (۱۰۷)، چنین که یکی از آنها رد نگشتی بلکه مطلوب ایشان مضاعف و بیش از آنکه طلبیدندی به حصول پیوستی، بندگان دیگر که هوش داشتندی و توانستندی قصه‌های اهل حاجت را به حضرت شاه عرض کردن و نمودن از صدکار و صد حاجت یکی نادراً مقضی (۱۰۸) شدی.

فصل سوم

یکی آمد و گفت که اینجا چیزی فراموش^۱ کرده‌ام مولانا (۱۰۹)، فرمود که در عالم یک چیز است که آن فراموش کردنی نیست و اگر جمله چیزها فراموش کنی و آنرا فراموش نکنی باک نیست و اگر جمله را به جای آری و یاد داری و فراموش نکنی و آنرا فراموش کنی هیچ نکرده باشی همچنانکه پادشاهی ترا بده فرستاد برای کاری معین تو رفتی و صدکار دیگر گذاردی چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگذاردی چنان است که هیچ نگذاردی، پس آدمی در این عالم برای کاری آمده است و مقصود آنست چون آنرا نمی‌گذارد هیچ نکرده باشد «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^۲

۱- انسان چون مانند فرشتگان موجودی یک بعدی و یک مرحله‌ای نیست که «لا یصون الله ما امرهم و یفعلون ما یأمرون» (تحریم: ۷) یا «یخافون ربهم من فوقهم و یفعلون ما یأمرون» (نحل: ۵۳) به نسیان نفس مبتلا می‌شود زیرا برخلاف فرشتگان عامل فراموشی در او راه دارد.

در اینصورت چون یک بعدی نیست یعنی فطرت توحیدی و طبیعت حیوانی دارد و خدای سبحان هم آنجا که می‌فرماید «فطرة الله التي فطر الناس عليها» (روم: ۳۰) به فطرت توحیدی و آنجا که می‌فرماید: «زین للناس حب الشهوات من النساء و البنین» (آل عمران: ۱۴) به طبیعت‌گرایی او اشاره فرموده است. پس انسان اگر از طرف فطرت‌گرایی به طرف حق دارد از راه احساس نیز کششی به سوی طبیعت دارد، به همین لحاظ اگر گرایش به سمت طبیعت از اوج گرایش به سمت فطرت هبوط کرد خدای سبحان توجه به سمت عالی انسانیت را از یادش می‌برد.

۲- سورة احزاب آیه ۷۲ درباره دانستن و شناختن بار امانتی را که خدا به زمین و آسمان و... عرضه قبول نکردند به فرمایش حضرت صادق علیه السلام اکثفا می‌کنیم «عن ابی عبدالله فی قول الله عزوجل: انا عرضنا الامانة علی السماوات والارض و الجبال فأبین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً قال: هی ولایة امیر المؤمنین علیه السلام» مردی می‌گوید امام صادق علیه السلام راجع

آن امانت را بر آسمانها و زمین عرضه داشتیم نتوانست پذیرفتن، آخر آفتاب یکی از ساکنان عالم بالاست بنگر که ازو چندین کارها می آید که عقل در آن حیران می شود سنگها را لعل و یاقوت می کند، کوهها را کان زر و نقره می کند، نبات را و زمین را در جوش می آورد و زنده می گرداند و بهشت عدن می کند، زمین نیز دانه را می پذیرد و برمی دهد و عیبه را می پوشاند و صد هزار عجائب که در شرح نیاید می پذیرد و پیدا می کند و جبال نیز همچین معدنهای گوناگون می دهد (۱۱۰) اما از ایشان آن یک کار نمی آید آن یک از آدمی می آید «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ» گفت، و نگفت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ پس از آدمی آنکار می آید که نه از آسمانها می آید و نه از زمینها می آید و نه از کوهها چون آدمی آن کار بکند ظلومی و جهولی از او نفی می شود (۱۱۱) اگر تو گوئی که آن کار نمی کنم چندین کارهای دیگر از من می آید آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده اند همچنان باشد که شمشیر پولادی (۱۱۲) هندی با قیمت (۱۱۳) که آنرا در خزائن ملوک یابند آورده باشی و ساطور گوشت گاو گندیده کرده که من این تیغ را معطل نمی گذارم (۱۱۴) بوی چنین مصلحتی (۱۱۵) به جای می آرم یا دیگ زرین را آورده و در او (۱۱۶) شلغم می پزی که بذره از او صد دیگ مس دست می آید (۱۱۸) یا کارد مجوهر^۱ را میخ کدوی یا کوزه شکسته کرده که من مصلحت می کنم و کدو را بر او (۱۱۹) می آویزم این کارد را معطل نمی دارم جای افسوس و خنده نباشد چون کار آن کدو میخ چوبین یا آهنین که قیمت آن پولی^۲ است (۱۲۰) برمی آید چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن حق تعالی تو را قیمت عظیم کرده است و می فرماید که

به قول خدای عزوجل «ما امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم، آنها از برداشتنش سرباز زدند و از آن به ترسیدند و انسان آن را برداشت همانا انسان ستم پیشه و نادان است» پرسید امام فرمود: آن امانت ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام است (اصول کافی مترجم ج ۲ ص ۲۷۷).

خواجه شیراز هم اشاره به آیه مبارکه دارد می گوید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال به نام من دیوانه زدند

۱- کارد تیز.

۲- مسکوک مسی است که ۱۲۰ عدد آن معادل با یک درهم بوده است چنانکه افلاکی می نویسد: «چه آن زمان صد و بیست پول بدرمی بود و یکتا گرده لطیف و سپید به پولی می دادند» (مناقب العارفین ۶۲۹/۲).

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ هُمْ الْجَنَّةِ»^۱

بیت

تو بقیمت و رای دو جهانی چکنم قدر خود نمی‌دانی^۲

بیت

منگر بهر گدائی که تو خاص از آن مائی مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبھائی
حق تعالی می‌فرماید: که من شما را و اوقات شما را و انفاس شما را و اموال شما
را (۱۲۱) خریدم که اگر به من صرف رود و بمن دهید که بهای آن بهشت جاودان است
قیمت تو پیش من اینست اگر تو خود را به دوزخ فروشی ظلم بر خود تو کرده باشی
همچنانکه آن مرد کارد صد دیناری را بر دیوار زده و بر او کدوئی یا کوزه
آویخته (۱۲۲) آمدم بهانه می‌آوری که من خود را به کارهای عالی صرف می‌کنم، علوم
فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل می‌کنم آخر اینهمه برای این کار
است که آنچه مقصود است حاصل نمائی چون تو از مقصود دور افتاده اینها چه فایده
دارند چون مقصود حاصل شود اینها همه حاصل است آخر اینهمه برای تو است اگر فقه
است برای آنست تا کسی از دست تو نان نرباید و جامه‌ات را نکند و تو را نکشد تا تو به

۱- توبه: ۱۱۲ «یعنی خداوند از مؤمنان جانها و اموالشان را خریداری می‌کند که (در برابرش) بهشت برای آنان باشد (به این گونه که) در راه خدا پیکار می‌کنند، می‌کشند و کشته می‌شوند، این وعده حقی است...»

هر معامله در حقیقت، پنج رکن اساسی دارد که عبارتند از خریدار، فروشنده، متاع، قیمت و سند معامله، خداوند در این آیه به تمام این ارکان اشاره کرده است.
خودش را «خریدار» مؤمنان را «فروشنده» و جانها و اموال را «متاع» و بهشت را «بها» برای این معامله قرار داده است. دلال این معامله نیز محمد مختار است. نعم المشتري الرب الرحيم، نعم الدلال الرسول الكريم، نعم الثمن الجنة النعيم.

باید توجه داشت که «حق تعالی نفرمود: بهشت می‌فروشم، بلکه گفت بنده می‌خرم و اگر می‌فرمود بهشت می‌فروشم کرا زهره آن بودی که گفتی من می‌خرم یا من بهای بهشت دارم، بهشت ناخریده بماندی و بنده ازین خیر بریده، پس یأس و افلاس پدید آمدی» (تفسیر گازر ۱۲۸/۴) امام صادق علیه السلام فرموده‌اند این آیه در شأن ما ائمه وارد شده است (تفسیر جامع ۱۷۳/۳).

۲- این بیت در آخر باب هفتم حدیقه بدینصورت می‌باشد

تو بگوهر و رای دو جهانی چکنم قدر خود نمی‌دانی

سلامت باشی و اگر نجوم است احوال فلک و تاثیر آن در زمین از ارزانی و گرانی و امن و خوف همه تعلق به احوال تو دارد و (۱۲۳) برای تو است و اگر ستاره است از سعد و نحس که به طالع تو تعلق دارد هم برای تو است چون تأمل کنی اصل تو باشی و اینها همه فرع تو، زیرا که تو را برای خود آفریده است و همه را برای تو «خَلَقْتُ الْأَشْيَاءَ لِأَجْلِكَ وَ خَلَقْتُكَ لِأَجْلِي» چون فرع تو را چندین تفصیل و عجایبها و احوالها و عالمها بوالعجب بینهایت باشد بنگر تو که اصلی، تو را (۱۲۴) چه احوالها باشد چون فرعها تو را عروج و هبوط و سعد و نحس باشد، تو را که اصلی بنگر که چه عروج و هبوط در عالم ارواح و سعد و نحس و نفع و ضرر باشد اگر طب است برای صحت نفس تو است که فلان دارو چنین خاصیت (۱۲۵) دارد فلان گیاه فلانکار را شاید تو را غیر این خواب و خور غذایی (۱۲۶) دیگر است که «أَبَيْتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمَنِي وَ وَسِّقَنِي»^۱ در این عالم آن غذای لطیف را فراموش کرده‌ای و به این غذای کثیف مشغول شده‌ای و شب و روز تن را می‌پروری آخر این تن اسب تو است^۲ و این عالم آخر اوست غذای اسب غذای سوار نباشد تو را (۱۲۷) بسر خود خواب و خوریست و تنعمی است اما سبب آنکه حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده (۱۲۸) غالب آن است که تو بر سر اسب تن در آخر اسبان مانده و در صف شاهان و امیران عالم بقاء مقام نداری دلت آنجاست اما چون تن عالم است حکم تن گرفته و اسیر او مانده.

حکایت همچنان^۳ که مجنون قصد دیار لیلی کرد اشتر را آن طرف می‌راند تا هوش با او بود چون لحظه مستغرق لیلی می‌گشت، خود را و اشتر را فراموش می‌کرد و اشتر را در حی بچه بود فرصت می‌یافت باز می‌گشت و به حی می‌رسید چون مجنون به خود

۱- از فرمایشات حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه می‌باشد که مولانا قسمتی از آن را نقل کرده است «اصل کلام مبارک نبوی چنین است «ایاکم والوصال، انکم لستم فی ذلک مثلی، انی ابیت یطعمنی ربی و یسقینی، فاکلفوا من العمل ما تطیقون» صحیح بخاری: ۱۱۸/۴، صحیح مسلم: ۱۳۳/۳ جامع صغیر ۴۴۸/۱ ش ۲۹۰۳ مولانا در مثنوی ص ۹۷ سطر ۸ اشاره به این روایت نموده است:

چون ابیت عندری فاش شد یطعم و یسقی کنایت ز آتش شد

یا در صفحه ۶۰۰ سطر ۱۴ آمده:

یا ابیت عندری خواندی در دل دریای آتش رانیدی

۲- در احیاء العلوم الدین ۶۵/۱ چنین آمده است «اذالنفس کالفارس والبدن کالفرس».

۳- این داستان را مولانا در مثنوی ص ۲۴۰ به نظم کشیده است که بسیار شیرین و دلکش می‌باشد.

می آمد دو روز راه بر (۱۲۱) گشته بود و همچنین سه ماه در راه بماند عاقبت افغان کرد که این شتر بلای من است از شتر فرو جست و روان شد.^۱

هَوٰی نَاقَتِی خَلَفِی وَ قَدْ اِمٰی الهَوٰی وَ اِنِّی (۱۲۰) وَ اِیَّاهَا لَمُخْتَلِفَانِ^۲
گفت ای ناقه چه هر دو عاشقیم ما دو ضد پس همره و نالایقیم^۳

فصل چهارم

مولانا فرمودند: که سیدبرهان الدین محقق (۱۳۱) در سخن می فرمود: یکی گفت (۱۳۲) که مدح تو را از فلانی شنیدم گفت تا به بینم که آن فلان چه کس است او را آن مرتبت هست که مرا بشناسد و مدح من کند اگر او مرا به سخن بشناخته است پس مرا نشناخته است زیرا که این سخن نماند و این حرف و صوت نماند و این لب و دهان نماند اینهمه عرض است و اگر به فعل شناخته (۱۳۳) همچنین و اگر ذات مرا (۱۳۴) شناخته است آن گه دانیم او مدح

۱- منظور مولانا از بیان مجنون که سودای لیلی او را در ربوده بود قصه پر غصه ماست که جان مجنون است و در هجر عرش میعادگاه عاشق و معشوق نالان و تن به دلستگی ها، عاشق درست مانند مجنون که می خواهد خود را به لیلی برساند و تن که همان شترست به دنبال خار کشش دارد.

جان ز هجر عرش اندر فاقه تن ز عشق خارین چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها
تاتو با من باشی ای مرده وطن بس ز لیلی دور ماند جان من
مولانا به انسانی که اسیر «تن» شده است می آموزد که چگونه خویش را رها کند:

سرتگون خود را ز اشتر درفکند گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آن چنان افکند خود را سخت زیر که مخلخل گشت جسم آن دلیر

تا شیرینی لذایذ پست دنیا که چون لعاب تلخی های تعلقات و دلستگی ها را پنهان داشته از بین نرود انسان مانند مجنون خودش را از شتر به زمین نمی افکند.

۲- این بیت که در طلیعه مثنوی مولانا قسمت چالیش عقل با نفس قرار گرفته و معنایش اینست «میل ناقه من به عقب است و میل من به طرف جلو و به این جهت من و او با هم راه مختلف می پیمائیم». از شعرای عرب «عروه بن حزام» می باشد که ۸۴ بیت است و با مطلع زیر قصیده آغاز می شود:

خلیلی من علیا هلال بن عامر بصنعاء عوحا الیوم و انتظرانی

۳- این بیت از مثنوی که تقریباً معنای همان بیت قصیده «عروه بن حزام» است در ص ۲۴۰ مثنوی واقع شده است.

من (۱۳۵) تواند کردن و آن مدح از آن من باشد.^۱

حکایت او آنچنان (۱۳۶) باشد که می‌گویند که پادشاهی پسر خود را به جماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم و رمل و غیره آموخته بودند و استاد تمام گشته با کمال کودنی و بلاهت (۱۳۷) روزی پادشاه انگشتی در مشت گرفت فرزند خود را امتحان کند گفت بیا بگو در مشت چه دارم، گفت آنچه داری گرد است و زرد است و مجوف^۲ (۱۳۸) و معدنیست پادشاه گفت چون نشانهاش درست دادی پس حکم کن که چنین چیزی چه (۱۳۹) باشد، گفت می‌باید که سنگ آسیا (۱۴۰) باشد، گفت آخر چنین نشانهای دقیق را که عقول در آن حیران شوند دادی از قوت و دانش تحصیل اینقدر بر تو چون فوت شد که بدانی در مشت سنگ آسیا (۱۴۱) نگنجد.

اکنون علمای^۳ زمان همچنین در سیر علوم موی می‌شکافند و چیزهای دیگر که به ایشان تعلق ندارد به غایت دانسته‌اند و ایشان را بر آن احاطت کلی حاصل گشته و آنچه ایشان را مهم است و به او نزدیکتر از همه آن است خودی اوست بگذاشته‌اند و خودی خود نمی‌دانند همه چیزها را به حل و حرمت حکم می‌کنند که آن جایز نیست و این حلال است و آن حرام است خود را نمی‌دانند که حلال است یا حرام است او جایز است ناجایز است پاکست یا ناپاکست پس این تجویف و زردی و نقش و تدویر عارضیست که چون در آتش اندازی اینهمه نماند ذاتی شود و صافی از این همه نشانها نشان هر چیزی که می‌دهند از علوم و فعل و قول همچنین باشد و به جوهر او تعلق ندارد که بعد از این همه باقی آنست ایشان نشان (۱۴۲) همچنان باشد که این همه را بگویند و شرح دهند و در آخر حکم کنند که در مشت سنگ آسیا (۱۴۳) است چون از آنچه اصل است خبر ندارند نظیر مرغم من چو مرغم بلبلم یا طوطیم اگر مرا گویند که بانگ دیگرگون کن توانم چون زبان من همین است غیر این (۱۴۴) توانم گفتن بخلاف آنکه او آواز مرغ آموخته است و مرغ نیست دشمن و صیاد مرغان است بانگ و صفیر می‌کند تا او را مرغ دانند اگر او را حکم کنند که جز این آواز آواز دیگرگون توانی (۱۴۵) کردن چون آن آواز بر او

۱- و این قصه در رساله سپه‌سالار ص ۱۲۱ - ۱۲۲ با مختصر تفاوتی از لحاظ عبارت وارد است.

۲- میان تهی، خالی

۳- قریب همین مضامین مولانا در مثنوی ص ۲۶۱ سطر ۲۴۱ به بعد فرموده است.

عاریتست و از آن او نیست بتواند که آواز دیگرگون کند چون او این آموخته است که کالای مردمان دزد و از هر خانه قماش بر باید (۱۴۶) گمان برند آواز او همین است و اصلی است.

فصل پنجم

امیر پروانه گفت (۱۴۷) این چه لطف است که مولانا تشریف فرموده توقع نداشتم و در دلم نگذشت چه لایق اینم مرا می بایست شب و روز دست بسته (۱۴۸) در زمره چاکران و ملازمان بودمی و هنوز لایق آن نیستم این چه لطف بود مولانا فرمود (۱۴۹) این از جمله آن است که شما را همتی عالی است هر چند که شما را مرتبه عزیز است و بزرگست (۱۵۰) و بکارهای خطیر و بلند مشغولید از علو همت خود را قاصر می بینید و بدان راضی نیستید و بر خود چیزهای بسیار لازم می دانید اگر چه ما را دل همواره به خدمت بود اما می خواستیم که به صورت هم مشرف شویم زیرا که صورت نیز اعتباری عظیم دارد چه جای اعتبار که خود مشارکت پوست است با مغز (۱۵۱) همچنان که کار بی مغز بر نمی آید بی پوست نیز بر نمی آید چنانکه دانه را اگر بی پوست در زمین کاری بر نیاید و چون با پوست (۱۵۲) در زمین دفن می کنی بر آید و درختی عظیم شود پس از نیروی تن نیز اصلی عظیم باشد و در بایست باشد بی وجود او (۱۵۳) کار بر نیاید و مقصود حاصل نشود ای واللہ اصل معنیست پیش آنکه معنی را داند و معنی شده باشد اینکه می گویند که «رُكْعَتَانِ مِنَ الصَّلَاةِ خَيْرٌ مِنَ الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا»^۱ پیش هر کس نباشد پیش آنکس باشد که اگر رکعتین از

۱- حدیث است که به صورت «رکعتان خفیفتان خیر لک من ذلک کله من الدنیا و ما علیها...» (در مجمع الزوائد و منبع الفوائد ۵۲۹/۲) و به صورت «رکعتان خفیفان خیر من الدنیا و ما فیها» (در کنوز الحقایق ص ۶۷) در مورد نماز جماعت عبدالله بن مسعود می گوید: «روزی یک تکبیر الاحرام از من فوت شد (یعنی به اول نماز جماعت نرسید) یک عیدی را آزاد کرده، ماجرای خویش را به رسول خدا عرض کرد که چون فضیلت تکبیر نماز جماعت را درک نکرده ام بنده ای آزاد کردم آیا من فضیلت آن تکبیر را درک کرده ام؟ فرمود: نه درک نکردی ابن مسعود می گوید بنده دیگری آزاد کردم و به عرض رسول خدا رساندم فرمود باز هم درک نکردی، هرگاه صرف کنی تمامی آنچه در روی زمین است از ثروت درک نمی کنی فضیلت آن تکبیر الاحرام فوت شده را سپس اضافه فرمود: یک رکعت نماز گزاردن مرد با جماعت بهتر است از چهل سال نماز او در خانه اش» (از راهی به حریم کبریا ص ۱۶۰ تالیف

او فوت شود پیش او بالای دنیا و آنچه در اوست باشد و از فوت ملک دنیا که جمله آن او باشد فوت رکعتین (۱۵۳) دشوارتر آید.

درویشی پیش^۱ (۱۵۵) پادشاهی رفت به او گفت که ای درویش زاهد، گفت زاهد تویی، گفت من چون زاهد باشم که همه دنیا آن (۱۵۶) منست، گفت بعکس می بینی دنیا و آخرت و ملک جمله از آن منست و عالم را من گرفته ام تویی که به لقمة و خرقه قانع شده «أَيُّهَا تَوَلَّوْا فَنَمَّ وَجْهُ اللَّهِ»^۲ آن وجهی است مجری و رایج (۱۵۷) لا ینقطع است و باقی است عاشقان خود را فدای این وجه کرده اند و عوضی (۱۵۸) نمی طلبند و باقی همچو أنعامند فرمود اگر چه أنعامند اما مستحق انعامند و اگر چه در آخورند اما مقبول میر آخورند که اگر خواهد از این آخورش نقل کند و به طویله خاصش (۱۵۹) برد و همچنان که او از آغاز عدم (۱۶۰) به وجودش آورد از (۱۶۱) وجود به جمادیش آورد، از طویله جمادی به نباتی و از نباتی به حیوانی و از حیوانی به انسانی و از انسانی به ملکی^۳ الی مالا

حقیر از انوار النعمانیه ۳۴۱/۲.

۱- ابن خلکان در وفیات الاعیان ۲۱۵/۳ این درویش را فضیل عیاض معرفی کرده و آن پادشاه را هارون الرشید، قریب به همین را ابوالفلاح عبدالحی در شذرات الذهب ۴۵۳/۱ نقل کرده است. مؤلف تذکرة الاولیاء که بدون تردید از جناب فریدالدین عطار نیشابوری نیست زیرا بعید به نظر می رسد مردی به جلالت شأنی و با فضیلتی او که منطق الطیر و دیگر آثار را دارد چنین دروغ های بی اساس و کرامت های بافتگی خیالی را تدوین کرده باشد. در حالات حاتم اصم با مختصر اختلافی این درویش را حاتم اصم می داند.

۲- ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم مشرق و مغرب از آن خداست و بهر سو رو کنید، خدا آنجا است، خداوند بی نیاز و دانا است (بقره ۱۰۹) سالک باید در سفر عبودیت که با قطع علائق آغاز می شود چنان خویش را از دو بینی و دو دلدار داشتن نجات بخشد و عریان از هر دلبستگی و دلدادگی گردد تا بهر سو نگاه می کند «وجه الله» که جمال جمیل حضرت ذوالجلال است یعنی محبوب دلارام را مشاهده کند. باباطاهر همدانی آنگاه که از هر غیر خالی شد عریانش خواندند به این شرافت نائل آمد:

به صحرا بنگرم صحرا تو بینم به دریا بنگرم دریا تو بینم
بهرجا بنگرم کوه و در و دشت نشان از قامت رعنا تو بینم

(شرح احوال و آثار و دویستی های باباطاهر عریان ص ۷۵).

۳- مولانا در صفحه ۲۹۵ سطر ۲۷ مثنوی به بعد این مضمون را چنین بیان فرمود:

از جمادی سرمد و نامی شدم از جمادی سرمد و نامی شدم
مردم از حیوانی و آدم شدم مردم از حیوان سر زد
حمله دیگر به میرم از بشر پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
تا برآرم از ملایک بال و پر تا برآرم از ملایک بال و پر

نهایه، پس این همه برای آن نمود تا مقرر شوی که او را از این جنس طویله‌های بسیار است عالتر از یکدیگر «طَبَقًا عَنْ طَبَقٍ فَأَنتُمْ لِأَيُّومِنُونَ»^۱ این همه برای آن نمود تا مقرر

و از ملک هم بایدیم جستن ز جو
۱- سورة انشقاق: ۹ و ۲۰ مولانا آیه را به تائید از جمادی و مردن و... آورده است.

حکما نیز بر این عقیده‌اند آدمی از آن وقت که نطفه باشد تا هنگام مرگ سی و هفت حال بود که هر حالی را نامی است مثلاً اول نطفه، دوم علقه، سوم مضغه، استخوان، گوشت بر وی پوشیده شود، اینجا خلقی دیگر شود به آن که «جان» در وی آفریده شود، آن وقت وی را جنین گویند و چون ولادت یافت «ولید»ش گویند، چون شیر خورد او را «رضیع» می‌خوانند و آنگاه که از شیرش باز کنند «فطیم» گویند و چون مهترک گردد «صبی»اش خوانند و چون بزرگتر شود «یافع» و همین که برتر یا بریق گردد «ناشی» گویند و چون تمام بالیده شود «مترعرع» و پس شاب جوان نیکو بدن تمام اندام و... (می‌توانید بقصه اللغة ثعالبی رجوع نمائید).

و هم اشاره به معراج نبی اکرم صلوات‌الله علیه است که از طبقات آسمان گذشت و این سرنوشت سالک می‌باشد که اگر در میقات حضور یعنی به هنگام اقامه نماز نه خواندن نماز که حتماً فرق دارد خواندن اسقاط تکلیف است و اقامه جهت عروج. که زمان معراج سالک می‌باشد زیرا ختمی مرتبت فرمود «الصلوة معراج المؤمن» و این کلام مبارک اهل اشارت را بشارت است که اگر ختمی مرتبت صلوات‌الله علیه معراجش به جسم و روح بود هفتاد و اندی معراج روحانی داشت تا ترا بفهماند او که جسمش از مرز خاک گذشته است، روحش به طریق اولی همراهیش کرده و نیازش نبوده که بی‌جسم به جایگاه قرب رود، بل چنین شده که به تو بشارت دهد سفر روحانی از خاک به قرب پاک از آن تست. و این که نماز را میقات حضور خواند تا به تو فہاند که «سبحان الذی اسری بعبده لیلاً» تو نماز تست. و «من المسجد الحرام» سجاده نیاز تست و «الی المسجد الاقصا» توجه به درون خود نمودن که فرمود «علیکم به انفسکم».

و این که خانه‌ام هانی خواهر مکرمه علی عمرانی علیه‌السلام را مسجدالحرام دانست خواست به تو بفهماند که این سفر اگر برای نازنین کبریا محمد مصطفی از خانه خواهر علی مرتضی است تو نیز باید از منزل ایمان و ایقان به ولایت علی امیرالمؤمنین علیه‌السلام عروج کنی که فرموده‌اند: «بعلی قامت الصلوة» به (وجود مبارک) علی نماز برپا شد. و اینکه معنی «قد قامت الصلوة» یعنی «ان بعلی قامت الصلوة» (سرالصلوة حضرت امام قدس سره ص ۶۸) و این اقامه را دو نیرو است ولایت علی امیرالمؤمنین که فرمود: «انا صلوة المؤمنین و صیامهم» (مشارق الانوار الیقین ص ۱۷۱) یعنی «نماز بی‌ولای او عبادتی است بی‌وضو».

و به اعتبار فرمایش «الصلوة بالحقیقة حب علی علیه‌السلام» (مشارق الانوار الیقین ص ۱۵۹) پر شدن از محبت او، هرگاه سالک در سفر عبودیت به این دو شرافت که دو نیرو و قوه پرواز به ملکوت اعلی است قوی باشد از خاک تا به افلاک پرگردد و «رسد به جایی که به جز خدا نبیند».

و «قاب قوسین» او همان فاصله کماتی بین رب و عبد یعنی عبودیت و ربوبیت اوست و چون «کان الله سمعه و بصره و لسانه» خدا گوش و چشم و زبان او باشد (اصول کافی ۵۳/۴) به ظهور نشیند. پروردگار و بنده برای یکدیگر آیین شوند و خاصیت کلام مبارک خواجه کائنات «المؤمن مرآة المؤمن» آشکار گردد و پی به راز «کان الله ولم یکن معه شیء» که خدا بود و چیزی با او نبود (نقد التقود فی معرفة

شوی طبقات دیگر را که در پیش است برای آن ننمود که انکار کنی و گوئی که همین است استاد صنعت و فرهنگ برای آن نماید که او را معتقد شوند و فرهنگ‌های دیگر را که ننموده (۱۱۲) است مقرر شوند و به آن ایمان آورند، همچنان که پادشاهی خلعت وصله دهد و بنوازد برای آن نوازد که از او متوقع چیزهای دیگر (۱۱۳) شوند و از امید کیسه‌ها بردوزند برای آن ندهد که بگویند همین است پادشاهی (۱۱۴) دیگر انعام نخواهد کردن و دیگر جز این ندارد و بر اینقدر اقتصار کند (۱۱۵) پادشاه اگر این داند که چنین خواهد گفتن و چنین خواهد دانستن به وی انعام نکند، زاهد آن است که آخر بیند و اهل دنیا آخر نبینند (۱۱۶) اما آنها که اخص‌اند و عارفند نه آخر بینند و نه آخور ایشانرا نظر بر اول افتاده است^۱ و آغاز هر کار را می‌دانند همچنان که دانائی گندم بکار داند که گندم خواهد رستن، از اول آخر را دید و همچنان جو و برنج و غیره چون اول را دید او را نظر بر آخر نیست آخر در اول بر او معلوم شده است ایشان نادرند و اینها متوسط که آخر را می‌بینند و آنها که در آخورند انعام‌اند.

درد^۲ است که آدمی را رهبر است در هر کاری که هست، تا او را درد آن کار و

الوحید ص ۱۷) می‌برد مولانا هم می‌گوید:

سر کیم لیلی و لیلی کیم من ما دو تا روحیم اندر یک بدن
داند آن عقلی که او دل روشنیست در میان لیلی و من فرق نیست

۱- درباره عابد و زاهد و عارف در جاهای خود مطالبی ارزنده و کارساز زیاد فرموده‌اند.

سالک باید به خلوت عابد باشد. گلیم وجود خویش را به سحاب برکات عبادات بشوید و زهد را پاسبان عصمت نموده آنقدر چنین کند تا عارف به حق گردد و آنگاه که «گلیم خویش را ز موج بدر برد عارف می‌شود. جهد می‌کند که به گیرد دست غریق را، در چنین مرتبتی عارف نه اهل دنیا است و نه عقبی بل اهل الله است که این عباس در حدیث حسن از خواجه کائنات نقل فرمود «الدنيا حرام علی اهل الاخرة و الاخرة حرام علی اهل الدنيا، والدنيا والاخرة حرام علی اهل الله» (جامع صغیر: ۱/ ۶۵۶ ش ۴۲۶۹) مولانا نیز در مثنوی ص ۵۴۴ سطر ۲۷ و ۴۸۸ سطر ۲۵ و ۴۸۹ سطر ۲ و ۵۹۷ سطر ۲۴ و ص ۶۰۲ سطر ۱۱ در این زمینه مطالبی دلنشین دارد.

۲- درد طلب حق به گفته خواجه هرات «چه خوش مهدی است» (تفسیر ادبی و عرفانی ۳۶۱/۱) و هر که این درد را نداشته باشد مرده است که باید به فتوای خواجه شیراز بر او نماز خواند و بی‌بهاست.

هر که او دردی ندارد بی‌بهاست هر که او دردی ندارد مرده است

لکن باید سالک به جان یقین کرده باشد که مهارت آموختن در سلوک بکار نیاید زیرا «اگر زن حامله را در احوال زادن، صد گونه علم و فن باشد در بچه آوردن، آن همه هنرها دست او نگیرد و بدان هنر، بچه از او جدا نشود، درد او را به مقصود رساند نه علم و هنر، وقتی که درد زور آورد، زود بهبود آید» (معارف سلطان ولد ص ۹۹).

هوس و عشق آن کار در درون نخیزد (۱۱۷) قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را میسر نشود خواه دنیا و خواه آخرت خواه بازرگانی خواه پادشاهی خواه علم خواه نجوم و غیره تا مریم را درد زه پیدا نشد قصد آن درخت بخت نکرد «فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ»^۱ او را آن درد به درخت آورد درخت خشک میوه دار شد (درد مریم را بحر نابین کشید).

تن همچو مریم است و هر یک عیسی داریم،^۲ اگر ما را درد پیدا شود عیسی ما بزاید و اگر درد نباشد عیسی (۱۱۸) از آن راه نهانی که آمد باز به اصل خود پیوندد و (۱۱۹) ما محروم مانیم و از او بی بهره - چنانکه حکیم سنائی گوید:^۳

شعر

جان از درون به فاقه و تن از برون به برگ دیو از خورش بهیضه و جبریل (۱۷۰) ناشتا
اکنون بکن دوا که مسیح تو بر زمی است چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا

۱- سوره مریم آیه ۲۳ سلطان ولد فرزند برومند مولانا می گوید: «تن و قالب تو مریم وقت است زیرا نفس زن است و عقل مرد و ایمان و معرفت که ترا از عقل راستین حاصل شده است عیسی تو است. اگر درد حق بر تو مستولی شود و پیایی بر تو فرود آید و آن دردها ترا مهلت ندهد که به چیز دیگری پردازی بی شک از نفس مریم تو عیسی که روح الله است بزاید» (معارف سلطان ولد ص ۹۹)
۲- اصولاً قصه آنان که قصه های قرآن شده اند، قصه بنی آدم است. اگر از فرعون فرموده به حقیقتی اشاره می کند که ای انسان تو در درون خود فرعون داری و اگر به موسی پرداخته گویای موسای درون آدمی است که اگر موسی درون تو بر علیه فرعون تو قیام کند و به آنچه که در عبودیت امرش کرده اند عمل نماید به طور معرفت الله راهش دهند و همانطور که مقام «خرق موسی صعقا» نصیب موسی گردید به شرف کلیم اللهی ناثل آمد چنین انسانی زیر تجلیات الهی از هرگونه تعلق و خواسته ای که حجاب بین رب و عید شده است می میرد. و اگر سخن از عیسی بن مریم است یعنی ای بنی آدم اگر به نیروی موسائی خویش بر علیه فرعونی خود که نفس اماره سوء است قیام کنی حتماً عیسی حقیقت تو در گهواره وجودت به تکلم درخواهد آمد که مولانا به این ها اشاره فرموده اند.
مولانا می فرماید:

زین طلب بنده به کوی تو رسید درد مریم را به خرما بن کشید

۳- این دو بیت از قصیده ای است که افضل الدین خاقانی با مطلع زیر سروده است:

طفلی هنوز بسته گهواره فنا مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

فصل ششم

این سخن برای آنکس است که او به سخن محتاج است که ادراک کند، اما آنکه بیسخن ادراک می‌کند (۱۷۱) با وی چه حاجت سخن است آخر آسمانها و زمینها همه سخن است پیش آنکس که ادراک می‌کند و زائیده از سخن است که «کُنْ فَيَكُونُ»^۱ پس پیش آنکه آواز پست را می‌شنود مشغله و بانگ چه حاجت باشد. (۱۷۲)

شاعر تازی‌گوئی پیش پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود تازی و پارسی نیز نمی‌دانست.

شاعر برای او شعری عظیم غرابتازی گفت و آورد (۱۷۳) پادشاه بر تخت نشسته بود و اهل دیوان چون حاضر آمدند وزرا و امرا چنانکه ترتیب ملوک است شاعر به پای ایستاد و شعر را آغاز کرد، پادشاه در آن مقامات (۱۷۴) که محل تحسین بود سر می‌جنبانید و در آن مقامات (۱۷۵) که محل تعجب بود خیره می‌شد و در آن مقام که محل تواضع و تربیت بود التفات می‌کرد، اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ما کلمه به تازی^۲ نمی‌دانست این چنین سر جنبانیدن مناسب در مجلس از او چون صادر شد مگر که تازی می‌دانست چندین سال از ما پنهان می‌داشت، اگر ما به زبان تازی بی‌ادبها گفته باشیم وای بر ما، شاه را غلامی بود خاص، اهل دیوان جمع شدند و او را اسب و استر و مال دادند و چندان دیگر برگردن گرفتند که ما را از این حال آگاه کن که پادشاه تازی می‌داند یا نمی‌داند و اگر نمی‌داند در محل سر جنبانیدن چون بود کرامات بود یا الهام تا روزی غلام فرصت یافت در شکار و پادشاه را دلخوش دید بعد از آنکه شکار بسیار گرفته بود از وی پرسید پادشاه بخندید و گفت والله من تازی نمی‌دانم اما آنچه سر می‌جنبانیدم یعنی می‌دانستم که مقصود او از آن شعر چیست سر می‌جنبانیدم و تحسین می‌کردم که معلوم است پس معلوم است که اصل مقصود است آن شعر فرع مقصود است که اگر آن مقصود نبودی آن شعر گفته نشدی (۱۷۶) پس اگر به مقصود نظر کنند دوئی نماند دوئی در فروع است اصل یکی است همچنان که طرق مشایخ اگرچه به صورت گوناگون است و به مقال (۱۷۷) و به افعال و احوال مباینت است اما از روی مقصود یک چیز است و آن طلب

حق است.

همچنانکه بادی در این سرا بوزد و گوشهٔ قالی برگیرد اضطرابی و جنبشی در گلیمها پدید آید (۱۷۸) خس و خاشاک را بر هوا برد آب حوض را ذره ذره (۱۷۹) گرداند درختان را و شاخها را و برگها را در رقص آرد و چراغ را بکشد و هیمة که نیم سوخته است برافروزد و آتش را بلند گرداند آنهمه احوالها متفاوت و گوناگون می نماید، اما از روی مقصود و اصل و حقیقت یک چیز است زیرا جنبیدن همه از یک باد است امیر گفت (۱۸۰) مقصریم مولانا فرمود کسی را این اندیشه آید و این عتاب بر او فرود آید گوید آه در چیستم و چرا چنین می کنم این دلیل دوستی و عنایت است که «وَيَتَّقِ الْحُبُّ مَا يَتَّقِي الْعِتَابُ»^۱ زیرا عتاب با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند اکنون این عتاب نیز متفاوت است بر آنکه او را درد می کند و از آن خبر دارد دلیل محبت و عنایت در حق او باشد اما اگر عتابی رود او را درد نکند این دلیل محبت نباشد همچنانکه قالی را چوب زنند تا گرد از او جدا کنند این را عقلا عتاب نگویند، اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنند آنرا عتاب گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید پس مادام که در خود دردی و پشیمانی می بینی دلیل عنایت و دوستی حق است اگر در برادر خود عیبی می بینی آن عیب در تو است که در وی می بینی عالم همچون آئینه است نقش خود را در او می بینی که (الْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ)^۲ عیب را از خود جدا کن زیرا آنچه از او می رنجی از

۱- در مناقب العارفین ۴۶۶/۲ به این صورت آمده است:

كما قال الحكيم فدا صواب و یسقی الود مابقی العتاب

۲- به صورتی که مولانا نقل کرده در ترک الاطناب فی شرح شهاب ص ۶۶ ش ۱۰۶ و جامع صغیر ۱۷۳/۱ و به صورت «المؤمن مرآة المؤمن و المومن اخیه المؤمن» در کنوز الحقائق حاشیه جامع صغیر ۱۸۰/۲ و به صورت المؤمن مرآة المؤمن و المؤمن اخوالمؤمن يحوطه من ورائه یعنی مؤمن آئینه مؤمنست مؤمن برادر مؤمنست از پشت سر مراقب اوست در نهج الفصاحه ص ۶۲۸ ش ۳۱۰۳.

مولانا نیز در مثنوی ص ۱۰۵ س ۲۷ گفته است:

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آینه است جان را در حزن بر رخ آینه ای جان دم مزن

و در صفحه ۳۵ س ۲۸ می فرماید:

مؤمنان آینه یکدیگرند این خبر را از پیمبر آورند

و در صفحه ۸۳ س ۱۳ می فرماید:

سر ما را بی گمان موقن شود زآنکه مؤمن آئینه مؤمن شود



خود رنجیده (۱۸۱).

حکایت

گویند (۱۸۲) که پیلی را آوردند بر سر چشمه که آب خورد خود را در آب می دید و میرمید او پنداشت که از دیگری میرمد نمی دانست که از خود میرمد همه اخلاق بد از

در مراتب مختلف وقتی سالک با مؤمنی در رتبه ای هم شأن شد جمال حقیقی خویش را در جمال معنوی او دید حتماً از آلودگی های درون آن رتبه پاک شده است و در مرتبه ای بالاتر به حکم «حسنات الابرار سیئات المعقرین» باید خویش را صیقلی دهد تا جمال جمیل یار دلارام را در خود به بیند. این بیچاره مسکین حسین بن حسن بن هادی بن مهدی بن پیر حیدر سمنانی مشرف به شرافت بدرالدین مشتاق علی به حکم وظیفه ای که دارم، همراهان صراط سلوک خویش را سفارش کرده ام به جای به کار گرفتن اختراعات صوفیه به حکم «الشريعة اقوالی والطريقة افعالی...» با نصب العین قرار دادن احکام شرعی نبوی صلوات الله علیه و مداومت به مستحبات خویش را منیر انوار احکام الله نمایند و مهمتر این که با توجه داشتن به حالات عبادی و اذکار و اوراد و ادعیه روزانه و هفتگی حضرات ائمه معصومین علیهم السلام سیر در افعال و احوال آن ذوات مقدسه را که بیوت الله در ارضند آغاز کنند تا به کمال رسند زیرا ولایت هر کدام از ائمه اثنی عشر دارای خواص و فیوضات و برکات مخصوص به خود است مثلاً اگر سالک یک سیر در ولایت حسن بن علی علیه السلام نصیص شود حلیم خواهد شد و اگر معطر به ولایت موسی بن جعفر علیه السلام گردد جامه صبر هیچگاه بر قامتش ردا نخواهد شد و به هنگام غضب بر خویش تسلط یافته از صراط سنت النبی منحرف نمی گردد و اگر در ولایت امام ائمه صدیقه شهیده مظلومه فاطمه زهرا سلام الله علیها سیر نماید به مرتبه «اولیائی تحت قیابی لایعرفهم غیری» (احیاء علوم الدین ۲۵۶/۴) رسیده به عنایت عصمت فاطمی که سرچشمه عصمت ائمه طاهرین علیهم السلام است مورد توجه قرار گرفته از گناهش محفوظ می دارند و در قرب حریم حرم با حرمت عصمت ماوایش می بخشند.

پس اگر اقوال رسول خدا صلوات الله علیه که شرح انوار به آن متمکن است نصب العین قرار گیرد و افعال ائمه طاهرین علیهم السلام سنت زندگی سالکانه سالک شود حتماً احوالی معصومانه خواهد داشت و مصداق «المؤمن مرآة المؤمن» خواهد بود. و در آینه بندگی او اللّٰه که الله مؤمن است تجلی می کند و می تواند بگوید من معشوقم و معشوق منست و بهر کس در رتبه اعلی علین بنگرد به اعتبار زیانحال منصور حلاج:

أنت ام انا هذا العین فی العین

حاشای حاشای من اثبات اثنین

یعنی آیا این انسان موجود در چشم، تویی یا من! هرگز مباد که دویی در کار باشد (اخبار الحلاج ص ۷۵) خلاصه به رتبه ای انسان می رسد که به قول عارف شوریده فخرالدین عراقی هم در لمعه هفتم لمعات می فرماید: «هرچه بینی جمال اوست، پس همه جمیل باشد، لاجرم همه را دوست دارد و چون درنگری خود را دوست داشته باشد، هر عاشقی که بینی جز خدا را دوست ندارد، زیرا که در آینه روی معشوقی جز خود نبیند، لاجرم جز خود را دوست نگیرد» به قول مولانا اگر «رؤیت الله می خواهی در آن مرآة درآ تا به بینی» (مناقب العارفین: ۵۱۳/۱)

ظلم و کین و حسد و حرص و بیرحمی و شهوت و غضب و کبر چون در تو است
 نمی رنجی چون (۱۸۳) در دیگری می بینی میرمی و می رنجی پس بدانکه از خود میرمی و
 میرنجی آدمی را از بوی (۱۸۴) و دنبال و جراحت خود برنجی و نفرتی (۱۸۵) نیاید دست
 مجروح در آتش می کند و به انگشت خود میلبد و هیچ از آن دلش برهم نمی خورد
 چون بر دیگری اندک (۱۸۶) دنبال یا نیم ریشی به بیند آن آتش را در نگارد و نفرتش
 آید (۱۸۷) همچنین اخلاق بد چون ریمها (۱۸۸) است و دنبالهاست چون در اوست از آن
 نمی رنجد و بر دیگری چون اندکی از آن ببیند برنجد و نفرت گیرد و همچنانکه تو از او
 میرمی او را نیز معذور می دارد اگر از تو برمد و برنجد رنج (۱۸۹) تو عذر اوست زیرا رنج
 تو از دیدن آن است و او نیز همان می بیند که *الْمُؤْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ* نگفت که *الْكَافِرُ مِرَاةُ*
الْكَافِرِ زیرا نه آنست که کافر را مرآة نیست الا آن است که صیقلی نکرده از مرآة خود
 خبر ندارد.

حکایت: پادشاهی دلتنگ بر لب جوئی نشسته بود امراء و وزراء از قبض او هراسان
 و ترسان و به هیچگونه روی او گشاده نمی شد مسخره داشت عظیم مقرب امراء با او
 عهد بستند (۱۹۰) که اگر تو شاه را بخندانی تو را چندین مال (۱۹۱) دهیم، مسخره قصد
 پادشاه کرد و هرچند که لایع^۲ می نمود و جهد می کرد پادشاه بر وی (۱۹۲) نظر
 نمی کرد (۱۹۳) که او شکلی^۳ کند و پادشاه را بخنداند و شاه در جوی نظر می کرد و سر
 بر نمی داشت، مسخره گفت: به پادشاه (۱۹۴) که در آب چه می بینی؟ پادشاه در کمال خشم
 گفت: قلتبانی^۴ می بینم که پیوسته مرا زحمت می دهد، مسخره نیز جواب داد: که ای
 پادشاه عالم بنده نیز کور نیست اکنون همین (۱۹۵) است اگر تو در او چیزی می بینی و
 میرنجی (۱۹۶) او نیز کور نیست همان می بیند که تو می بینی پیش او دو آنا نمی گنجد^۵ تو آنا
 می گوئی و او آنا، یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تا دوئی نماند اما آنکه او بمیرد

۱- *هین القضاة همدانی در مکاتیب ج ۲ ص ۳۷۳ نقل کرده است.*

۲- به ناشکیبا و بیمار دوستی و محبت معنی کرده اند.

۳- به «شکلک می سازد» یا «اداء درمی آورد» بین عامه رواج دارد.

۴- اینجا شخص بی غیرت و بی حیا معنی می دهد.

۵- مولانا در مثنوی نظیر این تعبیر را بکار گرفته اند:

نیست گنجایی دو من در یک سرا

گفت اکنون چون منی ای من در

امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که «هُوَ الْحَيُّ الَّذِي لَا يَمُوتُ» او را آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو بمردی تا دوئی برخاستی، اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دوئی برخیزد و مثلاً دو مرغ زنده را برهم بندی^۱ با وجود جنسیت و آنچه دو پر داشتند به چهار پر مبدل شدی نتواند پریدن (۱۹۷) زیرا که دوئی قائم است اما اگر مرغ مرده را بر او بندی پیرد زیرا که دوئی نمانده است، آفتاب را آن لطف هست که پیش خفاش بمیرد^۲، اما چون امکان ندارد می گوید که ای خفاش لطف من به همه رسیده است خواهی که در حق تو نیز احسان کنم تو بمیر که مردن (۱۹۸) ممکن است تا از نور جلال من بهر مند گردی و از خفاشی بیرون آیی و عنقای قاف قرب گردی. حکایت: بنده ای از بندگان حق تعالی^۳ را آنقدرت (۱۹۹) بوده است که خود را برای دوستی فدا کرده و از خدا آن دوست را می خواست خدا (۲۰۰) قبول نمی کرد، ندا می آمد که ما آن دوست را نمی خواهیم (۲۰۱) آن بنده حق الحاح می کرد و از استدعا دست بازنمی داشت که خداوندا در من خواست او نهاده از سر من بدر نمی رود، در آخر ندا آمد می خواهی که آن مراد تو برآید سر فداکن و تو نیست شو (۲۰۲) و از عالم برو، گفت یارب راضی شدم چنان کرد و سر را بیاخت برای دوست تا کام او (۲۰۳) حاصل شد، چون بنده را آن لطف باشد که چنان عمریکه (۲۰۴) یکروزه آن عمر به عمر جمله عالم اولاً و آخراً به وی نمی ارزد فدا کند (۲۰۵) پس آن لطف آفرین را (۲۰۶) لطف نباشد باشد (۲۰۷) اما فنای او ممکن نیست باری تو فنا شو تا بقایابی.

۱- همین تمثیل را در مثنوی نیز می بینیم که در ص ۲۸ سطر ۲۶ فرموده:

گر دو سد پرنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس از الم

۲- حضرت علی ابن ابیطالب امیرالمؤمنین علیه السلام در خطبه ۱۵۴ نهج البلاغه بعد از حمد و ثنای خدا می فرماید: «خفاشها در روز پلکهای چشم خود را روی یکدیگر گذاشته اند و در شب تاریکی را راهنما برای تحصیل رزق خود قرار داده اند. تاریکی شب چشمهای آنها را از دیدن باز نمی دارد و آنها را از رفتن متوقف نمی سازد ولی وقتی که خورشید جهان افروز از رخ نقاب ظلمت را برداشت و او ظاهر شد و نور او در خانه سوسمارها پر تو انداخت خفاشها چشم بر هم نهند و به همان غذایی که در شب بدست آورده اند اکتفا کنند».

۳- منظور جناب مولانا از این بنده خدا شمس تبریزی است که افلاکی درباره اش می نویسد: «در اوایل حال از حضرت ملک ذوالجلال به انواع تضرع و ابتهال التماس می نمود که از مستوران حجاب غیرت خود یکی را به من نمای، الهام آمد که چون به خدا الحاح می کنی و شعفی داری، اکنون شکرانه چه می دهی؟ گفت: سر» (مناقب العارفین ۶۸۳/۲)

مثال: ثقیلی^۱ (۲۰۸) بالای دست بزرگی نشست، مولانا فرمود که ایشان را چه تفاوت کند بالا یا زیر ایشان چراغند، چراغ اگر بالایی طلب کند برای خود طلب نکند غرض او منفعت دیگران باشد تا ایشان از نور او حظ یابند و اگر نه هر جا که چراغ باشد خواه زیر خواه بالا و همان (۲۰۹) چراغ است، علی کل حال چه جای چراغ است که آفتاب ابدند (۲۱۰) ایشان اگر جاه و بلندی دنیا طلبند غرضشان آن باشد که چون خلق را آن نظر نیست که بلندی ایشان به بینند، ایشان خواهند (۲۱۱) که بدام دنیا اهل دنیا را صید کنند تا به آن بلندی دیگران (۲۱۲) ره یابند و در دام آخرت افتند همچنان که مصطفی صلی الله علیه و سلم مکه را و بلاد را برای آن نمی گرفت^۲ که (۲۱۳) محتاج آن بود برای آن می گرفت (۲۱۴) تا همه را زندگی بخشد و روشنائی و بینائی کرامت کند «هَذَا كَفُّ مُعَوَّدُ أَنْ يُعْطَى مَا هُوَ مُعَوَّدُ أَنْ يَأْخُذَ»^۳ ایشان خلق را می فریبند تا عطا بخشند نه برای آنکه از ایشان چیزی برند، شخصی که دام نهد و مرغکان به مکر در دام اندازد تا ایشان را بخورد و بفروشد آن را مکر گویند، اما اگر پادشاهی دامی نهد تا باز و وحشی (۲۱۵) بی قیمت را که از گوهر و هنر خود چیز (۲۱۶) ندارد بگیرد و دست آموز ساعد خود گرداند تا مشرف و معلم و مؤدب گردد این را مکر نگویند اگرچه به صورت مکر است این را عین راستی و عطا و بخشش و مرده زنده کردن و سنگ را لعل گردانیدن و منی مرده را آدمی ساختن دانند و افزون از این، اگر باز را آن علم بودی که او را چرا می گیرند محتاج دانه نبودى به جان و دل جویان دام بودی و بر دست شاه پران شدی، خلق به ظاهر سخن ایشان نظر می کنند و می گویند که ما از این سخنان بسیار شنیده ایم تو بر تو (۲۱۷) اندرو ما از (۲۱۸) این سخنها پر است «وَقَالُوا اقْلُوبْنَا غُلْفُ بَلْ لَعَنَهُمُ اللَّهُ بِكُفْرِهِمْ»^۴ کافران (۲۱۹) می گفتند که دلهای ما

۱- کسی بوده که دیدار او بر مولانا گران بوده است.

۲- مولانا در صفحه ۱۰۲ مثنوی همین موضوع را مطرح کرده است

جهت پیغمبر به فتح مکه هم کی بود در حب دنیا متهم

۳- مصحح دیگری در این باره معتقد است «هذه كف معهودة ان تعطى ما هي معودة ان تأخذ» صحیح می باشد.

۴- بقره: ۸۲ یعنی (و آنها در برابر دعوت تو از روی استهزاء) گفتند دلهای ما در خلاف است! (و ما از گفته تو چیزی نمی فهمیم، آری همینطور است) خداوند آنها را به خاطر کفرشان از رحمت خود بدور ساخته (به همین دلیل نمی فهمند و چیزی درک نمی کنند) و کمتر ایمان می آورند.

یهود در مدینه در برابر تبلیغات رسول اکرم (ص) ایستادگی به خرج می دادند و از پذیرفتن دعوت وی



غلاف این جنس سخنها است و از این پریم، حقتعالی جواب ایشان می‌فرماید که حاشا که از این پر باشند پر از وسواس‌اند و خیالند و از شرکند (۲۲۰). بلکه پر لعنت‌اند «بَلْ لَعَنَهُمُ اللَّهُ بِكُفْرِهِمْ» کاشکی تهی بودند (۲۲۱) تا از این پر گشتندی باری مگر قابل بودند که از این پذیرفتندی قابل نیز نیستند حق تعالی مهر کرده است بر گوش ایشان و بر چشم ایشان و بر دل ایشان تا چشم لون دیگر بیند، یوسف را گرگ بیند گوش لون دیگر شنود قرآن را و حکمت را ژاژ و هذیانات (۲۲۲) شمرد و دل (۲۲۳) لونی دیگر که محل وسواس و خیال گشته است همچون زمستان از شکل و خیال توی بر توی (۲۲۴) افتاده است از یخ و سردی جمع گشته است که «خَتَمَ اللَّهُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَ عَلَىٰ سَمْعِهِمْ وَ عَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً»^۱ چه جای این است که از این پر باشند بوئی نیز نیافته‌اند و نشنیده‌اند در همه عمر نه ایشان و نه آنها که به ایشان تفاخر می‌آوردند و به تبار ایشان مثال اینان و آنان کوزه ایست که (۲۲۵)

امتناع می‌ورزیدند و هر زمانی بهانه‌ای برای شانه خالی کردن از زیر بار دعوت پیامبر می‌گفتند. در این آیه به یکی از سخنان آنها اشاره شده است که می‌گفتند دل‌های ما در حجاب و غلاف است و آنچه بر ما می‌خوانی ما نمی‌فهمیم. که البته آنها این گفته را از روی استهزاء و سخریه می‌گفتند اما قرآن می‌فرماید مطلب همان است که آنها می‌گویند زیرا به واسطه کفر و نفاق دل‌های آنها در حجاب‌هایی از بی‌خبری و ظلمت و گناه و کفر قرار گرفته و خداوند آنها را از رحمت خود دور داشته است و در سوره نساء آیه ۱۵۵ همین مطلب را خداوند یادآور می‌شود که آنها می‌گویند قلب‌های ما در غلاف است که جناب مولانا خود در ادامه همان آیه به همین مسئله اشاره دارند.

۱- بقره: ۷ یعنی خدا بر دل‌ها و گوش‌های آنان مهر نهاده و بر چشم‌های آنها پرده افکنده است.

طبق نظام قوانین جهان آفرینش در اثر اعمال بد یعنی انکار آفریدگار جهان، و انکار گفتار پیامبران، کم‌کم حالت مخصوصی در وجود این عده پدید می‌آید، و حس تشخیص از وجودشان رخت می‌بندد و این که تعبیر شده مهر بر قلب‌ها و گوش‌ها و پرده بر چشم آنها نهاده می‌شود به خاطر این است که راه دریافت آیات حق همین‌ها هستند.

شاهد این مطلب آیاتی است چون آیه ۲۳ سوره جاثیه که می‌فرماید «أَفَرَأَيْتَ مَنْ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ وَ اضْلَعَهُ اللَّهُ عَلَىٰ عِلْمٍ وَ خَتَمَ عَلَىٰ سَمْعِهِ وَ قَلْبِهِ وَ جَعَلَ عَلَىٰ بَصَرِهِ غِشَاوَةً» یعنی آیا مشاهده کردی کسی را که خدای خویش را هواهای نفسانی و خواهش‌های دل خود قرار داده لذا گمراه گردید و خدا مهر بر گوش و دل او نهاد و پرده بر چشم او افکند، یا در آیه ۱۵۵ سوره نسا می‌فرماید «بَلْ طَبَعَ اللَّهُ عَلَيْهَا بِكُفْرِهِمْ» یعنی به واسطه کفرشان خداوند مهر بر دل‌هایشان نهاده.

و متقابلاً عکس این مطلب نیز در قوانین آفرینش موجود است یعنی کسی که مطیع دستورات خداوند باشد تقوا و ایمان پیشه کند خداوند حس تشخیص او را قوی‌تر می‌کند و روشن‌بینی خاص به او عنایت می‌نماید چنانکه در سوره انفال آیه ۲۹ می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا ان تَقُوا اللَّهَ يَجْعَلْ لَكُمْ فُرْقَانًا» یعنی ای مؤمنان اگر تقوا پیشه کنید، خداوند، حس تشخیص حق از باطل را به شما عطا می‌فرماید.

حق تعالی آن را به لب بعضی پر آب می‌نماید و آنجا سیراب می‌شوند و می‌خورند و بر لب بعضی تهی می‌نماید چون در حق او چنین است از این کوزه چه شکر گوید شکر آن کس گوید که بوی پیماید (۲۲۱) و سیراب می‌کند این کوزه چون حق تعالی آدم را به آب و گل بساخت که «خَمَرْتُ طِينَةَ آدَمَ أَرْبَعِينَ صَبَاحاً»^۱ (۲۲۷)، قالب او را تمام بساخت و چندین مدت بر زمین مانده بود ابلیس علیه اللعنه فرود آمد و در قالب او رفت و در رگهای او بدیدی^۲ و جمله بگردید و تماشا کرد آن رگ و پی خون و پراخلط را بدید، گفت اوه عجب نیست که ابلیسی (۲۲۸) که من در ساق عرش دیده بودم (۲۲۹)، این باشد والسلام علیکم و برخواست.

فصل هفتم

پسر اتابک^۳ آمده است مولانا (۲۳۰) فرمود: که پدر تو دائماً به حق مشغول است و اعتقادش حالی است (۲۳۱) در سخنش پیداست، روزی اتابک گفت: که کافران رومی

۱- در حاشیه مناقب اوحدالدین کرمانی حدیث قدسی شمرده شده است در مرصادالعباد ص ۶۵، ۲۱۱ و در شرح شطحیات ص ۳۰۵ و فتوت نامه ص ۳۱۶ و کشف الحقایق ص ۷۱ و ینبوع الاسرار فی نصایح الابرار ص ۲۴۲ و ۳۲۰ به صورت فوق آمده است و در عوارف المعارف ص ۲۴۰ و التصفیه فی احوال المتصوفه ص ۲۶ به صورت خمر طینه آدم... وارد شده است البته در بعضی از جاها نیز «اربعین يوماً» عنوان گردیده است.

مولانا ناظر بر این کلام فرموده:

خلقت آدم چرا چل صبح بود اندر آن گل اندک اندک می‌نمود

نظامی نیز در مخزن الاسرار ص ۳۲ می‌گوید:

علم آدم صفت پاک اوست خمر طینه شرف خاک اوست

۲- اشاره به روایت نبوی صلوات الله علیه است که فرموده‌اند: «ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم» (ترک الاطناب فی شرح شهاب ص ۵۸۳ ش ۶۸۱ نهج الفصاحه ص ۱۲۸ ش ۶۴۰) یعنی شیطان مانند خون در تن انسان جاریست. به صورت «ان الشیطان یجری فی بنی آدم مجری الدم فی العروق» (فیض القدر ۳۵۸/۲) آمده است.

۳- ظاهراً این شخص مجدالدین اتابک است که مطابق روایت افلاکی داماد معین‌الدین پروانه و مرید مولانا می‌باشد (مناقب العارفین ۱/۱۱۸) که بنابر التماس او با اجازه مولانا در مدرسه مولانا خلوت گزیده است (مناقب العارفین ۱/۳۲۸).

گفتند که ما دختر با تاتار (۲۳۲) دهیم که دین یک گردد و این دین تو که مسلمان نیست برخیزد گفتم آخر دین کی یکی بوده است همواره دو و سه بوده است و جنگ و قتال قائم میان ایشان شما چون دین را یک خواهید کردن بر آن سخن مولانا بهاء الحق والدین فوائد بسیار فرمود: که یک آنجا شود در قیامت اما اینجا که دنیا است ممکن نیست زیرا اینجا هر یکی را مرادی است و هوایی است مختلف یکی اینجا ممکن نگردد مگر در قیامت همه یک شوند و یک زبان (۲۳۳).

در آدمی بسیار چیزهاست، موش است و مرغ است باری مرغ قفس را بالا می برد و باز موش به زیر می کشد و صد هزار وحوش مختلف در آدمی هستند^۱ چون به آنجا روند که موش موشی بگذارد و مرغ مرغی بگذارد همه یکی شوند زیرا که مطلوب نه بالاست و نه زیر چون مطلوب ظاهر شود نه بالا پرد و نه زیر کشد،

نظیر: یکی خری گم کرده است چپ می جوید و راست می جوید و پیش می جوید و پس می جوید (۲۳۴) چون آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر، نه چپ جوید و نه راست، نه پیش جوید و نه پس (۲۳۵) در روز قیامت همه یک نظر شوند و یک زبان و یک گوش و یک هوش گردند.

نظیر: ده کس را باغی یا دکانی به شرکت باشد، سخنان یکی باشد و غمشان یکی باشد و مشغولیشان (۲۳۶) یک چیز باشد، چون مطلوب یک گشت پس در روز قیامت چون همه را کار به حق افتاد همه یک شوند به این معنی در دنیا هر کسی به کاری مشغول است یکی در محبت زن، و یکی در مال، یکی در کسب، یکی در علم همه را اعتقاد آن است که درمان من و ذوق من و خوشی من و راحت من در آنست و آنچه راحت او در آن است آن رحمت حق است چون در هر کاری (۲۳۷) می رود مطلوب می جوید نمی یابد باز می گردد و چون ساعتی مکث می کند می گوید آن ذوق و رحمت

۱- مستفیض شدن از فرمایش حضرت علی بن الحسین علیه السلام است که در یکی از سفرهای حج به آن بزرگوار عرضه می دارند: اسال زائر بیت الله خیلی زیاد است حضرت حجاب از مقابل چشمان سوال کننده کنار می زنند و او حالاتی را که مولانا هم به آن اشاره کرده در طواف می بیند که آنهمه زائر آدم در جمعشان بسیار کم است بلکه آدم ها به صورت های حیوانات و وحوش و... دیده می شوند.

این اشاره علی بن الحسین علیه السلام به انسان می فهماند که نفوس به خوی هر حیوانی که در دنیا انس کرده اند و با همان زیسته اند محشور خواهند شد مگر تا قبل از مردن دست به کاری زنند که فیه سرآید.

جستنی است مگر نیک بجستم باز بجویم و چون باز می جوید نمی یابد همچنین تاگاهی که رحمت حق روی نماید بی حجاب بعد از آن داند که راه آن نبود اما حق تعالی بندگان دارد که پیش از اقامت چنانند که همه چیز را از اسرار غیب می دانند (۲۳۸) علی علیه السلام (۲۳۹) می فرماید که: «لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا زِدْتُ يَقِينًا»^۱ یعنی چون حجاب قالب برگیرند قیامت ظاهر شود یقین من زیادت نشود (۲۴۰) نظیرش چنان باشد که قومی در شب تاریک در خانه رو بهر جانب کرده اند و نماز می کنند چون روز شود همه از آن بازگردند اما آن را که رو به قبله بوده است در شب چه باز گردد چون همه به سوی او می گردند، پس آن بندگان هم در این شب دنیا روی به وی دارند و از غیر وی روی گردانیده اند پس در حق ایشان قیامت حاضر است (۲۴۱) سخن بی پایان است اما به قدر طالب فرود می آید «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^۲ حکمت همچون بارانست در معدن خویش بی پایان است اما به قدر مصلحت فرود می آید، در زمستان و در بهار و در تابستان و در پائیز به قدر او و همچنین بیشتر و کمتر اما از آنجا که می آید بیحد است شکر را در کاغذی کنند یا داروها را عطاران اما شکر آنقدر نباشد که در کاغذ است کانهای شکر و کانهای داروها بیحد است و بینهایت در کاغذ کی گنجد تشنیع می زدند که قرآن بر محمد (۲۴۲) جزء جزء کلمه کلمه فرود می آید و سوره سوره فرود نمی آید^۳ مصطفی ص فرمود که این ابلهان چه می گویند اگر بر من تمام فرود آید

۱- این فرمایش مبارک حضرت علی ابن ابیطالب در غررالحکم و دررالکلم: ۶۰۳/۲

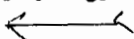
۲- حجر/ ۲۱ یعنی هیچ چیز نیست الا که خزاین آن به نزد ماست.

۳- البته درباره نزول قرآن بین حضرات مفسرین اختلاف نظر دیده می شود بعضی معتقدند یکپارچه در یک شب متعین نازل شده و بعضی هم چون مولانا معتقدند تدریجاً نازل گردیده است.

اول سوره قدر که نزول قرآن را در شب قدر بیان می فرماید «انا انزلناه فی لیلة القدر» و چون ضمیر در (انزلناه) به قرآن برمی گردد ظاهراً می خواهد بفهماند که قرآن یکپارچه در شب قدر نازل گردیده است. که آیه ۳ سوره دخان «والکتاب المبین، انا انزلناه فی لیلة مبارکه» یعنی سوگند به کتاب مبین ما آنرا در شبی مبارک نازل کردیم. دریافت فوق از «انزلنا را» تأیید می نماید.

دوم به تدریج در طول بیست و سه سال نبوت نازل شده است که آیه ۱۰۶ سوره اسراء «و قرانا فرقناه لتقرأه علی الناس علی مکث، و نزلناه تنزیلاً» یعنی قرآن را آیه آیه فرستادیم تا آنرا با تأنی بخوانی برای مردمان.

و همچنین آیه ۳۲ سوره فرقان که می فرماید «و قال الذین کفروا آنان که کافر شدند گفتند: چرا قرآن یکباره بر او نازل نشد. بله یکباره نازل نکردیم، تا قلب تو را ثبات و آرامش بخشیم و بدین منظور آیه



من بگذارم و نمانم زیرا آنکس که واقف است از اندکی بسیار فهم کند و از چیزی چیزها و از سطری دفترها و نظیرش همچنان که جماعتی نشسته‌اند و حکایتی می‌شنوند اما یکی آن احوال را تمام می‌داند و در میان واقعه بوده است از رمزی آنهمه را فهم می‌کند و زرد و سرخ می‌شود و از حال بحال می‌گردد و دیگران (۲۴۳) آنقدر که شنیدند فهم کردند چون واقف نبودند بر کلی احوال آن اما آنکه واقف بود از آنقدر بسیار فهم کرد، آمدم چون در خدمت عطار آمدی شکر بسیار است اما می‌بیند که سیم چند داری به قدر آن دهد، سیم اینجا همت و اعتقاد است به قدر اعتقاد و همت سخن فرود آید، چون آمدی به طلب شکر در جواله بنگرد (۲۴۴) که چقدر است به قدر آن بنماید (۲۴۵) کیله یا دو، و اما اگر قطارهای شتر و جواله‌های بسیار آورده باشد فرماید که کیلان بیاورند کار این دراز نائی دارد به کیالی یابد و بر نمی‌آید کیلان بسیار باید همچنین آدمی باشد که او را دریاها بس نکند و آدمی باشد که او را قطره چند بس باشد و زیاده از آتش زیان دارد و این تنها در عالم معنی و علوم و حکمت نیست در همه چیز چنین است، در مالها و زرها و کانه‌ها جمله بیحد و بی‌پایان است اما به قدر شخص فرود آید زیرا که افزون از آن برتابد و دیوانه شود نمی‌بینی در مجنون و در فرهاد و غیره از عاشقان که کوه و دشت گرفتند از عشق زنی چون شهوت از آنچه قوه او بود افزون ریختند و نمی‌بینی که در فرعون چون ملک و مال افزون ریختند دعوی خدائی کرد «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ»^۱ هیچ چیز نیست از نیک و بد که آنرا پیش ما و در خزینه ما گنجهای بی‌پایان نیست اما به قدر حوصله می‌فرستیم که مصلحت در آن است.

آیه‌اش کردیم.

علامه طباطبایی قدس سره نتیجه عارفانه‌ای از آیاتی که نزول یکپارچگی و تدریجی می‌رساند گرفته‌اند: این که قرآن می‌فرماید ما آنرا در ماه رمضان نازل کردیم منظور حقیقت و واقع قرآنست که بر قلب پیامبر نازل گردیده زیرا قرآن علاوه بر وجود تدریجی واقعی دارد که خدای بزرگ پیامبر خود را از آن در یک شب معین از شبهای ماه رمضان آگاه ساخت، از آنجا که رسول اکرم از تمام قرآن آگاهی داشت دستور آمد که درباره قرآن عجله نفرماید تا آنکه دستور نزول تدریجی آن صادر شود چنانکه می‌فرماید «ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه» به عجله بیان قرآن مکن پیش از آنکه حکم وحی آن صادر گردد.

استاد علامه سبحانی هم معتقد است «قرآن یک وجود جمعی علمی واقعی دارد که یک دفعه در ماه رمضان نازل گردید و یک وجود تدریجی دارد که آغاز نزول آن روز بعثت بوده و تا پایان عمر آن حضرت به طور تدریجی نازل می‌گردید. (فروغ ابدیت ۱/۱۹۴)

فصل هشتم

مولانا فرمود: آری این شخص معتقد است اما اعتقاد را نمی‌داند همچنان که کودکی معتقد نان است اما نمی‌داند که چه چیز را معتقد است و همچنین از نامیات درخت زرد و خشک می‌شود از تشنگی و نمی‌داند که تشنگی چیست، وجود آدمی همچون علم است علم را اول در هوا می‌کند و بعد از آن لشکرها را از هر طرفی که حق دارند از عقل و فهم و خشم و غضب و حلم و کرم و خوف و رجاء و احوالهای بی‌پایان و صفات بیحد به پای آن علم می‌فرستد هر که از دور نظر کند علم تنها بیند اما آنکه از نزدیک نظر کند زیر علم حقیقی بسیار بیند یعنی غافل همان تن بیند و عاقل داند که در او چه گوهرهاست و چه نهنگها و چه معنی‌ها است.

شخصی آمد مولانا گفت که کجا بودی مشتاق بودیم چرا دیر آمدی (۲۴۶) گفت اتفاق چنین افتاد، مولانا گفت ما نیز دعا می‌کردیم تا این اتفاق بگردد و زائل بشود، اتفاقی که فراق آورد آن اتفاق نابایست است، آن شخص گفت آنچه از حق باشد همه نیک باشد، مولانا گفت ای واللّه همه از حق است اما نسبت به حق نیک است همه چیزها اما بمانی این چه درویشان می‌گویند همه نیکست می‌گویند همه نسبت به حق نیک است و به کمال است اما نسبت بمانی.

شعر

کفر هم نسبت به خالق حکمت است چون بما نسبت دهی کفر آفت است
زنا و پاکی و بینمازی و نماز و کفر و اسلام و شرک و توحید جمله به حق نیک است
اما نسبت به ما زنا و (۲۴۷) کفر و شرک بد است، و توحید و نماز و خیرات نسبت به ما نیکست اما نسبت به حق جمله نیک است چنانکه پادشاهی در ملک او بستان و زندان و دار و خلعت و مال و املاک و خشم و سور و شادی و طبل و علم همه باشد اما نسبت به پادشاه جمله نیکست چنانکه خلعت کمال ملک اوست دار و کشتن و زندان همه کمال (۲۴۸) اوست و نسبت به وی همه کمال است اما نسبت به خلق خلعت و دار کی یکی باشد.

فصل نهم

سؤال کردند که از نماز فاضلتر چه باشد یک جواب آنکه گفتیم جان نماز به از نماز مع تقریره^۱، جواب دویم آنکه ایمان به از نماز است زیرا که نماز شبانه روزی پنج وقت فریضه است و ایمان پیوسته فریضه است و نماز بعدری ساقط شود و رخصت تأخیر باشد چون حیض و غیره اما تفضیلی دیگر هست ایمان را بر نماز که ایمان (۲۴۹) بی نماز فائده کند و نماز بی ایمان منفعت نکند، همچون نماز منافقان، و نماز در هر دینی نوع دیگر است و ایمان به هیچ دینی متبدل نگردد (۲۵۰) و فرقهای دیگر هست به قدر جذب مستمع^۲ ظاهر شود «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^۳ مستمع چون آرد است پیش خمیر کننده، کلام همچون آبست در آرد آنقدر آب ریزند که صلاح اوست.

شعر

چشمم بدگر کس نگرد من چکنم از خود گله کن که روشنائیش توئی

۱- منظور مولانا را می توان چنین بیان کرد نماز با روح بهتر است از نماز بی روحی که فقط الفاظ اداء شود یعنی جسم به سوی قبله باشد لکن جان سرگرم خیالات و اوهامی که نفس به تحریک شیطان فراهم آورده است.

۲- مولانا در بیان این که مستمع جاذب معانی می باشد در جاهای گوناگون مثنوی سخن دارد. در صفحه ۶۳ سطر ۱۵ می فرماید:

تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
بی کشنده خوش نمی گردد روان
واعظ ار مرده بود گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال

ای دریغا مر ترا گنجا بدی
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال
در صفحه ۵۹۱ سطر ۲۴ هم فرموده است:

گرمی و وجد معلم از صبی است
چون نیاید گوش گردد چنگ و ار
نی ده انگشتش به جند در عمل
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

جذب سمعت ار کسی را خوش بی است
چنگی کو در نوازده بیست و چار
نی حراره یادش آید نی غزل
گر نبودی گوشهای غیب گیر

۳- حجر: ۲۱

چشم بدگر کس نگرَد یعنی مستمع دیگر جوید جز تو من چکنم روشنائیش توئی
بدین سبب که تو تا توئی از خود نرهیده که تا روشنائیت صد هزار تو بودی.

حکایت

شخصی بود سخت لاغر و ضعیف و حقیر همچون عصفوری سخت حقیر در نظرها
چنانکه صورتهای حقیر او را حقیر نظر کردند و خدا را شکر کردند، اگرچه پیش از
دیدن او متشکی بودند از حقارت صورت خویش و با این همه درشت سخن گفتی و
لافهای زفت زدی، روزی در دیوان ملک بر روی وزیر سخن سخت گفتی وزیر را از
آن درد کردی و فرو خوردی تا روزی وزیر گرم شد و بانگ بر او زد (۲۵۱) که ای اهل
دیوان این فلان فلان فلان (۲۵۲) از خاک برگرفتیم و پروردیم (۲۵۳) و به نان و خوان، نان
پاره و نعمت ما و آبای ما کسی شد و بدینجا (۲۵۴) رسید که ما را (۲۵۵) چنین می گوید، آن
شخص در روی او برجست و گفت ای اهل دیوان و ارکان دولت (۲۵۶) وزیر راست
می گوید به نعمت و نان ریزه او و آبای او پرورده شدم و بزرگ شدم لاجرم بدین
حقیری و رسوائیم اگر به نان و نعمت کسی دیگر پرورده شده بودمی (۲۵۷) صورتم و
قامتم و قیمتم به ازین و بیش از این بودی او مرا از خاک برگرفته لاجرم به آرزو همی
گویم: «يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا»^۱ و اگر کسی دیگر از خاک برداشتی چنین مضحکه (۲۵۸)
نبودمی، اکنون مریدی که پرورش از مرد حق یابد روح او را یال و بالی (۲۵۹) باشد و کسی
که از مزوری و سالوسی پرورده شود و علم از او آموزد و تربیت و مجاهده از او یابد
روح او پزمرده و افسرده شود، همچون شخص ضعیف و عاجز و غمگین و بی بهره و
بیرون شو از تردها باشد و حواس او کوتاه بود «وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَزْلَمَانَهُمُ الطَّاغُوتُ
يُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ»^۲.

۱- سوره نباء آیه ۴۰ حسرتی است که در قیامت دامنگیر هر خزان زده است: «ای کاش خاک بودم».
لکن در اصل می گویند چون ابلیس خود را از آدم خاکی بهتر دانست و وی را سجده نکرد در این حال
مرتبه آدم و آدمیان را آرزو خواهد کرد. و هم گفته اند که غیرشیعه می گوید: ای کاشکی من از شیعیان
بوتراب بودمی تا آنهمه کرامت که به ایشان می رسد به من نیز رسیدی (تفسیر جلاءالاذهان: ۲۷۷/۱)
۲- بقره: ۲۵۸ یعنی: «کسانی که کافر شدند اولیای آنها طاغوت (بت و شیطان و افراد جبار و طغیانگر)
می باشند، که آنها را از نور به سوی ظلمت ها بیرون می برند.

در سرشت آدمی همه علمها در اصل سرشته‌اند که روح او مغیبات را بنماید چنانکه آب صافی^۱ آنچه در تحت اوست از سنگ و سفال و غیره و آنچه بالای آن است همه بنماید عکس آن در گوهر آب این نهاده است بی‌علاجی و تعلیمی لیک چون آب آمیخته شد با خاک یا رنگهای دیگر آن خاصیت و آن دانش از او جدا شد و او را فراموش شد، حق تعالی انبیا و اولیاء را فرستاد همچون آب صافی بزرگ که هر آب حقیر رنگین و تیره که در او درآید از تیرگی و از رنگ عارضی خود برهد، پس او را یاد آید چو خود را صافی بیند بداند که اول من چنین صافی بودم به یقین و بداند که آن تیرگیها و رنگها عارضی بود یادش آید حالتی که پیش از این عوارض بود و بگوید: «هَذَا الَّذِي رَزَقْنَا مِنْ قَبْلٍ»^۲ پس انبیا و اولیاء مذکران باشند او را، از حالت پیشین، نه آنکه در جوهر او چیزی نو نهند، اکنون هر آب تیره که آن آب بزرگ را شناخت که من از اویم و از آن ویم در او آمیخت و صاف گشت و آن آب تیره که آن بزرگ را شناخت و او را غیر خود و غیر جنس خود دید، پناه به رنگها و تیرگیها گرفت تا با بحر نیامیزد و از آمیزش بحر دورتر شود در گل تیره قرار گیرد و روی باسفل السافلین نهاد و از بحر تناکر گرفت چنانکه فرمود رسول خدا: «فَمَا تَعَارَفُ مِنْهَا اِثْتَلَفَ وَمَا تَنَافَرَ مِنْهَا اِخْتَلَفَ»^۳ و از

چند موضوع جالب در این آیه مبارکه واقع شده است تشبیه «ایمان» به «نور» و «کفر» به «ظلمت» رساترین تشبیهی می‌باشد که در این مورد به نظر می‌رسد. نور منبع حیات و همه برکات و آثار حیاتی و سرچشمه رشد و نمو و تکامل و جنبش و تحرک است. نور آرام‌بخش و مطمئن‌کننده و آگاه‌کننده و نشان دهنده است، در حالی که ظلمت رمز سکوت و مرگ، خواب و نادانی، ضلالت و وحشت می‌باشد. و دیگر این که «ظلمات» به صیغه جمع آورده شده و نور به صیغه «مفرد» و این حقیقت، اشاره به آن است که در راه حق هیچگونه پراکندگی وجود ندارد بلکه الهام‌بخش وحدت و یگانگی است. مسیر حق مانند خط مستقیمی است که میان دو نقطه کشیده شود که همیشه یکی است و تعدد در آن ممکن نیست ولی باطل و کفر مرکز انواع اختلاف‌ها و پراکندگیها است.

که ولایت همان نور و خط مستقیم می‌باشد. شاید بهمین لحاظ بوده است که صاحب ولایت مطلقه اللهیه علی‌این ابیطالب علیه‌السلام را صراط مستقیم قرآن دانسته‌اند.

۱- این مضمون از ابوالعلاء معری می‌باشد که گوید:

والخل كالماء يبدى لى ضمائرهُ
مع الصفا و يخفيها مع الكدر

۲- بقره: ۲۴

۳- تمامی حدیث نبوی صلوات الله علیه چنین است: «الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف و ما تناكر منها اختلف» یعنی ارواح مانند سپاهیان منظمند روحهای آشنا مولهفتند و روحهای ناآشنا مختلف گشتند

این فرمود: «لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ»^۱ یعنی که آب بزرگ از جنس آب خورد است و از نفس اوست و از گوهر اوست و آنچه او را از نفس خود نمی‌بیند آن تناکر از نفس آب نیست بل از قرین و همصحبت بدیست با آب که عکس آن قرین بر این آب می‌زند او نمی‌داند که رمیدن من از آن آب بزرگ و بحر از نفس من است یا از عکس این قرین بد از غایت آمیزش با او چنانکه گل خوار نداند که میل من به گل از طبیعت من است یا از علتی که با طبع من در آمیخته است، بدانکه هر آیتی و حدیثی که به استشهاد آرند همچون دو شاهد و دو گواه است واقف بر گواههای (۲۱۱) مختلف است بهر مقامی گواهی دهند مناسب آن مقام چنان که دو گواه گواه باشند بر وقف خانه‌ای و همچنین دو گواه گواهند بر بیع دکانی و همین دو گواه گواهند بر نکاحی در هر قضیه که حاضر شوند بر وفق آن گواهی دهند صورت گواه همان باشد و معنی دیگر نَفَقَتَا اللَّهُ وَإِنَّا كُمُ اللَّوْنُ لَوْنُ الدِّمِّ وَالرَّجْمُ رَجْمُ الْمِسْكِ.^۲

فصل دهم

گفتیم مولانا را که آرزو شد فلانی را که شما را به‌بیند و می‌گفت که می‌خواهم که خداوندگار را بدیدم، مولانا فرمود که خداوندگار را این ساعت نه‌بیند به حقیقت زیرا آنچه آرزو می‌برد خداوندگار را به‌بینم آن نقاب خداوندگار بود خداوندگار را این ساعت بی‌نقاب نه‌بیند و همچنین همه آرزوها و مهرها و محبتها و شفقتها که خلق دارند بر انواع چیزها به پدر و مادر و برادر و دوستان و آسمانها و زمینها و باغها و ایوانها و

(نهج الفصاحه ص ۲۱۳ ش ۱۰۵۲ ترک الاطناب ش ۲۱۴ المعجم المفهرس فصل ۱۱ ص ۳۱۸ و تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۵۸/۱ فیض القدیرش ۳۰۵۰ باختصار اختلاف، جامع الصغیر ۱۲۳/۱ حلیه الاولیا: ۱۹۸/۱، صحیح مسلم: ۴۱/۸ صحیح بخاری: ۱۴۷/۲ مرصاد العباد ص ۱۲۷، کشف المحجوب ص ۳۳۵ و لطایف الحکمه ص ۱۳۳ آمده است.

این بیت مولانا مقتبس از همین حدیث است:

روح او با روح شد در اصل خویش

پیش از این تن بود هم پیوند و خویش

۱- توبه: ۱۲۹

۲- در قسم ثانی از جزو ثالث طبقات ابن سعد ص ۱۰۵ به عبارتی موافق با سیاق حدیث آمده در فیه مافیه دیده می‌شود.

علمها و علمها و طعامها و شرابها همه آرزوی حق دارند (۲۱۲) و آن چیزها جمله نقابها است چون از این عالم بگذرند و آن شاه را بی این نقابها به بینند بدانند که این همه نقابها و روپوشها بود، مطلوبشان در حقیقت این یک چیز بود همه مشکلها حل شود همه سئوالها و اشکالها که در دل داشتند همه را جواب بشنود و همه عیان گردد و جواب حق چنان نباشد که هر مشکل را علی حده (۲۱۳) و جدا جدا جواب باید گفتن به یک جواب همه سئوالها به یک بار معلوم شود و مشکل حل گردد همچنان که در زمستان هر کسی در جامه در پوستینی در تنوری در غار گرمی از سرما خزیده باشند و پناه گرفته و همچنین جمله نباتات از درخت و گیاه و غیره از زهر سرما بی بر و برگ مانده و درختها را در باطن برده و پنهان کرده تا آسیب سرما به او نرسد چون بهار شود جواب ایشان به یک تجلی و نفخه باد صبا می فرماید جمله سئوالهای مختلف ایشان از حیوان و نبات و موات به یکبار حل گردد و آن آسیبها (۲۱۴) برخیزد و جمله سر بیرون کنند و بدانند که موجب آن بلا چه بود حق تعالی آن نقابها را برای مصلحت آفریده است که اگر جمال حق تعالی بی نقاب روی نماید ما طاقت آن نداریم و بهره مند نشویم به واسطه این نقابها مدد و منفعت می گیریم، این آفتاب را می بینی که در نور او می رویم و می بینیم و نیک را از بد تمیز می کنیم و در او گرم می شویم و درختان و باغها مثمر می شوند و میوه های خام ترش و تلخ در حرارت او پخته و شیرین می گردد، در معادن زر و نقره و لعل و یاقوت از تأثیر او ظاهر می شوند، اگر این آفتاب که چندین منفعت می دهد به وسایط اگر نزدیکتر آید هیچ منفعت ندهد بلکه جمله عالم و خلقان بسوزند و نمانند.

مثنوی

آفتابی کز وی این عالم فروخت ذره ای گر بیش آمد جمله سوخت
حق تعالی چون بر کوه به حجاب تجلی می کند او را (۲۱۵) پردرخت و پرگل و سبز و آراسته و پیراسته می گرداند (۲۱۶) چون بی حجاب تجلی می کند او را زیر و زبر و ذره ذره می گرداند «فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا»^۱.

سائل (۲۱۷) سؤال کرد که آخر در زمستان نیز همان آفتاب هست گفت ما را غرض اینجا از این جمله گفتن مثال است نه مثل مثل عین باشد و مثال مانند آنجا که من می‌گویم نه جمل است نه جبل نه مثل نه مثال^۱ (۲۱۸) هر چند که عقل آن چیز را بجهد ادراک نکند اما عقل جهد خود را کی رها کند اگر جهد خود را رها کند آن عقل نباشد، عقل آن است که همواره شب و روز مضطر و بیقرار باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری تعالی اگر چه حق تعالی مدرک نشود و قابل ادراک نیست یعنی بدرک ما در نیاید عقل همچون پروانه است و معشوق همچون شمعست هر چند که پروانه چون خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک شود اما پروانه آنست که هر چند بر او آسیب آن سوختگی و

نشان ده تا تو را به‌بینم! گفت: هرگز مرا نخواهی دید، ولی به کوه بنگر اگر در جای خود ثابت ماند مرا خواهی دید، اما هنگامی که پروردگارش جلوه بر کوه کرد آن را همان زمین قرار داد و موسی مدهوش به زمین افتاد، موقمی که بهوش آمد عرض کرد: خداوند منزهی تو (از این که قابل مشاهده باشی) من به سوی تو بازگشتم و من نخستین مؤمنانم.»

آنچه در آیات قبل و بعد قابل توجه و دقت «لن ترانی» است که می‌رساند به هیچ وجه خدا را نمی‌توان دید زیرا کلمه «لن» طبق مشهور در میان ادباء برای نفی ابد است بنابراین جمله «لن ترانی» مفهومی چنین می‌شود که نه در این جهان و نه در جهان دیگر مرا نخواهی دید.

بعد «جعلہ دکا» که «دک» در اصل به معنی زمین صاف و مستوی است، بنابراین منظور از جمله «جعلہ دکا» اینست که کوه را آن چنان متلاشی و نرم کرد، که همانند زمین صاف و مستوی شد، حتی در پاره‌ای از روایات وارد شده که کوه به چندین قسمت تقسیم و هر کدام به گوشه‌ای پرتاب شد! و یا به کلی در زمین فرو رفت.

و مسئله «خر موسی صمعا» که موسی علیه‌السلام با مشاهده صحنه هول‌انگیز تجلی به جبل «مدهوش به روی زمین افتاد» و به مقام «موتوا قبل ان تموتوا» نائل آمد. ماجرای میعادگاه پروردگار در معنای صالک الی الله است که باید با نصب العین قرار دادن احکام شرع نبوی و به کار بستن مستحبات زمینه تجلی محبوب را برطور وجود خویش فراهم آورده آنقدر تکرار در تجلی را به طلبید زیر تجلیات الهی چون موسی به موت کامل نائل آید.

۱- مولانا تفاوت «مثل» و «مثال» را در مثنوی اینطور بیان فرموده است:

لیک نبود مثل این باشد مثال	فرق و اشکالات آید زین مقال
تا به شخص آدمی زاد دلیر	فرقهایی حدبود از شخص شیر
اتحاد از روی جان بازی نگر	لیک در وقت مثال ای خوش نظر
نیست مثل شیر در جمله حدود	کان دلیر آخر مثال شیر بود
تا که مثلی وانمایم من ترا	متحد نقشی ندارد این سرا

الم می‌رسد از شمع نشکبید و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور بشکبید و خود را بر آن نور نزنند او خود پروانه نباشد و اگر پروانه خود را بر نور شمع زند و شمع او را نسوزد آن نیز شمع نباشد، پس آدمی که از حق بشکبید و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد و اگر حق را تواند ادراک کردن آنهم حق نباشد، پس آدمی آنست که از اجتهاد خالی نیست و گرد نور جلال و جمال حق می‌گردد و بی آرام و بیقرار، و حق آنست که آدمی را بسوزاند و نیست گرداند و مدرک هیچ عقلی نگردد.

فصل یازدهم

امیر پروانه گفت که مولانا بهاءالدین ولد^۱ پیش از آنکه خداوندگار روی نماید^۲ عذر بنده می‌خواست می‌گفت که مولانا جهت این حکم کرده است که امیر به زیارت من نیاید و رنجه نشود که ما را حالتها است حالتی باشد که سخن گوئیم، حالتی نگوئیم، حالتی پروای خلقان باشد، حالتی عزلت و خلوت، حالتی استغراق و حیرت، مبادا که امیر در حالتی آید که نتوانم دلجوئی (۲۶۹) کردن و فراغت آن نباشد که با وی به موعظت و مکالمت پردازند (۲۷۰) پس آن بهتر که چون ما را فراغت باشد که بتوانیم با دوستان (۲۷۱) پرداختن و به ایشان منفعت رسانیدن تا برویم (۲۷۲) و دوستان را زیارت کنیم، امیر گفت که مولانا بهاءالدین را جواب دادم که من به جهت آن نمی‌آیم که مولانا به من پردازد و با من مکالمت کند (۲۷۳) برای آن می‌آیم که مشرف شوم و از زمره بندگان باشم، از اینها که ساعت واقع شده است یکی آنست که مولانا مشغول بود و وی ننمود تادیری مراد در انتظار رها کرد تا من بدانم که اگر مسلمانان و نیکان را چون بر در من بیایند منتظرشان بگذارم و زود راه ندهم چنین صعب است و دشوار است مولانا تلخی آن را به من چشانید و مرا تأدیب کرد تا با دیگران اینچنین نکنم، مولانا فرمود نی بلکه آنکه شما را منتظر رها کردیم از عین عنایت بود (۲۷۴)، حق تعالی بنده خاص خود را می‌فرماید: که ای

۱- مقصود بهاءالدین محمد فرزند مولانا جلال‌الدین محمد است که به سلطان ولد اشتها دارد.

۲- به این ماجرا افلاکی در مناقب العارفین: ۲۹۹/۱ به طور دیگری اشاره کرده است.

بنده من حاجت تو را در حالت دعا و ناله زود برآوردمی اما^۱ آواز و ناله تو مرا خوش می آید، در اجابت جهت آن تأخیر می افتد (۲۷۵) که عجز و ندبه تو زیادت کنم مثلاً دو گدا بر در شخصی آمدند یکی مطلوب و محبوب است و آندیگر عظیم مبغوض است خداوند خانه گوید به غلام که زود بی تأخیر به آن مبغوض نان پاره بده تا از در ما زود آواره شود و آندیگر را که محبوب است و عده دهد که هنوز نان نپخته اند صبر کن تا نان برسد و بپزد، مولانا فرمود دوستان را بیشتر که خاطر می خواهد که به بینم و در ایشان سیر نظر کنم و ایشان نیز در من نظر کنند تا چون اینجا بسیار دوستان صاحب گوهر همدیگر را نیک نیک دیده باشند چون در آن عالم حشر شوند آشنائی قوت گرفته باشد زود همدیگر را باز شناسند و بدانند که ما در دار دنیا بهم بوده ایم و بهم خوش (۲۷۶) پیوندند (۲۷۷) زیرا که آدمی یار خود را زود گم می کند نمی بینی در این عالم (۲۷۸) با شخصی دوست شده ای و جانانه در نظر تو یوسفیست به یک فعل قبیح از نظر تو پوشیده می شود و او را گم می کنی و صورت یوسفی او به گرگی مبدل می شود همان را که یوسف می دیدی اکنون به صورت گرگیش می بینی هر چند که صورت مبدل نشده است و همان است که می دیدی به این یک حرکت عارضی گمش کردی فردا که حشر دیگر ظاهر شود و این ذات بذات دیگر مبدل گردد چون نیک او را نشناخته باشی و در ذات وی نیک فرو نرفته باشی چو نشی خواهی شناخت (۲۷۹) حاصل، همدیگر را نیک نیک می باید دیدن و از او صاف و بد و نیک که در هر آدمی مستعار است از آن گذشتن و در عین ذات او فرو رفتن و نیک نیک دیدن که اوصافی که مردم همدیگر را می دهند اوصاف اصلی ایشان نیست.

حکایت: گفته اند که شخصی گفت که من فلان مرد را نیک می شناسم و نشان او بدهم، گفتند بفرما، گفت مکاری من بود و دو گاه سیاه داشت اکنون همچنین بر این مثال است شناسائی مردم یکدیگر را خلق گویند که فلان دوست را دیدیم و می شناسیم و هر نشانی که دهند در حقیقت همچنان باشد که حکایت دو گاو سیاه داده باشد آن نشان او

۱- از مضمون حدیث نبوی صلوات الله علیه گرفته شده است «عن رسول الله (ص) انه قال اذا دعا العبد قال الله تعالى يا جبرئيل احبس حاجة عبدی فانی احب صوته وقد اجتهت الى ما سأله». و به صورت: «قال علیه السلام يقول الله تعالى لجبرئيل علیه السلام يا جبرئيل قد قضيت حاجة فلان واجبت دهوته ولكن احبها عني فانی احب صوته» (نوادراصول چاپ آستانه ص ۳۶۸ - ۲۲۰).

نباشد و آن نشان به هیچ کاری نباید اکنون از نیک و بد آدمی می باید گذشتن و فرو رفتن در ذات او که چه ذات است و چه گوهر دارد که دیدن و دانستن اینست، عجب می آید از مردمانی که می گویند اولیا و عاشقان خدای عالم بیچون که او را جایی نیست و مکان نیست و صورت نیست و بی چون و چند است چگونه عشقبازی می کنند و مدد و قوت از او می گیرند (۲۸۰)، آخر شب و روز در آنند اینکه شخصی، شخصی را دوست می دارد و مدد از او می گیرد آخر این مدد از لطف و احسان و علم و فکر و ذکر او و از شادی و غم او می گیرند (۲۸۱) و این جمله در عالم لامکان است و او دمبدم از این معانی مدد می گیرد و متأثر می شود عجبش نمی آید و عجبش می آید که با (۲۸۲) عالم لامکان چون عاشق شوند و از وی چون مدد می گیرند آخر تو از فکر و خیال معشوق مجازی مدد می گیری و متأثر می شوی و عجب می آید که شخصی از معشوق و محبوب حقیقی مدد گیرد و قوت یابد و متأثر شود، حکیمی منکر می بود این معنی را روزی رنجور شد و از دست رفت و رنج بر او دراز کشید حکیمی الهی به زیارت او رفت گفت آخر چه می طلبی، گفت صحت، گفت صورت این صحت (۲۸۳) بگو که چگونه است تا حاصل کنم، گفت صحت صورتی ندارد و او چون بیچون است (۲۸۴) گفت آخر بگو که صحت چیست، گفت این می دانم که چون صحت بیاید قوتم حاصل می شود و فربه می شوم و سرخ و سپید می گردم و تازه و شکفته می گردم گفت من از تو نفس صحت می پرسم و ذات صحت و چه چیز است، گفت نمی دانم بیچون است، گفت اگر مسلمان شوی و از مذهب اول بازگردی و تو را معالجه و تندرست کنم و صحت را بتو رسانم، از مصطفی ص سوال کردند که هر چند این معانی بیچون اند اما به واسطه صورت آدمی از آن معانی می توان منفعت گرفتن یا نه؟ آن حضرت فرمود: اینک صورت آسمان و زمین به واسطه این صورت منفعت میگیر از این معنی کل، چون از جزو تو چرا کل نمی بینی چون نبینی (۲۸۵) تصرف چرخ فلک را و باریدن ابرها را به وقت و تابستان و زمستان و تبدیل های روزگار را می بینی همه بر صواب و بر حکمت آخر این ابر جماد چه داند که به وقت باید باریدن و این زمین را می بینی چون نبات را می پذیرد و یکی را ده می دهد آخر این را کسی می کند او را می بین به واسطه این عالم مدد میگیر همچنان که از قالب آدمی مدد می گیری از معنی عالم مدد می گیری به واسطه (۲۸۶) عالم پیغمبر صلی الله علیه

و آله و سلم چون مست جذبات حق شدی و بی خودی سخن گفتی، گفتی قال الله تعالی نیک بنگر آخر از روی صورت زبان او می‌گفت اما اوئی در میانه نبود گوینده در حقیقت حق تعالی بود چون او اول خود را دیده بود که از چنین سخن (۲۸۷) نادان بود و بی‌خبر اکنون از وی چنین سخن می‌زاید یعنی از خواص اصحاب او می‌دانستند که او نیست که اول بود این تصرف حق است چنانکه مصطفی ص خبر می‌داد پیش از وجود صوری خود چندین هزار سال از آدمیان و انبیای گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن و از عرش و کرسی و از خلا و ملا وجود او آنها را دیده بود قطعاً این چیزها را وجود دینه^۱ حادث وی نمی‌گوید حادث از قدیم چون خبر دهد پس معلوم شد که او نمی‌گوید حق می‌گوید «وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ»^۲ حق تعالی از حرف و صوت منزّه است سخن او بیرون از حرف و صوت است اما سخن خود را از (۲۸۸) حرف و صوتی و از هر زبانی که خواهد روان کند.

مثنوی

گرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفته کافر است

در راهها کاروانسراها ساخته‌اند بر سر حوضها مرد سنگین یا مرغ سنگین که از دهان ایشان آب می‌آید و در حوض می‌رود (۲۸۹) همه عاقلان دانند که آن آب از دهان مرغ سنگین نمی‌آید، از جای دیگر می‌آید آدمی را خواهی بشناسی او را در سخن آرزو سخن او او را بدانی و اگر طرار باشد و کسی به وی گفته باشد که از سخن مرد را بشناسند او سخن را نگاهدارد قاصداً تا او را در نیابد (۲۹۰) شناسد همچنان که:

حکایت: است که بچه‌ای در صحرا به مادر گفت مرا در شب تاریک از سیاهی هولی مانند دیوی روی می‌نماید و عظیم می‌ترسم، مادر گفت مترس چون آن صورت را به بینی دلیر بر وی حمله کن پیدا شود که خیال است نه حقیقت، گفت ای مادر اگر آن سیاه را مادرش همین وصیت کرده باشد من چه کنم اکنون اگر او را وصیت کرده باشند که سخن

۱- دینه: مخفف دی ینه صفت نسبی می‌باشد از کلمه دی و «ین» که اداة نسبت است به معنی دیروزین و در اینجا به معنی حادث برابر و مقابل قدیم آمده است.

۲- نجم، ۳ و ۴ و ۵

مگو، تا پیدا نگردي منش چون شناسم، گفت در حضرت او خاموش باش و خود را بوی ده و صبر کن باشد که کلمه از دهان او بجهد و اگر کلمه از دهان او نجهد باشد که از زبان تو کلمه بجهد تا خواست (۲۹۱) تو یا در خاطر تو سخنی و اندیشه‌ای سر برزند از آن اندیشه و از آن سخن حال او را بدانی زیرا که از او متأثر شدی آن عکس اوست و احوال اوست که در اندرون تو سر برزده است.

حکایت: شیخ محمد سررزی^۱ میان مریدان نشسته بود مریدی سر بریان اشتها کرده بود شیخ اشارت کرد برای فلان سر بریان بیارید گفتند ای شیخ بچه دانستی که او را سر بریان می‌باید گفت زیرا که سی سال است که مرا بایست نمانده است و خود را از همه بایستها پاک کرده‌ام و منزهم همچو آینه بی‌نقش ساده گشته‌ام چون سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد دانستم که (۲۹۲) از تقاضای فلان است زیرا آینه بی‌نقش^۲ است اگر در آینه نقش نماید نقش غیر باشد.

حکایت عزیزی در چله نشسته بود برای طلب مقصودی به وی ندا آمد که این چنین مقصود بلند به چله حاصل نشود از چله برون آی تا نظر بزرگی بر تو افتد آن مقصود تو را حاصل شود. گفت: آن بزرگ را کجا یابم؟ گفت: در جامع گفت میان چندین خلق او را شناسم که کدام است؟ گفتند برو در جامع سقائی بکن او تو را بشناسد و بر تو نظر کند نشان آن که نظر او بر تو افتاد آن باشد که ابرق از دست تو بیفتد و بیهوش گردی آنکه

۱- منظور شیخ محمد سررزی زاهد از اهل غزنین است.

۲- در مثنوی آنجا که داستان شیخ سررزی را بیان داشته این مطلب را بدین صورت آورده است:

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	او بدانستی و دادی از حمیر
هرچه در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
پس بگفتندش چه دانستی که او	این قدر اندیشه دارد ای صمو
او بگفتی خانه دل خلوتست	خالی از کدید مثال جنت است
اندر او جز عشق یزدان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه‌ام پرگشت از نور احد
هرچه بینم اندر او غیر خدا	آی من نبود پسود عکس گدا

بدانی که او نظر بر تو کرده است چنان کرد ابریق پر آب در دست گرفت و جماعت مسجد را سقائی می کرد در میان صفوف می گردید ناگهان حالتی بر وی پدید آمد شهقه بزد و ابریق از دست او افتاد بیهوش در گوشه ماند خلق جمله رفتند چون با خود آمد خود را تنها دید آن شاه را که بر وی نظر انداخته بود آنجا ندید اما به مقصود خود رسید. خدای را مردانند که از غایت عظمت و غیرت حق روی ننمایند اما طالبان را به مقصودهای خطر برسانند و موهبت کنند این چنین شاهان عظیم نادراند و نازنین، مولانا را گفتند پیش (۲۹۴) شما بزرگان چنین می آیند که گفت ما را پیش نمانده است دیری است که ما را پیش نیست اگر می آیند پیش آن تصور (۲۹۵) می آیند که اعتقاد کرده اند عیسی ع را گفتند که به خانه تو می آئیم گفت ما را در عالم خانه کجا است و کی بود^۱.

حکایت: آورده اند^۲ که عیسی ع در صحرائی می گردید باران عظیم فرو گرفت رفت در خانه سیه گوش در کنج غاری پناه گرفت لحظه ای تا باران منقطع گردد وحی آمد که از خانه سیه گوش بیرون رو که بچگان او به سبب تو نمی آسایند، ندا کرد که: «يَا رَبِّ لَا بُنِ آوِيْ مَأْوًى وَلَيْسَ لِبُنِ مَزِيْمٍ مَأْوًى» گفتند فرزند سیه گوش^۳ را پناه است و جایست و فرزند مریم را نه پناه است و نه جایست و نه خانه و نه مقام است، مولانا (۲۹۶) فرمود اگر فرزند سیه گوش را خانه است از چنین معشوق که تو را میراند بیگانه است او جسمی است کثیف و تو روحی لطیف چون تو را چنین راننده ایست پاک تو را از بودن خانه چه باک لطف چنین راننده و این خلعت شایسته براننده که هر قامت را نزید به تو مخصوص نماید و تو را به سوی خود خواند و لامکان را مکان تو سازد و از جرگه مخصوصان خویش شمارد به صد هزار هزار (۲۹۷) آسمان و زمین و دنیا و آخرت و عرش و کرسی

۱- اصل این کلام در عیون الاخبار تألیف ابن قتیبه:

۲۷۱/۲ چنین آمده است «و قال له رجل اتبعك حيث ذهبت فقال له عيسى للثعالبي حجرة و لطير اسماء كنان و ليس لابن الانسان مكان يسنه فيه و اسه».

۲- این حکایت در احیاء علوم الدین ۱۴۱/۳ چنین آمده است: «روی ان عیسی علیه السلام اشته علیه المطر والرعد والبرق یوما فجعل یطلب شیئا یلجاء الیه فوقع عینه علی خیمته من بعید فاتاها فاذا فیها امرأة فحاد عنها فاذا هو الهی جعلت لکل شئی مأوی و لم تجعل لی مأوی».

۳- جانور شکاری است کوچکتر از «یوزپلنگ» با پستی کشیده و دراز که او را شاطر شیر نیز گویند و در عربی هم «عناق الارض» و «ثقه» خوانده می شود. و به زبان ترکی «قراقلاع» نامش می باشد البته نظری در دستوراللقه «شغال» را همان سیه گوش می داند.

می‌ارزد و این راندن افزونست و در گذشته است، مولانا فرمود: که آنچه امیر آمد ما روی زود ننمودیم نمی‌باید که خاطرش بشکند زیرا مقصود او از این آمدن اعزاز نفس ما بود یا اعزاز خود اگر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و ما را انتظار کشید، اعزاز ما بیشتر حاصل شد و اگر غرضش اعزاز خود است و طلب ثواب چون انتظار برد (۲۹۸) ثوابش بیش باشد پس علی‌کلا التقدیرین به آن مقصود که آمد آن مقصود مضاعف شد و افزون گشت پس باید که دلخوش و شادمان گردد.

فصل دوازدهم

این چه می‌گویند که *الْقُلُوبُ إِلَى الْقُلُوبِ تَشَاهِدُ* گفتنی است و سخنی است و حکایتی است که می‌گویند پریشان و سر سخن بر ایشان کشف نشده است و عوام این را نیافتند و اگر نه سخن چه حاجت بودی اما کاملان را این معنی میسر شود و حاجت به سخن ندارند مصرع: گفتیم به ابرو و شنیدیم به چشم، چون قلب گواهی می‌دهد گواهی زبان چه حاجت گردد نایب امیر^۲ گفت. آری دل گواهی می‌دهد اما دل را حظی است جدا، گوش را حظی است جدا چشم را حظی است جدا و زبان را حظی است جدا بهر یکی را آدمی احتیاج مخصوص هست تا فایده افزونتر باشد، مولانا فرمود: که اگر دل را استغراق باشد همه محو او گردند محتاج زبان نباشد آخر لیلی که رحمانی نبود و جسمانی بود و نفس بود از آب و گل بود عشق او را آن استغراق بود که مجنون را چنان فرو گرفته بود و غرق گردانیده که محتاج دیدن لیلی به چشم ظاهر نبود و سخن او را به آواز شنیدن محتاج نبود که لیلی را از خود جدا نمی‌دید که می‌گفت:

خِيَالُكَ فِي عَيْنِي وَاسْمُكَ فِي قَلْبِي وَ ذِكْرُكَ فِي قَلْبِي فَأَيْنَ تَغِيبُ^۳

۱- مثلی است مانند «القلب يهدي الى القلب و من القلب الى القلب روزنه».

۲- ظاهراً منظور امین الدین میکائیلی می‌باشد برای اطلاع از احوال او به کتاب مختصر تاریخ السلاجقه صفحه ۳۲۳ - ۳۲۶ رجوع نمایند و افلاکی در ضمن نقل دو حکایت نمونه‌ای از ارادت او را به مولانا بیان می‌کند و او را «نایب خاص سلطان» می‌نامد.

۳- مولانا به مجنون بنی هاجر نسبت داده در صورتی که در دیوان اشعار منسوب به حلاج ص ۱۰۶ به حسین منصور حلاج نسبت داده شده است.

و می‌گفت:

أَنَا مَن أَهْوَى وَمَن أَهْوَى أَنَا نَحْنُ رُوحَانٍ حَلَلْنَا بَدَنًا

اکنون چون جسمانی را آن قوت باشد که عشق او را بدان حال گرداند که خود را از او جدا نه‌بیند و حسهای او جمله در او غرق شوند از چشم و سمع و شم و غیره که هیچ عضوی حظی دیگر نطلبد همه را جمع بیند و حاضر دارد اگر یک عضوی از این اعضاها که گفتیم حظی تمام باید همه در ذوق آن غرق شوند و حظی دیگر نطلبند این طلبیدن حس حظی دیگر جدا دلیل آن می‌کند که این یک عضو چنانکه حق حظ است تمام نگرفته است حظی یافته است ناقص لاجرم در آن حظ غرق نشده است حس دیگرش حظ می‌طلبد (۲۹۹) حظی جدا حواس جمعند از روی معنی از روی صورت متفرق، چون یک عضو را استغراق حاصل شد همه در وی مستغرق شوند چنانکه مگس بالا می‌پرد و پرش می‌جنبد و سرش می‌جنبد و همه اجزایش می‌جنبد چون در انگبین غرق شده همه اجزایش یکسان شد هیچ حرکت نکند، استغراق آن نباشد که او در میان نباشد و او را جهد نماند و فعل و حرکت نماند غرق آن (۳۰۰) باشد هر فعلی که از او آید آن فعل او نباشد فعل آب باشد اگر چنانکه هنوز در آب دست و پای می‌زند او را غرق نگویند یا بانگی می‌زند که آه غرق شدم این را نیز استغراق نگویند آخر این اناالحق گفتن مردمی می‌پندارند که دعوی بزرگ است، انا العبد گفتن دعوی بزرگ است، اناالحق عظیم تواضع است زیرا که این که می‌گویند (۳۰۱) من عبد خدایم دو هستی اثبات می‌کند یکی خود را و یکی خدا را اما آنکه اناالحق می‌گوید خود را عدم کرد به باد داد می‌گوید که اناالحق یعنی من نیستم همه اوست جز خدا را هستی نیست من به کلی عدم محضم و هیچم، تواضع در این بیشتر است ولی این است که مردم فهم نمی‌کنند اینک مردی بندگی کند برای خدا حسب الله آخر بندگی او در میان است اگرچه برای خداست خود را می‌بیند و فعل خود را می‌بیند و خدا را می‌بیند او غرق آب نباشد، غرق آب آنکس باشد که در او هیچ جنبشی و فعلی نماند اما جنبشهای او جنبش آب باشد، شیری در پی آهوئی کرد، آهواز وی می‌گریخت تا می‌گریخت دو هستی بود یکی هستی شیر و یکی هستی آهو، اما چون شیر بر او رسید و در زیر پنجه او قهر شد و از هیبت شیر بیهوش و بیخود (۳۰۲) در پیش شیر افتاد این ساعت هستی شیر ماند تنها هستی آهو محو شد و نماند،

استغراق آن باشد حق تعالی اولیا را غیر آن خوف که خلق از آن می‌ترسند از شیر و از پلنگ و از ظالم حق تعالی ایشان را از خود خایف گرداند و بر ایشان کشف گرداند که خوف از حق است و امن از حق و عیش و طرب او خورد و خواب از حق است حق تعالی ایشان را صورتی بنماید مخصوص و محسوس در بیداری چشم باز به صورت شیر یا پلنگ یا آتش که او را معلوم شود به حقیقت که آن صورت شیر و پلنگ که می‌بینم از این عالم نیست، صورت غیب است که مصور شده است همچنین بستانها و انهار و حور و قصور و طعامها و شرابها و خلعتها و براقها و شهرها و منزلها و عجایبهای گوناگون و او حقیقت می‌داند که از این عالم نیست حق آنها را در نظر او می‌نماید و مصور می‌گرداند پس یقین شود او را که خوف از خداست و امن از خداست و همه راحتها و مشاهده‌ها از خداست اکنون این خوف او به خوف خلق نماند زیرا که این خوف از آن مشاهده است، به دلیل و برهان قولی نیست، چون حق به وی معین نمود که همه از اوست فلسفی^۱ اینرا داند اما به دلیل داند و دلیل پایدار نباشد و آن خوشی که از دلیل حاصل شود آن را بقائی نباشد اما عارفان چون زحمتهای کشیدند و خدمتها کردند بعین الیقین دیدند که همه از حق است فلسفی به دلیل داند و آنچه به دلیل حاصل شود او را بقائی نباشد تا دلیل را به وی می‌گوئی خوش و گرم و تازه می‌شود، چون ذکر دلیل بگذارد، گرمی و خوشی آن نماند چنانکه شخصی به دلیل دانست که این خانه را بنائی هست و به دلیل داند که این بنا را چشم هست کور نیست، قدرت دارد، عجز ندارد، موجود بود، معدوم نبود، زنده بود، مرده نبود، بر بنای خانه سابق بود. این همه را داند اما به دلیل داند دلیل پایدار نباشد زود فراموش شود اما عارفان (۳۰۳) چون خدمتها کردند بنا را شناختند و عین الیقین دیدند و نان و نمک او را (۳۰۴) خوردند و اختلاطها کردند هرگز بنا از تصور و از نظر آنها غایب نشود پس چنین کسی فانی حق باشد در حق او (۳۰۵) جرم، جرم نبود چون او مغلوب و مستهلک است.

پادشاهی غلامان را فرمود: که هر یکی قدحی زرین به کف گیرند که مهمان می‌آید و او را غلامی مقرب و شیفته جمال خویش بودی، آن غلام مقرب را نیز فرمود که قدحی بگیر چون پادشاه روی نمود آن غلام خاص از دیدار پادشاه بیخود و مست شد، قدح از

دستش بیفتاد و بشکست دیگران چون از او چنین دیدند، گفتند مگر چنین می‌باید کرد قدحها را به قصد بینداختن و بشکستن، پادشاه عتاب کرد که چرا چنین کردید؟! گفتند: او مقرب بود چنین کرد ما نیز صواب چنین دیدیم، پادشاه گفت: ای ابلهان آنرا او نکرد آنرا من کردم از روی ظاهر همه صورتهای گناه بود اما آن یک گناه عین طاعت بود، بلکه بالای طاعت و گناه بود خود مقصود از آن همه آن غلام بود باقی غلامان تبع و طفیل وی‌اند، زیرا آن غلام پادشاه بود در حقیقت به این معنی که گفتیم و همه غلامان تبع پادشاه‌اند پس تبع او باشند چو عین پادشاه است و غلامی بر او جز به صورت صادق نیست از جمال پادشاه پر است حق تعالی می‌فرماید «لَوْلَاكَ لَمْ يَخْلُقْ الْاَفْلَاكُ»^۱ این هم اناالحق است معنیش این است که افلاک را برای خود آفریدم این اناالحق است به زبان دیگر و رمز دیگر سخنهاى بزرگان اگرچه به (۳۰۶) صورت مختلف باشد به معنی یک باشد. چون حق یکی است و راه یکی است سخن دو، چون باشد؟! اما به صورت مخالف می‌نماید به معنی یکیست و تفرقه در صورت است در معنی همه جمعیت است چنانکه امیری بفرماید که خیمه، بدوزید یکی ریسمان می‌تابد یکی میخ می‌زند یکی جامه می‌بافد و یکی می‌دوزد و یکی می‌درد و یکی سوزن می‌زند این صورتهای اگرچه از روی ظاهر مختلف می‌نماید (۳۰۷) اما از روی معنی جمعند و همه یک کار می‌کنند همچنین احوال این عالم نیز چون درنگری همه بندگی حق می‌کنند از فاسق و صالح و از عاصی و از مطیع و از دیو و از ملک مثلاً پادشاه^۲ خواهد که غلامان را امتحان کند و نیازماید به اسباب تا باثبات از بی‌ثبات پیدا شود، نیک عهد، از بدعهد ممتاز شود و باوفا از بیوفا او را موسوسی^۳ و مهیجی می‌باید تا ثبات او پیدا شود اگر نباشد ثبات او چون پیدا شود پس آن موسوس و مهیج بندگی پادشاه می‌کنند چون خواست پادشاه این است که چنین کند،

۱- حدیث قدسی است که چنین وارد شده است:

«یا احمد لولاک لما خلقت الافلاک ولولا علی لما خلقتک ولولا فاطمة لما خلقتکما» یعنی «ای احمد اگر تو نبودی افلاک و جهان را خلقت نمی‌کردم و اگر علی نبود ترا نمی‌آفریدم و اگر فاطمه نبود تو و علی را خلقت نمی‌کردم» که به صورتهای گوناگون نقل شده است.

۲- این مطلب در مثنوی صفحه ۱۶۳ - ۱۶۴ از زبان شیطان در مناظره با معاویه آمده است.

۳- موسوس به معنای وسوسه شده است لکن در اینجا منظور از کلام یا رفتاری می‌باشد که طرف مقابل را امتحان کند.

بادی را فرستاد تا ثابت از غیر ثابت پیدا کند پشه را از درخت و باغ جدا کند (۳۰۸) تا پشه برود و آنچه باثبات (۳۰۹) باشد بماند.

ملکی کنیزکی را فرمود که خود را بیارا و بر غلامان من عرضه کن تا امانت و خیانت ایشان ظاهر شود فعل کنیزک اگرچه به ظاهر معصیت می نماید اما در حقیقت بندگی پادشاه می کند این بندگان چون خود را در این عالم دیدند نه به دلیل و تقلید بل معاینه بی پرده و حجاب که جمله از نیک و بد بندگی و طاعت حق می کنند بدانچه تقدیر برایشان رفته است از نیک و بد «إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا»^۱ و «إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ»^۲ پس در حق ایشان همین عالم قیامت باشد چون قیامت عبارت از آنست که همه بندگی خدا کنند و کاری دیگر نکنند جز بندگی او قوله تعالی «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»^۳ و این معنی را ایشان همین جای می بینند که (لَوْ كُشِفَ الْقَظَاءُ مَا أَرَدَدْتُ يَقِينًا) (اما خوشا حال آن بندگان که ایشان را از برای بندگی آفریده اند که آن پسندیده^۴ حضرت اوست و رضایت او در آن است و بدا حال آن بدبختانی که ایشان را از برای آن آفریده که بندگی کنند که رضایت او در آن نیست پیر هرات می گوید: آه آه آه از تفاوت راه پاره آه هر دو از یک کارگاه یکی نعل ستور یکی آئینه شاه «قال رسول الله: أَلَسَّعِيدٌ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ»^۵ عالم از روی لغت

۱- انسان: ۴

۲- اسراء: ۴۷

۳- ذاریات: ۵۷

۴- از فرمایشات علی ابن ابیطالب امیرالمؤمنین علیه السلام است که اشاره کردیم.

۵- یعنی بدبخت کسی است که در رحم مادر گرفتار شقاوت شود خوشبخت کسی است که در شکم مادر سعادت مند باشد (بحارالانوار ج ۳ ص ۴۴) و به صورت: «الشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالسَّعِيدُ مَنْ عَظَّ بَغِيرَهُ» (روضة کافی ۸۱) و به صورت: «الشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالسَّعِيدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِهَا» (الشريعة از ابوبکر آجری ص ۱۸۵).

هوامل شقاوت و سعادت را می توان در آیات و روایات شناخت قبیله ای که از آن اختیار همسر می شود ضعیف و نجیب باشند که امام صادق علیه السلام می فرماید: «طوبی لمن كانت أمه عفيفة» خوشبخت کسی است که مادرش صاحب عفت و طهارت باشد (بحارالانوار: ۷۹/۳) به همین لحاظ فرموده اند: «تخیروا لنطفکم فانکحوا الاکفاء وانکحوا الیهم» برای نطفه های خود محل مناسب انتخاب کنید و از اشخاص هم شأن خود زن به گیرید و به آنها زن بدهید (نهج الفصاحه ش ۱۱۳۱ و ۱۱۳۲) و حتی رنگ پوست را در سعادت و شقاوت شرط دانسته اند (نهج الفصاحه شماره ۱۱۳۳) این دقت را سفارش اکید کرده اند «زوجوا الاکفاء و تزوجوا الاکفاء» و اختاروا لنطفکم» به اشخاص هم شأن زن بدهید و از اشخاص هم شأن به گیرید و محل نطفه های خود را به دقت انتخاب کنید (نهج الفصاحه ش ۱۷۰۵) و تغذیه قبل از انعقاد نطفه و زمان بارداری هم بسیار مورد توجه قرار گرفته



این باشد که از عارف عالتر است زیرا خدا را عالم گویند اما عارف نشاید گفتن زیرا معنی عارف آن است که نمی‌دانت و دانست و این در حق خدا نشاید اما از روی عرف عارف پیش است زیرا عارف عبارت است از آنچه بیرون از دلیل داند و علم را مشاهده

است. و این که رشد بچه با شیر که صفات رذیله را به وجود می‌آورد نباشد «توفوا علی اولادکم من لبن البغاة و المجنونة فان اللبن يعوی» فرزندان خود را از شیر دادن توسط زن دیوانه و زناکار بازدارند زیرا شیر صفات رذیله او را سرایت می‌دهد (مکارم الاخلاق ص ۲۵۶)

و از همه این عوارض که به لحاظ فشرده بودن به جزئیات آن با روایتی و آیه‌ای نه پرداختیم، مهمتر مسئله اثر ولایت در شقی و سعید بودن است رسول خدا صلوات الله می‌فرماید: «یا علی لایحیک الا طاهر الولادة و لایبغضک الا خبیث الولادة» ای علی کسی که ترا دوست می‌دارد ولادتش پاکیزه است و کسی که بغض ترا در دل دارد حتماً ولادتش آلوده و خبیث است (ینابیع المودة ص ۷۶) حضرت صدیقه طاهره می‌فرمایند: «پدرم در شام عرفه بیرون آمد نزد ما و فرمود: «ان الله عزوجل باهی بکم الملائکه عامة و غفرلکم عامة و لعلی خاصة و الی رسول الله غیر محاب لقربتی ان السعید کل السعید من احب علیاً فی حیاتہ و بعد موتہ وان الشقی من ابغض علیاً فی حیاتہ و بعد مماتہ» خدای عزوجل مباحات می‌کند به شماها ملائکه را عموماً و آمرزیده شماها را عموماً و علی را خصوصاً و من که رسول خدایم بدون این که نظر محبت و دوستی به خویشانم داشته باشم به درستی که سعید با تمام سعادت کسی است که دوست بدارد علی را در حیات و بعد از وفاتش و شقی با تمام شقاوت کسی است که دشمن بدارد علی را در حیات و بعد از وفاتش شرح ابن ابی الحدید ۴۴۹/۲ و فصول المهمه ابن صباغ مالکی ص ۱۲۴).

به این نتیجه می‌رسیم همسری شایستگی زناشویی را دارد که پر از محبت علی امیرالمؤمنین علیه السلام بوده باشد، و فرزند «طاهر الولادة» نصیب مردی خواهد بود که بغض اهل بیت و طهارت را به دل نداشته بلکه از محبین خاندان باشد زیرا معصوم علیه السلام می‌فرماید «و لایحبنا الا من طاب مولده» جز حلال‌زاده و کسی که طیب ولادت داشته باشد ما را دوست ندارد (فضائل شیعه ص ۸) و ابوذر غفاری می‌گوید یک روز دیدم پیامبر صلوات الله علیه بر کتف علی امیرالمؤمنین علیه السلام زد و فرمود: «فشیعتنا اهل البیوتات و المعادن و الشرف و من کان مولده صحیحاً» شیعیان ما اصیل‌زاده و از خاندان شرف‌اند و کسانی هستند که ولادتی صحیح و درست دارند (فضائل شیعه ص ۸)

در اینصورت دوستی اهل بیت پاکیزگی ولادت سعیدی دارد و اگر به این شرافت، شرف پیدا نکرده باشد شقی متولد خواهد شد. «من احبنا اهل البیت فلیحمد الله علی اول النعم، قیل و ما اول النعم، قال طیب الولادة و لایحبنا الا من طاب ولادته» هر کسی ما اهل بیت را دوست دارد خداوند تبارک و تعالی را به اولین نعمتی که به او تفضل فرموده سپاسگزاری کند، عرض کردند اولین نعمت چیست؟ فرمود: پاکیزگی ولادت و کسی ما را دوست ندارد مگر آنکه ولادتی پاکیزه داشته باشد (امالی صدوق ص ۳۸۴).

و برای خود انسان شناختن شقی و سعید بودن نیز بسیار کار آسانی است زیرا رسول خدا صلوات الله علیه فرموده‌اند «یا علی من احبنی و احبک و احب الائمہ من ولدک فلیحمد الله علی طیب مولده» علی جان هر کس مرا دوست بدارد و هم چنین تو و امامان از نسل تو را دوست بدارد خدا را به خاطر طیب ولادتش سپاسگزار باشد (بحارالانوار: ۱۴۶/۲۷)

و معاینه دیده است عرفاً عارف این را گویند، گفته‌اند عالمی به از صد (۳۱۰) زاهد است عالم به از صد زاهد چون نباشد آخر این زاهد به علم زهد کرد زهد بی‌علم محال باشد آخر زهد چیست از دنیا اعراض کردن و روی به طاعت و آخرت آوردن، آخر می‌باید که دنیا را بداند و زشتی و بی‌ثباتی دنیا را بداند و لطف و ثبات و بقای آخرت را بداند به علم و اجتهاد در طاعت که چون طاعت کنم و چه طاعت کنم این همه علم است پس زهد بی‌علم محال بود پس آن زاهد هم عالم است و هم زاهد این عالم که به از صد زاهد است چون باشد؟ جواب: مردم معنیش را فهم نکرده‌اند علمی دیگر است که بعد از این علم و زهد که اول داشت خدا به وی داد که این علم دوم ثمره آن علم و زهد باشد قطعاً اینچنین عالم به از صد (۳۱۱) زاهد باشد که این علمش نباشد نظیر این: چنانچه که مردی درختی را نشاند و درخت بار داد قطعاً آن درخت که بار داد به از آن صد درخت باشد که بار نداده باشد زیرا آن درختان شاید که به بر نرسند که آفات در راه بسیار است حاجتی که به کعبه رسد به از آن صد حاجی باشد که در بریه روان است که ایشان را خوف است که برسند یا نرسند اما این به حقیقت رسیده است یک یقین به حقیقت به از صد هزار شک است، امیرنایب گفت: آنکه نرسید هم امید دارد و فرمود: کو آنکه امید دارد تا آنکه رسیده از خوف تا امن فرقی بسیار است و چه حاجت است به فرق بر همه این فرق ظاهر است سخن در امن است که از امن تا امن فرقه‌های عظیم است تفضیل مصطفی (۳۱۲) بر انبیا آخر از روی امن باشد و اگر نه جمله انبیا در امنند و از خوف گذشته‌اند الا در امن مقامها است که «وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ»^۱ الا که درجات عالم خوف و مقامات خوف را نشان توان داد اما مقامات امن بی‌نشان است، در عالم خوف نظر کنند هر کسی در راه خدا چه بذل می‌کند یکی بذل تن می‌کند و یکی بذل مال و یکی بذل جاه یکی روزه می‌گیرد یکی زکوة می‌دهد یکی نماز می‌گذارد ده رکعت یکی صد رکعت پس منازل ایشان مصور است و معین است توان از آن نشان دادن همچنان که منازل قونیه تا قیصریه معین است قیماز و ابروق (۳۱۳) و سلطان^۲ و غیره

۱- زخرف: ۳۲

۲- چنین وا می‌نماید که بر سر موضع بین قونیه و قیصریه واقع بوده است (مختصر تاریخ السلاجقه

.۲۴۶، ۸۹، ۴۴)

اما منازل دریا از انطاکیه تا به مصر (۳۱۴) بی نشان است آنرا کشتی بان داند به اهل خشکی نگویند چون تواند (۳۱۵) فهم کردن.

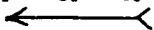
نایب امیر گفت هم گفت نیز فایده می کند اگر همه را ندانند اندکی بدانند و پی برند و گمان نمایند، فرمود ای والله کسی در شب تاری نشسته است بیدار به عزم آنکه سوی روز می روم اگرچه چگونه رفتن را نمی داند اما چون روز را منتظر است به روز نزدیک می شود تا شخصی در شب تاریک و ابر پس کاروانی می رود نمی داند که کجا رسید و کجا می گذرد و چقدر قطع مسافت کرد، اما چون روز شود (۳۱۶) حاصل آن رفتن را به بیند که سر به جایی برزند، هر که حسبه الله دو چشم برهم زند آنهم (۳۱۷) ضایع نیست «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ»^۱ الا چون اندرون تاریک است و محجوب است نمی بیند که چقدر پیش رفته است راه را بهر نوع که هست می باید رفت نمی باید خسبید که از همراهان دور نیفتد و هلاک نشود آخر به بیند پیغمبر می فرماید: «الدُّنْيَا مَزْرَعَةٌ الْآخِرَةُ»^۲ هر چه اینجا بکار داری اینجا برگیرد هر چه اینجا بکاری آنجا بدروی تخم نیک میکار تا پشیمان نشوی در خبر است که عیسی (۳۱۸) بسیار خندیدی و یحیی بسیار گریستی^۳ و هر دو پسر خاله همدیگر بودند یحیی به عیسی گفت که تو از مکرهای دقیق حق قوی ایمن شدی که چنین می خندی؟ عیسی گفت: که تو از عنایتها و لطفهای دقیق قریب (۳۱۹) حق قوی غافل شده که چندین می گریی؟ ولی از اولیاء (۳۲۰) در این ماجرا حاضر بود از حق پرسید از این هر دو کرا مقام عالی تر است، جواب گفت «أَحْسَنُهُمْ فِي ظَنًّا» یعنی «أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي يَ»^۴ من آنجایم (۳۲۱) که ظن بنده من است هر (۳۲۲) بنده

۱- زلزال: ۸

۲- به صورت فوق در کنوزالحقائق ص ۶۶ و به صورت «الدنيا مزرعة الآخرة و كما تزرع تحصد» (درالتصفيه فی احوال المتصوفه ص ۹۸)

۳- این حکایت را محمد بن علی حکیم ترمذی به صورتی مخالف آنچه در فیه مافیة آمده است روایت می کند «روی ان یحیی بن زکریا علیهما السلام اذا لقی عیسی بدأ بالسلام فسلم علیه و کان لا یلقاه الا باشا مبتسما ولا یلقى عیسی الا محزونا شبه الباکی فقال له عیسی انک تبسم تبسم رجل یضحک کانک آمن فقال یحیی انک تعبس تعبس رجل یموت کانک آیس فاوحی الله تعالی الی عیسی ان احبکما الی اکثرکما تبسما» نوادر الاصول ص ۲۴ و در حاشیه روایتی مطابق با متن حاضر نقل شده است.

۴- حدیث قدسی است که به صورت «انا عند ظن عبدی بی ان ظن خیر اقله و ان ظن شرافله در جامع صغیر ۶۹/۲ و به صورت قال الله تعالی عبدی انا عند ظنک بی و انا معک اذا ذکرتنی در جامع صغیر ۷۰/۲ و به صورت قال الله تعالی عبدی انا عند ظنک بی و انا معک اذا دهوتنی در کنوزالحقائق حاشیه



مرا صورتی است به من و خیالی است (۳۲۲) و هرچه (۳۲۴) او مرا خیال کند من آنجا باشم من بنده آن خیالم که حق آنجا باشد بیزارم از آن حقیقت که حق آنجا نباشد.

عجل با آن نور شد قبله گرم کعبه بی آن نور شد کفر و صنم

می فرماید که ای بندگان من خیال ها را پاک کنید که جایگاه و مقام من است.

اکنون تو خود را می آزمای که از گریه و خنده و نماز و صوم (۳۲۵) و از خلوت و جمعیت و غیره تو را کدام نافعتر است و احوال تو به کدام طریق راست (۳۲۶) می شود ترقیت افزونتر می گردد آن کار را پیش گیر «اِسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَ اِنْ اَفْثَاكَ الْمُفْتُونَ»^۱ تو را مفتی (۳۲۷) هست در اندرون فتوای مفتیان بر او عرضه دار (۳۲۸) تا آنچه او را موافق آید آنرا برگیرد همچنان که طیب نزد بیمار می آید از طیب اندرون می پرسد زیرا تو را طیب است در اندرون و آن مزاج تو است که دفع می کند و می پذیرد و لهذا طیب بیرون از اندرون وی می پرسد که فلان چیز که خوردی چون بودی سبک بودی یا گران بودی خوابت چون بود از آنچه (۳۲۹) طیب از اندرون هرچه خبر دهد طیب بیرون بدان حکم کند پس اصل آن طیب اندرونست و آن مزاج اوست، چون این طیب اندرون ضعیف شود مزاج (۳۳۰) فاسد گردد از ضعف همه چیزها را به عکس بیند و نشانهای کثر دهد شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین پس محتاج شدیم (۳۳۱) به طیب بیرونی که او را مدد دهد تا مزاج برقرار اول آید بعد از آن او به آن طیب (۳۳۲) خود را نماید و از او فتوی می ستاند و همچنین مزاجی هست آدمی را از روی معنی چون آن ضعیف شود حواس باطنه او هرچه بیند و گوید همه برخلاف حق باشد پس اولیا طیبانند که معالجه قلوب ایشان می کنند که «فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ» او را مدد کند تا مزاجش مستقیم گردد دل (۳۳۳) و دینش قوت گیرد که «اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الْاَشْيَاءَ كَمَا هِيَ»^۲ آدمی عظیم چیز است در وی همه (۳۳۴)

جامع صغیر ۱۲۵/۲ و به صورت انا عند ظن عبدي بی فليظر العبد بی مایشاء در التصفیه فی احوال المتصوفه ص ۶۹ آمده است.

۱- به صورت «استفت نفسک و ان افثاک المفتون» در نهج الفصاحه ص ۵۶ ش ۲۸۴ و جامع صغیرش ۹۹۱ و به صورت فوق در حلیة الاولیاء: ۲۵۵/۶

مولانا در مثنوی هم می فرماید:

گرچه مفتیان برون گوید خطوب
گرچه مفتی برون گوید فضول

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
گفته است استفت قلبک آن رسول

۲- توضیح آن گذشت.

مکتوب است حجب و ظلمات نمی‌گذارد که او آن علم را در خود بخواند و بجوید، حجب و ظلمات این مشغولیهای گوناگون است و تدبیرهای گوناگون دنیا و آرزوهای گوناگون با این همه که در ظلمات (۳۲۵) و محجوب پرده‌ها است هم چیزی می‌خواند و از آن واقف است، بنگر که چون این ظلمات و پرده‌ها (۳۲۶) برخیزد چه سان واقف گردد و از خود چه علمها پیدا کند آخر این حرفها از درزی^۱ و بنائی و درودگری و زرگری و علم نجوم (۳۲۷) و طب و غیره و انواع حِرَفِ إِلَى مَا لَا يَعُدُّ وَلَا يَحْصِي از درون (۳۲۸) آدمی پیدا شده است از سنگ و کلوخ پیدا نشد، آنکه (۳۲۹) می‌گویند زاغی^۲ آدمی را تعلیم کرد مرده (۳۴۰) را در گور کردن (۳۴۱) آنهم از عکس آدمی بود که بر مرغ زد تقاضای آدمی او

۱- خیاطی

۲- مولانا عکس آن را در مثنوی ص ۳۵۸ سطر ۱۱ به بعد بیان فرموده:

دانش پیشه از این عقل ار بدی	پیشه بی‌ی‌اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود	کی ز فکر و حيله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را	کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غائب کنم این کشته را	این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان	بر گرفته در هوا گشته پیران
از هوا زیر آمد و شد او بفن	از پی تسلیم او را گورکن

ماجرای بر سر نهادن هابیل و سرگردانی قابیل را در قصص قرآن تالیف آیه‌الله محلاتی ص ۲۷ و مرحوم مصطفی زمانی ص ۳۱ و مرحوم عمادزاده ص ۱۲۱ و آقای صفی ص ۳۳ می‌توانید به طور کامل بخوانید.

البته آنچه که مولانا در فیه مافیه بیان فرموده‌اند منافات با قرآن دارد زیرا در سورة مائده آیه ۳۱ آمده است: «فَبَعَثَ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحِثُ فِي الْأَرْضِ لِيرِيهَ كَيْفَ يُوَارِي سَوَاءَ أَخِيهِ قَالَ يَا وَيْلَتَى أَعِجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِنْهُمْ...» یعنی سپس خداوند زاغی را فرستاد که در زمین جستجو (کندوکاو) می‌کرد تا به او نشان دهد چگونه جسد برادر خود را دفن کند. او گفت: وای بر من آیا من نمی‌توانم مثل این زاغ باشم و جسد برادر خود را دفن کنم...

و از چون جلال‌الدین محمد مولانائی که مستفیض از قرآن بوده بعید به نظر می‌رسد که چنان در فیه مافیه استدلال بفرماید. شاید این سبک به تبعیت از ترهات صوفیه بوده است که به زبان ایشان جاری شده و حتماً در حال شطح و طامات بسر می‌برده‌اند والا نمی‌توانیم باور داشته باشیم که خدای ناخواسته مولانا برخلاف نص صریح قرآن مجید که کلام حضرت حکیم حمید است مطلبی فرموده‌اند.

را بر آن داشت آخر حیوان جزوی از آدمیست (۳۴۲) جزو کل را چون آموزد همچنان که (۳۴۳) آدمی خواهد که به دست چپ بنویسد (۳۴۴) قلم به دست گیرد اگر چه دل قویست اما دست در نبشتن می لرزد چون دست (۳۴۵) ما بر دل می نویسد.

با مولانا گفتند چون امیر می آید شما سخنهاى عظیم و عالی می فرمائید، فرمود: ^۱ سخن منقطع نیست از آنکه اهل سخن است دائماً سخن به وی می رسد و سخن به وی متصلست در زمستان اگر درختان (۳۴۶) برگ و بر ندهند (۳۴۷) تا نه پنداری (۳۴۸) که در کار نیستند ایشان دائماً در کارند (۳۴۹) زمستان هنگام دخل است تابستان هنگام خرج است خرج را همه بینند اما دخل را همه نه بینند چنانکه (۳۵۰) شخصی مهمانی کند و خرجها کند این را همه به بینند اما دخل (۳۵۱) را که اندک اندک جمع کرده بود برای این مهمانی نه بینند و نه دانند (۳۵۲) و اصل دخلست که خرج از دخل می آید ما را به آن کس که اتصال باشد دمبدم (۳۵۳) با وی در سخنی (۳۵۴) در خمشی (۳۵۵) در غیبت و در حضور بلکه (۳۵۶) در جنگ هم بهم در آمیخته ایم (۳۵۷) اگر چه مشت بر همدیگر (۳۵۸) می زنیم اما با وی در سخنی و یگانه ایم و متصلیم آن را مشت مبین در آن مشت مویز باشد باور نمی کنی باز کن (۳۵۹) به بینی چه جای مویز همه گوهر و درهای ثمین عزیز (۳۶۰) یعنی صد هزار معرفت آخر دیگران رقایق و دقایق و معارف می گویند از نظم و نثر اینک میل امیر به این طرف (۳۶۱) است و با ماست از روی معارف و دقایق و موعظه نیست چون در همه جایها از این جنس هست و کم نیست پس اینک مرا دوست می دارد و میل می کند این غیر آنها است او چیز دیگر می بیند و رای (۳۶۲) آنکه از دیگران دیده است روشنائی دیگر می یابد. آورده اند که پادشاهی مجنون را حاضر کرد و گفت تو را (۳۶۳) چه بوده است و چه افتاده است خود را رسوا کردی و از خان و مان برآمدی و خراب و فناگشتی لیلی چه باشد و چه خوبی دارد بیا تا تو را خوبان و نغزان نمایم و فدای تو کنم و به تو بخشم چون حاضر کردند (۳۶۴) و همه خوبان را به جلوه در آوردند و به کسر شمه و دلال ^۲ مشغول، مجنون سرفروافکنده بود و پیش خود می نگریست پادشاه فرمود: آخر سر را برگیر و

۱- مولانا تأسی به کلام مبارک حضرت خواجه کائنات صلوات الله علیه نموده اند زیرا آن بزرگوار فرموده اند: «انا معاشر الانبیاء امرنا ان نکلم الناس علی قدر عقولهم» ما گروه پیغمبران مأموریم که با مردم به اندازه عقل خودشان سخن گوئیم (اصول کافی مترجم: ۲۷۱)

۲- ناز کردن، غمزه نمودن، عشو آمدن

نظر کن که چه خوبان در جلوه هستند. گفت: می ترسم عشق لیلی شمشیر کشیده است اگر سر بردارم سرم بیندازد غرق عشق لیلی چنان گشته بود که پروای غیر لیلی نداشت آخر دیگران را چشم بود رخ و لب و بینی بود آخر در وی چه دیده بود که بدانسان (۳۱۵) گشته بود.

فصل سیزدهم

مولانا فرمود: مشتاقیم الا چون می دانیم که شما به مصالح خلق مشغولید زحمت دور می داریم، امیر گفت: این بر ما (۳۱۶) واجب بود به خدمت آمدن چون دهشت برخاست بعد از این به خدمت آئیم، فرمود: که فرقی نیست همه یکی است شما را آن لطف هست که همه را یکی (۳۱۷) باشد (۳۱۸) لیکن چون می دانیم که امروز شما (۳۱۹) به خیرات و حسنات مشغولید لاجرم به شما رجوع می کنیم این ساعت در این بحث می کردیم (۳۲۰) که (۳۲۱) مردی را عیال است و دیگری را نیست از او می برند و به وی (۳۲۲) می دهند معیل چون کفاف خود را و غیر معیل محتاج و فقیر است اهل ظاهر می گویند (۳۲۳) که از معیل میبری و به غیر معیل می دهی چون بنگری خود معیل اوست که محتاج است در تحقیق همچنان که (۳۲۴) اهل دلی که او را گوهری و معنی باشد نورانی برای مصلحت پنهانی شخص باطلی را برای تربیت بزند و سر و بینی و دهان بشکند همه گویند که این مظلوم و او ظالم است اما به تحقیق مظلوم آن زننده است ظالم آن باشد که مصلحت نکند پس کتک خورده (۳۲۵) و سرشکسته ظالم است و این زننده یقین مظلوم است چون این صاحب گوهر است و مستهلک حق است کرده او کرده حق باشد خدا را ظالم نگویند همچنان که مصطفی (۳۲۶) کافران را می کشت و خون می ریخت و غارت می کرد ظالم ایشان بودند و او مظلوم معنی مظلوم آن است که حق با او باشد مغربی در مغرب مقیم است مشرقی به مغرب آمد غریب آن مغربی است این چه (۳۲۷) غربت است که از مشرق آمد چون همه عالم خانه بیش نیست از این خانه در آن خانه رفت یا از این گوشه بدان گوشه آخر نه هم در این خانه است اما آن مغربی که (۳۲۸) گوهر دارد و از بیرون خانه آمده

است غریب است آخر می گوید که: **الْإِسْلَامُ بَدْأُ غَرِيباً**^۱ نگفت که **الْمَشْرِقُ بَدْأُ غَرِيباً** همچنان که مصطفی علیه السلام چون شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم می داد مظلوم بود زیرا در هر دو حالت حق بدست اوست و مظلوم آنست که حق بدست او باشد مصطفی علیه السلام را دل بسوخت بر اسیران^۲ حقتعالی برای خاطر رسول وحی فرستاد که بگو ایشان را در این حالت که شما در بند و زنجیرید اگر شما نیت خیر کنید حق تعالی شما را از این بند برهاند و آنچه (۳۷۹) رفته است به شما باز دهد و اضعاف آن و غفران و رضوان در آخرت دو گنج یکی آنچه (۳۸۰) از شما رفت و یکی گنج آخرت، سوال کرد که بنده چون عمل خیر کند آن توفیق و خیر از عمل می خیزد یا از عطای حق است فرمود: که عطای حق است و توفیق حق است اما حق تعالی از غایت لطف به بنده اضافت می کند و هر دو را می فرماید که هر دو از تو است «**جَزَاءُ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ**»^۳ سائل گفت چون خدای را این لطف است پس هر که (۳۸۱) طلب حقیقی کند بیابد جواب فرمود بلی ولیکن بی سالار نشود همچنان که قوم موسی، موسی (ع) را (۳۸۲) چون مطیع بودند در دریا راهها پیدا شد و گرد از دریا برمی آوردند و به سلامت می گذشتند اما چون مخالفت آغاز کردند در فلان بیابان چندین سال بماندند و سالار و پیر آن زمان در بند اصلاح ایشان باشد که ببند (۳۸۳) که در بند اویند و مطیع و فرمان بردارند مثلاً چندین سپاهی در خدمت امیری مطیع (۳۸۴) و فرمان بردار باشند او نیز عقل و فکر خود در کار ایشان صرف

۱- در اکثر مسانید روانی مانند ترک الاطناب ش ۷۱۳ تفسیر ابوالفتوح رازی: ۳۱۲/۲ نهج الفصاحه ش ۶۱۱

صحیح مسلم: ۹۰/۱ جامع الصغیر: ۱۷۸/۱ احیاء العلوم دین: ۲۹/۱ فیض القدیرش ۱۹۵۱ آمده است:

«بدء الاسلام غریباً و سيعود غریباً كما بدء فطویى للغریب»

مولانا در مثنوی ص ۴۵۲ سطر ۲۳ هم می فرماید:

بهر آن گفت آن رسول مستجیب	رمز الاسلام فی الدنیا غریب
ز آنکه خویشانش هم از وی می رمند	گرچه با ذاتش ملائک همدمند
صورتش را جنس می بینند انام	لیک از وی می نیابند آن مشام

۲- اشاره است به اسراء بدر که تفصیل آن را در پاورقی های قبل نقل کردیم.

۳- سجده: ۱۷

کند و در بند اصلاح (۳۸۵) ایشان باشد اما چون مطیع نباشند کی در تدارک احوال ایشان عقل خود را صرف کند.

عقل در تن آدمی همچو امیر است بزرگ مادام که رعایای تن مطیع او باشند همه کارها به اصلاح باشد اما چون مطیع نباشند همه به فساد آیند نمی‌بینی که چون مستی می‌آید خمر خورده ازین دست و پا و (۳۸۶) زبان و رعایای وجود چه فسادها آید (۳۸۷) روزی دیگر بعد از هشیاری می‌گوید آه چه کردم و چرا زدم و چرا دشنام دادم پس وقتی کارها به اصلاح باشد (۳۸۸) که در آن ده سالاری باشد و ایشان مطیع باشند اکنون عقل وقتی اندیشه اصلاح رعایای اعضا کند (۳۸۹) که به فرمان او باشند مثلاً عقل فکر کرد که جایی بروم وقتی فکر کند که پای به فرمان او باشد و اگر نه این فکر را نکند اکنون همچنانکه (۳۹۰) عقل در میان حواس و تن امیر است این وجودهای دیگر که خلقند نیز (۳۹۱) جمله به عقل و دانش خود و نظر و علم خود نسبت به آن (۳۹۲) ولی جملگی (۳۹۳) تن و جماد صرفند و عقل اوست در میان ایشان اکنون چون این خلق که تنند مطیع (۳۹۴) عقل نباشند احوال ایشان همواره در پریشانی و پشیمانی گذرد چون (۳۹۵) مطیع شوند چنان باید شدن که هرچه (۳۹۶) او کند مطیع باشند و به عقل خود رجوع نکنند زیرا شاید که (۳۹۷) به عقل خود آن را فهم نکنند باید که او را مطیع باشند همچنان که (۳۹۸) کودکی را به دکان درزی^۱ (۳۹۹) نشانند را مطیع استاد باید بودن اگر تگل^۲ دهد که بدوزد تگل دوزد و اگر شلال شلال^۳ و اگر بخیه بخیه و اگر جهک جهک دوزد و اگر خواهد که خیاطی بیاموزد تصرف خود را رها کند کلی محکوم امر استاد باشد امیدواریم از حق تعالی که حالتی پدید آورد که آن محض عنایت اوست که بالای صد هزار جهد و کوشش است که «لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»^۴ این سخن و آن سخن یکیست که (۴۰۰)

۱- خیاطی

۲- وصله‌ای است که بر جامه پاره شده زنند و بین قدما به «وصله و پینه» مشهور شده بود، مولانا در غزلیاتی «تگل» که معنی وصله را می‌دهد بکار برده بوده است:

چون ریسمان شده‌ام زآنکه سوزن هجرت همی زند به قبای دلم هزار تگلی
جای دیگر فرموده است:

فرعون ز فرعونی آمنت به جان گفته بر خرقة جان دیده ز ایمان تگل دیگر

۳- گذاشتن و طرف پارچه بر روی هم زدن کویک‌های ریز طوری که دو طرف آن مشابه باشد.

۴- شناخت شبی که برابر می‌کند با هزار ماه در دو صورت برای انسان ظهوراتی دارد شبی که غافل بیدار



«جَذَبَةُ مِنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ»^۱ یعنی چون عنایت او در رسد کار صد هزار کوشش کند و افزونی کوشش نیز خوب است و نیکوست و مفید است عظیم.

شعر

کافرم گر خود زیان کرده است کس در ره ایمان و طاعت یک نفس
اما پیش عنایت چه باشد پرسید که عنایت کوشش دهد گفت چرا ندهد چون عنایت
بباید کوشش هم بیاید، مولانا فرمود ای والله چنین است اما عیسی چه کوشش کرد که در
مهد گفت: «إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِي الْكِتَابُ»^۲ یحیی هنوز در شکم مادر^۳ بود که وصف حق

شود از گناه سیر شده دست از نافرمانی برداشته زنجیر اطاعت شیطان را از گردن نفس بردارد صراط
مستقیم قرآن را یافته از ظلمت به سوی نور آید این لیلۀ قدر نوعیه است که برای انسان کمتر از همان
شب قدری نیست که قرآن به آن بشارت داده و اهل اشارت را در آن فیوضات و برکات است. مولانا به
چنین لیلۀ قدری اشاره دارد.

ولی آنچه قرآن می‌فرماید لیلۀ قدر در ماه مبارک رمضان قرار گرفته از جمع بین روایات و اقوال
حضرات مفسرین همان شبهایی است که شیعیان به احیاء و شب زنده‌داری می‌پردازند. لکن ابوحنیفه و
شافعی و مالک و احمد بن حنبل معتقدند به استناد روایت عایشه و ابی بن کعب شب بیست و هفت است
که اهل سنت در مساجد خود جمع می‌شوند شیربرنج می‌خورند و دعائی که دارند می‌خوانند و نماز
مستحبی به جای می‌آورند. و عجیب است حسن بصری صوفی معروف حتی در این مورد هم تبعیت از
اثمه طاهرین نکرده بیست و هفتم را لیلۀ قدر می‌داند.

۱- غزالی بدون اینکه نسبتی بدهد در جلد ۴ ص ۵۶ احیاء علوم دین نقل می‌نماید روزبهار بقلی در
مشرّب الارواح ۱۹ - ۱۱۳ و بعضی دیگر از شارحین مثنوی آن را از احادیث نبوی دانسته‌اند عجلونی
در کشف الخفا نقل کرده اضافه می‌نماید «کنا اشتهر و لينظر حاله» (۳۳۲/۱) لکن سلمی در صفحه ۴۸۸
نسبت آن را به ابوالقاسم نصرآبادی صوفی بزرگ عصر خود می‌دهد جامی هم با مختصر اختلافی در
عبارت در ضمن شرح حال ابراهیم ادهم آورده است ۴۲ شیخ احمد ژنده‌بیل هم در روضة‌المذنبین
ترجمه آنرا نقل کرده است. مولانا در مثنوی می‌گوید:

این چنین سیریت مستثنی ز جنس
این چنین جذیت نی هر جذب عام
کان فزود از اجتهاد جن و انس
که نهادهش فضل احمد والسلام

۲- ماجرای تولد بی‌پدر مسیح بن مریم همهمه‌ای در قبیله مریم و نزدیکانش به وجود آورد بنابراین نهاده
شد که حقیقت امر را از عیسی که در گهواره بود سؤال کنند و با تعجب می‌گفتند چگونه با طفلی که گفتن
نمی‌داند صحبت کنیم که عیسی بن مریم به سخن آمده فرمود: «انی عبدالله...» (مریم: ۳۱) دو مهم از
این آیه شریفه نصیب هر فهم است. نخست اینکه تنها سند قداست مریم قدیسه قرآن کریم است و
هیچکدام از اناجیل تحریفی نتوانسته‌اند چنین مجد و عظمت را به عیسی بن مریم علیه‌السلام بدهند.
دوم اینکه انسان سالک باید یقین داشته باشد حقیقت وجودی او چون عیسی بن مریم است که هر لحظه
به انسان ظلم و جهول نهیب می‌زند تو برای اقامۀ نماز که اقامۀ ذکرالله اکبر است آمده‌ای یعنی باید

می‌کرد (۴۰۱) مصطفی را بی‌کوشش فرمود (۴۰۲) «أَقْنِ شَرَحَ اللَّهِ صَدْرَهُ»^۴ کوشش هم در کار است چنانچه شخصی کسب کند حق تعالی او را گنجی روزی گرداند کسب او هم اضافه مال و گنج او خواهد بود اما او ضل است چون از ضلالت و غفلت بیداری در او آید آن فضل حق است و عطای محض است والا چرا آن یاران دیگر را نشد که قرین او بودند اول فضل است بعد از آن کوشش فضل همچون شراره آتش است آن شراره فضل و عطای حق است (۴۰۳) اما چون که پنبه نهادی و آن شراره (۴۰۴) می‌پروردی افزون می‌کنی آن را شکر فضل و جزای عطاگویند اول عطاست و آخر فضل و جزا (۴۰۵) آدمی اول وهله (۴۰۶) خرد و ضعیف است که «خُلِقَ الْإِنْسَانُ ضَعِيفًا»^۵ همچنان که اول از آهن و سنگ در جامه سوخته ستاره بجهد اول ضعیفست که اما چون آتش ضعیف را پرورند (۴۰۷) عالی شود و جهانی را بسوزد آن (۴۰۸) آتش خورد (۴۰۹) بزرگ و عظیم شود که «وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ»^۶ مولانا را گفتند امیر شما را (۴۱۰) قوی دوست میدارد فرمود: که نی آمدن من برای (۴۱۱) دوستیست و نه (۴۱۲) گفتن من آنچه (۴۱۳) از غیب می‌آید می‌گوئیم (۴۱۴) اگر خدا خواهد این اندک سخن را نافع گرداند و آن را در اندرون سینه شما قائم (۴۱۵) دارد و نفعهای عظیم کند و اگر نخواهد صد هزار سخن گفته گیر هیچ در دل قرار نگیرد همه (۴۱۶) بگذرد و فراموش شود همچنان که (۴۱۷) ستاره آتش بر جامه سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یک ستاره بگیرد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد ستاره بدان سوخته رسد و نماند و هیچ اثر نکند «وَلِلَّهِ جُنُودُ السَّمَوَاتِ»^۷ این سخنها سپاه

وجودت هر کجا بود به وجودت یاد خدا اقامه شود تو برای پرداخت زکوة آمده‌ای که هر داشتن به حد نصاب رسیده باید در راه خدا به دستوری که داده‌اند پرداخته شود و این انسان را از حرص و آز مصون داشته اگر تکرار در پی تکرار باشد و آهسته آهسته خوی آدمی گردد شرف ایثار همراه خواهد داشت که از خصوصیات اخلاقی قدسین عالم است.

۳- مولانا در مثنوی ص ۱۸۵ سطر ۱۷ آورده است:

مادر یحیی چو حامل بُد از او	بود با مریم نشسته رو به رو
مادر یحیی به مریم در نهفت	پیش‌تر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی است	که اولوالعزم و رسول آگهی است
چون برابر او فتادم با تو من	کرد سجده حمل من ای ذاللفظن
این چنین مرآن چنین را سجده کرد	کز سجودش در تنم افتاد درد

۵- نساء: ۳۳

۷- فتح: ۷

۴- زمر: ۲۳

۶- قلم: ۵

حق‌اند قلعه‌ها را به دستوری حق باز کنند و بگیرند اگر بفرماید چندین هزار سوار را که بروید به فلان قلعه روی بنمائید امر مگیرید چنین کنند و اگر یک سوار را بفرماید که بگیر آن قلعه را همان یک سوار در را باز کند و بگیرد پشه را بر نمرود گمارد هلاکش کند چنانکه می‌گوید: «إِسْتَوَىٰ عِنْدَ الْغَارِ الدَّانِقُ وَ الدَّيْنَارُ وَ الْأَسَدُ وَ الْهَرَّةُ»^۱ اگر حق تعالی برکت دهد در دانقی^۲ کار صد هزار دینار (۴۱۸) کند و افزون و اگر از هزار دینار برکت بگیرد کار دانقی نکند و همچنین اگر گربه بر شیر گمارد او را هلاک کند چو پشه نمرود را، و اگر شیر را نگمارد شیر لرزان شود (۴۱۹) یا خود دراز گوش او شود چنانکه (۴۲۰) بعضی (۴۲۱) درویشان بر شیر سوار می‌شوند و چنانکه آتش بر ابراهیم (ع) برد و سلام شد و سبزه (۴۲۲) و گل زار شد چون دستور حق نبود که او را بسوزد فی الجمله چون ایشان دانستند که همه از حق است پیش ایشان همه یکسان شد از حق امید داریم که شما این سخنها را هم از اندرون خود بشنوید که مفید آنست اگر هزار دزد بیرونی بیابند در را نتوانند باز کردن تا از اندرون دزدی یار ایشان نباشد که از درون باز کند هزار سخن از بیرون بگوئی تا از درون مصدق نباشد سود ندهد همچنان که درختی را تا در بیخ او تری نباشد اگر هزار سال آب (۴۲۳) بر او ریزی سود ندارد اول در بیخ او تری می‌باید تا (۴۲۴) مدد او شود.

بیت

نور اگر صد هزار می‌بیند جز که بر اصل نور ننشیند^۳

اگر همه عالم نور گیرد تا در چشم نوری نباشد هرگز آن نور را نه‌بیند اکنون اصل آن قابلیت است که در نفس است نفس دیگر و روح دیگر است نمی‌بینی که نفس در خواب کجا می‌رود و روح در تن است اما آن نفس می‌گیرد چیزی دیگر می‌شود گفت پس آنچه علی علیه‌السلام گفت «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» این نفس را نگفت (۴۲۵).
و اگر گوئیم که این را گفت هم خردکاری نیست و اگر آن نفس را شرح دهیم او همین

۱- غزالی در ص ۱۶۱ ج ۳ احیاء علوم دین شبیه به این کلام را نسبت به حواریون حضرت عیسی بن مریم دهد که از قول عیسی علیه‌السلام نقل کرده‌اند «مالک تمشى على الماء ولا تقدر على ذلك فقال لهم ما

منزلة الدينار والدرهم عندكم قالوا حسنة قال لكنها و المدر عندى سواء

۳- از حدیقه سنائی است.

۲- یک ششم درهم

نفس را خواهد فهم کردن چون او آن نفس را نمی داند تا این نفس فانی نشود آن نفس را نداند مثلاً آئینه کوچک در دست گرفته در آینه نیک نماید بزرگ نماید خرد نماید آن باشد که دید به گفتن محال است که فهم شود به گفتن همینقدر باشد که در او خار خاری پدید آید که بیرون این عالم محسوس که ما می بینیم (۴۲۶) عالمی هست ما بطلبیم این دنیا و خوشیها که در این عالم است نصیب حیوانیت آدمیست این همه قوت حیوانیت آدمی کند و آنچه اصل است که انسان است از خوشیهای حیوانیت در کاهش است آخر می گوید: که *الْأَدَمِيُّ حَيَوَانٌ نَاطِقٌ* پس آدمی دو چیز است آنچه از این عالم است قوت حیوانیت اوست مانند این شهوات و آرزوها اما آنچه خلاصه اوست و غذای او علم و حکمت و دیدار حق است آدمی را آنچه حیوانیتش (۴۲۷) است از حق گریزان است و انسانیش از دنیاگریزان *«فَإِنَّكُمْ كَافِرٌ وَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ»*^۱.

شعر

دو شخص در این وجود مادر جنگند تا بخت کرا بود کرا دارد دوست
در این شک نیست که این عالم مرده است جمادات را جماد چرا می گویند زیرا که
همه منجمداند این سنگ و کوه و این جامه که پوشیده ای وجود همه منجمد است اگر
نه دینی^۲ هست عالم چرا منجمد است عالم معنی (۴۲۸) بسیط است در نظر نیاید اما به تأثیر
توان دانستن که باد و سرمائی هست این عالم چون فصل دی است که همه منجمد
دی (۴۲۹) عقلی نه دی حسی چون آن هوای بهار الهی بوزد کوهها گداختن گیرد عالم آب
شود همچنان که چون گرمای تموز^۳ بیاید همه منجمد از (۴۳۰) در گداز آیند روز قیامت
چون آن هوا بیاید همه بگدازند حق تعالی این کلمات را لشکر ما کند گرد شما تا از اعدا
شما را سدی شوند تا سبب قهر اعدا باشند اعدا اعدای اندرونی اند (۴۳۱) آخر اعدای
بیرونی چیزی نیستند چه چیزی باشند نمی بینی چندین هزار کافر اسیر یک کافری اند که
پادشاه ایشان است و آن کافر اسیر اندیشه پس دانستیم که کار اندیشه دارد چون به یک
اندیشه ضعیف مکدر چندین هزار خلق و عالم اسیرند آنجا که اندیشه های بی پایان

۱- تغابن: ۲

۲- دیماه

۳- ماه دوم تابستان که نزد رومیان به «تموز» معروف بوده و مطابق مرداد ماه است.

لطیف باشد بنگر که آنرا چه عظمت و شکوه باشد و چگونه قهر اعدا کنند و چه عالمها را مسخر کنند چون می بینم معین که صد هزار صورت بیحد و سپاهی بی پایان صحرا (۴۳۲) صحرا اسیر یک شخصی اند و آن شخص اسیر اندیشه حقیق پس این همه اسیر یک اندیشه باشند تا اندیشه های بی پایان عظیم خطیر قدسی علوی چون باشند پس دانستیم که کار اندیشه ها دارند صور همه تابعند و آلت اند و بی اندیشه معطلند و جماداند پس آنکه صورت بیند او نیز جماد باشد و در معنی راه ندارد و طفل است و نابالغ اگر چه به صورت پیر است و صد ساله است قال رسول الله: «رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ»^۱ یعنی نفس جهاد کردن جهاد اکبر است در جنگ صورتها بودیم به خصمان صورتی مصاف می زدیم این ساعت به لشکرهای اندیشه های بد مصاف می زنیم تا اندیشه های نیک اندیشه های بد را بشکنند (۴۳۳) و از ولایت تن بیرون کنند (۴۳۴) و اخلاق حمیده بر اخلاق ذمیمه غالب شود پس جهاد اکبر این جهاد باشد و این مصاف قال رسول الله: «تَفَكَّرُوا سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةً»^۲ شیخ فریدالدین عطار می فرماید:

۱- جامع صغیر: ۸۵/۲ و مولانا در مثنوی ص ۳۷ سطر ۱۵ به بعد کلام نبوی صلوات الله علیه را چنین بیان نموده است:

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند زان خصمی بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ ازدهاست	کو به دریاها نگرده کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگرده سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل	اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگرده ساکن از چندین غذا	تا ز حق آید مرا ورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز	اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرده درکشید	معهده اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهاده از لامکان	آنکه او ساکن شود در کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد	غیر حق خود که کمان او کشد
چونکه واگشتم ز پیکار برون	روی آوردم به پیکار درون
قد رجعتنا من جهاد الا صغیرم	با نیی اندر جهاد اکبریم

۲- در اصول کافی از قول امام صادق وارد است با «خیر من عبادۀ لیلہ» ختم می شود در نهج الفصاحه ص ۴۳۶ شماره ۲۰۵۹ با «فکرة ساعة...» شروع می شود و منسوب به رسول خدا (ص) می باشد.

در سفینة البحار ۳۸۲/۲ به صورت «إِنَّ تَفَكُّرَ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ قِيَامِ لَيْلَةٍ» و نیز به صورت «لَيْسَ الْعِبَادَةُ كَثْرَةُ الصِّيَامِ وَالصَّلَاةِ أَمَّا الْعِبَادَةُ كَثْرَةُ التَّفَكُّرِ فِي أَمْرِ اللَّهِ» آمده است. و در کنوزالحقایق ۳۳/۲ به صورت

شعر

ذکر باید گفت تا فکر آورد صد هزاران معنی بکر آورد
 لاجرم چون کار کار فکر تست بهتر از هفتاد ساله طاعت است
 پس اکنون کار فکرها (۴۲۵) دارند که بی واسطه جهد تن در کارند همچنان که عقل
 فعال بی آلت چرخ را می گرداند آخر می گویند که به آلت محتاج نیست راست می گویند.
 مصرع (۶):

تو جوهری و هر دو جهان مر تو را عرض چون عرض است بر عرض نشاید ماندن
 که بی وفاست و ثبات ندارد زیر این جوهر چون نافه مشک است و این عالم و
 خوشبهای همچون بوی مشک این بوی مشک نماند زیرا عرض است هر که از این بوی
 مشک را طلبید، نه بوی را، و بر بوی قانع نشد نیک است اما هر که بر بوی مشک قرار
 گرفت آن بد است زیرا دست بر چیزی زده است که (۴۳۱) در دست او نماند زیرا بوی،
 صفت مشک است چندانکه مشک را روی در این عالم است به وی می رسد چون در
 حجاب رود و روی در عالم دیگر آورد آنها که به بوی زنده بودند بمیرند زیرا که بوی
 مشک ملازم مشک بود آنجا رفت که مشک جلوه کند پس نیکبخت آنست که از
 بوی، به مشک رسد (۴۳۷) و عین مشک (۴۳۸) شود بعد از آن او را فنا نماند در عین ذات
 مشک باقی باشد و حکم مشک گیرد بعد از آن، وی به عالم بوی رساند و عالم وی زنده
 باشد بر او از آنچه بود جز نامی نیست مصرع «نامی است ز من باقی و باقی همه اوست»^۱
 همچنان که اسبی یا حیوانی در نمکسار نمک شده باشد بر او از اسبی جز نام نمانده است
 همان دریای نمک باشد در فعل و تاثیر آن اسم او را چه زیان دارد از نمکیش بیرون

«التفکر فی عظمة الله ساعة خیر من قیام ليله» وارد شده است و عیناً در اوصاف الاشراف دیده می شود.
 ضمناً در کیمیای سعادت ص ۸۹۳ و احیاء علوم دین باب تفکر و تحفة العرفان ص ۱۰۲ نقل گردیده
 است. به صورت متن فیه مافیه در فیض القدیرش ۵۸۹۷ ثبت شده است.

۱- مولانا در مثنوی ص ۱۳۴ سطر ۲ به بعد این مطلب را چنین مطرح می کند:

ای خنک زشتی که خویش شد حریف	وای گلروی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود	زنده گرده نان و عین آن شود
هیزم مرده حریف نار شد	تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمک لان چون خری مرده فتاد	آن خری و مردگی یک سو نهاد

نخواهد کردن و اگر این کان نمک را نامی دیگر نهی از نمکی بیرون نیاید پس آدمی را از این خوشیها و لطفها که پرتو و عکس حقیقت است (۴۳۹) بیایدش گذشتن و بر این قدر نباید قانع گشتن هرچند که اینقدر هم از لطف حق است و پرتو جمال اوست اما باقی نیست نسبت به خلق، نسبت به حق باقیست (۴۴۰) چون شعاع آفتاب^۱ که در خانها می تابد هرچند که شعاع آفتاب نور است اما ملازم آفتاب است چون آفتاب غروب کند روشنائی نماند پس آفتاب باید شدن تا خوف جدائی نماند.

شعر

قرص خورشید است خلوت خانه‌ام کی حجاب آرد شب بیگانه‌ام
تاختست و شناختست بعضی را تاخت داد (۴۴۱) اما شناخت نیست و بعضی را شناخت هست اما تاخت نیست اما چون هر دو باشد عظیم موافق^۲ است چنانکه هر دو باشد این چنین کسی بی نظیر باشد (۴۴۲) مثلاً مردی به شب راه می‌رود اما نمی‌داند که این راه است یا بیراه است می‌رود (۴۴۳) علی العمیاء بود (۴۴۴) که آواز خروسی یا نشان آبادانی پدید آید کو این و کو آن که راه می‌داند و می‌رود محتاج نشان و علامت نیست کار او دارد پس شناخت و رای همه است و عین الیقین است و باخت علم الیقین دانش بی‌بینش ناقص است.

فصل چهاردهم

قَالَ النَّبِيُّ: اللَّيْلُ طَوِيلٌ فَلَا تُقْصِرُهُ بِمَنَامِكَ وَالنَّهَارُ مُضِيٌّ فَلَا تُكِدِّرُهُ بِأَثَامِكَ.^۳ شب

۱- در مثنوی ۸۶ سطر ۹ به بعد هم شبیه چنین مضمونی را بیان داشته:

گر شود پرنور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم	پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید	چون که من غایب شوم آید پدید

۲- افلاکی در صفحه ۴۷۱ جلد ۲ مناقب العارفين این مطلب را از قول مولانا چنین بیان می‌دارد «فرمود که مرد را دو نشان عظیم هست: یکی شناخت، دوم باخت، بعضی را شناخت هست باخت نیست، بعضی را باخت هست شناخت نیست، خنک جان او را که هر دو را دارد».

۳- تا حدودی که مسانید بررسی شد چنین کلامی منسوب به رسول خدا صلوات الله علیه دیده نشد.

دراز است برای راز گفتن و حاجات خواستن به خواب کردن کوتاهش مکن به حضرت رازگو حاجت بخواه بی تشویش خلق و بی زحمت دوستان و دشمنان خلوتی و سلوتی حاصل شده و حق تعالی پرده فرو کشید تا عملها از ریا مصون و محروس باشد و خالص باشد لله تعالی و در شب نیز (۴۴۵) مرد ریائی از مخلص پیدا شود (۴۴۶) در شب همه چیزها مستور شود و بروز رسوا گردد (۴۴۷) و اما مرد ریائی به شب رسوا شود گوید که چون کسی نمی بیند از بهر که کنم می گویندش که کسی می بیند ولیکن تو کسی نیستی تا کسی را ببینی آن کس می بیند که همه کسان در قبضه قدرت وی اند و به وقت درماندگی او را خوانند (۴۴۸) و به وقت درد دندان و درد چشم و درد گوش و تهمت و خوف و ناامنی همه او را خوانند بسر و اعتماد دارند که می شوند و حاجت ایشان روا خواهد کردن و پنهان پنهان صدقه می دهند از بهر دفع بلاء (۴۴۹) و رنجوری را و اعتماد دارند که آن دادن صدقه را قبول می کند چون صحتشان داد و فراغت از ایشان آن یقین باز رفت و خیال اندیشی باز آمد می گویند خداوند آن چه حالت بود که به صدق (۴۵۰) تو را می خواندیم در آن کنج زندان با هزار قل هو الله بیملاّت که حاجات روا کردی اکنون ما بیرون زندان همچنان محتاجیم که اندرون زندان بودیم تا ما را از این زندان عالم ظلمانی بیرون آوری به عالم انبیاء که نورانی است بری اکنون چرا ما را همان اخلاص بیرون زندان و برون حالت درد نمی آید هزار خیال فرو می آید که عجب فایده کند یا نکند و تاثیر این خیال هزار کاهلی و ملالت برمی دهد آن یقین خیال سوز کو؟ خدای تعالی جواب می فرماید که آنچه گفتم نفس حیوانی شما عدو است شما را و مرا که «لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ»^۱ همواره این عدو را در زندان مجاهده دارید چون او در زندان است و در بلا است و در رنج است اخلاص تو روی نماید و قوت گیرد هزار بار آزمودی که از رنج دندان و از درد سر و از خوف سر تو را اخلاص پدید آید چرا در بند راحت تن گشتی و در تیمار او مشغول شدی سر رشته را فراموش می کنی (۴۵۱) و پیوسته نفس را

۱- ممتحنه آیه ۱: البته مولانا از آیه مبارکه یک برداشت تمام معنوی باطنی سلوکی داشته اند در صورتی که آیه شامل اجتماعات اسلامی و استقلال همه گونه جامعه اسلامی را می رساند که غیر مؤمن بر جامعه ای حکومت نداشته باشد حتی در تشکیل کانون خانواده که به جامعه کوچکی می ماند نیز باید آیه را بکار گرفت که مبادا شریک زندگی که فردا با فرزندان خویش می خواهد تاریخ بیافریند همو باشد که خدای تعالی نهی فرموده است.

بیمراد دارید تا به مراد ابدی برسید و از زندان تاریکی خلاصی یابید که «وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ»^۱.

فصل پانزدهم

شیخ ابراهیم^۲ گفت که سیف‌الدین فرخ چون یکی را بفرمودی تا بزنند خود را با کسی^۳ (۴۵۲)، مشغول کردی به حکایت تا ایشان او را می‌زدندی و شفاعت کسی به این طریق و شیوه پیش نرفتی، مولانا فرمود که هرچه در این عالم می‌بینی در آن عالم چنان است بلکه اینها^۴ (۴۵۳) انموزج^۵ عالمند هرچه در این عالم است همه از آن عالم آورده‌اند که «وَأَنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ»^۶ عطار طاس نعلینی^۷ بر سر طبله‌های^۸ مختلف مینهد از هر انباری مثنی مثنی پلبل^۹ مثنی هلیله^{۱۰} و مصطکی^{۱۱} و قس علی هذا انبارهای بینهایت‌اند لیکن در طبله او بیش از این نمی‌گنجد، پس آدمی بر مثال طاس نعلینی است یا دکان عطاریست که در وی از خزاین صفات حق مثن مثن و پاره پاره در حقه‌ها و طبله‌ها نهاده‌اند تا در این عالم تجارت می‌کند لایق خود از سمع پاره و از نظر پاره و از نطق پاره و از عقل پاره و از کرم پاره و از علم پاره اکنون این مردمان طوافان حقند طوافی می‌کنند و روز و شب طبله‌ها را پر می‌کنند و تو تهی می‌کنی یا ضایع می‌کنی تا به آن کسبی می‌کنی روز تهی می‌کنی و شب باز پر می‌کنی و قوت می‌دهند مثلاً روشنی چشم را می‌بینی در آن عالم دیده‌ها است و چشمها است و نظرها

۱- نازعات: ۴۱- ۴۲

۲- درباره شناسائی شیخ ابراهیم می‌توانیم از افلاکی کمک گرفته او می‌نویسد حضرت بهاء‌ولد مریدی داشته به نام قطب‌الدین ابراهیم که مردی صاحب دل و روشن ضمیر بوده است روزی «شمس‌الدین از او رنجید و او را راه هر دو گوش بسته شد، چنانکه هیچ نمی‌شنید بعد از مدتی باز عنایت فرمود آن کری از وی زایل شد، اما اثر قبض در دلش بماند و هیچ نمی‌رفت». (مناقب العارفین: ۶۳۲/۲)

۳- حجر: ۲۲

۴- یعنی: نمونه

۵- در اصطلاح اهل کسب به آن سرطاس می‌گویند و نوع جنس آن بستگی دارد به متاع مثلاً در بعضی از جاها برنجی آن بکار گرفته می‌شود و در بعضی از فروشگاه‌ها از حلبی آن استفاده می‌گردد.

۶- منظور قلقل است.

۷- قوطی‌های کوچک

۸- ثمره درختی است که در هندوستان می‌روید، خوشه‌دار و به اندازه مویز با رنگ زرد یا سیاه می‌باشد.

۹- کندر رومی صمغی است سفید نرم خوشبو شیرین و چسبنده از درختی در شام بدست می‌آید.

است مختلف از آن آموزجی (۴۵۴) به تو فرستادند تا بدان تفرج عالم می‌کنی دید اینقدر نیست ولیکن آدمی بیش از این تحمل نکند «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ» این صفات هم (۴۵۵) پیش ماست بینهایت بقدر معلوم به تو می‌فرستیم پس تأمل میکن که چندین هزار (۴۵۶) قرنا بعد قرن آمدند و از این دریا پر شدند و باز تهی شدند بنگر که این چه انبار است اکنون هر کرا بر آن دریا وقوف بیشتر دل او از این طبله‌ها سردتر پس پنداری که همه عالم از (۴۵۷) ضرابخانه بدر می‌آیند و باز بدارالضرب رجوع می‌کنند که «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^۱ انا یعنی جمیع اجزای ما از آنجا آمده‌اند و آن موزج آنجااند و باز آنجا رجوع می‌کنند از خرد و بزرگ و از حیوانات اما در این طبله زود ظاهر می‌شوند و بی‌طبله ظاهر نمی‌شوند از آنست که آن عالم لطیف است در نظر نمی‌آید چه عجب می‌آید تو را نمی‌بینی نسیم بهار را چون ظاهر می‌شود در اشجار و سبزه‌ها و گلزارها و ریاحین جمال بهار را به واسطه ایشان تفرج می‌کنی و چون در نفس نسیم بهار بنگری (۴۵۸) هیچ از اینها نه بینی نه از آن است که در وی این تفرجها و گلزارها نیست آخر نه این از پرتو اوست بلکه در او موجهاست از گلزارها و ریاحین لیکن موجهای لطیفند در نظر نمی‌آیند الا به واسطه آن لطف پیدا می‌شوند (۴۵۹) همچنین در آدمی نیز این و صاف نهان است ظاهر نمی‌شود الا به واسطه اندرونی یا بیرونی از گفت نیک و آسیب گفت بد کسی جنگ و صلح پیدا می‌شود آن جنگ و صلح در نهان بود به واسطه آن گفت نیک باید پیدا شد اکنون از این نوع صفات در آدمی بسیار است تأمل کن در خود می‌یابی یا نه اگر می‌یابی فهوالمقصود و اگر هم نمی‌یابی (۴۶۰) و خود را تهی می‌دانی از این صفات نه از آنست که تو را نداده‌اند داده‌اند اما تو از آنچه بوده‌ای متغیر شده‌ای اینها در تو پنهانند (۴۶۱) و موقوف به واسطه‌اند آنها بر مثال آبد در دریا از دریا بیرون نیابند الا به واسطه ابری و ظاهر نشوند الا به موجی موج جوشی (۴۶۲) باشد از اندرون تو ظاهر شود بی‌واسطه بیرونی ولیکن مادام که دریا ساکن است هیچ نمی‌بینی و تن تو بر لب دریاست و جان تو دریائست نمی‌بینی در او چندین هزار ماران و ماهیان و مرغان و خلق گوناگون بدر می‌آیند و خود را می‌نمایند و باز به دریا می‌روند و صفات تو مثل خشم و حسد و شهوت و غیره از این دریای وجود سربر می‌آرند باز فرو می‌روند پس گوئی

صفات تو سپاه حقند از لطیفی انسان را نتوان دید الا به واسطه جامه زنان لطیف چون برهنه شوند از لطائف (۴۱۴) در نظر نمی آیند آخر دیو و پری از لطافتی که دارند با این عالم جسمانی کثیف در نظر نمی آیند ارواح را همچنان میدان هرچه لطیفتر است پنهان تر است اما قوت و نفوذش بیشتر است.

فصل شانزدهم

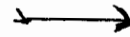
در آدمی عشقی و دردی و طلبی و خارخاری^۱ و تقاضائی هست که اگر صد هزار عالم ملک او باشد (۴۱۴) دمی نیاساید و آرام نگیرد (۴۱۵) تا او به مقصود خود نرسد این خلق به تفصیل در هر پیشه‌ای و حرفه‌ای و صنعتی و منصبی تحصیل علوم می‌کنند (۴۱۶) و هیچ آرام نمی‌گیرند زیرا که آنچه مقصود است به دست نیامده است، آخر معشوق را دل آرام می‌گویند یعنی که دل به وی آرام می‌گردد (۴۱۷) پس بغیر او چون آرام و قرار گیرد این جمله هوسها و مقصودها (۴۱۸) چون نردبانی است و چون پایهای نردبان جای اقامت (۴۱۹) نیست از بهر گذشتن است خنک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز بر او کوتاه شود و در این پایهای نردبان عمر خود را ضایع نکند.

از مولانا سؤال کردند که مغلان مالهای ما را می‌ستانند^۲ و ایشان نیز ما را گاهگاهی مالها می‌بخشند حکم این (۴۲۰) چون باشد؟ فرمود: هرچه از مغل بستاند همچنان است که در قبضه و خزینه حق درآمده است همچنان که از دریا کوزه‌ای را یا خمی را پر کنی و بیرون آری آن آب ملک تو گردد مادام که در کوزه و یا خم است و کس را در آن تصرف نرسد هر که از آن خم ببرد بی‌اذن تو غاصب باشد اما چون باز به دریا ریخته شد بر جمله حلال گردد و از ملک تو بیرون آید پس مال ما بر ایشان حرام است و مال ایشان بر ما حلالست قال رسول الله: «لَا رُهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ»^۳ الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ^۴ مصطفی صلوات

۱- تعلق خاطر و اندیشه‌ای که ضمیر آدمی را به کنجکاری و می‌دارد.

۲- از این فصل فیه مافیة اگر ترتیب تقریر یافته بهمین صورت باشد که تدوین شده است بعد از سال ۶۴۰ ه. ق می‌باشد زیرا مغولها در این سال به روم حمله نمودند.

۳- این قسمت به صورت‌های عن طائوس عن رسول الله قال لازم و لا خزام و لا رهبانية فی الاسلام و لا تبطل ولا سیاقه فی الاسلام در عیون الاخبار ابن قتیبہ: ۱۸/۴ و درباره رهبانیت باید گفت زهد خشک ترسایان



می‌باشد که بازداشتن نفس باشد از حظوظ و لذات چنانکه نکاح نکنند و غذای لذیذ و خوب نخورند بلکه گاه برای دفع شهوت آلت تناسل را می‌برند (غیاث‌اللغات) یا نوشته‌اند «عبارتست از برآوردن تخمها جهت دفع شهوت و نخوردن گوشت و پوشیدن پلاس و لباسهای خشن و رو را پنهان کردن از مردم و گوشه‌نشینی و خود را در زنجیر بستن و ترک دنیا و همه لذایذ آن کردن» (از آندراج) این گونه ریاضت‌های خود اختراع کردن مسیحیت که بدعت می‌باشد زیرا قرآن می‌فرماید: «و جعلنا فی قلوب الذین اتبعوه رافةً و رحمةً و رهبانيةً ابتدعوها ما كتبنا لها علیهم الا ابتغاء رضوان‌الله (حدید: ۲۷) و گردانیدیم در دل‌های کسانی که پیروی کردند او را مهربانی و رحمتی و رهبانیتی که اختراع کردند آنرا ننوشتیم آنرا بر آنها مگر به جهت خواستن خوشنودی خدا البته این اختراعات که قرآن آن را صریحاً بدعت خوانده است بعدها در بین صوفیه از اواخر قرن دوم هجری که زمان پیدایش تصوف در اسلام است به خوبی دیده می‌شود نقل شواهدی از آن خود کتابی می‌شود لکن به کتاب رجالی صوفیه مانند تذکرة الاولیاء مراجعه شود به خوبی شواهدی از آنهمه ریاضت‌های اختراعی مسیحی که قرآن آن را بدعت می‌داند دیده می‌شود.

رسول خدا این حرکات را که قرآن رهبانیه خوانده می‌فرماید در اسلام نیست. بلکه می‌فرماید: «علیکم بالجهاد فانه رهبانية امتی» و اگر بگویند جهاد اکبر، جهاد با نفس است و نیاز به ریاضات و مجاهدات دارد می‌گوئیم ریاضت و مجاهدتی که از قرآن و سنت گرفته شده باشد، جای دیگر می‌فرماید: «رهبانية امتی الجهاد فی سبیل الله» (سفینه البحار ج ۱ ص ۵۴۰) و راهب امت خود کسی را می‌داند که در مسجد انتظار نماز بکشد «ان ترهب امتی الجلوس فی المساجد انتظاراً للصلاة» (بحارالانوار: ج ۳/۳۸۱) و خلاصه آنچه به عنوان تربیت نفس بکار گرفته می‌شود اگر شباهت به رهبانیت مسیحیت و بافته‌های صوفیه باشد رسول خدا درباره‌اش فرموده‌اند: «لیس فی امتی رهبانية» (بحارالانوار: ۱۱۵/۷۰)

۴- درباره فواید جماعت و اجتماعات مفید بل تمام الهی روایات بسیاری از معصومین علیهم‌السلام وارد شده است و ضرر و زیان دوری حتی به قدمی از جماعت مفید و متقابلاً در بلاهایی که از تفرقه دامن فرد و جامعه را می‌گیرد. مولانا در این روایت به رحمت بودن جماعت اشاره می‌نماید که به راستی جماعت رحمت است زیرا با خود رحمتی همراه می‌آورد که جز با جماعت نمی‌توان آنهمه رحمت را فراهم آورد.

این روایت نبوی در جامع‌الصغیر ۵۶۱/۱ ش ۳۶۲۴ وارد شده است «الجماعة رحمة والفرقة عذاب» و در کنوز الحقائق به نقل از مسند احمد بن حنبل ص ۵۵ عیناً نقل گردیده و به صورت «فی الجماعة رحمة و فی الفرقة عذاب» نیز در مسند الفردوس ثبت می‌باشد (کنوزالحقائق ۸۸) مولانا در مثنوی به این حدیث استناد جسته است:

جمع‌کن خود را جماعت رحمتست تا توانم با تو گفتن آنچه هست

به نظر قاصر این بی‌بضاعت این جماعت درونی است که قومی بشری چون پراکنده است می‌فرماید این قومی را به کوش جمع کن و آن را متوجه کلام من دار تا آنچه که هست با تو بگویم. و اصولاً یکی از نتایج سلوک همین باطن را از تفرقه به جمع آوردن است.

و در ص ۸۰ سطر ۸ هم فرموده:



الله علیه کوشش در جمعیت نموده که مجمع ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر که در وحدت و تنهایی (۴۷۱) حاصل نشود و سر اینکه مساجد را نهاده‌اند این است که تا اهل محله آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده افزون باشد و خانه‌ها جداگانه برای ستر عورت است (۴۷۲) و جامع را نهادند تا جمعیت اهل شهر آنجا باشد و کعبه را واجب گرداند تا اغلب خلق عالم از شهرها اقلیم‌ها آنجا جمع گردند تا فایده اتحاد و جمعیت حاصل شود.

گفت که: مغلان اول که (۴۷۳) در این ولایت آمدند عور و برهنه بودند مرکوب ایشان گاو بود و سلاحشان (۴۷۴) چوبین بود این زمان محتشم و سیرگشته‌اند و اسبان تازی هرچه بهتر و سلاحهای خوب پیش ایشان است فرمود که آن وقت که دل شکسته و ضعیف بودند و قوتی نداشتند خدا ایشان را یاری داد و نیاز ایشان را قبول کرد در این زمان که چنین محتشم و قوی شدند حق تعالی با ضعف خلق ایشان را هلاک کند تا بدانند که آن عنایت حق بود و یاری حق بود که ایشان عالم را گرفتند نه به زور و قوت بود، فرمود که ایشان اول در صحرائی بودند دور از خلق بینوا و مسکین و برهنه و محتاج بعضی (۴۷۵) از ایشان به طریق تجارت در ولایت خوارزمشاه می‌آمدند خرید فروختی (۴۷۶) می‌کردند و کرباس می‌خریدند جهت خود (۴۷۷) خوارزمشاه ایشان را منع کرد تجار (۴۷۸) ایشان را می‌فرمود تا بکشند و از ایشان نیز خراج می‌ستد و بازرگانان را نمی‌گذاشت که آنجا بروند، تاتاران پیش پادشاه خود که چنگیز بود به تضرع رفتند که هلاک شدیم چنین بیگناه خون ما را می‌ریزند از بی‌نانی و بی‌جامگی به جان آمدیم پادشاه ایشان از ایشان ده روز مهلت طلبید و رفت در بن غاری تاری^۱ و روزه داشت و خضوع و خشوع پیش گرفت و ناله و زاری بسیار کرد که این بیچارگان به جان آمدند ندائی آمد که قبول کردم

این چنین شد را ز لشکر زحمت

لیک همراه شد جماعت رحمت

در این بیت هم به زحمت تفرقه و رحمت جماعت یک دل و یک زبان و یک هدف و یک خواست شدن اشاره می‌نماید که برای رهبر چنین جامعه‌ای امتش رحمت است.

۱- در انتهای غار تاریکی. البته آنچه که مولانا در این زمینه به چنگیز نسبت می‌دهد صحیح به نظر نمی‌رسد زیرا چنگیز خون‌آشام برای هیچکدام از هجوم‌های وحشیانه و حمله‌های بی‌رحمانه خود ده روز در انتهای غاری تاریک خلوت توأم با روزه (حتماً ترک حیوانی هم بوده!) نداشته است. به راستی باید اعتراف نمود گاهی بعضی از مطالب مولانا آدمی را به تعجب وامی‌دارد.

زاری تو را بیرون آی هر جا که روی منصور باشی، آن بود چون بیرون آمد به امر حق منصور شد (۴۷۹) و عالم را گرفتند گفت که تاتاران (۴۸۰) نیز حشر را مقررند و می‌گویند که یرغویی^۱ خواهد بودن، فرمود که دروغ می‌گویند خواهند (۴۸۱) که خود را با مسلمانان مشارک کنند یعنی که ما (۴۸۲) مفریم و می‌دانیم، پادشاه ایشان در وقت زاری دنیا طلبید دادندش بلکه از نتیجه ظلم خوارزمشاه بود که این اثر بخشید شتر را (۴۸۳) گفتند که از کجا می‌آئی گفت از حمام گفتند از پاشنه پایت (۴۸۴) پیداست^۲ اکنون اگر ایشان مقرر حشرند کو علامت و نشان آن معنی؟ معاصی (۴۸۵) و ظلم و بدی همچون برفهاست تو بر تو جمع گشته چون آفتاب انابت و پشیمانی و خیر (۴۸۶) آن جهان و ترس خدای درآید آن برفها (۴۸۷) معاصی جمله بگدازد (۴۸۸) همچنان که آفتاب برفها و یخها را می‌گدازد (۴۸۹) اگر برفی و یخی بگوید که من آفتاب را دیدم آفتاب (۴۹۰) تموز^۳ بر من تافت و او برقرار خود یخ و برفست هیچ عاقل آن را باور نکند، محال است که آفتاب تموز بتابد و برف و یخ نگدازد (۴۹۱) حق تعالی اگر چه وعده داده است که جزاهای نیک و بد در قیامت خواهد بودن (۴۹۲) اما انموزج آن در دار دنیا دمبدم و لمحہ به لمحہ می‌رسد اگر آدمی را شادی در دل می‌آید جزای آن است که کسی را شاد کرده است و اگر غمگین می‌شود کسی را غمگین کرده است این از معانیهای آن عالم است و نمودار روز جزاست تا بدین اندک آن بسیار را فهم کنند همچنان که از انباری گندم مشتی گندم بنمایند.

مصطفی (۴۹۳) به آن عظمت و بزرگی که داشت شبی دست مبارکش درد کرد^۴ الهام

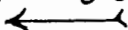
۱- لفظ مغولی می‌باشد معنی مرافعه و دادخواهی را می‌دهد.

۲- مولانا همین قصه را در مثنوی به طرز دلنشین و شیرینی به نظم درآورده:

آن یکی پرسید اشتر را که هی	از کجا می‌آئی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو	گفت خود پیداست از زانوی تو

۳- آفتاب مردادماه

۴- چنین مطلبی بعید به نظر می‌رسد زیرا حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه آنچه در طول عمر فرموده‌اند عیناً به آن مأمور شده‌اند و اصولاً برای همان‌ها مبعوث شده بوده‌اند این ساخته که مورد استناد جناب مولانا قرار گرفته است از مطرح شده در طبقات ابن سعد جزو^۴ گرفته شده است که می‌نویسد: «عن ابن عباس قال لما امی القوم يوم بدر والاساری محبوسون فی الوثاق فبات رسول الله ساحراً اول ليله فقال له اصحابه یا رسول الله مالک لاتنام فقال سمعت انین العباس فی وثاقه فقا مواالی العباس فاحلقوه فنام رسول الله» که درد گرفتن دست عباس را بر اثر فشار دست‌بندی می‌داند که بر



آمد (۴۹۴) که از تأثیر درد دست عباس است که او را اسیر گرفته بود و با جمع اسیران دست او بسته بودی اگرچه آن بستن او به امر حق بود هم جزا رسید تا بدانی که این قبض‌ها تیرگی‌ها و ناخوشی‌ها که بر تو می‌آید از تأثیر آزاری و معصیتی است که کرده اگرچه به تفصیل تو را یاد نیست که چه و چه کرده اما از جزابدان که کارهای بد بسیار کرده‌ای تو را معلوم نیست که آن بد است یا از جهل یا از غفلت (۴۹۵) یا از همنشین بیدینی که گناه‌ها را بر تو آسان کرده است که آنرا گناه نمی‌دانی در جزامی نگر که چقدر گشاد داری و چقدر قبض داری قطعاً قبض جزای معصیتست (۴۹۶) و بسط جزای طاعتست (۴۹۷) مصطفی برای اینکه انگشتی را در انگشت خود بگردانید عتاب آمد تو را برای تعطیل و بازی نیافریدم^۱ قوله تعالی: «أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا»^۲ از اینجا قیاس کن که روز تو در معصیت می‌گذرد یا در طاعت غالباً گویا در خاطرت می‌گذرد که چندین مردم هستند که از اول عمر تا آخر عمر در ناز و نعمت‌اند به لذت می‌گذرانند ای واللہ چنین است اما ایشان مصلحتی دیگر است قوله تعالی: «أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ»^۳ آخر نشنیده‌ای که فرعون را در مدت چهارصد سال هرگز دردی عارض نشده از غایت شقاوت او بود اگر او را درد دادندی به حق تعالی بنالیدی نمی‌خواستند که او را ناله و زاری و بیقراری و بیداری باشد تو آنها را در خاطر بگذران، پیغمبر صلی الله علیه و سلم می‌فرماید: «مَنْ عَجَلَ عَقُوبَتَهُ فِي الدُّنْيَا فَهُوَ سَعِيدٌ».

موسی را (۴۹۸) به خلق مشغول کرد اگرچه به امر حق بود و هم (۴۹۹) به حق مشغول بود اما طرفیش را به خلق مشغول کرد جهت مصلحت، و خضر را به کلی مشغول خود کرد و مصطفی (۵۰۰) را اول (۵۰۱) مشغول خود^۴ کرد بعد از آن امر کرد که خلق را دعوت کن و

دستش زده بودند.

۱- اهل سنت بر این عقیده‌اند و ابن سعد در طبقات جزء اول ص ۱۶۱ نقل کرده: «عن ایوب قال سمعت طاوساً يحدث ان النبی اتخذ خاتماً من ذهب فبینما هو یخطب الناس یوماً نظراً لیه فقال له نظرة ولکم اخری ثم خلعه فرمی به وقال لاالبسه ابداً». ۲- مؤمنون: ۱۱۷

۳- بقره: ۳۹

۴- سیره نگاران و بعضی از مفسرین در کیفیت نزول وحی و سورة علق که با «اقراء باسم ربک الذی خلق» نازل می‌شود روایتی نقل کرده‌اند که تقریباً با گفته مولانا مطابقت دارد. ابن هشام در سیره خود ۲۵۴/۱ می‌نویسد: «قال رسول الله فجاءنی جبریل و انا نائم به نمط من دیاج فیه کتاب فقال اقرأ قال قالت ما اقرأ قال ففشنی به حتی ظننت انه الموت ثم ارسلنی فقال اقرأ قال قلت ماذا اقرأ قال ففشنی به حتی ظننت انه الموت ثم ارسلنی فقال اقرأ قال فقلت ماذا اقرأ ما اقول ذلک الا ابتداء منه ان یمودلی بمثل ما صنع بی فقال اقرأ باسم ربک الذی خلق».

نصیحت ده و اصلاح کن مصطفی صلوات الله علیه در فغان و زاری آمد که آه یا رباه (۵۰۲) چه گناه کردم مرا از حضرت (۵۰۳) چرا میرانی من خلق را نخواهم حق تعالی گفت ای محمد غم (۵۰۴) مخور که تو را نگذارم که به خلق مشغول شوی در عین آن مشغولی با من باشی و یکسر موی از آنچه این ساعت با منی چون به خلق رسی هیچ (۵۰۵) از آن از تو کم نگردد، در هر کاری که ورزی در عین وصل باشی سؤال کرد که حکمت‌های (۵۰۶) ازلی و آنچه حق تعالی تقدیر کرده است هیچ نگردد (۵۰۷) فرمود که حق تعالی آنچه حکم کرده است در ازل که بدی را بدی باشد و نیکی را (۵۰۸) نیکی آنحکم هرگز نگردد زیرا حق تعالی حکیم است، کی گوید که تو بدی کن تا نیکی یابی، هرگز کسی گندم کارد و جو بردارد یا جو کارد و گندم بردارد این ممکن نباشد، و همه انبیاء و اولیاء (۵۰۹) چنین گفته‌اند که جزای نیکی، نیکی است و جزای بدی بدی، «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ»^۱ اگر از حکم ازلی این می‌خواهی که گفتیم و شرح کردیم هرگز این نگردد معاذالله، و اگر این می‌خواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود (۵۱۰) یعنی چندانکه نیکی بیش کنی نیکیها بیش باشد و چندانکه ظلم بیش بدیها بیش باشد (۵۱۱) این حکم بگردد اما اصل حکم نگردد سؤال کردند (۵۱۲) که ما می‌بینیم که شقی سعید می‌شود و سعید شقی می‌شود (۵۱۳) فرمود که آخر آن شقی نیکی کرد یا نیکی اندیشید که سعید شد و آن سعید که شقی شد بدی کرد یا بدی (۵۱۴) اندیشید که شقی شد همچنان که ابلیس چون در حق آدم اعتراض کرد که: «خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»^۲ بعد از آنکه استاد ملک بود ملعون ابد گشت و رانده

۱- زلزال: ۷- ۸

۲- این آیه در قصه نافرمانی ابلیس پاسخ به سؤال «ما منعك الاتسجد اذا امرتك» حضرت حق است (اعراف: ۱۲) از ابلیس سؤال فرمودند چه چیز ترا منع کرد که سجده نکنی آدم را چون امر کردم ترا؟ «انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقتنه من طین» من بهترم از او، مرا از آتش نورانی آفریدی و او را از گل ظلمانی و در سوره حجر: ۳۴ «خلقتنه من صلصال من حمامسنون» به استناد این آیات ابلیس که از سجده آدم علیه السلام خودداری به لحاظ انانیت و خود دیدن و خود پرستیدن بود که از آن پس مطرود و مردود شناخته شده با خطاب «فاخرج انک من الصاغرين» (اعراف: ۳) و «فاخرج منها فانک رجیم» (حجر: ۳۵) از جمع قدسیان برون رانده شد و به لعنت تا روز جزا «وان علیک اللعنة الی یوم الدین» (حجر: ۳۶) مبتلا گشت.

نه تنها دشمن آدم و همسرش «فقلنا یا آدم ان هذا عدولک ولذو جک» (طه: ۱۱۶) بلکه «عدو مبین» انسان (بقره: ۱۶۸ - ۲۰۸) معرفی شد.

درگاه ما نیز همین می‌گوئیم^۱ که جزای نیکی نیکی است و جزای بدی بدی است.

۱- البته در ماجراهایی مانند مکالمه معاویه و ابلیس جناب مولانا مسائلی دارد تا حدودی که امکان بررسی داشت تمجید و تعریفی نبود لکن عجب است که صوفیه با مدعی مطیع قرآن و رسول خدا صلوات الله علیه بودن چطور مطرود و ملعون قرآن کریم را که حتماً به حکم آیه «اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولی الامر منکم» (مطرود) ملعون رسول خدا و امام علیه السلام نیز می‌باشد را مورد ستایش و تجلیل قرار داده‌اند.

اشاره به نمونه‌هایی فشرده پاورقی را تکمیل می‌کند. حسن بصری که تمام سلاسل معروفیه به او می‌رسد و سرحلقه صوفیانی است که خرقة و صحبت به جناب معروف کرخی می‌رساند در این باره می‌گوید: «اگر ابلیس نور خود را به خلق ظاهر کند به خدائی پرستیده می‌شود» (تمهیدات ص ۲۱۱) درست مانند همان گوساله‌ای می‌شود که به جای خدا در نبودن حضرت موسی علیه السلام پرستیده شد و سازنده‌اش سامری هم مورد محبت قرار گرفته بود. و این نه دلیل حقانیت گوساله سامری بود بلکه دلالت بر خبائث باطنی و بی‌ایمانی «سامری» و سست ایمانی مردم می‌کرد.

بایزید بسطامی دل بر حال ابلیس سوزانده طلب بخشش برایش می‌نماید (تذکرة الاولیاء ۱/۱۵۸) ابوبکر واسطی هم معتقد است «اهل توحید راه رفتن را باید از ابلیس بیاموزند» (تذکرة الاولیاء چناب منوچهری ۲/۲۷۱، ۲۷۲)، ابوالعباس قصاب سنگ انداختن بر ابلیس را دور از جوانمردی می‌شمارد (تذکرة الاولیاء ۲/۱۸۶) ابوالقاسم گرگانی او را خواجه خواجگان و سرور مهجوران می‌خواند (نامه‌های عین‌القضاة ۱/۹۷) جای دیگر هم می‌گوید: «چندین سال است تا رونده ابلیس صفت طلب می‌کنم و نمی‌یابم» (لوايح ص ۲۴) احمد غزالی او را اسوه و الگو شناخته می‌گوید: «هرکس از ابلیس توحید نیاموزد زندیقی باشد، موسی در عقبه طور با ابلیس برخورد کرد و از او پرسید چرا به آدم سجده نکردی؟ گفت: حاشا که من به بشری سجده کنم من دعوی توحید کنم» (جستجو در تصوف ایران ص ۱۰۶) در معنا حق تعالی که امر به سجده کرده‌اند ملائکه را به بت پرستی وا داشته است. در صورتی که چنین نیست اگر سجده کرده در اصل به روح خدا که در آدم دمیده شده سجده کرده‌اند و این شرافت به لحاظ کرم‌نمایی است که بر فرق او نهاده شده است.

احمد غزالی جای دیگر چنان بی‌پروا از ابلیس مطرود و ملعون دفاع می‌کند می‌گوید: «کسی که ابلیس را موحد نداند کافر است» (تلیس ابلیس ابن جوزی ص ۸۶) و در پی غزالی عین‌القضاة شجاعانه در مقابل قرآن و ائمه طاهرين به دفاع از شیطان برخاسته می‌گوید «گیرم که خلق را اضلال ابلیس کند، ابلیس را بدین صفت که آفرید» (تمهیدات ۱۸۸ - ۱۸۹) چنان فریفته و مجنون او می‌شود که می‌گوید «رسول خدا مظهر جمال و ابلیس مظهر جلال ذات حق» است (تمهیدات ص ۷۳) و معتقد است «گناه ابلیس عشق او به خدا بود» (تمهیدات ص ۴۸۸) کجا دیده شده است که عاشق شیفته و بیقرار در مقابل اراده معشوق ایستادگی کند ماجرای شیخ صنعان و دختر ترسا و شیرین و فرهاد، لیلی و مجنون را اگر کسی خوانده باشد به خوبی با پذیرش‌های اراده‌های معشوق مواجه می‌شود که عاشق بیچاره زیر بار چه مشکلاتی می‌رود ابلیس اگر گناهش عشق بود سجده بر آدم که هیچ بهر چیز دیگر هم سجده می‌کرد. اصولاً معتقدند عشق موقعی به کمال می‌رسد که اراده عاشق، خواسته عاشق در حضرت معشوق گم شود یعنی عاشق مطیع بوده عاشق با تمام خواسته‌هایش در معشوق حل شده چیزی برای خواستن نداشته باشد. ابلیس چگونه عاشقی بوده که خواسته نفسانی خویش را بر اراده معشوق ترجیح داده است. به همین لحاظ می‌گوئیم شیطان بر اثر جهل دو کار کرد، یکی تفاخر و دیگری استکبار، فخر فروشی او نسبت به

یکی از عامه سؤال کردند (۵۱۵) که یکی نذر کرد که روزه دارم اگر آنرا بشکند کفارت باشد یا نی؟ فرمود: که در مذهب شافعی به یک قول کفارت باشد جهت آنکه نذر را یمین می‌گیرد و هر که یمین را بشکست بر او کفارت باشد اما پیش ابوحنیفه نذر به معنی یمین نیست پس کفارت نباشد و نذر بر دو وجه است یکی مطلق و یکی مقید مطلق آنست که گوید: عَلَيَّ أَنْ أَصُومَ يَوْمًا، و مقید آنست که علی کذا ان جاء فلان.

لطيفة

یکی (۵۱۶) خری گم کرده بود سه روز روزه داشت به نیت آنکه خر خود را بیابد بعد از سه روز خر را مرده یافت رنجید و از سر رنجش روی سوی آسمان (۵۱۷) کرد گفت (۵۱۸) که اگر عوض این سه روزه که (۵۱۹) داشتم شش روز از سی روز ماه رمضان نخورم پس مرد (۵۲۰) نباشم (۵۲۱) سؤال کردند (۵۲۲) که معنی التّحیات و صلوات و طیبات (۵۲۳) چیست؟^۱ جواب فرمود یعنی این پرستشها و خدمتها و بندگی‌ها و مراقبتها

آدم بود که گفت من از او بالاترم «انا خير منه» (ص: ۷۶) زیرا من از آتشم و او از خاک است و استکبار او در برابر خدا، زیرا خداوند فرمود در برابر آدم سجده کنید شیطان گفت: «انا» (من) ادعای انانیت کرد و گفت نباید سجده کنم برای این که فاضل نباید بر مفضول سجده کند. من عالیم و او دانی. در اینصورت تعصب مانع سجده شده نه عشق چنانکه علی امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید: هر کس می‌گوید «من» و خود را در برابر خدا می‌بیند، از امت شیطان است، و شیطان امام اهل تعصب است (نهج البلاغه خطبة قاصعه).

خلاصه این که روزبهان بقلی شیرازی مطرود و ملعون قرآن را با قرآن ناطق هم‌شان قرار داده می‌گوید او آنجا رئیس ملائکه و سید (محمد صلوات الله علیه) اینجا رئیس بنی‌آدم (شرح شطحیات ص ۱۵۱ است در صورتی که به اعتبار آیه «و اذقلنا للملائكة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس كان من الجن» (کهف آیه ۴۸) از سنخ ملائکه نبوده است که در آنجا رئیس ملائکه باشد.

شاید اگر صوفیه راه ولایت و امامت که صراط مستقیم قرآن است یعنی تشیع همان روح اسلام ناب محمدی صلوات الله علیه را پذیرفته بودند و بین دو امانت همیشه با هم رسول خدا قرآن و عترت جدائی نمی‌افکندند، راه از قرآن و ائمه طاهرين جدا نمی‌نمودند به چنین موهوماتی که درست در مقابل نص صریح قرآن قرار می‌گیرد مبتلا نمی‌شدند.

۱- اهل سنت و جماعت به استناد قول مسلم در صحیح ج ۲ ص ۱۳ و بخاری در صحیح جلد ۱ ص ۹۹ که از رسول خدا نقل کرده‌اند «التّحیات لله والصلوات والطّیبات السلام علیک ایها النّبی و رحمة الله و برکاته السلام علینا و علی عبادالله الصّالحین» و معنی چنین «تّحیات و صلوات و طیبات» سؤال کرده‌اند که مولانا شیرین‌تر از فیه مافیه در مثنوی ۲۴۸ سطر ۱۹ پاسخ داده:

در تحیات و سلام الصّالحین مدح جمله انبیاء آمد دفین

همه بخشش و ملک حقست زیرا اگر حق ما را صحت ندهد این پرستشها و مراقبتها (۵۲۴) از ما نیاید و بدانمان فراغت نباشد پس حقیقت شد که طیبات و صلوات و تحیات لله است (۵۲۵) از آن ما نیست همه از آن اوست و ملک اوست، همچنان که در فصل بهار خلقان زراعت کنند و به صحرا بیرون آیند و سفرها کنند و عمارتها کنند اینهمه بخشش و عطای بهار است که حق تعالی در او تعبیه کرده و اگر نه ایشان همچنان که بودند محبوس خانها و غارها بودند پس به حقیقت این زراعت و این تفرج و تنعم هم از آن حقست و هر دم از بهار می بینند چون مردم را نظر (۵۲۶) به اسباب است کارها را (۵۲۷) از آن اسباب می دانند اما پیش اولیا کشف شده است اسباب (۵۲۸) پرده بیش نیست تا مسبب را بینند (۵۲۹) و ندانند همچنان که کسی از پس پرده سخن می گوید مردم پندارند که پرده سخن می گوید و ندانند که پرده طلسمی بیش نیست (۵۳۰) و حجاب است چون او از پرده بیرون آید و پرده نماند معلوم شود که پرده بهانه بود اولیاء حق بدون (۵۳۱) اسباب کارها دیدند که گذارده شده (۵۳۲) و برآمد همچنان که از کوه اشتر بیرون آمد^۱ و عصای موسی ثعبان^۲ شد و از سنگ خارا دوازده چشمه روان^۳ شد و همچنان که مصطفی

مدح باشد جملگی آمیخته	کوزها در یک لگن در ریخته
زانکه خود مدوح جز یک بیش نیست	کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی به نور حق رود	بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند	لیک بر پنداشت گمره می شوند

۱- اشاره به ناقة حضرت صالح علیه السلام می باشد صالح از انبیاء برگزیده است که در سوره های اعراف، هود، شعرا، نمل، قمر، شمس، حجر، فصلت، ذاریات، نجم، قافه از خودش و امتش و معجزه اش مطالبی بیان گردیده است. صالح از سن ۱۶ سالگی به هدایت مردم عصر خودش پرداخت تا ۱۲۰ سالگی در بین این سالها بود که سران خردمند قوم نمود که هفتاد بت برای پرستش داشتند خواستند تا صالح شتری شیرده که بچه ای ده ماهه داشته باشد و آبستن هم باشد از میان سنگی که پرستش می کنند بیرون آورد همان کرد که می خواستند آب شهر بین مردم و شتر تقسیم شده بود آنروز که شتر آب مصرف می کرد مردم آب نداشته بلکه شیر داشتند. عاقبت ناقة اش را کشتند و بلا بر آنها نازل شد. عیناً این معجزه در زندگی علی امیرالمؤمنین دیده شده است می توانید به تحفة المجالس ص ۸۷ و اثبات الهداة: ۸۴/۵ - ۸۵ رجوع نمایید.

۲- اژدها معنی کرده اند و اشاره به ساجرای قدرت نمائی ساحران دربار فرعون می باشد که قرآن می فرماید: «قال القوا فلما القوا سحروا اعین الناس و استرهبوهم و جاؤ بسحر عظیم» (اعراف: ۱۱۶) ریسمانهای خود را به زمین انداختند و با این جادو همه ترسیدند حضرت حق به موسی علیه السلام وحی فرمود که عصایش را بر زمین اندازد «او حینا الی موسی ان الق عصاک فاذا هی تلقف ما یافکون» (اعراف: ۱۱۷) موسی چنان کرد عصا به صورت اژدهائی شد همه سحر و جادو را بلعید. و ساحران

صلوات الله عليه ماه را بی آلت به اشاره (۵۳۳) بشکافت ۴ و همچنان که آدم (۵۳۴) بی پدر

سجده کردند خدای موسی را ایمان آوردند «والقی السحرة الساجدين قالوا امنا برب العالمين» (اعراف: ۱۲۰).

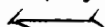
۳- اشاره است به ماجرای عصا زدن موسی علیه السلام به سنگ و جاری شدن ۱۲ چشمه که قرآن می فرماید: «و اوحینا الی موسی اذا ستسقه قومه ان اضرب بعصاک الحجر فانجست منه اثنتا عشرة عیناً قد علم کل اناس مشربهم» (اعراف: ۱۶۰) و در بقره آیه ۵۹ آمده: «و اذا استقن موسی لقومه فقلنا اضرب بعصناک الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عیناً...» البته درباره حضرت علی امیرالمؤمنین نیز بسیار نقل کرده اند که در بیابانهای بی آب و علف از دل خاک و سنگ و کوه آب استخراج نموده اند (اثبات الهداة باب معجزات امیرالمؤمنین).

۴- منسوب به رسول خدا صلوات الله عليه است که قرآن می فرماید «وانشق القمر» (سوره قمر: ۱) جمهور مفسرین شیعه و سنی جز حسن بصری و عطاء و بلخی بر این عقیده اند که پیامبر گرامی اسلام قبل از هجرت در مکه به دنبال پیشنهاد مشرکین مکه به قرص ماه اشاره نمودند و اجزاء آن از هم جدا شد. ایراد حسن بصری معلوم الحال و عطاء و بلخی را آیه بعد که می فرماید: «و ان یروه آیه یرضوا و یقولوا سحر مستمر» رد می نماید برای این که سیاق آیه روشن ترین شاهد است بر این که منظور از آیه همان معجزه رسول خدا صلوات الله عليه است نه اینکه قمر در قیامت دو نیم می شود زیرا فرموده سحری است پشت سرهم.

و اما اصل ماجرای شق القمر: راویان اخبار نقل کرده اند که کفار قریش گفتند محمد جادوگر است و هرچه ما می خواهیم و اقتراح می کنیم از کارهایی که در زمین است می کند و به سحر پیش می برد اکنون چیزی که به آسمان تعلق دارد از او التماس کنیم تا نتواند که بنماید؟ بیامدند و گفتند: ای محمد آنچه خواستیم همه به جای آوردی ما را یک تقاضای دیگر است می باید که تا این ماه را که از کوه برآمد بمانند سپری و این شب چهاردهم بود برای ما بدو نیم کنی اگر توانی چنانکه دعوی می کنی که خداوند ما خداوند آسمانها و زمین است. رسول خدا دستوری خواست از حضرت عزت چون دستوری یافت دست برداشت و دعا کرد، خدای تعالی ماه را به دو نیم کرد چنانکه یک نیمه ازین جانب کوه بود و دیگر نیمه از آن جانب. (تفسیر گازر ۲۸۷/۹) «آنگاه به یکدیگر گفتند منتظر باشیم تا مسافران از خارج بیایند به بینیم آنها هم این جریان را دیده اند یا نه، چون محمد نمی تواند تمام مردم عالم را سحر کند، مسافران یکی پس از دیگری از راه رسیدند و قریش جریان را از ایشان پرسیدند گفتند: آری ما هم دیدیم که ماه دو نیم شد» (المیزان مترجم: ۱۱۷/۳۷)

برای این که مسأله شق القمر کاملاً روشن گردد لازم است از چند جهت مورد بحث قرار گیرد. ۱- امکان این که کره ماه با آن بزرگی از هم شکافته گردد و نیز امکان این که پس از شکافته شدن دوباره به صورت اول درآید. ۲- پس از این روشن شد شکافته شدن ماه، امکان دارد به بینیم دلیل قاطعی در دست داریم که این موضوع در زمان رسول اکرم به عنوان یکی از معجزات آن حضرت واقع شده باشد. ۳- در صورتی که وقوع این معجزه دلیل داشته باشد خصوصیات آن چگونه بوده است.

بحث اول: برای اینکه بدانیم شق القمر (شکافته شدن ماه از نظر علوم روز کاملاً امکان دارد، کافیت که نمونه هایی از انفجارها و انشقاق هایی که درون منظومه شمسی رخ داده است یادآور می شود. الف: آستروئیدها، قطعات سنگهای عظیم آسمانی هستند که به دور منظومه شمسی در گردشند و گاهی از آنها به کرات کوچک و شبیه سیارات نیز تعبیر می کنند، بزرگی بعضی گاهی چنان است که قطر آن به ۲۵

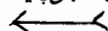


و مادر (۵۳۵) در وجود آمد و عیسی بی پدر و ابراهیم (۵۳۶) از نارگل و گلزار رست همچنین الی مالانهایه پس چون این را دیدند و دانستند که اسباب بهانه‌اند (۵۳۷) کارساز دیگری است (۵۳۸) اسباب جز روپوشی نیست پس چرا همه در اسباب پیچیده و مسبب الاسباب را بگذاشتند. اگر با اسباب اگر بی اسباب هم قدرت اسباب برای آن است عوام به آن مشغول شوند زکریا را (۵۳۹) حق تعالی وعده کرد که تو را فرزند خواهم دادن او فریاد کرد که من پیرم و زن من پیر و آلت شهوت ضعیف شده است و زن به حالتی رسیده است که امکان بچه و حمل (۵۴۰) نیست یارب از چنین زن فرزند چون شود؟ «فَالرَّبُّ أَلَى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَقَدْ بَلَغَنِيَ الْكِبَرُ وَامْرَأَتِي غَافِرَةٌ» الایه. جواب آمد هان ای زکریا باز سر رشته را گم کردی^۲ صد هزار بار به تو بنمودم کارها بدون (۵۴۱) اسباب است آن را فراموش کردی

کیلومتر می‌رسد، دانشمندان عقیده دارند که این سنگهای آسمانی بقایای سیاره بزرگی هستند که در مدار میان مدار مریخ و مدار مشتری در حرکت بوده است، سپس بر اثر عوامل نامعلومی منفجر و شکافته شده است این یک نمونه از انشقاق در اجرام آسمانی است. ب: شهاب‌ها، سنگهای ریز سرگردانی هستند که با سرعت سرسام‌آوری در اطراف خورشید و در مدار خاصی در گردشند و گاهی مسیر آنها با مدار کره زمین تقاطع پیدا می‌کند و جذب به سوی زمین می‌شوند. دانشمندان می‌گویند اینها بقایای ستاره‌های دنباله‌داری است که بر اثر حوادث نامعلومی منفجر و از هم شکافته شده است، اینهم نمونه‌ای دیگری از انشقاق در کرات آسمانی است. ج: طبق عقیده‌ی لاپلاس و بسیاری از دانشمندان فلکی پیدایش شمسی نتیجه وقوع یک انشقاق عظیم است که در کره خورشید رخ داده است، چه این که همه این سیارات و مرکز آنها که خورشید می‌باشد در آغاز توده‌ای واحد بوده‌اند و سپس هر یک تدریجاً از آن جدا گردیده‌اند، منتهی در این که عامل این جدایی و انشقاق چه بوده است در میان دانشمندان فلکی اختلاف است ولی در هر حال امکان وقوع انشقاق و تجزیه را در کرات منظومه شمسی همه دانشمندان پذیرفته‌اند. پس نتیجه می‌گیریم که اصل وقوع انشقاق در کرات آسمانی ممکن است و علم آن را انکار نمی‌کند بلکه اساس هیئت جدید در بسیاری از موارد بر آنها نهاده شده است. بدیهی است این امر در هر یک از کرات صورت گیرد، نیاز به نیروی عظیمی دارد که در پاره‌یی از موارد طبق فرضیه‌های موجود شناخته شده و در پاره‌یی از موارد هم چنان به صورت مرموز باقی مانده است. در مورد شق القمر هم مسلماً عامل مرموزی در کار بوده که توانسته است چنان اثری را از خود بگذارد و با توجه به این که هر کس مسأله شق القمر را عنوان نموده نقش استمداد پیامبر را از نیروی مافوق طبیعی و غیرعادی مؤثر دانسته، روشن می‌شود که هیچکس نخواست است ادعا کند که پیامبر تنها با همین نیروی عادی بشری این کار را انجام داده است تا علم نتواند آنرا بپذیرد.

۱- آل عمران: ۴۰ زکریا عرض کرد: «پروردگارا، چگونه فرزندی برای من خواهد بود در حالی که پیری به سراغ من آمده و همسر من نازا است؟ فرمود: اینگونه خداوند هر کاری را بخواهد انجام می‌دهد».

۲- این تعبیرات جناب مولانا جانی دیده نشده بلکه نحوه تقریر ایشان بوده است و معنا و مقصود مولانا حکایت از اصول باطنی حضرت زکریا نمی‌کند. تعجب و شگفتی زکریا با توجه به قدرت بی‌پایان



نمی‌دانی که اسباب بهانه است (۵۴۲) من قادرم که در این ساعت (۵۴۳) در پیش تو صد هزار فرزند از تو پیدا کنم بی‌زن و بی‌حمل (۵۴۴) بلکه اگر اشاره کنم در عالم خلقی پیدا شوند تمام بالغ (۵۴۵) و دانا من (۵۴۶) تو را بی‌مادر و پدر در عالم ارواح هست کردم و از من بر تو لطفها و عنایت‌ها سابق بود پیش از آنکه در این وجود آیی آنرا چرا فراموش می‌کنی احوال انبیا و اولیا و خلق (۵۴۷) و نیک و بد علی‌قدر مرا تبهم و جوهر هم مثل این (۵۴۸) است که غلامان را از کافرستان به ولایت مسلمانان (۵۴۹) می‌آورند و می‌فروشند بعضی را پنج ساله می‌آورند (۵۵۰) و بعضی را ده ساله و بعضی را پانزده ساله آنرا که آورده باشند (۵۵۱) چون سالهای بسیار، میان مسلمانان پرورده شد و پیر شد (۵۵۲) احوال آن ولایت را که موطن اصلی اوست به کلی فراموش (۵۵۳) کند و هیچ از آنش (۵۵۴) یاد نباشد و چون پاره بزرگتر باشد اندک‌ش یاد (۵۵۵) آید و چون قوی بزرگتر باشد بیشترش یاد باشد همچنین ارواح در آن عالم در حضرت حق بودند (۵۵۶) «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ»^۱ و غذا و

پروردگار برای این بوده می‌خواسته بداند که از یک زن نازا که حتی سالها دوران قاعدگی را پشت سر گذاشته بوده، چگونه ممکن است، فرزندی متولد شود؟ چه تغییری در وجود او پیدا می‌شود؟ آیا بار دیگر همچون زنان جوان و میان سال، عادت ماهانه می‌بیند؟ یا به طرز دیگری آماده پرورش فرزند می‌شود.

به علاوه ایمان به قدرت خداند غیر از شهود و مشاهده است، زکریا در حقیقت می‌خواست در اینجا ایمان او به مرحله «شهود» برسد و همانند ابراهیم که ایمان به معاد داشت و تقاضای شهود می‌کرد، می‌خواست به چنین مرحله‌ای از اطمینان نایل گردد و این طبیعی است که هر انسان، هنگامی که با مسئله‌ای برخلاف قوانین طبیعت مواجه می‌شود، در فکر فرو می‌رود و تمایلی پیدا می‌کند که یک نشانه حسی برای آن بیابد.

۱- اعراف: ۱۶۲ خطاب به رسول اکرم صلوات الله علیه است که می‌فرماید: «به خاطر بیاور زمانی را که پروردگارت از پشت و صلب فرزندان آدم، ذریه آنها را برگرفت و آنها را گواه بر خویشتن ساخت (و فرمود): آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: آری گواهی می‌دهیم (چرا چنین کرد؟) برای این که در روز رستاخیز نگوئید ما از این غافل بودیم.

درباره پیمان نخستین و عالم ذکر که اشاره‌ای به توحید فطری و وجود ایمان به خدا در اعماق روح آدمی است بحث‌های فراوان و بسیار لطیف بل عارفانه توأم با لطائف و ظرائف خاص اهل اسرار توحید است نموده‌اند. که هر کدام در جای خودش بسیار ارزنده و پرفیض و رحمت می‌باشد.

چون چگونگی این پیمان جز در روایات اسلامی نقل نشده است به فشرده‌ای اشاره می‌نمائیم. هنگامی که آدم آفریده شد فرزندان آینده او تا آخرین فرد بشر از پشت او به صورت ذراتی بیرون آمدند (و طبق بعضی از روایات این ذرات از گل آدم بیرون آمدند) آنها دارای عقل و شعور کافی برای شنیدن سخن و پاسخ گفتن بودند در این هنگام از طرف خداوند به صوت علی بن ابیطالب به آنها خطاب شد «الست

قوت ایشان کلام حق بود بیحرف و بیصوت چون بعضی را به طفلی آوردند چون آن کلام بشنوند از آن احوالش یاد نیاید و خود را از آن کلام بیگانه بیند و آن فریق محجوبانند که در کفر و ضلالت به کلی فرو رفته‌اند و بعضی را پاره یاد می‌آید و جوش و هوای آن طرف در ایشان سر می‌کند و آن مؤمنانند و بعضی چون آن کلام می‌شنوند آن حالت در نظر ایشان چنانکه در قدیم بود پدید می‌آید و حجابها به کلی برداشته می‌شود و در آن اصل (۵۵۷) می‌پیوندد و آن انبیاء و اولیاء اند پس وصیت می‌کنم (۵۵۸) یاران را که چون شما را عروسان معنی در باطن روی نمایند و اسرار کشف گردد هان و هان تا آن را به اغیار نگوئید و شرح نکنید و این سخن ما را که می‌شنوید بهر کس مگوئید. قال رسول الله: لَا تَعْتَبُوا الْحِكْمَةَ بغيرِ أَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهَا وَلَا تَمْنَعُوا عَنْ أَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهُمْ^۱ تو را اگر شاهی و معشوقه (۵۵۹) بدست آید و در خانه تو پنهان شود که مرا بکس منمای که من از آن توام هرگز روا باشد و سزد که او را در بازارها گردانی و هر کس را گوئی که بیا این را (۵۶۰) بین اما هرگز خوش آید (۵۶۱) بلکه پریشان برود و از تو خشم (۵۶۲) گیرد حق تعالی این سخن‌ها را برایشان حرام کرده است همچنان که (۵۶۳) اهل دوزخ به اهل بهشت افغان کنند که آخر کو کرم شما و مروت شما از آن عطاها و بخششها که حق تعالی به شما کرده است از روی صدقه و بنده نوازی بر ما نیز اگر چیزی بریزید (۵۶۴) و ایثار کنید چه شود؟

مصرع

«وَلِلْأَرْضِ مِنْ كَأْسِ الْكِرَامِ نَصِيبٌ»^۲ که ما در این آتش می‌سوزیم و می‌گدازیم از

بریکم، آیا پروردگار شما نیستم؟!

همگی در پاسخ گفتند: «بلی شهدنا» آری بر این حقیقت همگی گواهییم سپس همه این ذرات به صلب آدم (یا به گل آدم) بازگشتند و به همین جهت این عالم را «عالم ذر» و این پیمان را «پیمان الست» می‌نامند.

۱- به عبارات گوناگون به حضرت عیسی بن مریم نسبت داده‌اند. عیون الاخبار ۲/ ۱۲۴ و احیاء علوم دین غزالی ۲۷/ ۱.

۲- قطعه‌ای است به صورت زیر:

کذاک شراب الطیبین یطیب	شر بنا شر ابا طیباً عند طیب
و للارض من کاس الکرام نصیب	شر بنا و اهرقنا علی الارض فضلة

گوینده آن معلوم نیست در احیاء علوم دین ج ۴/ ۷۱ وارد است به مضمون آن منوچهری دامغانی اشاره‌ای دارد.

جرعه بر خاک همی ریزم از جام شراب جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

آن میوه‌ها یا از آن آبهای زلال بهشت ذره بر جان ما ریزند چه شود «وَنَادَىٰ أَصْحَابُ النَّارِ أَصْحَابُ الْجَنَّةِ أَنْ أَفِضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ حَرَّمَ مَهْمَا عَلَى الْكَافِرِينَ»^۱ بهشتیان جواب دهند که آنرا خدا (۵۶۵) بر شما حرام کرده است، تخم این نعمتها در دار دنیا بود و آن ایمان و صدق و عمل صالح بود چون آنجا نورزیدید و نکشتید (۵۶۶) اینجا چه بگیرید و اگر ما از روی کرم (۵۶۷) ایثار کنیم چون خدا آنرا بر شما حرام کرده است حلق‌تان را بسوزاند و به گلو فرو نرود، و اگر در کیسه نهید کیسه دریده شود و بیفتد.

به خدمت مصطفی صلوات الله علیه جماعتی منافقان و اغیار آمدند ایشان در شرح اسرار بودند و مدح مصطفی صلوات الله علیه می‌کردند پیغامبر به رمز به صحابه فرمود که: خمر و آن تکم^۲ یعنی سرهای کوزه‌ها را و کاسه‌ها را و دیگها را و سبوها را و خمها را بپوشانید و پوشیده دارید که جانورانی هستند پلید و زهرناک مبادا که در کوزه‌های (۵۶۸) شما افتند و به نادانی از آن کوزه آب بخورید شما را زیان دارد به این صورت ایشان را فرمود که از اغیار حکمت را نهان دارید و دهان و زبان را پیش اغیار بسته دارید که ایشان موشانند لایق این حکمت و نعمت نیستند اسرار شما را بدزدند. فرمود که آن امیر که از پیش ما بیرون رفت اگر چه سخن (۵۶۹) به تفصیل فهم نمی‌کند اما اجمالا می‌دانست که ما او را به حق دعوت می‌کنیم آن نیاز و سر جنبانیدن و مهر و عشق او را به جای فهم گیریم آخر این روستائی که در شهر می‌آید بانگ نماز می‌شنود اگر چه معنی بانگ نماز را به تفصیل نمی‌داند اما مقصود را فهم می‌کند.

فصل هفدهم

مولانا فرمود که هر که محبوب است خوب است و لایعکس، لازم نیست که هر که خوب باشد محبوب نیز باشد خوبی جزو محبوبی است و محبوبی اصل است و چون

نسا جوانمردی بسیار بود چون نبود خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

۱- اعراف: ۵۰

۲- فقره‌ای از حدیث نبوی است که تمام حدیث را حضرت شیخ صدوق قدس الله روحه العزیز در امالی ص ۱۱۲ چنین نقل فرموده‌اند: «خمر و آن تکم و او کو اسقیتکم و اجیفوا ابوابکم و احبوا مواشیکم و اهلکم من حیث تحب الناس الی ان یدهب فحمة العشاء»

محبوبی باشد خوبی (۵۷۰)، باشد البته جزو چیزی از کلش جدا نباشد و ملازم کل باشند نی در زمان مجنون خوبان بودند از لیلی خوبتر اما محبوب مجنون نبودند مجنون را گفتند (۵۷۱) که از لیلی خوبترانند نزد تو (۵۷۲) بیاوریم او می‌گفت که آخر من لیلی را برای صورت (۵۷۳) دوست نمی‌دارم^۱ و لیلی صورت نیست، لیلی به دست من همچون جامی است که من از آنجام شراب می‌نوشم پس من عاشق آن شرابم که از او می‌نوشم و شما را نظر بر قدح است از شراب آگاه نیستید اگر مرا قدح زرین آرند (۵۷۴) مرصع به جواهر و در او سر که باشد یا غیر شراب در او چیز دیگر باشد مرا آن بچه کار آید کدوی کهنه شکسته که در او شراب باشد به نزد من به از آن قدح باشد و از صد چنان قدح، این را عشقی و شوقی می‌باید (۵۷۵) یا شراب را از قدح بشناسد همچنان که گرسنه (۵۷۶) ده روزه چیزی نخورده است و سیری به روزی پنج بار خورده است هر دو در نان نظر می‌کنند آن سیر صورت نان را می‌بیند و گرسنه صورت جان می‌بیند زیرا این نان همچون قدح است و لذت آن همچون شراب است در وی و آن شراب را جز به نظر اشتها و شوق نتوان دیدن، اکنون اشتها و ذوق حاصل کن تا صورت بین نباشی و در کون و مکان همه معشوق بینی، صورت این خلقان همچون جامها است این (۵۷۷) عملها و هنرها و دانشها نقشهای جام است، نمی‌بینی که چون جام شکسته می‌شود آن نقشها نمی‌ماند، پس کار آن شراب دارد که در جام قالبها است، و آنکس که آن شراب را می‌نوشد و می‌بیند (۵۷۸)، خورد شعاع شراب جرم قدح را چنانک هر که نگه کرد گفت باده نگر پی اناست وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ^۲ سائل را دو مقدمه می‌باید که تصور کند و در ذهن بگرداند تا او سائل باشد، یکی آنکه جازم باشد که من در این چه می‌گویم مخطیم غیر این چیز دیگر هست (۵۷۹) و دوم آنکه اندیشد که به از این و بالای این گفتن (۵۸۰) حکمتی هست که من نمی‌دانم چه سؤال بکنم بدانم پس دانستیم که: حَسَنَ السَّوَالِ نِصْفُ الْعِلْمِ از این

۱- مولانا آنچه را درباره لیلی و مجنون در فیه مافیه تقریر کرده در مثنوی به نظم آورده است:

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه در شهر ای کیا
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم می دهد از طرف وی
مر شما را سر که داد از کوزه اش	تا نباشد عشق اوتان گوش کش

روست.

هر کسی روی به کسی آورده است و همه را مطلوب حقست و به آن امید خود را صرف می‌کند اما در این میان ممیزی می‌باید که بداند که از این میان کیستکه او مصیب است و بر وی (۵۸۱) زخم چوگان پادشاه است تا یکی گوی باشد و موحد باشد و به بیند مستغرق آبست که آب در او تصرف می‌کند و او را در آب تصرفی نیست سیاح^۱ و مستغرق هر دو در آبند اما اینرا آب می‌برد و محمول است^۲ و سیاح حامل قوت خویش است و به اختیار خود است، پس هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعلی و قولی که از او صادر شود آن از آب باشد از او نباشد او در میان بهانه است، همچنان که از دیوار سخنی بشنوی دانی که از دیوار نیست، کسی است که دیوار را در گفت آورده است، اولیاء همچنانند پیش از مرگ مرده‌اند و حکم در و دیوار گرفته‌اند در ایشان یکسر موی از هستی نمانده است، در دست قدرت همچون سپری (۵۸۲) اند جنبش اسپر از سپر^۳ نباشد و معنی اناالحق این باشد سپر می‌گوید که من در میان نیستم حرکت از دست حقست این سپر را حق بینید و با حق پنجه‌مزنید که آنها که بر چنین کس (۵۸۳) زخم زدند در حقیقت بخدا جنگ کرده‌اند، خود را (۵۸۴) بر خدا زده‌اند از دور آدم تا کنون می‌شنویم (۵۸۵) که بر ایشان چها رفت از فرعون و شداد و نمرود و قوم عاد و لوط و ثمود الی مالانهایه، و آنچنان سپر (۵۸۶) تا قیامت قایم است دوراً بعد دور، بعضی به صورت انبیاء بعضی (۵۸۷) به صورت اولیاء تا اتقیا از اشقیا ممتاز گردد و اعدا از اولیاء پس هر ولی حجت است بر خلق، خلق را به قدر تعلق که به وی کردند مرتبه و مقام باشد، اگر دشمنی کنند دشمنی به حق کرده‌اند اگر (۵۸۸) دوستی و رزند دوستی به حق (۵۸۹) کرده باشند که مَنْ رَأَاهُ فَقَدْ رَأَىٰ وَ مَنْ قَصَدَهُ فَقَدْ قَصَدَنِي^۴ وَ قَالَ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ: مَنْ رَأَىٰ فَقَدْ رَأَىٰ الْحَقَّ^۵. بندگان خدا محرم حرم حقند و همچون خادمان حق تعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخ‌های

۱- در اینجا معنی بسیار شناکننده می‌دهد. ۲- برداشته شده.

۳- آلتی است که پیشینیان در جنگها با خود برمی‌داشتند و هنگام زد و خورد روی سر یا جلو سینه می‌گرفتند تا از شمشیر و نیزه دشمن آسیب نبینند که جنس آن از پوست گاو میش یا کرگدن بود.

۴- این قسمت را عبدالرحمن بدوی در شطحات الصوفیه صفحه ۱۳۹ به بایزید بسطامی نسبت داده است.

۵- منسوبست به حضرت رسول خدا صلوات الله علیه صحیح بخاری: ۱۳۵/۴ و صحیح مسلم: ۵۴/۷ و

کنوزالحقایق: ۱۲۵

خیانت را از ایشان به کلی بریده است و پاک کرده تا لاجرم مخدوم عالم (۵۹۰) شدند و محرم اسرار گشتند که: لایمسه الالمطهرون^۱.

مولانا فرمود که اگر فلان پشت به تربت بزرگان کرده است و از (۵۹۱) انکار و غفلت نکرده است روی به جان ایشان آورده است زیرا که این سخن که از دهان ما بیرون می آید جان ایشان است اگر پشت به تن کنند و روی بجا آرند زیان ندارد. مولانا فرمود که مرا خوئیست که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود این (۵۹۲) جماعتی که خود را در سماع بر من می زنند و بعضی یاران ایشان را منع می کنند مرا آن خوش نمی آید و صد بار گفته ام برای من کس را (۵۹۳) چیزی مگوئید من به آن راضیم (۵۹۴)، آخر من تا این حد دلی دارم که این یاران که به نزد من می آیند از بیم آنکه ملول نشوند شعری می گویم تا به آن مشغول شوند و اگر نه من از کجا شعر از کجا، واللہ من (۵۹۵) از شعر بیزارم و پیش من از این بتر چیزی نیست همچنان که یکی دست در شکنجه کرده (۵۹۶) است و آنرا می شوید (۵۹۷) برای آرزوی مهمان (۵۹۸) چون اشتهای مهمان به شکنجه است مرا او را لازم شد اینکار کرد آخر آدمی می بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می باید و چه کالا را خریدارند آن خرد و آن فروشد اگر چه دون تر متاعها باشد و اگر چه بهتر و نفیس تر متاعی داشته باشد، من تحصیل ها کرده ام در علوم و رنجها برده ام (۵۹۹) که نزد من فضلا و محققان و زیرکان جمع آیند باز به ایشان (۶۰۰) چیزهای نفیس و غریب و دقیق عرض کنم، حق تعالی خود چنین خواست آنهمه علمها را اینجا جمع کرد و آن رنجها را اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم، چه توانم کردن در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ تر کاری نبود، اما اگر (۶۰۱) در آن ولایت می ماندیم موافق طبع ایشان می زیستیم و آن می ورزیدیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن و تصنیف کتب کردن و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن، مرا امیر پروانه گفت: که اصل عمل است؟ گفتم: کو اهل عمل و طالب عمل تا به ایشان عمل نمائیم، حالی تو طالب گفتی گوش نهاده تا چیزی بشنوی و اگر بگوئیم (۶۰۲) ملول شوی، طالب عمل شو تا بنمایم ما در این عالم مردی می طلبیم که بوی عمل نمائیم چون مشتری عمل نمی یابیم مشتری گفت می یابیم بگفت مشغولیم و تو عمل را چه دانی چون عامل نیستی به عمل عمل را توان دانستن و به

علم علم را توان فهم کردن و به صورت صورت را و به معنی معنی را چون در این راه راهرو نیست و خالی است از عامل اگر ما در راهیم و در عملیم چون خواهند دانستن (۱۰۳) آخر این عمل تنها نماز و روزه نیست و اینها صورت عمل است عمل را معنی اینست در باطن آخر از دور آدم تا دور مصطفی صلی الله علیه و سلم نماز و روزه به این صورت نبود و عمل بود، پس این صورت عمل باشد عمل معنی است در آدمی همچنانکه می گوئی دارو عمل کرد و آنجا صورت عمل نیست الا معنی است در او، و چنانکه گویند آن مرد در فلان شهر عامل است چیزی به صورت نمی بینند کارها که به او تعلق دارد عمل اوست، او را به واسطه آن عمل می گویند پس این غیر آن است که این خلق فهم کرده اند (۱۰۴) ایشان می پندارند که عمل این ظاهر است، اگر منافق این صورت عمل را به جای آورد هیچ او را سود دارد نه، چون در او معنی صدق و ایمان نیست، اصل چیزها همه گفته است و قول است تو از گفت و قول خبر نداری آنرا خسار (۱۰۵) می بینی گفت درخت (۱۰۶) عمل است که عمل از قول میزاید (۱۰۷) حق تعالی عالم را به قول آفرید که (۱۰۸) کن فیکون و ایمان در دل است اگر به قول نگویی سود ندارد و نماز را که فعل است اگر در او قرآن را نخوانی درست نباشد و در این زمان که می گوئی قول معتبر نیست نفی این تقریر می کنی باز به قول چون قول معتبر نیست چون شنویم از تو که قول معتبر نیست آخر آن را (۱۰۹) به قول می گوئی اما از قول تا به قول تفاوت هاست.

مصراع

سخن کز جان برون آمد نشیند لاجرم بر دل.

یکی سؤال کرد که چون ما خیر کنیم و عمل صالح کنیم اگر از خدا امیدوار باشیم و متوقع جزا باشیم (۱۱۰) ما را چه زیان (۱۱۱) فرمود: ای واللّه امید باید داشتن و ایمان همین خوف و رجاست. یکی مرا پرسید که رجاء خود خوش است این خوف چیست، گفتم تو مرا خوفی بنما بی رجاء، رجایی (۱۱۲) بنما بی خوف چون از هم جدا نیستند و چون می پرسی مثلاً یکی گندم کارد رجا دارد البته که گندم بر آید و در ضمن آنهم خائف است که مبادا مانعی و آفتی پیش آید پس معلوم شد که رجاء بیخوف نیست و هرگز نتوان تصور کردن خوف بی رجاء یا رجاء بیخوف اکنون اگر امیدوار باشد و متوقع جزا و

احسان قطعاً در آن کار گرمتر و مجدتر باشد آن توقع پر اوست هر چند پرش قویتر پروازش بیشتر و اگر ناامید باشد کاهل گردد و از او دیگر چیزی نیاید و بندگی نتواند (۱۱۳) همچنان که بیماری دارد و تلخ را می خورد و لذت شیرین را ترک می کند اگر او را امید صحت نباشد این را کی تواند تحمل کردن، الادی حیوان ناطق آدمی مرکبست از حیوانی و نطق همچنان که حیوانی در او دائم است نطق نیز دائم است (۱۱۴) اگر به ظاهر سخن نمی گوید (۱۱۵) در باطن سخن می گوید دائماً ناطق است بر مثال سیلابست که در او گل آمیخته باشند آن آب صافی نطق اوست و آن گل تیره حیوانیت او است اما گل در او عارضی است نمی بینی که این گل ها و قالبها رفتند و پوسیدند و نطق ایشان و حکایت و علوم ایشان مانده است از نیک و بد (۱۱۶) صاحب دل ایشان کامل کل است چون او را دیدی همه را دیده باشی، الصَّيْدُ كُلُّهُ فِي جَوْفِ الْفَرَا^۱ خلقان عالم همه اجزای اویند (۱۱۷) و او کل است.

بیت

جزو درویشند جمله نیک و بد ورنه نباشد اینچنین (۱۱۸) درویش نیست
اکنون چون او را دیدی که کل است قطعاً همه عالم را دیده باشی و هر کرا بعد از او
بینی (۱۱۹) مکرر باشد و قول ایشان در اقوال کل است چون قول ایشان را شنیدی هر سخن
ایشان را که بعد از آن بشنوی (۱۲۰) مکرر باشد.

بیت

فَمَنْ يَرُونِي (۱۲۱) فِي مَنْزِلٍ فَكَاثِمًا زَآی كُلِّ إِنْسَانٍ وَكُلِّ مَكَانٍ
ای نسخه نامه الهی که توئی وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی^۲

۱- این مثل معروف به صورت متن در نثرالدرر وارد شده و در مجمع الامثال نیز «کل الصيد فی جوف الفراء» ثبت گردیده است.

۲- این رباعی منسوب به نجم الدین رازی مؤلف مرصادالعباد شاگرد برجسته شیخ شهیدنجم الدین کبری کمیلی مشرب است.

فصل هیجدهم

نایب امیر گفت که پیش از این کافران بت (۱۲۲) می پرستیدند و سجود می کردند ما در این زمان همان می کنیم چنانچه می رویم و مغل (۱۲۳) را سجود و خدمت می کنیم و خود را مسلمان می دانیم و چندین بتان دیگر در باطن داریم از حرص و هوا و کین و حقد (۱۲۴) و ما مطیع این جمله ایم، پس ما نیز ظاهراً و باطناً همان کار می کنیم و خویشتن را مسلمان می دانیم، مولانا فرمود: اما اینجا چیزی دیگر هست چون شما را این در خاطر می آید که این بد است و ناپسند است قطعاً دیده دل شما بیچون و چگونه (۱۲۵) چیزی عظیم دیده است که این او را زشت و قبیح می نماید آب شور کسی را شور نماید (۱۲۶) که او آب شیرین خورده است و بِضِدِّهَا تَتَّبِعُ الْأَشْيَاءُ^۱، پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کارها (۱۲۷) زشت می بینید آخر در مقابله هر نغزی این همه زشت می نماید (۱۲۸) و اگر نه دیگران را این درد چون نیست در آنچه (۱۲۹) هستند شادند و می گویند خود کار این دارد حق تعالی شما را آن خواهد داد که مطلوب شماست و همت شما آنجا که هست شما را آن خواهد شد (۱۳۰): الطَّيْرُ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ وَالْمُؤْمِنُ يَطِيرُ بِهَمَّتِهِ^۲ خلق سه صنفند^۳ بعضی ملائکه اند که ایشان (۱۳۱) عقل محضند طاعت و بندگی و ذکر

۱- این مصراع که از امثال سائره می باشد از ابوالطیب متنبی است که تمامت شعر او اینست:

من يظلم اللّٰؤماء في تكليفهم
و نذيمهم و بهم عرفنا فضله
این یصیحو و هم له اکفاء
و بضدها تتبین الاشیاء

۲- گوینده آن شناخته نشد مولانا در صفحه ۵۵۳ سطر ۲۸ آن را اقتباس کرده می فرماید:

مرغ را پر می برد تا آشیان
و در مرزبان نامه ص ۱۳۷ به صورت «المرء يطير بهمته كالطير يطير بجناحيه» نیز آمده است.

۳- مولانا در مثنوی به این حدیث اشاره فرموده:

در حدیث آمد که یزدان مجید
یک گره را جمله عقل و علم وجود
خلق عالم را سه گونه آفرید
آن فرشته است و نداند جز سجود

ادامه در صفحه ۲۳۹ سطر ۳۹ به بعد که استفاده از این روایت می باشد: «من عبد الله بن سنان قال سألت ابا عبد الله جعفر بن محمد الصادق قلت الملائكة افضل ام بنو آدم فقال قال امير المؤمنين علي بن ابي طالب ان الله ركب في الملائكة عقلاً بلا شهوة و ركب في بني آدم كليهما فمن غلب عقله شهوته فهو خير من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو شر من البهائم» (وسائل الشيعة: ۴۴۷/۲ غزالی هم با مختصر اختلافی بدون اینکه به کسی نسبت دهد در احیاء علوم الدین: ۱۶۹/۱ به دان اشاره ای دارد)

ایشان را طبع است و غذاست و نان خورش (۱۲۲) است و حیات است چنانکه ماهی در آب زندگی او از آب است و بستر و بالین او آب است آن در حق او تکلف (۱۲۳) نیست چون از شهوت مجرد است و پاکست پس چه منت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا و هوس (۱۲۴) نکند چون از اینها پاک است و او را هیچ مجاهده نیست و اگر طاعت کند آنرا حساب (۱۲۵) طاعت نگیرند چون طبعش آن است بی (۱۲۶) آن نتواند بودن، یک صنف دیگر آنهاست که ایشان (۱۲۷) شهوت محضند عقل زاجر (۱) ندارند بر ایشان تکلیف نیست، صنف سیم (۱۲۸) آدمی مسکین که مرکبت از عقل و شهوت نیمش فرشته است و نیمش حیوان نیمش مار است و نیمش ماهی ماهیش سوی آب می کشاند و مارش سوی خاک، پیوسته در کشاکش و جنگ است «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْمَلَائِكَةَ وَرَكِبَ فِيهِمُ الْعَقْلُ وَخَلَقَ الْبَهَائِمَ وَرَكِبَ فِيهِمُ الشَّهْوَةَ وَخَلَقَ بَنِي آدَمَ وَرَكِبَ فِيهِمُ الْعَقْلُ وَالشَّهْوَةُ فَمَنْ غَلَبَتْهُ عَقْلُهُ عَلَى شَهْوَتِهِ فَهُوَ أَعْلَى مِنَ الْمَلَائِكَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَلَى عَقْلِهِ فَهُوَ أَدْنَى مِنَ الْبَهَائِمِ»^۱

بیت

فرشته است بعلم و بهیمة است بجهل میان^۲ دو به تنازع بماند آدم زاد (۱۲۹)
 اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل چندان کردند که به کلی ملک شدند (۱۳۰) و نور محض گشتند ایشان انبیاء و اولیاء از خوف و رجا رهیدند که: لَاخَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ^۳ و بعضی را شهوت بر عقلشان غالب گشت تا به کلی حکم حیوان گرفته اند (۱۳۱)

۱- به سند آن اشاره کردیم.

۲- به این صورت در دیوان غزلیات وارد شده است:

فرشته است بعلم و بهیمة است به جهل میان این دو تنازع بماند مردم زاد

۳- این آیه از سوره یونس: ۶۲ انسان را به رازی الهی آشنا می نماید که اعتقاد به خدا انسان را از گزند هرگونه ترس و اندوه مصون می دارد چنان که در تاریخ ملاحظه می شود کسانی که اعتقاد به خدا را در بین بشر رائج کرده اند و رسالتشان ترویج توحید و تبیین فطرت توحیدی بوده اصلاً ترس در حریم آنها راه نداشته است.

برای نمونه ماجراهای هولناک زندگی موسی و ابراهیم و نوح و یونس علیهم السلام کوچکترین رعب و وحشت در آنها ایجاد نکرده احساس ترس ننمودند و صحنه را ترک نکردند. در اینصورت زمامداران توحید ترس ترین افراد بوده و هستند علی امیرالمؤمنین علیه السلام می فرماید: «برای من بی تفاوت است چه مرگ به سراغ من بیاید چه من به سراغ مرگ بروم (نهج البلاغه مرحوم فیض خطبه ۵۴).

که: **أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ^۱**. و بعضی در تنازع مانده اند و آنها آن طایفه اند که ایشان را در اندرون دردی و رنجی (۶۴۲) و فغانی و تحسری پدید می آید و به زندگانی خویش راضی نیستند اینها مؤمنانند اولیاء منتظر ایشان اند که مؤمنان را در منزل خود رسانند چون (۶۴۳) خود کنند و شیاطین نیز منتظرند که او را **بِأَسْفَلِ السَّافِلِينَ** سوی خود کشند، **تُرِيدُ وَ أُرِيدُ وَ لَا يَكُونُ إِلَّا مَا أُرِيدُ^۲**

بیت

ما می خواهیم و دیگران می خواهند
 إذا جاء نصرُ الله^۳ الی آخر سوره مفسران ظاهر ظاهراً چنین تفسیر می کنند که
 مصطفی صلی الله علیه و سلم همتها داشت که عالمی را مسلمان کند (۶۴۴) و در راه خدا
 آورد (۶۴۵) چون وفات خود را بدید گفت آه نزیستم و نتوانستم تا خلق را بیشتر دعوت
 کنم، حق تعالی گفت غم مخور در این (۶۴۶) ساعت که تو بگذری ولایتها و شهرها را که به
 لشکر و شمشیر می گشودی جمله را بی لشکر و شمشیر مطیع و مؤمن گردانم، و اینک
 نشان (۶۴۷) آن باشد که در آخر وفات تو خلق را بینی که از در درمی آیند گروه گروه
 مسلمان می شوند چون این نشان بیاید بدان که وقت (۶۴۸) سفر تو رسیده اکنون تسبیح کن
 و استغفار کن که نزد ما خواهی (۶۴۹) آمدن و اما محققان می گویند که معنیش آنست که
 آدمی می پندارد که اوصاف ذمیمه را به عمل خود و جهاد خود دفع کند (۶۵۰) چون
 بسیار مجاهده کند و قوتها را و آلتها را (۶۵۱) بذل کند و نومید شود، حق تعالی (۶۵۲) او را
 گوید که می پنداشتی که آن به قوه و به عقل و عمل تو خواهد شدن آن سستی است (۶۵۳) که
 نهاده ام یعنی از آنچه تو داری در راه ما بذل کن بعد از آن بخشش ما در رسد در این راه
 بی پایان تو را می فرمائیم که به این دست و پای ضعیف سیر کن ما را معلوم است به

۱- اعراف: ۱۷۹

۲- امیرالمؤمنین می فرمایند خداوند تعالی به داود فرمود: «یا داود ترید و ارید و لا یكون الا ما ارید، فان سلمت لما ارید اعطتک ما ترید و ان لم تسلم لما ارید اتمتک فیما ترید و لا یكون الا ما ارید» یعنی ای داود تو اراده می کنی و منهم اراده می کنم ولی فقط اراده من تحقق می یابد پس اگر تو تسلیم اراده من شوی، من آنچه را که تو اراده کرده ای به تو می دهم و اگر تسلیم اراده من نشوی ترا در آن چیزی که اراده کرده ای دچار رنج و تعب می کنم، باز هم فقط اراده من، تحقق می یابد (ترجمه جواهرالسنیه شیخ حرعاملی ص ۱۶۱)

۳- نصر: ۱

این (۸۵۴) پای ضعیف این راه را نخواهی بریدن بلکه به صد هزار یک منزل نتوانی (۸۵۵) راه بریدن الا چون در این راه بروی چندانکه (۸۵۶) از پای در آیی و بیفتی و تو را دیگر هیچ طاقت رفتن نماند، بعد از آن عنایت حق تو را برگیرد چنان که طفل را مادام که شیرخواره است او را برمی گیرند^۱ و چون بزرگ شد او را به وی رها می کنند تا می رود اکنون چون قواهای تو نماند در آن وقت که این قوتها داشتی و مجاهده ها می نمودی گاهگاه میان خواب و بیداری یا در بیداری به تو لطفی می نمودیم تا به آن در طلب ما قوت می گرفتی و امیدوار می شدی این ساعت که آن آلت نماند لطفهای ما و بخششهای ما و عنایتهای ما را بین که چون فوج فوج بر تو فرود (۸۵۷) می آیند که به صد هزار کوشش ذره از این عنایات را نمی دیدی اکنون: فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ^۲ استغفار کن از این اندیشه (۸۵۸) و پندار که می پنداری (۸۵۹) که آن کار از دست و پای تو خواهد برآمدن و از ما نمی دیدی اکنون چون دیدی که از ماست استغفار کن: إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا^۳.

ما امیر را برای دنیا و زینت و علم و عملش دوست نمی داریم، دیگرانش برای این دوست می دارند که روی امیر را نمی بینند پشت امیر را می بینند امیر همچون آینه است و این صفتها همچون دُرهای ثمین و زرها که بر پشت آینه نشانده اند (۸۶۰) آنها که عاشق زرند و عاشق دُرند نظرشان بر پشت آینه است، و ایشان که عاشق آینه اند نظرشان بر دُر و زر نیست، پیوسته روی به آینه دارند و آینه را برای آینگی دوست می دارند زیرا که در آینه جمال محبوب (۸۶۱) می بینند از آینه ملول نمی گردند، اما آنکس که روی زشت و معیوب دارد در آینه زشتی می بیند زود آینه را می گرداند و طالب آن جوهر می شود (۸۶۲) اکنون بر پشت آینه اگر هزارگون (۸۶۳) نقش سازند و جواهر نشانند روی آینه را چه زیان دارد، پس حق تعالی حیوانیت را و انسانیت را مرکب کرد تا هر دو ظاهر گردد و بِضِدِّهَا تَبَيَّنَ الْأَشْيَاءُ و چون تعریف چیزی بی ضد او ممکن نیست و حق تعالی ضد نداشت

۱- مولانا در مثنوی هم می گوید:

مرکبش جز شانه بابا نبود
در عنا افتاد و در کور و کیود

طفل تا گیر او تا پویا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود

۳- نصر: ۳

۲- نصر: ۳

می فرماید: کُنْتُ كَثْرًا مَخْفِيًا فَاجَبَيْتَ أَنْ أَعْرِفَ فَخَلَقْتَ الْخَلْقَ لِكُنِّي أَعْرِفُ،^۱ پس این عالم را

۱- اصل مطلب چنین است که داود پیامبر علیه السلام خداوند منان را مورد سؤال قرار می دهد «یارب لماذا خلقت الخلق؟» حضرت حق تعالی می فرماید: «كنت كنزاً مخفياً فاجببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف» یعنی من گنج پنهانی بودم، دوست داشتم که شناخته شوم، پس خلق را بیافریدم. اگر عرفا در تألیفات خود به این حدیث قدسی استناد نموده اند مرصاد العباد ص ۴۹ و ۱۲۲ و زیادة الحقایق ص ۲۷۵ و مرموزات اسدی ص ۱۴۹، مقالات شمس تبریزی ۱۷۰ تعلیقات حدیقه ص ۱۰۱ و بعضی هم چون مؤلف كشف الخفاص ۲۰۱۶ و اللؤلؤ المرصوع ص ۶۱ معتقدند هرچند معنی آن صحیح است لکن هیچگونه سندی برای آن نیافته اند.

در حقیقت حق تعالی خود از سرّ خلقت در این حدیث قدسی خبر داده که من ذات و وجود باطن و مجرد و پنهان بودم، بی آنکه مالوه (معبود) باشم و مربویی (عبد) برای من باشد چنانکه امیرالمؤمنین علی مرتضی علیه السلام درود بر وی فرماید: «خدا پروردگار و آفریدگار و توانا بوده آنگاه که پرورده شده و آفریده و مقدوری نبوده است» (نهج البلاغه ص ۴۶۱) «فاجببت أن أعرف» یعنی خواستم به مقتضای ذات و کمالاتم در مظاهر اسماء و صفاتم آشکار شوم تا اینکه در وجود جز برای من کمالی نباشد، «فخلقت الخلق» یعنی به صورتها و تعینات خلق، بلکه به اعیان و ماهیات آنها آشکار شدم و در وجود جز من و اسماء و صفات و کمالات من هیچ نیست، و از این بابت هیچگونه کژی و کاستی در ذات و وحدت من پیش نمی آید، بلکه این عین کمال و صرف عظمت و جلال من است، همچنان که خود شما را از این معنا چنین خبر داده ام که «العظمة ازاری و الکبرياء ردائي» یعنی عظمت بالا پوش و کبریا عبای من است (جامع صغیر: ۸۱/۲ و مسند احمد حنبل: ۲۴۸/۲) چه «آزار» و «رداء» کنایه از مظاهر روحانی و جسمانی او در مدارج اسماء و صفات است.

هم چنانکه بدین معنا در قرآن با کلمات «مشکات» و «مصباح» و «زجاجه» مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة» (نور: ۳۵) در این آیه صفت نور او مانند قندیلی دانسته شده که در آن چراغی است و آن چراغ در آبگینه ای.

و رسول خدا صلوات الله علیه نیز بدان با «کلمة حجاب» اشاره کرده می فرماید: «ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرق سبحات وجهه ما انتهى الیه بصره من خلقه» (خدای بلندمرتبه هفتاد هزار پرده از نور و ظلمت دارد که اگر آنها را کنار زند، جلال و عظمت چهره او به هر آفریده ای که نظر افکند آن را می سوزاند) (فیض القدیرش ۱۸۳۱ و قسمت آخر روایت در تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴ ص ۱۴۷ و کیمیای سعادت ص ۵۰)

و امیرالمؤمنین بدان با کلمه «هیاکل» اشاره کرده است می فرماید: «الحقیقة نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره» حقیقت نوری است که از پگاه ازل می درخشد و آثار آن بر هیکلهای توحید (مظاهر) پرتوافشانی می کند.

حکیم سنائی هم به این حدیث اشاره ای در ص ۶۷ حدیقه دارد:

گفت گنجی بدم نهانی من	خلق الخلق تا بدانی من
و مولانا هم در مثنوی فرموده:	
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد	خاک را تابان تر از افلاک کرد
کنت کنزاً رحمة مخفیة	فاتبعت امة مهدية

آفرید که از ظلمت است تا نور او پیدا شود، و همچنین انبیاء و اولیاء را پیدا کرد که: خُلِقَ الْإَدَمُ عَلَى صُورَتِهِ^۱ أَخْرَجَ بِصَفَاتِي إِلَى خَلْقِي^۲، و ایشان مظهر نور حقند تا دوست از دشمن پیدا شود و یگانه از بیگانه ممتاز گردد که آن معنی را از روی معنی ضد نیست الا بطریق صورت همچنان که در مقابله آدم ابلیس و در مقابله موسی فرعون و در مقابله ابراهیم نمرود و در مقابله مصطفی صلی الله علیه و سلم ابوجهل همچنین الی مالانهای پس اولیای (۱۱۲) خدا را ضد پیدا شود اگرچه ضد خود بودند و در معنی ضد ندارند^۳ و چنانکه دشمنی و ضدی می نمودند کار ایشان بالا می گرفت (۱۱۵) و مشهورتر می شدند، بُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُبِينُ نُورِهِ وَلُؤَكِرَةُ الْكَافِرُونَ.^۴

جوهر خود کم مکن اظهار شو
جوش احببت لمان اهراف شود

کنت کنزا گفتم مخفیا شنو
گر بفرد بحر غره اش کف شود

۱- به صورتی که مولانا بیان داشته است در بحارالانوار: ۱۱/۴ و چهل حدیث حضرت امام راحل قدس الله روحه العزیز ۵۳۰ و صحیح بخاری ۵۶/۴ و صحیح مسلم: ۱۴۹/۸ و مسند احمد ۳۱۵/۲ و جامع صغیر ۶۰۶/۱ ش ۳۹۲۸ و به صورت «ان الله خلق آدم علی صورة الرحمن» در تمهیدات ص ۲۷۱ و عبهرالعاشقین ص ۵ و ۲۰ و زیدة الحقایق ص ۸۲ و انسان کامل نسفی ص ۴۰۲ - ۴۰۱ و کنوز الحقایق ص ۱۵۴.

و در تورات، سفر پیدایش باب اول، ۲۷ نیز آمده است «پس خدا آدم را به صورت خود آفرید»
۲- این قسمت از کلمات بایزید بسطامی می باشد که در رساله النور ص ۱۳۹ چاپ مصر ثبت است.
۳- مولانا در مثنوی این مطلب را روشن تر بیان فرموده اند:

بود در قدمت تجلی و ظهور
و آن شه بسی مثل را ضدی نبود
تا بود شاهش را آینه یی
و آنکه از ظلمت ضدش بنهاد او
آن یکی آدم دگر ابلیس راه
چالش و پیکار آنچه رفت رفت
ضد نور پاک او قایل بود
تا به نمرود آمد اندر دور دور
و آن دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون ز حد رفت و ملالت می فزود

چون مراد و حکم یزدان غفور
بسی ضدی ضد را نتوان نمود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه یی
پس صفای بسی حدودش داد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه
در میان آن دو لشکرگاه رفت
هم چنین دور دوم هابیل بود
هم چنین این دو علم از عدل و جور
ضد ابراهیم گشت و خصم او
سالها اندر میانشان حرب بود

شعر

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌زند مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود
از ماه نور گیرد ارکان آسمان خود کیست آن سگی که بخار زمین بود^۱
بسیار کسان هستند که حق تعالی ایشان را به نعمت و به مال و زر و امیری عذاب
می‌دهد و جان ایشان از آن گریزان است.
فقیری^۲ در ولایت عرب امیری را سوار دید در پیشانی او روشنایی انبیاء و اولیاء دید
گفت: سُبْحَانَ مَنْ يُعَذِّبُ عِبَادَهُ بِالْأَعْيُنِ^۳.

فصل نوزدهم

گفتند ابن مقری^۴ قرآن را درست می‌خواند فرمود آری صورت قرآن را درست
می‌خواند ولیکن از معنی بیخبر، دلیل بر آن که جائیکه مقری دیگر را می‌باید رد می‌کند
نه با بینائی می‌خواند (۱۶۱)، نظیرش: مردی در دست جواهر قندز^۵ دارد و قندزی دیگر از
آن بهتر آورند رد می‌کند پس دانستیم که قندز را نمی‌شناسد کسی او را (۱۶۷) گفته است
که این قندز است به تقلید (۱۶۸) بدست گرفته است همچون کودکان که با گردکان بازی
می‌کنند چون مغز گردکان یا روغن گردکان به ایشان دهی رد کنند که گردکان آن است که
جفجف کند این را بانگی و جفجفی نیست ما نمی‌خواهیم، صد هزاران جواهر را به یک
دانه گردکان قبول ندارند آخر خزاین خدا (۱۶۹) بسیار است و علمهای خدا (۱۷۰) بسیار اگر
قرآن را به دانش می‌خواند قرآن دیگر چرا رد می‌کند اگر نه اینست چرا تورات و کتب
اسلامی را آیه آیه از همدیگر جدا می‌کردند و تمام را شب و روز حفظ می‌خواندند به

۱- این بیت با مختصر تغییری در دیوان سید حسن غزنوی قصیده‌ای است که مطلع آن چنین می‌باشد:

یارب چه شور بود که اندر جهان فتاد سود حسود صدر جهان را زیان ستاد

۲- منظور شمس‌الدین تبریزی می‌باشد (رساله فریدون سپه‌سالار ص ۱۲۴)

۳- تحسین یازجی در صفحه ۱۰۶۳ مناقب العارفین در ردیف کلمات بزرگان و امثال آورده است.

۴- گویا مقصود سبیه خوان معاصر مولانا است که صابن‌الدین مقری نام داشته است.

۵- پوست سگ آبی است که در لباس بکار می‌برند البته پوست جانوری سیاه رنگ مثل سگ را هم گفته‌اند.

کتاب محمد صلوات الله علیه ایمان نیاوردند بلکه تمام فتنه و بغض و حسد از قاریان آن کتب و علمای آنها بیشتر از همه کس از عوام آنها اسلام ظاهر گردید بلکه به تمام همت در دفع اسلام می کوشیدند البته اگر به دانش خوانده بودند رد نمی کردند با مقری بی روزی تقریر می کردند (۱۷۱) که در قرآن می گوید: قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِذَادًا لِّكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفَذَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَذَ كَلِمَاتُ رَبِّي^۱ به پنجاه (۱۷۲) درم سنگ مرکب این قرآن را توان نبشتن رمزیست از علم خدا همه تنها این نیست.

نظیر:

عطاری در کاغذ پاره دارو نهاده تو گوئی همه دکان عطار در اینجاست این کمال ابلهی باشد آخر در زمان موسی علیه السلام و عیسی علیه السلام و غیرهم (۱۷۳) قرآن کلام خدا بوده به عربی نبود تقریر می کردم در آن (۱۷۴) مقری اثر نمی کرد ترکش کردم. آورده اند^۲ که در زمان حضرت رسول از صحابه هر که سوره یا نیم سوره یاد گرفتند او را عظیم خواندندی و قرآن در او عمل نمی کند الا مجرد خواندن ربع قرآن هر که را محفوظ بود جل فینا از صحابه می شنود و به انگشت نمودندی که سوره یاد دارد برای اینکه ایشان قرآن را می خوردند نه اینکه می خواندند مثلاً یک منی را از نان خوردن یا دو من کاری عظیم باشد الا که در دهان کنند و نجایند و بیندازند خرواری توان خوردن، آخر حضرت رسول می فرماید: رَبِّ تَالِي الْقُرْآنَ وَالْقُرْآنَ يُلْعَنُهُ^۳، پس در حق کسی است که از معنی قرآن واقف نباشد و قرآن در او عمل نمی کند الا مجرد خواندن هم نیک است باشد که در او عمل کند، قومی را (۱۷۵) خدا چشمهاشان را به غفلت بست تا عمارت این عالم کنند اگر بعضی را از آن عالم غافل نکنند هیچ عالمی (۱۷۶) آبادان نگردد، پس

۱- کهف: ۱۰۹

۲- ممکن است اشاره به روایتی باشد که انس بن مالک آن را چنین نقل کرده است: «كَانَ الرَّجُلُ إِذَا قَرَأَ سُورَةَ الْبَقَرَةِ وَآلَ عِمْرَانَ جَدْفِينَا» (نهایه ابن اثیر در ذیل لغت «جد»)^۱ مولانا نیز در مثنوی اشاره نموده است:

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود جل فینا از صحابه می شنود

۳- به صورتی که مولانا بیان فرموده در احیاء علوم الدین ج ۱ ص ۱۹۵ وارد شده و به انس بن مالک نسبت داده است. و یا عبارت «کم من قاری للقرآن» در ترجمه اسرار الصلوة شهید ثانی ص ۱۲۰ بعنوان حدیث نبوی است.

ستون این جهان خود غفلت است هوشیاری این جهان آفت است غفلت عمارتها و آبادانیهانگیزاند، آخر این طفل از غفلت بزرگ می شود و دراز می گردد و چون عقل او به کمال می رسد دیگر دراز نمی شود پس موجب (۱۷۷) عمارت غفلت است و سبب ویرانی هشیاری (۱۷۸) اما نه چندان که تل غفلت گردد و در او هیچ هوشیاری نماند، اینکه (۱۷۹) می گویم از دو بیرون نیست یا بنا بر حسد بردن است یا بنا بر شفقت، حاشا که حسد باشد برای آنکه حاسد را در حسد بر اظهار آن دریغ است که بدانگی نه از زد (۱۸۰) چه باشد الا از غایت شفقت و رحمت است که می خواهیم (۱۸۱) که یار عزیز را از صورت به معنی کشیم (۱۸۲).

آورده اند که شخصی در راه حج در بریه^۱ افتاد و تشنگی عظیم بر وی غالب شد تا از دور خیمه خردک کهن (۱۸۳) دید آنجا رفت کنیزکی دید آواز داد آن شخص که مهمانم (۱۸۴) المراد آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست آبش دادند چون که خورد آن آب از آتش گرمتر بود و از نمک شورتر از لب تا کام تا آنجا که فرو می رفت همه را می سوخت، این مرد از غایت شفقت در نصیحت آن زن مشغول گشت و گفت شما را بر من حقست جهت اینقدر آسایش که از شما یافتم شفقتم جوشید آنچه به شما می گویم پاس دارید اینک بغداد نزدیک است و کوفه و واسط و غیرها از شهرهای بزرگ شما در این بیابان چه می کنید اگر مبتلا باشید نشسته نشسته و غلطان غلطان (۱۸۵) می توانید خود را آنجا رسانیدن که آنجا شط روان است آبهای شیرین خنک بسیار است طعامهای گوناگون حمامها و تنعمها و خوشیها و لذتهای آن شهرها را برشمرد لحظه دیگر آن عرب بیامد که شوهرش بود چند عدد از این موشان (۱۸۶) دشتی صید کرده بود زن را فرمود که آن را پخت و چیزی از آن به مهمان دادند مهمان چنان که بود کور و کبود از آن تناول کرد بعد از آن در نیم شب مهمان بیرون خیمه خفت می شنود زن به شوهر می گوید هیچ شنیدی که آن مهمان چه وصفها و حکایتها کرد و قصه مهمان تمام بر شوهر بخواند عرب گفت های ای (۱۸۷) زن مشنو از این چیزها که حسودان در عالم بسیارند چون به بینند بعضی را که آسایش (۱۸۸) و دولتی رسیده اند و روزگار خوش می گذرانند حسدها کنند و خواهند که ایشان را از آنجا آواره کنند و از آن دولت

محروم گردانند (۱۸۹) اکنون این خلق چنین اند چون کسی از روی شفقت پندی دهد حمل کنند بر حسد الا آنکه در وی اصلی باشد عاقبت روی به معنی آرد چون بر وی از روز الست قطره چکانیده باشند عاقبت آن قطره او را به دریای اصل کشد و او را از تشویشها و محتتها برهاند بیا آخر چند از ما دوری و بیگانه در (۱۹۰) میان تشویشها و سوداها اما (۱۹۱) آخر با قومی کسی چه سخن گوید چون جنس آن نشنیده اند از کسی و نه از شیخ خود.

شعر

چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود^۱
 روی به معنی آوردن اگر چه اول چندان نغز نماید الا هر چند که اقبال کند و پیش رود
 شیرین تر نماید به خلاف صورت که در اول نغز نماید الا هر چند با وی بیشتر نشینی
 سردتر شوی کو صورت قرآن کو معنی (۱۹۲) قرآن، در آدمی نظر کن کو صورت او
 کو (۱۹۳) معنی او که اگر معنی آن صورت از آدمی می رود لحظه در خانه اش رهانمی کند.
 چون به وقت مرگ آن جرعه صفا زین کلوخ تن به مردن شد جدا
 آنچه مینماید کنی دفنش تو زود اینچنین زشتی بدین چون گشته بود
 جان چه بی این جیفه بنماید جمال من ندانم کرد وصف آن کمال
 خور چو این بی ابر بنماید ضیاء چون کنم من وصف این کار و کیا

حکایت

مولانا شمس الدین تبریزی قدس الله سره فرمود قافله بزرگ به جای می رفت (۱۹۴)
 آبادانی نمی یافتند و آبی نبود (۱۹۵) ناگهان چاهی یافتند بی دلو سطلی به دست آوردند و به
 ریسمانها بستند و آن سطل را به زیر چاه فرستادند کشیدند سطل بریده شد دیگری
 فرستادند هم بریده شد بعد از آن از اهل قافله یکی را به ریسمان می بستند و در چاه فرو
 می فرستادند بر نمی آمد (۱۹۶) تا چند کس فرو رفت و بر نیامد، عاقلی بود بگفت من بروم
 او را فرو کردند نزدیک آن بود که به قعر چاه رسد سیاهی با هیبتی ظاهر شد این عاقل

۱- از هجوتامه منسوب به فردوسی است.

گفت من نخواهم رهیدن باری عقل خود (۶۹۷) آرم و بیخود نشوم تا به بینم که بر من چه خواهد رفتن، این سیاه گفت: قصه دراز مکن (۶۹۸) تو اسیر منی نرهی الایجواب صواب به چیزی دیگر نرهی، گفت بفرما (۶۹۹) گفت از جاها (۷۰۰) کجا بهتر؟ عاقل گفت: من اسیر و بیچاره اویم (۷۰۱) اگر بگویم سمرقند یا بغداد (۷۰۲) چنان باشد که جای وی را نفی کرده (۷۰۳) و طعنه زده باشم گفتم جایگاه (۷۰۴) آن بهتر که آدمی را آنجا خوشی و مونسى باشد اگر در قعر زمین (۷۰۵) چاه باشد و اگر در سوراخ موشی باشد بهتر آنجا باشد، سیاه گفت نگر گفتی احسن احسن رهیدی آدمی در عالم توئی اکنون من تو را رها کردم و دیگران را به برکت تو آزاد کردم بعد از این خونی نکنم همه مردمان عالم را به محبت تو (۷۰۶) بخشیدم بعد از آن اهل قافله را (۷۰۷) سیر آب کرده اکنون غرض این معنی است (۷۰۸) همین معنی را توان به صورت (۷۰۹) دیگر گفتن الا مقلدان همین نقش (۷۱۰) می گیرند و دشوار است با ایشان سخن گفتن و اگر هم (۷۱۱) سخن را در (۷۱۲) مثال دیگر گوئی نشنوند گویا روح معنی در اینها نباشد.

فصل بیستم

مولانا می فرمود: که تاج الدین قبابی را گفتند که این دانشمندان در میان ما می آیند و خلق را در راه دین بی اعتقاد می کنند، گفت: نه ایشان می آیند و خلق را بی (۷۱۳) اعتقاد می کنند اما (۷۱۴) ایشان حاشاکه از ما باشند مثلاً سگی را طوق زرین پوشانیدی وی را به آن طوق سگ شکاری نخوانند، شکاری بودن معنی است در او خواه طوق زرین پوش خواه پشمین این عالمی (۷۱۵) به جبه و دستار نباشد عالمی هنریست در ذات وی که آن هنر را اگر در قبابی اگر در عبا تفاوت نکند همچنان که در زمان پیغامبر صلی الله علیه و سلم (۷۱۶) منافقان قصد رهنی دین می کردند و جامه نماز می پوشیدند تا مقلدی را در راه دین سست کنند زیرا که اینرا (۷۱۷) نتوانند کردن تا خود را از مسلمانان ن سازند و اگر نه (۷۱۸) فرنگی یا جهودی طعن دین کنند آنرا نشنوند قَوْلُ الْمُصَلِّينَ الَّذِيْنَهُمْ عَنْ صَلَواتِهِمْ سَاهُونَ الَّذِيْنَهُمْ يُرَاؤْنَ وَ يَمْتَعُونَ الْمَاعُونَ^۱ سخن کلی این است که اگر آن نور معنی داری و آدمیتی

داری، و اگر نداری آدمیتی طلب کن مقصود این است باقی دراز کشیدن است سخن را چون بسیار آرایش می کنند مقصود فراموش می شود.

بقالی زنی را دوست می داشت با کنیزک خاتون پیغامها کرد که من چنینم و چنانم و عاشقم و می سوزم و آرام و خواب و خور ندارم و بر من ستمها می رود و دی چنین بودم و دوش بر من چنین گذشت قصه های دراز فرو خواند چون کنیزک به خدمت خاتون آمد گفت بقال سلام می رساند و می گوید که یک روز بیا تا با تو چنین و چنان کنم گفت به این سردی؟ کنیزک گفت: نه او دراز گفت اما مقصود این بود اصل مقصود است باقی در دسر است.

فصل بیست و یکم

فرمود که شب و روز با زن جنگ می کنی و طالب تهذیب اخلاق زن می باشی و نجاست زن را به خود پاک می کنی خود را در وی (۷۱۹) پاک کنی بهتر است که او را در خود پاک کنی خود را به وی مهذب (۷۲۰) کن سوی وی رو آنچه که او (۷۲۱) گوید تسلیم کن اگر چه نزد تو آن سخن محال باشد غیرت اگر چه (۷۲۲) و صف رجال است ولیکن بدین وصف نیکو و صفهای بد در تو می آید از بهر این (۷۲۳) پیغامبر (۷۲۴) فرمود: لَا تُهْبِئِيَّۃَ فِي الْاِسْلَامِ، یعنی ترک زن خواستن مکنید که راهبان را راه خلوت بود و کوه نشستن و زن ناستدن و دنیا ترک کردن خداوند عزوجل راهی باریک و پنهان بنمود پیغمبر صلی الله علیه و سلم را و یکی از آن راه زن خواستن بود تا (۷۲۵) جور زنان می کشد و مجادله های (۷۲۶) ایشان می شنود و بر آن صبر می کند تا او را خلق نیکو پیدا می شود و با ایشان می سازد و چشم بر ایشان نمی دارد و خود را (۷۲۷) مهذب می گرداند و اِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ^۱ جور خسان (۷۲۸) و بر تافتن و تحمل کردن چنان است که نجاست خود را در ایشان مالیدن (۷۲۹) خلق تو نیک می شود از بردباری، و خلق ایشان بد می شود از دوانیدن^۲ و تعدی کردن، پس چون این (۷۳۰) دانستی خود را پاک می گردان ایشان را

۱- قلم: ۴

۲- در غیاث اللغات (دواندن) را به معنی خجل کردن آورده لکن در متن حاضر درشتی کردن و خشم گرفتن است

همچون (۷۳۱) جامه‌دان که پلیدیهای خود را به آن پاک (۷۳۲) می‌کنی و تو پاک و صاف می‌گرددی و اگر به نفس خود (۷۳۳) بر نمی‌آیی از روی عقل به خود (۷۳۴) تقریر ده که چنان انگارم که عقدی نرفته است معشوقه‌ایست خراباتی هر گه که شهوت غالب می‌شود پیش می‌روم به این طریق حمیت و حسد را (۷۳۵) از خود دفع میکن تا هنگام آنکه و رای این تقریر لذت (۷۳۶) مجاهده و تحمل رو نماید و از محالات ایشان (۷۳۷) حالا پدید شود و بعد از آن بی‌این (۷۳۸) تقریر تو مرید تحمل و مجاهده و بر خود حیف گرفتن گیری (۷۳۹) چون سود خود معین در آن بینی.

مثنوی

مرد را باید که باشد خوی رب رحمت او سبق گیرد بر غضب
نه حلیمی^۱ مخنث^۲ دار نیز که شود زن روسبی زان و کنیز
و به لطف و نیکوئی زن را به عفت و اطاعت دلالت کن که به زجر و منع و عنف تدبیر
می‌شود، اَلْإِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَى مَا مَنَعَهُ.

آورده‌اند که مصطفی صلی الله علیه و سلم با صحابه از غذا آمده بود^۳ فرمود که طبل نزنید (۷۴۰) که امشب بر در شهر بخشیم و فردا در آئیم گفتند یا رسول الله به چه مصلحت؟ گفت شاید که بستگان خود را چنانکه باید نه‌بینید و متألم (۷۴۱) شوید و فتنه برخیزد یکی از صحابه نشنید در رفت زن خود را بایگانه یافت اکنون راه پیغامبر (۷۴۲) این است که می‌باید رنج کشیدن از غم و غیرت و حمیت و رنج نفقه (۷۴۳) و کسوت زن خوردن صد هزار رنج بیحد چشیدن تا عالم محمدی صلی الله علیه و سلم روی نماید، راه عیسی علیه‌السلام مجاهده و خلوت (۷۴۴) و شهوت ناراندن است، راه محمدی^۴

۱- بردباری

۲- مردی که حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد.

۳- این واقعہ در مراجعت از تبوک اتفاق افتاده است «لما نزل النبی المعرس امرناده یا فنادی لا تطرقوا النساء فتعجل رجلا فکلاهما وجد مع امرأته رجلاً» (عیون الاخبار ۱/ ۱۳۴) و احیاء علوم دین (۱۷۴، ۳۰/۲)

۴- اشاره به عرفان اسلامی و مسیحی نموده است و در مثنوی هم آورده:

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت داده است هر یک را جدا مصلحت جوگر تویی مرد خدا

صلی الله علیه و سلم جور و غصهای زنان و مردم (۷۴۵) کشیدن چون راه محمدی صلی الله علیه و سلم نتوانی رفتن (۷۴۶) باری راه بعد عیسی رو تا یک بارگی (۷۴۷) محروم نمایی اگر صفائی داری که صد سیلی می خوری و بر آن را و حاصل آن را یا می بینی (۷۴۸) یا به غیب معتقدی چون فرموده اند و خبر داده اند پس چنین چیزی هست صبر کنم تا زمانی که جز آن حاصلی که داده اند (۷۴۹) به من نیز برسد بعد از آن به بینی چون دل بر این نهاده باشی که من از اینجا رنجها اگرچه این ساعت حاصل (۷۵۰) ندارم عاقبت به گنجها خواهم رسید به گنجها رسی و افزون از آنکه توقع (۷۵۱) و امید می داشتی این سخن اگر این ساعت اثر نکند بعد از مدتی که پخته تر گردی عظیم اثر کند زن چه باشد عالم چه باشد اگر گوئی و اگر نگویی او خود همان است و کار خود رها نخواهد (۷۵۲) کردن بلکه به گفتن بدتر (۷۵۳) می شود نانی را (۷۵۴) بگیر زیر بغل کن و از مردم منع میکنی و میگو که البته این را به کس نخواهم دادن چه جای دادن که نخواهم نمودن اگرچه از نان (۷۵۵) بر درها افتاده است و سگان نمی خورند از بسیاری نان و ارزانی اما چون منع آغاز کردی همه خلق رغبت کنند و در بند آن نان گردند و از در شفاعت و شفاعت در آیند که البته خواهیم آن نان را که منع می کنی و پنهان کرده (۷۵۶) ببینیم علی الخصوص که آن نان را سالی در آستین کنی و مبالغه و تأکید می کنی در نادادن و نادمودن رغبتشان در آن نان از حد و اندازه بگذرد که: الانسان حریص علی ما منع^۱ هر چند که زن را امر کنی که پنهان شو او را (۷۵۷) دغدغه خود را نمودن بیشتر شود و خلق را از پنهان شدن (۷۵۸) او رغبت به آن زن بیش گردد پس تو نشسته و رغبت را از دو طرف تیز می کنی و می پنداری که اصلاح می کنی آن خود عین افساد (۷۵۹) است اگر او را گوهری باشد که نخواهد فعل (۷۶۰) بد کند اگر منع کنی و اگر نکنی او بر آن طبع نیک خود و سرشت پاک خود خواهد رفتن فارغ باش و تشویش مخور، و اگر بعکس این باشد باز همچنان بر طریق خود خواهد رفتن منع جز رغبت را افزون نمی کند علی الحقیقه، اما او را از بیگانه مستور باید داشت، دیگر آنکه اگر خواهی که از زن کار بد ظاهر نشود تو خود از همه کارهای فسق و زنا و لواط نگاهدار و به

۱- حدیث نبوی جامع الصغیر: ۸۵/۱ و به صورت «ان ابن آدم لحریص علی ما منع» هم در کنوز الحقایق ص ۳۱ آمده است. مولانا در مثنوی مضمون این روایت را اقتباس کرده و گفته:

کیست کز ممنوع گردد معتنع چونکه الانسان حریص ما منع

هیچ وجه به چشم خیانت در زنان مردم نظر مکن بر حق تعالی غلط روانیست وقتی که تو نکنی حق تعالی نگاهدارد و با تو نکند.

شعر

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتن مشت

مثنوی

این جهان کوهست و فعل ما صدا سوی ما آمد صداها را ندا
غیرت آنست که خود را پاک نگاهداری تا حق تعالی زن و فرزند تو را پاک
نگاهدارد.

هر که با اهل کسان شد فسق جو اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود چون جزای سیئه مثلش بود
داد حقم از مکافات آگهی گفت اِنْ عَدَّتُمْ بِهَا عَدْنَابِه

این مردمان می‌گویند که ما شمس‌الدین تبریزی را دیدیم ای خواجه ما او را دیدیم
ای فلان و بهمان تو کجا دیدی او را، یکی (۷۱۱) به روز روشن بر سر بام اشتری را نمی‌بیند
می‌گوید که من به شب تاریک سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم خوش گفته‌اند:
آن حکایت را که خنده‌ام از دو چیز آید یکی آنکه زنگی سرهای انگشت به حنا
کند (۷۱۲) یا کوری به تفرج سر از دریچه بدر آورد، ایشان همانند با اندرون‌ها (۷۱۳) و
باطن‌های کور سر از دریچه چشم قالب بدر می‌کنند چه خواهند دیدن از نخستین ایشان و
از انکار ایشان چه نزد عاقل (۷۱۴) هر دو یکی است چون هر دو ندیده‌اند هرزه (۷۱۵)
می‌گویند اول بینائی می‌باید حاصل کردن بعد از آن نظر کردن و نیز چون بینائی حاصل
شود هم کم تواند دیدن تا ایشان را راهی نباشد (۷۱۶)، در عالم چندین اولیاءند بینا و اصل و
اولیای دیگرند (۷۱۷) و رای ایشان ایشان را (۷۱۸) مستوران حق^۱ گویند، و این اولیا زاریها

۱- مضمون حدیث قدسی: «ان اولیائی تحت قبایب لایعرفهم غیری» اولیاء من زیر قبه‌های منند، جز من
کسی آنان را نمی‌شناسد، است (احیاء علوم الدین: ۲۵۹/۴ و رساله شریفه سِرِّ الصلوة آیه‌الله العظمی
امام راحل ص ۹۶ و کشف‌المحجوب ص ۷۰ و مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه ص ۴۱۶ تحفة‌العرفان
روزبهان بقلی ص ۶ مرصاد‌العباد صفحات ۲۲۶، ۲۴۲، ۳۷۹).

می‌کنند که بار خدایا از آن (۷۶۹) مستوران خود یکی را بما بنما تا ایشان (۷۷۰) نخواهند و نخوانند و ایشان را نیابند (۷۷۱) هرچند که چشم بینا دارند معه‌ذا نتوانند (۷۷۲) دیدن هنوز خراباتیان که قحبه‌اند^۱ تا ایشان نخواهند کسی نتواند به ایشان رسیدن (۷۷۳) مستوران حق را بی‌ارادت ایشان کی تواند دیدن و شناختن این کار آسان نیست فرشتگان فرو ماندند (۷۷۴) وَ تَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ^۲ ما همه عشق پاکیم روحانیم (۷۷۵) نور محضیم ایشان که آدمیانند مثنی شکم خوار خونریز که: یَسْفُكُ الدِّمَاءَ^۳ اکنون این همه برای آن است که تا آدمی بر خود لرزان شود که فرشتگان روحانی که ایشان را نه مال و نه جاه است و نه حجاب (۷۷۶) نور محض‌اند غذاشان (۷۷۷) جمال خدا عشق محض دوربینان تیز چشم ایشان میان انکار و اقرار بودند تا آدمی بر خود بلرزد که آوخ^۴ (۷۷۸) من چه کسم و حق را کجا شناسم و نیز اگر بر وی نوری بتابد و ذوقی روی نماید هزار شکر کند خدای را که من چه لایق اینم این بار شما از مولانا شمس‌الدین (۷۷۹) ذوق بیشتر خواهید یافتن زیرا که بادبان کشتی وجود مرد اعتقاد است چون بادبان باشد باد وی را به جای عظیم برد، و چون بادبان نباشد سخن باد باشد خوش است عاشق و معشوق میان ایشان بی‌تکلفی محض باشد، اینهمه تکلفها برای غیر است هرچیز که غیر عشقست بر او حرام است، این سخن را تقریر عظیم دادمی (۷۸۰) ولیکن بی‌گه^۵ است بسیار خاک می‌باید کندن (۷۸۱) و جوهای ساختن تا به حوض دل برسد الا قوم ملول‌اند یا گوینده ملول است و بهانه می‌آورد و اگر نه آن گوینده که قوم را از ملالت بدر نبرد دو پول نیرزد، عاشق هیچکس دلیل (۷۸۲) نتوان گفتن بر خوبی معشوق و هیچکس (۷۸۳) نتواند در دل عاشق دلیلی (۷۸۴) نشانند که دال باشد بر نقص (۷۸۵) معشوق پس معلوم شد اینجا (۷۸۶) دلیل کار ندارد اینجا طالب عشق می‌باید بودن، اکنون اگر در بیتی (۷۸۷) مبالغه کنیم در حق عاشق این (۷۸۸) مبالغه نباشد و نیز می‌بینیم که مرید معنی خود را بذل کرد و در باخت برای صورت شیخ.

نجم‌الدین رازی هم به این حدیث اشارتی لطیف دارد:

لله تحت قباب العزطائفه

اخفاهم فی رداء الفقر اجلالا

۱- بدکاران

۲- بقره: ۳۰

۳- افسوس، آه.

۴- بقره: ۳۰

۵- بی‌گاه

مصرع

کای نقش صورت تو (۷۸۹) از هزار معنی خوشتر.

بیت

من می‌گفتم که اصل جان است ولیک گر تن تن آن مه است پس اصل تن است
زیرا هر مریدی که بر شیخ آید اول از سر معنی برمی‌خیزد محتاج (۷۹۰) شیخ می‌شود.
بهاءالدین^۱ گفت (۷۹۱) که برای صورت شیخ از معنی خود بر نمی‌خیزد بلکه از معنی
خود برمی‌خیزد برای معنی شیخ، فرمود نشاید که چنین باشد که اگر چنین باشد پس هر
دو شیخ باشند، اکنون جهد می‌باید کردن مرید را.
شیخ عطار می‌فرماید:

میرود تا تن کند با جان بدل در رساند تن بجان پیش از اجل

نسبت مرید با معنی شیخ و تن شیخ معنی مرید تن است، سعی کن که در اندرون خود
نوری حاصل کنی تا از این نار تشویشات حسی خلاصی یابی و ایمن شوی، این کس را
که چنین نوری در اندرون حاصل شد احوال (۷۹۲) های عالم که به دنیا تعلق دارد مثل
منصب و امارت و وزارت در اندرون او می‌تابد و مثال برقی می‌گذرد، همچنان که اهل
دنیا را اگر ناگاه احوالهای عالم غیب از ترس خدا و از شوق به عالم اولیاء در ایشان
می‌تابد در حال چون برقی می‌گذرد اهل حق کلی خدا را کشته‌اند و روی به حق دارند و
مشغول و مستغرق حقند هوسهای دنیا ایشان را همچون شهوت عنین روی می‌نماید و
قرار نمی‌گیرد و می‌گذرد اهل دنیا در احوال عقبی به عکس این‌اند.

فصل بیست و دوم

شریف پا (۷۹۳) سوخته^۲ گوید:

-
- ۱- در عصر مولانا دو شخص را بهاءالدین می‌خوانده‌اند. سلطان ولد که او را بهاءالدین ولد می‌گفتند و
بهاءالدین بحری که بنا بر گفته افلاکی «کاتب اسرار» مولانا بوده است (مناقب العارفین ۱/ ۴۵۶).
۲- شخص مورد نظر مولانا شناخته نشد.

آن منعم قدس کز جهان مستغنی است جان همه اوست او ز جان مستغنی است
هر چیز که وهم تو بدو (۷۹۴) گشت محیط او قبله آن است و از آن مستغنی است
این سخن سخت رسواست، نه مدح شاه است و نه مدح خود ای مردک آخر تو را
ازین چه ذوق باشد که او از تو مستغنی باشد (۷۹۵) این خطاب دوستان نیست این خطاب
دشمنان است که بدشمن خود گوید که من از تو فارغم و مستغنیم، اکنون این مسلمان
عاشق گرم رو را بین که در حالت ذوق از معشوق او را این خطاب رسد (۷۹۶) که او از تو
مستغنی است، مثال این آن باشد که تو نبی^۱ در تون نشسته باشد و می گوید که سلطان از
من که تونیم فارغ است (۷۹۷) و از همه تونیان فارغ است مردک تونی بدبخت را چه از این
ذوق (۷۹۸) رسد که پادشاه از او فارغ باشد هیچ آری این سخن باشد که تونی گوید که من
بر بام تون بودم سلطان گذشت وی را سلام کردم در من نظر بسیار کرد و از من گذشت و
هنوز در من نظر می کرد، این سخنی باشد ذوق دهنده آن تونی را الا اینکه پادشاه از
تونیان فارغ است بارد^۲ و بی مزه است چه (۷۹۹) مدح باشد پادشاهی را، و چه ذوق
دهد (۸۰۰) تونی را، هر چیز که وهم تو بدو گشت محیط ای مردک خود (۸۰۱) در وهم تو
چه خواهد گذشتن جز که لایق تو باشد ای خر بنکی مردمان از وهم و از حال (۸۰۲) تو
مستغنی اند و اگر از وهم توبه ایشان حکایت می کنی ملول می شوند و می گریزند چه باشد
و هم تو که خدا از آن مستغنی نباشد خود آیت استغناء از برای کافران آمده است حاشا
که با مؤمنان این خطاب باشد، با مؤمنان خطاب: *يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ*^۳ است، ای مردک نادان

۱- تون تاب هم نام دارد که در گلخن حمام آتش می افروزد.

۲- سرد، خنک

۳- قسمتی از آیه ۶۰ سوره مائده است که ترجمه تمام آیه چنین است: «ای کسانی که ایمان آورده اید هر کس از شما از آئین خود بازگردد (به خدا زبانی نمی رساند) خداوند در آینده جمعیتی را می آورد که آنها را دوست دارد و آنها او را دوست دارند.

با در نظر گرفتن حدیث قدسی «كنت كنزاً مخفياً فاحببت...» که اشاره به آن کرده ایم و این آیه مبارکه محبت از صفت «محبی» و «محبوبی» است، حق محب است که دوست دارنده می باشد و محبوب است که دوست داشته است. علاوه بر این حق تعالی هم محب خویش است و هم محبوب خویش، هم صید است و هم صیاد.

شوریده و سرگشته کار خویشیم

ما در غم عشق غمگسار خویشیم

صیادانیم و هم شکار خویشیم

محنت زدگان روزگار خویشیم

در پی مرتبه عاشق صورت خود شدن و دبدبه «یحبهم» را در جهان انداختن، محب و محبوب، رب و

استغنائی او نسبت به کافران و ظالمان ثابت است الا اگر تو را حالی باشد که چیزی ارزد از تو مستغنی نباشد به قدر عزت تو.

شیخ محله^۱ می‌گفت که اول دیدار (۸۰۳) است بعد از آن گفت و شنود چنان که سلطان را همه می‌بینند ولیکن خاص آن کس که (۸۰۴) پادشاه با وی سخن گوید مولانا فرمود این (۸۰۵) کثر است و رسواست و بازگونه است، موسی علیه‌السلام اول گفت و شنود داشت و بعد از آن دیدار می‌طلبید، مقام گفت و شنود از آن موسی، و مقام دیدار از آن مصطفی (۸۰۶) پس این (۸۰۷) سخن چون راست آید و چون باشد؟ فرمود: یکی از طلاب پیش مولانا شمس‌الدین تبریزی قدس‌الله سره گفت که من به دلیل قاطع هستی خدا را ثابت کردم بامداد مولانا شمس‌الدین فرمود: که دوش ملائکه آمده بودند و آنکس (۸۰۸) را دعا می‌کردند که الحمدلله که خدای ما را ثابت کرد خدایش عمر ده‌دهاد و در حق عالمیان تقصیر نکرد ای مردک نادان خدا ثابت است اثبات او را چه دلیلی می‌باید (۸۰۹) اگر کاری می‌کنی خود را به مرتبه و مقامی پیش او برساند که پیش حق ثابت گردی، (۸۱۰) و اگر نه او بی‌دلیل تو ثابت است، و *إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ*^۲ در این شک نیست که این فقیهان زیرک‌اند در فن خود ده‌ده اندر ده می‌بینند (۸۱۱) دانند که صد می‌شود، لکن میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده‌اند برای نظام یجوز و لایجوز که اگر آن دیوار حجابشان نشود هیچ آن را نخوانند و آن کار معطل ماند.

و نظیر این مولانای بزرگ بهاء‌الحق والدین قدس‌الله سره (۸۱۲) مثال فرمود (۸۱۳) که

عبد می‌باشند انسانی که فاصله بین عبودیت تا ربوبیت را به اندازه «قاب قوسین» رسانیده است. و به «لایحب الله غیرالله» خدای را غیر خدا دوست نمی‌دارد، به شرف «لایری الله غیرالله» غیر خدا، خدای را مشاهده نمی‌نماید، نائل آمده است. اینجا معشوق حق است و عاشق عبد. چنانکه پیامبر اکرم صلوات الله علیه در فتح خیبر بعد از عدم توانائی عده‌ای از فرماندهان لشکر اسلام در مرکز سپاه اسلام رو به آنها کرد و فرمود: «لا عطين الراية غدا رجلا، يحب الله ورسوله و يحبه الله ورسوله، كرا را غیر فرار، لا يرجع حتى يفتح الله على يده» یعنی به خدا سوگند پرچم را فردا به دست کسی می‌سپارم که خدا و پیامبر را دوست دارد و خدا و پیامبر نیز او را دوست دارند،» (احقاق الحق: ۳/۲۰۰)

۱- در حاشیه نسخه محفوظ در کتابخانه فاتح استانبول به شماره ۵۴۰۸ قطع ۶/۲۱×۲۱ به خط نسخ روشن که مشتمل بر ۸۵ ورق که ۱۷۰ صفحه است و هر صفحه ۲۳ سطر، تاریخ کتابت آن روز جمعه چهارم رمضان سال ۷۵۱ می‌باشد. نوشته شده است فخر اخلاطی شاید مقصود از شیخ محله همان فخر اخلاطی می‌باشد.

۲- سورة بنی اسرائیل آیه ۴۴.

آن عالم مثال (۸۱۴) در یائست و این عالم مثال کف و خدای تعالی خواست که کفک^۱ را معمور دارد، قومی را پشت به دریا کرد برای عمارت کفک اگر ایشان به این مشغول نشوند خلق همدیگر (۸۱۵) را جسمانیت خود را هلاک کنند فنا کنند و از آن خرابی کفک لازم آید و این جهان معطل ماند پس خیمه ایست که زده اند برای شاه و قومی را در عمارت این خیمه مشغول گردانید، یکی (۸۱۶) می گوید که اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست آمدی، آن دیگر (۸۱۷) می گوید که اگر من میخ نسازم طناب را کجا بندد، همه کس دانند که اینهمه بندگان آن شاه اند که در خیمه خواهد نشستند و تفرج معشوق خواهد کردن، پس اگر جولاهی^۲ ترک جولاهی^۳ کند برای طلب وزیری همه عالم برهنه و عور بمانند، پس او را در آن شیوه ذوقی بخشیدند که خورسند شده است، پس این (۸۱۸) قوم را برای نظام عالم کفک آفریده اند و عالم را برای نظام ایشان (۸۱۹)، ولی خنک آنرا که عالم را برای نظام او آفریده باشند نه او را برای نظام عالم، پس هر یکی را در آن کار خدای عز و جل خورسندی و خوشی می بخشد که اگر او را صد هزار سال عمر باشد همان کار می کند و هر روز درد عشق او در آن کار بیشتر می شود، و وی را در آن پیشه دقایق نو روی نماید دقیقها می زایند و لذتها و خوشیها از آن می گیرد، که: «كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ»^۴ «و إِنَّ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ»^۵ طناب تاب را (۸۲۰) تسبیحی دیگر و میخ ساز را تسبیحی دیگر و نجارا را (۸۲۱) که عمودهای خیمه می سازد تسبیحی دیگر (۸۲۲) انبیاء و اولیاء که در خیمه نشستند (۸۲۳) تسبیحی دیگر، اکنون این قوم بر ما می آیند اگر خاموش مانیم ملول می شوند و می رنجند، و اگر می گوئیم (۸۲۴) لایق ایشان می باید گفتن ما می رنجیم می روند و تشنیع می زنند که از ما ملول است و می گریزد آتش از دیگ (۸۲۵) کی گریزد والا دیگ از آتش می گریزد و طاقت نمی دارد، پس گریختن آتش و هیزم گریختن نیست بلکه چون او را دید که ضعیف است از وی دور می شود پس در حقیقت علی کل حال دیگ می گریزد نه آتش پس گریختن ما گریختن ایشان است، ما آینه ایم اگر در ایشان گریز است (۸۲۶) در ما ظاهر می شود ما برای آن (۸۲۷) می گریزیم آینه آن است که خود را در وی بینند اگر ما را ملول می بینی (۸۲۸) آن ملالت

۱- کف آب

۲- بافنده که نساخ هم گفته اند

۳- ترک بافندگی

۴- مؤمنون: ۵۵

۵- بنی اسرائیل: ۲۴

ایشان است برای آنکه ملالت صفت ضعف است اینجاملاّت نگنجد و ملالت چه کار دارد. مرا در گرمابه اتفاق افتاد که شیخ صلاح الدین^۱ را تواضع بسیار می‌کردم (۸۲۹) شیخ صلاح الدین نیز تواضع بسیار می‌کرد و من شکایت می‌کردم (۸۳۰) در دل آمد که تواضع را از حد می‌بری تواضع به تدریج اول (۸۳۱) دستش را به مالی بعد از آن پا (۸۳۲) اندک اندک به جایی برسانی که آن ظاهر نشود و ننماید و او خو کرده باشد (۸۳۳) لاجرم نبایدش در زحمت افتادن و عوض خدمت را خدمت کردن چون به تدریج او را خو گردان (۸۳۴) تواضع کرده باشی دوستی را چنین و دشمنی را چنین باید کردن اندک اندک به تدریج مثلاً دشمن (۸۳۵) را اول اندک اندک نصیحت بدهی اگر نشنود وی را (۸۳۶) از خود دور کنی باز اگر نشنود آنگه او را بزنی، در قرآن می‌گوید (۸۳۷) «فِعْظُوهُمْ وَ اَهْجُرُوهُمْ فِي الْمَضَاجِعِ وَ اضْرِبُوهُمْ»^۲ و کارهای عالم بدین سان می‌رود نه بینی صلح و دوستی بهار را در آغاز اندک اندک گرمی می‌نماید و آنگه بیشتر و بیشتر، و درختان نگر که چون اندک اندک پیش می‌آیند اول تبسمی آنگه اندک اندک رختها از برگ و شکوفه و میوه پیدا می‌کنند و درویشانه و صوفیانه همه را در میان می‌نهند (۸۳۸) و هرچه دارند (۸۳۹) جمله درمی‌بازند (۸۴۰) پس کارهای عالم را و عقبی را هر که شتاب کرد و در اول کار مبالغه نمود آن کار میسر او نشد، اگر ریاضت است طریقتش چنین گفته اند که اگر کسی یک من نان می‌خورد هر روز درم سنگی کم کند به تدریج چنانکه سالی دو بر او (۸۴۱) بگذرد (۸۴۲) تا آن نان را به نیم من رسانیده باشد چنان کم کند که تن را کمی آن ننماید و همچنین عبادت و خلوت و رو آوردن به طاعت و نماز اگر به کلی نماز نمی‌کرد (۸۴۳) چون در راه حق درآید اول مدتی پنج نماز را نگه (۸۴۴) دارد بعد از آن زیاده (۸۴۵) می‌کند الی مالانهایه.

فصل بیست و سوم

الاصل ان يحفظ ابن چاوش^۳ حفظ الغیب فی حق شیخ صلاح الدین حتی ربما ینفعه و

۱- منظور شیخ صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی است که در مقدمه به موقعیت او اشاره کرده ایم.

۲- نساء: ۳۹

۳- ظاهراً منظور نجم الدین بن خرم چاوش است که مولانا در یکی از مکاتیب خود او را فرزند عزیز خطاب فرموده (مکتوبات ص ۱۷).

تندفع عنه (٨٤٦) هذه الظلمات و الغشاوة هذا ابن چاوش مايقول فى نفسه ان الخلق و الناس تركوا بلدهم و اباثهم و امهم و اهلهم و قرابتهم و عشيرتهم، و سافروا من الهند الى السند، و عملوا الزرايل من الحديد حتى تقطعت ربما يلتقون (٨٤٧) رجلاه رائحة من ذلك العلم (٨٤٨) و كم من أناس ماتوا فى (٨٤٩) هذه الحسرة و ما فازوا و ما التقوا مثل هذا الرجل فانت قد التقيت فى بيتك حاضراً مثل هذا الرجل و تولى (٨٥٠) عنه ما هذا الابلاء عظيم و غفلة هو كان ينصحنى فى حق شيخ المشايخ صلاح الحق و الدين خلد الله ملكه انه رجل كبير عظيم فى وجهه ظاهر و اقل الاشياء من يوم جئت فى خدمة مولانا ما سمعته يوماً يسمى اسمكم الا سيدنا و مولانا و ربنا و خالقنا قط ما غير هذه العبارة يوماً من الايام اليس ان اغراضه الفاسدة حجته (٨٥١) عن هذا و اليوم يقول عن شيخ صلاح الدين انه ماهوشى آيش آسى شيخ صلاح الدين من الاسية فى حقه غير أنه يراه يقع فى الجب يقول له لا تقع فى الجب لشفقة على (٨٥٢) ساير الناس و هو يكره ذلك الشفقة لانك اذا فعلت شيئاً لا يرضى الصلاح (٨٥٣) كنت فى وسط قهره فاذا كنت فى قهره كيف ينجلي (٨٥٤) بل كلما رحت تغشى و تسود من دخان جهنم فيضحك و يقول لك لا تسكن فى قهرى و انتقل من دار قهرى و غضبى الى دار لطفى و رحمتى لانك اذا فعلت شيئاً يرضينى دخلت فى دار محبتى و لطفى فمتى تنجلي (٨٥٥) فؤادك و تصير نورانياً هو ينصحك لاجل عرضك (٨٥٦) و خيرك و انت تاخذ ذلك الشفقة و النصيحة من علة غرض آيش يكون لمثل ذلك الرجل معك غرض او عداوة اليس (٨٥٧) اذا حصل لك ذوق مامن خمر حرام او من حشيش او من سماع او من سبب من الاسباب ذلك الساعة ترضى على كل عدولك و تعطيهم (٨٥٨) و تميل ان تبوس ارجلهم (٨٥٩) و ايديهم و الكافر و المؤمن ذلك الساعة فى نظرك شىء واحد فشيخ صلاح الدين الذى هو اصل هذا الذوق و بحر (٨٦٠) الذوق عنده كيف يكون له مع احد بغض و عداوة و غرض معاذ الله و انما يقول هذا من الشفقة و المرحمة فى حق العبيد والا ولاد كذلك (٨٦١) آيش يكون له غرض مع هؤلاء الجرد و الضفادع من يكون له ذلك الملك و ذلك العظمة آيش يسوى هؤلاء المساكين اليس ان ماء الحيوه قالوا انه فى الظلمة و الظلمة هى جسم الاولياء و ماء الحيوه فيهم و لا تقدر ان تلتقى (٨٦٢) ماء الحيوه الا فى الظلمة فان كنت تكره هذه الظلمة و متنفر عنه (٨٦٣) كيف يصل اليك ماء الحيوه اليس انك اذا طلبت ان تتعلم الخناث من

المختثن او القحوبة (۸۱۴) من القحبات (۸۱۵) ما تقدّر ان تتعلم ذلك الا يتحمل (۸۱۶) الف مكروه و ضرب و خلاف ارادتک حتی تقود (۸۱۷) بما تريد و تريد يحصل حيوۃ (۸۱۸) باقية سرمدية و هو مقام الانبياء و الاولياء ولا تترك (۸۱۹) بعض ما عندک كيف يصير هذا ما يحکم عليك الشيخ مثل ما حکمو مشايخ الاول (۸۲۰) انک تترك المرأة و الاولاد و المال و المنصب بل كانوا يحکمون عليهم (۸۲۱) و يقولون اترك امراتک حتی نحن نأخذها و كانوا يتحملون ذلك و انتم اذا يحکم عليكم بشيء (۸۲۲) يسير مالکم لا تتحملون ذلك و عسى ان تکرهوا شيئاً و هو خير لکم آيش يقول هذا الناس قد غلب عليهم العماء و الجهل ما يتاملون ان الشخص اذا عشق صبيا او امرأة كيف يتصنع و يتذل و يفدى المال حتی كيف يخذعها ببذل مجهوده حتی يحصل تطيب قلبها ليلا و نهارا لا يمل من هذا (۸۲۳) فمحبه الشيخ و محبه الله (۸۲۴) يكون اقل من هذا انه من ادنى حکم و نصيحة و دلال يعرض و يترك الشيخ فعلم انه ليس به عاشق و لا طالب لو كان عاشقاً و طالباً لتحمل اضعاف ما قلنا و كان على قلبه الذ من العسل و السكر.

فصل بیست و چهارم

مولانا فرمود: که جانب توقات^۱ می باید رفتن که آن طرف گرمسیر است انطاکیه اگرچه گرمسیر است اما آنجا اغلب رومیانند سخن ما را فهم نکنند اگرچه در میان رومیان نیز کسانی هستند که فهم می کنند و متلذذ می شوند روزی سخن می گفتم میان جماعتی و میان ایشان هم جماعتی از رومیان (۸۷۵) در میان سخن می گریستند و متذوق می شدند و از حال می گردیدند (۸۷۶) یکی سؤال کرد که ایشان چه فهم می کنند و چه دانند این سخن (۸۷۷) را مسلمانان گزیده از هزار یکی فهم می کنند ایشان چه فهم می کردند که می گریستند، فرمود لازم (۸۷۸) نیست که نفس این سخن را فهم کنند آنچه اصل آن سخن (۸۷۹) است آن را فهم می کنند، آخر همه مقررند به یگانگی خدای تعالی و با آنکه خدا خالق است و رزاق است (۸۸۰) و در همه متصرف است و رجوع همه بوی است و عقاب و عفو از او است چون این سخن (۸۸۱) شنیدند و این سخن و صف حقست و ذکر او

۱- نزدیک «بسیواس» در شمال شرقی قونیه شهری است به نام توقات (معجم البلدان: ۱/۴۳۰)

است پس جمله را از اضطراب و ذوق و شوق حاصل شود که از این سخن بوی معشوق و مطلوب ایشان می آید اگرچه راهها مختلف است اما مقصد یکی است نمی بینی که راه به کعبه بسیار است (۸۸۲) بعضی را راه از راه دریاست و بعضی را از شام و بعضی را از عجم و بعضی را از چین و بعضی را از طرف هند و یمن پس اگر در راهها نظر کنی اختلاف عظیم و مابینت بیحد است اما چون به مقصود نظر کنی همه متفقند و یگانه و همه را درونها به کعبه ارتباطی (۸۸۳) و عشقی و محبتی عظیم است که آنجا هیچ خلاف نمی گنجد آن تعلق نه کفر است و نه ایمان، یعنی تعلق مشوب^۱ نیست به آن راههای مختلف که گفتیم چون آنجا رسیدند مباحثه (۸۸۴) و جنگ و اختلاف که در راهها می کردند که این او را می گفت: آن دگر تو باطلی و کافری و آن دگر این را چنین نمایند (۸۸۵)، اما چون به کعبه رسیدند معلوم شد که این (۸۸۶) جنگ در راهها بود و مقصدشان (۸۸۷) یکی بود مثلاً اگر کاسه را جان بودی بنده (۸۸۸) کاسه گر بودی و با وی عشقها باختی اکنون این کاسه را که ساخته اند بعضی می گویند که این را چنین می باید بر خوان نهادن و بعضی می گویند که اندرون او را می باید شستن و بعضی (۸۸۹) می گویند که مجموع را و بعضی می گویند که حاجت نیست شستن اختلاف در این چیزها است اما آنکه کاسه را قطعاً خالقی و سازنده ای هست و از خود نشده است متفق علیه است و کس را در آن (۸۹۰) هیچ خلاف نیست، آمدیم اکنون آدیان را در اندرون دل از روی باطن محب حقند و طالب اویند و نیاز بدو دارند و چشم داشت هر چیزی از او دارند و جزوی بر اشیاء قادر (۸۹۱) و متصرف نمی دانند اینچنین (۸۹۲) نه کفر است و نه ایمان و آن را در باطن نامی نیست اما چون از باطن سوی ناودان زبان، آن آب معنی روان شود و افشرد شده شود (۸۹۳) نقش و عبارت شود و خ^۲ گردد اینجا نامش کفر و ایمان و نیک و بد می شود (۸۹۴) همچنان که نباتات که از زمین می رویند در ابتدا (۸۹۵) صورتی ندارند و چون رو (۸۹۶) به این عالم می آورند در آغاز کار لطیف و نازک می نماید و سپیدرنگ می باشد چندین که در این عالم (۸۹۷) قدم پیش می نهد و سوی عالم می آید غلیظ و کثیف می گردد

۱- آلوده شده.

۲- خ^۲ به معنی خیک و منک آمده، از سیاق فرموده مولانا اینطور مستفیض می شویم که وقتی مطالب معنوی از باطن سوی زبان حرکت فشرده می شود، این فشرده گی را به آنچه که در خیک می ریزند تشبیه فرموده است به این معنا که تمام باطن آدمی به زبان نمی آید مگر فشرده ای از آن.

و رنگی دیگر می‌گیرد اما چون مؤمن و کافر بهم نشینند چون به عبارت چیزی نگویند یگانه‌اند بر اندیشه گرفت نیست و درون عالم، آزادی است. زیرا اندیشه‌ها لطیفند بر ایشان حکم نتوان کردن که: *نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ وَاللَّهُ يَتَوَلَّى السَّرَائِرُ*^۱ آن اندیشه‌ها را حق تعالی پدید می‌آورد در تو تو نتوانی آن را به صد هزار جهد و لاجول از خود دور کردن. پس آنچه می‌گویند که خدا را آلت حاجت نیست نمی‌بینی که آن تصورات و اندیشه‌ها را در تو چون پدید می‌آورد بی‌آلتی و بی‌قلمی و بیرنگی آن اندیشه‌ها همچون مرغان هوائی و آهوی (۸۹۸) وحشی‌اند که ایشان را پیش از آنکه بگیری و در قفس (۸۹۹) محبوس کنی فروختن ایشان از روی شرع روا نباشد زیرا که مقدور تو نیست مرغ هوائی را فروختن زیرا در بیع تسلیم شرط است و چون مقدور تو نیست چون تسلیم (۹۰۰) کنی پس اندیشه‌ها مادام که در باطن‌اند بی‌نام و نشانند بر ایشان نتوان حکم کردن نه به کفر و نه به اسلام، هیچ قاضی گوید که تو در اندرون چنین اقرار کردی یا چنین بیع کردی یا بیا سوگند بخور که در اندرون تو چنین اندیشه نکردی! نگویند (۹۰۱) زیرا کس را بر اندرون حکم (۹۰۲) نیست اندیشه‌ها مرغان هوائی‌اند اکنون چون در عبارت در آمد این ساعت توان حکم کردن به فکر و اسلام و به نیک و بد همچنان که اجسام را عالمی است تصورات را عالمی است و تخیلات را عالمی است و توهمات را عالمی است و حق تعالی و رای همه عالمها است نه داخل است و نه خارج تصرفات حق را درنگر در این تصورات که چون اینها را (۹۰۳) بیچون و چگونه و بی‌قلم و بی‌آلت مصور می‌کند آخر آن (۹۰۴) خیال یا تصور را اگر بطلبی و سینه را بشکافی و ذره ذره کنی آن اندیشه را در وی نیابی، در خون نیابی، در رگ نیابی، بالا نیابی (۹۰۵) در هیچ جزوی نیابی بیجهت و بیچون و هیچگونه است و همچنین بیرون نیز نیابی، پس چون تصرف او (۹۰۶) در (۹۰۷) تصورات بدین لطیفی است که بی‌نشان و بیچون و چگونه است پس او که آفریننده این همه است، بنگر که او چه بی‌نشان باشد و چه لطیف، لطیف لطیف باشد که به تصور و وهم در نمی‌آید چنانکه این قالبها نسبت معانی اشخاص و اجسام کثیف‌اند این معانی لطیف بیچون و چگونه به نسبت با لطف باری اجسام و صورتند کثیف.

۱- غزالی در احیاء علوم الدین: ۱۵۱/۴ از احادیث نبوی دانسته است لکن سبکی در طبقات الشافعیه: ۱۷۵/۴ از جمله احادیثی می‌داند که غزالی نقل کرده لکن سند آن به دست نیامده است.

بیت

ز پرده‌ها اگر آن روح قدس بنمودی عقول جان (۱۰۸) بشر را بدن شمردندی^۱
و حقتعالی در عالم (۱۰۹) توهمات و تصورات و تخیلات و در هیچ عالمی نگنجد که
اگر در عالم تصورات بگنجد لازم شود که مصور بر او محیط باشد پس او خالق
تصورات نباشد. پس معلوم شد که او تقدس و تعالی و رای همه عالمها است (۱۱۰).

شعر

عقل عقلست و جان جان است او آنکه آن برتر است آنست او
«لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ»^۲ همه
گویند (۱۱۱) در کعبه در آئیم و بعضی می‌گویند انشاءالله در آئیم اینها که استثنا^۳ می‌کنند
عاشقانند زیرا که عاشق خود را مختار (۱۱۲) نبیند، بر کار معشوق داند، پس می‌گوید که اگر
معشوق خواهد در آئیم اکنون مسجدالحرام پیش اهل ظاهر آن کعبه است که خلق
می‌روند و پیش عاشقان و خاصان مسجدالحرام وصال حق است، پس می‌گویند که اگر
حق خواهد به وی برسیم و به دیدار مشرف شویم اما آنکه معشوق گوید (۱۱۳) انشاءالله
نادر است و این از آن نادرهاست حکایت آن غریب است، غریبی باید که حکایت

۱- از غزلیات مولانااست که با مطلع زیر آغاز می‌شود

ز حسرت و ز فراق همه بمردندی

ز قیل و قال تو گر خلق بو بیردندی

(دیوان شمس ص ۱۱۲۹ ش ۳۰۵۳ چاپ امیرکبیر)

۲- فتح: ۲۷

۳- گفته‌اند به معنی انشاءالله می‌باشد چنانکه در آیه مبارکه «انابلونا هم کما بلونا اصحاب الجنة
اذا قسموا لىصر منها مصبحين ولا يستثنون» (سوره قلم: ۱۶، ۱۷، ۱۸) که استثنا به همین معنی است.
رجوع شود به تفسیر تبیان شیخ طوسی: ۶۹۸/۲ و به این معنی در حدیث هم آمده است «لوکان استثنی
لولدت کل واحد منهن غلاما فارسا یقاتل فی سبیل الله» (صحیح مسلم: ۸۷/۵)
مولانا در مثنوی اشاره دارد:

پس خدا بنمودشان عجز بشر
نی همین گفتن که عارض حالتیست
جان او یا جان استثناست جفت

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
ترک استثنا مرادم قوتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت
جای دیگر فرموده:

زآنکه خر با بز نماید این قدر

بهر استثناست این حزم و حذر

غریب بشنود و تواند شنید (۹۱۴) خدا را بندگانند که ایشان معشوقند و محبوبند حق تعالی طالب ایشان است و هرچه وظیفه عاشقانست او برای ایشان راست می‌کند و می‌نماید، همچنان که عاشق می‌گفت انشاءالله برسیم، حق تعالی برای آن عزیز (۹۱۵) انشاءالله می‌گوید اگر به شرح آن مشغول شویم اولیای واصل سر رشته گم کنند. پس چنین احوال را و اسرار را به خلق چون توان گفت (۹۱۶).

مصرع

قلم اینجا رسید و سر بشکست.^۱

یکی که اشتر را بر مناره نمی‌بیند تار موی در دهان اشتر چون بیند؟!
آمدیم به حکایت اول اکنون آن عاشقان که انشاءالله می‌گویند یعنی بر کار معشوق است اگر معشوق خواهد به کعبه در آئیم ایشان غرق حقند آنجا غیر نمی‌گنجد و یاد غیر حرام است چه جای غیر (۹۱۷) که تا خود را محو نگردانی آنجا در گنجی، لیس فی الدار غیره ديار^۲ اینکه می‌فرماید: رسول الرؤیا، اکنون این رؤیا خوابهای عاشقان و صادقان و مشتاقان است و تعبیرش در آن عالم پدید شود.

شعر

آنکه او بیدار بیند خواب خوش عارف است و خاک او در دیده کش
بلکه احوال جمله عالم خوابی است تعبیرش در آن جهان پدید شود، همچنان که خواب (۹۱۸) می‌بینی که سواری بر اسب به مراد می‌رسی، اسب به مراد چه نسبت دارد و اگر می‌بینی که به تو درمهای درست دادند، تعبیرش اینست (۹۱۹) که سخنهای درست و نیکو از عالمی بشنوی، درم به سخن چه ماند؟! و اگر بینی که ترا بر دار آویختند رئیس قومی باشی، دار به ریاست و سروری چه ماند؟! همچنین احوال عالم را که گفتیم خوابی

۱- از افضل الدین خاقانی شروانی است:

نسامه‌های نوشت خاقانی قلم اینجا رسید و سر بشکست

۲- شبیه این کلام از معروف کرخی «لیس فی الوجود الا الله» (تمهیدات ص ۲۶۵) و از ابوالعباس قصاب «لیس فی الدارین الا ربی» (تمهیدات ۲۵۶) و در تعلیقات اسرارنامه (ص ۳۷۷) از امثال و حکم مشابه آن نقل شده.

است (۱۲۰) *الَّذِي كَحَلَّمَ النَّائِمُ*^۱، تعبیر هایش در آن عالم لون دیگر باشد (۱۲۱) که به این نماند آن را معبر الهی تعبیر کند زیرا که بر او همه مکشوف است، همچنان که باغبانی که در باغ (۱۲۲) درآید و در درختان نظر کند بی آنکه بر شاخها میوه ببندد حکم کند که این خرماست و آن انجیر است و این انار (۱۲۳) است و این امرود است، و این سیب است چون علم آن دانسته است حاجت قیامت نیست تعبیرها (۱۲۴) ببندد که چه شد و آن خواب چه نتیجه دارد (۱۲۵) که او دیده است پیشین، که چه نتیجه خواهد دادن همچنان که باغبان پیشین می داند که البته این شاخ چه میوه خواهد دادن، همه چیزهای عالم از مال و زن و جامه مطلوب لغیره است مطلوب لذاته نیست، نمی بینی که اگر تو را صد هزار درم باشد و گرسنه باشی و نان نیابی هیچ توانی آن درم را خوردن و غذای خود کردن و زن برای فرزند است و قضای حاجت و شهوات است جامه برای سرماست و همچنین جمله چیزها متسلسل (۱۲۶) است تا به حق جل جلاله، اوست که مطلوب لذاته است او را (۱۲۷) برای او خواهند نه برای چیز دیگر چون (۱۲۸) او و رای همه است، و نه از همه است، و شریفتر از همه است، و لطیفتر از همه است پس او را برای کم از او چون خواهند پس *إِلَيْهِ الْمُنْتَهَى* چون به او رسیدند به مطلوب کلی رسیدند.

جای دیگر نمی رود دل من غیر سوی تو ره بجائی نیست

از آنجا دیگر گذر نیست این نفس آدمی محل شبهه و اشکال است هرگز به هیچ وجه از او نتوان شبهه و اشکال را بردن، مگر که عاشق شود بعد از آن در او شبهه و اشکال نماند که: *حُبُّكَ الشَّيْءُ يُعْمَى وَيُصَمُّ*^۲ ابلیس چون آدم را سجود نکرد و مخالفت امر کرد

۱- غزالی به صورت «الدنيا حلم واهلها عليها مجازون و معاقبون» نقل کرده از احادیث نبوی دانسته (احیاء علوم الدین ۱۴۸/۳) لکن در حدیث نبوی بودن آن تردید نیز کرده اند (اتحاف السادة المتقين: ۱۰۷/۸) و از حضرت علی امیرالمؤمنین علیه السلام نیز به صورت «الدنيا حلم والاخرة يقظة و نحن بينهما اضغاث احلام» (نهج البلاغه: ۵۶۳/۴) مولانا در دو جای مثنوی اشاره ای داشته است:

گفت پیغمبر که حلم نائمست

این جهان را که به صورت قائمست

و جای دیگر فرموده:

خفته پندارد که او خود دائمست

هم چنین دنیا که حلم نائمست

۲- منتخب اصول کافی ص ۵۲۵ نهج الفصاحه ش ۱۳۴۶ مسند احمد حنبل: ۱۹۴/۵ جامع صغیر: ۱۴۶/۱ کنوز الحقایق ص ۵۶ و ۱۱۷ ترک الاطباب ش ۱۷۲ فیض القدرش ۳۶۷۴ مجمع الامثال ش ۱۰۳۷ مرزبان نامه ۷۵ احیاء علوم الدین ۲۵/۳

و گفت: «خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»^۱ ذات من از نار است و ذات او از طین، چون شاید که عالی ادنی را سجود کند، چون ابلیس را به این جرم و مقابله‌گی نمودن و با خدا جدال کردن لعنت کرد و دور، گفت (۹۲۹) یا رباه (۹۳۰) همه تو کردی و فتنه تو بودی مرا لعنت می‌کنی و دور می‌کنی؟ فرمودند ای بدبخت تو خجل نگشتی از این جوابها و چون آدم گناه کرد و حق تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد حق تعالی با آدم (۹۳۱) گفت ای آدم چون من بر تو گرفتم و بر آن گناه که کردی زجر کردم تو را چرا با من بحث نکردی آخر تو را حجت بود، بر من می‌گفتی (۹۳۲) همه از تو است و تو کردی، هرچه تو خواهی در عالم آن شود و هرچه نخواهی هرگز نشود، اینچنین حجت راست متین (۹۳۳) واقع داشتی چرا نگفتی؟ گفت: یارب می‌دانستم الا ترک ادب نکردم در حضرت تو و عشق تو نگذاشت که مؤاخذه کنم.^۲

فرمود که این شرع مشرع است یعنی آبشخوار (۹۳۴) نیک و راه راست و رستگاری مثالش همچنان است که دیوان پادشاه در او احکام پادشاه از امر و نهی و سیاست و عدل و داد عام را و خاص را (۹۳۵) و احکام دیوان پادشاه (۹۳۶) بیحد است در شمار نتوان آوردن و عظیم خوب است و پرفایده است قوام عالم بدان است، اما احوال درویشان و فقرا چیز دیگر است مصاحبت ایشان با پادشاه است و دانستن علم پادشاه و حاکم و دانستن علم احکام کو (۹۳۷) در این هر دو فرقی عظیم است اصحاب دیوان و ارباب فقر را نظیر همچون مدرسه است که در او فقیهان (۹۳۸) باشند که هر فقیهی را مدرس بر حسب استعداد او جاهکی (۹۳۹) می‌دهد یکی را ده یکی را بیست یکی را سی ما نیز سخن (۹۴۰) به قدر فهم هر کس و استعداد او می‌گوئیم که: کَلَّمَ النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عَقُولِهِمْ.

مولانا به مضمون حدیث در مثنوی اشاراتی دارد:

پس نبیند جمله را با طم و رم حجب الاشیاء یعمی و یصم

۱- اعراف: ۱۲

۲- اینگونه دفاعیات از ابلیس اصولاً از ناحیه صوفیه زیاد دیده شده است مثلاً همین کلام مولانا که فتنه گمراهی ابلیس را به خدا نسبت میدهد با عقیده عین القضاة همدانی مطابقت می‌نماید که میگوید: «گیرم که خلق را ابلیس اضلال کند، ابلیس را بدین صفت کی آفرید» (تمهیدات)

۲- از آیات مربوط به ابلیس و روایاتی که از ناحیه معصومین علیهم السلام رسیده است چنین استفاده‌ای نمی‌شود این گونه تعبیرات از ناحیه صوفیه مطرح شده که در پاورقی‌های گذشته به آن اشاره کرده‌ایم.

فصل بیست و پنجم

هر کسی این عمارت را به نیتی می‌کند یا برای اظهار کرم، یا برای نامی یا برای ثوابی و حق تعالی را مقصود رفع مرتبه اولیاء و تعظیم تربت (۱۴۱) و مقابر ایشان است ایشان خود به تعظیم محتاج نیستند و در نفس خود معظمند، چراغ اگر می‌خواهد که او را بر بلندی نهند برای دیگران می‌خواهند (۱۴۲) و برای خود نمی‌خواهند (۱۴۳) او را چه زیر و چه بالا، هر جا که هست چراغ منور است الا می‌خواهد که نور او به دیگران برسد این آفتاب که بر بالای آسمان است اگر زیر باشد همان آفتاب است الا عالم تاریک اند، پس او بالا برای خود نیست برای دیگران است. حاصل، اولیاء ایشان از بالا و زیر و از تعظیم خلق منزّه‌اند و فارغ‌اند تو را که ذره ذوق و لمحهای لطف آن عالم روی می‌نماید آن لحظه از بالا و زیر و از خواجگی و ریاست و از خویش نیز که از همه به تو نزدیک‌تر است بیزار می‌شوی و یادت نمی‌آید ایشان که کان و معدن و اصل آن نورند و ذرقند ایشان مقید زیر و بالا کی باشند مفاخرت ایشان با حق است و حق از زیر و بالا مستغنی است این زیر و بالا ماراست که پاو (۱۴۴) سرداریم،

زیر و بالا پیش و پس و صف تن است بی‌جهت‌ها وصف جان روشن است
مصطفی صلوات الله علیه فرمود: لَا تُفَضِّلُونِي عَلَى يُونُسَ بْنِ مَتَّى بَأَنَّ كَانَ عُرُوجُهُ فِي بَطْنِ الْحُوتِ وَ عُرُوجِي كَانَ فِي السَّمَاءِ عَلَى الْعَرْشِ،^۱ یعنی اگر مرا تفضیل نهید بر او از این رو منهید که او را عروج در بطن حوت بود و مرا بالاتر (۱۴۵) که حق تعالی نه بالا است و نه زیر تجلی او بر بالا همان باشد و در زیر همان و در بطن حوت همان و از (۱۴۶) بالا و زیر منزّه است و همه بر او یکی است بسا (۱۴۷) کسان هستند که کارها می‌کنند غرضشان چیز دیگری و مقصود حق تعالی چیز دیگر، چون خدا خواست (۱۴۸) که دین محمد (۱۴۹)

۱- این حدیث را مسلم در صحیح ۱۰۱/۷ و ۱۰۲ و در عرائس المجالس ص ۳۴۴ و حلیه الاولیاء: ۵۷/۵ و کنوزالحقایق ص ۱۳۱ به صورت‌های مختلف نقل کرده‌اند.

مولانا نیز در صفحه ۳۱۲ مثنوی سطر ۲۱ شرحی لطیف نموده است:

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست از معراج یونس اجبتا
آن من بالا و آن او شیب	ز آنکه قرب حق بیرونست از حسیب
قرب من پائین به بالا جستن است	قرب ز حق از حبس هستی رستن است

معظم باشد و پیدا گردد و تا ابدالدهر بماند، بنگر که برای قرآن چندین تفسیرها ساخته‌اند چهار چهار مجلد و هشت هشت مجلد و ده ده مجلد غرضشان اظهار فضل خویشتن، کشاف^۱ را ز مخشری به چندین دقایق نحو و لغت و عبارت فصیح استعمال کرده است برای اظهار فضل خود تا مقصود حق حاصل می‌شود و آن تعظیم دین محمد است، پس همه خلق (۹۵۰) کار حق می‌کنند و از غرض حق غافل و ایشان را مقصود دیگر حق می‌خواهد که عالم بماند ایشان به شهوات مشغول می‌شوند به زنی (۹۵۱) شهوت می‌رانند برای لذت خود از آنجا فرزند (۹۵۲) پیدا می‌شود و همچنین کارها می‌کنند برای خوشی و لذت خود و آن (۹۵۳) سبب قوام عالم می‌گردد پس به حقیقت بندگی حق بجا (۹۵۴) می‌آورند الا ایشان به آن نیت نمی‌کنند و همچنین مساجد می‌سازند چندین خرج‌ها می‌کنند بدر و (۹۵۵) دیوار و سقف آن، و همه به جهت اعتبار قبله است و مقصود و معظم قبله است و تعظیم آن افزون می‌شود هرچند که مقصود ایشان آن (۹۵۶) نبود این بزرگی اولیاء از روی صورت نیست ای والله ایشان را بالائی و بزرگی هست اما بیچون و چگونه است آخر این زر بالای نقره است (۹۵۷) از روی صورت بالای او نیست تقدیر (۹۵۸) اگر درهم را (۹۵۹) بر بام نهی و زر را زیر قطعاً زر بالا باشد علی کل حال زر (۹۶۰) بالای درم است و لعل و در بالای زر است خواه زیر خواه بالا همچون سبوس بالای غریب است و آرد زیر مانده است بالا که باشد (۹۶۱) قطعاً آرد باشد اگرچه زیر است پس بالائی (۹۶۲) از روی صورت نیست در عالم معانی چون آن گوهر در اوست علی کل حال او بالا است.

فصل بیست و ششم

شخصی در آمد مولانا فرمود که او محبوب است و متواضع و این از گوهر اوست همچنان که (۹۶۳) شاخی را میوه بسیار باشد آن میوه او را فرو کشد و آن شاخ را که میوه نباشد سر بالا دارد همچون سپیدار و چون میوه از حد بگذرد استونها نهند تا به کلی فرو نیاید پیغامبر (۹۶۴) عظیم متواضع بود زیرا که همه میوه‌های عالم اول و آخر بر او جمع

۱- زمخشری در سفر دوم مکه خود که در سنه ۵۲۵ صورت گرفته است به خواش علی بن حمزه بن وهاس از سادات حسنی مقیم مکه تفسیری بر قرآن نوشته نامش را کشاف گذاشته است.

بود لاجرم از همه متواضع تر بود، مَا سَبَقَ الرَّسُولَ أَحَدٌ فِي السَّلَامِ گفت کسی هرگز (۹۱۸) پیش از پیغامبر بر پیغامبر (۹۱۹) نمی توانست سلام کردن زیرا پیغامبر پیشدستی می کرد از غایت تواضع و سلام می داد و اگر تقدیراً سلام پیش ندادی هم متواضع او بودی و سابق در سلام (۹۱۷) او بودی زیرا که ایشان سلام از او آموختند و از او شنیدند اولیان (۹۱۸) و آخریان همه از عکس او دارند و سایه اویند اگر سایه یکی در خانه پیش از وی در آید پیش او باشد، در حقیقت اگر چه سایه سابق است به صورت، آخر سایه که از او سابق شد فرع اوست و این اختلاف (۹۱۹) از اکنون نیست از آن وقت که ذره ذره های آدم در اجزای او این ذره ها بودند، بعضی روشن و بعضی نیم روشن و بعضی تاریک این ساعت آن پیدا می شود اما این تابانی و روشنی سابق است و ذره او در آدم از همه صافی تر و روشن تر (۹۲۰) و متواضعت تر بود، بعضی اول نگرند و بعضی آخر نگرند اینها که آخر نگرند عزیز ترند (۹۲۱) و بزرگ اند زیرا نظرشان به عاقبت (۹۲۲) است و به آخرت و آنها که به اول نظر می کنند ایشان خاسترند می گویند چه حاجت است که به آخر نظر کنیم چون گندم کشته اند در اول جو نخواهد رستن در آخر و آنها که جو کشته است گندم نخواهد درویدن (۹۲۳) پس نظر ایشان (۹۲۴) به اول است و قومی دیگرند خاص تر که خاص الخاصند نه به اول نظر می کنند و نه به آخر و ایشان را اول و آخر یاد نمی آید غرقند در حق و پروای عالم ندارند.

ما را ز عشق دوست بغیر التفات نیست پروای جان خویش و سر کائنات نیست
و قومی دیگرند که ایشان غرقند در دنیا به اول و آخر نمی نگرند از غایت غفلت ایشان علف دوزخ اند، پس معلوم شد که اصل محمد بوده است که: لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْآفَلَكَ، چیزی که هست از شرف و تواضع و حلم (۹۲۵) و مقامات بلند همه بخشش اوست و سایه اوست زیرا که از او پیدا شده است همچنان که هر چه این دست کند از سایه عقل کند، زیرا که سایه عقل بر اوست هر چند (۹۲۶) عقل را سایه نیست اما او را سایه هست بی سایه، آن را تجلی عقل گویند، چون عقل را هستی هست (۹۲۷) بی هستی اگر سایه عقل

۱- رواة حدیث و سیره نویسان عباراتی شبیه به آن را نقل کرده اند. از قول هندی ابی هاله در وصف رسول خدا صلوات الله علیه نقل کرده اند «و کان من خلقه ان یدأ من بقیه بالسلام» (احیاء علوم الدین ۲/۲۵۰) و مضمون در متن نیز متفق علیه اصحاب حدیث و سیره است.

یعنی التفات او یا پرتو او بر آدمی نباشد همه اعضای او معطل شوند دست به هنجار^۱ نگیرد و پا (۹۷۸) در راه نتواند رفتن، چشم چیزی بد بیند، گوش هرچه شنود کثر شنود، هوش بخود نباشد پس از سایه عقل (۹۷۹) این اعضا همه کار (۹۸۰) به هنجار و نیکو و لایق بجا می آورند و در حقیقت آنهمه کارها از عقل می آید اعضا آلت اند همچنین آدمی باشد عظیم خلیفه وقت او همچون عقل کل است عقول مردم همچون اعضای ویند هرچه کنند از سایه او باشد و اگر از ایشان کژی، و شری بیاید از آن باشد که آن عقل کل سایه از سر او برداشته باشد، همچنان که مردی چون دیوانگی آغاز کند و کارهای ناپسندیده پیش گیرد بر همه (۹۸۱) معلوم گردد که عقل او از سر او رفته (۹۸۲) است و سایه بر او نمی افکند و از سایه و پناه و عقل دور افتاده است، عقل جنس ملک است اگرچه ملک را صورت هست و پر و بال هست و عقل را نیست اما در حقیقت یک چیزاند و یک فعل می کند به صورت نظر نباید کردن (۹۸۳) مثلاً صورت فرشته اگر (۹۸۴) بگذاری همه عقل شوند از پر و بال او چیزی بیرون نمی ماند، پس دانستیم که همه عقل بودند اما مجسم شده بودند، ایشان را عقل مجسم گویند اگر از (۹۸۵) موم مرغی سازی (۹۸۶) با پر و بال و منقار و چنگال آن موم (۹۸۷) باشد نمی بینی که چون میگدازی آن پر و بال و سر و پای مرغ یکبار موم می شود و هیچ چیزی بیرون (۹۸۸) انداختنی نمی ماند به کلی همه موم می گردد پس دانستیم که موم همان است و مرغی که از موم سازند همان موم است (۹۸۹) مجسم نقش گرفته الا موم است، و همچنین (۹۹۰) یخ نیز آبست (۹۹۱) و لهذا چون بگدازی آب می شود اما پیش از آنکه یخ نشده بود کس (۹۹۲) او را در دست نتوانستی گرفتن و در کف نیامدی اما چون یخ گرفت می توان در دست گرفتن و در دامن نهادن پس فرق بیش از این نیست، اما یخ همان آب است و یک چیزاند که آب نامصور مصور شده است، ابالیس و شیاطین و دیوان را از نفس اماره مصور گردانیده و فی الحقیقه با نفس یک فعل و یک طبع اند، و ضد عقل و ملائکه اند، احوال آدمی همچنان است که پر فرشته را آورده اند و بر دم خری بسته اند تا باشد که آن خر از پرتو صحبت، فرشته گردد زیرا ممکن است که خر (۹۹۴) همرنگ او شود و فرشته گردد و نفس غلیظ کثیف عقل شریف لطیف گردد.

بیت

از خرد پرداخت عیسی بر فلک پزید او گر خورش را نیم پر بودی نماندی در خری^۱
و چه عجبست که خر آدمی شود، خدا قادر است بر همه چیزها، آخر این طفل که
می زند و منع می کند کره خر را (۹۹۵) باری نوعی تمیز هست وقتی که بول می کند پاها
را (۹۹۶) باز می کند تا بول بر او نچکد چون آن طفل را که از خری تمیز تر است (۹۹۷) حق
تعالی آدمی می تواند کردن خر را اگر آدمی کند چه عجب پیش خدا هیچ چیزی عجب
نیست در قیامت همه اعضای آدمی یک یک جدا از دست و پا و غیره سخن گویند،
فلسفیان این را تاویل می کنند که دست چون سخن گوید؟ مگر بر دست علامتی و نشانی
پیدا شود که آن به جای سخن باشد همچنان که ریشی یا دملی^۲ بر دست برآید توان
گفتن که دست سخن می گوید خبر می دهد که گرمی خورده ام که دستم چنین شده است یا
دست مجروح یا سیه (۹۹۸) گشته باشد گویند که دست سخن می گوید خبر می دهد که بر من
کارد رسیده است یا خود را بر دیگ سیاه مالیده ام سخن گفتن دست و باقی اعضا بدین
طریق باشد، مؤمنان گویند که حاشا و کلا بلکه این دست و پا محسوس سخن گوید چنان
که زبان می گوید در روز قیامت آدمی منکر شود (۹۹۹) که من ندز دیده ام دست گوید
آری (۱۰۰۰) من سنده ام به زبان فصیح آن شخص رو به دست (۱۰۰۱) کند که تو سخنگوی
نبودی سخن چون می گوئی، گوید که: «أَنْطَقْنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ»^۳ مرا آنکس در
سخن آورد که همه چیزها را در سخن آورد درو (۱۰۰۲) دیوار را و سنگ را و کلوخ را
در سخن می آورد آن خالقی که آن همه را نطق می بخشد مرا نیز در نطق آورد چنان که
زبان تو را در نطق آورد، زبان تو گوشت پاره ای و دست من گوشت پاره ای، سخن گفتن
زبان گوشت پاره چه معقول است؟ اما از آنکه بسیار دیدی تو را محال نمی نماید و اگر نه
نزد حق زبان بهانه است چون فرمودش که سخن گو سخن گفت و بهر چه بفرماید و حکم
کند سخن گوید.

سخن بقدر فهم آدمی می آید سخن ما همچون آبی است که امیر آب (۱۰۰۳) آن را

۱- از حکیم سنائی غزنوی می باشد که در قصیده ای به این مطلع آغاز شده است.

ای سنایی بی کله شو گرت باید سروری ز آنک نزد بخردان تا با کلامی بی سری

۲- فصلت: ۲۱

۳- زخم و جراحت

روان کرده است آب چه داند که امیرآب (۱۰۰۴) او را به کدام دشت روان می‌کند (۱۰۰۵)، در خیارزاری یا در کلمزاری یا در پیاززاری یا در گلستانی، این دانم که چون آب بسیار آید آنجا زمینهای تشنه بسیار باشد و اگر اندک آید دانم که زمین اندک است، باغچه است یا چار دیواری کوچک، یُلَقَّنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِهِمْ الْمُسْتَمِعِينَ^۱، من کفش دوزم مرا چرم بسیار است الا بقدر اندازه پابرم و دوزم.

بیت

سایه شخصم و اندازه او قامتش چند بود چندانم^۲

در زمین حیوانکی است که در زیرزمین می‌زید و در ظلمت می‌باشد او را چشم و گوش نیست چون به آن حاجت ندارد زیرا در آن مقام که او است محتاج (۱۰۰۶) چشم و گوش نیست، چشمش چرا دهد نه آنکه (۱۰۰۷) خدا را چشم و گوش کم است یا بخلی هست الا (۱۰۰۸) چیزی به حاجت دهد چیزی که بی حاجت دهد بر او بار گردد حکمت و لطف و کرم حق بار برمی‌گیرد، بارکی (۱۰۰۹) نهد همچنان (۱۰۱۰) آلت نجاری و دروگر را از تیشه واره و مبرد^۳ و غیره بدرزئی^۴ دهی که اینرا بگیر و به آن کار کن، بر او بار گردد چون به آن کار نتواند کردن، پس حق تعالی هر چیزی را به حاجت دهد همچنان که آن کرمان که در زیرزمین در آن ظلمت زندگانی می‌کنند خلقانند در ظلمت این عالم قانع و راضی‌اند و محتاج آن عالم و مشتاق دیدار نیستند ایشان را چشم (۱۰۱۱) و بصیرت و گوش و هوش به چه کار آید، کار این عالم به این چشم حسی که دارند برمی‌آید و عزم (۱۰۱۲) آن طرف ندارند آن بصیرت به ایشان چون دهند چون بکارشان (۱۰۱۳) نمی‌آید.

تا ظن نبیری که ره روان نیز نیند کامل صفتان بی‌نشان نیز نیند
زین‌گونه که تو محرم اسرار نشی (۱۰۱۴) می‌پنداری که دیگران نیز نیند

۱- به صورت فوق در منهج القوی: ۱۷۹/۶ وارد شده است.

۲- در غزلی وارد است که به مطلع ذیل آغاز می‌شود:

من اگر بر خم و گمر شادانم عاشق دولت آن سلطانم
(دیوان شمس ص ۶۳۵ غزل شماره ۱۶۸۰ چاپ، امیرکبیر)

۳- سوهان ۴- به خیاط

اکنون این عالم به غفلت قائم است که اگر غفلت نباشد این عالم نماند شوق خدا و یاد آخرت و سکر و وجد معمار آن عالم آخرتند اگر همه آن رو نماید به کلی به آن عالم رویم و اینجا نمانیم و حق تعالی می خواهد که اینجا باشیم تا هر دو عالم قایم باشد پس دو کدخدا را نصب کرد یکی غفلت و یکی بیداری تا هر دو خانه معمور مانند (۱۰۱۵).

مولانا (۱۰۱۶) فرمود: لطفهای شما و سعی های شما و تربیتهائی که می کنید حاضر آ و غائباً من اگر در شکر و در تعظیم و عذر خواستن تقصیر می کنم ظاهراً بنا بر کبر نیست یا بر فراغت یا نمی دانم حق منعم را که چه مجازات می باید کردن به قول و به فعل لیکن دانسته ام از عقیده پاک شما که شما خالص آن را برای خدای می کنید، من نیز به خدای می گذارم تا عذر آنرا هم او خواهد (۱۰۱۷) چون برای او کرده اید که اگر من به عذر آن مشغول شوم و به زبان اکرام کنم و مدح گویم چنان باشد که بعضی از آن اجر که حق خواهد دادن به شما رسید و بعضی مکافات رسید زیرا این تواضعها و عذر خواستن و مدح (۱۰۱۸) کردن حظ دنیا است چون در دنیا رنجی کشیدی مثل بذل مالی و بذل جاهی آن به که عوض آن به کلی از حق باشد و عذری که حق خواهد و اجری که حق دهد آن کجا و عذر و اجر مخلوق کجا، جهت این عذر نمی خواهم برای آنکه (۱۰۱۹) عذر خواستن دنیا است زیرا مال را نمی خورند و مطلوب لعینه نیست (۱۰۲۰) به مال اسب و کنیزک و غلام می خرنند و منصب می طلبند تا ایشان مدحها و ثنا گویند (۱۰۲۱) پس دنیا خود آن است که بزرگ و محترم باشند (۱۰۲۲) و او را مدح و ثنا گویند.

شیخ نساج بخاری^۱ مردی بزرگ بود صاحب دل، دانشمندان و بزرگان نزد او آمدندی به زیارت بد و زانوی ادب نشستندی شیخ امی^۲ بود می خواستند که از زبان او تفسیر قرآن و حدیث بشنوند می گفت: من تازی^۳ نمی دانم شما ترجمه آیت یا حدیث (۱۰۲۳) بگوئید تا معنی (۱۰۲۴) آنرا بگویم ایشان ترجمه آیات را می گفتند او تفسیر و تحقیق آغاز می کرد و می گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم (۱۰۲۵) در فلان مقام بود که این آیت را گفت و احوال آن مقام چنین است و مرتبه آن مقام را و راههای آنرا و عروج آن را به

۱- همان شخصی است که مولانا در غزلی می گوید:

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی بنده اعیان بخارا خواجه نساج را

۲- زبان عربی

۳- بی سواد

تفصیل بیان می‌کرد، روزی علوی معرف^۱ قاضی را به خدمت او مدح می‌کرد می‌گفت: که چنین قاضی در عالم نباشد رشوت نمی‌ستاند بی‌میل و بی‌محابا خالص مخلص جهت حق میان خلق عدل می‌کند. گفت: اینک می‌گویی که او رشوت نمی‌ستاند این یک بارگی دروغ است تو مرد علوی (۱۰۲۶) از نسل مصطفی (۱۰۲۷) او را مدح می‌گوئی (۱۰۲۸) این رشوت نیست از این (۱۰۲۹) بهتر چه رشوت خواهد بودن که در مقابله او، او را شرح می‌گوئی.

فصل بیست و هفتم

شیخ الاسلام ترمذی گفت (۱۰۳۰) که سیدبرهان‌الدین محقق ترمذی (۱۰۳۱) سخنانی تحقیق خوب می‌گوید از آن است که کتب مشایخ و مقالات و اسرار ایشان را (۱۰۳۲) مطالعه می‌کند، مولانا فرمود: آخر تو نیز مطالعه می‌کنی؟ چون است که چنان سخن نمی‌گوئی (۱۰۳۲) گفت او را دردی و مجاهده و عملی هست گفت آن را چرا نمی‌گوئی و یاد نمی‌آوری از مطالعه حکایت می‌کنی اصل آن است و ما آن را می‌گوئیم و تو نیز از آن بگو ایشان را درد آنجهان نبود، به کلی دل بر این جهان نهاده بودند و بعضی برای خوردن نان آمده بودند و بعضی برای تماشا می‌خواهند (۱۰۳۳) که این سخن را پیام‌زند و بفروشد این سخن همچون عروسی است و شادیست^۲ مثلاً کنیزک (۱۰۳۴) شاهد را که برای فروختن خرند آن کنیزک بر خواجه چه مهر نهد (۱۰۳۵) و بر وی چه دل بندد لذت (۱۰۳۶) آن تاجر در فروختن است (۱۰۳۷) او عنین^۳ است کنیزک را برای فروختن می‌خرد، او را آن آلت رجولیت نیست (۱۰۳۸) که کنیزک را برای خود خرد، مخنث^۴ را

۱- گذشته‌ها مرسوم بود در مجالس امراء و سلاطین و قضاة نام و القاب واردین را با صدای رسا می‌گفتند و برای نشستن آنها تعیین جا و محل می‌کردند.

شیخ مصلح‌الدین سعدی هم در بوستان می‌گوید:

معرف گرفت آستینش که خیز	نظر کرد قاضی در او تیز تیز
فروتر نشین یا برو یا بایست	ندانی که برتر مقام تو نیست

۲- منظور مرد خوب روی است که محبوب و معشوق قرار گیرد.

۳- مردی که توانائی نزدیکی با زن را نداشته باشد. ۴- مردی که حالات و رفتار زنان در او پیدا شود.

اگر شمشیر هندی خاص به دست افتد آن را برای فروختن ستاند یا کمان (۱۰۳۹) پهلوانی به دست او افتد هم برای فروختن است (۱۰۴۰) چون او را بازوی آن نیست که آن کمان را بکشد و شصت او را استعداد آن زه نیست، او عاشق بهای آنست و چون آن را (۱۰۴۱) بفروشد مخنث بهای آن را به گلگونه^۱ و به وسمه (۱۰۴۲) دهد دیگر چه خواهد کردن؟ عجب چون آن بفروشد به از آن چه خواهد خریدن؟ این سخن ما سریانیست^۲ زنهار مگو (۱۰۴۳) که فهم کردم، هرچند بیش فهم (۱۰۴۴) کرده باشی، از فهم عظیم دور باشی، فهم این، بی فهمی است، خود بلا و مصیبت و حرمان تو از آن فهم است، تو را از این فهم (۱۰۴۵) می باید رهیدن تا چیزی شوی، تو می گوئی که من مشک را از دریا پر کردم و همه دریا در مشک من گنجید این محال باشد؟ آری اگر گوئی که مشک من در دریا گم شد این خوب باشد، و اصل این است عقل چندان خوب است و مطلوب است که ترا بدر (۱۰۴۶) پادشاه آورد چون بر در او رسیدی خود را تسلیم کن و عقل را طلاق ده که این ساعت عقل زیان تست و راهزن است. چون به وی رسیدی خود را به وی تسلیم کن، تو را با چون و چرا کاری نباشد مثلاً جامه نابریده ای را خواهی که آن را قبا یا جبه برند عقل، تو را پیش درزی^۳ آورد عقل تا این ساعت نیک بود که جامه را به درزی آوری (۱۰۴۷) اکنون این ساعت عقل را طلاق باید دادن و پیش درزی تصرف خود و دانش خود را ترک باید کردن، و همچنین بیمار عقل او چندان نیک است که او را بر طیب آرد چون بر طیبش آورد بعد از آن عقل او در کار نیست و خویشتن را به طیب تسلیم باید (۱۰۴۸) کردن، نعره های پنهانی تو را گوش اصحاب نعره می شنود آنکس که چیزی دارد یا در او (۱۰۴۹) گوهری و (۱۰۵۰) دردی هست پیداست آخر میان قطار اشتران (۱۰۵۱) آن اشتر مست پیدا باشد از چشم و از رفتار و کفک و غیر کفک، *سِبْأُهُمْ فِي وَجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ*^۴، هرچه بن درخت آب می خورد بر سر درخت از شاخ و برگ و میوه پیدا می شود و آنکه آب نمی خورد و پژمرده است زردی و پژمردگی او کی

۱- سرخاب

۲- مولانا مطلب معنوی خویش را به زبان سریانی تشبیه و تعبیر کرده است به این معنا که چون زبان سریانی ندانی فهم مطلبی که می گویم نکنی. در اینصورت مگر که مطلب ما را فهمیده ای چون با مقصود ما تو غریبه ای مانند کسی می مانی که زبان سریانی نمی داند و صحیفه ای که در دست دارد سریانی است.

۳- خیاط

۴- فتح: ۲۹

پنهان ماند؟ این های و هوی بلند که می‌زند سرش آنست که از سخنی سخنها فهم می‌کنند و از حرفی اشارتها معلوم می‌گردانند همچنان که کسی و سبط^۱ و کتب مطول خوانده باشد از تنبیه^۲ چون کلمه بشنود شرح (۱۰۵۲) آنرا خوانده (۱۰۵۳) از آن یک مسئله، اصلها و مثلها فهم کند بر آن یک حرف غرور پیدا می‌کند یعنی (۱۰۵۴) که من زیر این، چیزها می‌بینم (۱۰۵۵) و این آنست که من در آنجا رنجهای برده‌ام و شبها به روز آورده‌ام و گنجها یافته‌ام که: اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ^۳، شرح دل بی‌نهایت است چون شرح (۱۰۵۶) دل خوانده باشد از رمزی بسیار فهم کند و آنکس که هنوز مبتدی است از آن لفظ همان معنی آن لفظ فهم کند، او را چه خبری و چه های های باشد سخن به قدر مستمع می‌آید، چندان که می‌کشد و متغذی^۴ می‌شود حکمت فرو می‌آید چون او نکشد حکمت نیز برون نیاید و روی ننماید^۵.

این سخن شیر است در پستان جاری بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ از مرده بود او زنده شد
مستمع چون تازه آید بی‌ملال صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
گوید العجب (۱۰۵۷) چرا سخن نمی‌آید جوابش گویند که العجب چرا سخن نمی‌کشی آنکس که تو را قوه (۱۰۵۸) استماع نمی‌دهد گوینده را نیز داعیه گفتن (۱۰۵۹) نمی‌دهد.
در زمان مصطفی صلی الله علیه و سلم کافری را غلامی بود مسلمان صاحب گوهر خداوندگارش فرمود که طاسها برگیر که به حمام رویم در راه مصطفی (۱۰۶۰) در مسجد باصحابه رضوان الله علیهم نماز می‌کرد، غلام گفت ای خواجه الله تعالی این طاسها را لحظه‌ای بگیر تا دو گانه بگذارم (۱۰۶۱) بعد از آن به خدمت آیم (۱۰۶۲) خواجه اذن داد چون در مسجد رفت نماز کرد مصطفی (۱۰۶۳) بیرون آمد و صحابه همه (۱۰۶۴) رضی الله

۱- کتاب مفصل فقه ابو حامد محمد غزالی است.

۲- منظور تنبیه فی فروع الشافعیه ابواسحاق ابراهیم بن علی شیرازی است که از کتب فقهی شافعی می‌باشد.

۳- انشراح: ۱

۴- با یک مثال خارج از موضوع به منظور حضرت مؤلف بیشتر آشنا می‌شویم که انسان هرچه طعام در ظرف کشد همان مقدار متغذی می‌گردد.

۵- اشاره به ذوق و شوق شنونده می‌کند که هرچقدر شنونده اشتیاق نشان دهد گوینده بر او دُر و گوهر باطن بیشتر فرو ریزد.

عنهم بیرون آمدند غلام تنها در مسجد ماند و مشغول مناجات و دعا بود خواهش تا به چاشتی منتظر بود بانگ می زد که ای غلام چرا بیرون نمی (۱۰۶۵) آئی گفت مرا نمی دهند^۱ که بیرون آیم چون کار از حد رفت (۱۰۶۶) خواهه به در مسجد آمد سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی هلد، کفشی (۱۰۶۷) و سایه کسی ندید و حس کسی نمی جنبید، گفت آخر کیست که تو را نمی لهد که بیرون آئی؟! غلام گفت آن کس که ترا نمی گذارد که اندرون آئی، خود همه کس اوست که تو او را از کوری نمی بینی و آدمی همیشه عاشق آن چیز است که ندیده است و نشنیده است و فهم نکرده است و به شب و روز آن را می طلبد، بنده آنم که نمی بینمش و از آنچه فهم کرده است و دیده است ملول و گریزان است و از این روست که فلاسفه رؤیت را منکراند زیرا می گویند که چون به بینی ممکن است که سیر و ملول شوی و این روانیست محققان می گویند (۱۰۶۸) که این وقتی باشد که او یک لون^۲ نماید چون بهر لحظه صد گونه می نماید که کُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ^۳ و اگر صد هزار سال تجلی کند هرگز یکی به یکی نماند تجلی مکرر نشود «دم به دم در هر لباسی رخ نمود لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد» آخر تو نیز این ساعت حق را می بینی در آثار و افعال و هر لحظه گوناگون می بینی که یکی فعل (۱۰۶۹) به فعلی دیگر نمی نماید در وقت شادی تجلی دیگر در وقت غریه تجلی دیگر در وقت خوف تجلی دیگر در وقت رجا تجلی دیگر چون افعال حق و تجلی افعال و آثار حق گوناگون است و به یک دیگر نمی ماند پس تجلی ذات او نیز چنین باشد مانند تجلی افعال او و آنرا بر این قیاس کن و تو نیز یک جزوی (۱۰۷۰) از قدرت حق در یک لحظه هزار گونه می شوی و بر یک قرار نیستی، وَلِكُلِّ جَدِيدٍ لَذَّةٌ، بعضی از بندگان هستند که از قرآن به حق می روند، بعضی (۱۰۷۱) هستند خاص تر، که از حق به قرآن می آیند قرآن را از اینجا می یابند می دانند که آنرا حق فرستاده است، إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ^۴، مفسران می گویند که در حق قرآن است این هم (۱۰۷۲) نیکو است اما محققان می گویند این نیز هست که (۱۰۷۳) در تو گوهری و طلبی و شوقی نهاده ایم نگهبان آن مائیم آن را ضایع نگذاریم و به جای رسانیم (۱۰۷۴) تو یک بار بگو خدا و آنگاه پای دار (۱۰۷۵) که جمله

۱- یعنی نمی گذارند.

۲- رنگ

۳- سورة الرحمن آیه ۲۹.

۴- حجر: ۹.

بلاها بر سر تو بیارد.

یکی آمد به مصطفی (۱۰۷۶) گفت که: انی احبک^۱، گفت هشدار که چه می‌گوئی گفت: اِنِّی اُحِبُّکَ، گفت نگهدار که چه می‌گوئی، باز مکرر کرد که: اِنِّی اُحِبُّکَ گفت اکنون پای دار (۱۰۷۷) که به دست خودت خواهم کشتن وای بر تو یکی در زمان مصطفی صلی الله علیه و سلم آمد^۲ و گفت که من این دین تو را نمی‌خواهم والله که نمی‌خواهم این دین را باز بستان چندان که در دین تو آمدم روزی نیاسودم مالم رفت، زن رفت، فرزند نماند، حرمت نماند، قوت و (۱۰۷۸) شهوت نماند، گفت: حاشا که دین ما هرچاکه رفت باز نیاید تا او را از بیخ و بن نکند و خانه‌اش را نروبد (۱۰۷۹) و پاک نکند دست از او بر نمی‌دارد، لَا یَمْسَهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ^۳ چگونه معشوق است تا در تو سر موئی مهر (۱۰۸۰) خودت باقی باشد به خویشتن (۱۰۸۱) راحت ندهد به کلی از خود و از عالم بیزار می‌باید (۱۰۸۲) شدن و دشمن خود شدن تا دوست روی نماید اکنون دین ما در آن دلی که قرار گرفت تا او را به حق نرساند و آنچه ناباب است (۱۰۸۳) از او جدا نکند از او دست ندارد، پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود برای آن نیاسودی و غم می‌خوری که غم خوردن است فراغ است از آن شادی‌ها و بی‌غمیهای جاهلیت اول تا در معده تو چیزی باشد به تو (۱۰۸۴) چیزی ندهند تا بخوری (۱۰۸۵) در وقت است فراغ کسی چیزی نخورد که غم (۱۰۸۶) خوردن است فراغ است بعد از است فراغ شادی پیش آید (۱۰۸۷) شادئی که آنرا غم نباشد گلی که آن را خار نباشد مئی (۱۰۸۸) که آنرا خمار نباشد آخر در دنیا شب و روز فراغت و آسایش می‌طلبی و حصول آن در دنیا ممکن نیست و معهدا یک لحظه بی‌طلب نیستی. راحتی نیز که در دنیا می‌یابی همچون برق است که می‌گذرد و قرار نمی‌گیرد، وانگهی کدام برق برقی پرتگرگ (۱۰۸۹) پرباران پربرف پرمحنت مثلاً اگر کسی

۱- در احیاء علوم الدین غزالی ج ۴ ص ۲۰۹ وارد است «یروی ان رجلاً قال یا رسول الله انی احبک فقال صلی الله علیه و سلم استعد للفقیر فقال انی احب الله تعالی فقال استعد للبلاء».

۲- در ذیل آیه شریفه «و من الناس من یبید الله علی حرف» (سوره حج: ۱۱) روایتی از ابی سعید خدری نقل کرده‌اند که «قال اسلم رجل من اليهود فذهب بصره و ماله و ولده و تشاءم بالاسلام فانی النبی هذا خیراً اذهب بصری و مالی و ولدی فقال یا یهودی ان الاسلام یسبک الرجال کما تسبک النار خبث الحديد و الفضة و الذهب» (اسباب النزول ابوالحسن علی بن احمد واحدی ص ۲۳۱ چاپ مصر)

۳- واقعه: ۷۹

عزم انطاکیه (۱۰۹۰) کرده است و سوی قیصریه می رود امید دارد که به انطاکیه (۱۰۹۱) رسد و سغی را ترک نمی کند مع انه که ممکن نیست که از این راه به انطاکیه (۱۰۹۲) برسد اما آن که (۱۰۹۳) به انطاکیه (۱۰۹۴) می رود اگرچه لنگ است و ضعیف است اما هم برسد. چون متتهای راه این است راه دنیا و آخرت بر ضد هم هستند چون کار دنیا بی رنج میسر نمی شود و کار آخرت همچنین، باری این رنج را سوی آخرت صرف کن تا ضایع نباشد تو می گوئی که ای محمد دین مرا (۱۰۹۵) بستان که من نمی آسایم دین ما کسی را کی رها کند تا او را به مقصود نرساند.

گویند معلمی از بینوائی دراعه اکتان در فصل زمستان (۱۰۹۶) پوشیده بود خرسی (۱۰۹۷) را سیل از کوهسار (۱۰۹۸) در ربوده بود می گذرانید و سرش در آب پنهان، کودکان پشت وی را (۱۰۹۹) دیدند گفتند: استاد اینک پوستینی در جوی افتاده است و تو را سرامست آنرا بگیر، استاد از غایت احتیاج و سرما در جست که پوستین را بگیرد خرس تیز چنگال در وی زد، استاد در آب گرفتار خرس شد. کودکان بانگ می داشتند که ای استاد پوستین را بیاور اگر (۱۱۰۰) نمی توانی رها کن تو بیا، گفت: من پوستین را رها می کنم پوستین مرا رها نمی کند چه چاره کنم. شوق حق تو را کی گذارد که این جای شکر است که ما به دست خویشتن نیستیم، بدست حقیق همچنان که طفل در کوچکی جز مادر را و شیر را نمی داند (۱۱۰۱) لا اله الا الله، حق تعالی هیچ او را آنجا رها کرد بیشتر آورد (۱۱۰۲) از شیر به چرب و شیرین خوردن و به نان خوردن و بازی کردن و همچنان از آنجاش (۱۱۰۳) کشانید به مقام عقل رسانید و همچنین در این حالت که نیز (۱۱۰۴) طفل است، نسبت به آن عالم و این پستانی دیگر است نگذارد وی را بر آنجا برساند که دانی که این طفل بود و چیزی نبود «فَعَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ يَجْرُونَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالْسَّلَاسِلِ وَالْأَغْلَالِ خُذُوهُ فَغُلُّوهُ»^۲ ثُمَّ الْجَحِيمَ صَلُّوهُ (۱۱۰۵) ثُمَّ الْجَمَّالَ صَلُّوهُ ثُمَّ الْكَمَالَ صَلُّوهُ» صیادان ماهی بزرگ را یکبار نمی کشند چنگال در حلقوم چون رفته باشد پاره می کشند تا از خویشتن می رود و سست و ضعیف می گردد بازش رها می کنند و همچنین باز می کشند تا به کلی ضعیف شود چنگال عشق نیز چون در کام آدمی (۱۱۰۷) می افتند حق تعالی او را به تدریج می کشد

۱- جامه دراز یا بالا پوش فراخ یا جبه

۲- این قسمت در سوره حاقه آیه ۳۱ - ۳۲ آمده است.

که آن قوتها و خونهاهای باطل که در اوست پاره پاره از او برود که: «والله یقبض و یبسط^۱ لاله الاالله» ایمان عام است، و ایمان خاص آن است که لاهوالاهو همچنان که کسی در خواب می بیند که پادشاه شده است و بر تخت نشسته و غلامان و حاجبان و امیران بر اطراف او استاده می گوید که من می باید که پادشاه باشم و پادشاهی نیست غیر من این را در خواب می گوید چون بیدار شود، کس را در خانه نه بیند جز خود، این بار بگوید که منم و جز من کسی دیگر نیست، اکنون این را چشم بیدار می باید چشم خوابناک این را نتواند دیدن و این وظیفه او نیست هر طایفه ای طایفه دیگر را (۱۱۰۸) نفی می کنند، اینها می گویند که حق مائیم و وحی ما را است و ایشان باطل اند و ایشان نیز اینها را همچنین می گویند، همچنین هفتاد و دو ملت نفی یکدیگر (۱۱۰۹) می کنند، پس به اتفاق می گویند که وحی است (۱۱۱۰) پس بر هستی (۱۱۱۱) وحی همه متفق باشند و از این جمله یکی را هست بر این هم متفق اند اکنون ممیز کیسی مؤمنی^۲ می باید که بداند که آن یک کدام است «الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فَطِنٌ مُّئِزٌّ»^۳ و ایمان هم (۱۱۱۲) تمیز و ادراک است.

سؤال کردند که اینها که نمی دانند بسیارند و آنها که می دانند اندک اند جواب فرمودند: اگر به این مشغول خواهیم شدن که تمیز کنیم میان آنها که نمی دانند و گوهری ندارند و میان آنها که دارند درازنای کشد، فرمود: که اینها که نمی دانند اگر چه بسیارند اما اندکی را چون بدانی همه را دانسته باشید همچون که مشت (۱۱۱۳) گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را دانستی و همچنین پاره (۱۱۱۴) شکر را چون چشیدی اگر صد لون^۴ حلوا سازند از شکر دانی، چون طعم شکر را دانی که در آنجا شکر است چون شکر را دانسته، کسی که از (۱۱۱۵) شکر بخورد چون شکر را نشناسد مگر او را دو شاخ باشد.

شما را اگر این سخن مکرر می نماید از آن باشد که شما درس نخستین را فهم نکرده اید پس لازم شود ما را هر روز این گفتن همچنان که «معلمی بود کودکی سه ماه پیش او بود از الف چیزی ندارد»^۵ نگذشته بود پدر کودک آمد که ما در خدمت

۲- جداکننده، زیرک با ایمانی

۱- بقره: ۲۴۷

۳- به صورتی که مؤلف بیان داشته در جامع صغیر: ۱۸۴/۲ وارد شده است. و به صورت «المؤمن کیس

فطن حذر» نیز در کنوز الحقایق آمده است. ۴- صد گونه یا صد رنگ یا صد شکل

۵- منظور اینست که بیشتر از «الف» نیاموخته بود.

تقصیری نمی‌کنیم و اگر تقصیری رفت فرما که زیادت خدمت کنیم؟ گفت: نی از شما تقصیری نیست اما کودک از این نمی‌گذرد او را پدر پیش خواند و گفت: که بگو الف چیزی ندارد گفت: چیزی ندارد: الف نمی‌توانست گفتن، معلم گفت حال اینست که می‌بینی چون از این نگذشت و این را نیاموخت من وی را سبق^۱ نو چون دهم، گفت اَلْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ فرمود اینک الحمد لله رب العالمین گفتیم از آن نیست که نان و نعمت کم شد نان و نعمت بی‌نهایت است. اما، اشتها نماند و مهمانان سیر شدند جهت آن گفته می‌شود الحمد لله این نان و نعمت به نان و نعمت دنیا نماند زیرا که نان و نعمت دنیا را بی‌اشتها چندان که خواهی به زور توانی خوردن چون جماد است هرجاش که کشی با تو بیاید (۱۱۱۶) روحی ندارد که خود را منع کند از جایگاه (۱۱۱۷) به خلاف این نعمت الهی که حکمتی است و نعمتی است زنده، تا اشتها داری و رغبت تمام می‌نمائی، سوی تو می‌آید و غذای تو می‌شود و چون اشتها و میل نماند او را به زور نتوانی خوردن و کشیدن روی (۱۱۱۸) در چادر کشد و خود را به تو ننماید (۱۱۱۹).

حکایت

در کرامات می‌فرمودند گفت این کرامت نباشد که یکی از اینجا به روزی یا (۱۱۲۰) به لحظه به کعبه رود این چندان عجب و کرامت نیست باد سموم را نیز این کرامت هست که به یک لحظه هرجا (۱۱۲۱) که خواهد برود و کرامات آن باشد که تو را از حال دون به حالی عالی آورد و از افعال ذمیمه به افعال حمیده ات کشد و از آنجا اینجا سفر کنی و از جهل به عقل و از جمادی به حیوانی همچنان که اول خاکی بود (۱۱۲۲) جماد (۱۱۲۳) تو را به عالم نبات آورد و از عالم نبات سفر کردی به عالم علته و مضغه و از علته و مضغه به عالم حیوانی و از حیوانی به عالم انسانی سفر کردی کرامات این باشد که حق تعالی این چنین سفر را بر تو نزدیک گرداند (۱۱۲۴) در این راهها و منازل (۱۱۲۵) که آمدی^۲ هیچ در

۱- مقداری از کتاب که همه روزه خوانده شود.

۲- از آیات شریفه «ولقد علمتم النشأة الاولى فلولا تذکرون» (واقعه: ۶۲) و «کما بدأکم تعودون» (اعراف: ۲۹) و «کما بدأنا اول خلق نعیده» (انبیاء: ۱۰۴) استفاده شده است.

خاطر و در وهم تو نبود که خوان چون هی آمدن و از کدام راه (۱۱۲۶) خواهی رسید و چون آمدی (۱۱۲۷).

شعر

آنچنان کاز نیست در هست آمدی هین بگو چون آمدی مست آمدی
راه‌های آمدن یادت نماند لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
گوش را ببرند وانگه گوش دار هوش را بگذار وانگه هوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز در بهاری و ندیدیستی تموز
و معین بینی (۱۱۲۸) که آمدی همچنین تو را به صد عالم دیگر گوناگون خواهند بردن
منکر مشو و اگر از آن عالم‌ها اخبار کنند قبول کن.

پیش عمر رضی الله عنه کاسهٔ پر زهر آوردند به ارمغانی، گفت: این چه را شاید گفتند:
این برای آن باشد که کسی را که مصلحت نه بیند که او را آشکار بکشند از این پاره به او
دهند و مخفی بمیرد و اگر دشمن باشد که به شمشیر او را نتوان کشتن به پاره‌ای از این
پنهان او را بکشند (۱۱۲۹) گفت: سخت نیکو چیزی آوردید (۱۱۳۰) به من دهید که این را
بخورم که در من دشمنی هست عظیم شمشیر به او نمی‌رسد و در عالم از او دشمن تر مرا
کسی (۱۱۳۱) نیست، گفتند که اینهمه حاجت نیست یک بار خوردن (۱۱۳۲) از این ذره بس
باشد، این صد هزار کس را بس است. گفت: آن دشمن نیز یک کس نیست هزار مرده
دشمن است و صد هزار کس را نگونسار کرده است بستد آن کاسه را به یک بار درکشید
آن گروه که آنجا بودند جمله به یکبار (۱۱۳۳) مسلمان شدند و گفتند که این دین تو حق
است، عمر گفت شما همه مسلمان شدید و این کافر باطن هنوز مسلمان نشده است. اکنون
غرض عمر از این ایمان، ایمان عام (۱۱۳۴) نبود او را آن ایمان بود و زیاده (۱۱۳۵) اما غرض
او (۱۱۳۶) ایمان انبیاء و خاصان و عین‌الیقین بود و آن توقع داشت.

چنانکه آوازهٔ شیری در اطراف جهان شایع گشته بود مردم (۱۱۳۷) برای تعجب از
مسافت دور قصد آن بیشه کردند (۱۱۳۸) برای دیدن آن شیر یک ساله راه مشقت
کشیدند (۱۱۳۹) و منازل بریدند (۱۱۴۰). چون در آن بیشه رسیدند (۱۱۴۱) و شیر را از دور
دیدند (۱۱۴۲) استادند (۱۱۴۳) و پیش نمی‌توانستند (۱۱۴۴) یکقدم نهادن گفتند: آخر شما

چندین راه قدم نهادید (۱۱۴۵) برای عشق این شیر و این را خاصیتی است که (۱۱۴۶) هر که پیش او دلیر رود و به عشق دست بر وی مالد هیچ گزندی بر وی (۱۱۴۷) نمی‌رساند و اگر کسی از او ترسان و هراسان باشد شیر از وی خشم می‌گیرد و بلکه بعضی را قصد هلاک می‌کند که چه گمان بد است که در حق من می‌برند (۱۱۴۸) گفتند: اکنون چون چنین (۱۱۴۹) است یک ساله، راه قدمها زدید (۱۱۵۰) اکنون که نزدیک شیر رسیده‌اند (۱۱۵۱) این ایستادن چیست قدمی پیشتر نهید کس را زهره نبود، که یک قدم در پیش (۱۱۵۲) نهد، گفتند: آنهمه قدمها که زدیم آن همه سهل بود. یک قدم در اینجا نمی‌توانیم (۱۱۵۳) زدن، اکنون مقصود عمر از (۱۱۵۴) ایمان آن قدم بود که یک قدم در حضور شیر سوی شیر نهد و آن قدم عظیم نادر است جز کار خاصان و مقربان نیست آن (۱۱۵۵) ایمان بجز انبیاء و کامل اولیاء را نرسد که دست از جان خود به کلی شستند (۱۱۵۶) یار، خوش چیز است زیرا که یار از خیال یار قوت می‌گیرد و می‌بالد و حیات می‌گیرد چه عجب می‌آید شما را آخر مجنون را خیال لیلی قوت می‌داد و غذا می‌شد (۱۱۵۷) جایی که خیال معشوق مجازی را این قوت و تأثیر باشد که یار، او را قوت بخشد. یار حقیقی را چه عجب می‌داری که قوتها (۱۱۵۸) بخشد؟! خیال او در حضور (۱۱۵۹) در غیبت چه جای خیال است آن خود جان حقیقتها است آنرا خیال نگویند این عالم بر خیال قائم است و این عالم را حقیقت می‌گوئی جهت آنکه در نظر می‌آید و محسوس است و آن معانی را که این عالم فرع او است خیال می‌گوئی کار به عکس است خیال خود این عالم است که آن معنی صد هزار چون این پدید آرد و بپوساند (۱۱۶۰) و خراب گرداند (۱۱۶۱) و نیست گرداند (۱۱۶۲) و باز عالم نو پدید آرد و او (۱۱۶۳) کهن نگردد و متزه است از نوی و کهنی، فرعهای او متصف‌اند به کهنی و نوی، و او (۱۱۶۴) محدث اینها است و از هر دو متزه است و ورای هر دو است.

شعر

دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی من از او بجز جلالش هوس دیگر ندارم
مهندسی خانه‌ای و رانداز کند (۱۱۶۵) و خیال بندد (۱۱۶۶) که عرض‌اش (۱۱۶۷) چندین
باشد و طولش چندین و (۱۱۶۸) صفحه‌اش چندین و صحنش چندین اینرا خیال نگویند که

آن حقیقت از این خیال می‌زاید و فرع این خیال است آری اگر غیر مهندس در دل چنین صورت به خیال آورد و تصور کند آنرا خیال گویند و عرفاً مردم چنین کس را که بنا نیست و علم آن ندارد گویندش که تو را خیال است.

فصل بیست و هشتم

مولانا فرمود از فقیر آن به که سؤال نکنند زیرا که آنچنان است که او را تحریرص (۱۱۶۹) می‌کنی و بر آن می‌داری که اختراع دروغی کند چرا زیرا که چون او را جسمانی (۱۱۷۰) سؤال کرد او را لازم است بر وفق عقل او و استعدادش جواب او گفتن و جواب او آنچنان که (۱۱۷۱) حق است به وی نتواند گفتن چون او قابل و لایق آنچنان جواب نیست و لایق لب و دهان او آنچنان لقمه نیست پس او را لایق حوصله او و ادراک او (۱۱۷۲) جوابی دروغ اختراع باید (۱۱۷۳) کردن تا او دفع گردد و اگرچه هرچه فقیر گوید آن حق باشد و دروغ نباشد ولیکن به نسبت با آنچه او آن جواب است و سخن آن است و حق آن است آن دروغ باشد اما نسبت به شنونده راست (۱۱۷۴) باشد و افزون از راست.

درویشی را شاگردی بود برای او در یوزه^۱ می‌کرد روزی از حاصل در یوزه (۱۱۷۵) او را طعامی آورد آن درویش بخورد و آن شب محتلم شد پرسید که این طعام را از پیش که آوردی گفت دختر شاهی^۲ به من داد گفت والله من بیست سال است که محتلم نشده‌ام این اثر لقمه او بود پس درویش را (۱۱۷۶) احتراز می‌باید کردن و لقمه هر کسی را نباید خوردن که درویش لطیف است در او اثر می‌کند چیزها و بر او می‌نماید و ظاهر می‌شود همچنان که در جامه پاک سپید اندکی سیاهی ظاهر گردد و پیدا شود اما بر جامه سیاه که چندین سال از چرک سیاه شده و رنگ سپیدی از وی گردیده باشد اگر هزار لون (۱۱۷۷) چرک و چریش بر وی چکد (۱۱۷۸) ظاهر و پیدا نگردد پس چنین (۱۱۷۹) درویش را لقمه ظالمان و حرام خواران و جسمانیان نباید خوردن که در درویش لقمه آنکس اثر کند و اندیشه‌های فاسد از تاثیر آن لقمه بیگانه ظاهر گردد همچنان که (۱۱۸۰) از طعام آن

دختر، درویش محتلم شد (۱۱۸۱).

فصل بیست و نهم

اوراد طالبان و سالکان آن باشد که به اجتهاد و بندگی مشغول شوند و زمان را قسمت کرده باشند در هر کاری تا آن زمان موکل شود ایشان را همچون رقیبی (۱۱۸۲) به حکم عادت (۱۱۸۳) مثلاً چون بامداد برخیزد آن ساعت به عبادت اولیتر که نفس ساکن تر است و صافی تر هر کس بدان نوع بندگی که لایق او باشد و اندازه نفس شریف او باشد می کنند و بجا می آورند (۱۱۸۴) «انالحن الصافون و انالحن المسبحون»^۱ صد هزار صف است هر چند پاکتر (۱۱۸۵) می شوند بیشتر می برند هر چند کمتر می شود به صف پست تر می برند.

شعر

صد هزار آئینه دارد شاهد مه روی من رو بهر آئینه کارد جان در او پیدا شود
«أَخِرُّ وَهَنْ مِنْ حَيْثُ أَخَرَهُنَّ اللَّهُ»^۲ این قصه دراز است و از این دراز هیچ گریز نیست.
قصه این دل شوریده دراز است سپرس که در آن سلسله زلف پریشان چه کشید
هر که این قصه را کوتاه کرد عمر خود را و جان خود را کوتاه کرد الا من عصم الله و
اما اوراد را و اصلان را بقدر فهم می گوئیم (۱۱۸۶) آن باشد که بامداد ارواح قدس و
ملائکه مطهرون و آن خلق که: لَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا اللَّهُ^۳ که نام ایشان مخفی داشته است از خلق
از غایت غیرت یعنی رجال غیب «أُولَئِكَ تَحْتَ قُبَابٍ لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي» به زیارت و سلام
ایشان بیایند «وَرَأَيْتُ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجاً»^۴ و الْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ
كُلِّ بَابٍ^۵ تو پهلوی ایشان نشسته و نه بینی^۶ و از آن سخنان و سلامها و خنده ها نشنوی

۱- صافات: ۱۶۵، ۱۶۶

۲- حدیث نبوی (کنوزالحقایق: ۵)

۳- ابراهیم: ۱۰

۴- فتح: ۲

۵- رعد: ۲۳

۶- شبیه به آن در مثنوی ص ۱۱ سطر ۶ چنین آمده است:

پهلوی تو پیش تو هست این زمان
مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
غار با تو یار با تو در سرور

و این چه عجب می‌آمد (۱۱۸۷) که بیمار در حالت نزدیک مرگ خیالات می‌بیند و سخن گوید و شنود که آنکه پهلوی او بود خبر ندارد و نشنود که چه می‌گوید آن حقایق هزار بار از این خیالات لطیف‌ترند (۱۱۸۸) و این تا بیمار نشود چنان خیالات نبیند و نشنود و آن حقایق را تا نمیرد پیش از مرگ نبیند قال رسول الله تعالی: «مُتُّوْا قَبْلَ أَنْ تُمُوتُوْا» آن زیارت‌کننده که نازکی احوال (۱۱۸۹) اولیاء را می‌داند و عظمت ایشان را و آنچه که در خدمت او از اول بامداد چندین ملائک و ارواح مطهره آمده‌اند پیشمار توقف می‌کنند تا نباید که در میان چنان او را درآید (۱۱۹۰) شیخ واصل را زحمت باشد، اقامت و خدمت هر کس بقدر و مرتبه خود بجا آرند و بازگردند چنانکه غلامان بدر سرای پادشاه حاضر شوند هر بامداد وردشان آن باشد که هر یکی را مقامی معلوم و پرستشی معلوم بود از دور (۱۱۹۱) خدمت کنند و پادشاه در ایشان بنگرد و نادیده آرد الا بندگان و خواص پادشاه ببینند که فلان چه خدمت کرد و چونکه سالک واصل شد و پادشاه شد درد او این (۱۱۹۲) باشد که بندگان ببینند به خدمت وی از هر طرفی و خدمت نمایند زیرا بندگی نماند تَخَلَّقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ^۱ حاصل شد کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا^۲ حاصل گشت و این مقامی

۱- در احیاء علوم الدین با مصدر لفظ «قیل» ذکر شده که دلالت می‌کند حدیث نیست (ج ۴ ص ۲۱۸) تا حدودی که بضاعت اجازه می‌داد در مسانید روانی به تفحص پرداخته سندی یافت نشد لکن در مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه ص ۳۴۱ و جامع الاسرار و منبع الانوار ص ۳۶۳ و انواریه هروی ص ۱۶۸ از کلمات نبوی دانسته‌اند بعضی هم چون عین القضاة همدانی در تمهیدات ۵۶۶، ۱۲۹، ۱۳۰، ۲۷۱، ۳۰۰ و مؤیدالدین جندی در نفخه الروح و تحفة الفتوح ص ۵۴ و روزبهان بقلی شیرازی در عبر العاشقین ص ۱۳۴ و نجم الدین رازی در مرموزات اسدی ص ۱۶۲ و در فوائد غیائی: ۲۸۳/۲ و اخلاق محتشمی ص ۲۴۹ و علاء الدوله سمنانی (مصنفات سمنانی ص ۳ و ۳۳۷ میراث عارفانه جاودانه از محمد نوربخش ص ۸۸ نقل کرده‌اند لکن نسبت به کسی نداده‌اند. لکن به صورت‌های «تخلقوا باخلاق القرآن» (التصفيه فی احوال المتصوفه ص ۲۳۶) و به صورت «تخلقوا به اخلاقی و ان من اخلاقی انی انا الصبور» حدیث قدسی است که به حضرت داود علیه السلام خطاب شده (اتحاف الساده المتقین ص ۶) و به صورت «تخلقوا باخلاقی» (احیاء علوم الدین: ۶۱/۴ و التصفيه فی احوال المتصوفه ص ۲۶۲) و به صورت تخلقوا به صفات الله» (المقصد الاسنی غزالی ص ۱۵ - ۱۶) و به صورت «تخلقوا باخلاق الله و اتصفوا به صفات الله» (مرصاد العباد ص ۱۷۵) و به صورت «تخلقوا باخلاق الشیخ» (تمهیدات ص ۳۳) نقل کرده‌اند.

۲- به صورت «لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احبته کنت له سمعاً و بصراً و یداً» (تا این حدود حدیث در سّر الصلوة حضرت امام خمینی ص ۹۰) و لسان فی یسمع و بی بیصر و بی بیطش و بی ینطق فیض القدیر ش ۱۷۵۲ جواهر السنیة ۹۷ و جامع صغیر ج ۱ ص ۷۰ قسمتی از آن در مقالات شمس ص ۳۰۸ و در خلاصه شرح تعرف ص ۷۴ با اختلافی وارد شده است و در شرح شطحیات ص

است به غایت عظیم (۱۱۹۳) عظیم گفتن هم حیف است.

بیت

گر شود صد تو که باشد این زمان که بساید او به کف پرده عیان
که عظمت آن بعین و ظاء و میم و تی در فهم نیاید اگر اندکی از عظمت آن ظهور
یابد (۱۱۹۴) نه عین و نه مخرج حرف عین ماند نه ظی ماند و نه مخرج ظی ماند نه دست
ماند نه هست ماند (۱۱۹۵) از لشکرهای انوار شهر وجود جسمانی خراب شود، «إِنَّ الْمُلُوكَ
إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا»^۱ اشتری (۱۱۹۶) در خانه کوچک موشی در آید خانه ویران شود
اما در آن خرابی هزار گنج باشد.

بیت

گنج باشد به موضع ویران سگ بود سگ بجای آبادان^۲
و چون شرح مقام سالکان را دراز گفتیم شرح احوال و اصلان را چه گوئیم الا آن را
نهایت هست این را نهایت نیست (۱۱۹۷) نهایت سالکان وصال است نهایت واصلان چه
باشد آن وصلی که آن را فراق نبود هیچ انگوری باز غوره نشود و هیچ میوه پخته خام
نگردد.^۳

شعر

آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد آن نفس که آمر شد اماره نخواهد شد

۲۷۷ و انسان کامل ص ۱۳۶.

مولانا در مثنوی ص ۵۱ سطر ۸ به مضمون حدیث اشاره دارد:

رو که بی‌بصر و بی‌بصر تویی	سرّ تویی چه جای صاحب سر تویی
آنکه بی‌بصر و بی‌بصر شده است	در حق این بنده آن هم بیهوده است

۱- نمل: ۳۴

۲- از حکیم سنایی است با اختلاف: «جای جنگ است موضع ویران» (حدیقه چاپ آقای مدرس ۳۴۷)

۳- این مضمون در مثنوی آورده شده است:

هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوه پخته با کوره نشد
-------------------------	---------------------------

بیت

حرام دائم (۱۱۹۸) با مردمان سخن گفتن وگر حدیث تو آید سخن دراز کنم^۱
والله دراز نمی‌کنم کوتاه می‌کنم آخر (۱۱۹۹).

خون میخورم و تو باده می‌پنداری جان میبری و تو داده می‌پنداری
هر که این راه کوتاه کرد چنان بود که راه راست را رها کند و راه بیابان مهلک گیرد که
فلان درخت نزدیک است.

فصل سی‌ام

قال الجراح المسيحي: شرب عندی طائفة من اصحاب شيخ صدرالدين^۲ و قالوا الى
كان عيسى روح الله يعنى هو الله كما تزعمون ونحن نعرف ان ذاك حق لكم (۱۲۰۰) نكتم و
ننكر اقتصاداً (۱۲۰۱) محافظة للملة قال مولانا (۱۲۰۲) كذب عدو الله و حاشالله هذا كلام
من سكر نبيذ (۱۲۰۳) الشيطان الضال المضل الدليل المذل المطرود من جناب الحق و كيف
يجوز ان يكون شخص ضعيف يهرب من مكر اليهود من بقعة الى بقعة و صورته اقل من
الذراعين حافظا لسبع سموات (۱۲۰۴) ثخانة كل سماء خمسمائة عام و بين كل سماء الى
سماء خمسمائة عام ثخانة كل ارض (۱۲۰۵) خمسمائة عام بين كل ارض خمسمائة عام و
تحت العرش بحر عمقه هكذا و لله ملك ذاك البحر الى كعبه و اضعاف هكذا (۱۲۰۶) كيف
يعرف (۱۲۰۷) عقلك ان يكون مصرفها و مدبرها اضعف الصور ثم قبل عيسى من كان
خالق السموات والارض سبحانه عما يقول الضالمون، قال المسيحي: خاكي بر خاك
رفت پاكي (۱۲۰۸) بر پاك رفت قال اذا كان روح عيسى هو الله فاين راح روحه انما (۱۲۰۹)
يروح الروح الى اصله و خالقه و اذا كان الاصل والخالق (۱۲۱۰) اين يروح.

۱- در اسرار التوحيد ص ۲۶ آمده است:

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم همه تنم دل گردد چو با تو راز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن کجا حدیث تو آید سخن دراز کنم
و تمام غزل در دیوان شمس ص ۶۵۰ شماره ۱۷۲۴ چاپ امیرکبیر آمده است.

۲- صدرالدین محمد بن اسحاق قونوی است که معاصر مولانا بوده است و بر اثر انقلاب روحی نتوانست
بنا بر وصیت مولانا بر او نماز بخواند.

قال المسیحی نحن وجدنا هكذا فاتخذناه ملة قلت انت اذا وجدت و ورثت من تراكة (۱۲۱۱) اييك ذهباً قلباً اسود فاسداً ما تبدله بذهب صحيح المعيار صاف عن الغل و الغش بل تأخذ القلب و تقول وجدنا هذا و (۱۲۱۲) بقيت من اييك يدشلا (۱۲۱۳) و وجدت دواء و طبيباً يصلح يدك الاشل بل تقول (۱۲۱۴) وجدت يدى هكذا اشل فلا ارغب الى تبديله او وجدت ماء ما لحأفى ضيعة مات فيها ابوك و تربيت فيها ثم هديت الى ضيعة اخرى ماءها عذب و نباتها حلو و اهلها اصحاء ما ترغب الى النقل اليها و الشرب من الماء العذب يذهب عنك الامراض و العلل بل تقول انا وجدنا تلك الضيعة و ماءها المالح المورث للعلل فتمسك (۱۲۱۵) بما وجدنا حاشا لا يفعل هذا ولا يقول هذا من كان عارفاً (۱۲۱۶) و ذا حس (۱۲۱۷) صحيح ان الله تعالى اعطى لك عقلا على حدة غير عقل اييك و نظر اعلي حدة غير نظر اييك و تمييز اعلي حدة فلم تعطل نظرك و عقلك و تتبع عقلا يرديك ولا يهديك يوداش^۱ كان ابوه اسكافاً فلما وصل الى حضرة السلطان و علمه ادب (۱۲۱۸) الملوك و السلاح دارية و اعطاه اعلى المناصب قط ما قال انا وجدنا آباءنا اساكفة (۱۲۱۹) فلا تريد هذه المرتبة بل اعطنى ايها السلطان دكاناً فى السوق الاساكفة اعمل الاسكافية (۱۲۲۰) بل الكلب مع كمال خسته اذا علم الصيد و صار صياد السلطان (۱۲۲۱) نسى ما وجد من ابيه و امه و هو السكون فى المتين و الخرابات و الحرص على الجيف بل يتبع خيل السلطان و يتابع الصيود و كذا الباز اذا اديه السلطان قط لا يقول انا وجدنا من آباءنا فقار الجبال و اكل الميتات فلا يلتفت الا الى طبل السلطان و الى صيده فاذا كان عقل الحيوان يتشبت بما وجد احسن مما ورث من ابويه فمن السمع الفاحش ان يكون الانسان الذى تفضل على اهل الارض بالعقل و التميز تميزه اقل من الحيوان نعوذ بالله من ذلك نعم يصح ان يقال (۱۲۲۲) ان رب عيسى (۱۲۲۳) اعز عيسى و قربه فمن خدم عيسى فقد خدم الرب (۱۲۲۴) و من اطاعه فقد اطاع الرب فاذا بعث الله نبياً افضل من عيسى اظهر على يده ما اظهر على يد عيسى و الزيادة يجب متابعة ذالك النبى لله تعالى لالعينه و لا يعبد لعينه الا الله و لا يحب لعينه الا الله و انما يجب غير الله لله تعالى و ان الى ربك المنتهى، يعنى منتهى ان تحب الشىء لغيره حتى تنتهى (۱۲۲۵) الى الله تعالى فتحبه لعينه.

۱- منظور شمس الدين يوتاش بكربك مى باشد كه در مكتوبات مولانا ص ۱۳۷ و مختصر تاريخ سلاجقه نام وى برده شده است.

کعبه را جامه کردن از هوس است یاء بیتى جمال ۱۲۲۶ کعبه بس است^۱
 ليس التحکل فی العینین کالکحل^۲ علامه الشباب کما ان خلاقة الثیاب وراثتها یکتم
 لطف الغناء والاحتشام فکذلک جودة الثیاب و حسن الکسوة یکتم سیماء الفقر و جمالہ
 و کمالہ (۱۲۲۷) اذا تخرق ثوب الفقر (۱۲۲۸) انفتح قبلہ (۱۲۲۹) سرى هست که به کلاه زرین
 آراسته شود و سرى هست که به کلاه زرین و تاج مرصع^۳ جمال جعد^۴ او پوشیده شود
 زیرا که جعد خوبان جذاب عشق است و تختگاه او (۱۲۳۰) دلهاست تاج زرین جماد است
 پوشیده آن (۱۲۳۱) معشوق فؤاد^۵ است انگشتی سلیمان را (۱۲۳۲) در همه چیزها جستیم
 در فقر یافتیم با این شاهد همه شکیبیها (۱۲۳۳) کردیم به هیچ چیزی چنان راضی نشد که
 بدین آخر من استاد این کارم از خوردگی (۱۲۳۴) کار من این بوده است می دانم (۱۲۳۵)
 مانعها را این برگیرد، پردهها را این بسوزد و اصل همه طاعتها شکستگی و افتادگی است
 باقی فروع است.

مالوای فقر را در بینوائی یافتیم فخر بر شاهان عالم از گدائی یافتیم
 چنانکه خلق گوسفند ببری (۱۲۳۶) بر پاچه او برمی دمی چه منفعت کند صوم و صبر
 سوی عدم برد که خزائن این خوشیها آنجا است واللہ مع الصابرين^۶ هرچه در بازار
 دکانی است یا ماکولی یا مشروبی یا اثائی یا متاعی یا پیشه سر رشته هر یکی از آنها
 حاجتی است در نفس انسان و آن سر رشته پنهان است تا آن چیزها بایست نشود آن
 سر رشته نجند و ظاهر نشود (۱۲۳۷) همچنین هر ملتی و هر دینی و هر کرامتی و معجزه و
 احوال همه انبیا از هر یکی از آنها (۱۲۳۸) سر رشته است و روح انسانی تا آن بایست
 بجند (۱۲۳۹) آن سر رشته نجند و ظاهر نشود «کُلُّ شَیْءٍ اَخْصِيْنَاهُ فِيْ اِمَامٍ مُّبِينٍ»^۷.

۱- در سیرالعباد حکیم سنائی ص ۱۰۱ آمده است.

۲- مصرع دوم از بیت ابوالطیب متنبی می باشد که تمام آن چنین است:

لان حـلـمک حـلـم لا تـکـلـف لیس التحکل فی العینین کالکحل

۳- تاج گوهر نشان

۴- زلف تاب دار

۵- به معنی دل

۶- بقره: ۲۴۹

۷- یسن: ۱۲ علامه بزرگوار طباطبائی قدس سره در این باره می فرماید: «منظور از امام مبین لوح محفوظ
 است، لوحی که از دگرگونی محفوظ است، و مشتمل است بر تمامی جزئیاتی که خدای سبحان قضاءش
 را در خلق رانده، در نتیجه آمار همه چیز در آن هست و این کتاب در کلام خدای تعالی با مسائل مختلفی
 نامیده شده، یکی لوح محفوظ، و یکی ام الکتاب و یکی کتاب مبین و چهارم امام مبین که در هر یک از
 این اسماء چهارگانه عنایتی مخصوص هست» (المیزان مترجم: ۱۰۷/۳۳)

سؤال: گفتند فاعل نیکی و بدی یک چیز است یا دو چیز؟

جواب: فرمود از این رو که فرقت است تردد و در مناظره‌اند قطعاً دو باشد که یک کس با خود مخالفت نکند و از این رو که لاینفک است بدی از نیکی یکی است زیرا که نیکی ترک بدیست و ترک بدی بی‌بدی محال است بیان آن که نیکی ترک بدی است که گر داعیه بدی نبود ترک بدی و میل به نیکی نبود پس خیر نبود چنان که مجوس^۱ گفتند که یزدان خالق نیکوئیها است و اهریمن خالق بدیهاست و مکروهها است جواب گفتیم که محبوبات از مکروهات جدا نیست زیرا محبوب بی‌مکروه محال است زیرا که محبوب زوال مکروه است و زوال مکروه بی‌مکروه محال است شادی زوال غم است و زوال غم بی‌غم محال است پس یکی باشد لایتجزی گفتیم تا چیزی فانی نشود فایده او ظاهر نشود چنان که تا حروف او فانی نشود در نطق فائده آن به مستمع نرسد هر که عارف ابد گوید آن نیک گفتن عارف است در حقیقت زیرا عارف از آن صفت گریزان است که نکوهش بر او می‌نشیند (۱۲۴۰) عارف عدو آن صفت است پس بد گوینده آن صفت بد گوینده عدو عارفست و ستاینده عارف بود از آنکه عارف از چنین مذمومی

۱- این لفظ فقط یک بار در قرآن آمده و مراد از آن ایرانیان قدیم است «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَادُوا وَالصَّابِّينَ وَالنَّصَارَى وَالْمَجُوسَ وَالَّذِينَ أَشْرَكُوا إِنَّ اللَّهَ يَفْصِلُ بَيْنَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (حج: ۱۷) «والَّذِينَ أَشْرَكُوا» که در مقال چهار مذهب آمده نشان می‌دهد که مذهب مجوس در اصل مذهب شرک نبوده و در ردیف ادیان توحیدی است و اخذ جزیه از آنها دلیل بارز این مطلب است در وسائل کتاب جهاد باب ۴۹ در این که جزیه فقط از اهل کتاب گرفته می‌شود و آنها یهود و نصاری و مجوس اند ۹ روایت در این زمینه نقل شده از جمله از امام سجاد علیه السلام که فرمود: «ان رسول الله قال سنوابعهم سنة اهل الكتاب یعنی المجوس» با مجوس به طریق اهل کتاب رفتار کنید در المیزان ذیل آیه شریفه آمده معروف آنست مجوس پیروان زرتشتند و کتابشان «اوستا» است. ولی تاریخ حیات و زمان ظهور وی خیلی مبهم است، در غلبه اسکندر به ایران کتاب «اوستا» از بین رفت سپس در زمان ساسانیان آنرا از نو نوشته لذا به حقیقت مذهبشان رسیدن مشکل شده مسلم اینست که به تدبیر عالم دو مبدأ قائلند مبدأ خیر و مبدأ شر (یزدان و اهریمن - یا نور و ظلمت) عناصر بسیط مخصوصاً آتش را تقدیس می‌کنند در ایران، چین، هند آتشکده‌هایی داشتند و همه را به «آهورامزدا» می‌رسانند که موجد کل است. در کتاب عدل الهی می‌نویسد: «دوگانه پرستی در ایران قدیم و اعتقاد ایرانیان به «آهورامزدا» و «اهریمن» بعدها با تعبیر یزدان و اهریمن.... به روشنی معلوم نیست که آیا آئین زرتشت آئین توحیدی بوده است یا آئین دوگانگی.

اوستا موجود این ابهام را رفع نمی‌کند زیرا قسمت‌های مختلف این کتاب تفاوت فاحشی با یکدیگر دارد بخش «وندیداد» آن صراحت بر «ثنویت» دارد ولی از بخش «گاتاها» چندان دوگانگی فهمیده نمی‌شود.

می‌گریزد و گریزنده از مذموم محمود باشد وَ بِضِدِّهَا تَتَّبِعَنَّ الْأَشْيَاءَ، پس به حقیقت عارف می‌داند که گوینده (۱۲۴۱) عدو من نیست نکوهنده من اینست که من مثال باغ خرمم و گرد من دیوار است و بر آن دیوار خس‌ها (۱۲۴۲) و خارها است هر که می‌گذرد باغ را نمی‌بیند آن دیوار و خارها را (۱۲۴۳) می‌بیند و بد آن را می‌گوید پس باغ با او چه خشم گیرد والا این بد گفتن بد او را زیان کار است که او را به این دیوار باید ساختن تا به باغ رسیدن پس به نکوهش این دیوار از باغ دور ماند، پس خود را هلاک کرده باشد پس مصطفی صلوات الله علیه فرمود (۱۲۴۴): اَنَا الضَّحُوكُ الْقَتُولُ^۱ مرا عدوی نیست تا در قهر او خشمگین باشم جهت آن می‌کشم (۱۲۴۵) کافر را به یک نوع تا آن کافر خود را نکشد به صد نوع لاجرم ضحوک باشد در این کشتن.

فصل سی و یکم

پیوسته شحنة طالب دزدان باشد که ایشان را بگیرد و دزدان از او گریزان باشند، این طرفه افتاده است که دزدی طالب شحنة است و خواهد که شحنة (۱۲۴۶) بگیرد و به دست آورد حق تعالی با بایزید^۲ گفت یا (۱۲۴۷) بایزید چه خواهی بخواه گفت خواهم که نخواهم اُرِيْدُ أَنْ لَا اُرِيْدُ، اکنون آدمی را دو حالت بیش نیست یا خواهد یا نخواهد اینکه همه نخواهد این صفت آدمی نیست مگر آنکه (۱۲۴۸) از خود تهی شده باشد و کلی نمانده که اگر او مانده بودی آن صفت آدمیتی خواست و ناخواست در او بودی که خواهد و نخواهد اکنون پس حق تعالی می‌خواست که بایزید را کامل کند و شیخ تمام گرداند تا بعد از آن او را حالتی حاصل شود آنجا (۱۲۴۹) دویی و فراق نگنجد و صلی (۱۲۵۰) کلی و اتحاد باشد او را بدان مقام شریف رسانید آدمی را همه رنجه‌ها (۱۲۵۱) از آن می‌خیزد که چیزی خواهد و آن میسر نشود چون نخواهد رنج نماند.

مردمان منقسم‌اند و ایشان را در این طریق مراتب است بعضی به جهد و سعی به جایی

۱- متأسفانه مأخذ این حدیث بدست نیامد.

۲- مطلبی را که مولانا بیان فرموده در رسالة النور ص ۹۶ چنین نقل گردیده «رایت رب العزة فی المنام فقال ایش ترید فقلت اریدان لا ارید غیر ماترید».

برسند که آنچه خواهند به اندرون و اندیشه به فعل نیاورند این مقدور بیشتر است اما آنکه در اندرون دغدغه خواست و اندیشه آن نیاید آن مقدور آدمی نیست آن را جز جذبه حق از او نبرد «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ»^۱ خبر یا مؤمن (۱۲۵۲) فَإِنَّ نُورَكَ أَطْفَاءُ ناری^۲ مؤمن چون تمام او را ایمان حقیقی باشد او همان فعل کند که حق کند و همان گوید که حق گوید که بگو، خواهی جذبه او باشد، خواهی جذبه حق، زیرا که او بی خود و مستغرق حق شده و هستی او نمانده است.

مثنوی

نوح گفت ای سرکشان من، من نیم من ز جان مُردم بجانان می‌زیم
چون بمُردم من ز اوصاف بشر حق مرا شد سمع و ادراک بصر
چونکه من، من نیم، این دم ز هواست پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
آنچه می‌گویند بعد از مصطفی صلی الله علیه و سلم و پیغامبران علیهم السلام و حی بر دیگران منزل نشود، چرا نشود (۱۲۵۳) آنرا و حی جلی نخوانند یعنی آن باشد و به آن کیفیت نباشد اینکه می‌گوید: پیغمبر «الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»^۳ مؤمن چون به نور خدا نظر می‌کند همه چیز چنان که هست به بیند اول را و آخر را غایب را و حاضر را زیرا به نور

۱- اسراء: ۸۴

۲- حدیث ضعیف است و چنین وارد شده «تقول النار للمؤمن يوم القيامة جز یا مؤمن فقدا طفا نورک بهی» (جامع صغیر چاپ بیروت: ۱/ ۵۱۵ شماره ۳۳۵۴)
مولانا مضمون آن را در مثنوی مورد استفاده قرار داده است:

ز آتش مؤمن از این روای صفی	می‌شود آتش ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک‌ای محتشم	ورنه ز آتشی تو مرد آتشم
یا این که می‌گوید:	
مصطفی فرمود از گفت جحیم	که به مؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر زمن ای شاه زود	هین که نورت سوز نارم را ربود
یا اینکه می‌گوید:	

کشتن این نار نبود جز به نور نورک اطفا نار نانحن الشکور

۳- حدیث مورد استناد مولانا به صورت «اتقوا فحاسة المؤمن فانه ينظر بنور الله» (احیاء علوم الدین: ۲/ ۲۰۱ و جامع صغیر: ۱/ ۲۹ شماره ۱۵۱ و کنوز الحقائق ص ۳) مولانا از مضمون حدیث در مثنوی استفاده فرموده است:

مؤمن ار ینظر به نور الله نبود عیب مؤمن را به مؤمن چون نمود

خدا نظر می‌کند، به نور خدا می‌بیند و از نور خدا چیزی پوشیده نباشد و اگر پوشیده باشد آن نور خدا نباشد پس معنی وحی هست اگرچه آن را وحی جلی^۱ نخوانند وحی خفی^۲ خوانند.

از پی روپوش عامه در بیان وحی دل‌گویند آنرا صوفیان

عامه گویند عثمان^۳ چون خلیفه شد بر منبر رفت خلق منتظر بودند که تا چه فرماید خمش کرد و هیچ نگفت و در خلق نظر می‌کرد و بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون روند و از همدیگر (۱۲۵۴) خبر نداشتند که کجا نشسته‌اند که بصد تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را آن چنان حالت نیکو نشده بود فایده‌ها ایشان را حاصل شد و سرها (۱۲۵۵) کشف شد که به چندین عمل و وعظ نشده بود تا آخر مجلس همچنین نظر می‌کرد و چیزی نمی‌فرمود از منبر فرود آمد و گفت (۱۲۵۶) **إِنَّا لَكُمْ إِمَامٌ فَعَالَ أَحْسَنَ لَكُمْ مِنْ إِمَامٍ قَوْلًا**^۴ راست فرمود چون مراد از قول فایده و رقت (۱۲۵۷) و تبدیل اخلاق است بی‌گفت اضعاف^۵ آن که از گفت حاصل کرده بودند میسر شد. پس آنچه فرمود عین صواب فرمود آمدم که خود را فعال گفت و در آن حالت که او بر منبر بود فعلی نکرد ظاهر که آن را به نظر توان دیدن نماز نکرد به حج نرفت صدقه نداد ذکر نمی‌گفت خود خطبه نیز نگفت پس دانستیم که عمل و فعل این صورت نیست تنها بلکه این صورتها صورت آن عمل است و آن عمل جان، اینک بدین فعل جان در او عمل کرد چنان که پیغمبر صلی الله علیه و سلم می‌فرماید: **«أَصْحَابِي كَالنَّجُومِ وَبِأَيْمِهِمْ أَقْتَدَيْتُمْ إِهْتَدَيْتُمْ»**^۶ اینک در ستاره نظر می‌کند و راه می‌رود (۱۲۵۸) هیچ ستاره سخن

۱- وحی جلی، وحی جبرئیلی که اختصاص به حضرات انبیاء دارد.

۲- وحی خفی همان وحی القلوب است که هر انسان کامل مکمل به چنین نیروی معنوی قوی می‌شود.

۳- این قصه را که ابن قتیبہ در عیون الاخبار: ۲/۲۳۵ نقل کرده با متن مناسب‌تر می‌باشد. البته جاحظ هم در البیان و التبيين: ۱/۲۷۲ نظیر چنین قصه‌ای را نقل نموده است.

۴- این عبارت به صورتی که در متن وارد شده صحیح به نظر می‌رسد آنچه را ابوالقاسم حسین بن محمد معروف به راغب اصفهانی نقل کرده است: **«انکم الی امیر فعال احوج منکم الی امیر قوال»** (محاضرات الادب: ۱/۸۳)

۵- در اینجا معنی دو برابر، دو چندان می‌دهد.

۶- این کلام نسبت داده به رسول الله صلوات الله علیه را سیوطی که از بزرگان اهل سنت است در جامع صغیر: ۲/۳۶ شماره ۴۶۰۳ چنین نقل کرده: **«سالت ربی فیما تختلف فیه اصحابی من بعدی؟ فاوحی الی: یا محمد: ان اصحابک عندی به منزلة النجوم فی السماء بعضها اضاء من بعض، فمن أخذ بشیء مما علیہ من اختلافهم فهو عندی علی هدی»**

می‌گوید با وی نی‌الا به مجرد آنکه در ستاره نظر می‌کنند راه را از بیراهه (۱۲۵۹) می‌دانند و به منزل می‌رسند همچنین ممکن است که در اولیاء حق نظر کنی ایشان در تو تصرف کنند بی‌گفتی و بحثی و قال و قیلی حاصل (۱۲۶۰) شود و تو را به منزل وصل برسانند.

بیت

فَمَنْ شَاءَ فَلْيَنْظُرْ إِلَى فَمَنْظَرِي نَذِيرٌ إِلَى مَنْ ظَنَّ أَنَّ الْهَوَى سَهْلٌ

در عالم خدا هیچ چیز صعبتر و مشکل‌تر از تحمل محال نیست مثلاً تو کتابی را خوانده باشی و تصحیح و درست و معرب کرده یکی آن کتاب را پهلوی تو نشسته است و کژ می‌خواند و هیچ توانی آن را تحمل کردن ممکن نیست و اگر آن را نخوانده باشی تو را تفاوت نکند اگر کژ خواند و اگر راست، چون تو کژ را از راست تمیز نکرده پس تحمل محال، مجاهده عظیم است اکنون اولیاء و انبیاء خود از مجاهده نمی‌رهند (۱۲۶۱) اول مجاهده که در طلب داشتند قتل نفس و ترک مرادها و شهوات و آن جهاد اکبر است

لکن این حدیث بدون تردید از جمله اختراعات و جعلیات بشمار می‌رود چنانکه در پاورقی همان مشخصات و علامه مناوی به طور مستدل در پاورقی صفحه ۷۶ جلد ۴ فیض‌القدیر ثابت کرده است که این حدیث ضعیف می‌باشد و مهمتر این که علامه مجاهد مرحوم سلطان الواعظین شیرازی قدس الله روحه‌العزيز در این باره فرموده‌اند: «چنانچه قاضی عیاض در صفحه ۹۱ جلد دوم شرح الشفاء این حدیث را نقل نموده و گوید دارقطنی در فضائل و ابن عبدالبر از طریق او آورده‌اند که به اسناد این حدیث حجتی نمی‌باشد و نیز از عبد بن حمید در مسند خود از عبدالله ابن عمر نقل نموده که بزار منکر صحت این حدیث بوده و نیز گوید ابن عدی در کامل به اسناد خود از نافع از عبدالله ابن عمر نقل نموده که اسناد این حدیث ضعیف است. و هم چنین گوید بیهقی روایت نموده که متن این حدیث مشهور است ولی اسانید او ضعیف است. چه آنکه در اسناد این حدیث حارث بن غصین مجهول‌الحال و حمزة بن ابی حمزه نصیری که متهم به کذب و دروغ‌گوئی بوده‌اند می‌باشند لذا ضعف حدیث ثابت است و نیز ابن حزم گفته است این حدیث مکذوب و موضوع و باطل است. پس چنین حدیثی با سلسله اسناد ضعیفه قابل اعتماد و اتکاء به استناد به آن نمی‌باشد (شبهای پیشاور ص ۵۹۴ - ۵۹۵) مولانا مضمون این حدیث را در مثنوی ص ۹۷ سطر ۸ آورده است:

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	رهروان را شمع و شیطان را رجوم
گفت پیغمبر که در بحر هموم	در دلالت‌دان تو یاران را نجوم
هادی یار است یار اندر قدوم	مصطفی زاین گفت اصحابی نجوم
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم	للسری قدوة وللطاغی رجوم

۱- از ابوالطیب متنبی است در قصیده‌یی که مطلع آن اینست:

عیا به مات المجنون من قبل عزیزاسی من داوه الحدق النجل

و چون واصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم شدند بر ایشان کثر و راست کشف شد و دانستند راست و کثر را می دانند و می بینند باز در مجاهده عظیم اند زیرا که این خلق (۱۲۱۲) اقوال و افعالشان همه کثر است و ایشان می بینند و تحمل می کنند که اگر نکنند و بگویند و کثری ایشان را بیان کنند، یک شخص پیش ایشان ایست نکند، الا حق تعالی (۱۲۱۳) ایشان را سعتی و حوصله عظیم بزرگ داده است که تحمل می کنند از صد کثری یک کثری را می گویند تا ایشان را (۱۲۱۴) دشوار نیاید و باقی کثری هاش را (۱۲۱۵) می پوشانند بلکه مدحش می کنند که آن کثر است تا به تدریج این کثرها را از او یک یک دفع می کنند همچنان که معلم کودکی را خط آموزد چون به سطر رسد کودک سطر می نویسد و به معلم می نماید پیش معلم آن همه کثر است و بد با وی به طریق صنعت و مدارا می گویند که جمله نیک است و نیکو نبشتی احسنت (۱۲۱۶) و باقی این است که این یک حرف را بد نبشتی چنین می باید نوشتن و باقی را تحسین می کنند تا دل او نرمد و ضعف آن به آن تحسین قوت می گیرد و همچنان به تدریج تعلیم می کند و مدد می یابد. انشاء الله امیدواریم که حق تعالی مقصودهای امیر را پیش گیرد (۱۲۱۷) هرچه در دل دارد و هرچه می خواهد و آن چیزها را و دولتها را که در دل ندارد و نمی داند که چه چیز است که آنرا به بیند و مطالعه کند و آن بخششها به وی رسد از این خواستها و تمناهای اول شرمش آید که چنین دولتی مرا در پیش بود با وجود چنین دولتی و نعمتی ای عجب من آنها را چون تمنا می کردم شرمش آید. اکنون عطا آن را گویند که در وهم آدمی آن نیاید و نگذرد زیرا هرچه در وهم او گذرد اندازه همت او باشد و اندازه قدر او باشد اما عطای حق اندازه قدر حق باشد پس عطای حق آن باشد که لایق حق باشد نه لایق وهم و همت بند که *مَا لَاعَيْنُ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرٌ عَلَى قَلْبٍ بَشَرٍ*^۱ هر چند که آنچه تو توقع می داشتی (۱۲۱۸) از عطای من چشمها آن را دیده بودند و گوشها جنس آن شنیده بودند در دلها جنس آن (۱۲۱۹) مصور شده بود اما عطای من بیرون آن جمله

۱- قال الله تعالى اعددت به عبادي الصالحين ما لاعين ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر (صحیح مسلم: ۱۴۳/۸ و صحیح بخاری: ۲۰/۴ تفسیر ابوالفتح: ۶۵/۲) به صورت «الصوم يدق المصير و يذيل اللحم و يبعد من حر السعير، ان الله مائده عليها ما لاعين رات ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر لا يقعد عليها اللسانمون» (جامع صغیر: ۱۱۸/۲ شماره ۵۱۶۸) مولانا در جاهای گوناگون مثنوی به مضمون این حدیث اشاره دارد.

باشد (۱۲۷۰) و رای آنهمه.

فصل سی و دوم

صفت یقین شیخ است کامل (۱۲۷۱) و ظن های نیکوی راست، مریدان اویند (۱۲۷۲) علی تفاوت الظن و اغلب ظن و اغلب ظن و علی هذا همچنین هر ظنی که افزونتر است آن ظن (۱۲۷۳) به یقین نزدیکتر است و از انکار دورتر لَوْ زِنَ إِيْمَانُ أَصْحَابِي^۱ همه ظنون راست از یقین شیر می خورند و می افزایند و آن شیر خوردن و افزودن نشان تحصیل زیادت (۱۲۷۴) ظن است به علم و عمل تا هر یکی یقین شوند و در یقین فانی شوند، بکلی. زیرا چون یقین شوند ظن نماند و این شیخ و مریدان ظاهر شد (۱۲۷۵) در عالم اجسام نقشهای آن شیخ یقین اند و مریدانش دلیل بر آنکه این نقش ها متبدل می شوند دوراً بعد دور و قرناً بعد قرن و آن شیخ یقین و فرزندانش که ظنون راست اند قائمند در عالم علی مَرَّ الْأَذْوَارِ وَالْقُرُونِ مِنْ غَيْرِ تَبَدُّلٍ، باز ظنونهای غالت ضال منکر^۲ رانندگان شیخ یقین اند که هر روز از او دورتر شوند و هر روز پست ترند زیرا هر روز می افزایند در تحصیلی که آن ظن بد را بیفزایند «فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضاً»^۳

اکنون خواجگان خرما می خورند و اشتراک (۱۲۷۶) خار خورند قَالَ اللَّهُ تَعَالَى «أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْإِبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ»^۴ اگر توبه کند «إِلَّا مَنْ تَابَ وَ آمَنَ وَ عَمَلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ»^۵ هر تحصیلی که کرده است در افساد ظن این ساعت قوت شود در اصلاح ظن به یک یقین نزدیک همچنان که دزدی دانا توبه کرد، و شحنه شد آن همه طراریهای^۶ دزدی را که میورزید این ساعت قوت شد در عدل و

۱- در نسخه دیگر از فیه مافیه آمده است «لوزن ایمان ابی بکر» غزالی در احیاء علوم الدین: ۳۹/۱ عنوان کرده است سنائی در حدیقه ص ۲۶ تضمین کرده است در کتب احادیث ذکر می آید که از این خبر نیست و چنین می آید که از احادیث موضوعه و بی اصل است سیوطی که از اکابر اهل سنت است این مطلب را از شعب الایمان و بیهقی از عمر بن خطاب نقل کرده است (تاریخ خلفا ص ۵۹) و مسلماً از اختراعات و جعلیات دشمنان غدیر خم است.

۲- گمان های غلط همراه کننده زشت.

۳- بقره: ۱۸۰

۴- غاشیه: ۱۸

۵- فرقان: ۷۰

۶- تردستی های زیرکانه.

احسان، و فضل دارد بر شحنگان دیگر که اول دزد نبوده‌اند زیرا که این شحنة دزدیها کرده است شیوه دزدان را می‌داند احوال دزدان از او پوشیده نماند و اینچنین کس اگر شیخ شود کامل باشد و (۱۲۷۷) راهبر عالم و هدایت‌کننده زمان.

فصل سی و سوم

شعر

وَقَالُوا تَجَنَّبْنَا وَلَا تَقْرَبْنَا فَكَيْفَ وَ أَنْتُمْ حَاجَتِي أَتَجَنَّبُ

معلوم باید داشتن (۱۲۷۸) که هر کسی هر جا که هست پهلوی حاجت خویشان است لاینفک، و هر حیوانی پهلوی حاجت خویشان است ملازم حاجته أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ أَبِيهِ وَ أُمِّهِ مُلْتَصِقٌ بِهِ، و آن حاجت بند اوست که او را می‌کشد این سو و آن سو همچون مهار و محال باشد که کسی خود را بند کند زیرا که او طالب خلاص بند است و محال باشد که طالب خلاص بند طالب بند باشد، پس او را ضروری (۱۲۷۹) کسی دیگر بند کرده باشد، مثلاً او طالب صحت است پس خود را رنجور نکرده باشد زیر محال باشد (۱۲۸۰) که هم طالب مرض بود و هم طالب صحت خود و چون پهلوی حاجت خود بود پهلوی حاجت دهنده خود بود و چون ملازم مهار خود ملازم مهارکننده و مهارکننده خود بود الا آنکه نظر او بر مهار است از بهر آن بی‌عز و مقدار است اگر نظر او بر مهارکش بودی از مهار خلاص یافتی و مهار او مهارکش او بودی زیرا که مهار او را بهر آن (۱۲۸۱) نهاده‌اند او بی‌مهار پی مهارکننده (۱۲۸۲) نمی‌رود و نظر او بر مهارکننده نیست لاجرم «سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ»^۱ در بینش کنیم مهار و می‌کشیم بی‌مراد خویش چون او بی‌مهار پی ما نمی‌آید.

«يَقُولُونَ هَلْ بَعْدَ الثَّمَانِينَ مَلْعَبٌ فَقُلْتُ وَ هَلْ قَبْلَ الثَّمَانِينَ مَلْعَبٌ»^۲

۱- قلم: ۱۶

۲- از قطعه‌یی که در عیون‌الخبار: ۵۳/۴ با مختصر اختلافی وارد است می‌باشد.

یقولون هل بعد الثمانین ملعب	فقلت وهل قبل الثمانین ملعب
لقد جل قدر الشيب ان كان كلما	بدت شيبة يعمرى من اللهو مركب

حق تعالی صبوتی^۱ بخشید پیران را از فضل خویش که صبیان^۲ از آن خبر ندارند زیرا صبوة^۳ بدان سبب تازگی می آورد و برمی جهانند و می خنداند و آرزوی بازی می دهد که جهان را نو می بیند و ملول نشده است از جهان چون این پیر همه جهان را نو بیند همچنان بازیش آرزو می کند و برجسته باشد و پوست و گوشت و خون او بیفزاید.

هر نفس نو می شود دنیا و ما بیخبر از نو شدن اندر بقا

پس آنها که این نو شدن را به بینند پیر و کهنه کی شوند.

بیت

لَقَدْ جَلَّ خَطْبُ الشَّيْبِ إِنْ كَانَ كَلَمًا بَدَتْ شَيْبَةً يَغْدُومِنَ اللَّهْوِ مَرْكَبٌ

پس جلالت پیری از (۱۲۸۳) بهار جلالت حق پیدا آید، و خزان پیری بر آن غالب نباشد (۱۲۸۴) و خزان طبع خزانی خود را بهلد (۱۲۸۵) پس ضعف در بهار فضل حق هرگز نباشد (۱۲۸۶) که بهر ریختن دندانانی خنده بهار حق کم شود و بهر سپیدی موی سر سبزی فضل حق یافه شود و بهر گریه باران خزانی باغ حقایق منقص شود تَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ.

فصل سی و چهارم

دیدمش بر صورت حیوان وحشی و علیه جلد الثعلب فقصدت اخذه و هو علی غرفة صغيرة ينظر من الدرج فرفع يديه و يقول كذا وكذا (۱۲۸۷) ثم رأيت جلال التبریزی^۴ علی (۱۲۸۸) صورة دابة (۱۲۸۹) فنفر فاخذته و هو يقصد ان يغضني فوضعت راسه تحت قدمي و عصرته عصراً كبيراً (۱۲۹۰) حتى خرج كل ما كان فيه ثم نظرت الى حسن جلده قلت هذا (۱۲۹۱) يليق ان تملأ ذهباً و جواهرأ اودراً او ياقوتاً و افضل من ذلك ثم قلت اخذت ما اردن فانفريا نا فرحيث شئت واقفر (۱۲۹۲) الى اى موضع (۱۲۹۳) رایت و انما ققرانه (۱۲۹۴) خوفاً من ان يغلب و فى المغلوبية سعالفة (۱۲۹۵) لاشك انه يصور من

۱- جوانی.

۲- جوانان

۴- شناخته نشد.

۳- جوان

رقائق (۱۲۹۶) الشهابية و غيره و اشرب في قلبه و هو يريدان يدرك كل شيء و كل واحد (۱۲۹۶) من ذلك الطريق الذي اجتهد في حفظه و التذبه و لا يمكنه ذلك لان العارف (۱۲۹۷) حاله لا يصطاد بتلك الشبكات و لا يلقى ادراك هذا الصيد بتلك الشبكات و ان كان صحيحاً مستقيماً فالعارف مختار في ان يدركه مدرك لا يمكن لاحد ان يدركه الا باختياره انت قعدت مرصداً لاجل الصيد و الصيد يراك و يرى نيتك (۱۲۹۸) و حيلتك و هو مختار و لا ينصر (۱۲۹۹) طرق عبوره و لا يعبر من مرصدك انما يعبر من طرفها (۱۳۰۰) هو وارض الله واسعة و لا يحيطون به شيء (۱۳۰۱) الا بما شاء ثم تلك الرقائق لما وقعت في لسانك و ادراكك ما بقيت رقائق (۱۳۰۲) به سبب الاتصال بك كما ان كل فاسد او صالح وقع في فم العارف و مدركه لا يبقى على ما هو بل يصير شيئاً آخر متدنراً متمزلاً بالعنايات و الكرامات الا ترى العصا (۱۳۰۳) كيف تدرت في يد موسى عليه السلام و لم يبق (۱۳۰۴) على ما كان من ماهية العصا و كذا السطوانة الحنّانة و القضيّب في يد الرسول صلى الله عليه و سلم و الدعافي فم عيسى عليه السلام و الحديد في يد داود و الجبال معه ما بقيت على هيأتها بل صارت شيئاً آخر غير ما كانت فكذلك الرقائق و الدعوات اذا وقعت في يد الظلماني الجسماني لا يبقى على ما كان.

شعر

كعبه با طاعتت خرابات است تا تو را بود با تو در ذات است^۱
الكافر يأكل في سبعة امعاء^۲ و ذلك الجعص (۱۳۰۵) الذي اختاره الفراش الجاهل يأكل في سبعين معاء و لو اكل في معاء واحد لكان اكلا في سبعين معاء لان كل شيء من المبعوض مبعوض كما ان كل شيء من المحبوب محبوب و لو كان الفراش هاهنا (۱۳۰۶) لدخلت عليه و نصحته و لا اخرج من عنده حتى يطرده و يبعده لانه مفسد لدينه و قلبه و روحه و عقله و ياليت كان يحمله على الفسادات غير هذا مثل شرب الخمر و القليان (۱۳۰۷) كان يصلح ذلك اذا الصلت (۱۳۰۸) به عنايات صاحب العناية لكنه ملأ البيت

۱- اين بيت با جابه جاني مصرعين در حديثه ص ۱۱۲ منسوب به حكيم سنائي است.
۲- حديث نبوي است و در صحيح مسلم: ۱۳۲/۶ و صحيح بخاري: ۱۸۹/۳ و جامع صغير: ۶۶۰/۲ شماره ۹۱۳۹ از جابر و ابن عمر و ابی هريره نقل کرده است که از ابی موسی روايت نموده اند «والمؤمن يأكل في معي واحد، الكافر يأكل في سبعة امعاء».

من السجادات لیت یلف فیها و یحرق حتی یتخلص الفراش منه و من شره لانه یفسد اعتقاده عن صاحب العنایة و یهمزه قدامه و یلمزه و هویسکت و یهلك نفسه و قد اصطاده بالتسیبجات والا و راد والمصلیات لعل یوماً یفتح الله عن الفراش (۱۲۰۹) فیری ماخسره و بعده عن رحمة صاحب العنایة فیضرب عنقه بیده و یقول اهلکتنی اجتماع (۱۲۱۰) علی اوزاری و صور افعالی کمال رأوفی الکاشفات (۱۲۱۱) قبایح اعمالی والعقاید الفاسدة الطاغیة خلف ظهري فی زاوية البيت و هو یطلع (۱۲۱۲) علی ما اخاه عنه (۱۲۱۳) و یقول ایش تخفی فوالذی نفسی بیده لودعوت تلك الصور الخبیثة یتقدم الی واحد واحد رأی العین و یکشف نفسها و تحیر (۱۲۱۴) عن حالها و عما یکتم فیها خلص الله المظلومین من مثل هولاء القاطعین الصادین عن سبیل الله به طریق التبعید الملوک یلعبون بالوصولجان فی المیدان لیری اهل المیدنة الذین هم لایقصدون ان یحضروا الملحمة و القتال تمثلاً (۱۲۱۵) لمبارزة المبارزین و قطع رؤس الاعداء و دحرجتها تدحرج الاکره فی المیدان (۱۲۱۶) و کرهم و فرهم فهذا اللعب فی المیدان کالاسطرلاب للجد الذی هو فی القتال و کذالك الصلوة والسماع لاهل ارادة المناظرین ما (۱۲۱۷) یفعلون فی السر من الموافقة لا وامر الله و نواهیه المختصة بهم و المغنی فی السماع کالامام فی الصلوة والقوم یتبعونه ان غنی ثقیلاً رقصوا ثقیلاً و ان غنی خفیاً رقصوا خفیاً تمثلاً لمتابعتم فی الباطن منادی (۱۲۱۸) الامر و النهی.

فصل سی و پنجم

مرا عجب می آید که این حافظان چون بوی نمی برند به احوال (۱۲۱۹) عارفان چنین شرح که می فرماید: «وَلَا تُطِغْ كُلَّ خَلَافٍ مَّهِينٍ^۱ هَماز^۲ خاص خود اوست که فلان را مشنو هرچه گوید که او چنین است با تو «هَماز مَشَاءٍ بِنَمِیمٍ مَتَاعٍ لِلْخَيْرِ»^۳ الا قرآن عجب جاد وئی است غبور چنان می بندد که صریح در گوش خصم می خواند چنان که فهم می کند و هیچ خبر ندارد باز خود می رباند (۱۲۲۰) «حَتَمَ اللَّهُ»^۴ عجب لطفی دارد در

۲- مترادف هَماز است یعنی سخن چین

۴- بقره: ۷

۱- قلم: ۱۱

۳- قلم: ۱۲ و ۱۳

ختمش که چشمش می بیند و گوشش می شنود و فهم نمی کند و بحث می کند و فهم نمی کند الله لطیف و قهرش لطیف و فعلش (۱۳۲۱) لطیف امانه چون قفل گشایش که لطف آن در صفت ننگجد من اگر از اجزای خود فرو گسلم^۱ از لطف بی نهایت و لذاذت قفل گشایی و بیچونی فتاحی او نخواهد بود. زنهار بیماری و مردن را در حق من متهم مکنید که آن جهت روپوش است کشنده من این لطف بی مثلی (۱۳۲۲) خواهد بودن آن کارد یا شمشیر که پیش آید جهت دفع چشم اغیار است تا چشمهای نحس بیگانه، جنب ادراک آن قاتل نکند (۱۳۲۳).

فصل سی و ششم

صورت، فرع عشق آمد^۲ که بی معنی (۱۳۲۴) این صورت را قدر نبود. فرع آن باشد که بی اصل نتواند بودن، پس الله را صورت نگویند چون صورت فرع باشد او را، فرع نتوان گفتن صورت ار با تو نباشد گو مباش خاک بر سر جسم را چون جان توئی سؤال کردند: معنی نیز بی صورت متصور نیست و منعقد نیست پس فرع صورت باشد گوئیم چرا معنی متصور نیست؟ بی صورت که می گوید هر که می گوید غلط می گوید بل انگیزنده صورت است صد هزار صورت از عشق انگیزخته می شود هم مثل هم محقق اگرچه نقش بی نقاش نبود و نقاش بی نقش نبود لیکن نقش فرع بود و نقاش اصل، کحرکه الخاتم مع حركة الاصبع (۱۳۲۵) تا عشق خانه نبود، هیچ مهندس صورت و تصورخانه نکند و همچنین گندم سالی به نرخ زر است و سالی به نرخ خاک و صورت گندم همان است، پس قدر و قیمت صورت گندم به عشق آمد و همچنین آن هنر که تو طالب و عاشق

۱- گسسته، بریده، کنده شدن، پاره کردن.

۲- نزد عرفا چنین مطلبی مطرح است که آیا عشق عاشق سبب معشوقیت می باشد یا آنکه معشوقیت سبب عاشقیت می گردد. مولانا بر این عقیده است که عشق عاشق سبب معشوقیت می شود.

نیست بر صورت نه بر روی ستی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
عاشقا واین که معشوق تو کیست
عاشقستی هر که او را حس هست
کی وفا صورت دگرگون می کند

این رها کن عشقهای صورتی
آنچه معشوقست صورت نیست آن
صورتش برجاست این زشتی ز چیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است
چون وفا آن عشق افزون می کند

آن باشی و پیش تو آن قدر دارد بیاموزی و هنری را که طالبی نباشد هیچ آن هنر را نیاموزند و نورزند گویند که عشق آن ندارد سوال کردند که عشق آخر افتقار است و احتیاج به چیزی پس چون احتیاج اصل باشد و محتاج الیه فرع جواب گفتم این سخن که می گوئی از حاجت می گوئی آخر این سخن از حاجت تو هست شد که چون میل این سخن داشتی این سخن زائیده شده پس احتیاج مقدم بود و این سخن از او زائیده پس بی او احتیاج را چون وجود بود پس او فرع نباشد (۱۳۲۱) گفت: آخر مقصود از آن احتیاج این سخن بود پس مقصود فرع چون باشد؟ گفتیم: دائماً فرع مقصود باشد که مقصود از بیخ درخت که اصل است فرع درخت است که میوه است.

فصل سی و هفتم

فرمود از دعوی این کنیزک که کردند که اگرچه دروغ است^۱ پیش نخواهد رفتن اما در وهم این جماعت چیزی نشست این وهم و یا ظن آدمی (۱۳۲۷) همچون دهلیز است اول در دهلیز آیند آنگاه در خانه روند اینهمه دنیا همچون یک خانه است هرچه در اندرون آن که دهلیز است لابد است که در خانه ظاهر شود و پیدا گردد مثلاً این خانه که نشسته ایم صورت این در دل مهندس پیدا شد آنگاه این خانه شد، پس گفتیم که اینهمه دنیا یک خانه است و هم و فکر و اندیشه دهلیز این خانه است هرچه در دهلیز دیدی که پیدا شد حقیقت دان که در خانه پیدا شود و این همه چیزها که در دنیا پیدا می شود از خیر و شر اول همه در دهلیز پیدا شده است آنگاه اینجا چون حق تعالی خواهد (۱۳۲۸) که چیزهای گوناگون از غرایب و عجایب و باغها و بوستانها و مرغزارها و علوم تصنیف های گوناگون در عالم پیدا کند در اندرونها خواست آن و تقاضای آن بنهد تا از آن اینها پیدا شود و همچنین هرچه در این عالم می بینی می دانی که در آن عالم هست مثلاً هرچه در نم بینی بدانکه در یم باشد زیرا این عالم نم از آن یم است و همچنان این آفرینش آسمان و زمین و عرش و کرسی و عجایبهای دیگر حق تعالی تقاضای آن (۱۳۲۹) در ارواح پیشینیان

۱- اشاره به اختلاف شمس الدین تبریزی و کیمیاخاتون است که منجر به فراق همیشگی آنها گردید زیرا در پی کسالت های زائیده شده از اختلافات کیمیاخاتون از دنیا رفت.

نهاده بود لاجرم عالم برای آن پیدا شد، مردم که می‌گویند عالم قدیم است سخن ایشان مسموع کی باشد بعضی می‌گویند حادث است و آن انبیاء و اولیاء اند که ایشان قدیم‌تر از عالم اند و حق تعالی تقاضای آفرینش عالم را در ارواح ایشان نهاد و آنکه عالم پیدا شد پس ایشان علی‌الحقیقه می‌دانند که عالم حادث است از مقام خود خبر می‌دهند.

بیر ایشانند کاین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود

پیشتر از خلقت انگورها خورده می‌ها و نموده شورها

مثلاً ما در این خانه که نشسته‌ایم عمر ما شصت و هفتاد هست دیدیم که این خانه نبود سالی چند هست که این خانه شده است اگر در این خانه^۱ جانورانی متولد شوند از در و دیوار این خانه مثل کرم (۱۳۲۰) و موش و مار و حیواناتی حقیر که در خانه می‌زایند (۱۳۲۱) (۱۳۲۲) ایشان زائیدند و خانه را معمور دیدند اگر ایشان بگویند که این خانه قدیم است بر ما حجت نشود چون ما دیده‌ایم که این خانه حادث است همچنان که آن جانوران (۱۳۲۳) از در و دیوار آن خانه (۱۳۲۴) رسته‌اند و جز این خانه چیزی نمی‌دانند و نمی‌بینند خلقانند که از این خانه دنیا رسته‌اند در ایشان جوهری علوی نیست منتشان از اینجا است هم در اینجا فرو روند اگر ایشان عالم را قدیم گویند بر انبیاء و اولیاء که ایشان را وجود بوده است پیش از عالم به صد هزار هزار سال (۱۳۲۵) چه جای سال و چه جای عدد که آن را نه حد است و نه عدد حجت نباشد.

چرخ زدیدم گرد میان تو چون کمر روزی که چرخ را کمری بر میان نبود

تیری زده است ترک کماندار تو مرا زآن پیشتر که تیر فلک را کمان نبود

که ایشان حدوث عالم را دیده‌اند همچنان که تو حدوث این خانه را.

حکایت

همچون آن فلسفی (۱۳۲۶) که به سنی می‌گوید که حدوث عالم را به چه دانستی سنی به او می‌گوید ای خر تو قدم عالم را به چه دانستی آخر گفتن تو که عالم قدیم است معنیش

۱- در مثنوی نیز به چنین مضمونی اشاره دارد:

کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کی بداند چوب را وقت نهال

پشه کی داند که این باغ از کیست
کرم کاندز چوب زاید ست حال

این است که حادث نیست و این گواهی بر نفی باشد، آخر گواهی بر اثبات آسانتر است از آن (۱۳۳۷) گواهی بر نفی زیرا که گواهی بر نفی معینش آن است که این مرد فلان کار را نکرده است و اطلاع بر این مشکل است می باید که این شخص از اول عمر تا آخر ملازم آن شخص بوده باشد شب و روز در خواب و بیداری که بگوید البته این کار را نکرده است هم حقیقت نشود شاید که این را خوابی ربوده باشد (۱۳۳۸) یا آن (۱۳۳۹) به حاجت خانه^۱ رفته باشد که این را ممکن نبوده باشد ملازم او بودن به سبب این گواهی بر نفی روا نیست زیرا (۱۳۴۰) مقدور نیست اما گواهی بر اثبات مقدور است و آسان زیرا که می گوید لحظه با او بودم چنین گفت و چنین کرد لاجرم این گواهی مقبول است زیرا که مقدور آدمی است اکنون ای سگ فلسفی اینکه به حدوث گواهی می دهد آسان تر است از آنچه تو به قدم عالم گواهی می دهی زیرا (۱۳۴۱) حاصل گواهی این است که حادث نیست پس گواهی بر نفی داده باشی پس چه (۱۳۴۲) هر دو را دلیلی نیست و ندیده اید که عالم حادث است یا قدیم تو او را می گوئی به چه دانستی که حادث است او نیز می گوید که ای قلتبان^۲ تو به چه دانستی که قدیم است آخر دعوی تو مشکل تر است و محال تر.

فصل سی و هشتم

مصطفی صلی الله علیه و سلم با صحابه نشسته بود کافران اعتراض آغاز کردند فرمود که آخر شما همه متفقید که در عالم یکی هست که صاحب وحی اوست وحی بر او فرود می آید بر هر کسی فرو نمی آید و آنکس را علامتها و نشانها باشد در فعلش و در قولش و در سیماش و در همه اجزای او نشان و علامت او باشد اکنون چون نشانها را دیده اید (۱۳۴۳) روی به وی آرید و او را قوی گیرید تا دستگیر شما باشد ایشان (۱۳۴۴) محجوج^۳ می شدند و بیش سخنان نمی ماند دست به شمشیر می بردند و تیز (۱۳۴۵) می آمدند و صحابه را می رنجانیدند و می زدند و استخفافها می کردند مصطفی (۱۳۴۶) به

۱- کنایه از مستراح است.

۲- قرمساق معنی کرده اند یعنی کسی که زن خود را به دیگران عرضه کند.

۳- آن کسی که در حجت و خصومت شکست خورده باشد.

اصحاب می فرمود: که صبر کنید تا نگویند که بر ما غالب شدند به غلبه خواهند که این دین را ظاهر کنند خدا این دین را ظاهر خواهد کرد و صحابه مدتها نماز را پنهان می کردند و نام مصطفی علیه السلام پنهان می گفتند تا بعد از مدتها وحی آمد که شما نیز شمشیر بکشید و جنگ کنید مصطفی علیه السلام را که امی می گویند از آن رو نمی گویند که بر خط و علوم قادر نبود از این (۱۳۴۷) روامیش می گفتند که خط و علم و حکمت او مادرزاد است مکتسب نیست کسی که بر وی قمر (۱۳۴۸) رقوم نویسد بر کاغذ نداند نبشتن (۱۳۴۹) و در عالم چه باشد که او نداند چون همه از او می آموزند عقل جزوی را عجب چه چیز باشد که عقل کل را نباشد عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی نو اختراع کند که آن را و جنس آن را ندیده باشد و اینک مردم تصنیفها کرده اند و هندسه های نو و بنیادهای نو نهاده اند تصنیف تازه و نو نیست جنس آن را دیده اند بر آنجا زیادت می کنند آنها که از خود نو اختراع کنند ایشان عقل کل باشند عقل جزوی قابل آموختن است محتاج است به تعلیم، عقل کل معلم است محتاج نیست و همچنین جمله پیش هارا، چون باز کاوی اصل و آغاز آن وحی بوده باشد و از انبیا آموخته اند و ایشان عقل کل اند.

حکایت غراب^۱

که قابل هابیل را کشت و نمی دانست که چه کند، غراب، غرابی را بکشت و خاک را بکند و آن غراب را دفن کرد و خاک بر سرش کرد و از او تعلیم گرفت گور ساختن را و دفن کردن را بیاموخت و هابیل را در خاک کرد سر آن این بود که سایه عقل کل از قابیل دور شده بود از آن حرکت که کرد، و عقل جزوی او را دانش این نبود عکس عقل کل بر غراب زد غراب معلم او شد و بدین صفت گور کردن را یاد داد و همچنین جمله حرفت هارا، هرکرا عقل جزویست محتاج است به تعلیم و عقل کل واضع چیزها است و

۱- کلاغ سیاه و زاغ به این داستان قرآن هم اشاره ای دارد «فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سواة اخیه قال یا ویلتی اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سواة اخی فاصبح من النادمین» (مائده: ۳۱)

ایشان انبیاء و اولیاء اند عقل جزوی را به عقل کل متصل کرده‌اند و یکی شده است مثلاً دست و پا و چشم و گوش و جمله حواس آدمی قابل‌اند که از دل و عقل تعلیم گیرند پا از عقل رفتار می‌آموزد، دست از دل و عقل گرفتن می‌آموزد چشم و گوش دیدن و شنیدن می‌آموزند اما اگر دل و عقل نباشد هیچ این حواس بر کار باشند یا توانند کاری کردن؟! اکنون همچنان که این جسم به نسبت به عقل و دل کثیف و غلیظ است و ایشان لطیفند و این کثیف به آن لطیف قائم است و اگر لطفی و نازکی دارد از او دارد و بی‌او معطل است و پلید است و کثیف است و ناشایسته است همچنین عقول جزوی نیز به نسبت با عقل کل آلت است تعلیم از او گیرد و از او فایده یابد و کثیف و غلیظ است پیش لطف عقل کل.

یکی گفت (۱۳۵۰) ما را به همت یاد آر که اصل همت است اگر سخن نباشد یا باشد (۱۳۵۱) سخن فرع است مولانا فرمود: که آخر این سخن در عالم ارواح بود پیش از عالم اجسام، پس ما را در عالم اجسام پی مصلحتی آوردند پس سخن در کار است و پرفایده است (۱۳۵۲) دانه قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری چیزی نروید چون با پوست بهم بکاری بروید پس دانستیم که صورت نیز در کار است نماز نیز در باطن است که «لَا صَلَوةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ»^۱ اما لابد است که به صورت آری و رکوع و سجود کنی

۱- به صورتی که در متن آمده در منابع انوار المعرفه فی شرح مصباح الشریعه و مفتاح الحقیقه از ابوالقاسم راز ص ۱۷۱ و به صورت «لَا يَنْظُرُ اللَّهُ إِلَى صَلَاةِ الرَّجُلِ فِيهَا قَلْبُهُ مَعَ بَدَنِهِ» در احیاء علوم الدین مترجم: ۳۳۷/۱ و عربی: ۱۱۰/۱ و به جهت دانستن وجوه مختلفه آن به نوادر الاصول ص ۱۸۵ رجوع کنید.

و از رسول خدا نقل کرده‌اند که فرموده: «لَا يَقْبَلُ اللَّهُ صَلَاةَ عَبْدٍ لَا يَحْضُرُ قَلْبُهُ مَعَ بَدَنِهِ» خداوند تبارک و تعالی نماز بنده را که حضور قلب نداشته باشد قبول نخواهد کرد (بحار الانوار: ۲۴۲/۸۴).
یا خطاب علی بن الحسین به ابو حمزه ثمالی که می‌فرماید: «و یحک بین یدی من کنت؟! ان العبد لا یقبل من صلاته الا ما اقبل علیه منتها قلبه» یعنی «وای بر تو آیا نمی‌دانی در محضر چه کسی ایستاده‌ام به تحقیق انسان نمازش در همان حد قبول است که دلش متوجه پروردگار باشد (بحار الانوار ج ۸۴ ص ۲۳۷).

حضرت آیة الله العظمی امام خمینی قدس سره می‌فرماید: «برای نمازگذار سزاوار آنست که در همه نماز چه حرکاتش و چه گفتنی‌هایش حضور قلب داشته باشد زیرا از نماز او تنها آن مقدارش به حساب می‌آید که در آن مقدار به خدای تعالی توجه و اقبال داشته و معنای حضور قلب التفات و توجه تام به نماز و به کلماتی است که در نماز می‌گوید و توجه کاملی است که به حضرت معبود جل جلاله و عظمت و جلال و هیت او دارد و نیز تهی ساختن دل از توجه به غیر او» تحریر الوسیله مترجم: ۲۳۷/۱.

به ظاهر آنکه بهره‌مند شوی و به مقصود رسی «هُم عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ»^۱. این نماز روح است، نماز، صورت موقت است، آن دایم نباشد زیرا روح عالم دریائست آن را نهایت نیست، جسم بر ساحل و خشکی است محدود باشد و مقدر، پس صلوٰه دائم جز روح را نباشد پس روح را رکوع و سجودی نیست اما به صورت آن رکوع و سجود ظاهر می‌باید کردن زیرا معنی را به صورت اتصال هست تا هر دو بهم نباشند فایده ندهند چنان که دانه قیسی تا پوست را با مغز بهم نکاری نروید اینک می‌گوئی صورت فرع معنی است و صورت رعیت است و دل پادشاه آخر این اسمای اضافیات‌اند چون می‌گوئی که این فرع آن است تا فرع نباشد نام اصلیت بر او کی نشیند پس اصل از این فرع شد و اگر فرع نبودی او را خود نام نبودی ای واللّه چون رب گفתי ناچار مربوبی باید (۱۳۵۴) و چون حاکم گفתי محکومی می‌باید حسام‌الدین^۲ زنجانی (۱۳۵۵) پیش از آنکه به خدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند بحاثی^۳ عظیم بود هرکجا که رفتی و نشستی بجد بحث و مناظره کردی (۱۳۵۶) و خوش گفתי اما چون با درویشان مجالست کرد آن بر دل او سرد شد.

شعر

نبرد عشق را جز عشق دیگر بخود یاری بگیرد زو نکوتر^۴
 قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ أَرَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ الْأَصْفِيَاءِ وَ أَهْلِ
 التَّصَوُّفِ^۵ این علمها به نسبت به احوال فقرا بازی و عمر ضایع کردن است «إِنَّمَا الْحَيَوَةُ

به لحاظ فراهم آوردن حضور قلب به کتابهای محجة البیضاء فیض کاشانی ۳۶۶/۱ و اسرار الصلوٰه مرحوم حاج میرزا جواد آقا تهرانی ص ۱۸۷ و مقدمه نماز زمان معراج انسان چاپ مروی ناصر خسرو رجوع کنید.

۱- معارج: ۲۳

۲- شناخته نشد. ۳- کنجکاو و بسیار جوینده بود.

۴- این بیت از ویس و رامین فخرالدین گرگانی می‌باشد.

۵- یعنی: «هر کس می‌خواهد با خدای تعالی معاشر باشد با اهل تصوف معاشرت کند.» این روایت را بدون کلمه «مع الاصفیاء» جناب ملاسلطان گنابادی در بشارة المؤمنین ص ۳۱۵ و جناب سلطان حسین تاینده در رساله رفع شبهات ص ۶۰ نیز نقل کرده‌اند لکن سیوطی در اللآلی المصنوعه فی الاحادیث الموضوعة چاپ مصر ص ۱۴۲ و چاپ دیگر در صفحه ۲۶۴ از رسول خدا صلوات الله ندانسته و گفته است از موضوعات می‌باشد.

الدُّنْيَا لَغَبٌّ وَهَوٌّ»^۱ اکنون چون آدمی بالغ شد و عاقل و کامل شد دیگر بازی نکند و اگر کند از غایت شرم پنهان کند تا کسی او را نبیند این علم و قال و قیل و هوس های دنیا باد است و آدمی خاک است و چون باد با خاک آمیزد هر جا که رسد چشمها را خسته کند و از وجود او جز تشویش و اعتراض حاصلی نباشد اما آنکه از معنی گوهری و نصیبی دارد اگرچه خاک است بهر سخنی که از خاک می شنود می گیرد اشکش چون چشمه آب از فقر روانست «تَرَىٰ أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ»^۲ اکنون چون عوض باد بر خاک آب فرو می آید کار به عکس خواهد بودن لاشک چون خاک آب یافت بر او سبزه و ریحان و بنفشه و گل گلزار روید این راه فقر راهیست که از (۱۲۵۷) او به جمله آرزوها برسی هر چیزی که تمنای تو بوده باشد البته در این راه به تو رسد اگر شکستن لشکرها بود و ظفر یافتن بر اعداء و گرفتن ملکها و تسخیر خلق و تفوق^۳ بر اقران خویشتن و فصاحت و بلاغت و هر چه بدین ماند چون راه فقر را گزیدی اینها همه به تو رسد و هیچکس در این راه نرفت که شکایت کرد الا آنکه به سرسری و هوسناکی به این راه قدم گذارد به خلاف راههای دیگر هر که در آن راه رفت و کوشید از صد هزار یکی را مقصود حاصل شد و آن نیز نه چنان که دل او خنک گردد و قرار گیرد زیرا هر راهی را اسبابی است و طریقی و راه فقر راه مسبب الاسباب است راه اسباب را مقصود حاصل نشود الا از راه اسباب و آن راه دور است و پرآفت و پرمانع شاید که آن اسباب تخلف کند از مقصود.

اکنون چون در عالم فقر آمدی و فقر ورزیدی حق تعالی ترا ملکها و عالمها بخشد که در وهم ناورده باشی و از آنچه اول تمنا می کردی و می خواستی خجل گردی که اوه من با وجود چنین چیزی چنان حقیر چون می طلبیدم اما حق تعالی گوید که اگر چه تو از آن منزله شدی و نمی خواهی و بیزاری اما آن وقت در خاطر تو آن گذشته بود برای ما ترک کردی، کرم ما بینهایت است البته آن چیز را میسر تو گردانیم چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم پیش از وصول و شهرت، فصاحت و بلاغت عرب را می دید تمنا می برد که مرا نیز چنین فصاحت و بلاغت بودی چون او را عالم غیب کشف گشت و

مست حق شد، به کلی آن طلب و آن تمنا بر دل او سرد شد. حق تعالی فرمود: که آن فصاحت و بلاغت که می‌طلبیدی به تو دادم گفت: یارب مرا به چه کار آید از آن فارغم و نخواهم. حق تعالی فرمود غم مخور آن نیز باشد و فراغت قائم باشد و هیچ تو را زیان ندارد حق تعالی او را سخنی داد که جمله فیلسوفان عالم از زمان او تا بدین عهد در شرح سخن او چندین مجلدها ساختند و می‌سازند و هنوز از ادراک آن قاصرند و فرمود حق تعالی که نام تو را صحابه از ضعف و بیم شر حسودان در گوشها پنهان می‌گفتند: بزرگی تو را به حدی نشر کنم^۱ که بر منارهای بلند در اقالیم عالم پنج وقت بانگ زنند به آوازهای بلند و الحان لطیف در مشرق و مغرب مشهور شود اکنون هر که در این راه خود را درباخت همه مقصودهای دینی و دنیاوی او را میسر گشت و کس از این راه شکایت نکرد و سخن ما همه نقد است و سخنهای دیگران نقل است و این نقل فرع نقد است همچون پای آدمی است و نقل همچنان است که قالب چوبین به شکل قدم آدمی، اکنون آن قدم چوبین را از این قدم اصلی دزدیده‌اند و اندازه آن از این گرفته‌اند اگر در عالم پای نبودی ایشان این قالب از کجا ساختندی پس بعضی سخنها نقد است و بعضی نقل است به همدیگر می‌مانند، ممیزی می‌باید که نقد را از نقل بشناسد و تمیز، ایمان است و کفر بی تمیز است.

نمی‌بینی که در زمان فرعون چون عصای موسی مار شد و چوبها و رسنهای ساحران جمله مار شدند آنکه تمیز نداشت همه را یک لون^۲ دید و فرق نکرد و آنکه تمیز داشت سحر را از معجزه (۱۳۵۹) فهم کرد و مؤمن شد به واسطه تمیز، پس دانستیم که ایمان تمیز است آخر این فقه اصلش وحی بود اما چون به افکار و حواس و تصرف خلق آمیخته شد آن لطف نماند و این ساعت آن چه می‌ماند به لطافت وحی همچنان که این آب در

۱- مولانا در مثنوی نیز به این توجه داشته فرموده:

چون نماز آرند پنهان بگذرند	نام تو از ترس پنهان می‌برند
خفیه هم بانگ نماز ای ذوقنون	خفیه می‌گویند نامت را کنون
دینت پنهان می‌شود زیر زمین	از هراس و ترس کفار لعین
کور گردانم دو چشم عاق را	من مناره بر کنم آفتاب را
دین تو گیرد ز ماهی تا بماه	چاکرانت شهرها گیرند و جاه
تو مترس از نسخ دین ای مصطفی	تا قیامت باقیش داریم ما

۲- یک گونه، یک نوع، یک جنس

تروت^۱ روان است سوی شهر آنجا که سرچشمه است بنگر که چه صافی و لطیف و پاک است و چون در شهر درآید و از محله ها و باغها و خانه های اهل شهر بگذرد چندین خلق دست و رو و پا و اعضا و جامه ها و قالیها شویند و بولهای محله ها و نجاستها از آن اسب و اشتر در او ریخته و به او آمیخته گردد چون از آن کنار دیگر بگذرد درنگری اگرچه همان است خاک را گل کند و تشنه را سیراب کند و دشت را سبز گرداند اما ممیزی می باید که در یابد این آب را آن لطف که داشت نمانده است زیرا که با وی چیزهای ناخوش آمیخته است «قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ مُمَيَّزٌ فِطْنٌ غَاقِلٌ»^۲ پیر چون بیازی مشغول است عاقل نیست اگر صد ساله شود هنوز کودک است و اگر کودک است چون به بازی مشغول نیست پیر است اینجا سن معتبر نیست «مَاءٌ غَيْرِ آسِنٍ»^۳ آن باشد (۱۲۱۱) که جمله پلیدیهای عالم را پاک کند و در او هیچ اثر نکند همچنان صافی و لطیف باشد که زود در معده مضمحل شود (۱۲۱۲) و خلط و گنده نگردد و آن آب حیات است.

سؤال: گفتند یکی در نماز نعره زد و بگریست نماز او باطل شود یا نه؟^۴

جواب: فرمود این به تفصیل است اگر آن گریه از آن رو بود که او را عالمی دیگر نمودند بیرون محسوسات فهو المراد آخر گریه را آب دیده می گویند تا دیده چه دیده چون چنین چیزی دیده باشد که جنس نماز باشد مثل شوق و وجد اینهمه مکمل نماز باشد مقصود از نماز آنست. نمازش درست و کاملتر باشد و اگر به عکس این دید، برای

۱- در بعضی از نسخه ها تورت آمده، فریدون سپه سالار هم در صفحه ۸۴ رساله خویش تورت نوشته است در هر صورت مقصود موضعی بوده خارج از شهر قونیه که آبهای شهر در آنجا ظاهر می شده و مولانا برای سیر و سیاحت به آنجا هم می رفته است.

۲- درباره سندش متذکر شدیم به صفحه ۳۵۲ رجوع شود.

۳- محمد: ۱۷

۴- در مثنوی به این سؤال و جواب اشاره فرموده:

گر کسی گرید به نوحه در نماز
یا نمازش جایز و کامل بود
بنگری تا او چه دیده که گریست
تا چنین از چشمه خود شد روان
رونسقی یابد ز نوحه او نماز
ریسمان بگست و هم بشکست دوک

آن یکی پرسید از مفتی به راز
آن نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
آب دیده تا چه دیده است از نهان
آن جهان گردیده است آن پرنیاز
ور ز رنج تن بود وز درد سوگ

دنیا گریست یا دشمنی بر او غالب شد و از کین او گریه اش آمد یا حسد برد بر شخصی که او را چندین اسباب هست و مرا نیست، نمازش ابتر و ناقص و باطل باشد.^۱ پس دانستیم که ایمان تمیز است که فرق کند میان حق و باطل و میان نقد و نقل و هر کرا تمیز نیست از ایمان محروم است، اکنون این سخنها را که می گویم هر که را تمیز هست برخوردار شد و دریافت و هر کرا تمیز نیست این سخن پیش او ضایع است همچنان که دو شخص شهری عاقل کافی بروند از روی شفقت برای نفع روستائی گواهی بدهند اما روستائی از روی جهل چیزی بگوید مخالف هر دو آن گواهی، هیچ نتیجه ندهد و سعی ایشان ضایع گردد و از اینرو می گویند که روستائی گواه با خویشان (۱۳۱۳) دارد اما چون حالت سکر مستولی می گردد مست به آن نمی نگردد که اینجا ممیزی هست یا نیست مستحق این سخن و اهل این هست یا نیست از گراف فرو می ریزد همچنان که زنی را پستانهاش قوی پرشیر شود و درد کند برود و سگ بجگان محله را جمع کند و شیر را برایشان ریزد اکنون این سخن ما چون به دست ناممیز افتاد همچنان باشد که دری ثمین بدست کودکی دادی که قدر آنرا نمی داند چون آنسو تر (۱۳۱۴) رود سببی به دست او نهند و آن در را از او بستانند چون تمیز ندارد پس تمیز نعمت (۱۳۱۵) عظیم است.

ابوعلی^۲ رودباری قدس الله سره پدرش در عهد طفلی به مدرسه برد که فقه آموزد

۱- حضرات فقهای امامیه در این باره فتوای داده اند «هشتم از مبطلات نماز آنست که برای کار دنیا عداً با صدا گریه کند و احتیاط واجب آنست که برای کار دنیا بی صدا هم گریه نکند، ولی اگر از ترس خدای یا برای آخرت گریه کند، آهسته باشد یا بلند اشکال ندارد، بلکه از بهترین اعمال است.» (رساله توضیح المسائل با حواشی آیات عظام مراجع بزرگ و زعمای عالیقدر شیعه چاپ جاویدان و فراهانی ص ۲۵۱ مسئله ۱۱۶۰) حضرت آیه الله العظمی امام راحل قدس الله روحه العزیز نیز ششم از مبطلات نماز را گریه دانسته فرموده اند: «گریه کردن عمدی و با صوت است برای امر دنیوی و اما گریه کردن از روی لهو و یا بر امری اخروی و یا درخواست امری و حاجتی دنیوی از خدای تعالی مخصوصاً در جائی که آن امر دنیوی امری راجع و از نظر شرع مطلوب باشد نماز را باطل نمی کند. و اما گریه ای که با آواز نباشد و تنها به ریختن اشک باشد احتیاط آنست که آن نماز را از نو بخواند هر چند که باطل نبودن آن خالی از قوت نیست و کسی که بر امر دنیوی بی اختیار گریه صدا دار می کند و نمی تواند از آن خودداری کند احتیاط آنست که نمازش را از نو بخواند بلکه وجوب تکرار نماز خالی از قوت نیست» (تحریر الوسیله مترجم: ۲۹۴/۱)

۲- در بعضی از نسخه ها به جای ابوعلی رودباری، بایزید بسطامی آمده است لکن چون مابین مرگ بایزید و جنید بغدادی ۵۴ یا ۳۷ سال فاصله دارد نمی تواند درست باشد.

ابوعلی رودباری اسمش احمد و فرزند محمد بن ابوالقاسم است اصل او از رودبار از ولایات اصفهان



چون پیش مدرسش برد گفت هَذَا فِقْهُ اللَّهِ گفتند هَذَا فِقْهُ أَبِي حَنِيفَةَ گفت: مَا أُرِيدُ أَنَا أُرِيدُ فِقْهُ اللَّهِ چون بر نحویش برد گفت: أَهَذَا نَحْوُ اللَّهِ گفت: هَذَا نَحْوُ سَيِّئُوْهِه گفت مَا أُرِيدُ همچنین هر جاش که می برد همچنین می گفت: پدر از او عاجز شد او را بگذاشت بعد از آن در این طلب به بغداد آمد، حالی جنید را بدید نعره بزد و گفت هذا فقه الله^۱ و چون باشد که بره مادر خود را شناسد چون رضيع آن لبان است و از پستان انسان لبن توحید را نوشیده و او از عقل و تمیز زاد است صورت را رها کن.

شیخی^۲ بود که همیشه مریدانش دست بسته در خدمتش بر پای ایستادند (۱۳۶۶) گفتند

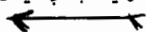
است. در علم ادب شاگرد تغلب در حدیث شاگرد ابراهیم جری و در فقه شاگرد ابوالعباس بن سریق بوده است.

۱- البته آنچه را که جناب مولانا بیان فرموده اند نقل از جمله همان قصه های دلنشین لکن ساختگی صوفیه است. اما در مورد اینکه جنید بغدادی را «فقه الله» دانسته اند به راستی از بی انصافی های دشمنان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام است. زیرا «فقه الله» مستفیضان از فیوضات باطنی حضرات ائمه معصومین علیهم السلام و منیران از انوارشان که اصحاب بزرگوارشان هستند می باشند که هیچ غیری را بر آنها اختیار نکرده اند چون سلمان فارسی، میثم، کمیل، مالک اشتر، حذیفه، مقداد، ابوذر، ابو خالد کابلی، ابوبصیر، زراره و... می باشند.

نه جنید بغدادی که فقه را نزد ابوعلی ثوری شاگرد شافعی خوانده و مفتی و امام اصحاب ابو ثور بوده است. تفحات الانس ص ۸۰ صفة الصفة: ۲۳۵/۲ و وفیات الاعیان جلد ۲ ص ۲۲۳ طبقات الصوفیه تصحیح آقای دکتر سرور مولائی ص ۱۹۶ و تاریخ یافعی جلد ۲ ص ۲۳۱ رساله کشمیری ص ۵۱ ترجمه و کشف المحجوب ص ۱۶۱) آن وقت تعجب است از معصوم علی شاه نایب الصدر که برای اولین بار می نویسد: «به فرموده امام به ارشاد عباد پرداخت» (طرائق الحقایق ج ۲ ص ۳۸۹) یعنی امام زمان روحی فداه کسی را که فقه غیر اهل بیت عصمت و طهارت را بر فقه آل محمد ترجیح داده اجازه ارشاد می دهد؟! و یا دکتر احسان الله استخری نخستین کسی باشد که بگوید: «گمان می بریم به ثبوت مذهب تشیع اثنی عشری برای جنید بدیهی باشد». (اصول تصوف ص ۱۱۴ کسی که غیر امام علیه السلام را در فقه یعنی در معنا در عبادات که اساسی ترین و اصولی ترین و مهمترین ارکان ایمانی اسلامی است اختیار کرده می تواند شیعه باشد؟ شیعه با بودن ائمه طاهرین درب خانه سفیان ثوری چه می کرده است؟! شیعه چگونه فقه آل محمد را رها کرده دست به دامن فقه شافعی زده است؟!)

اصولاً مگر امکان دارد معنویت و معرفت و حقیقتی که ثمره پکار گرفتن دقیق احکام شرع مصطفوی صلوات الله علیه می باشد بر اثر عمل به فقه شافعی یا حنبلی یا مالکی یا حنفی که در مقابل فقه آل محمد قرار گرفته است نصیب کسی گردد؟! به همین لحاظ ثمره عمل به دستورالعملهای صوفیان نمی تواند با نتیجه سلوک عارفانه عرفان اسلامی یکی باشد. صوفی معتقد است می تواند در فقه عمل به یکی از مذاهب اربعه نماید و در تصوف خرقه اش را به علی امیرالمؤمنین علیه السلام برساند در صورتی که فقه آل محمد با آنچه مذاهب اربعه ارائه داده اند در خیلی از موارد مخالف و مغایر یکدیگرند.

۲- با در نظر داشتن آنچه جناب مولانا فرموده اند که در رساله کشمیری ص ۱۲۹ و تذکره الاولیاء چاپ لیدن



ای شیخ این جماعت را چرا نمی‌نشانی که این رسم درویشان نیست این عادت امرا و ملوک است گفت: نی خمش کنید، من می‌خواهم که ایشان این طریق را معظم دارند (۱۳۱۷) اگر چه تعظیم در دل است «الظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ»^۱ معنی عنوان چیست یعنی از عنوان نامه بدانند که نامه برای کیست و پیش کیست و از عنوان کتاب بدانند در اینجا چه بابهاست و چه فصلهاست از تعظیم ظاهر و سر نهادن و پیا ایستادن معلوم شود که در باطن چه تعظیمهاست (۱۳۱۸) و چگونه تعظیم می‌کنند حق را و اگر در ظاهر تعظیم ننمایند معلوم گردد که باطن بی‌باکست و مردان حق را معظم نمی‌دارند.

فصل سی و نهم

سؤال کردند جوهر خادم سلطان^۲ که به وقت زندگی یک مطلب (۱۳۱۹) را پنج بار تلقین می‌کنند سخن را فهم نمی‌کند و ضبط نمی‌کند بعد از مرگ چه تلقینش (۱۳۷۰) کنند که بعد از مرگ (۱۳۷۱) سؤالهای آموخته را فراموش کند مولانا جواب فرمود (۱۳۷۲): چون سخنان آموخته را فراموش کند لاجرم صاف و شایسته شود هر سؤال ناآموخته را این ساعت که تو این کلمات مرا می‌شنوی بعضی را قبول می‌کنی که جنس آن را شنیده و قبول کرده‌ای و بعضی را نیم قبول می‌کنی و بعضی را توقف می‌کنی و بحث می‌کنی و این رد و قبول و بحث باطن تو را هیچکس نمی‌شنود بغیر از تو آنجا آلتی نی هر چند گوش داری از اندرون به گوش تو بانگی نمی‌آید، اگر اندرون را بجوئی هیچ گوینده نیایی این آمدن تو به زیارت ما عین سؤال است بی‌کام و زبان که ما را راهی بنمایند و آنچه نموده‌اید روستر کنید و این نشستن ما با شما خاموش یا بگفت جواب آن سؤال‌های پنهانی شما است. چون از اینجا به خدمت پادشاه باز روی آن سؤال است که با پادشاه و جواب است و پادشاه را بی‌زبان همه روز با بندگانش سؤال است که چون می‌ایستید؟ و چون می‌خورید؟ و چون می‌نگرید؟ اگر کسی را در اندرون نظر کثری هست لابد

ج ۱ ص ۳۲۶ نقل کرده‌اند. شیخ مورد نظر مولانا «ابو حفص عمر بن مسلمة نیشابوری معروف به حداد» است که شرح حالش در کشف‌المحجوب ص ۱۵۴ آمده است.
 ۱- در حکم امثال می‌باشد.
 ۲- شناخته نشد.

جوابش کثر می آید و با خود بر نمی آید که جواب راست گوید، چنانکه کسی شکسته زبان^۱ باشد هر چند که خواهد سخن درست گوید نتواند زرگر، زر که به سنگ محک می زند، سؤال است (۱۲۷۳) و زر می گوید که خالصم یا آمیخته ام، جواب است (۱۲۷۴).

شعر

بوته خود گویدت چه پالودی که زری یا مس زر اندودی^۲
گر سنگی سؤال است از طبیعت که در خانه تن خللی نیست (۱۲۷۵) خشت بده گل بده
خوردن جواب است که بگیر ناخوردن جواب است که هنوز حاجت نیست آن مهره^۳
هنوز خشک نشده است، بر سر آن مهره دیگر نشاید زدن که تراست. طبیب می آید نبض
می گیرد آن سؤال است، جنبیدن رگ جواب است، نظر به قاروره^۴ سؤال است و جواب
است بی لاف گفتن دانه در زمین انداختن سؤال است که مرا فلان میوه می باید درخت
رستن جواب است بی لاف زبان زیرا جواب موجه بی حرف است مر سؤال موجه
بی حرف را دانه پوسیده بود درخت بر نیاید هم سؤال است و هم جواب «أَمَّا عَمِلْتُ أَنْ
تَرْكَ الْجَوَابِ جَوَابٌ»^۵

پادشاهی سه بار رقع^۶ خواند جواب ننوشت نگارنده رقع^۷ات او شکایت نوشت
که (۱۲۷۶) به خدمت عرض می دارم اگر قبولم بفرمائید و اگر روم هم بفرمائید (۱۲۷۷) پادشاه
بر ظهر^۸ رقع^۹ نبشت «أَمَّا عَلِمْتُ أَنْ تَرْكَ الْجَوَابِ جَوَابٌ وَ الْجَوَابُ الْأَحْمَقُ سُكُوتٌ»^{۱۰}
ناروئیدن درخت ترک جواب است. لاجرم جواب باشد هر حرکتی که آدمی می کند
سؤال است و هر چه او را پیش می آید از غم و شادی جواب است اما نباید سؤال را ترک
کرد شاید سؤالی شود که مطبوع آید و جواب خوشش نیاید اگر جواب خوش بشنود باید

۱- کسی که زبانش به گیرد کلمات را صحیح و درست اداء نکند.

۲- از حکیم سنائی است (حدیقه ص ۳۸۲) ۳- یعنی چینه دیوار

۴- شیشه ای که ادرار مریض را برای معاینه در آن می ریزند.

۵- در حکم مثل است.

۶- به این حکایت مولانا در مثنوی اشاره فرموده است.

۷- پشت

۸- از امثال عربی معروف است که معادل آن در فارسی می شود «جواب ابلهان خاموشی است».

که شکر کند و شکر آن بود که هم جنس آن سؤال کند که بر آن سؤال این جواب یافت و اگر جواب ناخوش شنود استغفار کند و برود (۱۳۷۸) و دیگر جنس آن سؤال نکند «فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلَكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ»^۱ یعنی فهم نکردند که جواب مطابق سؤال ایشان است «و زین لهم الشیطان ما کانوا یعملون»^۲ سؤال خود را جواب می دیدند، می گفتند: این جواب زشت لایق سؤال ما نبود و ندانستند که دود از هیزم بود اما هر چند هیزم خشک تر دود کمتر.

نظیر گلستانی به باغبانی سپردی اگر آنجا بوی ناخوش آید تهمت به باغبان نهی (۱۳۷۹) نه بر گلستان.

نظیر یکی به یکی گفت مادر را چرا کشتی؟^۳ گفت: چیزی دیدم که لایق نبود. گفت: آن بیگانه را می باید کشت. گفت: پس هر روزه مردی را کشم او را کشتم و از کشتن مردم رستم پس هر چه تو را پیش آید نفس خود را ادب کن (۱۳۸۰) اگر کسی گوید (۱۳۸۱) «قُلْ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ»^۴ تو هم بگو ادب کردن نفس خود را هم عندالله است (۱۳۸۲).

حکایت

چنانچه یکی - بر درخت قمرالدین^۵ میوه رفت و میوه می خورد و می ریخت خداوند باغ بدید گفت: چرا چنین نامشروع می کنی؟ از خدا نمی ترسی؟! گفت: چرا ترسم درخت از آن خدا و من بنده خدا می خورد از درخت خدا، گفت: باش تا جوابت بگویم

۲- انعام: ۴۳

۱- انعام: ۴۳

۳- مولانا در مثنوی هم آورده است:

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت	آن یکی از خشم مادر را بکشت
یاد نا وردی تو حق مادری	آن یکی گفتش که از بدگوهری
او چه کرد آخر به تو ای زشت خو	هی تو مادر را چرا کشتی بگو
می نگویی کو چه کرد آخر چه بود	هیچکس کشته است مادر را عنود
کشتمش کان خاک ستارویست	گفت کاری کرد کان عارویست
گفت پس هر روز مردی را کشم	گفت آن کس را بکش ای محتشم

۴- نساء: ۸۰

۵- قمرالدین: نوعی از زردآلوی می باشد که هسته آن شیرین بوده ابن بطوطه آنجا که وصف انطاکیه را می کند از این زردآلو هم نام می برد. (رحله ابن بطوطه: ۱/۱۸۱).

پس صدا زد ایاز رسن بیاور و او را بر درخت بستند و چوب می زدند فریاد برآورد که از خدا نمی ترسید؟ گفت: چرا ترسم تو بنده خدا و این چوب خدا می زند بر بنده خدا^۱.

مثنوی

گفت توبه کردم از جبر ای عیار اختیار است اختیار است اختیار
حاصل این عالم بر مثال کوه است هرچه گوئی از خیر و شر جواب همان شنوی^۲ اگر
گمان ببری که من خوب گفتم و کوه زشت جواب داد محال باشد نظیر بلبل در کوه بانگ
می کند از کوه بانگ زاغ نباید یا بانگ آدمی (۱۳۸۳) پس یقین کن هر بانگی که کنی در
جواب همان شنوی.

بانگ خوش دار چون به کوه آئی کوه را بانگ خر چه فرمائی^۳

فصل چهارم

ما همچون کاسه ایم^۴ بر سر آب رفتن کاسه بر سر آب به حکم کاسه نیست به حکم
آبست.

سؤال: گفتند این عام است الا بعضی می دانند (۱۳۸۴) و بعضی نمی دانند.

۱- مولانا در مثنوی هم فرموده:

آن یکی رفت بر بالای درخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
گفت از باغ خدا بنده خدا
عسایانه چه ملالت می کنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن
پس به بستش سخت آن دم بر درخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار
گفت کز چوب خدا این بنده اش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او

۲- در مثنوی هم دارد:

این جهان کوهست و فعل ماندا

۳- از حکیم سنائی (حدیقه ص ۱۴۵)

۴- در مثنوی هم فرموده است:

می دود چون کاسه ها بر روی آب
چون که پر شد طشت در وی غرق گشت

صورت ما اندرین بحر عذاب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت

جواب: فرمود اگر عام بودی تخصیص مصطفی (ص) که فرمود «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اصْبَعَيْنِ مِنَ اصْبَاعِ الرَّحْمَنِ»^۱ راست نبودی و نیز فرموده «الرحمن، علم القرآن»^۲ و نتوان گفتن که این عام است همگی علمها را او آموخته تخصیص قرآن چیست و همچنان «خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»^۳ تخصیص آسمان و زمین چیست چون همه چیزها را علی العموم او آفرید، لاشک و همه کاسها بر سر آب قدرت و مشیت اند ولیکن چیزی نکو هیده را مضاف کنند با آن (۱۳۸۵) بی ادبی باشد چنانچه گویند یا خَالِقَ السَّرَقِینَ وَ الضَّرَاطِ (۱۳۸۶) این نشاید گفتن اما شاید گفتن یا خَالِقَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ وَ یا خَالِقَ الْعُقُولِ وَ النُّفُوسِ پس این تخصیص را فایده باشد. اگرچه عام است، پس تخصیص چیزی دلیل گزیدگی و بهتری آن چیز باشد. حاصل کاسه بر آب می رود و آب او را بر وجهی می برد که همه کاسه ها نظاره گر آن کاسه می شوند و کاسه (۱۳۸۷) بر سر آب می برند که همه کاسها از او می گریزند و طبایع (۱۳۸۸) از او ننگ می دارند و آب ایشان را الهام گریز می دهد و توانائی گریز در ایشان می نهد و در باطنشان چنین القا می کند که «اللَّهُمَّ زِدْنَاهُ بُعْدًا» و به آن اول می گویند «اللَّهُمَّ زِدْنَاهُ قُرْبًا».

اکنون این کس که این عام می بیند می گوید: از روی مُسَخَّری مسخر آبد و در این رتبه مرتبه ایشان یکی است او جواب می گوید: اگر تو لطف و خوبی و حسن گردانیدن آن آب این کاسه را بدیدی (۱۳۸۹) و تخصیص آن گردانیدن تو را معلوم شدی تو را پروای

۱- نهج الفصاحه ش ۶۶۵ (با اختلافی) جامع صغیر ج ۱ ص ۲۸۱ و ۳۱۴، فیض القدر ش ۲۰۸۶ ترک الاطناب شماره ۸۶۴ (با اختلافی) صحیح مسلم ج ۸ ص ۵۱ کنوز الحقایق ج ۲ ص ۳۳ شرح تعرف ج ۲ ص ۱۰۱ و حلیقه سنائی ص ۷۱ و فتوت نامه ص ۳۴۲ و تفسیر کشف الاسرار ج ۱ ص ۶۵ و مرصاد العباد ص ۲۰۹ و اشعة اللمعات ج ۱ ص ۵۲ و التصفیه فی احوال المتصوفه ص ۱۹۰ و احیاء علوم الدین ج ۱ ص ۷۶.

مولانا در مثنوی هم فرموده:

قلب بین الاصبغین کبریاست،

مکر حق سر چشمه این مکرهاست

یا جای دیگر آمده:

خوانده بی القلب بین اصبغین

مرغ مضطر مرده اندر وصل و بین

جای دیگر آمده:

قلب مؤمن هست بین اصبغین

در کف حق بهر داد و بهر زین

۳- انعام: ۱

۲- الرحمن: ۱ و ۲

صفت عام نبودی چنانکه معشوق کسی با همه خونها و خفريقها^۱ مشترکست عاشق به جز خوبی از او چیز دیگر نمی بیند از روی هستی و از روی جسمی هرگز به خاطر عاشق آید که معشوق من مشترکست با خفريقها در آن وصف عام که هر دو جسمند متحیز و در شش جهت حادث و قابل فنااند و غیرها من اوصاف العامه هرگز در او این نگنجد و هر که او را از این صفت عام یاد دهد او را دشمن گیرد و ابلیس خود داند. پس چون در تو گنجد؟ که نسبت با معشوق حقیقی نظر به آن جهت عام کردی؟ اکنون معلوم شد که تو عاشق معشوق حقیقی نیستی و اهل نظاره حسن خاص او نمی باشی (۱۳۹۰) پس با تو نشاید مناظره کرد زیرا مناظره ما به حسن آمیخته است و اظهار حسن به غیر اظهار حسن به غیر اهلش ظلم باشد (۱۳۹۱) قال رسول الله (ص) «لَا تُعْطُوا الْحِكْمَةَ غَيْرَ أَهْلِهَا فَتَظْلُمُوهَا وَ لَا تَمْنَعُوهَا عَنْ أَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهُمْ»^۲ این علم نظر است علم مناظره نیست، در پائیز هیچ گل و شکوفه نمی شکفند که آن مناظره باشد و با پائیز مقابله و مقاومت کردن باشد و گل را طبع آن نیست که با پائیز مقابله کند و اگر نظر آفتاب حمل^۳ و ثور^۴ یافت بیرون آید در هوای معتدل عادل والا سردرکشد و به اصل خود رود پائیز با گل گوید اگر تو شاخ خشک نیستی پس پیش من بیرون آی اگر مردی؟! گل در جواب گوید: من پیش تو شاخ خشکم و نامردم هرچه خواهی بگویی.

شعر

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده‌ای

با زندگانت زنده‌ام با مرده‌گانت مرده‌ام

با دلبران و گل رخان چون گلبنان بشکفته‌ام

با منکران دی صفت همچون خزان افسرده‌ام^۵

۱- گنبدیگی، پلید و پلیدی مولانا در مثنوی نیز فرموده:

خاک را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردت ای بد نیت
که از آن آید همی خفريقیت

۲- جامع الاسرار و منبع الانوار ص ۲۰

۳- ماه اول از ماه‌های شمسی

۴- برج دوم از دوازده برج فلکی که در منطقه البروج به شکل گاو است.

۵- دیوان شمس ص ۵۳۱ شماره ۱۳۷۱ چاپ امیرکبیر

نظیر: تو که بهاءالدینی (۱۲۹۲) پیره‌زنی که دندانها ندارد و روی، چون پشت سوسمار کرده باشد گوید ترا (۱۲۹۳) که اگر مردی و جوانی اینک آمدم هَذَا الْفَرَسُ هَذَا الْمَيْدَانُ (۱۲۹۴) مردی بنمای اگر مردی تو گوئی نعوذ بالله والله که من مرد نیستم و آنچه از مردی من حکایت کردند دروغ بود چون تو جفت خواهی بودن (۱۲۹۵).

نظیر: کژدم می آید نیش برداشته بر بازوی تو می‌رود و با تو می‌گوید که شنوده‌ام که تو مرد خندانی خوش بخند تا خنده تو را به بینم تو در جواب او گوئی: چون تو آمدی مرا هیچ خنده نیست با وجود تو جای گریه است چه جای خنده، اکنون مرا هیچ طبع خوشی نیست آنچه گفتند از من دروغ گفتند همه دواعی خنده‌ام مشغولند که تو کی از من دور شوی.

سؤال: گفتند چون تو آه کردی ذوق رفت آه مکن تا ذوق نرود..

جواب: فرمودند گاه بود که اگر آه نکنی ذوق برود (۱۲۹۶) و اگر چنین نبودی خداوند فرمودی «إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ» و هیچ طاعتی اظهار نبایستی کردن که هم اظهار ذوق است، و این سخن که تو می‌گوئی از برای آن می‌گوئی تا ذوق بیاید اگر بنده ذوق است برنده ذوق را مباشرت می‌کنی تا ذوق بیاید و این نظیر آن باشد که خفته را بانگ زدند که برخیز روز شد کاروان می‌رود، گویند بانگ مزنی که او را ذوق است (۱۲۹۷) بگو آن ذوق نیست آن هلاکت و این منع ذوق خلاص از هلاکت گویند که تشویش مده که مانع است این بانگ زدن از فکر گویند به این بانگ خفته در فکر آید و گرنه او را چه فکر باشد در خواب بعد از آنکه بیدار شود در فکر آید.

بدانکه (۱۲۹۸) بانگ بر دو نوع باشد، اگر بانگ کننده بالای او باشد در علم موجب زیادتی فکر باشد زیرا منبه او صاحب علم باشد او را بیداری باشد آگاهی (۱۲۹۹) چون او را بیدار کرد از غفلت از عالم خودش بیدار کند و آنجاش کشد پس فکر او بالا گیرد چون او را از جای (۱۳۰۰) بلند آواز دادند، اما اگر به عکس باشد که بیدار کننده تحت او باشد در علم و عقل چون او را بیدار کند او را نظر بر او (۱۳۰۱) افتد چون بیدار کننده او اسفل است لابد او را نظر بر اسفل افتد و فکر او به عالم سفلی رود و چون بیدار کننده او خفته است او را چون تواند بیدار کردن.

شعر

عالمت غافل است و تو غافل خفته را خفته کی کند بیدار

فصل چهل و یکم

این کسانی که تحصیل ها کرده اند (۱۴۰۲) می پندارند که اگر اینجا ملازمت کنند علم را فراموش کنند (۱۴۰۳) بل چون این جا می آیند علمهاشان همه جان می گیرد چون علمها همه نقشند چون جان گیرند چنان باشد که قالب بیجان پذیرفته باشد اصل همه علمها از عالم بی حرف و صوتند (۱۴۰۴) «وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا»^۱ حق تعالی با موسی با حرف و صوت سخن نگفت (۱۴۰۵) زیرا حرف و صوت باکام و لب می باید او منزّه است (۱۴۰۶) پس انبیا را در عالم بی حرف و صوت گفت و شنود است که او هام این عقول جز وی آنجا نرسند و نتوانند پی بدانجا بردن اما انبیاء صلوات الله علیهم از عالم بی حرف در عالم صوت و حرف در می آیند و طفل می شوند برای آن طفلان قال صلی الله علیه و آله «بُعِثْتُ مُعَلِّمًا»^۲ اکنون اگرچه این جماعت که در حرف و صوت مانده اند به احوال ایشان نرسند (۱۴۰۷) اما از ایشان قوت گیرند و نشو و نما یابند و به وی بیارامند.

نظیر: همچنان که طفل اگرچه مادر را نمی شناسد اما به وی می آرمند و قوت می گیرد و همچنین میوه بر شاخ می آرمند و شیرین می شود و از درخت خبر ندارد و همچنین ایشان را از انبیاء و اولیا مردم اگرچه ایشان را ندانند و نشناسند اما (۱۴۰۸) قوت گیرند و پرورده شوند چون کمال یابند بشناسند و در جمله نفوس آن هست که ورای عقل و حرف و صوت چیزی هست و عالمی عظیم است.

نظیر: نمی بینی که همه خلق میل می کنند به دیوانگان به زیارت ایشان می روند و می گویند که باشد که این آن باشد راستست که چیزی هست اما خلق محل را غلط کرده اند چون آن چیز در عقل نگنجد در جنون صوری که محض جهل است گنجد و

۱- نساء: ۱۶۴

۲- در احیاء علوم الدین غزالی ج ۱ ص ۸ چنین آمده است: «خرج رسول الله ذات يوم فرأى مجلسين أحدهما يدعو الله عز وجل و يرغبون اليه و الثانى يعلمون الناس فقال اما هؤلاء فيسألون الله تعالى فان شاء اعطاهم و ان شاء منعهم و اما هؤلاء فيعلمون الناس و انما بعثت معلما».

آن کسان به میزان و امتحان و تجارب هر کس در نیابند اما نه هرچه در عقل نگنجد و به امتحان در نیاید آن باشد «كُلُّ جَوْزٍ مُدَوَّرٌ وَلَيْسَ كُلُّ مُدَوَّرٍ جَوْزاً» نشانش آن باشد که گفتم اگرچه دیوانگان را حالتی باشد که آن درگفت و ضبط نیاید اما آن حالت چیزی دیگر است از آن حالت عقل و جان قوت گیرد و پرورده شود، همچنان که دیوانگی ذوالنون مصری قدس سره که آن جماعت را دیوانه عاقل گویند در این دیوانگان که شما گرد ایشان می‌گردید این معنی نیست و از حال خویشتن نمی‌گردند و با حق (۱۴۰۹) آرام نمی‌گیرند اگرچه ایشان پندارند که آرام گرفته‌اند و آنرا آرام نگویند همچنین طفل که از مادر جدا شد لحظه با دیگری آرام گرفت آنرا آرام نگویند زیرا غلط کرده است طبیبان گویند هرچه مزاج را خوش آید آن مشتهای او است و آن را قوت دهد و خون او را صافی گرداند اما وقتی که بی‌علتش خوش آید تقدیراً اگر گل خوری را گل خوردن خوش آید آن را نگوئیم که مصلح مزاج است اگرچه خوش می‌آید و صفرائی را سرکه (۱۴۱۰) خوش می‌آید و شکر ناخوش می‌آید آن خوشی و ناخوشی را اعتبار نبود زیرا که بنابر علت است خوش آنست که اول پیش از علتش او را خوش آید.

نظیر: دست یکی را بریده‌اند (۱۴۱۱) جراح آنرا راست می‌کند و بر جای اول می‌نشانند و دردش می‌کند (۱۴۱۲) جراح او را می‌گوید ترا اول آن خوشی نمی‌آمد (۱۴۱۳) که دستت درست بود و به آن آسوده بودی چون کج می‌کردند متألم می‌بودی و می‌رنجیدی این ساعت اگر تو را این کجی خوش می‌آید و راست و بدین خوشی دروغین است این را اعتبار نباشد.

مثال: همچنان که ارواح را در عالم قدس خوشی از ذکر حق تعالی و استغراق در حق بود همچون ملائکه اگر ایشان به واسطه اجسام رنجور و معلول شدند و گل خوردنشان خوش می‌آید نبی و ولی که طبیبند می‌گویند تو را این خوش می‌آید و این خوشی دروغین است تو را خوشی از چیز دیگر می‌آید که آن را فراموش کرده خوشی مزاج اصلی صحیح تو آنست که اول خوشت می‌آید، این از علت است که تو را خوش می‌آید و تو پنداری که خوشت می‌آید و سخن آنها باور نمی‌کنی.

نظیر: عارفی پیش نحوئی نشسته بود نحوی گفت سخن از سه بیرون نیست اسم است

و فعل است و حرف، عارف، جامه را بدرید و گفت: واویلا سی^۱ سال عمر من و سعی من و طلب من به باد رفت که من به امید آنکه بیرون از این سه سخن سخنی دیگر هست مجاهده کشیدم تو امید مرا ضایع کردی هر چند آن عارف به آن سخن و مقصود رسیده بود الا نحوی را به این طریق تنبیه می کردند.

خبر آورده اند که حسن و حسین علیهما السلام شخصی را دیدند در حالت پیری (۱۴۱۴) که وضو را کج و نامشروع می ساخت خواستند که او را به طریق احسن وضو تعلیم دهند پیش او رفتند که این می گوید تو وضو کج می سازی و هر دو پیش تو وضو سازیم بنگر که وضوی کدام یک مشروع تر است و هر دو پیش او وضو ساختند پیر گفت: ای فرزند نبی و ولی وضوی شما به غایت راست و درست است وضوی من مسکین کج بوده است، اکنون راست شد^۲ چندانکه مهمان بیش شود خانه را بزرگتر کنند و آرایش بیشتر شود و طعام بیشتر سازند نمی بینی طفلک را چون قد (۱۴۱۵) او کوچک است اندیشه او نیز همان است لایق خانه قالب اوست غیر شیر و دایه نمی داند چون بزرگتر شد مهمانان اندیشه بیشتر شود از عقل و ادراک و غیره و چون عشق مهمان آمد (۱۴۱۶) در خانه نگنجد خانه را ویران کند از عمارتها سازند حشم و خدم پادشاه (۱۴۱۷) در خانه او نگنجد و آن پرده ها لایق آن درها نباشد آنچنان حشم بیحد را مقام بیحد باید (۱۴۱۸) و آن دل است پرده را چون بر آویزند همه را روشنائیها دهند حجابها برخیزد و نهایتها (۱۴۱۹) آشکار گردند به خلاف پرده های این عالم که حجاب می افزاید آن پرده ها به عکس این پرده ها باشد.

شعر

إِنِّي لَأَشْكُو خُطُوبًا لَا أَعِيْنُهَا لِيَجْهَلَ النَّاسُ عَنْ عُذْرِي وَعَنْ عَذْلِي
كَالْشَّمْعِ يَبْكِي وَلَا يُذْرِي أَغْبَرْتُهُ مِنْ صُخْبَةِ النَّارِ أَمْ مِنْ فُرْقَةِ الْعَسَلِ
تنبیه: شخصی گفت که قاضی^۳ منصور هروی گفته: مولانا فرمود که قاضی منصور

۱- بیست سال

۲- مناقب ج ۲ ص ۴۰۰ و داستان راستان شهید مطهری ج ۲ ص ۹۶

۳- منظور ابوالاحمد منصور بن ابی منصور محمد ازدی هروی قاضی هرات است که از معاریف اوایل قرن پنجم خراسان می باشد. برای اطلاع از احوالاتش به معجم الادباء ج ۱۹ ص ۱۹۱ رجوع کنید.

پوشیده گوید، و تردد آمیز باشد، و مغلوب و متلون. اما منصور بر تافت پیدا و فاش گفت مولانا فرمود همه عالم اسیر قضاوند و قضا اسیر شاهد شاهد پیدا کند پنهان ندارد. و فرمود: که صفحه از سخنان قاضی بخوان و بخواند. فرمود: که خدای تعالی را بندگانش که چون زنی را در چادر بینند حکم کنند که نقاب بردار تا روی تو را به بینم چه کس و چه چیزی اگر پوشیده بگذری و تو را نه بینم مرا تشویش خواهد بود که چه بود و چه کس، من آن نیستم اگر تو را به بینم بر تو فتنه شوم و بسته تو شوم، مرا خدا دیری است که از شما پاک و فارغ کرده است، از آن ایمن هستم که اگر شما را به بینم مرا تشویش و فتنه شوید، الا نه بینم در تشویش باشم که چه کس بود به خلاف طایفه دیگر که اهل نفسند اگر روی شاهد (۱۴۲۰) را به بینند فتنه شوند پس در حق ایشان آن به که روی باز نکنند تا از فتنه برهند (۱۴۲۱) شخصی گفت: در خوارزم کسی عاشق نشود از بسکه خوبان بسیارند چون شاهی ببینند و دل بدو دهند بعد از او بهتر از او به بینند و دل بدو دهند اولین بر دلشان سرد شود، فرمود: که اگر بر شاهدان خوارزم نتوان عاشق شد بر خوارزم باید عاشق شدن که در او شاهدان بی حدند خوارزم این فقر است که در او خوبان معنوی و صورتهای روحانی بیحدند که بهره (۱۴۲۲) فرود آئی و قرارگیری دیگری روی نماید که اول را فراموش کنی الی مالانهایه پس بر نفس فقر عاشق شویم که در او چنین شاهدانند.

فصل چهل و دوم

سیف الدین البخاری^۱ راح الی مصر کل احد یحب المرأة. و یعشق المرأة صفاته و فواید و هولایعرف حقیقة وجهه و انما یحسب البرقع و جها و المرأة البرقع المرأة و ججه انت اکشف وجهک حتی تجدنی المرأة بوجهک و اثبت عندک انی المرأة قوله تحقق عندی ان الانبیاء و اولیاء علی ظن باطل ما ثم شیء سوی الدعوی قال اتقول هذا جزافاً ام ترى و تقول ان كنت ترى و تقول فقد تحققت الرؤية فی الوجود و هو اعز الاشياء فی الوجود و اشرفها و تصدیق الانبیاء لانهم ما ادعوا الالروية و انت اقررت به ثم الرؤية

لا تظهر (۱۴۲۳) الا بالمرائی لان الرؤية من الافعال المتعدية لابد للرؤية من مرأى و رأى فاما المرأى مطلوب و رائی طالب او على العکس قد ثبت به انکارک الطالب و المطلوب و الرؤية فى الوجود فيكون الالوهية و العبودية قضية فى نفيها اثباتها فكانت واجبة الثبوت البتة قيل اولئك الجماعة يريدون لذلك المغفل و يعظمونه قلت لا يكون ذلك الشيخ المغفل ادنى من الحجر و الوثن و لعبادها تعظيم و تفخيم و رجاء و شوق و حاجات و بكاء ما عند الحجر شىء من هذا و لا خبر و لا حس من هذا فالله تعالى جعلها سبباً لهذا لصدق فيهم و ما عندها جزاء (۱۴۲۴) ذلك.

الفتية يضرب صبيّاً فقيل له ايش تضربه و ما ذنبه قال انتم ما تعرفون هذا ولد الزنا فاعل الصانع (۱۴۲۵) قال ايش يعمل لصبي (۱۴۲۶) قال يهرب وقت الانزال يعنى عنده التحميش يهرب خياله فيبطل على الانزال ولا شك ان عشقه كان يمنع خياله (۱۴۲۷) و ما كان للصبي خبر من ذلك فكذلك عشق هؤلاء مع هذا الشيخ البطال و هو غافل عن هجرهم و وصلهم و حالهم ولكن وان كان العشق مع الخيال المخطئ موجب للوجد لا يكون مثل المعاشقة مع معشوق حقيقى بصير خبير بحال عاشقه كالذى يعانق فى ظلمة اسطوانة على حساب انه معشوق يبكى و لا يشكو (۱۴۲۸) لا يكون فى اللذاعة شبيهاً بمن يعانق حبيبته الحى الخبير.

فصل چهل و سوم

هرکس که عزم سفرى کند او را اندیشه معقول روى مى نمايد که اگر آنجا روم مصلحتها و کارها بسيار ميسر شود و احوال من نظام (۱۴۲۹) و دوستان شاد شوند و بر دشمنان غالب گردم او را پيش نهاد اينست و مقصود حق تعالى چيزى ديگر، چندين تدبيرها کرد و بر او نشوها^۱ انديشيد يکى ميسر نشد بر وفق مراد او مع هذا بر تدبير و اختيار خود اعتماد مى کنند (۱۴۳۰).

شعر

تدبير کند بنده و تقدير نداند تدبير به تقدير خداوند چه ماند^۲

۱- بر شنیده ها یا پیشنهادها.

۲- دیوان شمس ص ۲۷۴ شماره غزل ۶۴۷ چاپ امیرکبیر.

نظیر: چنان باشد که شخصی در خواب می‌بیند که به شهری غریب افتاده و در آنجا هیچ آشنائی ندارد و سرگردان می‌گردد نه کسی او را می‌شناسد و نه او کسی را، این مرد پشیمان می‌شود و غصه می‌خورد که چرا در این شهر آمدم که آشنائی و دوستی ندارم، چون (۱۴۳۱) بیدار شود نه شهر بیند و نه غربت معلومش گردد که تأسف و حسرت بی‌فایده بود و پشیمان گردد از آن حالت و آنرا ضایع داند باز بار دیگر در خواب رود اتفاقاً خویشتن را در چنین شهری بیند غم و غصه خوردن آغاز کند و پشیمانی خورد هیچ یادش نیاید که من در بیداری از این غم خوردن پشیمان شده بودم و می‌دانستم که ضایع است و خواب بود، اکنون همچنین است خلقان صد بار (۱۴۳۲) دیده‌اند که عزم و تدبیر ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مراد ایشان از پیش نرفت الانسانی حق تعالی برایشان گمارد تا آن جمله را فراموش کنند و تابع اندیشه و اختیار خود می‌گردند، قوله تعالی: **أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ** ^۱.

حکایت

ابراهیم ادهم قدس الله ^۲ سره در وقت پادشاهی به شکار رفته بود در پی آهوئی تاخت چندانکه به کلی از لشکر جداگشت و اسب وی غرق در عرق شده بود از خستگی و او هنوز در آن بیابان در پی آهو می‌تاخت چون تاختش از حد رفت آهو روی باز پس کرد گفت «مَا خَلَقْتُ لِهَذَا» ترا برای آن نیافریده‌اند و از عدم جهت آن (۱۴۳۳) موجود نگردانیده‌اند که مرا شکار کنی، خود مرا صید کرده گیر تا از منت خبر آید (۱۴۳۴) ابراهیم چون این بشنید نعره بزد و خود را از اسب سرنگون انداخت هیچ کس در آن صحرا نبود غیر از شبانی شبان را طلب کرد (۱۴۳۵) و جامه‌های مرصع پادشاهانه و سلاح و اسب خود بدو داده و کهنه او را در پوشیده (۱۴۳۶) و وصیت کرد که از حال من کسی را خبر مده و راه بیابان برگرفت، ^۳ اکنون غرض او را بنگر که چه بود و مقصود حق چه بود

۱- انفال: ۲۴

۲- ابواسحاق ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی از مشایخ صوفیه است و بنا بر مشهور به سال ۱۶۶ از دنیا رفته است. برای شرح حال او به تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۸۵ و صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۲۷ و کشف المحجوب ص ۱۲۸ و رساله قشیریه ص ۸ و حلیة الاولیاء ج ۷ ص ۳۶۷ رجوع کنید.

۳- در تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۹۱ چاپ منوچهری آمده است: «او پادشاه بلغ بود و عالم زیر فرمان داشت و

او خواست که صید آهو کند حق تعالی او را صید آهو گردانید (۱۴۳۷) تا بدانیکه در عالم آن واقع شود که حق خواهد.

خبر: عمر^۱ پیش از اسلام به خانه خواهر خود در آمد خواهرش این سوره می خواند (۱۴۳۸) «طه ما أنزلنا عليك القرآن»^۲ به آواز بلند چون برادر را دید پنهان کرد عمر شمشیر برهنه کرد و گفت: البته بگو که چه می خواندی و چرا پنهان کردی والا این دم گردنت را بزخم و هیچ امان نیست خواهرش عظیم ترسید چون خشم (۱۴۳۹) و مهابت او را می دانست از بیم جان، مقرر شد گفت: این کلام می خواندم که حق تعالی در این زمان به محمد صلی الله علیه و سلم فرستاده عمر گفت: بخوان تا بشنوم پس سوره طه را بخواند عمر خشمش بیشتر شد و غضبش صد هزار چندان گردید گفت: اگر این ساعت ترا بکشم زبون کشی باشد اول بروم سر او را ببرم آنگاه بکار تو پردازم همچنین با شمشیر برهنه از غایت غضب، رو به مسجد مصطفی نهاد در راه چون صنادید قریش او را دیدند گفتند: که هان عمر قصد محمد دارد و اگر کاری خواهد آمدن از این بیاید زیرا که عمر عظیم به قوت (۱۴۴۰) و رجولیت بود بهر جا که رو نهادی البته غالب گشتی (۱۴۴۱) تا حدی که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمودی خداوند این دین را به عمر نصرت ده یا به ابوجهل زیرا که این هر دو در عهد خود به رجولیت مشهور بودند آخر چون مسلمان گشت همیشه عمر می گریستی و می گفتی یا رسول الله وای بر من اگر ابوجهل را مقدم می داشتی و می گفتی دین مرا با ابوجهل نصرت ده یا به عمر حال من چه بودی در (۱۴۴۲) ضلالت تا ابد می ماند می^۳.

چهل شمشیر زرین و چهل گرز زرین در پیش و پس او می بردند. یک شب بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه به جنبید چنانکه کسی بر بام می رود آواز داد که کیست؟ گفت: آشنا است اشتري گم کرده ام برین بام طلب می کنم. گفت: ای جاهل اشتر بر بام می جوئی؟ گفت ای غافل تو خدای را در جامه اطلس خفته بر تخت زرین می طلبی؟ از این سخن هیبتی بدل او آمد و آتش در دل افتاد تا روز نیارست خفت چون روز برآمد به صفه باز شد....»
مولانا در غزلیات نیز گفته است:

روزی پسر ادهم انسدر پی آهو	مانند فلک مرکب شب دیز برافکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش	مستیش بسر برشد و از اسب درافکند
گفتند همه کس بسر کوی تحیر	مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند

۱- سیره ابن کثیر: ۳۴/۲ و سیره ابن هشام: ۳۶۵/۱

۲- طه: ۱

۳- از جمله اختراعات و جعلیاتی است که عده ای در مقابل فضائل اهل بیت عصمت و طهارت

القصه (۱۴۴۳) عمر با شمشیر برهنه روی به مسجد مصطفی صلی الله علیه و سلم نهاد در آن میان جبرئیل وحی آورد یا رسول الله (۱۴۴۲) اینک عمر می آید تا مسلمان شود (۱۴۴۵) همین که از در مسجد درآمد معین دید که تیری از نور پیرید از رسول صلی الله علیه و سلم در دلش نشست نعره زد و بیهوش شد و بیفتاد مهری و عشقی در جانش پدید آمد که می خواست در مصطفی (۱۴۴۱) گذاخته شود و از غایت محبت محو گردد گفت یا نبی الله ایمان عرضه فرما و کلمه مبارکه را تا بشنوم چون مسلمان شد گفت: اکنون به شکرگذاری آنکه با شمشیر برهنه به قصد تو آمدم به کفارت آن بعد از این از هر که نقصانی در حق تو بشنوم فی الحال امانش ندهم ناگاه پدرش پیش آمد گفت: چرا دین گردانیدی فی الحال به گردنش زده و سرش را از تن جدا کرد^۱ و شمشیر خون آلود همچنین در دست می رفت صنا دید قریش چون شمشیر خون آلود بدیدند گفتند: آخر وعده کرده بودی که سر بیارم سر کو؟ گفت: اینک سر، گفتند: این را از اینجا بردی؟ گفت: نی این آن سر نیست (۱۴۴۷) گفتند: این سر پدر تو است گفت: هر کس که از این دین سرکشد سرش را چنین ببرم، کافران قریش از ایمان عمر سخت بترسیدند دیگر سخن نگفتند اکنون بنگر که عمر را قصد چه بود و حق تعالی را ز آن مراد چه بود تا بدانی که آن (۱۴۴۸) شود که او خواهد

شمشیر بکف عمر بر قصد رسول آید در دام خدا افتد در بخت نظر یابد اکنون اگر شمارا نیز گویند که چه آوردید بگوئید (۱۴۴۹) سراگر بگویند ما این سر را دیده ایم بگوئید نه این سر آن سر نیست سر آنست که در او سَری باشد والا هزار سر بی سر به پولی نیرزد، حافظان قرآن این آیت را خوانده اند «وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِّأُمَّنَا لِّلنَّاسِ وَآمَنَّا وَاتَّخِذُوا مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى»^۲ ابراهیم علیه السلام گفت خداوند چون

علیهم السلام ساخته اند و پرداخته اند کسی که در میدان های جنگ کسی از او رشادت و شجاعتی ندیده و در مسائل علمی خود معترف است که زنان از او مقدم تر هستند و.... چه نصرتی می تواند داشته باشد؟! جز اینکه سلطنت معاویه را با کلمه او نیز کسرای عرب است تثبیت کرد و مهتر اینکه بدعت ها در دین گذاشت (می توانید به کتابهایی که در این زمینه تدوین یافته منجمله شبهای پیشاور رجوع نمایند).

۱- ماجرای اسلام آوردن عمرین خطاب به طور کافی در تاریخ ابن اثیر: ۳۱/۲ و صفة الصفوة: ۱/۱۰۲ و سیره ابن هشام: ۳۶۳۱ و اسد الغابه: ۵۳/۴ ملاحظه گردید به مسئله ای که مولانا اشاره فرموده اند اشاره نکرده اند.

مرا به خلعت رضای خود مشرف گردانیدی ذریات مرا نیز از این کرامت روزی گردان حق تعالی فرمود: «لَا يُنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ»^۱ یعنی آنها که ظالم باشند لایق خلعت و کرامت من نیستند چون ابراهیم دانست که حق تعالی را با ظالمان و طاغیان عنایت نیست گفت (۱۴۵۰) خداوند آنها را که ایمان آورده اند و ظالم نیستند ایشان را از رزق خویش بی نصیب مگردان حق تعالی فرمود: که رزق عام است همه را نصیب باشد از این مهمانخانه کل خلایق متفع شوند الا خلعت رضایت و قبول تشریف قسمت خاصان است، اهل ظاهر گویند که غرض از بیت کعبه است هر که در او (۱۴۵۱) گریزد از آفات امان یابد و در آنجا صید حرام باشد. به کسی ایذا نتوان رسانیدن حق تعالی این بیت را برگزیده است این راستست و خوبست الا این ظاهر قرآن است محققان می گویند که بیت درون انسان کامل است (۱۴۵۲) یعنی آدمی کامل می گوید خداوند باطن مرا از وسوس مشاغل نفسانی خالی گردان و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاک گردان تا هیچ خوفی در او نماند و امن ظاهر گردد و به کلی محل وحی تو باشد. دیو^۲ را و وسوس رادر آنجا راه نباشد همچنان که حق تعالی بر آسمان شهب^۳ گماشته است تا شیاطین رجیم را مانع شوند از استماع اسرار ملائکه تا هیچکس را بر اسرار و احوال ایشان وقوف نباشد و ایشان از آفتها دور باشند، یعنی خداوند تو نیز پاسبان عنایت خود را در درون ما گماشته دار (۱۴۵۳) تا وسوس را در آنجا راه نباشد و مکرهای نفس و هوا را از ما دور دار و این قول اهل باطن و محققان است هر کسی از جای خود می جنبد، جنبیدن هر کسی از آنجا است که ویست، قرآن دیبای دو رویه است بعضی از این رو بهره می یابند و بعضی از آنرو و هر دو راست و درست است چون حق تعالی می خواهد که هر دو قوم از او مستفید شوند.

نظیر: چنانکه زنی را شوهریست (۱۴۵۴) و فرزند شیرخوار هر دو را از او حظی است به نوعی دیگر، طفل را لذت از پستان و شیر، و شوهر را لذت از خفتن و بوس و کنار (۱۴۵۵) خلایق طفلان را هند و شیر خوارند، از قرآن لذت ظاهر یابند (۱۴۵۶) اما آنهایی رجالند و کمال یافته اند در معانی قرآن تفرجی دیگر دارند و فهمی دیگر مقام مصلی ابراهیم در حوالی کعبه جایی است که اهل ظاهر می گویند که آنجا دو رکعت نماز می باید

۱- کنایه از مردم بدخو و مفتن

۱۲۴- بقره:

۳- چیزی که به شکل انار آتشبازی بر فلک دوان می شود و آن رجم شیاطین است.

گذارند (۱۴۵۷) این خوب است ای واللہ، الا پیش محققان آنست که ابراهیم وار خود را در آتش ریاضت و مجاهده اندازی از برای حق، و خود را به مقام خلت^۱ رسانی بجهد وجد و سعی تمام در راه رضای خدا (۱۴۵۸) یا نزدیک بدین مقام رسی که از جهت حق تعالی خود را فدا کرد و نفس را پیش او خطری نماند و بر خود نلرزد تو نیز بدان مقام رسی، در این مقام ابراهیم دو رکعت نماز گذاری، چنان نمازی که قیامش در این عالم باشد و رکوعش در آن عالم و سجودش وصول به حضرت عزت، قوله تعالی: «واسجدوا اقرب»^۲ این قربست مقصود از کعبه^۳ دل انبیاء و اولیا است که محل وحی حق است و کعبه فرع آن است اگر دل نباشد کعبه به چه کار آید «طواف کعبه دل کن اگر دلی داری».

انبیاء و اولیاء به کلی ترک مراد خود کرده اند و تابع مراد حق شده اند تا هرچه فرماید آن کنند با هر که او را عنایت نباشد اگر برادر و پدر او بودند از او بیزار شوند در دیده ایشان دشمن نماید.

دادیم بدست تو عنان دل خویش تا هرچه تو گوئی پخت من گویم سوخت ما هرچه گوئیم مثال است، مثال دیگر است و مثل دیگر حق تعالی نور خویش را به مصباح تشبیه فرمود جهت مثال، و وجود انبیاء و اولیاء علیهم السلام را به زجاجه، اینجهت مثال است، نور او در کون و مکان نگنجد در زجاجه و مصباح کی گنجد مشارق انوار حق جل جلاله در دل کی گنجد؟ الا چون طالب آن باشی، آن را در دل یابی نه از روی ظرفیت که آن نور در آنجاست بل آنرا در آنجا یابی به قدرت. نظیر: همچنان که نقش خود را در آئینه یابی مع هذا نقش تو در آئینه نیست الا چون در

۱- دوستی

۲- علق: ۱۹

۳- مولانا در مثنوی و غزلیات سخن در این زمینه بسیار فرموده از جمله:

حق آن حقی که جانت دیده است	که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانه بر اوست	خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بگرد آن خانه را دروی نرفت	واندر این خانه بجز آن حی نرفت

و به صورت روایت: «القلب بیت الله» تمهیدات ص ۲۳ به صورت «قلب المؤمن حرم الله و حرام علی حرم الله ان یلج فیہ غیر الله» (رساله عینیہ درج در آثار فارسی غزالی ص ۲۲۲) و به صورت «قلب المؤمن بیت الله» (تمهیدات ص ۹۳ و عرشیه ص ۱۴۳ و مناهج انوار المعرفه ص ۱۱۵) و به صورت «القلب بیت الرب» (اللولو المرصوع ص ۷۵ که آنرا از موضوعات دانسته است).

آئینه نظر کنی خود را بینی، چنانکه باشی ترا آن معقول نماید چیزهایی که آن نامعقول نماید چون آن سخن را مثالی گویند معقول گردد محسوس شود.

نظیر: همچنان که بگوئی یکی چشم بر هم نهد (۱۴۵۹) چیزهای عجیب می بیند و صور و اشکال محسوسه مشاهده می کند، چون چشم می گشاید هیچ نمی بیند این را هیچکس نداند (۱۴۶۰) و باور نکند. الا چون بر این مثال گوئی (۱۴۶۱) معلوم شود مثال این چون باشد همچون کسی که در خواب صد هزار چیز می بیند که در بیداری ممکن (۱۴۶۲) نیست یک چیز از آنرا به بیند.

نظیر: و همچون مهندسی که در باطن خود تصور خانه کرد در عرض و طول و شکل و هیئت آنرا متصور شد، غیر مهندس را این معقول ننماید الا چون صورت آنرا در کاغذ نگارد ظاهر شود و چون معین کند کیفیت آنرا معقول گردد و بعد از آنکه معقول شود خانه را بنا کند بر آن نسق محسوس شود، پس معلوم شد که جمله نامعقولان به مثال معقول و محسوس شود (۱۴۶۳) همچنین می گویند ای والله راست می گویند که در آن عالم نامه ها پران، بعضی را به دست چپ و بعضی را به دست راست حور و قصور و عرش و جنت و نار و میزان و حساب و کتاب همه موجود باشد و هیچ معلوم نشود اما این را مثالی گویند اگرچه این را (۱۴۶۴) در این عالم^۱ مثال نباشد الا به مناسبت مثالی گفته می شود و مثال.

نظیر آن در این عالم اینست که شب همه خلق بخسبند از خیاط و کفشگر و قاضی و پادشاه و گدا و غیره جمله اندیشه ها از ایشان می پرد چون در خواب رفتند هیچکس را اندیشه نماند باز سفیده صبح (۱۴۶۵) همچون صور (۱۴۶۶) اسرافیل دردمید (۱۴۶۷) و ذرات جمله اجسام ایشان را زنده گرداند اندیشه هر یکی از غم و شادی چون نامه پران

۱- این معنی را مولانا در مثنوی هم دارد:

می کند هر شب ز دلهاشان تهی
آن صدفها را پر از در می کند
می شناسد از هدایت جانها
تا در اسباب بگشاید بتو
خوی این خوشخو بدان منکر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
روز دلها را از آن پر می کند
آن همه اندیشه پیشانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو
پیشه زرگر به آهنگر نشد
پیشه ها و خلقها همچون جهیز

سوی هر کسی می آید هیچ غلط نمی شود اندیشه خیاط سوی خیاط (۱۴۶۸) اندیشه فقیه سوی فقیه اندیشه ظالم سوی ظالم اندیشه عادل سوی عادل هیچ خیاطی شب خفت (۱۴۶۹) که روز کفشگر برخیزد زیرا که عمل مشغولی او آن بود بازبان مشغول شود تا بدانی که در آن عالم نیز همچنان باشد این محال نیست در این عالم واقع است. نظیر: اگر کسی میان را (۱۴۷۰) محکم بندد و خدمت کند زود بسر (۱۴۷۱) رشته رسد و جمله احوال آن عالم در این عالم مشاهده کند و بر او مکشوف شود تا بداند که در قدرت حق همه می گنجد ای بسا استخوانها که در گور بینی پوسیده و خوش و سرمست خفته و از آن لذت و مستی باخبر، آخر این از گراف نیست که گویند، خاک بر او خوش باد یا نور از گورش بر آید پس اگر خاک مرده را از خوشی نور خبر نبودی کی گفتندی؟!

رباعی

صد سال بقای آن بت مهوش باد تیر غم او را دل من ترکش باد
بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من یا رب که دعا کرد که خاکش خوش باد^۱
مثال: آن در این عالم محسوس واقع است همچنان که دو کس در یک بستر خفته اند یکی خود را در خواب میان خوبان (۱۴۷۲) و یاران و گلستان و بهشت و حور می بیند از آن در فرج و لذت می باشد و یکی خود را در میان ماران و زبانه آتش و جاهای زشت می بیند از آن ملول و غمگین و هراسان می باشد. چون بیدار شوند نه این بینند و نه آن و اگر باز کاوی^۲ میان هر دو نه این بینی و نه آن، پس چه عجب اگر اجزای بعضی در گور در لذت و راحت و مستی و خوش باشند و بعضی در الم و رنج، پس معلوم شد که نامعقول به مثال معقول می شود مثال به مثل نماند.

نظیر: همچنان که عارف گشادگی و خوشی و شادی و بسط را بهار نام کرده است و غم و قبض و حرمان را خزان چه ماند خوشی به بهار و یا غم و قبض و حرمان به خزان از روی صورت، الا آنکه این مثال است که بی این عقل آن معنی را تصور نمی توان کردن همچنان که خداوند می فرماید «وَلَا الظُّلُمَاتُ وَلَا النُّورُ وَلَا الظِّلُّ وَلَا الْحَرُورُ»^۳ ایمان را به

۱- دیوان شمس ص ۱۳۷۹ رباعی شماره ۷۵۳ چاپ امیرکبیر.

۲- منظور مولانا اینست که اگر باز کاوش کنی. ۳- فاطر: ۲۱.

نور نسبت کرده‌اند کفر را به ظلمت یا ایمان را به سایه خوش نسبت فرمود و کفر را به آفتاب سوزان بی‌ایمان که مغز را به جوش آورد و چه ماند روشنی و لطف ایمان به نور این جهان (۱۴۷۳) یا گرفتگی (۱۴۷۴) و ظلمت کفر به تاریکی آن عالم.

مولانا فرمود: اگر کسی در وقت سخن گفتن ما می‌خسبد آن خواب از غفلت نباشد بلکه از امن باشد همچنان که کاروانی در راه صعب مخوف در شب تاریک می‌روند (۱۴۷۵) و می‌رانند از بیم تا مبادا که از دشمنان آفتی برسد. همینکه آواز سگ یا خروس به گوش ایشان رسید و بده آمدند فارغ گشتند و پاکشیدند و خوش خفتند در راه که هیچ آواز غلغله نبود از خوف خوابشان نمی‌آمد و در ده به وجود امن با آن همه و غلغله سگان و خروش خروس فارغ و خوش در خواب می‌شوند و سخن ما نیز از آبادانی و امن می‌آید و حدیث انبیاء و اولیاء است ارواح چون سخن آشنایان می‌شنوند ایمن می‌شوند و از خوف خلاص می‌یابند زیرا که از این سخن بوی امید و دولت می‌آید. همچنان که کسی در شب تاریک با کاروانی همراه است از غایت خوف هر لحظه می‌پندارد که حرامیان^۱ با کاروان آمیخته شده‌اند می‌خواهد تا سخن همراهان بشنود و ایشان را به سخن بشناسد چون سخن ایشان می‌شنود ایمن می‌شود قل یا محمد «اقرأ»^۲ ای محمد تو بگو زیرا ذات تو لطیف است نظرها به او نمی‌رسند چون سخن می‌گوئی در می‌یابند که تو آشنائی، ارواح (۱۴۷۶) ایمن می‌شوند و می‌آسایند. سخن بگو لَوْلَا مُخَاطَبَتِي إِيَّاكَ لَمْ تَرِنِي^۳

در کشت‌زار جانورکی است که از غایت خردگی در نظر نمی‌آید چون بانگ می‌کند او را می‌بینند به واسطه بانگ یعنی خلاق در کشت‌زار دنیا مستغرق‌اند و ذات تو از غایت لطف در نظر نمی‌آید، سخن بگو تا تو را بشناسد قوله «تُكَلِّمُوا حَتَّى تُعْرِفُوا» چون تو خواهی که جایی روی اول دل تو می‌رود و می‌بیند و بر احوال آن مطلع می‌شود آنگه دل باز می‌گردد و بدن را می‌کشاند. اکنون این جمله خلاق نسبت به انبیاء و اولیاء اجسامند. دل عالم ایشانند اول ایشان به آن عالم سیر کردند و از بشریت و گوشت و

۱- راه‌زنان و دزدان که در مسیر کاروان‌ها کمین کرده‌اند.

۲- هلق: ۱

۳- از ابوالطیب متنی است تمام بیت چنین می‌باشد:

لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی

کفی بجسمی نحو لآنتی رجل

پوست بیرون آمدند و تحت و فوق آن عالم را مطالعه کردند و قطع منازل کردند، تا معلومشان شد که راه چون می باید رفتن آنگه آمدند و خلاق را دعوت می کنند که بیایید به آن عالم اصلی که این عالم خرابی است و سرای فانی است و ما جائی خوش یافتیم شما را خبر می کنیم. پس معلوم شد که دل فی جمیع الاحوال ملازم دلدار است و او را حاجت قطع منازل و خوف رهزن و پالان و اشتر (۱۴۷۷) و اسب نیست تن مسکین است که مقید اینها است.

رباعی

با دل گفتم که ای دل از نادانی محروم ز خدمت شده ای می دانی
دل گفت مرا سخن غلط می خوانی من لازم خدمتم تو سرگردانی^۱
هر جا که باشی و در هر حال که باشی جهد کن تا محب باشی و عاشق باشی و چون
محبت ملک تو شد همیشه محب باشی در گور و در بهشت تا مالا نهایت (۱۴۷۸) چون گندم
کاشتی قطعاً گندم روید و در انبار همان گندم باشد و در تنور همان گندم باشد.
مجنون خواست تا پیش لیلی نامه نویسد قلم در دست گرفت و این بیت گفت:

شعر

خِیَالُکَ فِی عَیْنِی وَاسْمُکَ فِی قَلْبِی وَ ذِکْرُکَ فِی قَلْبِی اِلٰی اَیْنٍ اَخْتَبُ^۲
پس چون خیال تو مقیم چشم است و نام تو در صمیم جان جای دارد پس نامه پیش
که نویسم چون تو در این محلها می گردی قلم بشکست و کاغذ بدرید. بسیار کس باشد
که دلش از این سخنان پر باشد الا به عبارت و الفاظ نتواند آوردن اگرچه عاشق و طالب
و نیازمند این باشد عجب نیست و این مانع عشق نباشد بلکه خود اصل دل است و نیاز
عشق و محبت همچنان که طفل عاشق شیر است و از آن مدد می یابد و قوت می گیرد و
مع هذا نتواند شرح شیر کردن و حد آن را گفتن و در عبارت نتواند آوردن که من از
خوردن شیر چه لذت می یابم و به ناخوردن او چگونه ضعیف و متالم می شوم اگرچه

۱- دیوان شمس تبریزی ص ۱۴۷۴ رباعی شماره ۱۷۸۲ چاپ امیرکبیر.

۲- مجنون می گوید: «تصور و شکل تو در چشم منست، و نام تو در دهان من و یاد تو در قلب است، به کجا نامه بنویسم؟»

جاننش خواهان و عاشق شیر است و بالغ اگرچه به هزارگونه شیر را شرح کند و وصف کند اما او را از شیر هیچ لذت نباشد و از آن حظ ندارد.

فصل چهل و چهارم

مولانا فرمود نامت ای جوان چیست؟ گفتند: سیف الله، فرمود: که سیف تا در غلاف است نمی توان دیدن که چگونه سیف است. سیف الله (۱۴۷۱) آن است که برای خدا و دین جنگ کند و کوشش او کلی برای حق باشد صواب را از خطا پیدا کند و حق را از ناحق تمیز کند الا جنگ اول با خویشان کند و اخلاق خود را مهذب گرداند قال رسول الله «ابدأ به نفسك»^۱ و همه نصیحت ها با خویشان گوید (۱۴۸۰) و به خود بگوید که آخر تو نیز آدمی دست و پای دار و گوش و هوش و چشم و دهان و انبیاء و اولیاء نیز که دولتها یافتند و به مقصود رسیدند ایشان نیز بشر بودند و چون من گوش و عقل و زبان و دست و پا داشتند. چه معنی که ایشان را راه می دهند و درمی گشایند و مرانی، گوش خود را بمالد و شب و روز با خویشان جنگ کند که توجه کرده و از تو چه حرکتی صادر شده که مقبول نمی شوی تا سیف الله و سنان الحق (۱۴۸۱) باشی مثلاً ده کس خواهند که در خانه روند نه کس راه می یابند و یک کس بیرون می ماند و راهش نمی دهند قطعاً این کس با خویشان (۱۴۸۲) بیندیشد و زاری کند که عجب من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند بروم و از من چه بی ادبی آمد. باید که باز گناه بر خود نهد و خویشان مقصر و بی ادب شناسد نه چنانکه گوید این را با من حق می کند من چه کنم خواست او چنین است. اگر به خواستی راه دادی که این به کنایت دشنام دادن است حق را و شمشیر زدن بر حق پس به

۱- در ترک الاطناب فی شرح شهاب ص ۳۵۴ آمده است «ابدأ بنفسک ثم بمن تمول» یعنی آغاز به هزینه کردن بر خود کن آنگاه بر عیال خود، در نهج الفصاحه ص ۳ شماره ۱۲ وارد شده «ابدأ به نفسك فتصدق علیها فان فضل شیئی فلاهک فان فضل شیئی عن اهلك فلذی قرابتک فان فضل عن ذی قرابتک شیئی فهکذا و هکذا ابدأ بمن تمول» یعنی «صدقه را از خویشان آغاز کن اگر چیزی فزون آمد بکسان خود ده اگر از کسان تو چیزی فزون آمد به خویشان ده و اگر از خویشان نیز چیزی فزون آمد به دیگران ده و هم چنین صدقه را از عیال خویش آغاز کن». این طریق عیناً در جامع صغیر: ۱/۱۱ شماره ۴۶ از نسائی به روایت جابر وارد شده است.

این معنی سیف علی الحق باشد نه سیف الله. حق تعالی منزّه است از خویش و اقربا «لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ»^۱ هیچ کس به او ره نیافت الا به بندگی «وَاللَّهُ الْغَنَى وَأَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ»^۲ ممکن نیست که بگوئی آنکس که به حق راه یافت او از من خویشتتر بود و از من آشناتر بود و او متعلق تر بود از من پس قربت به او میسر نشود الا به بندگی او معطی علی الاطلاق است دامن دریا پرگوهر کرد و خار را خلعت گل پوشانید و مشتی خاک را حیات و روح بخشید بی غرضی (۱۴۸۳) و سابقه و همه اجزای عالم از او نصیب دارند کسی چون بشنود که در فلان شهر کریمی هست که عظیم بخششها و احسانها می کند بدین امید البته آنجا رود تا ازو بهره مند گردد پس چون انعام حق چنین مشهور است و همه عالم از لطف او باخبرند چرا از او گدائی نکنی و طمع خلعت و صله نداری کاهل بنشین (۱۴۸۴) که اگر او خواهد خود مرا بدهد و هیچ تقاضا نکنی، سگ که عقل و ادراک ندارد چون گرسنه شود و نان شب نباشد پیش تو می آید و دمک (۱۴۸۵) می جنباند یعنی مرا نان ده که گرسنه ام مرا نیست تو را هست اینقدر تمیز دارد. آخر تو کم از سگ نیستی که تمیز نداری از خدای خود چیزی بطلبی، سگ به آن راضی نمی شود که در خاکستر بخسبد و گوید که اگر خواهد مرا خود نان دهد لابه می کند، و دم می جنباند. تو نیز دم بجنبان و لابه و زاری کن و از حق بخواه و گدائی کن که پیش چنین معطی گدائی کردن عظیم مطلوب است چون بخت نداری از کسی بخت خواه که او صاحب بختست (۱۴۸۶) و صاحب دولت است. حق تعالی عظیم نزدیک است به تو هر فکرتی و تصویری که می کنی او واقف است و او ملازم آن است زیرا آن تصور و اندیشه را او هست می کند. و برابر تو می دارد الا او را از غایت نزدیکی نمی توانی دید و چه عجب است که هر کاری که می کنی عقل تو با تو است و در آن کار شروع دارد و هیچ عقل را نمی توانی دیدن اگرچه به اثر می بینی الا ذاتش را نمی توانی دیدن مثلاً کسی در حمام رفت گرم شد هر جا که در حمام می گردد آتش با او است و از تاثیر تاب آتش گرمی می یابد الا آتش را نمی بیند چون از حمام بیرون آید و در تون رود و آتش را معین بیند و بداند که از آتش گرم می شود. بداند که آن تاب حمام نیز از آتش بود. وجود آدمی نیز حمام شگرف است و در او تابش عقل و روح و نفس همه هست الا چون از حمام وجود بیرون آیی و بدان جهان روی معین

ذات عقل را به بینی و ذات روح را مشاهده کنی آنکه بدانی که آن زیرکی و ادراک از تابش عقل بوده است معین و آن تلبیس (۱۴۸۷) و حیلها از نفس بوده و حیات اثر روح بود معین ذات هر یک را به بینی الا مادام که در حمامی آتش را محسوس نتوانی دیدن الا به اثر توان دیدن. یا همچنان که کسی هرگز آب روان ندیده است او را چشم بسته در آب انداختند چیزی تر و نرم بر جسم او می زند الا نمی داند که آن چیست چون چشمش بگشایند بداند معین که آن آب بود اول به اثر می دانست این ساعت ذاتش را به بیند پس گدائی از حق کن حاجت از او خواه که هیچ ضایع نشود که اذْعُوْنِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ^۱.

در سمرقند بودیم^۲ و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لشکر کشیده جنگ می کرد در آن محله که ما بودیم دختری بود عظیم صاحب جمال چنان که در آن شهر او را نظیر نبود و هر لحظه می شنیدیم که دختر می گفت: خداوندا تو کی روا داری که مرا به دست ظالمان دهی و می دانم که هرگز روا نداری و بر تو اعتماد دارم که مرا از شر اینها نگاهداری بدین موجب همه روزه لابه و زاری می کرد چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر می بردند و کنیزکان آن زن را اسیر می بردند او را هیچ المی نرسید. و با غایت صاحب جمالی کس او را نظر نکرد و سالم بماند تا بدانی که هر که خود را به حق سپرد از آفتها ایمن گشت و به سلامت ماند و حاجت هیچ کس در حضرت او ضایع نشد. درویشی فرزند خود را آموخته بود، که هر چه می خواست، پدرش می گفت: از خدا خواه او چون می گریست و آن را از خدا می خواست آنکه آن چیز را حاضر می کردند تا بر این سالها برآمد روزی کودک در خانه تنها مانده بود آتش هریسه^۳ آرزو کرد برآید معهود گفت: هریسه خواهم ناگاه کاسه هریسه از غیب حاضر شد کودک سیر بخورد، پدر و مادرش چون بیامدند گفتند: چیزی نمی خواهی؟ گفت: آخر هریسه خواستم از خدا و خدا داد خوردم پدرش گفت: الحمدلله بدین مقام رسیدی و اعتماد و

۱- مؤمن: ۶۰.

۲- به این مسئله در مقدمه کتاب اشاره کردیم که خروج مولانا در حدود چهار سالگی حضور پدرش بهاءالدین ولد به سمرقند به خاطر رنجش از سلطان محمد خوارزمشاه بوده است و دیگری مقارن حمله مغول از بلخ به دیار روم هجرت کرده اند.

۳- نوهی آش که از گوشت پخته له شده و گندم پخته نرم کرده درست می کنند و در زبان فارسی حلیم گویند.

شوق (۱۶۸۸) تو قوت گرفت.

مادر مریم چون مریم را زاد^۱ نذر کرده بود با خدا که او را وقف خانه خدا کند و به او هیچ کاری نفرماید در گوشه مسجدش بگذاشت. زکریا می خواست که او را تیمار^۲ دارد و هر کسی نیز آن را طالب بودند میان ایشان منازعت افتاد و در آن روز عادت چنان بود که هر کسی چوبی در آب اندازد چوب هر که بر روی آب نماند آن چیز از آن او باشد. اتفاقاً فال زکریا راست شد، گفتند: حق این است و زکریا هر روز او را چون طعامی می آورد، در گوشه مسجد پیش مریم، جنس آن، آنجا می یافت^۳ گفت: ای مریم آخر وصی تو منم این را از کجا می آوری؟ گفت: چون محتاج طعام می شوم هر چه می خواهم حق تعالی می فرستد کرم و رحمت او بی نهایت است و هر که بر او اعتماد کرد هیچ ضایع نشد! زکریا گفت: خداوندا چون حاجت همه را روا می کنی من نیز آرزویی دارم میسر گردان و مرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی آنکه من او را تحریص کنم او را با تو مؤانست باشد و به طاعت تو مشغول گردد^۴ حق تعالی یحیی را در وجود آورد

۱- عمران بن متی که از علماء بزرگ و رجال بنی اسرائیل بود زنی داشت به نام «حنه» که خواهرش «حنانه» همسر زکریای پیامبر بود عمران بن متی نذر کرد که زنش آبستن شده مولود را دختر باشد یا پسر برای خدمت هیکل در بیت المقدس قرار دهد و چون مریم متولد شد او را تربیت کرد تا به سن هفت سالگی رسید برای خدمت مسجد به خدمه معرفی نمود و حضرت زکریا شوهرخاله اش که رئیس خدمه بود متکلف معیشت مریم دختر خواهرزنش گردید چون در کنار تربیت زکریا به حد رشد رسید و سیزده ساله شد به عقیده یهود او را نامزد پسرعمویش یوسف بن یعقوب بن متی کردند ولی چون مریم ۱۳ ساله شد پیش از آنکه با یوسف همبستر شود هرشته گان او را مژده دادند به فرزندی که عیسی نام دارد. مدت حملش ۹ ماه و ۸ روز یا ۷ ماه تا ۶ ماه و برخی سه ساعت یا ۹ ساعت و حتی یک ساعت هم نوشته اند (تاریخ انبیاء اقتباس و نگارش عمادالدین حسین اصفهانی ص ۷۲۳ و ۷۲۴).

دم روح القدس زد خاک در پیراهن مریم نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

۲- غم خوار و دلسوز.

۳- منظور حضرت مولف اینست که تفهیم کند «زکریا هر نوع طعامی به مسجد جهت مریم می آورد نظیر همان غذا را در حضور مریم می یافت».

۴- زن زکریا دختر عمران بن متی (به جاست متذکر شویم که سه نفر از بزرگان در جهان به نام عمران شهرت یافتند. ۱- عمران بن یصهر پدر حضرت موسی کلیم. ۲- عمران پدر مریم که از زهاد و بزرگان علماء بود ۳- عمران بن عبدالمطلب مکنی به ابیطالب پدر بزرگوار حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و آل عمران در قرآن مراد حضرت علی وصی آسمانی منصوص پیغمبر اکرم است). از حملش گذشته و زکریا نیز به ۷۵ سالگی رسیده نسبت به داشتن فرزند کاملاً قطع امید کرده بودند. زکریا حضرت مریم را در یکی از غرفه های مسجد اقصی منزل داده هر روز برای کفایت مهمانش به نزد او می رفت می گوید اگر

←

بعد از آنکه پدرش پشت دو تا شده و ضعیف شده بود، و مادرش خود در جوانی نژائیده در حالت پیری بود که حیض دید و آبستن شد. تا بدانی که این همه پیش قدرت حق بهانه است و همه اوست (۱۴۸۹) و حاکم مطلق در اشیاء اوست. مؤمن آنست که بداند که در پس این دیوار کسی است که بر احوال ما مطلع است و می بیند. اگرچه ما او را نمی بینیم و این او را یقین باشد به خلاف آنکس که گوید: نی، اینهمه حکایت است و باور ندارم (۱۴۹۰) اما روزی بیاید که چون گوشش بمالند پشیمان شود گوید آه بدگفتم و خطا کردم خود همه او بود من او را نفی کردم. مثلاً تو که ربابشی^۱ می دانی، که من پس دیوارم و رباب می زنی قطعاً نگاهداری و منقطع کنی (۱۴۹۱) این نماز آخر برای آن نیست که در همه روز قیام و رکوع و سجود کنی الا غرض از این آنست که می باید آن حالتی که نماز ظاهر می شود پیوسته با تو باشد. اگر در خواب باشی و اگر در بیداری و اگر بنویسی و اگر بخوانی در جمیع احوال خالی نباشد از یاد حق تا «هم علی صلاتهم دائمون»^۲ باشی. پس این گفتن و خاموشی و خوردن و خفتن و خشم و عفو و جمیع اوصاف گردش آسیا است، آسیائست که می گردد قطعاً این گردش او به واسطه آب باشد زیرا آسیاب خود را بی آب آزموده است پس اگر آسیا این گردش از خود ببیند عین جهل و بی خبری باشد پس این گردش را از آب میدان (۱۴۹۲) زیرا احوال این عالم است. اکنون چون دانستی، با حق بنال و تضرع و لابه کن و بگو: که خداوند مرا غیر این سیر و گردش، گردش دیگر روحانی میسر گردان چون همه حاجات از تو حاصل می شود و کرم و رحمت تو بر جمیع موجودات عام است. پس حاجات خود بر حق دم بدم عرض کن و بی یاد او مباش که یاد او مرغ روح را قوت و پر و بال است اگر آن مقصود کلی حاصل شد، نور علی نور والا باری به یاد کردن حق اندک اندک باطن تو منور شود و تو

زمستان یا تابستان بود همیشه میوه فصل را حاضر نزد مریم می دیدم با خدای خود عرض کردم: پروردگارا تو که این قدرت داری همیشه میوه های تازه به مریم عطا کنی به من نیز فرزندی عطا کن که وارث علم و حکمت من باشد همان لحظه فرشته به او گفت: خداوند ترا به فرزندی بشارت می دهد که اسم او یحیی است و او به کلمه حق که منظور حضرت عیسی است گواهی می دهد و خداوند می فرماید قبلأ نام هیچ پیغمبر را یحیی قرار ندادیم» (تاریخ انبیاء عمادالدین حسین اصفهانی ص ۷۱۳).

۱- یعنی نواختن رباب را که از آلات موسیقی قدیم شبیه به تار است می دانی؟!

۲- معارج: ۲۳

را از عالم، انقطاعی حاصل گردد. مثلاً همچنان که مرغی خواهد بر آسمان پرداگرچه بر آسمان نرسد الا دم بدم از زمین دورتر می شود از مرغان دیگر بالاتر می گردد، و مثلاً در حقه مشک باشد و سرش تنگ است، دست در وی می کنی مشک بیرون نمی توانی آوردن الا مع هذادست معطر می گردد و مشام خوشبوی می شود، پس یاد حق همچنین است اگرچه به ذاتش نرسی الا یادش جل جلاله اثرها کند در تو و فایده های عظیم از ذکر او حاصل شود. قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ «مَنْ طَلَبَ شَيْئاً وَجَدَ وَجَدَ» «وَمَنْ قَرَعَ بَاباً وَجَعَ وَجَعَ»^۱.

مولانا فرمود: شیخ ابراهیم عزیز درویشی است چون او را می بینم از دوستانم یاد می آید (۱۴۹۳) مولانا شمس الدین را عظیم عنایت بود به ایشان پیوسته گفتی شیخ ابراهیم ما و به خود اضافت کردی عنایت چیزی دیگر است و اجتهاد کاری دیگر انبیاء به مقام نبوت به واسطه اجتهاد نرسیدند و آن دولت به عنایت یافتند الا سنت چنان است که هر که را آن مقام حاصل شود سیره و زندگانی او به طریق اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای عوام است تا بر ایشان و قول ایشان اعتماد کنند زیرا نظر ایشان بر باطن نمی افتد و ظاهر بینند و چون عوام متابعت ظاهر کنند به واسطه و برکت آن به باطن راه یابند آخر فرعون نیز اجتهادی عظیم در بذل و احسان و اشاعت خیر داشت، الا چون عنایت نبود لاجرم آن طاعت و اجتهاد و احسان او را فروغی نبود و آن جمله را بیوشاند همچنان که امیری در قلعه با اهل قلعه احسان و خیر می کند و غرض او آن است که بر پادشاه خروج کند و طاعی شود لاجرم آن احسان او را قدر و فروغی نباشد و اگرچه به کلی نتوان نفی عنایت

۱- در شمار امثال است و منسوب به عامرین الضرب (مجمع الامثال ص ۶۴۰) و جنید بغدادی نیز گفته است: «من طلب وجه» (کشف المحجوب هجویری ۵۴۰)

مولانا هم در مثنوی ۱۳/۲۲۹ فرموده

هرکه چیزی جست بی شک یافت او

نظامی هم می گوید:

چنین زد مثل شاه گویندگان

در مسانید روانی دیده نشد.

چون بجدا ندر طلب بشتافت او

که جویندگانند یا بندگان

کردن از او (۱۴۹۴) شاید که حق تعالی را به او عنایت خفی باشد برای مصلحتی او را مردود کرده اند زیرا پادشاه را مهر و لطف و خلعت و زندان از برای نظام مملکت هر دو می باید اهل دل از او به کلی نفی عنایت نکنند الا اهل ظاهر او را به کلی مردود دانند و مصلحت در آن است جهت قوام ظاهر.

پادشاه یکی را بر دار می کند و در ملاء خلاق، جایی بلند و عظیم او را می آویزند اگر چه در خانه پنهان از مردم و از میخی پست نیز توان در آویختن و هلاک کردن الا می باید تا مردم ببینند و اعتبار کنند (۱۴۹۵) و نفاذ حکم و امثال امر پادشاه ظاهر شود آخر همه دارها از چوب نباشد منصب و بلندی و دولت دنیا نیز داری عظیم (۱۴۹۶) است چون حق تعالی خواهد که کسی را بگیرد او را در دنیا منصبی عظیم و پادشاهی بزرگ دهد همچون فرعون و نمرود و امثال اینها آن همه چون دار است که حق تعالی ایشان را بر آنجا می کند تا جمله خلاق بر آن مطلع شوند زیرا حق تعالی می فرماید «كُنْتُ كَنْزًا خَفِيًّا فَأَخْبَيْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ»^۱ یعنی جمله عالم را آفریدم و غرض از آنهمه اظهار ما بود گاهی به لطف و گاهی به قهر این آن چنان پادشاه نیست که ملک او را یک معرفت بس باشد اگر ذرات عالم همه معرف شوند در تعریف او عاجز و مقصر باشند پس همه خلاق روز و شب اظهار حق می کنند الا بعضی آنند که ایشان می دانند و بر اظهار واقفند و بعضی غافل اند ایا ماکان اظهار حق ثابت می شود. همچنان که امیری فرمود تا یکی را بزنند و تأدیب کنند آنکس بانگ می زند و فریاد می کند و معذرا هر دو اظهار حکم امیر می کنند اگر چه آنکس از درد بانگ می زند الا همه دانند که ضارب و مضروب محکوم امیرند و از این هر دو اظهار حکم امیر پیدا می شود آنکس که مثبت حق است اظهار می کند حق را همیشه، و آنکس که نافی است هم مظهر است زیرا اثبات چیزی بی نفی تصور ندارد و بی لذت و مزه باشد مثلاً اگر مناظری^۲ در محفلی (۱۴۹۷) مسئله گفت اگر آنجا معارضی نباشد که لانسلم گوید، او اثبات چه کند و نکته او را چه ذوق باشد زیرا اثبات در مقابله نفی خوش باشد همچنین این عالم نیز محفل اظهار حق است بی مثبت و نافی این محفل را رونقی نباشد و هر دو مظهر حقند.

یاران رفتند پیش امیرشان، امیر برایشان (۱۴۹۸) خشم گرفت که اینهمه اینجا چه کار دارید؟! گفتند: این غلبه ما و انبوهی ما جهت آن نیست که بر کسی ظلم کنیم برای آن

۲- نظاره کننده ای، بیننده ای.

۱- سند روایت را قبلاً متذکر شده ایم.

است تا خود را در تحمل و صبر معاون باشیم و همدیگر را یاری کنیم همچنان که در تعزیت خلق جمع می‌شوند، برای آن نیست که مرگ را دفع کنند الا غرض آن است که تا صاحب مصیبت را متسلی شوند و از خاطرش رفع وحشت کنند «الْمُؤْمِنُونَ كُنُفُسٌ وَاجِدَةٌ»^۱ درویشان حکم یک تن دارند، اگر عضوی از اعضا درد گیرد باقی اجزاء متألم شوند، چشم دیدن خود بگذارد و گوش شنیدن و زبان گفتن و همه بر آنجا جمع شوند شرط یاری آن است که خود را فدای یار کند و خویشان را در غوغا اندازد جهت یار، زیرا همه رو به یک چیز دارند و غرق یک بحرند اثر ایمان و شرط اسلام این باشد باری که به تن کشند چه ماند به باری که آنرا به جان کشند «لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»^۲ مؤمن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر دست و پا چراندیشد چون سوی حق می‌رود بدست و پا چه حاجت است؟ دست و پا برای آن دارد تا از او بدین طرف روان شوی، لیکن چون سوی پای ساز و دست‌ساز می‌روی اگر از دست بروی و از پای افتی و بی‌دست و پای شوی همچون سحره فرعون چه غم باشد.

بیت

زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد تلخی سخنش همچو شکر بتوان خورد
بس با نمک است یار بس بانمک است جانی که نمک بود جگر بتوان خورد (۱۲۹۹)

فصل چهل و پنجم

الله تعالی مرید للخیر والشر ولا یرضی الا بالخیر لانه قال کنت کتراً مخفياً فاحببت ان اعرف لاشک ان الله تعالی یرید الامر و النهی و الامر لا یصح (۱۵۰۰) الا اذا کان المامور کارها لما امر به لا یقال کل الحلاوة والسكر یا جابع و ان قبل لا یسمى هذا امرأ بل اکراماً

۱- در احیاء علوم الدین: ۲/۲۲۸ غزالی بدون این که نسبت به رسول الله صلوات الله علیه بدهد نقل نموده و نظیر آن به صورت «المؤمنون کرجل واحد» در جامع صغیر: ۲/۶۶۳ شماره ۹۱۶۴ آمده است. مولانا نیز در مثنوی بدین مضمون آورده است:

مشفقان گردند همچون والدۀ مسلمون را گفت نفس واحده
چون نمائد خانه‌ها را قاعده مؤمنان گردند نفس واحده

والنهی لا یصح عن شیء یرغب عنه الانسان لا یصح ان یقال لا تأکل الحجر ولا تأکل الشوک ولو قیل لا یسمى هذا نهياً فلا بد لصحة الامر بالخير والنهی عن الشر من نفس راغب الى الشر و ارادة وجود مثل هذا النفس ارادة للشر ولكن لا یرضی بالشر والا لما امر بالخير ونظیر هذا من اراد التدريس فهو مرید لجهل المتعلم لان التدريس لا یمکن الا بجهل المتعلم و ارادة الشیء ارادة ما هو من لوزامه ولكن ما یرضی بجهله والا لما علمه و کذا الطیب یرید مرض الناس اذا اراد طب نفسه لانه لا یمکن ظهور طبه الا به مرض الناس ولكن لا یرضی به مرض الناس والا لمادا و اهم و عالجهم و کذا الخباز یرید جوع الناس لحصول کسبه و معاشه ولكن ما یرضی بجهوعهم والا لما باع الخبر و کذا الامراء و الخیل یریدون ان یرکون لسلطانهم مخالف و عدو والا لما ظهر رجولیتهم و محبتهم للسلطان ولا یجمعهم السلطان لعدم الحاجة الیهم ولكن لا یرضون بالمخالف والا لما قاتلوا و کذلک الانسان یرید دواعی الشرفی نفسه لانه یحب شاکراً مطباً متقیاً و هذا لا یمکن الا به وجود الدواعی فی نفسه و ارادة الشیء من نفسه فعلم انه مرید للشر من وجه و غیر مرید له من وجه والخصم یقول غیر مرید للشر من وجه ما و هذا محال ان یرید الشیء و ما یرید ما هو من لوزامه و من لوازم الامر و النهی هذه النفس الایة التي ترغب الى الشر طبعاً و تنفر عن الخير طبعاً و هذه النفس من لوازمها جمیع الشرور التي فی الدنیا قلوبهم یرد هذه الشرور لم یرد النفس و اذ لم یرد النفس لا یرید الامر و النهی الملزومین للنفس و لورضی بها لما امرها و لمانهاها فالحاصل الشر مراد لغيره ثم نقول (۱۵۰۱) اذا کان مریداً لكل خير و من الخیرات دفع الشرور فکان مریداً لدفع الشر ولا یمکن دفع الشر الا به وجود الشر و نقول مریداً لا یمان ولا یمکن الا یمان الا بعد الکفر فیکون من لوازمه الکفر الحاصل ارادة الشر انما یمکن قبیحاً اذا اراده لعینه اما اذا اراده لغيره لا یمکن قبیحاً قال الله تعالی «ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب»^۱ لاشک بان القصاص شر و هدم لبنیان الله تعالی ولكن هذا شر جزوی و صون الخلق عن القتل خیر کلی و ارادة الشر الجزوی لارادة الخير کلی لیس بقیح و ترک ارادة الشر الجزوی رضا بالشر الکلی فهو القبیح و نظیر هذا الام لانرید زجر الولد (۱۵۰۲) لانها تنظر الى الشر الجزوی والاب یرضی بزجره نظراً الى الشر لکلی کقطع الجزو فی الاکلة الله تعالی عفو غفور شدید العقاب فهل یریدان

يصدق عليه هذه الاقسام ام لا فلا بد من بلى ولا يكون عفواً غفورا لا بوجود الذنوب و ارادة الشئ ارادة ماهو من لوازمه و كذا امر بالعفو و امرنا بالصلح والاصلاح و لا يكون لهذا الامر فائدة الا بوجود الخصومة نظير ما قال صدر الاسلام^۱ ان الله امرنا بالكسب و تحصيل المال لانه قال «وانفقوا في سبيل الله»^۲ ولا يمكن انفاق المال الا بالمال فكان امراً به تحصيل المال و من قال لغيره قم صل فقد امره بالوضوء و امره به تحصيل الماء و لكن ماهو من لوازمه:

فصل چهل و ششم

الشكر صيد و قيده النعم اذا سمعت صوت الشكر تأهبت للمزيد اذا احب الله عبداً ابتلاه فان صبر اجتبه و ان شكر اصطفاه بعضهم يشكرون الله لقهره و بعضهم يشكرونه للطفه و كل واحد منهما خير لان الشكر ترياق يقلب القهر لطفاً العاقل الكامل هو الذي يشكر على الجفاء في الحضور و الخفاء فهو الذي اصطناه الله و ان كان مراده درك النار فبالشكر يستحيل مقصوده لان الشكر الظاهر ينقض لشكوى الباطن (۱۵۰۳) قال عليه السلام انما الضحوك القتل يعني ضحكى في وجه الخانى (۱۵۰۴) قتل له و المراد من الضحك الشكر مكان الشكاية و حكى ان يهودياً كان في جوار احد من اصحاب رسول الله فكان اليهودى على غرفة تنزل منها الاحداث والانجاس و ابوالصبيان و غسيل الثياب الى بيته و هو يشكر اليهودى و يامراهله بالشكر و مضى على هذا ثمان سنين حتى مات المسلم فدخل اليهودى ليعزى اهله فرأى في البيت تلك النجاسات و رأى منافذها من الفرقة فعلم ماجرى في المدة الماضية و ندم ندماً شديداً و قال لاهله و يحكم لم لم تخبرونى و دائماً كنتم تشكرونى قالوا انه كان يأمرنا بالشكر و يهددنا عن ترك الشكر فامن اليهودى.

۱- به این لقب دو تن از فقهای حنفی شهرت یافته‌اند صدرالاسلام ابوالسیر محمد بن محمد بن حسین بن عبدالکریم بن موسی منسوب به بزده، دهی بوده در شش فرسنگی «نسف» بر سر راه بخارا. دیگر صدرالاسلام طاهر بن برهان‌الدین محمود بن تاج‌الدین احمد بن برهان‌الدین عبدالعزیز بن مازہ.

بیت

ذکر نیکان محرض نیکی است همچو مطرب که باعث سیکی است.^۱
 وَ هَذَا ذَكَرَ اللَّهُ فِي الْقُرْآنِ أَنْبِيَاءَهُ وَ ضَالِحِي عِبَادِهِ وَ شَكَرَهُمْ عَلَى مَا فَعَلُوا وَ لَمِنْ صَبَرَ وَ
 غَفَرَ (۱۵۰۵) شکر مزیدن پستان نعمت است، اگرچه پر بود تا نمزی شیر نیاید.

سؤال: پرسیدند که سبب ناشکری چیست؟ و آنچه مانع شکر است چیست؟ شیخ
 شمس الدین فرمود: مانع شکر خام طمعی است که آنچه بدو رسید بیش از آن طمع کرده
 بود آن طمع خام او را بر آن داشت چون از آنچه دل نهاده بود کمتر رسید، مانع شکر
 شد پس از عیب خود غافل بود و آن نقد که پیشکش او کردند کمش نمود از خام طمعی
 طمع خام میوه خام خوردن است و گوشت خام پس لاجرم موجب تولد علت باشد و
 تولد ناشکری چون دانست که مضر بود که خورد است فراغ واجب است حق تعالی با
 حکمت خویشان او را به بی شکری مبتلا کرد تا استفراغ شود و از آن پنداشت فاسد فارغ
 شود تا آن یک علت صد علت نشود و «بلونا هم بالحسنات و السيئات لعلهم يرجعون»^۲
 یعنی رزقنا هم من حیث لا یحسبون و هو الغیب و تنفر نظر هم عن رؤية الاسباب التي هي
 كالشركاء لله تعالى كما قال ابو يزيد يارب ما شركت بك قال الله تعالى و لا ليلة اللبن یعنی
 قال قلت ذات ليلة اللبن اضرنی و انا الضار النافع فنظر الى السبب فعده الله مشركا قال
 انا الضار بعد اللبن لكن جعلت اللبن كالذنب والمضرة كالتاديب من الاستاد قال الاستاد
 لا تاكل الفواكه فاكل التلميذ فضرب الاستاد على كف رجله لا يصح ان يقول اكلت الفواكه
 فاضر رجلی و علی هذا الاصل من حفظ لسانه عن الشرك يكفل الله ان يطهر روحه عن
 اغراس الشرك القليل عند الله كثير الفرق بين الحمد والشكر ان الشكر علی نعم لا يقال
 شكرته علی جماله و علی شجاعته و الحمد اعم.

فصل چهل و هفتم

شخصی امامت می کرد و خواند «الْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا وَ نِفَاقًا»^۳ از رؤسای عرب یکی

۱-۲- اعراف: ۱۶۸

۱- از حکیم سنائی (حدیقه ص ۵۸۲)

۳- توبه: ۹۷

حاضر بود یک سیلی محکم به قفای امام زد، امام در رکعت دوم خواند «وَمِنَ الْأَغْزَابِ مَنْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ»^۱ آن عرب گفت الصفع اصلحک هر دم سیلی می خوریم از غیب در هر چه پیش می گیریم به سیلی از آن دور می کنند باز چیزی دیگر پیش می گیریم باز همچنان قوله تعالی مالا طاقة لنا هو الحسف والقذف وقيل قطع الأوصال إيسر من قطع الوصال مراد از خسف به دنیا فرو رفتن اوست و از اهل دنیا شدن والقذف از دل اولیا بیرون فتنادن. همچون که کسی طعامی بخورد و در معده وی ترش شود و آنرا قی کند اگر آن طعام ترشیدی و قی نکردی جزء آدمی خواست شدن، اکنون مرید نیز چاپلوسی و خدمت می کند تا در دل شیخ گنجائی یابد و العیاذ بالله اگر چیزی از مرید صادر شود و شیخ را خوش نیاید و او را از دل بیندازد مثل آن طعام است که خورد و قی کرد چنانکه آن طعام جزو آدمی خواست شدن و به سبب ترشی قی کرد و بیرونش انداخت آن مرید نیز به مرور ایام شیخ خواست شدن به سبب حرکت ناخوش از دلش بیرون انداخت مولانا روزی این رباعی را خواند.

عشق تو منادیی به عالم در داد تا دلها را به دست شور و شر داد
وانگه همه را بسوخت و خاکستر کرد آورد و به باد بی نیازی برداد
در آن باد بی نیازی ذرات خاکستر آن دلها رقصانند و نمره زنانند و سرخوشان و اگر نه چنین اند پس این خبر را که در این عالم بی خبری آورد و هر دم این خبر را که تازه می کند و اگر دلها حیات خویش در آن سوختن و باد بر دادن نه بینند چندین رغبت چون کنند در سوختن آن دلها که در آتش شهوات دنیا سوخته و خاکستر شدند هیچ ایشان را آوازه و رونقی می بینی و می شنوی و چندین سلطانان مردند و رفتند و نامشان را نمی دانند و نام و آوازه سلطان ابایزید قدس سره هر روز بلندتر و برمزیدتر است.

لَقَدْ عَلِمْتُ وَمَا الْإِسْرَافُ مِنْ خَلْقِي أَنَّ الَّذِي هُوَ رِزْقِي سَوْفَ يَأْتِينِي
أَسْعَى لَهُ فَيُعِينَنِي تَطَلُّبُهُ وَلَوْ جَلَسْتُ أَتَانِي مَا يُعِينَنِي
به درستی که من دانسته ام قاعده روزی را و خوی من نیست که به گرافه دوادو^۲ کنم و رنج برم من بی ضرورت به درستی که آنچه روزی منست از سیم و از خورش و از

۱- توبه: ۹۹

۲- صحیح می شود دو، و ادوا کنایه از زیاد دویدن است.

پوشش و از شهوت چون بنشینم بر من بیاید من چون می‌دوم در طلب این روزی‌ها مرا پررنج مانده و خوار می‌کند طلب کردن اینها و اگر صبر کنم و به جای خود بنشینم بی‌رنج و خواری آن بر من بیاید زیرا که آن روزی هم طالب من است و او مرا می‌کشد چون نتواند مرا کشیدن او بیاید، چنانکه منش نمی‌توانم کشیدن من می‌روم. شربت آب از فلان شهر روزی من است بدین شهر نمی‌تواند آمد، مرا می‌کشد تا بدانجا روم و بخورم، حاصل این سخن این است که به کار دین مشغول می‌باش، تا دنیا پس تو، دود، مراد از این نشستن نشستن است بر کار دین اگرچه می‌دود چون برای دین می‌دود او نشسته است و اگرچه نشسته است چون برای دنیا نشسته است او می‌دود قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ «مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هِمًّا وَاحِدًا كَفَاهُ اللَّهُ سَائِرَ هُمُومِهِ»^۱ هر که راده غم باشد چون غم دین را بگیرد حق تعالی آن نه را بی‌سعی او راست می‌کند چنان که انبیاء در بند نام و نان نبوده‌اند، در بند رضا طلبی حق بوده‌اند نان ایشان دادند و نام ایشان بردند، هر که رضای حق طلبد این جهان و آن جهان با پیغامبران است هم‌نشین و هم‌خوابه «فَأُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ»^۲ چه جای این است بلکه با حق همنشین است الحدیث القدسیه «أَنَا جَلِيسُ مَنْ ذَكَرَنِي»^۳ اگر حق همنشین او نبودی در دل او شوق حق نبودی هرگز بوی گل بی‌گل نباشد هرگز بوی مشک بی‌مشک نباشد این سخن را پایان نیست و اگر پایان باشد همچون سخنهای دیگر باشد.

شعر^۴

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

۱- قسمت «من جعل الهموم هماً واحداً كفاه الله» در مستدرک حاکم: ۴۴۳/۲

۲- نساء ۶۹

۳- از احادیث قدسی است در منتخب اصول کافی ص ۷۴۳ کشف‌الخفا شماره ۶۱۱ جواهرالسنیه فی احادیث قدسیه ص ۳۴ و ۴۴ و ۵۵ و فیض‌القدیر شماره ۱۶۲۸ و احیاء علوم‌الدین ج ۲ ص ۱۴۱

۴- در دیوان شمس ص ۱۳۹۹ رباعی شماره ۹۶۷ به این صورت وارد شده است:

من بودم و دوش آن بت بنده‌نواز	از من همه لایه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید	شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

شب و تاریکی و این عالم بگذرد و نور این سخن هر دم ظاهرتر باشد چنانکه شب عمر انبیاء هم بگذشت و نور حدیثشان نگذشت و منقطع نشد و نخواهد شد. معجون را گفتند: اگر لیلی را دوست دارد چه عجب که هر دو طفل بوده‌اند و در یک مکتب بوده‌اند معجون گفت این مردمان ابله‌اند و ای ملیحه لا تشتهی هیچ مردی باشد که به زنی خوب میل نکند؟ و زن همچنین، بلکه عشق آن است که غذا و مزه از وی باشد همچنان که پدر و مادر و انواع لذت و خوشی شهوات از فرزند یابد معجون مثال شد میان عاشقان (۱۵۰۶) چنان که در نحو زید و عمر.

رباعی

گر نقل و کباب و گمر، می ناب خوری میدان که بخواب درهمی آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه سودی نکند آب که در خواب خوری
قال رسول الله صلی الله علیه و آله «الْذُّنْيَا كَحُلْمِ النَّائِمِ»^۱ دنیا و تنعم او همچنان است که کسی در خواب چیزی خورد پس حاجت دنیا وی خواستن همچنان است که کسی در خواب چیزی خواست و دادندش عاقبت چون بیدار گشت از آنچه در خواب خورده هیچ نفعی نباشد پس در خواب چیزی خواسته باشد و آن را به وی داده باشند فَكَانَ النَّوَالُ يَقْدِرُ السُّؤَالُ. (۱۵۰۷)

فصل چهل و هشتم

سائلی گفت: ما جمله احوال آدمی را یک به یک دانستیم و یک سر موی از مزاج و طبیعت و گرمی و سردی او از ما فوت نشد، هیچ معلوم نشد که آنچه در او باقی خواهد ماندن آن چه چیز است مولانا فرمود: که اگر دانستن آن به مجرد قول حاصل شدی، خود به چندین کوشش و مجاهده به انواع محتاج نبودی و هیچکس خود را در رنج نینداختی و فدا نکردی مثلاً یکی به بحر آمد غیر آب شور و نهنگان و ماهیان نمی‌بیند و می‌گوید: این گوهر کجا است؟ مگر خود گوهر نیست گوهر به مجرد دیدن بحر، کی

۱- قسمتی از روایتی است که جابر نقل کرده است و در المنهج القوی ج ۳ ص ۲۴۲ ثبت گردیده.

حاصل شود، اکنون اگر صد هزار بار آب دریا را طاس طاس به پیمایند گوهر را نیابند غواصی می باید کردن تا به گوهر راه برد و آنگاه هر غواصی نه غواص چالاکی نیک بختی تا گوهر بدست تواند آوردن.

شعر

غواصی کن گرت گهر می باید غواصی را چند هنر می باید
سر رشته به دست یار و جان بر کف دست دم نازدن و قدم ز سر می باید
این هنرها و عملها همچون پیمودن آب دریا است به طاس، طریق یافتن گوهر نوعی دیگر است. بسیار کس باشد که به جمله هنرها آراسته باشد و صاحب مال و صاحب جمال الا در او آن معنی نباشد و بسیار کس که ظاهر او خراب باشد او را حسن صورت و فصاحت و بلاغت نباشد الا آن معنی که باقیست در او باشد و آن، آن است که آدمی بدان مشرف و مکرم است و به واسطه آن رجحان دارد بر سایر مخلوقات پلنگان و شیران و دیگر مخلوقات را هنرها و خاصیتها باشد الا آن معنی که باقی خواهد بود در ایشان نیست.

شعر

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ایدل این، کسی گفت که در علم نظر بینا بود
اگر آدمی به آن معنی راه برد خود فضیلت خویشتن را حاصل کرد والا او را از آن فضیلت هیچ بهره نباشد، این جمله هنرها و آرایشها چون نشانیدن گوهرها است بر پشت آینه روی آینه از او فارغ است روی آینه را صفا می باید آنکه او روی زشت دارد طمع در پشت آینه کند زیرا که روی آینه غماز است و آنکه خوبرو است او روی آینه را به صد جان می طلبد زیرا که آینه مظهر حسن اوست.

یوسف مصری را دوستی از سفر رسید، گفت: جهت من چه ارمغان آوردی گفت یا رسول الله چیست که تو را نیست و تو بر آن محتاجی الا جهت آنکه از تو خوبتر هیچ نیست آینه آورده ام تا هر لحظه روی خود در وی مشاهده کنی.^۱

۱- مولانا در مثنوی نیز همین مضمون را آورده است:



آینه آوردمت ای روشنی تا به بینی روی خود یادم کنی

چيست که حق تعالی را نیست و او را بدان احتیاج است پیش حق تعالی دل روشنی صافی و پاکی می باید بردن تا در روی آن روی خوب خود را ببند قال صلی الله علیه و آله وسلم «إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَا إِلَى أَعْمَالِكُمْ بَلْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَ نِيَاتِكُمْ»^۱
بَلَادَ مَا أَرَدَتْ وَجَدَتْ فِيهَا وَلَيْسَ يَفُوتُهَا إِلَّا الْكِرَامُ^۲

شهری که در و هرچه خواهی بیابی از خوبرویان و لذت و مشتهای طبع و آرایش گوناگون الا در او عاقلی نیابی یالیت که به عکس این بودی آن شهر وجود آدمی است اگر در او هزار هنر باشد و آن معنی نبود آن شهر خراب اولی تر.

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا در فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم قطره ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرا این انبار نیست غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آنینه پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی تا چو بینی روی خود یادم کنی

مثنوی ص ۶۳ و ۶۴ از سطر ۳۴ و ۱ و ۲ و ۳

لکن این ماجرا را عوفی به ابوعلی ایوب حاکم فارس نسبت داده که برای المعتمد علی الله خلیفه عباسی آینه ای به هدیه فرستاد.

۱- در حدیث آمده است: «خداوند به صورتهایتان (ظواهرتان) نمی نگرد بلکه به دلهایتان نظر می کند» اصل روایت را چنین نقل کرده اند: «ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم و اموالكم ولكن انما ينظر الى قلوبكم و اعمالكم» (نهج الفصاحه ۷۱۹، بحار الانوار: ۲۴۸/۶۷ جامع الاخبار ص ۱۱۷ رساله شریفه سر الصلوة حضرت امام خمینی قدس سره ص ۳۷ تفسیر ابوالفتح: ۱۲۸/۵ مسند احمد حنبل ج ۲ ص ۲۸۵ صحیح مسلم ج ۸ ص ۱۱ جامع الصغیر ج ۱ ص ۷۳ کشف الخفا شماره ۷۳۸ مکاتیب غزالی ص ۱۱۱ و اسرار التوحید ص ۳۲۲ و کنز العمال: ۱۴/۳ حلیه الاولیاء: ۱۲۴/۷) و در مثنوی ص ۱۰۶ سطر ۱۵ همین مضمون را آورده:

ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را
و در صفحه ۷۳ سطر ۸ گوید:

حق همی گوید نظرمان بر دل است نیست بر صورت که آن آب و گل است
و در جای دیگر فرموده:

و آنگهی گفته خدا که ننگرم من به ظاهر من به باطن ناظرم

۲- این از ابوالطیب متنبی است.

شهری که در او سایه سلطان نبود ویران شده گیرا گرچه ویران نبود

و اگر آن معنی هست و آرایش ظاهر نیست باکی نیست سر او می باید که معمور باشد. آدمی کامل در حالتی که هست سر او مشغول حق است و آن اشتغال ظاهر اهل کمال را (۱۵۰۸) مانع مشغولی باطن نیست قوله تعالی «رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ»^۱ همچنان که زن حامله در هر حالتی که هست در صلح و جنگ خوردن و خفتن آن بچه در شکم او می بالد و قوه و حواس می پذیرد و مادر را از آن خبری نیست آدمی نیز حامل آن سر است «وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^۲ الا حق تعالی او را در ظلم و جهل نگذارد از محملی صورت (۱۵۰۹) آدمی مراقت و موافقت و هزار آشنائی می آید از آن سر که آدمی حامل آن است چه عجب که یاریها و آشنائیا آید تا بعد از مرگ از او چه ها خیزد سر می باید که معمور باشد زیرا که سر همچون بیخ درخت است اگر چه پنهان است اثر او بر شاخسار ظاهر است اگر شاخ دو تا و شکسته شود چون بیخ محکم است باز بروید الا اگر بیخ خلل یابد نه شاخ ماند و نه برگ حق تعالی فرمود که «السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ» یعنی که سلام بر تو و هر که جنس تو است و اگر غرض حق تعالی این نبودی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم موافقت نکردی و فرمودی که علینا و علی عباد الله الصالحین زیرا که چون سلام مخصوص بودی بر او اضافت بر بندگان صالح نکردی یعنی آن سلام که تو بر من دادی بر من و بندگان صالح که جنس منند چنانکه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود در وقت وضو که نماز درست نیست الا بدین وضو مقصود آن نباشد معین والا بایستی که نماز هیچکس درست نبودی جز باین وضوء معین^۳ چون شرط صحت صلوٰۃ وضوء مصطفی بودی پس غرض آنست که هر که جنس این وضوء نکند نمازش درست نباشد چنانکه گویند این طبق گلنار است چه معنی یعنی که گلنار همین است و بس نه بلکه این جنس گلنار است.

۱- نور: ۳۷

۲- احزاب: ۷۲

۳- در روایت است که فرموده اند «لا صلوٰۃ الا بطهور» (میزان الحکمه: ۵۱۵/۱۰) از این کلام مبارک تنها طهارت ظاهر که به وضو تحقق می یابد استنباط نمی شود بلکه چون طهارت را به ظاهر و باطن تقسیم کرده اند می توان گفت زمانی نماز حقیقی است که «الصلوة معراج المؤمن» باشد و چنین نمازی جز با طهارت ظاهر و باطن نیست در این صورت خاصیت معراجی نماز بستگی به طهارت ظاهر و باطن دارد.

حکایت

روستائی به شهر آمد و مهمان شهری شد شهری حلوا آورد و روستائی تمام بخورد آنرا پس گفت ای رفیق شهری من شب و روز بگزر خوردن آموخته بودم این ساعت طعم حلوا چشیدم لذت گزرا^۱ خوردن از چشمم افتاد. اکنون من هر باری حلوا نخواهم یافت و آنچه داشتم بر دلم سرد شد چه چاره کنم؟ چون روستائی حلوا چشید. بعد از این میل شهر کند زیرا شهری، دلش را برد ناچار در پی دل بیاید بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی مشک آید و بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی دود آید این را کسی دریابد که او را مشامی صحیح باشد. یار را باید امتحان کردن تا آخر پشیمانی نباشد سنت حق آنست (۱۵۱۰) «إِنِّدَ أَبْتَفْسِك»^۲ نفس نیز اگر دعوی بندگی کند بی امتحان از او قبول مکن، در وقت وضو آب را در بینی می برند بعد از آن می چشند به مجرد دیدن، قناعت نمی کنند یعنی شاید صورت آن (۱۵۱۱) برجا باشد و طعم و بوییش متغیر باشد این امتحان است جهت صحت آبی، آنکه بعد از امتحان برو می زنند هرچه تو در دل پنهان داری از نیک و بد حق تعالی آن را بر ظاهر تو پیدا گرداند هرچه بیخ درخت می خورد اثر آن در شاخ و برگ پیدا می شود قوله تعالی «سَيَأْتُهُمْ فِي وَجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ الشُّجُودِ»^۳ و قوله تعالی «سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ» اگر هر کسی بر ضمیر تو مطلع نشود رنگ و روی خود را چه خواهی کردن.

همه چیز را تا نیایی نجوئی جز این دوست را تا نیایی نجوئی طلب آدمی آن باشد که چیزی نایافته طلب کند و شب و روز در جستجوی آن باشد الا چیزی که یافته باشد و مقصود حاصل بود و طالب آن چیز باشد. این عجب است این چنین طلب در وهم آدمی نگنجد و بشر آنرا نتواند تصور کردن زیرا طلب او از برای آن چیز است که نایافته است و این طلب حق است زیرا که حق تعالی همه چیز را یافته است و همه در قدرت او موجود است که «كُنْ فَيَكُونُ»^۴ الواجد الماجد واجد آن باشد که همه چیز را یافته باشد و مع هذا حق تعالی طالب است که هو الطالب الغالب پس مقصود ازین بیت آنست که ای آدمی

۱- زردک که به هویج ایرانی مشهور است. ۲- مدارک حدیث را قبلاً بیان کردیم.

۳- محمد: ۱۹

۴- یس: ۸۲

چندانکه تو در این طلبی که حادث است و وصف آدمی است از مقصود دوری چون طلب تو در طلب حق فانی شود و طلب حق بر طلب تو مستولی گردد تو آنکه طالب شوی به طلب حق، مولانا فرمود: یکی گفت: که ما را هیچ معلوم نشده و دلیلی قاطع نیست که ولی حق و واصل به حق کدام است نه قول و نه فعل و نه کرامات و نه هیچ چیز زیرا قول شاید که آموخته باشد و فعل و کرامات رهایی را هم هست و ایشان استخراج ضمیر می کنند و بسیار عجائب به طریق سحر نیز اظهار کرده اند و از این جنس بر شمرد و فرمود: که تو هیچ کس را معتقد هستی یا نه؟ گفت: ای والله معتقدم و عاشقم، فرمود: که آن اعتقاد تو در حق آن کس مبنی بر دلیلی و نشانی بود یا خود همچنین چشم فراز کردی و آنکس را معتقد شدی و دوست گرفتی گفت: حاشا که بی دلیل و نشان باشد فرمود: که پس چرا می گوئی که بر اعتقاد هیچ دلیلی و نشانی نیست و سخن متناقض می گوئی یکی گفت که هر ولی را و بزرگی را در زعم آنست که این قرب که مرا با حق است و این عنایت که حق را با من است هیچ کس را نیست و با هیچ کس فرمود: که این سخن را ولی گفت یا غیر ولی اگر غیر ولی گفت (۱۵۱۲) پس چون دانست که هر ولی را اعتقاد این است در حق خود پس او بدین عنایت مخصوص نبوده باشد و اگر این چیز را ولی (۱۵۱۳) گفت پس فی الحقیقه ولی خاص حق اوست که حق تعالی این راز را از جمله اولیا پنهان داشت و از او مخفی نداشت.

آنکس مثال گفت: که پادشاهی را ده کنیزک بود. کنیزکان گفتند: با شاه خواهیم تا بدانیم که از ماها محبوب تر کیست. پیش پادشاه، پادشاه فرمود: که این انگشتی فردا در خانه هر که باشد او محبوبتر است روز دیگر مثل آن انگشتی ده انگشت فرمود بساختند و بهر کنیزک یک انگشتی داد فرمود سؤال هنوز قائم است و این جواب نیست و بدین تعلق ندارد و این خبر را ز آن ده کنیزک یکی گفت، یا بیرون آن ده کنیزک اگر از آن ده کنیزک یکی گفت پس چون او دانست که این انگشتی به او مخصوص نیست و هر کنیزک مثل آن دارد پس او را رجحان نباشد و محبوبتر نبود اگر این خبر را غیر آن ده کنیزک گفتند پس خود قرقاق^۱ خاص پادشاه و محبوب اوست.

یکی گفت: که عاشق می‌باید که ذلیل باشد و خوار باشد و حمل باشد و از این اوصاف برمی‌شمرد مولانا فرمود: که عاشق این چنین کی می‌باید؟ وقتی که معشوق خواهد یا نه اگر بی‌مراد معشوق باشد پس او عاشق نباشد پی‌رو مراد خود باشد و اگر به مراد معشوق باشد چون معشوق او را نخواهد که خوار و ذلیل باشد او ذلیل و خوار چون باشد پس معلوم باشد که معلوم نیست احوال عاشق الا معشوق او را چون خواهد مثال عیسی فرموده است «عَجِبْتُ مِنَ الْحَيَوَانِ كَيْفَ يَأْكُلُ الْحَيَوَانُ» اهل ظاهر می‌گویند که آدمی گوشت حیوان می‌خورد و هر دو حیوانند این خطا است زیرا که آدمی گوشت می‌خورد و آن حیوان نیست جماد است زیرا چون کشته شد حیوانی نماند والا غرض آنست که شیخ مرید را فرو می‌خورد بی‌چون و چگونه عجب می‌دارم از چنین کار نادر، یکی سؤال کرد: که ابراهیم علیه‌السلام به نمرود گفت: که خدای من مرده را زنده کند و زنده را مرده گرداند نمرود گفت: که من نیز یکی را معزول کنم چنان است که او را می‌رانیدم و یکی را منصب دهم چنان باشد که او را زنده گردانیدم آنکه ابراهیم علیه‌السلام از آنجا رجوع کرده و ملزم شد بدان جواب. در دلیلی دیگر شروع کرد که خدای من آفتاب را از مشرق برمی‌آورد و به مغرب فرو می‌برد تو به عکس آن کن این سخن از روی ظاهر مخالف آن است فرمود: که حاشا که ابراهیم علیه‌السلام به دلیل او ملزم شود او را جواب نماند بلکه این همان سخن است در مثال دیگر یعنی حق تعالی چنین را از مشرق رحم برمی‌آرد و به مغرب گور فرو می‌برد و تو اگر دعوی خدائی می‌کنی به عکس آن کن از مغرب گور بیرون آور و در مشرق رحم باز فرو می‌برد، پس یک سخن بوده باشد، پس حجت ابراهیم علیه‌السلام یک سخن بوده باشد. آدمی را حق تعالی هر لحظه از یک چیز می‌آفریند و در باطن او چیزی دیگر تازه می‌فرستد که اول به دوم نمی‌ماند دوم به سوم الا او از خویشتن غافل است و خود را نمی‌شناسد.

سلطان محمود رحمة الله علیه را اسبی بحری آورده بودند عظیم خوب و صورتی به غایت نفز داشت روز عید سوار شد بر آن اسب جمله خلایق بر بامها نشسته بودند و آنرا تفرج می‌کردند مستی در خانه نشسته بود او را به زور تمام بر بام بردند که تو نیز بیا تا اسب بحری را ببینی گفت: من به خود مشغولم و نمی‌خواهم و پروای آن ندارم فی‌الجمله چاره نبود چون بر کنار بام آمد و سخت سرمست بود سلطان محمود

می‌گذشت چون مست سلطان را بر آن اسب دید گفت: این اسب را پیش من چه محل باشد. که اگر در این حالت مطرب ترانه بگوید و آن اسب از آن من باشد فی الحال بدو بخشم. چون سلطان آن سخن را بشنید عظیم خشمگین شد فرمود: که او را به زندان کردند هفته^۱ بر آن بگذشت این مرد به سلطان کس فرستاد که آخر مرا چه گناه بود و جرم چیست شاه عالم بفرماید تا بنده را معلوم شود. سلطان فرمود: که او را حاضر کردند، گفت: ای رند بی ادب آن سخن را چون گفتی؟ و چه زهره داشتی؟ گفت: ای شاه عالم آن سخن را من نگفتم آن لحظه مرد کی مست بر کنار بام استاده بود آن سخن را گفت و رفت این ساعت من آن نیستم من مردی ام عاقل و هشیار، شاه را خوش آمد خلعتش داد و از زندانش استخلاص فرمود. مولانا فرمود: هر که با ما تعلق گرفت و از این شراب مست شد هر جا که رود و با هر که نشیند و با هر قومی که صحبت کند او فی الحقیقه با ما می‌نشیند و با این جنس می‌آمیزد زیرا که صحت اغیار آئینه لطف صحبت یار است و آمیزش با غیر جنس موجب محبت و اختلاط با جنس است که (۱۵۱۴) بضدها تبیین الاشیاء شکر را (۱۵۱۵) نام امی نهاده‌اند (۱۵۱۶) یعنی شیرین مادر زاد اکنون میوه‌های دیگر برشکر نخوت می‌کنند که ما چندین تلخی کشیده‌ایم تا به منزلت شیرینی رسیده‌ایم تو لذت شیرینی چه دانی چون مشقت تلخی نکشیده‌ای.

فصل چهل و نهم

سؤال کردند از تفسیر این بیت:

ولیکن هوا چون به غایت رسید شود دوستی سر بسر دشمنی

مولانا فرمود: که عالم دشمنی تنگ است نسبت به عالم دوستی، زیرا که از عالم دشمنی می‌گریزند تا به عالم دوستی رسند و هم عالم دوستی نیز تنگ است نسبت به عالمی که دوستی و دشمنی از او هست می‌شود و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دوئیست زیرا که کفر انکار است و منکر را کسی باید (۱۵۱۷) که منکر شود و مقرر را کسی باید که اقرار آرد. پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی دوئیست و آن عالم و رای کفر و

ایمان است و دوستی و دشمنی است و چون دوستی موجب دوئی باشد و عالمی هست که آنجا دوئی نیست یگانگی محض است چون آنجا رسید از دوستی و دشمنی بیرون آمد که آنجا این دوئی نمی‌گنجد پس چون آنجا رسید از دوئی جدا شد پس این عالم اول که دوئی بود آن عشق بدان عالم است و دوستی به نسبت که این ساعت نقل کرد نازل است و دون پس آنرا نخواهد و دشمن دارد چنانکه منصور را چون دوستی حق به نهایت رسید دشمن خود شد و خود را نیست گردانید گفت: اناالحق یعنی من فنا گشتم، حق ماند و بس و آن از غایت تواضع است و نهایت بندگی است یعنی اوست و بس و دعوی تکبر آن باشد که گوئی تو خدائی و من بنده پس هستی خود را نیز اثبات کرده باشی پس دوئی لازم آید در اثبات حق و اثبات خود نه نفی خود باشد نه نفی غیر خود و اناالحق اثبات حق است و نفی غیر و این نیز که تو می‌گوئی هوالحق هم دوئی است زیرا که تا انا نباشد هو ممکن نشود پس منصور که فانی شده باشد پس حق اناالحق گفته (۱۵۱۸) باشد چون غیر او موجودی نبود و منصور فنا شده بود آن سخن حق بود این اناالحق از صورت منصور برآمد خلق پنداشتند که منصور می‌گوید در حقیقت منصور نبود حق بود و حق تعالی به همه زبانها گویا است اما گوش حق شنو کم است عالم خیال نسبت به عالم مصورات و محسوسات فراخ تر است زیرا جمله مصورات از خیال می‌زاید و عالم خیال نسبت به آن عالم که خیال از او هست می‌شود و صورت می‌بندد هم تنگ است از روی سخن اینقدر فهم می‌شود والا حقیقت عالم معنی را دانستن محال است و ممکن نیست معنی محال است که از لفظ و عبارت معلوم شود و سؤال کردند که پس عبارت و الفاظ را فایده چیست؟ فرمود: که سخن را فایده آنست که تو را در طلب آرزو آرد و تهییج کند نه آنکه مطلوب به سخن حاصل شود و اگر چنین بودی به چندین مجاهده و فنای خود حاجت نبودی سخن همچنان است که از دور چیزی می‌بینی جنبنده از پی آن می‌دوی تا او را به بینی نه آنکه به واسطه تحرک او را بینی ناطقه آدمی نیز در باطن همچنین است مهیج است تو را بر طلب آن معنی و اگرچه او را نمی‌بینی به حقیقت.

یکی می‌گفت: من چندین تحصیل علوم کردم و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی کدام است. که باقی خواهد بودن و به آن راه نبردم فرمود: که اگر آن به مجرد سخن معلوم شدی خود محتاج به فنای وجود و چندین رنجهای نبودی چندین

می باید کوشیدن که تو نمایی تا بدانی آن چیز را که خواهد ماندن یکی می گوید که من شنیده ام که کعبه هست ولیکن چندانکه نظر کنم کعبه را نمی بینم گفتم بروم بر بام نظر کنم کعبه را چون بر بام می رود گردن دراز می کند نمی بیند کعبه را پس کعبه را منکر می شود و نمی داند دیدن کعبه به مجرد بام رفتن این حاصل نشود همچون تو که حالات کاملان را می شنوی چون در خود نمی بینی منکر می شوی همچنان که در زمستان پوستین را به جان می طلبی چون تابستان شد پوستین را می اندازی و خاطر از آن متنفر می شود اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل گرما بود زیرا تو عاشق گرما بودی در زمستان جز به واسطه مانع سرما گرما نمی یافتی و محتاج وسیلت پوستین بودی اما چون مانع نماند پوستین را انداختی قوله تعالی «إِذَا السَّمَاءُ انشَقَّتْ»^۱ و «إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا»^۲ اشاره به آن است آن عالم (۱۵۱۱) یعنی تولدت اجتماع دیدی اکنون روزی بیاید که لذت افتراق این اجزاء به بینی و فراخی آن عالم را مشاهده کنی و از این تنگنای خلاص یابی اما توجه کن که خلاصه اجزای متفرق را که معانی و اصل اجزاء است با خود ببری تا ناقص نمایی و خلاصه معانی اجزاء با خود بردن جز به مجاهده میسر نیست قوله تعالی «والذین جاهدوا فینا لنهدينهم سُبُلَنَا»^۳ و جاهدوا فی الله حق جهاده»^۴ چون چنین کنی آنکه بدانی که آنچه باقی خواهد ماند کدام است.

مثلاً یکی را به چهارمیخ مقید گردانند مدتی بر او گذشت او پندارد که در آن خوش است و لذت خلاص را فراموش از دیر ماندن در آن چهارمیخ کرد چون از چهارمیخ برهد بداند که در چه عذاب بود اما می باید که خلاصه مغز عناصر و طبایع را جذب کرده باشی و تو را در این چهارمیخ از برای جذب خلاصه این معانی عناصر و طبایع کرده اند و مجاهد در جذب و فشردن این خلاصه و حاصل کردن آنست پس تو را در این چهارمیخ به مجاهده مشغول باید بود تا مطلوب حاصل شود و از چهارمیخ خلاصی یابی و اگر مجاهده نکنی و خلاصه و علم آن را جذب نکنی همچنین در چهارمیخ عناصر و طبایع بمانی و در دوزخ گرفتار باشی این چهارمیخ حالیا تو را خوش می آید، و همچنان که طفلان را پرورش و آسایش در گهواره باشد و در آنکه دستهایشان را محکم به بندند

۱- انشقاق: ۱

۲- زلزال: ۱

۳- عنکبوت: ۶۹

۴- حج: ۷۸

الا اگر بالغ (۱۵۲۰) را به گهواره مقید کنند عذاب باشد و زندان و بعضی را مزه در آن است که گلها شکفته گردند و سر از غنچه بیرون آرند و بعضی را مزه در آن است که اجزای گل جمله مستغرق شود و به اصل خود پیوندد اکنون بعضی خواهند که هیچ یاری و عشق و محبت و کفر و ایمان نماند تا به اصل خود پیوندد زیرا این همه دیوارها است و موجب تنگی است و دوئیست و آن عالم موجب فراخی است و وحدت مطلق سائل گفت: پس خود (۱۵۲۱) چندان عظیم نیست و قوتی ندارد مولانا فرمود: پیش کسی که سخندانست بزرگ است.

بیت

سخن به نزد بزرگان بزرگوار بود ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن طالبان را در طلب آرد و غافلان را در تعب با این همه سخن (۱۵۲۲) موجب ضعف است مؤثر حق است و مهیج حق است آن در میان روپوش است ترکیب دو سه حرف چه موجب حیات و هیجان باشد سخنی که جا ندارد سخن حقست و انبیاء و اولیای او و آن حال پیدا است که از کجا دارد سخنان دیگران ندارد مثلاً یکی پیش تو آید او را مراعات کردی و اهلاً و سهلاً^۱ گفتی به آن خوش شد موجب محبت گشت و یکی را دو سه دشنام دادی و آن دو سه لفظ موجب غضب شد و رنجید (۱۵۲۳).
اکنون چه تعلق دارد ترکیب دو سه لفظ به زیادتى محبت و رضا و برانگیختن غضب و دشمنى الا حق تعالی اینها را اسباب و پرده‌ها ساخته است تا نظر هر یکی بر جمال و کمال او نیفتد پرده‌های ضعیف و حق تعالی (۱۵۲۴) از سپس پرده‌ها حکمها می‌کند و اسباب می‌سازد.

مصرع

«شاهیست مرا و رای پرده آخر» این نان را در واقع سبب حیات نیست الا حق تعالی آن را سبب حیات و قوت ساخته است آخر او جماد است ازین رو که حیات انسانی ندارد چه موجب زیادتى قوت باشد اگر او را حیات بودى خود خویشتن را زنده نگاهداشتی.

فصل پنجاهم

پرسیدند معنی این بیت:

ای برادر تو همان اندیشه مابقی تو استخوان و ریشه

فرمود: که تو به این معنی نظر کن که تو همان اندیشه اشاره به آن اندیشه مخصوص است و آنرا به اندیشه عبارت کردیم جهت توسعه (۱۵۲۵) اما فی الحقیقه آن اندیشه نیست و اگر هست این جنس اندیشه که مردم فهم کرده اند ما را غرض این معنی بود از لفظ اندیشه و اگر کسی این معنی را خواهد که نازلتر تأویل کند جهت فهم عوام بگوید (الانسان حیوان ناطق) و نطق اندیشه باشد اگر این معنی را کسی خواهد، خواهی مظهر خواهی مضمر^۱ و غیر از این حیوان باشد پس درست آمد که انسان عبارت از اندیشه است باقی استخوان و ریشه است.

نظیر: کلام هم چون آفتاب است همه آدمیان گرم و زنده اند از او و دائماً آفتاب هست و موجود است از او دائماً گرم اند الا آفتاب در نظر نمی آید و نمی دانند که از او زنده اند و گرم اند اما چون به واسطه لفظی و عبارتی خواهی، شکر خواهی شکایت خواهی، خبر خواهی، شر گفته آید آفتاب در نظر آید همچو که آفتاب فلکی که دائماً تابان است ماه در نظر نمی آید شعاعش تا بر دیواری تناید همچنان که تا واسطه حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن پیدا نشود اگر چه دائماً هست زیرا که آفتاب لطیف است و هُوَ اللَّطِيفُ^۲ کثافتی می باید تا به واسطه آن کثافت در نظر آید ظاهر شود یکی گفت: خدا هیچ او را معنی رو ننمود و خیره و افسرده ماند چون که گفتند: خدا چنین کرد و چنین فرمود: و چنین نهی کرد گرم شد و دید مولانا فرمود: لطافت حق را اگر چه موجود بود و بر وی می تافت نمی دید تا واسطه امر و نهی و خلق و قدرت به وی شرح نکردند نتوانست دیدن. بعضی هست که از ضعف طاقت خوردن انگبین ندارند به واسطه طعمی مثل زرد برنج^۳ و حلوا و غیره توانند خوردن تا قوت گرفتن آخر (۱۵۲۶) به جایی رسد که عسل را بی واسطه می خورد پس دانستیم که نطق آفتاب است لطیف تابان دائماً غیر منقطع

الا تو محتاجی به واسطه و کثیف تا شعاع آفتاب را می بینی و حظ می ستانی چون به جائی برسی که آن شعاع و لطافت بی واسطه و کثافت به بینی و با آن خو کنی در تماشای آن گستاخ شوی و قوه گیری در عین آن دریای لطافت رنگهای عجب و تماشاهای عجیب بینی و چه عجب می بینی که آن نطق دائماً با تو (۱۵۲۷) هست اگر می گوئی و اگر نمی گوئی دائم در اندیشه با خود نطقی هست آن لحظه که نمی گوئی نطق هست دائماً همچنان که گفته اند «الانسان حیوان ناطق» حیوانیت دائماً در تو هست تا زنده همچنان لازم می شود که نطق نیز دائم با تو باشد همچنان که اینجا (۱۵۲۸) خواندنی موجب ظهور حیوانیت است و شرط اینست همچنان نطق را موجب ظهور گفتن و لائیدن است و شرط اینست.

آدمی سه حالت دارد اولش آن است که گرد خدا نگردد همه را عبادت و خدمت کند از زن و از مرد و از مال و کودک و حجر و خاک و خدا را عبادت نکند باز چون او را معرفت و اطلاع حاصل شود غیر خدا را خدمت نکند باز چون در این حالت پیشتر رود خاموش شود نه گوید خدمت خدا می کنم نه گوید: خدمت خدا نمی کنم بیرون از این هر دو مرتبت رفته باشد از این قوم در عالم آوازه بیرون نیاید خدا نه حاضر است و نه غائب و آفریننده هر دو است.

نه قربت تو ممکن نه غیبت تو جائز هم با من و هم بی من هم غائب و هم حاضر یعنی حضور و غیبت پس او غیر هر دو باشد زیرا اگر حاضر باشد باید که غیبت نباشد و غیبت هست و حاضر (۱۵۲۹) نیست زیرا ضد الحضور غیبت هست پس او موصوف نباشد به حضور والا لازم آید که از ضد ضد زاید زیرا که در حالت غیبت لازم شود که حضور او را آفریده باشد و حضور ضد غیبت است و همچنان در غیبت پس نشاید که از ضد، ضد زاید و نشاید که حق مثل خود آفریند زیرا می گوید که «لاندله» زیرا که اگر ممکن شود که مثل مثل را آفریند ترجیح لازم شود بلامرجح و هم لازم آید «ایجادالشی و نفسه» و هر دو منفی (۱۵۳۰) است چون اینجا رسیدی بایست و تصرف مکن که عقل را دیگر اینجا تصرف نماند تا کنار دریا رسید بایستید چندانکه ایستادن نماند همه سخنها و همه علمها و هنرها و حرفتها مزه و چاشنی از این سخن دارند که اگر این نباشد در هیچ کاری و حرفتی مزه نماند غایه مافی الباب نمی دانند و دانستن شرط

نیست همچنان که مردی زنی خواسته باشد مالدار که او را گوسفندان و گله اسبان و غیره باشد و این مرد تیمار داشت آن گوسفندان و اسبان می‌کند و باغها را آب می‌دهد اگرچه به آن خدمتها مشغول است و مزه آن کارها از وجود آن زن دارد که اگر آن زن از میان برخیزد در آن کارها هیچ مزه نماند و سرد شود و بیجان بماند همچنین حرفهای عالم و علوم و غیره زندگی و خوشی و گرمی از پرتو ذوق عارف دارند که اگر ذوق او نباشد و وجود او در آن همه کارها ذوق و لذت نباشد و همه مرده نماید.

فصل پنجاه و یکم

مولانا فرمود: که اول شعر می‌گفتم داعیه بود عظیم که موجب گفتن بود در آن وقت اثرها داشت و این ساعت که داعیه فاطر شده است و در غروب است هم اثرها دارد منت حق تعالی چنین است که چیزها را در وقت شروق^۱ تربیت می‌فرماید و از او اثرهای عظیم و حکمت بسیار پیدا می‌شود و در حالت غروب نیز همان تربیت قایم است «رب المشرق والمغرب»^۲ یعنی یُرَبِّی الدَّوَاعِیَ الشَّارِقَةَ وَالْغَارِبَةَ. معتزله^۳ می‌گویند: که خالق افعال بنده است و هر فعلی که از او صادر می‌شود بنده خالق آن فعل است شاید که چنین باشد زیرا که آن فعلی که از او صادر می‌شود یا به واسطه این آلت است که دارد مثل عقل و روح و قوه و جسم یا بی‌واسطه فی کل حال شاید که او خالق افعال باشد به واسطه اینها زیرا که او بر اینها قادر نیست بر جمع داشتن ایشان پس بنده خالق فعل نباشد به واسطه این آلت چون آلت محکوم او نیست و شاید که بی‌این آلت خالق فعل باشد زیرا محال است که بی‌این آلت از او فعلی آید پس علی‌الاطلاق دانستیم که خالق افعال حق است نه بنده هر

۱- تأییدن، در کلام حضرت مؤلف یعنی زمانی به تربیت قیام می‌کند که اشیاء خودشان را نشان دهند.

۲- شعرا: ۲۷

۳- از جمله فرق اسلامی است که در اوائل قرن دوم هجری به وسیله «واصل بن عطا» شاگرد حسن بصری به وجود آمد و در مقابل تفکر کلامی ائمه معصومین علیه‌السلام قرار گرفت. اینان معتقدند که در دنیا و آخرت دیدن حق تعالی غیرممکن نیست و نیز می‌گویند که نیکی از خداست و بدی از نفس و مرتکب کبیره نه مؤمن می‌باشد و نه کافر.

فعلی اما خیر و اما شر که از بنده صادر می شود و او آنرا به نیتی و پیش نهادی می کند، اما حکمت آن کارها همانقدر نباشد که در تصور او آید آنقدر معنی و حکمت و فایده که او در آن کارها نمود فایده آن همانقدر بود که آن فعل از او به وجود آید اما فواید کلی آن را خدا می داند که از آن چه برها خواهد یافتن مثلاً چنانکه نماز می کنی به نیت آنکه تو را ثواب باشد در آخرت و نیکنامی و امان باشد در دنیا اما فایده آن نماز همین قدر نخواهد بود، صد هزار فایده ها خواهد داد که در وهم تو نمی گذرد آن فایده ها را خدای داند که بنده را بر آن کار می دارد اکنون آدمی در دست قبضه قدرت او است (۱۵۳۱) کمان است و حق تعالی او را در کارها مستعمل می کند و فاعل در حقیقت حق است نه کمان، کمان آلت است و واسطه است لیکن بی خبر است و غافل از حق جهت قوام دنیا، زهی عظیم کمانی که آگه شود که من در دست کیستم چه گویم دنیائی را که قوام او و ستون او غفلت باشد و می بینی (۱۵۳۲) که چون کسی را بیدار می کنید از دنیا بیزار می شود و بر او سرد می شود چون دانست در خواب بوده است (۱۵۳۳) آخر آدمی از کوچکی نشو و نما گرفته است آن به واسطه غفلت بوده است والا هرگز نبالیدی و بزرگ نشدی پس چون او معمور و بزرگ به واسطه غفلت شد باز بر وی حق تعالی رنجها و مشاهده ها (۱۵۳۴) جبراً و اختیاراً برگمارد تا آن غفلتها را از او بشوید و او را پاک گرداند بعد از آن تواند به آن عالم آشنا گشتن وجود آدمی بر مثال مزبله ایست چون تل سرگین الا این تل سرگین اگر عزیز است جهت آن است که در او خاتم پادشاه است، و وجود آدمی همچون جوال گندم است پادشاه ندا می کند که این گندم را کجا می بری که صاع^۱ من در اوست و او از صاع غافل است و غرق گندم شده است اگر از صاع واقف شود به گندم کی التفات کند، اکنون هر اندیشه که تو را به عالم علوی می کشد و از عالم سفلی سرد و فاتر^۲ می گرداند عکس و پرتو آن صاع است که بیرون می زند که آدمی به آن عالم می کند، و چون به عکس میل به عالم سفلی کند علامتش آن باشد که آن صاع در پرده پنهان شده باشد.

فصل پنجاه و دوم

روزی شخصی خدمت مولانا عرض کرد قاضی عزالدین^۱ سلام می‌رساند و همواره ثنای شما و حمد شما می‌گوید فرمود که:

بیت

هر که از ما کند به نیکی یاد یادش اندر جهان به نیکی باد
اگر کسی در حق کسی نیک گوید از خیر و نیکی به وی عاید می‌شود و در حقیقت آن ثنا و حمد خود (۱۵۳۵) می‌گوید نظیر این چنان باشد که کسی گرد خانه خود ریحان و گلستان کارد، هر باری که نظر کند گل و ریحان ببند، او دائماً در بهشت باشد چون خو کرد بخیر گفتن، مردمان نیز خیر او گویند چون به خیر یکی مشغول شوند (۱۵۳۶) آنکس محبوب وی باشد. چون از ویش یاد آید محبوب را یاد آورده باشد و یاد آوردن محبوب گل و گلستان است و روح و راحت است و چون بد یکی گفت آنکس در نظر او مبعوض شد چون از او یاد کند و خیال او پیش آید چنان است که مار یا کژدم یا خار و خاشاک در نظر او پیش آمد.

مثنوی

خیر کن با خلق بهر ایزدت یا برای راحت جان خودت
تا همواره دوست بینی در نظر در دلت ناید ز کین ناخوش صور
اکنون چون می‌توانی که شب و روز گل و گلستان بینی و ریاض ارم^۲ بینی چرا در میان خارستان و ماران گردی؟ همه را دوست دار، تا همیشه در گل و گلستان باشی و چون همه را دشمن داری خیال دشمنان که در نظر می‌آید چنان است، که شب و روز در خارستان و مارستان می‌گردی؟ پس اولیاء که همه را دوست می‌دارند و نیک می‌بینند آن را برای غیر نمی‌کنند برای خود کاری می‌کنند تا مبادا که خیال مکروه و مبعوض در نظر

۱- ظاهراً منظور حضرت مؤلف قاضی عزالدین محمد رازی وزیر عزالدین کیکاوس بن کیخسرو می‌باشد که برای مولانا مسجد هم در قونیه بنا نمود. ۲- باغ‌ها و گلزارهایی که بنای عظمی در وسط آن باشد.

ایشان آید، چون از ذکر مردمان و خیال مردمان در این دنیا لابد و ناگزیر است پس جهد کردند که در یاد ایشان ذکر ایشان همه محبوب و مطلوب آید تا کراهت مبعوض مشوش راه ایشان نگردد، پس هرچه می‌کنی در حق خلق و ذکر ایشان که می‌کنی به خیر و شر آن، جمله به تو عاید می‌شود و از این رو می‌فرماید حق تعالی «مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَ مَنْ عَمِلَ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا لَّيَرَهُ»^۱.

سؤال کرد که حق تعالی می‌فرماید «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^۲ فرشتگان گفتند «أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيُسْفِكُ الدَّمَاءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ»^۳ هنوز آدم نیامده بود فرشتگان پیشین حکم چون کردند بر فساد و سفک دماء آدمی فرمود که آن را دو وجه گفته‌اند، یکی منقول و یکی معقول، آنچه منقول است آنست که فرشتگان در لوح محفوظ مطالعه کردند که قومی بیرون آیند که صفیشان چنین باشد پس از آن خبر دادند و وجه دوم آن است که فرشتگان به طریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمینی خواهند بودن لابد حیوان باشند و از حیوان البته این آید هرچند که آن معنی در ایشان باشد و ناطق باشند اما چون حیوانیت در ایشان باشد ناچار فسق کنند و خون‌ریزی، که آن از لوازم آدمی است. قومی دیگر معنی دیگر می‌فرمایند می‌گویند که فرشتگان عقل محضند و خیر صرفند و ایشان را هیچ اختیاری نیست در کاری همچنان که تو در خواب کاری کنی که در آن مختار نباشی لاجرم بر تو اعتراض نیست در وقت خواب اگر کفر گوئی و اگر توحید گوئی و اگر زنا کنی فرشتگان در بیداری به این مثبت‌اند و آدمیان به عکس این‌اند، ایشان را اختیاری هست و آز^۴ و هوس و همه چیزی برای خود خواهند و قصد خون‌کنند تا همه ایشان را باشد و این صفت حیوانیتست، پس حال ایشان ضد (۱۵۳۷) حال آدمیان، پس شاید به این طریق از ایشان خبر دادن که ایشان چنین گفتند و اگر چه آنجاگفتی و زبانی نبود تقدیرش چنین باشد که اگر آن دو حال متضاد در سخن آیند و از حال خود خبر دهند همچنین باشد همچنان که شاعر می‌گوید: «بر که گفتا که (۱۵۳۸) پر شدم از می» بر که سخن نمی‌گوید معنیش این است که اگر بر که رازبان بودی در این حال چنین گفتی، هر فرشته را لوحی است در باطن که از

آن لوح به قدر قوت خود احوال عالم را و آنچه خواهد شدن پیشین می خواند، و چون وقتی که آنجا خوانده است و معلوم کرده در وجود آید اعتقاد او در باری تعالی و عشق او و مستی او بیفزاید و تعجب کند در عظمت و غیبت ذاتی حق آن زیادتى عشق و اعتقاد و تعجب بی لفظ و عبارت تسبیح او باشد همچنان که بنائی به شاگرد خبر دهد که در این سرا که می سازند چندین چوب رود و چندین خشت و چندین کاه چون سر اتمام شود و همان قدر آلت رفته باشد بی کم و بیش شاگرد در اعتقاد بیفزاید ایشان نیز به این (۱۵۳۹) مثبت اند.

یکی از شیخ شمس الدین تبریزی پرسید مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به آن عظمت که «أُولَئِكَ لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَاقَ» فرمود چسان می گوید: یَا لَيْتَ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا این چون باشد شیخ فرمود: این به مثال روشن شود، این را مثالی بگوئیم تا شما را معلوم گردد فرمود: که در دهی مردی بر زنی عاشق شد و هر دو را خرگاه نزدیک بود بهم کام و عشق می راندند و از همدیگر فربه می شدند و حیاتشان از همدیگر بود چون ماهی که به آب زنده باشد، سالها بهم می بودند ناگاه حق تعالی ایشان را غنی کرد گوسفندان بسیار و گاو و اسبان و مال و زر و حشم و غلام روزی کرد از غایت حشمت و تنعم عزم شهر کردند و هر یکی سرای بزرگ پادشاهانه بخریدند و با خیل و حشم در آن سرا منزل کردند. این به طرفی و آن به طرفی و چون حال بدین مثبت رسید نمی توانستند آن عیش و آن وصل را ورزیدن، اندرو نشان زیر و زبر (۱۵۴۰) می سوخت نالهای پنهانی می زدند و امکان گفت: نی تا این سوختگی به غایت رسید کلی وجودشان (۱۵۴۱) در این آتش فراق بسوخت چون سوختگی به نهایت رسید ناله در محل قبول افتاد، اسباب و گوسفندان کم شدن گرفت به تدریج به جایی رسید که بدان مثبت اول باز آمدند، بعد مدت دراز باز به آن ده اول جمع شدند و به عیش و وصل و کنار مشغول گشتند از تلخی فراق یاد کردند آن آواز برآمد که یالیت رب محمد لم یخلق محمداً چون جان محمد مجرد بود در عالم قدس و وصل حق تعالی می بالید و در آن دریای رحمت همچون ماهی غوطها می خورد و هر چند در این عالم مقام این عالم پیغامبری و خلق را رهنمای و عظمت و پادشاهی و شهرت و صحابه شد. اما چون باز به آن عیش اول باز گردد گوید: که کاشکی پیغامبری

نبودمی و به این عالم نیامدمی که نسبت به آن وصل مطلق این چه بار و عذاب و رنج است، اینهمه علمها و مجاهده‌ها و بندگی‌ها نسبت به استحقاق و عظمت باری همچنان است که یکی سر نهاد و خدمتی کرد تو را و رفت اگر همه زمین را بر سر نهی که استحقاق حق و لطف او بر وجود و خدمت تو سابق است تو را از کجاها بیرون آورد و موجود کرد و مستعد بندگی و خدمت گردانید تا تو لاف بندگی او می‌زنی این بندگیها و عملها همچنان باشد که صورتک‌ها ساخته باشی از چوب و از نمد بعد از آن به حضرت عرض کنی که مرا این صورتک‌ها خوش آمد ساختم اما جان بخشیدن کار تو است اگر جان بخشی علمهای مرا زنده کرده باشی و اگر نبخشی فرمان تو راست، ابراهیم فرمود: که خدا آن است که «يُحْيِي وَيُمِيتُ»^۱ نمرود گفت: «أَنَا أُحْيِي وَأُمِيتُ»^۲ چون حق تعالی او را ملک داد او نیز خود را قادر دید به حق حواله نکرد گفت من نیز زنده کنم و بمیرانم و مرادم از این ملک دانش است چون آدمی را حق تعالی علم و زیرکی و حذاقت بخشید کارها به خود اضافت کند که من به این عمل و به این کارها را زنده کنم و ذوق حاصل کنم گفت نی «هُوَ يُحْيِي وَيُمِيتُ».

یکی سؤال کرد از مولانای بزرگ قدس الله سره که ابراهیم علیه السلام به نمرود گفت: که خدای من مرده کند و زنده کند، نمرود گفت: من نیز چنین کنم ابراهیم علیه السلام باز دلیلی دیگر گفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق برآرد و به مغرب فرو برد «ان الله يأتي بالشمس من المشرق الآية»^۳ اگر تو دعوی خدائی می‌کنی به عکس کن از اینجا لازم شود که نمرود ابراهیم علیه السلام را ملزم گردانید که این سخن اول را بگذاشت جواب ناگفته در دلیل دیگر شروع کرد فرمود: که دیگران ژاژ^۴ خائیدند تو نیز ژاژ میخایی^۵ این سخن است در دو مثال تو غلط کرده و ایشان نیز، این را معانی بسیار است یک معنی آن است که حق تعالی تو را از کتم عدم در شکم مادر مصور کرد و مشرق تو شکم مادر بود از آنجا طلوع کردی و به مغرب گور فرو رفتی این همان سخن اول است به عبارت دیگر که «هو یحیی و یمیت» اکنون تو اگر قادری از مغرب گور برون

۱- بقره: ۲۵۸

۲- همان

۳- همان

۴- سخن بی معنی و بی فایده گفتن

۵- تو هم سخن بیهوده و بی معنی می‌گویی؟!

آور و به مشرق رحم باز بر، معنی دیگر این است که عارف را چون به واسطه طاعت و مجاهده و عملهای سنی روشنی و ذوق و مستی و روح و راحت پدید آید، و در حالت ترک این طاعت و مجاهده آن خوشی در غروب بود پس این دو حالت طاعت و ترک طاعت مشرق و مغرب او بوده باشد پس اگر تو قادر بر زنده کردن در این حالت غروب که فسق و فساد و معصیت است، آن روشنی و راحت که از طاعت طلوع می‌کرد این ساعت در حالت غروب ظاهر گردان، این کار بنده نیست و بنده این را هرگز نتواند کردن این کار حق است که اگر خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند، و اگر خواهد از مشرق که «هُوَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ»^۱ کافر و مؤمن هر دو مسبحند زیرا حق تعالی خبر داده است که هر که راه راست رود و راستی ورزد و متابعت شریعت و طریقت انبیاء و اولیا کند او را چنین خوشیها و روشناییها و زندگیها پدید آید و چون به عکس این کند چنین تاریکیها و خوفها و چاهها و بلاها پیش آید هر دو چون این می‌ورزند و آنچه حق تعالی وعده داده است «لَا يَزِيدُ وَلَا يُنْقُصُ»^۲ راست می‌آید و ظاهر می‌گردد پس هر دو مسبح حق باشند این به زبانی و آن به زبانی «شَتَّانَ بَيْنَ مُحَمَّدٍ وَ مُحَمَّدٍ»^۳ (۱۵۴۲) مثلاً دزدی دزدی کرد او را بر دار آویختند او نیز واعظ مسلمانان است که هر که دزدی کند حالش اینست و یکی را پادشاه جهت راستی و امانت خلعت داد او نیز واعظ مسلمانان است اما دزد به آن زبان و امین به این زبان ولیکن تو فرق نگر در میان این دو واعظ.

فصل پنجاه و سوم

فرمود که خاطرت چون است خوش است یا نه زیرا خاطر عزیز چیزی است همچو دام است دام می‌باید که درست باشد تا صید گیرد اگر خاطر ناخوش باشد دام دریده باشد به کاری نباید پس باید که دوستی در حق کسی به افراط نباشد و دشمنی هم به افراط نباشد که از این هر دو دام دریده شود میانه «خیر الامور اوسطها»^۴ باید این دوستی که به افراط نمی‌باید در حق غیر حق می‌گوئیم اما در حق باری هیچ افراط مصور نگردد و محبت هر چه بیشتر بهتر زیرا که محبت حق را چون مفرط باشد و خلق مسخر چرخ

فلک‌اند و چرخ فلک دایر است و احوال خلق هم دایر پس چون دوستی به افراط باشد در حق کسی دائماً مسعود و بزرگی او خواهد و این متعذر است^۱ پس خاطر مشوش گردد و دشمنی چون مفرط باشد پیوسته نحوس^۲ و نکبت^۳ او خواهد و چرخ فلک دایر است و احوال او دایر وقتی منحوس این نیز که همیشه منحوس باشد میسر نگردد پس خاطر مشوش باشد اما محبت در حق باری در همه عالم و خلایق از گبر و جهود و ترسا و جمله موجودات کامن^۴ است کسی موجد خود را چون دوست ندارد الا موانع آن را محبوب می‌دارد و چون موانع برخیزد آن محبت ظاهر گردد چه جای موجودات که عدم در جوش است به توقع آنکه ایشان را موجود گرداند آن عدمها همچنان که چهار شخص به طلب منصبی پیش پادشاه صف زده‌اند همان رتبه و منصب می‌خواهد و منتظر که پادشاه منصب را به وی مخصوص گرداند و هر یکی از دیگری شرمند زیرا توقع او منافی آن دیگر است، پس عدمها چون از حق متوقع ایجادند. صف زده که مرا هست کن و سیق^۵ ایجاد خود می‌خواهند از باری پس از همدیگر شرمند‌اند، اکنون چون عدمها چنین باشد موجودات چون باشند «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ»^۶ عجب نیست این عجب است.

شعر

کفر و دین هر دو در رهش پویان وحده لا شریک له گویان
این خانه دنیا بناش از غفلت است و اجسام و همه عالم را قوامش بر غفلت است این
جسم نیز که بالیده است از غفلت است، و غفلت کفر است و دین بی‌وجود کفر ممکن
نیست زیرا دین ترک کفر است، پس کفری بیايد که ترک او توان کرد پس هر دو یک
چیزاند چون این بی آن نیست و آن بی این نیست «لَا يَنْفَكُ وَلَا يَتَجَزَّءُ» خالقشان یکی
باشد که اگر خالقشان یکی نبود متجزی^۷ بودند زیرا هر یکی چیزی آفریدی پس

۱- بهانه آورنده، دشوار. ۲- بدشگون بودن، شوم بودن

۳- سختی، خواری، بیچارگی. ۴- پنهان شونده

۵- در این نسخه «سیق» آمده که معنی آن با مطلب سازگار نیست لکن اگر «سیق» باشد معنی پیشی گرفتن و سبقت، به مطلب حضرت مؤلف نزدیکتر است یعنی سبقت در خلقت خویش را می‌خواهند.

۶- اسراء: ۴۶ ۷- تجزیه پذیر

متجزی بودندی پس چون خالق یکی است «و حده لا شریک له» باشد.

گفتند که سیدبرهان الدین سخن خوب می فرماید اما شعر سنائی در سخن بسیار می آورد مولانا در جواب فرمود: همچنان باشد که می گویند آفتاب خوب است اما نور می دهد این عیب دارد زیرا سخن سنائی آوردن نمودن آن سخن است و گواه بر آن چیزها را آفتاب نماید و در نور آفتاب نتوان دیدن مقصود از نور آفتاب آنست که چیزها نماید آخر این آفتاب چیزها می نماید که بکار نیاید آفتابی که چیزها نماید که بکار آید حقیقت آفتاب او باشد و این آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد آخر شما را نیز به قدر عقل جزوی خود از این آفتاب دل می گیرد و نور علم می طلبید که شما را چیزی غیر محسوسات دیده شود و دانش شما در فزایش باشد و از هر استادی و هر یاری متوقع می باشید که از او چیزی فهم کنید و در پائید، پس دانستیم که آفتاب دیگر هست غیر آفتاب صورت که از وی کشف معانی و حقایق می شود و این علم جزوی که در وی می گریزی و از او خوش می شوی فرع آن علم بزرگ است و پرتو آن است این پرتو تو را به آن علم بزرگ و آفتاب اصلی می خواند «أَوَلَيْكَ يُنَادُونَ مِنْ مَّكَانٍ بَعِيدٍ»^۱ تو این علم را سوی خود می کشی او می گوید که من اینجا نگنجم و تو آنجا دیر رسی گنجیدن من اینجا محال است و آمدن تو آنجا صعب است تکوین محال، محال است اما تکوین صعب محال نیست پس اگرچه صعب است جهد کن تا به علم بزرگ پیوندی و متوقع مباش که آن اینجا گنجد که محال است و همچنین اغنیا از محبت غنای حق پول پول جمع می کنند و حبه حبه تا صفت غنا ایشان را حاصل گردد از پرتو غنا، غنا می گوید من منادی ام شما را از آن غنای بزرگ مرا چه این جا می کشید که من اینجا نگنجم شما سوی آن غنا آئید فی الجمله اصل عاقبت است، عاقبت محمود باد، عاقبت محمود آن باشد که درختی که بیخ او در آن باغ روحانی ثابت باشد و فروع و شاخهای او و میوه های او به جای دیگر آویخته عاقبت آن میوه را به آن باغ برند زیرا بیخ در آن باغ است و اگر به عکس باشد اگرچه به صورت تسبیح و تهلیل کند چون بیخش در این عالم است آنهمه میوه های او را به آن عالم آورند و اگر هر دو در آن باغ باشد نور علی نور باشد.

فصل پنجاه و چهارم

روزی کمال‌الدین^۱ گفت که مولانا را عاشقم و دیدار او را آرزومندم و از آخرتم خود یاد نمی‌آید نقش مولانا را بی‌این اندیشه‌ها و پیش‌نهادها و مونس می‌بینم و آرام می‌گیرم به جمال او لذتها حاصل می‌شود از عین صورت او یا از خیال او، مولانا فرمود: اگرچه آخرت و حق در خاطر نیاید الا آن همه مضمهر^۲ است در دوستی ما (۱۵۴۳).

حکایت: مذکور است که پیش خلیفه رقاصه شاهد چهارتاره^۳ می‌زد خلیفه گفت که «فی یدیک صنعة (۱۵۴۴) قالت فی رجلی» گفت یا خلیفه خوشی در دستهای من از آن است که آن خوشی پا در این مضمهر است. پس اگرچه مرید به تفصیل آخرت را یاد نیاورد اما لذت او به دیدن شیخ و ترسیدن او از فراق شیخ متضمن آن همه تفصیل است و آن جمله در او مضمهر است چنان که کسی فرزند را یا برادر را می‌نوازد و دوست می‌دارد اگرچه از بنوت^۴ و اخوت^۵ و امید و وفا و رحمت و شفقت و مهر او بر خویش و عاقبت کار و باقی منفعتها که از خویشان امید دارند از اینها هیچ به خاطر نمی‌آید اما این تفصیل جمله مضمهر است در آنقدر ملاقات و ملاطف^۶ همچنان که باد در چوب مضمهر است اگرچه در خاک بود یا در آب بود که اگر در او باد نبودی آتش را به او کاری نبودی زیرا که باد علف آتش است و حیات آتش است نمی‌بینی به نفخ زنده می‌شود اگرچه چوب در آب و خاک باشد باد در او کامن^۷ است اگر باد در او کامن نبودی بر روی آب نیامدی و همچنان که سخن می‌گوئی، اگرچه از لوازم این سخن بسیار چیزها است از عقل و دماغ و لب و دهان و کام و زبان و جمله اجزای تن که رئیسان تنند و ارکان و طبایع و افلاک و صد هزار اسباب که عالم به آن قائم است تا بررسی به عالم

۱- منظور مؤلف کمال‌الدین طیب است که در فن طب خیره و دانشمند و حاذق بود و از مریدان و معتقدان به مولانا به شمار می‌رفت و در مقدمه گفتیم که معالجه مولانا به عهده او بوده است.

۲- پنهان، در دل نگاهداشته.

۳- سازی که چهار وصل دارد که چارتار یعنی همان طنبور و رباب باشد البته در نسخه بدل «چهار پاره» آمده که آنهم همین منظور را می‌رساند.

۴- پسر خوانده

۵- برادر شدن یا برادری

۶- دل‌جوئی کردن، مهربانی نمودن.

۷- پنهان

صفات و آنکه ذات و با این همه این معانی در سخن نیست و مظهر پیدا نمی‌شود به تحقیق این جمله مضمّر است در سخن چنانکه ذکر رفت.

آدمی را هر روز پنج و شش بار بی‌مرادی و رنج پیش می‌آید بی‌اختیار او، قطعاً از او نباشد از غیر او باشد و او مسخر آن غیر باشد و آن غیر مراقب او باشد از بد (۱۵۴۵)، فعلی رنجش می‌دهد اگر مراقب او نباشد چون رنجش دهد با این همه بی‌مرادها طبعش مقرر نمی‌شود و مطمئن نمی‌شود که من زیر حکم کسی باشم «خلق‌الله تعالی آدم علی صورته»^۱ در آدمی صفت الوهیت که مضاد صفت عبودیت است مستعار^۲ نهاده است چنین بر سرش می‌کوبد او آن سرکشی مستعار را نمی‌گذارد زود فراموش می‌کند این بی‌مرادها را، ولیکن سودش ندارد تا آن وقت آن مستعار را ملک او نکنند (۱۵۴۶) از سیلی خوردن نرهد.

فصل پنجاه و پنجم

عارفی گفت که رفتم در گلخنی^۳ تا دلم بگشاید که گریزگاه بعضی اولیاء بوده است دیدم رئیس گلخن^۴ را شاگردی بود میان در بسته کار می‌کرد و، اوش^۵ می‌فرمود: که این بکن و آن مکن (۱۵۴۷) او چست^۶، کار می‌کرد، گلخن تاب را خوش آمد از چستی او، در فرمانبرداری گفت: آری همین چست باش اگر تو پیوسته چالاک باشی و ادب نگاهداری مقام خود به تو دهم و تو را به جای خود بنشانم مرا خنده گرفت و عقده من بگشاد دیدم که رئیسان این عالم همه بدین صفت‌اند با چاکران خود.

فصل پنجاه و ششم

گفتند منجمی می‌گوید: که غیر افلاک و این کره خاکی که ما می‌بینیم شما دعوی می‌کنید که بیرون این چیزی هست پیش من غیر از این چیزی نیست و اگر هست بنمائید

۱- قبلاً متذکر شده‌ایم.

۲- به عاریت نهاده شدن.

۳- جانی که خس و خاشاک در آن ریزند و هم تون حمام است.

۴- تون تاب

۵- یعنی او که رئیس گلخن بوده است.

۶- چالاکی.

که کجا است. مولانا فرمود: که این سؤال فاسد است از ابتدا زیرا می‌گوئی که بنما که کجا است او را (۱۵۴۸) خود جائی نیست بعد از این بیا بگو که این اعتراض تو از کجا است، و در چه جا است و در زبان نیست در دهان نیست و در سینه نیست این جمله را یک یک بکاو و پاره پاره و ذره ذره کن ببین که این اعتراض و اندیشه را در اینها هیچ می‌یابی پس دانستیم که اندیشه تو را جای نیست چون جای اندیشه خود را ندانستی جای خالق اندیشه را چون دانی چندین هزار اندیشه و احوال بر تو می‌آید بدست تو نیست و مقدور و محکوم تو نیست و اگر مطلع این را دانسته که از کجا است آنرا افزودی مریست این جمله چیزها را بر تو و تو بی‌خبر که از کجا می‌آید و بکجا می‌رود و چه خواهد کردن چون از اطلاع احوال خود عاجزی چگونه توقع می‌داری که بر خالق خود مطلع گردی ابله نادان بی‌کمال می‌گوید: که در آسمان نیست ای بی‌کمال چون می‌دانی آسمان را و ژه و ژه^۱ پیمودی همه را گردیدی خبر می‌دهی که در او نیست از نجابت زن خود را (۱۵۴۹) که در خانه داری ندانی!! آسمان را چون خواهی دانستن آسمان را؟ افواها شنیده و از نام ستاره‌ها و افلاک چیزی می‌گوئی اگر تو از آسمان مطلع می‌بودی یا سوی آسمان و ژه بالا می‌رفتی از این هرزه‌ها نگفتی که می‌گوییم که حق بر آسمان نیست یعنی آسمان بر او محیط نیست و او محیط آسمان است تعلقی دارد به آسمان بی‌چون و چگونه چنانکه به تو تعلق گرفته است بی‌چون و بی‌چگونه و هم در دست قدرت اوست و مظهر اوست و در تصرف اوست پس بیرون از آسمان و اکوان نباشد و به کلی در آن نباشد یعنی که اینها بر او محیط نباشند او بر جمله محیط باشد.

یکی گفت که پیش از آنکه زمین و آسمان و عرش و کرسی نبود (۱۵۵۰) عجب خدا کجا بود؟ مولانا فرمود: این سؤال از او فاسدتر است زیرا که خدای آن است که او را جای نیست پیش از این همه جا بود آخر همه چیزهای تو بی‌جای است این چیزها را که در تو است جای آنرا دانستی کجا است که جای او را می‌طلبی چون که بی‌جا است احوال و اندیشه‌های تو را جای چگونه تصور بندد آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیفتر باشد مثلاً این بنا که خانه ساخت آخر او لطیفتر باشد از این خانه زیرا که صد چندین و غیر این بنا کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر که یک یک نماند این مرد بنا تواند ساختن

۱- فاصله بین سرانگشت کوچک تا بزرگ را گویند که امروزه در محاورات به وجب معروف است.

پس او لطیفتر باشد و عزیزتر از بنا اما این لطف در نظر نمی آید مگر به واسطه خانه و عملی که در عالم حس در آید تا آن لطف او جمال نماید این نفس که در زمستان پیدا است نه آن است که در تابستان نفس منقطع شد و نفس نیست الا تابستان لطیف است پیدا نمی شود (۱۵۵۱) به خلاف زمستان و همچنین همه اوصاف تو و معانی تو لطیف اند در نظر نمی آیند مگر به وسیله فعلی، مثلاً حلم تو موجود است، اما در نظر نمی آید چون بر گناهکاری بیخشاخی حلم تو محسوس شود همچنین قهاری تو در نظر نمی آید چون بر مجرمی قهر رانی و او را بزنی قهر تو در نظر آید و همچنین *إِلَى مَا لَا نَهَايَةَ*. حق تعالی از غایت لطف در نظر نمی آید آسمان و زمین را آفریده تا قدرت او و صنع او در نظر آید و لهذا می فرماید «*أَفَلَمْ يَنْظُرُوا إِلَى السَّمَاءِ فَوْقَهُمْ كَيْفَ بَنَيْنَاهَا*»^۱.

مولانا فرمود: سخن من به دست من نیست و از این می رنجم زیرا می خواهم که دوستان را موعظه گویم و سخن منقاد من نمی شود از اینرو می رنجم اما از آنرو که سخن من بالاتر از من است و من محکوم و بیم شاد می شوم زیرا که سخنی را که حق گوید هر جا که رسد زنده کند و اثرهای عظیم کند «*وَمَا زَمَيْتُ إِذْ زَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى*»^۲ تیری که از کمان حق جهد هیچ سیری و جوشنی مانع آن نگردد از این رو شادم علم اگر به کلی در آدمی بودی و جهل نبودی آدمی بسوختی و نماندی اما نه چندان که بفسرد و یخ بندد پس جهل مطلوب آمد از این رو که بقای وجود با وی است و علم مطلوب است از آن رو که وسیلت است به معرفت باری، پس هر دو یاری گر همدیگرند و همه اضداد چنین اند، شب اگر چه ضد روز است اما یاریگر اوست و یک کار می کنند اگر همیشه شب بودی هیچ کاری حاصل نشدی و بر نیامدی و اگر همیشه روز بودی چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی و معطل، پس در شب می آسایند و می خسبند و همه آلتها از دماغ و فکرت و دست و پا و سمع و بصر جمله قوت می گیرند و روز آن قوتها را خرج می کنند، پس جمله اضداد نسبت به ما ضد می نمایند اما نسبت به حکیم همه یک کار می کنند و ضد نیستند در عالم بنما که کدام بد است که در ضمن آن نیکی نیست و کدام نیک است که در ضمن آن بدی نیست مثلاً یکی قصد کشتن کسی کرد به زنا مشغول شد آن خون از او نیامد از این رو که زناست بد است از این رو که مانع قتل شد

نیکی است (۱۵۵۲) پس بدی و نیکی یک چیزاند غیرمتجزی از این رو ما را بحث است با مجوسیان^۱ که ایشان می‌گویند: دو خداست یکی خالق خیر و یکی خالق شر اکنون تو بنما خیر بی شر تا مقرر شویم که خدای شر هست و خدای خیر و این محال است زیرا خیر از شر جدا نیست چون خیر و شر دو نیستند و میان ایشان جدائی نیست و جزء لاینفکند پس دو حالت محال است، ما شما را الزام نمی‌کنیم که البته یقین کن که چنین است که ما می‌گوئیم کم از آنکه در تو ظنی در آید که مبادا که این چنین باشد که می‌گویند مسلم که یقینت نشد که چنان است چگونگیات یقین شد که چنان نیست، خدا می‌فرماید که ای کافر «أَلَا يَظُنُّ أُولَئِكَ أَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ لِيَوْمٍ عَظِيمٍ»^۲ ظنیت نیز نیست (۱۵۵۳) که وعده‌هایی که ما کردیم مبادا که راست باشد و مؤاخذه بر کافران بر این خواهد بود که تو را گمانی نیامد چرا احتیاط نکردی در طلب ما نگشتی.

فصل پنجاه و هفتم

مَا فَضَّلَ الصَّخَابِی (۱۵۵۴) بِكَثْرَةِ صَلَوةٍ وَ صَوْمٍ وَ صَدَقَةٍ بَلْ وَ قَرِيبًا فِي قَلْبِهِ. می‌فرماید: که تفضیل صحابی (۱۵۵۵) بر دیگران نه از روی نماز بسیار و روزه بسیار است بل از آن روست که به او عنایت است و آن محبت و یقین دیگر است (۱۵۵۶) و در قیامت چون نمازها را بیارند و در ترازو نهند و روزه‌ها و صدقه‌ها را همچنین اما چون محبت و یقین را بیارند محبت و یقین در ترازو نگنجد. اکنون چون در خود محبت می‌بینی آن را بیفزای تا درجه افزون شود و افزونی محبت در فرمان‌برداری حق تعالی و امر و نهی اوست، چون سرمایه در خود دیدی و آن طلب است آن را بطلب بیفزای تا یقینت یقین انبیاء و اولیا شود که «فِي الْحَرَكَاتِ بَرَكَاتٌ»^۴ اگر نیفزائی سرمایه از تو برود و مفلس بمانی، نعوذ بالله، آخر کم از زمین نیستی زمین را به حرکات گردانیدن به بیل دیگرگون

۱- زرتشتیان

۲- مطففین: ۵

۳- ابونصر نساج در اللمع ص ۱۲۳ این عبارت را با مختصر اختلافی از کلمات «بکربن عبدالله ندنی» که از اکابر زهاد بوده می‌داند در حالی که بعضی از صوفیه اهل سنت آنرا حدیث نبوی معرفی کرده‌اند (تعرف: ۲/۲۱، ۱۷۴) ج ۲۰۷ و ۳/۲۲، ۲۸ و احیاء علوم الدین: ۱/۱۷، ۷۴)

۴- مثل است.

می‌گردانند تا نبات می‌دهد و چون ترک کنند و بیل نزنند سخت می‌شود، پس چون در خود طلب دیدی می‌آی و می‌رو و مگو که در این رفتن چه فایده ظاهر گردد رفتن مرد سوی دکان فایده‌اش جز عرض حاجت نیست حق تعالی روزی می‌دهد اما اگر به خانه بنشینند آن دعوی استغنا است روزی نیاید و اگر آید رحمت و مشقت فرود آید، عجب آن بچه که می‌گیرد مادر او را شیر می‌دهد اگر اندیشه کند که در این گریه من چه فایده است و چه موجب شیر دادن است از شیر بماند. حالیا می‌بینیم که بدان سبب شیر به وی می‌رسد، جمعی از اولیا که نشسته‌اند هیچ کاری نمی‌کنند روزی می‌خورند، ایشان همچون آن طفل گریه می‌کنند حق تعالی روزی بدیشان می‌رساند تو مینداز که بیکاراند به سبب گریه شیر به طفل می‌دهند و شفقت مادر به جوش می‌آید، آخر اگر کسی در این فرو رود که در این رکوع و سجود چه فایده است چرا کنم، پیش امیری و رئیسی چون این خدمت می‌کنی و در رکوع می‌روی و چوک می‌زنی^۱ آخر آن امیر بر تو رحمت می‌کند و نان پاره می‌دهد آن چیز که در امیر رحمت می‌کند پوست و گوشت امیر نیست بعد از مرگ این پوست و گوشت برجاست و در خواب هم در بیهوشی اما این خدمت ضایع است پیش او، پس دانستیم که رحمت که در آن امیر است در نظر نمی‌آید و دیده نمی‌شود پس چون ممکن است که در پوست و گوشت چیزی را خدمت می‌کنیم که نمی‌بینیم، بیرون گوشت و پوست هم ممکن باشد و اگر آن چیز که در گوشت و پوست است پنهان نبودی ابوجهل و مصطفی یکی بودی، پس فرق میان ایشان نبودی این گوش از روی ظاهر کر و شنوا یکی است فرق نیست این همان قالب است و آن همان قالب، الا آنچه شنوا نیست در او پنهان است آن در نظر نمی‌آید پس اصل آن عنایت است.

تو که امیری، تو را دو غلام باشد یکی خدمت‌های بسیار کرده و برای تو سفرها کرده دیگر کاهل است در بندگی، آخر می‌بینیم که ترا محبت است با آن کاهل بیش از آن بنده خدمتکار، اگر چه آن بنده خدمتکار را ضایع نمی‌گذاری اما چنین می‌افتد که این کاهل را عزیز می‌داری بر عنایت نتوان حکم کردن، آخر این چشم راست و چشم چپ هر دو از

۱- چون: چوک زدن را به مرغ حق که شب از درخت آویز می‌شود معنی کرده‌اند و به زانو زدن شتر هم تعبیر نموده‌اند، می‌توان گفت منظور جناب مؤلف کنایه از رکوع رفتن نمازگذار و ذکر را مکرر در مکرر گفتن می‌باشد.

روی ظاهر یکی است، عجب این چشم راست چه راستی افزون کرد راست شد و دست راست چه کار کرد که چپ نکرد همچنین پای راست اما عنایت به چشم راست افتاد و همچنین جمعه بر باقی ایام فضیلت یافت که إِنَّ اللَّهَ أَزْزَقًا غَيْرَ أَزْزَقٍ كَتَبَ (۱۵۵۷) لَهُ فِي اللُّوحِ الْمُحْفُوظِ فَلْيُطْلُبْهَا فِي يَوْمِ الْجُمُعَةِ^۱ اکنون اینجمعه چه خدمت کرد که روزهای دیگر نکردند، اما عنایت به او کرد و این تشریف به وی مخصوص شد و اگر کوری گوید که مرا چنین کور آفریدند معذور و یا مضطرب به این گفتن او که کورم و معذورم هیچ کوری از او می‌رود؟ و هیچ جمال روز و حسن خوب رویان می‌بیند؟ پس گفتن که کورم معذورم سودش نمی‌دارد. این کافران که در کفرند آخر در رنج کفرند و باز چون نظر می‌کنیم آن رنج همه عین عنایت است چون وقت راحت خلق کردگار را و رازق را فراموش می‌کند پس هنگام رنج و سختی یاد کند پس دوزخ معبد است و مسجد کافران است زیرا که حق را در آنجا یاد کنند همچنان که در زندان و رنجوری و درد دندان چون رنج آمد پرده غفلت دریده شد حضرت حق را مقرر شد و ناله می‌کند که یارب یا رحمن و (۱۵۵۸) چون صحت یافت باز پرده‌های غفلت پیش آمد می‌گوید کو خدا نمی‌یابم نمی‌بینم چه جویم چون است که در وقت رنج دیدی و یافتی این ساعت نمی‌بینی پس چون تو در رنج می‌بینی رنج را بر تو مستولی کنند تا ذاکر حق باشی پس کافر و ظالم و دوزخی در راحت از خدا غافل بود و یاد خدا نمی‌کرد در دوزخ شب و روز ذکر خدا کند پس عنایت حق در هیچ حالت خالی نیست چون عالم را و آسمان و زمین را و ماه و آفتاب و سیارات و نیک و بد را برای آن آفرید که یاد او کنند و مسبح او باشند. «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»^۲. اکنون چون کافران در راحت ذکر خدا نمی‌کنند و مقصود از خلق ذکر خالق است پس در جهنم روند تا ذاکر باشند، اما بر مؤمنان رنج زیاد حاجت نیست، ایشان در این راحت از آن رنج غافل نیستند و آن رنج را دائماً حاضر می‌بینند همچنان که کودکی عاقل را که یک بار پا در فلق^۳ نهند بس باشد دیگر فلق را فراموش نمی‌کند اما کودکان فراموش می‌کند پس او را هر روز (۱۵۵۹) فلق باید

۱- ممکنست در ردیف احادیث باشد لکن در مسانید روائی دیده نشد.

۲- ذاریات: ۵۶

۳- آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن بسته شده و پاهای شاگردان تقصیر کرده را در آن می‌گذارند چوب یا شلاق می‌زنند که در عربی فلق می‌گویند.

و این عین عنایت استاد باشد و همچنان اسبی زیرک که یک بار مهماز^۱ خورد حاجت مهماز دیگر نباشد مرد را می برد فرسنگها و نیش آن مهماز را فراموش نمی کند، اما اسب کودن را در هر لحظه مهماز می باید او لایق بار مردم نیست بر او سرگین بار کنند.

فصل پنجاه و هشتم

تواتر شنیدن گوش فعل رؤیت می کند، و حکم رؤیت دارد آنچنان که از پدر و مادر خود زادی، ترا می گویند که از ایشان زادی تو ندیدی به چشم که از ایشان زادی اما به این شنیدن بسیار ترا حقیقت می شود که اگر بگویند تو از ایشان زادی نشنوی همچنان که بغداد و مکه را از خلق بسیار شنیده ای به تواتر که هست اگر گویند که نیست و سوگند خورند باور نداری، چون هستی محقق شد اگرچه رأی العین نبود، پس دانستیم که گوش چون به تواتر شنید حکم دیدن دارد، و همچون که از روی ظاهر تواتر گفت را حکم دیدمی دهند باشد که یک شخص را گفت او حکم تواتر دارد از غایت راستی و امانت و پاکی او که یکی نیست صد هزار است پس یک گفت او صد هزار گفت باشد، و این چه عجب می آید این پادشاه ظاهر یکی بیش نیست اما حکم صد هزار دارد و اگرچه یکی است، اگرچه صد هزار بگویند پیش نرود و چون او بگوید پیش رود چون ظاهر این باشد در عالم ارواح به طریق اولی اگرچه عالم را همه گشتی و زیر پای آوردی چون برای او نگشتی ترا باری دیگر باید گردیدن گرد عالم که «قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ»^۲ آن سیر برای من نبود برای غرضی و هوسی و سودائی (۱۵۱۰) بود آن غرض حجاب تو شده بود نمی گذاشت که مرا ببینی هم چنان که در بازار کسی را به جد طلب کنی هیچکس را نبینی، و اگر ببینی خلق را چون خیال ببینی، یا در کتاب مسئله می طلبی چون گوش و چشم از آن یک مسئله پر شده است ورقها می گردانی و چیزی غیر از آن مسئله در کتاب نمی بینی پس چون تو را نبیتی و مقصدی غیر این بوده باشد هرجا گردیده باشی از آن مقصود پر بوده باشی.

۱- آلتی که سوارکاران برای راندن بر پهلوی اسب می فشارند.

۲- انعام: ۱۱

در زمان عمر رضی الله عنه شخصی بوده سخت پیر شده تا به حدی که فرزندش او را شیر می داد و چون طفلان نوزاده او را می پرورد، عمر رضی الله عنه به آن دختر فرمود: که در این زمان مانند تو که بر پدر خدمت می کنی هیچ فرزندی هم چنین حق پدر را ادا نکرده باشد. دختر جواب داد: که راست می فرمائی ولیکن میان حق من و حق پدر فرقی بسیار است اگرچه من در خدمت، هیچ تقصیری نمی کنم اما چون پدر مرا می پرورد و خدمت می کرد بر من می لرزید که مبدا به من آفتی برسد و من پدر را خدمت می کنم و شب و روز دعا می کنم و مُردن او را از خدا می خواهم تا زحمتش از من منقطع شود من اگر خدمت پدر می کنم آن لرزیدن او بر من آن را از کجا آرم؟ عمر فرمود: که «هَذِهِ أَفْقَةٌ مِنْ عُمَرَ»^۱ یعنی که من به ظاهر حکم کردم تو مغز آنرا گفתי فقیه آن باشد که بر مغز چیزی مطلع شود و حقیقت آن را باز داند سیرت صحابه چنین بود که خویشان را بشکنند و دیگران را مدح کنند بسیار کسی باشد که او را قوت حضور نباشد حال او در غیبت خوشتر باشد، همچنان که همه روشنائی روز از آفتاب است الا اگر کسی همه روز در قرص آفتاب نظر کند از او هیچ کاری نیاید و چشمش خیره گردد او را همان بهتر که به کاری مشغول باشد و آن غیبت است از نظر به قرص آفتاب و همچنین پیش بیمار ذکر طعامهای خوش مهیج است او را در تحصیل قوت و اشتها الاحضور آن اطعمه او را زیان باشد، پس معلوم شد که لرزه عشق می باید در طلب حق هر کرا لرزه نباشد او را خدمت لرزندگان واجب است، هیچ میوه بر تنه درخت نروید هرگز زیرا تنه درخت را لرزه نیست سر شاخها را لرزان است اما تنه درخت نیز مقویست سر شاخها را و به واسطه

۱- نظیر این مطلب را درباره عمر بن خطاب چنین نوشته اند که روزی عمر در مقابل اصحاب خطبه ای خواند و اخطار نمود که هر کس زنی به گیرد و مهر زنش را از چهارصد درهم زیادتیر نماید او را حد می زنم و آن زیادتی مهر را از او می گیرم و داخل در بیت المال مسلمین می نمایم؟! زنی از میان جمعیت صدا زد عمر کلام تو اولی به قبول است یا کلام الله تعالی؟ عمر گفت: البته کلام الله تعالی. زن گفت: مگر نه آنست که خداوند در آیه ۲۴ سوره نساء می فرماید: «و ان اردتم استبدال زوج مکان زوج و اتیمتم احدھن قنطاراً فلا تأخذوا منه شیئاً» عمر از شنیدن این آیه و حاضر جوابی آن زن مبهوت شد و گفت: کلکم افقه من عمر حتی المخدرات فی الحال» تمام شما فقیه تر و داناترید از عمر حتی زنان مخدره در حجله ها. (تفسیر در المنثور: ۱۳۳/۲ تفسیر ابن کثیر: ۴۶۸/۱ تفسیر کشاف: ۳۵۷/۱ تفسیر غرائب القرآن: ۱/ سوره نساء تفسیر قرطبی: ۹۹/۵ سنن ابن ماجه: ۵۸۳/۱ سنن بیهقی: ۲۳۳/۷ مستدرک حاکم: ۱۷۷/۲ کشف الخفا: ۲۷۰/۱ فتح القدیر: ۴۰۷/۱)

میوه از زخم تبر ایمن است و چون عاقبت لرزه تنه درخت به تبر خواهد بودن او را نالرزیدن بهتر و سکون اولیتر تا خدمت لرزندگان می‌کند زیرا معین‌الدین است عین‌الدین نیست به واسطه میمی که زیادت شد بر عین «الزَّيَادَةُ عَلَى الْكَمَالِ نَقْصَانٌ»^۱ آن زیادتی میم نقصان است همچنان که کسی را شش انگشت باشد اگرچه زیاد است الا آن نقصان باشد. احد کمال است و احمد هنوز در مقام کمال نیست چون آن میم برخیزد به کلی کمال شود یعنی حق محیط همه است هرچه بر او بیفزایی نقصان باشد این عدد یک با اعداد هست و بی او هیچ عدد ممکن نیست.

سید برهان‌الدین محقق فایده می‌فرمود ابلهی گفت در میان سخن او که ما را سخنی می‌باید که بی‌مثال باشد سید فرمود که تو بی‌مثالی بیا تا سخن بی‌مثال بشنوی آخر تو مثالی از خود تو این نیستی این شخص معین تو سایه تو است، چون یکی می‌میرد می‌گویند فلانی رفت اگر او این شخص معین این بود پس او کجا رفت، حاضر است پیش تو نهاده پس معلوم شد ظاهر تو مثال باطن تو است، تا از ظاهر تو بر باطن استدلال گیرند، هر چیز که در نظر می‌آید از غلیظی است چنانکه نفس در گرما محسوس نمی‌شود الا چون سرما باشد از غلیظی در نظر می‌آید بر نبی علیه‌السلام واجب است که اظهار قوت حق کند و به دعوت تنبیه کند الا بر او واجب نیست که آنکس را به مقام استعداد رساند زیرا آن کار حق است و حق را دو صفت است قهر و لطف، انبیا مظهرند هر دو را، مؤمنان مظهر لطف حقند و کافران مظهر قهر حق‌اند آنها که مقرر می‌شوند خود را در انبیاء می‌بینند و آواز خود را از آنها می‌شنوند و بوی خود را از ایشان می‌بندند پس کسی خود را منکر نشود از آن سبب انبیاء می‌گویند به امت که ما شمائیم و شما مائید میان ما بیگانگی نیست، کسی می‌گوید که این دست من است هیچ از او گواه نطلبند زیرا جزویست متصل، اما اگر گوید که فلانی پسر منست از او گواه طلبند، زیرا آن جزویست منفصل.

۱- مثل است و نظیرش را می‌توان مانند «الزَّيَادَةُ فِي الْحَدِّ نَقْصَانٌ فِي الْمَحْدُودِ» و «الزَّيَادَةُ عَلَى الْكَفَايَةِ نَقْصَانٌ» بیان کرد.

فصل پنجاه و نهم

بعضی گفتند (۱۵۶۱) محبت موجب خدمت است مولانا فرمود این چنین نیست بلکه میل محبوب مقتضی خدمت است و اگر محبوب خواهد که محب به خدمت مشغول باشد از محب همه (۱۵۶۲) خدمت آید، و اگر محبوب نخواهد از او ترک خدمت آید، ترک خدمت منافای محبت نیست، آخر اگر او خدمت نکند آن محبت در او خدمت می‌کند، بلکه اصل محبت است و خدمت فرع محبت است اگر آستین بجنبد آن از جنبدن دست باشد الا لازم نیست که اگر دست بجنبد آستین نیز بجنبد مثلاً یکی جبه بزرگ دارد چنانکه در جبه می غلطد و جبه نمی جنبد شاید الا ممکن نیست که جبه بجنبد بی جنبدن شخص، بعضی خود جبه را شخص پنداشته‌اند و آستین را دست انگاشته‌اند، موزه و پاچه شلوار را پای گمان برده‌اند، این دست و پا آستین و موزه دست و پای دیگر است.

مثنوی

دست و پا در خواب بینی و ایستلاف آن حقیقت دان ندانش از گزاف
 آن توئی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم جان بیرون شدن
 می‌گویند فلان زیر دست فلان است، و فلان را دست به چندین می‌رسد، و فلان را سخن دست می‌دهد، یا دست خدا همیشه باز است قطعاً غرض از آن دست و پا این دست و پا نیست، آن امیر آمد و ما را گرد کرد و خود رفت، همچنان که زنبور موم را با عسل جمع کرد و خود رفت پرید زیرا وجود او شرط بود آخر بقای او شرط نیست، مادران و پدران ما مثل زنبورانند که طالبی را به مطلوبی جمع می‌کنند، و عاشقی را با معشوقی گرد می‌آورند و ایشان ناگاه می‌پرند حق تعالی ایشان را واسطه کرده است در جمع آوردن موم و عسل و ایشان می‌پرند موم و عسل می‌ماند و باغبان، خود ایشانند از باغ بیرون نمی‌روند این آنچنان باغ نیست که از اینجا توان برون رفتن الا از گوشه باغ به گوشه باغ می‌روند، تن ما مانند کندو نیست و در آن جا موم و عسل عشق حق است.
 ما چو زنبوریم و قالبها ز موم خانه خانه کرده قالب را چو موم

زنبوران مادران و پدران اگرچه واسطه‌اند الا تربیت همه از باغبان می‌یابند، و کندو را همه باغبان می‌سازد آن زنبوران را حق تعالی صورتی دیگر داد آن وقت که این کار می‌کردند جامه دیگر داشتند به حسب آن کار، چون در آن عالم رفتند لباس گردانیدند، زیرا آنجا از ایشان کاری دیگر می‌آید الا شخص همانست که اول بود چنانکه مثلاً یکی در رزم رفت جامه رزم پوشید و سلاح بست و خود بر سر نهاد زیرا وقت جنگ بود اما چون در بزم آید آن جامه‌ها را برون آورد زیرا به کاری دیگر مشغول خواهد شد الا شخص همان باشد الا چون تو او را در آن لباس دیده باشی در آن شکش و آن لباس هر وقت که او را یاد آری خواهی تصور کردن و اگرچه صد لباس گردانیده باشد.

دیده‌ای خواهیم که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس

یکی انگشتی در موضعی گم کرد اگرچه آنرا از آنجا بردند، او گرد آنجا می‌گردد یعنی من اینجا گم کرده‌ام چنانکه صاحب تعزیت گرد گور می‌گردد و پیرامن خاک بی‌خبر طواف می‌کند و می‌بوسد، یعنی آن انگشتی را اینجا گم کرده‌ام او را آنجا کی گذارند حق تعالی چندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا روزی دو روح را باکالبد تألیف داد برای حکمت الهی، آدمی زنده باکالبد اگر لحظه‌ای در لحد بنشیند بیم آن است که دیوانه شود فکیف که از دام صورت و کنده قالب بجهد کی آنجا ماند حق تعالی آن را برای تخویف دلهای دنیا دوست و تجدید تخویف^۱ نشانی ساخت تا مردم را از وحشت گور و خاک تیره، ترسی در دل پیدا شود و دل در دنیا نبندد هم‌چنان که در راه چون کاروان را در موضعی که از او می‌زنند ایشان دو سه سنگ برهم می‌نهند جهت نشان یعنی اینجا موضع خطر است، این گورها نیز هم‌چنان نشانی است محسوس برای محل خطر، آن خوف در ایشان اثرها می‌کند لازم نیست که به عمل آید اما جانهای ناتمام خود را چنین نبیند مثلاً اگر گویند که فلان کس از تو می‌ترسد بی‌آنکه از او فعلی صادر شود تو را در حق او مهری ظاهر می‌شود قطعاً و بر او رحم می‌کنی و اگر به عکس این گویند که فلان هیچ از تو نمی‌ترسد و تو را در دل او هیبتی و محلی نیست به مجرد این گفت بی‌آن که از او حرکتی صادر شود در دل تو خشمی سوی او پیدا می‌گردد این دویدن اثر خوف است جمله عالم می‌دوند الا دویدن هر یکی مناسب حال او باشد، از

آن آدمی نوعی دیگر و از آن نبات نوعی دیگر و از آن روح نوعی دیگر دویدن روح بی گام و نشان باشد آخر غوره را بنگر که چند دويد تا به سواد ولایت انگوری رسید همین که شیرین شد فی الحال بدان منزلت رسید الا آن دویدن در نظر نمی آید و حسی نیست الا چون به آن مقام برسد معلوم شود که بسیار دویده است تا اینجا رسید، همچنان که در آب می رفت و کسی رفتن او را نمی داند چون ناگاه سر از آب برآورد معلوم شد که در آب می رفت که اینجا رسید.

فصل شصتم

دوستان را در دل رنجها باشد که آن رنجها به هیچ داروی خوش نشود نی بخفتن، و نه بگشتن، نی بخوردن الا به دیدار دوست که «لِقَاءُ الْحَكِيمِ شِفَاءُ الْعَلِيلِ»^۱ تا به حدی که اگر منافقی میان مؤمنان بنشیند تا از تأثیر ایشان آن لحظه مؤمن می شود لقوله تعالی «وَإِذْ يَقُولُ الَّذِينَ آمَنُوا قَالُوا آمَنَّا»^۲ فکیف که مؤمن با مؤمن نشیند چون در منافق این عمل می کند بنگر که در مؤمن چه منفعتها کند بنگر که این پشم از مجاورات عاقلی چنین بساط منقش شد و این خاک به مجاورت عاقل چنین سرائی خوب شد صحبت عاقل در جمادات چنین اثر کرد بنگر که صحبت مؤمن در مؤمن چه اثر کند از صحبت نفس جزئی و عقل مختصر جمادات به این مرتبه رسیدند و این جمله سایه عقل جزئیست از سایه بالای شخص را قیاس توان کرد اکنون از اینجا قیاس کن که چه عقل و فرهنگ می باید که از آن این آسمانها و ماه و آفتاب و ستارگان و هفت طبقه زمین پیدا شود این جمله موجودات سایه عقل کلی است سایه عقل جزئی مناسب شخص اوست (۱۵۶۳) و سایه عقل کلی که موجوداتست مناسب اوست و اولیای حق غیر این آسمانها آسمانهای دیگر مشاهده کرده اند که این آسمانها به چشمشان (۱۵۶۴) نمی آید و این حقیر می نماید پیش ایشان و پای همت بر این آسمانها نهاده اند و گذشته اند خواجه سنائی قدس سره فرموده:

۱- مثل می باشد و نظیرش در فارسی آمده «لقای خلیل شفای علیل»

۲- بقره: ۱۴

کارفرمای آسمان جهان

آسمانهاست در ولایت جان

کوههای بلند و دریاها است

در ره عشق پست و بالاها است

و چه عجب می آید که آدمی از میان آدمیان این خصوصیت یابد که پا بر سر کیوان نهد، نی ما همه جنس خاک بودیم حق تعالی در ما قوتی نهاد که ما از جنس خود بدان قوت ممتاز شدیم و متصرف آن گشتیم و آن متصرف باشد تا در وی تصرف می کنیم بهر نوعی که می خواهیم گاه بالاش می بریم گاه زیرش می نهیم گاه سرایش می سازیم گاه کاسه و کوزه اش می کنیم گاه درازش می کنیم گاه کوتاهش می کنیم اگر چه ما اول همان خاک بودیم حق تعالی ما را بدان قوه ممتاز کرد همچنین از میان ما که یک جنسیم چه عجب که اگر حق تعالی بعضی را ممتاز کند که ما به نسبت به وی چون جماد باشیم، و او در ما تصرف کند و ما از او بی خبر باشیم و او از ما باخبر این که می گوئیم بی خبر بی خبری محض نمی گوئیم بلکه هر خبری در چیزی بی خبریست از چیزی دیگر، خاک نیز به آن جمادی از آنچه خدا او را داده است باخبر است که اگر بی خبر بود آب را کی پذیرا شدی و هر دانه را به حسب آن کی دایگی کردی و پروردی.

شخصی چون در کاری مجد باشد و ملازم باشد آن کار را بیداریش در آن کار بی خبریست از غیر آن، ما از این غفلت غفلت کلی نمی خواهیم، گربه ای را می خواستند که بگیرند هیچ ممکن نمی شد روزی آن گربه به صید مرغی مشغول بود و همگی خود را به آن داده بود در آن حالت که مشغول بود به صید مرغ غافل شد، او را بگرفتند، پس نمی باید که در کار دنیا به کلی مشغول شدن کارهای دنیا را سهل باید گرفتن که مبادا حق تعالی برنجد و در بند آن نباید بودن، که مبادا که این برنجد و آن برنجد می باید که او برنجد (۱۵۶۵) اگر اینان برنجد او شان بازگرداند اما اگر او برنجد نعوذ بالله او را که گرداند، و که تواند به جای آوردن و او از تو در غفلت و فراموشی بسیار می رنجد زنهار در هیچ حال او را فراموش نکنی مثلاً اگر تو را قماشات باشد از هر نوعی به وقت غرق شدن بر آب زدن عجب چنگ در کدام زنی، اگر چه همه در بایست است ولیکن یقین است که به چیزی که نفیس تر است دست زنی که به یک گوهر و به یک لعل پاره هزار تحمل توان ساخت، از درختی میوه شیرین ظاهر می شود اگر چه آن میوه جزء او بود حق تعالی آن جزء را بر کل گزید و ممتاز کرد، که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی نهاد که به

واسطه آن جزء بر آن کل رجحان یافت و لباب و مقصود درخت شد قوله تعالی «بل عجبوا ان جائهم منذر منهم»^۱ ابلهی می گفت که مرا حالتی هست که محمد(ص) و ملک مقرب آنجا نمی گنجند، شیخ شمس الدین قدس سره فرمود که عجب بنده را حالتی باشد که محمد(ص) در وی نگنجند محمد(ص) را حالتی نباشد که چون تو گنده بغل آنجا نگنجند.

مسخره ای می خواست که پادشاه را به طبع آورد هر کسی به وی چیزی پذیرفتند که پادشاه عظیم رنجیده بود، پادشاه بر لب جوئی سیر آن می کرد خشمگین، مسخره از طرفی دیگر پهلوی پادشاه سیران می کرد به هیچ وجه پادشاه در مسخره نظر نمی کرد در آب نظر می کرد مسخره عاجز شد گفت: ای پادشاه در آن آب چه می بینی که چندین نظر می کنی گفت قلتبانی^۲ می بینم گفت: بنده نیز کور نیست اکنون چون (۱۵۶۱) تو را وقتی باشد که محمد(ص) نگنجند، عجب محمد را آن حالت نباشد که چون گنده در بغل نگنجند آخر این قدر حالتی که یافته از برکت اوست و تأثیر اوست زیرا اول جمله عطاها را بر او می ریزند آنگه از او به دیگران بخش شود.

شعر

موهبت را بر کف دستش نهند در کف دستش به مرحومان نهند
سنت حق چنین است حق تعالی فرمود: «السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ» جمله ثناها بر تو ریختم او گفت «وَعَلَىٰ عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ» راه حق سخت مخوف و بسته بود و پربرف اول جای بازی او کرد و اسب را درراند (۱۵۶۷) و این راه بشکافت هر که در این راه رود آن هدایت و عنایت او باشد، چون راهها او پیدا کرد و هر جایی نشانی نهاد و چوبها استانید که این سو مروید و آنسو روید و اگر آنسو بروید هلاک شوید چنانکه قوم عاد و ثمود و اگر این سو روید خلاص یابید چنان که مؤمنان، همه قرآن در بیان این است که «فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ»^۳ یعنی در این راهها نشانها بداده ایم و

۱- ق: ۲

۲- این حکایت در باب ششم هم آمده بود و به صفحه ۲۴۶ رجوع نمایند.

۳- آل عمران: ۹۷

اگر کسی قصد کند که از این چوبها چوبی بشکند همه قصد او می کنند که راه ما را ویران می کنی و در بند هلاکت ما می کوشی مگر تو رهنی اکنون بدان که پیش رو محمد است تا اول بر محمد نیاید بماند، همچنان که چون خواهی که جائی روی اول رهبری عقل می کند که فلان جای می باید رفتن مصلحت است، بعد از آن چشم پیشوائی کند بعد از آن اعضاء در جنبش آیند، بدین مراتب اگرچه اعضاء را از چشم خبر نیست و چشم نیز از عقل آدمی غافل (۱۵۶۸) است الا از او دیگران غافل نیستند، پس کار دنیا را قوی نباید گرفتن سست باید گرفتن، که مبادا چون در کار دنیا قوی مُجَدّ باشی از حقیقت کار غافل شوی، رضای حق باید طلبیدن نه رضای خلق، که رضا و محبت و شفقت در خلق مستعار است حق نهاده است اگر خدای نخواهد هیچ جمعیت و ذوق ندهد و جود اسباب نعمت و آن تنعمات (۱۵۶۹) همه رنج و محنت شود، پس اسباب همچون قلمی است در دست قدرت حق محرک و محرر حق است تا او نخواهد قلم نجبد^۱ اکنون تو در قلم نظر می کنی نمی گوئی که این قلم را دستی باید قلم را می بینی و یاد می آوری و دست را یاد نمی آوری کو آنکه می بینی و کو آنکه می گوئی، اولیاء ایشان همه دست را می بینند می گویند که قلمی نیز می باید، بلکه از مطالعه خوبی دست پروای مطالعه قلم ندارند و می گویند که این چنین دست بی قلم هرگز نباشد جائیکه تو را از حلاوت مطالعه قلم پروای دست نیست، ایشان را از حلاوت مطالعه آن دست چگونه پروای قلم باشد، چون تو را در نان جو حلاوتی هست که یاد نان گندمین نمی کنی ایشان به وجود نان گندمین پاک و لطیف یاد نان جوین کی کنند، چون تو را بر زمین ذوقی بخشید که آسمان را نمی خواهی که خود محل ذوق آسمان است، و زمین از آسمان حیات دارد اهل آسمان از زمین کی یاد آورند، اکنون خوشی ها را از اسباب مبین و آن معانی در اسباب مستعار است که «هو الضار النافع» چون ضرر و نفع از اوست تو بر اسباب چه چفسیده «خیر الکلام ما قل و دل»^۲ بهترین سخنها آن است که مفید باشد نه که بسیار «قل هو الله احد»^۳ اگرچه اندک است به صورت بر البقره اگرچه مطول است رجحان دارد از روی

۱- نظیر این تمثیل در احیاء علوم الدین: ۲۲/۱ دیده می شود.

۲- توحید: ۱

۳- مثلی است بسیار معروف

افادت نوح علیه السلام هزار سال دعوت کرد چهل کس به او بگرویدند، مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم خود زمان دعوت پیداست که چقدر بود و بیست و سه سال بود چندین زمان اقالیم به وی ایمان آوردند، چندین اولیاء و اوتاد و زهاد و عباد مؤمنان از او پیدا شدند پس اعتبار بسیاری و اندکی را نیست غرض افادت است. بعضی را شاید که سخن اندک مفیدتر باشد از بسیار چنان که تنوری را چون آتش به غایت باشد از او منفعت توانی گرفتن و نزدیک او توانی رفتن و از چراغ ضعیف فایده گیری پس مقصود فایده است بعضی را خود مفید آن است که سخن نشنود همین بینند بس باشد و نافع آن باشد شنودن زیانش دارد.

شیخی از هندوستان قصد بزرگی کرد چون به تبریز رسید بر در زاویه شیخ رسید آواز آمد که بازگرد در حق تو نفع اینست که بر این در رسیدی اگر شیخ را ببینی ترازیان دارد سخن اندک و مفید همچنان است که چراغی نافروخته چراغی افروخته را بوسه داد و رفت آن در حق او بس است، و او به مقصود رسید، نبی آخر آن صورت نیست صورت او اسب نبی است همچنان که ناقه صالح به صورت ناقه است و نبی عشق است و محبت و آن جاوید است (۱۵۷۰) یکی گفت بر مناره خدا را تنها چرا ثنا نمی گویند و محمد را نیز یاد می آورند؟ گفتندش آخر ثنای محمد ثنای حق است مثالش همچنانکه یکی بگوید که خدا پادشاه را عمری دراز دهاد و آنکس را که مرا به پادشاه راه نمود یا نام پادشاه را به من گفت، ثنای او به حقیقت ثنای پادشاه باشد، این نبی نمی گوید که به من چیزی دهند که من محتاجم یا جبه و دستار خود را به من دهید می خواهد که لباس ترا سبک کند تا گرمی آفتاب به تو رسد که: **وَ أَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا**^۱ مال و جبه تنها نمی خواهد به تو بسیار چیزها داده است غیر مال فکر و دانش و نظر یعنی لحظه نظر و فکر و تأمل خود را به من خرج کن آخر مال را به این آلتها که من داده ام به دست آورده هم از مرغان و هم از دام صدقه می خواهد اگر برهنه توانی شدن پیش آفتاب بهتر که این آفتاب سیاه نکند، بلکه سفید کند و اگر نی باری جامه را سبکتر کن تا ذوق آفتاب را ببینی مدتی به ترشی خو کرده باری شیرینی را نیز بیازمای.

فصل شصت و یکم

سراج‌الدین^۱ گفت مسئله گفتم اندرون من درد می‌کند. مولانا فرمود که آن موکلی است که نمی‌گذارد آنرا بگوئی اگرچه آن موکل را محسوس نمی‌بینی و لکن چون شوق دارند در اندرون و الم می‌بینی و دانی که موکل تو است مثلاً در راهی می‌روی گله‌ها و ریحانها به تو می‌رسد، و چون طرف دیگر می‌روی خارها در تو می‌خلد، معلوم می‌شود که آن طرف خارستان است ناخوشی و رنج است و این طرف گلستان و راحت است، اگر چه هر دو را نمی‌بینی آن را وجدانی گویند از محسوس ظاهرتر است مثلاً گرسنگی و تشنگی و غضب و شادی جمله محسوس نیستند اما از محسوس آشکارترند، زیرا که چشم را فراز می‌کنی محسوس را نه‌بینی اما دفع گرسنگی و تشنگی از خود به هیچ وجه و حيله نتوانی کرد و همچنین گرمی در غذاهای گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها نامحسوس است و لکن از محسوس ظاهرترند آخر تو به این تن چه نظر می‌کنی تو را به این تن چه تعلق است تو قائمی بی این، و همواره بی اینی اگر شب است پروای تن نداری اگر روز است به کارها مشغولی هرگز با تن نیستی، اکنون بر این تن چه می‌لرزی چون یک ساعت با وی نیستی جاهای دیگری تو کجا و تن کجا «انت فی واد و انافی واد»^۲ این تن مغلطه عظیم است، پندارد که تن مرد، او نیز مرد، هی تو چه تعلق داری به تن این جسم مغلطه عظیم است.

نظیر: ساحران فرعون^۳ چون ذره‌ای واقف شدند تن را فدا کردند زیرا خود را دیدند که قائم‌اند بی این تن و تن با ایشان هیچ تعلق ندارد و همچنین ابراهیم (ع) و اسمعیل (ع) و جمیع انبیاء و اولیاء چون واقف شدند از تن، از بود و نبود خود فارغ شدند حجاج بن

۱- علی‌القاعده باید سراج‌الدین مثنوی خوان مورد نظر مؤلف باشد که از مریدان خاص او بوده است.

۲- مثل می‌باشد و در حدیث نیز به این صورت آمده است: «قال رسول: یاتی علی الناس زمان القرآن فی واد و هم فی واد» (نوادرا اصول ص ۳۸۰)

۳- در مثنوی صفحه ۱۶۵ سطر ۴ می‌فرماید:

کرد تهدید سیاست بر زمین
پس در آویزم ندارمستان معاف
وهم و تخویفند و سواس و گمان
از تسوهمها و تهدیدات نفس

ساحران دانسی که فرعون لعین
که ببرم دست و پاتان از خلاف
او چنان پنداشت کایشان در همان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس

یوسف بنگک^۱ خورده بود سر بر در نهاده بود بانگ می زد که در را می مجنبا نید تا سرم نیفتد پنداشته بود که سرش از بدنش جداست به واسطه در قائم است احوال خلق مطلقاً هم چنین است پندارند که به بدن تعلق دارند یا به این بدن قایم اند به چنین خیال خود را گم کرده اند، زیرا تا مجاهده نکنند این حال بر ایشان کشف نشود و دانستن این موقف به ریاضت و مجاهده نفس است.

فصل

«خلق الله آدم علی صورته»^۲ آدمیان همه مظهر می طلبند، بسیار از زنان باشند که مستورند اما روی خود را باز کنند تا طالب خود را بیازمایند عاشق به معشوق می گوید من نخفتم نخوردم چنین شدم و چنان شدم بی تو معنیش اینست که تو مظهر می طلبی مظهر تو منم تا به عاشق معشوقی کند و عاشق را مظهر عشق و حسن خود گرداند و همچنین علماء و هنرمندان جمله مظهر می طلبند «کنت کنزاً مخفياً» الی آخره «خلق آدم علی صورته» ای صوره احکامه، احکام او در همه خلق پیدا شود، زیرا که همه ظلّ حقّند و سایه به شخص ماند.

نظیر: اگر پنج انگشت باز شود سایه هم باز شود، اگر به رکوع رود سایه به رکوع شود، اگر دراز شود سایه هم دراز شود.

شعر

تا جنبش دست هست مادام	سایه متحرک است ناکام
چون سایه ز دست یافت مایه	فانی است چو اندر اصل سایه

پس خلق طالب مطلوبی و محبوبی اند که خواهند تا همه محب ایشان باشند و خاضع،

۱- در خبائث حجاج بن یوسف ثقفی شکی نیست به خونخواری معروف عده ای از تابعین و صحابه چون حضرت کمیل بن زیاد نخعی صاحب اسرار علی امیرالمؤمنین و قنبر و هجرین عدی را و عده ای کثیر از شیعیان را به جرم معتقد به ولایت علی امیرالمؤمنین علیه السلام بودن و نشر حدیث غدیر خم را دادن به شهادت رسانید. لکن با همه آن خبائث ها که در تاریخ ضبط در عصرش بنگ نبوده که بنگی باشد.

۲- قبلاً مطالبی درباره آن گفته شده است.

و با اعدا اعدا با اولیا این^۱ همه احکام صفات حق است که در ظل می نماید غایه مافی الباب این ظل ما از ما بی خبر است اما ما باخبریم و لکن نسبت به علم و خبر خدای تعالی این خبر ما حکم بی خبری دارد مثلاً هرچه در شخص باشد همه در ظل بنماید الا بعضی چیزها ننماید پس جمله صفات حق در ما که ظلم ننماید قوله تعالی «وَمَا أُورِثُكُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلاً»^۲.

فصل

مولانا فرمود هر علمی که بی حسیل و کسب در دنیا حاصل شود آن علم ابدان است و آن علم که بعد از مرگ «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا»^۳ حاصل شود آن علم ادیانست، دانستن علم اناالحق علم ابدان است اما اناالحق شدن علم ادیان است نور آتش و چراغ را دیدن علم ابدان است اما سوختن در آتش (۱۵۷۱) علم ادیان است هرچه بینش و دانش است علم ادیان است محقق دیده است و دانست باقی همه علمها علم خیال است علم یقین است عین یقین نیست مثلاً مهندس هم فکر کرد و عمارت مدرسه ای خیال کرد هرچند آن راست و صواب است اما خیال است، حقیقت وقتی گردد که مدرسه را تمام برآرد اکنون از خیال تا خیال فرقه ها است از خیال کامل تا خیال ناقص فرق بسیار باشد (۱۵۷۲) مثلاً چنانکه مهندس دانا خیال بنیاد خانه کرد و غیرمهندس هم خیال رد در این دو خیال

۱- این دستور نزد اهل ولایت از اهمیت خاصی برخوردار است که با دوستاناران حضرت دوست، دوست باشند و با دشمنان حضرت او، دشمن. حتی فرموده اند رسول فرموده است که به آن ذات اقدس خطاب شد. «یا محمد ان الله یا مرک ان تحب علیاً و تحب من یحبه».

علی را دوست داشته باش و نیز کسانی که علی را دوست دارند هم دوست بدار» (ینابیع الموده ص ۱۲۵) یا حضرت ابوالحسن فرموده اند «من مادی شیعتنا فقد عادانا و من والا هم فقد والان....» آنکه با پیروان ما ستیزه کند با ما ستیزه کرده و هر که با آنان مهر ورزد با ما مهر ورزیده.

این مهم آنقدر از اهمیت خاصی برخوردار است که ابن فضال می گوید از حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام شنیدم «من واصل لنا قاطعاً او قطع لن و اصلاً او مدح لنا عایباً او اکرم لنا مخالفاً فلیس منا....» یعنی «هر که به دور شده از ما نزدیک شود و یا از وابستگان ما دوری کند یا کسی را که به ما عیب می بندد ستایش نماید یا به دشمن ما بخشش کند از ما نیست ما هم از او نیستیم» (صفات الشیعه حدیث ۱۰ ص ۲۴۹).

۲- اسراء: ۸۷

۳- درباره اش مطالبی را قبلاً متذکر شده ایم.

فرقی عظیم است زیرا خیال مهندس به حقیقت نزدیک است و همچنین از آن طرف عالم حقایق و دیدار از دید تا فرقه‌ها است. ما لانهایه پس آنچه می‌گویند هفتصد پرده است از ظلمات و هفتصد از نور یا هفتاد هزار پرده نور و ظلمت است^۱ راست هرچه خیال است که به حقیقت پیوسته حجاب ظلمت است و آنچه حقایق است (۱۵۷۳) پرده‌های نور است. هرچه بر اصحاب حال باشد اول خیال، گردد آخر وصال چونکه در آید نگار اما میان پرده‌های ظلمت که خیال است هیچ نتوان فرق کردن از نور و در نظر آوردن پرده‌های نور از غایت لطف به خیال هم فرق نتوان کرد با چنین فرقی شگرف پرده‌های حقایق نور نیز هم فرق نتوان کردن چرا که پرده چیزی را گویند که کسی در پس آن نشنید او را نه بیند، چون معشوق را نبیند این پرده خواه زربفت و اطلس باشد خواه پلاس سیاه اما این مقدار فرق دارد، که در پس پرده زربفت ببیند بهتر، که در پس پرده پلاس سیاه آنکه داند در پس پرده کسی است. البته طالب دیدار آنکس شود و سعی نماید وجد و جهد کند که او را ببیند و آنکه نداند که در پس پرده کسی است آواز و حرکت از پرده داند کافر مشرک اوست چون انبیا و اولیا با تو می‌گویند که در پس پرده اسباب مسبب الاسباب است پس تو چرا طالب نمی‌شوی و سعی نمی‌کنی که پرده اسباب را رفع کنی و به مسبب الاسباب برسی قوله تعالی «لیس للانسان الا ماسعی»^۲.

یاری است مرا و رای پرده از نور رخس صفای پرده
هرچه از دو جهان ترا خوش آید او آن باشد و رای پرده

قرب و بعد خلایق به حق از کمی و بیشی پرده است آنها که پرده‌ها را از بهر ایشان برداشتند و اصلانند بی حجاب می‌بینند از علم الیقین بعین الیقین رسیدند.^۳
گفتم به سوی دوست که باشد دلیل گفت از تو قدم نهادن و از ما دلالت است

۱- اشاره است به روایت «ان الله تعالى سبعین الف حجاب من نور و ظلمه...» می‌باشد که مسانید آنرا قبلاً نقل کرده‌ایم.
۲- نجم: ۴۰

۳- مراتب ثلاثه یقین. علم الیقین، عین الیقین، حق الیقین است. علم الیقین دانستن امری یا چیزی باشد به کمال یقین به کیفیت و ماهیت آن که اصلاً بوی شک در آن نباشد. عین الیقین: دیدن چیزی است به چشم خود مثلاً دیدن آتش از دور و این به نسبت اولی اقوی است. سوم حق الیقین و آن داخل شدن است در آن چیز یا خود آن چیز گردیدن یا در او محو شدن مثلاً داخل شدن در آتش که از دور دیده می‌شود و سوخته شدن در آن. این مرحله از یقین نیز از دوم اقوی است.

فصل شصت و دوم

مولانا فرمود که اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که در دنیا (۱۵۷۳)، زیرا در دوزخ از حق باخبر باشند و در دنیا بی خبرند از حق و چیزی از خبر حق شیرین تر نباشد پس اینکه دنیا را آرزو می برند از برای آن است که عملی کنند تا از مظهر لطف باخبر شوند نه آنکه دنیا از دوزخ خوشتر است منافق را در درک اسفل^۱ از آن کنند که ایمان بر او زدند کفر او قوی بود عمل نکرد، او را عذاب سخت تر باشد تا از حق خبر یابد کافران را ایمان بیش نباید کفر ایشان کمتر بود به کمتر عذابی از حق باخبر شوند.

نظیر همچنانکه میزی (۱۵۷۵) که بر او گرد باشد اگر آن را یک کس بیفشاند پاک شود اما قالی را چهار کس باید که بیفشاند تا گرد از او برود و آنچه دوزخیان می گویند قوله تعالی «إِفْضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ يَمْطُرَ عَلَيْكُمُ الْمَاءُ»^۲ حاشا که طعمها و شرابها خواهند، لکن فیض تجلی رحمت و مغفرت حق خواهند یعنی از آنچه که بر شما تافت و می تابد بر ما نیز فیض کنید، قرآن همچون عروسی است تا آنکه چادر او را بکشی روی به تو ننماید. عروس معنی قرآن نقاب آنکه براندازد که دارالملک ایمان را مجرد ببیند از غوغا اینکه قرآن را بحث می کنی و تو را ذوقی و کشفی نمی شود آن است که تو چادر کشیدی تو را رد کرد و با تو مکر کرد و خود را به تو زشت نمود یعنی من آن شاهد نیستم، قرآن قادر است به هر صورت که خواهد خود را بنماید، اما اگر چادر نکشی و رضای او طلبی پی او روی کشت او را آب دهی و از دور خدمتها کنی (۱۵۷۶) بی آنکه چادر او کشی به تو روی نماید اهل حق را طلب کن «فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي»^۳ حق سبحانه و تعالی با هر کس سخن نگوید.

نظیر چنانکه پادشاهان دنیا بهرکناس^۴ و جولاه^۵ سخن نگویند وزیری و نایبی نصب کنند تا ره به پادشاه از ایشان برند و حق با کسی سخن نگوید بنده را گزید تا هر که

۱- طبق زیرین دوزخ که قرآن می فرماید «ان المنافقين في الدرك الاسفل من النار ولن تجد لهم نصيراً» (نساء: ۱۴۴) که آنرا به «زندان درک اسفل و زندانیان مالک دوزخ» (سندبادنامه ص ۲۴۹) هم تعبیر

۲- اعراف: ۴۸

کرده اند.

۳- رفتگر، جاروبکش، زباله جمع کن.

۴- فجر: ۳۰ - ۳۱.

۵- بافنده، نساج

حاجت طلب کند در او یابد انبیاء همه برای همین آمده‌اند و راهبر جز ایشان نمی‌باشد. (۱۵۷۷)

مصرع

نایب حقند این پیغمبران.

فصل شصت و سوم

سُئِلَ عَنْ عِيسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ يَا رُوحَ اللَّهِ أَيُّ شَيْئِي أَعْظَمُ وَأَضْعَبُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ قَالَ غَضَبُ اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ قَالَ مَا يَنْجِي عَنْ ذَلِكَ قَالَ أَنْ تَكْثِرَ غَضَبَكَ وَتَكْظِمَ غَيْظَكَ^۱ طريق درویشی آن بود که چون نفس او خواهد که شکایت کند او خلاف نفس را شکر کند و مبالغه کند چندانکه در اندرون خود محبت حاصل کند زیرا شکر گفتن به دروغ از خدای تعالی محبت جستن است مولانای بزرگ بهاء‌الدین و الحق قدس‌الله سره‌العزیز می‌فرمودند «الشَّكَايَةُ عَنِ الْخَلْقِ شَكَايَةٌ عَنِ الْخَالِقِ» دیگر فرمود دشمنی و غیظ در طینت تو بر تو پنهان است همچون آتش در آهن و سنگ، چون دیدی که شراره جست او را زود بکش و به عدم روانه کن از آنجا که آمده است و اگر مدد کنی کبریت و روغن و چوب نهی ره یابد از عدم دیگری روان شود و قوی گردد و دشوار آنرا باز به عدم توانی فرستاد، «إِذْفَعِ بِأَلَّتِي هِيَ أَحْسَنُ»^۲ تا با عدوی خویش قهر کرده باشی از چند وجه یکی آنکه عدوی تو گوشت و پوست تو نیست اندیشه ردیست چون دفع شود از تو به بسیاری شکر که هر آینه از عدو نیز دفع شود به کلی طبعاً «الْإِنْسَانُ عَبِيدُ الْإِحْسَانِ»^۳ دوم چون فائده نه‌بیند میل نماند.

نظیر چنانکه کودکان یکی را به نامی می‌خوانند او دشنام می‌دهد ایشان را هر آینه رغبت زیادت می‌شود ایشان را که سخن ما عمل کرد اگر تغییر نبینند و فایده نبینند میلشان

۱- از کلمات مشهوری است که به حضرت عیسی مسیح علیه‌السلام نسبت داده‌اند و در مستدرک: ۳۲۶/۲ از جمله احادیث نبوی صلوات‌الله شمرده است.

۲- مثل است.

۳- مؤمنون: ۹۶

نماند، سوم آنکه چون صفت عفو در تو پیدا شود معلوم شود که مذمت عدو در حق تو دروغ است کج دیده است، او تو را چنانکه تویی ندیده است، و خلق را معلوم شود که مذموم اوست نه تو و هیچ حجتی خصم را خجل تر از آن نکند که دروغی از او ظاهر شود در حق تو پس او را ستایش کن و در تشکر او را زهر می دهی زیرا که او نقصان تو می کند تو کمال ظاهر گردی که محبوب حق «وَالْغَافِقِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»^۱ محب حق تعالی ناقص نباشد چنانش بستای که یاران تو به گمان افتند که مگر با ما به نفاق است که با او باش به اتفاق است.

برکن برفق سبلتشان گرچه سبلتند بشکن به حکم گردنشان گرچه گردند
لطف کن با خلق بهر ایزدت یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر در دلت ناید ز کین ناخوش صور^۲
وَفَقَّاتُ اللَّهُ بِالْهَدَى.

فصل شصت و چهارم

مولانا فرمود میان بنده و حق حجاب دو چیز است و باقی حجب از این دو ظاهر می شوند یکی صحت یکی مال، آنکس که تن درست است می گوید خداکو من نمی دانم و همینکه رنجور می شود آغاز یا الله یا الله گفتن را می نماید و با حق هم سخن و همراه می گردد پس دیدی که آن صحت حجاب بود و حق زیر آن درد پنهان چندانکه آدمی را مال هست اسباب مرادات مهیا می کند و شب و روز به آن مشغول است همین که بینوایش روی نمود نفس ضعیف گشت گرد حق می گردد و حق را می خواند.

شعر

سستی و تهی دستیت آورد به من من طالب سستی و تهی دستی تو
حق تعالی فرعون را چهارصد سال عمر و مملکت داد و پادشاهی و کامرانی آن جمله
حجاب او بود و از حضرت حق تعالی او را دور می داشت یک روزش بی مرادی و

دردسری نداد تا مبادا که حق را یاد کند حق تعالی گفت تو به مراد خویش مشغول می باش ما را یاد مکن.

شد سیر ز مملکت سلیمان ایوب نگشت از بالا سیر

فصل شصت و پنجم

مولانا فرمود اینکه می گویند در نفس آدمی شری هست که در حیوانات و سباع نیست نه از آن روست که آدمی از ایشان بدتر است در خلقت، اما چون متابعت و فرمان برداری حق نمی کند از ایشان کمتر می شود قوله تعالی «أُولَئِكَ كَانُوا لِنِعْمِ اللَّهِ غَافِلِينَ»^۱ خوی بد و شر نفس که در آدم است حجاب و پرده آن گوهر خفیه است این اخلاق بد آدمی سبب حجاب گوهر آدمی بوده است و رفع این حجاب ممکن نشود الا به مجاهدت بسیار، و مجاهدات را انواع است، اعظم مجاهدات نفس را آمیختن است با اولیا که روی به حق آورده اند و از این عالم اعراض کرده اند نفس را هیچ مجاهده از آن سخت تر نیست که با اولیای (۱۵۷۸) صالح متشرع نشیند که دیدن ایشان گدازش و افنای نفس است از این است که گفته اند چون مار چهل سال آدمی نه بیند ازدها شود یعنی کسی را نه بیند که سبب گدازش شر و شومی او شود، هر جا که قفل بزرگتر نهند دال است که آنجا چیزی نفیس و ثمین است چنانکه مار بر سر گنج باشد تو زشتی مار را مبین که نقاب است خوبی گنج را به بین.

فصل شصت و ششم

در تفسیر سوره انا فتحنا بسم الله الرحمن الرحيم «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا»^۲ مولانا فرمود که حق تعالی فرو شمرد نعمتها و وعده ها بر مصطفی صلی الله علیه و آله اول آنکه دری که می کوبی باز کردم که دعای تو پیش ما مستجاب است دوم «لِيَغْفَرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ» مغفرت آمرزش است که نشانهای دوستی است که هر که را دوست داری گناه او

گناه ننماید و عیب او تو را عیب ننماید این است سر مغفرت سوم «و یتم نعمته» تمامی نعمت بیان خصوصیت اوست زیرا دلیل کند که بعضی نعمتها تمام نیافته‌اند پس او را نشان خاستر باشد و راه یافته‌تر و به حقیقت رسیده‌تر و به حق قائم‌تر چهارم «و ینصرک الله نصرأ عزیزاً» دلیل سلطنت ولایت کند و این ولایت کدام است قوت نظر است که همه چیز را از حق ببند چنانکه ابراهیم علیه‌السلام قدم بر آتش نهاد^۱ و موسی علیه‌السلام قدم در دریا^۲ نهاد و چون سلیمان که حکم بر باد کرد^۳ و چون نوح که بر طوفان و^۴ چون داود که آهن را خمیر کرد^۵ و کوه^۶ را مغنی ساخت و چون عیسی که بر ارواح حیوانی حکم کرد و چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم طبقات سماوات را دریده گذشت امثال^۷ این را شمار نیست چون همه را مأمور و بنده حق دانستند و آمر کلی حق را دیدند

۱- «قالوا حرقوه» بعد از آن او را در آتش افکندند که خدا به آتش فرمود «یا ناکونی بردأ و سلاماً علی ابراهیم» (انبیاء: ۶۹ - ۷۰)

۲- «ولقد اوحینا الی موسی ان اسر بمعدی اضرب لهم طریقاً فی البحر یسأ لاتخاف درکأ ولاتخشی» (طه: ۷۷)

۳- «فسخرنا له الريح» ما باده‌ها را مسخر سلیمان کردیم (ص: ۳۶)

۴- هود از آیه مبارکه ۳۴ تا ۵۱

۵- «الناله الحديد» ما آهن را برای او نرم کرده‌ایم. (سباء: ۱۰)

۶- «انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق» (ص: ۱۸)

۷- اشاره به معراج رسول خدا صلوات الله علیه است.

از معجزات علمی و عملی رسول خدا صلوات الله علیه مسئله معراج است که قرآن کریم و روایات از آن با عظمت یاد فرموده‌اند معراج امری است که در سایه عبودیت حاصل می‌شود و خدای سبحان راه رسیدن به این مقام والا را بندگی انسان خالص می‌داند آنچه برای ختمی مرتبت در معراج مشهود شد برای سالکان این کوی هم به مقدار سیر و سلوکشان مشهود می‌شود و هر کسی می‌تواند این راه را طی کند زیرا فرمود «الصلوة معراج المؤمن» (بحار الانوار ج ۸۴ ص ۲۵۵).

قرآن و سنت قطعی مسئله معراج را تا حدودی بیان فرموده‌اند در سورة مبارکه «اسراء» می‌فرماید: «سبحان الذی اسرى بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لئریه من آیاتنا» (اسراء: ۱) و باید به این مهم توجه داشت که برای معراج دو مقطع از سیر بود. یک سیر زمینی که از مسجد الحرام تا بیت المقدس بود و دیگر سیر از مسجد اقصی به سدره المنتهی که سیر آسمانی بود. اما توجه سالک به مهمی از این آیه مبارکه بسیار حائز اهمیت است. «سبحان الذی اسرى بعبده» و فرمود «به رسوله» یا «بنییه». این توجه برای اهل اشارت، بشارتها دارد. باید متوجه بود که «بعبده» می‌رساند در عامل هروج رسالت یا نبوت یعنی عنوان و منصب نیست بلکه سخن از «عبودیت» است. پس انسان سالک تا زمانی که عبد است راه عروجش به سوی بالا باز است. یعنی وقتی از طبیعت رهید به جای غلامی نفس بندگی نمود به ماورای عالم طبیعت رسید چیزهایی می‌بیند که فرموده‌اند «فیها ما لای رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر» (سفینه البحار: ۱/ ۷۲۰)

همه مسخر ایشان بودند و ایشان مسخر حق «لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر» ابن عطا گوید که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در رفتن به معراج چون به درخت سدرۃالمتھی رسید که بالای عرش و آستانه جبرئیل است و از آنجاش بگذرانید جبرئیل که همراه او بود قدم بازکشید گفت یا اخی جبرئیل مرا رها کردی در این موضع با هیبت تنها حق تعالی عتاب فرمود ندا آمد که در این دو سه گام با او چنین الفت گرفتی مراد از این گناه «لیغفر لک الله» آن گناه است یعنی از تو آن الفت پاک کردیم از غیر مستغنی کردیم، هم ابن عطا گوید انبیاء و اولیا را مبتلا کردند تا به حضرت نالدند آنگه ایشان را بیمارزد. اما مصطفی بغطای عنایت از آن حالت مستور است که لابه کند برای گناهی که کرده بود بلکه پیشین و پسین را عفو کرد نام نبرده که آن گناه چیست غرض از این مرتبه محبت است که مرتبه محبت او بالای محبت دیگران است. هم ابن عطا گوید که حق عزوجل گوید که بخشیدم مرگناه ماتقدم یعنی زلت آدم علیه السلام را ما تاخر یعنی گناهان امت را که امید به تو دارند که استغفار، پیغمبر در حالت هوشیاری بود از حال مستی و بعضی گویند بلکه در مستی استغفار کرد از حالت هشیاری بعضی گویند از هر دو مستغفر بود زیرا که نظر او برحق بود، سکر و صحو نسبت با بندگان است که قابل تلوین اند نسبت به حضرت نه سکر و نه صحو است، پس چون ناظر حق بود از هر دو مستغفر بود زیرا که این دور فکند مستی و هشیاری را چون او در هر یکی محوشدی از هر دو مستغفر بودی و در قبضه ای بودی که شرح آن لوح و قلم نتواند کرد مگر آن لوح که صفت خداست نامش لوح است و در حقیقت صفتی است بی نهایت.

لوح محفوظ است پیشانی یار سر کونین است در وی آشکار

خلق را زیر گنبد دوار چشمها درد و دیدنی بسیار

مگر که عنایت در رسد «و کل عسیر عندالله یسیر» چندین چیزها که دیدیم اگر به وقت طفولیت به ما گفتندی امکان فهم کردن نبود.

رضیت به ما قسم الله لی و فوضت امری الی خالق

لقد احسن الله فی ماضی کذلک یحسن فی مابقی؟

این چندین هزار چیزها که نمود آثار پاکان است مشاهده می افتد شکر این می گذاریم که شکر سبب مزید است انشاء الله تعالی «و یتم نعمته علیک» تمامی نعمت ملک محبت

است اول نعمت توفیق طلب محبت است محب بودی محبوب شدی تابع بودی متبوع شدی محتاج بودی به معراج شدی از سیاه و سفید خلاص شدی سلطنت سیاه و سفید یافتی ذاکر بودی مذکور شدی بر منابر و محرابها و سکها قوله تعالی «وَيَهْدِيكَ صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا»^۱ یعنی آن راه که به حق رساند «وَيَنْصُرُكَ اللَّهُ نَصْرًا عَظِيمًا»^۲ هم بر شیاطین و جن و وسواس منصور شدی و هم بر شیاطین انس که کفار و منافقانند چنان منصوری که نه خوف باشد از زوال دولت آن «وَأَنْزَلَ السَّكِينَةَ»^۳ سکینه آن بود که از او نصرت ظاهر شود و سکینه آن بود که آنچه ندارد از اسباب دنیا چنان پندارد که دارد از غایت اعتماد بر کرم حق بعضی گویند که سکینه آن باشد که چنانکه ظاهر چیزها را فرق می‌کند باطن چیزها را هم فرق کند «لِيَزِدُوا إِيمَانًا»^۴ یعنی در دلشان نور ایمان روز بروز زود بیفزاید همچون ماه نو «وَاللَّهُ جُنُودُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»^۵ جنود سموات ملائکه‌اند از آن زمین غازیان و مجاهدان با نفس بعضی گویند لشکرهای آسمان دلهاند و از آن زمین قابلهایند بعضی گویند شیاطین هم لشکر اوست خواهد آنرا غالب کند خواهد این را «إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا»^۶ گواه توحید است به قول و فعل و حال شاهد به قوله شاهد به فعله و به حاله و مبشراً یعنی به آمرزش و نذیراً ترساننده از بدعت و ضلالت به دستوری حق بشیر و نذیر است نه بهوای خود «لِيُؤْمِنُوا بِاللَّهِ»^۷ تا بگروید بدو که ایمان بخداست «وَتَعَزَّوْهُ»^۸ آنرا که من گرامی و حرمت داشتم شما هم حرمت دارید هم بدل هم به خدمت هم به زبان با خلق صفت کردن بندگی او «إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ»^۹ آنها که با تو دست و پیمان می‌کردند با خدا دست و پیمان می‌کردند یعنی بشریت تو عاریت است

۱- فتح: ۱

۲- فتح: ۵

۳- فتح: ۴

۴- فتح: ۵

۵- فتح: ۸

۶- فتح: ۹

چه خوش تقارنی که آخرین صفحه از «فیه مافیه» میراث درخشان مولانا جلال‌الدین محمد مولوی خراسانی قدس الله روحه العزیز که با آیه مبارکه «إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَ مَبْشَرًا وَ نَذِيرًا» پیدا نمود و هنگام اذان صبح روز سه‌شنبه بیست و ششم رجب ۱۳۱۶ مطابق با بیست و هشتم آذرماه ۱۳۷۴ شب میث ختمی مرتبت صلوات الله علیه با آیه مبارکه فوق اتمام پذیرفت.

۸- همان

۷- فتح: ۱۰

۹- همان: ۱۱

واسطه عاریتی بی واسطه باید دیدن «يَذُ اللّٰهُ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ»^۱ یعنی از این بیعت منت خدای راست بر ایشان نه ایشان را بر خدای بعضی گویند یعنی بیعت ایشان و قوت ایشان زیر قوت حق است اگر در کارشان در نیامدنی در کار نیامدندی «وَلَوْلَا رِجَالُ مُّؤْمِنُونَ».

سهل ابن عبدالله تستری رحمة الله علیه گفت مؤمن به راستی آنکس است که از نفس خود و دل خود غافل نیست جست و جوئی می کند احوال خود را که فلان وقت چه کردم و چه گفتم و چون شدم چون تغییری می بیند زاری آغاز کند چنانکه بلائی بر زمین آید از گرفتن ماه و آفتاب و زلزله و میغ و سیل و غوغای ملخ و وبا و طاعون و لشکریان و غیره اهل زمین باید که حقیقت دانند که از گناه ایشان است به زاری در آیند تا به خیر گذرد و باز گردد و به عدم رود مؤمن نیز چون نور یقین را کم بیند و آب چشم را خشک، بداند که اوقات او مرده است و به زاری در آید تا دریای رحمت به جوش آید.

تا نگرید کودک حلوا فروش بحر بخشایش نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تو است کام خود موقوف زاری دان نخست

بلاهای دنیا نشان فراق و محبوب شدن از حق است و این تغییر و بلاها در دل نشان فراق حق است پس در نقصان زیادت بیند و در زیادت نقصان چنانکه دیگران از نقصان دنیا ترسانند او از زیادت شدن دنیا ترسان باشد و از اندک تغییر دل از طاعت و نفور شدن از طاعت ترسان باشد.

بر دل عاقل هزاران غم بود گر ز باغ دل خلالی کم شود
زیرا که اندک بسیار را بکشد «اِذْ جَعَلَ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا فِيْ قُلُوْبِهِمُ الْحَمِيْمَةَ»^۲ یعنی متابعت نفس کند در آزار مؤمنان و از حسد ایمان ایشان را منقص کنند از عیش خویش و هوای نفس یاد می دهند و عاقبت بدانند که ایشان منقص نمی کنند و نمی توانند کرد عیش مؤمنان را و مؤمنان می خواهند که عیش فانی را با عیش باقی پیوسته و دائم پیمایند.

رباعی

آن عیش نباشد که بود پر بسته یک لحظه خوش و زمان دیگر خسته
ای بی خبر از عیش بیا تا بینی عیشی ز ازل تا به ابد پیوسته

چنانکه شخصی از کسی چهل من گندم بستاند به ستم و بکارد از بهر او، داد و فریاد می‌کند که این چه ظلم است و کارنده از شفقت کاشته تا تخم او منقطع نشود انگشتی آهین که بروی نام پادشاه نقش کرده بود با انگشتی زرین گفت: که تو را چنین نقشها هست؟! گفت نه، پس گفت من بهتر از تو باشم، انگشتی زرین گفت: نام تو چیست؟ گفت آهن، گفت: آن نقش تو را از آهنی رها نید گفت نه گفت این بی‌نقشی مرا از ذات زری معزول کرد؟ گفت نه، گفت: پس بنشین و تصور می‌کن که نقد کراست و غبن از کیست شیخ نجم‌الدین فرمود:

ای دل بی‌دل به نزد آن دلبر رو	در بارگه وصال او بی‌سر رو
پنهان ز همه خلق چو رفتی به درش	خود را بدرش نمان و آنگه در رو
آمد شب و بازگشتم اندر پی دوست	هم با سرگریه که چشمم را خوست
خون دلم از مژه که از ملک فروست	سیخیست که پاره جگر بر سر اوست

این چند کلمه از گفتار مولانا محبوب رب العالمین شمس‌الحق والدین تبریزی قدس‌الله سره‌العزیز نوشته. قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ «عَلَيْكُمْ بِالسَّوَادِ الْأَعْظَمِ»^۱ یعنی به خدمت عارف کامل و قال ایاکم والقری یعنی صحبت ناقص جاهل دو کس کشتی می‌گیرند تا نیروی کنند هر که مغلوب و شکسته شد حق با اوست زیرا که «إِنَّا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ الْقُلُوبِ»^۲ فَأَعْلَمَ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ امر است به علم و استغفر لذنبک امر است که نفی این وجود حادث کن پس چگونه این عالم قدیم است صوفی ارشد می‌گفت که ذکر از ناف برآور گفتم از ناف برمی‌آور، از جان برآور و بدل فرو بر بدین سخن در ذوق آمد مراد از تفکر حضور درویش است که در عادت و عبادت او هیچ ریائی نباشد آن از عبادت ظاهر بی‌حضور است لاجرم عبادت ظاهری نماز را قضا است و حضور را قضا نیست بعضی فقرا که سرالاسرار ندانستند ترک ظاهر کردند که لَا صَلَوةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ^۳ وَلَا صَلَوةَ إِلَّا بِفَاتِحَةِ الْكِتَابِ^۴ پیش ایشان فاتحه‌الکتاب آن حضور است که اگر

۱- به صورت: ان امتی لن تجتمع علی ضلالة فاذا رايتم اختلافاً فعليكم بالسواد الاعظم (جامع صغیر ۳۳۹/۱ شماره ۲۲۲۱ و انتهای حدیث در لسان العرب ۲۱۱/۴۰)

۲- حدیث قدسی است (الاتحافات السنیة فی الاحادیث القدسیة ص ۲۶، حادیق الحقایق ص ۶۲۸) اخلاق محتشمی ص ۸ و ۹، تمهیدات عین‌القضاة ص ۲، شطحیات روزبهان ص ۴۰۷، اوراد الاحباب ج ۲ ص ۳۵۶.
۳- قبلاً به مسانید حدیث اشاره شد.

جبرئیل بیاید ترس خورد به حضرت نرسیده بود گفتش بیا گفت لودنوت انملة لا حترقت زیرا چه زهره بود که گوید محمد تازی چنین می گوید اگر این سخن او گفته باشد نعوذ بالله آن وقت کافر مطلق باشد مگر که توبه کند فرمود بهر که روی آریم روی او را از هر دو جهان بگردانیم، گوهری داریم روی آن بهر که کنیم از همه یاران و دوستان بیگانه شود آخر نمی دانی که هر سخن که بگویم پیش برم متکلم قوی است هیچ ضعف بر او روانیست فرمود سمندر مرغی است که در آتش بسوزد اما در آب غرق شود مرغ آبی، در آب غرق نشود اما در آتش بسوزد آن مرغ که نه آب او را غرق کند و نه به آتش بسوزد سخت نادر است فلسفی می گوید که خدا عالم نیست به جزئیات عالم است به کلیات تو چه می گوئی من چه کل گفتم هیچ جز وی نمی دانم که از آن بیرون باشد اگر جز وی را از کل جدا کنند کل نماند. والسلام.

ملحقات

این فصول از روی نسخه دانشگاه نقل گردید

فصل: اقتضای کمال میل غیرست بوی و هماره میل به کمال خودنی به نقصان، کمال الله کمال همه هستیهاست و تجویز نقصان بر وی سلب کمال و مصالح عالم و بطالت جهانست و تجویز عَدَمُ اللَّهِ إِبْطَالُ الْعَالَمِ، مرالله را تصویر می کنی و کیفیت و حدود او می طلبی مزه بزود پس تو کیفیت و تصور فعل الله کنی و تصور الله کنی ندانی که مزه ات حاصل نشود و هرگز آن صورت و آن خیال الله نباشد یعنی عاشق و طالب می باش و ترک تخیل و تصور و حدود و کیفیت و اعراض کن بالله تا ترا کمال حاصل شود.

فصل: الْأَذْمَى كَالْقَصْصَةِ أَوْ كَالْإِنَاءِ فَعَسَلَ ظَاهِرُهُ وَاجِبٌ وَغَسَلَ بَاطِنُهُ وَاجِبٌ وَغَسَلَ ظَاهِرُهُ فَرَضٌ فَعَسَلَ ظَاهِرُهُ لَان شَرَابَ اللَّهِ لَا يَصُبُّ لَا فِي إِنَاءِ ظَاهِرٍ فَامْرَ بِهِ تَطْيِيرُ الْإِنَاءِ لَان محل الشرب باطنه لا ظاهره کل من مات نفسه و طهر عن الاخلاق الذميمة وصل الى الله حاشا لله بل قد وصل الى طريق الله اذا كان يعرف انه ما وصل الله فقد وصل الى طريق

۴- به صورتی که حضرت مؤلف بیان فرموده اند در مجمع الزوائد و منبع الفوائد ۵۲۵/۱ شماره ۱۱۵۰ و به صورت «لا صلاة لمن لم يقرأ فيها ب فاتحة الكتاب» (در همان کتاب: جلد ۲ حدیث شماره ۸۳۷)

الله والا هو ضال عن طريق الله سبحانه يحسب الناس ان المخاطرة في «ولا تلقوا بأيديكم الى التهلكة» من استماع كلام غير امامك فاذا لم يجز استماع كلام غير مرشدك و ان كان كاملا واضحا فالاشتغال بالوسوسة الباطلة اخزي و افضح و ابطال.

معرفت به قدر جوانمردی است هر که جوانمرد تر عارف تر سخن بوی جانست اگر چه سخن راست گوید چون در جان کژی بود، بوی کژی بیاید و اگر سخن کژمژ رود چو در جان راست بود بوی راستی بیاید و اگر بی قولی بود بوی بی قولی.

فصل: پرسید که فایده اعمال اینجا چرا نمی شود فرمود: که همه اعمال شما را عوض هست الا برای مصلحتی اینجا نمایند چنانک پدر دختر را جهاز می سازد و نگاه می دارد و در خانه او را به جامه حقیر می دارد جهت روز عروسی که آن روز حشرست و دیگر پسر کسب می کند و کسب را به نزد پدر می آرد پدر آن را جمع می کند و فرزند آن جمع شده را از پدر می خواهد پدر می گوید که وقت نیست صبر کن که اگر بدهم تلف کنی چنانک بابا را کسبی که کرده بود به دستش دادند مغرور شد و آنرا تلف کرد و خود را نیز هلاک کرد و بسیاری از آن گمراه شدند اکنون حق تعالی برای مصلحت شما فایده اعمال شما را نمی نماید تا غره نشوید و تلف نکنید و کاهل نشوید و از کار نمانید.

توضیح:

(این کتاب که تحت عنوان جلد دوم از کتاب
فیه مافیه نوشته شده است ربطی به فیه مافیه
مولانا ندارد بلکه مقداری از کتاب معارف
می باشد که قبلاً به این نام چاپ گردیده است).
مصحح

جلد دوم

از کتاب

فیه مافیه

تألیف

مولانا بهاء الدین نعم الخلف مولانا مولوی رومی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحيم

انبیاء و اولیاء که هر یکی به معجزه‌ای و کراماتی مخصوص و مشهور بودند علما و محققان می‌گویند که حق تعالی هر یکی را از ایشان چیزی بخشید، آنچه این را داد آن را نداد، هر یکی را جدا ولایتی بخشید و عالمی جدا. والد می‌گوید که هر یکی را از پیغامبران همه معجزه‌ها و قدرتها بود علی‌التمام و الکمال الا بر یکی چیزی نمود بر حسب اقتضای وقت به جهت حاجت و خواست ایشان مثلاً عالمی که طب و نجوم و غیره می‌داند که بیماری را معالجه کند نشاید گفت که همین می‌داند الا به حسب وقت و مصلحت و حاجت آن یک علم را پیدا کرد یا شخصی زرگری و کفشگری و خیاطی و حرفت‌های دیگر می‌داند اگر برای جماعتی جامه‌ها دوزد نگویند که همین می‌داند، یا آبی که آسیا را می‌گرداند هیچ عاقل نگوید که این آب همین آسیا را می‌گرداند پس این آب هزار کار می‌کند هم جامه می‌شوید هم کشتها و باغها را تازه و زنده می‌گرداند و گیاهها و گلها می‌رویند الا در این موضع معین آسیا را می‌گرداند که اگر کسی او را سوی باغ و صحرا براند همین آب آنجا کارهای دیگر کند.

پس در پیغمبری همه معجزه‌ها بوده است الا به حسب آن قوم و حاجت ایشان معجزه و کراماتی بنموده است پس هرچه همه پیغمبران را بوده است و اولیا را از معجزه و کرامات هر یکی را علی‌الانفراد همه معجزه‌ها بوده است الا هر یک چیزی ظاهر کرد اما بر باقی معجزات قادر بود، پیغمبر مظهر و آلت خداست پیش حق فانی است و نمانده است خدا ازو چیزها را می‌نماید پس چون توان گفتن که خدا بر همه قادر نیست فعال خداست ایشان همچون کلک‌اند^۱ به دست کاتب هر نقشی که کلک کند کاتب کرده باشد یا همچو کمانند و تیر به دست شخص پریدن تیر از کمان از شخص باشد نه از کمان پس حق تعالی از آن می‌فرماید: «وَمَارِئِیتُ إِذْ رَمِیتُ وَلَکِنَّ اللَّهَ رَمٰی»^۲ که ای محمد آن تیر که می‌اندازی اندازنده آن مائیم که خدائیم پس چون هرچه می‌کنی به امر و فرمان خداست تو را آنجا چه مدخل باشد چون کار ما می‌رانیم و بخواست و ارادت ما می‌شود

۱- بکسر کاف و سکون لام به معنی: نی، قلم نی، قلم

۲- سورة الانفال آیه: ۱۷

پس هر که با تو نبرد و جنگ کند با ما کرده باشد و هر که با تو دوستی و عشق‌بازی کند با ما کرده باشد.

فصل

یکی گفت که اصل عمل است سخن چندان نیست، گفتیم ما نیز آن می‌خواهیم که کسی پیدا شود که عمل را بداند و ببیند تا عمل را بنماییم حالیا تو اهل سخنی با تو سخن باید گفت چه تو اهل عمل نیستی، عمل را چون فهم کنی؟ تو از عمل نماز و روزه و حج و زکوة و ذکر و فکر و شب بیداری و ناله و زاری و پرهیزکاری فهم کرده‌ای، اینها عمل نیستند اسباب عمل‌اند، باشد که چون این همه بکنی در تو عمل بکند و از آنچه بوده‌ای بگردی قوله تعالی: «ان الصلوة تنهى عن الفحشاء والمنکر^۱». نماز فرار از گناه است و جرم و بدی پاک بکند پس عمل آن بود که تو از اینها پاک شوی چون ناپاک شدی نماز نکرده باشی و همچنین پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید: «قم فصل فانک لم تصل»، شخصی را که نماز کرده بود فرمود: که برخیز و نماز کن که نماز نکرده‌ای در آخر فرمود: «لا صلوة الا بحضور القلب»، پس این صورتها و روشها که نهاده‌اند عین کردن آن عمل نیست عمل تغییر دل است از حالی به حالی هم چنان که نطفه و منی در رحم مادر از حال به حال می‌گردد و علقه و مضغه می‌شود تا آنگاه که نقش و صورت آدمی می‌شود و جان می‌پذیرد و می‌زاید و بزرگ می‌شود و آن زیاده شدن و تغییر از حال به حال عمل باشد و عروج و معنی و معراج که می‌گویند همچنین باشد که گفته شد از حال به حال می‌گردد حال دوم به از حال اول و حال سوم به از حال دوم الی‌مالانهایه چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید: «من استوی یوماه فهو مغبون. ایضاً قال صلی الله علیه و آله و سلم: و من کان امسه خیراً من غده فهو ملعون. هر که را در این بازار کشت و زرعی است که الدنيا مزرعة الآخرة دو روزش برابر بگذرد مغبون باشد که باید روز به روز، دم به دم در ارتقا و ازدیاد باشد حقیقت عمل این است و چنین عمل را کی بینند این چنین عمل را غیر خدا نداند و نبیند که: اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری،

آخر عمل به عمل نزدیک است از افعال و اعمال بدنی مثل نماز و روزه و غیره و چون ممکن است که علم از عمل جدا باشد و بی فایده آنکه افعال است ممکن تر است که جداتر باشد زیرا که جهود و منافق آن صورت تواند کردن، اما تقریر راه دین و اثبات حق نتوانند کردن اگر دانستی و توانستی خود جهود نبودی، پس این همه که گفته اند و نموده اند از روشها و مذهبها و آیتها و طاعت ها که مردم آن را می بینند و می دانند آن اسباب عمل است عین عمل نیست، برصیصا چندین سال عمل ظاهر کرد از نماز و طاعت و خلوت و غیرها که هیچ زاهدی از آن شمه نکرده باشد عاقبت کافر مرد، و همچنین ابلیس چندین هزار سال بر آسمان طاعت کرد اگر آن عملهای ظاهر او در او عمل کرده بودی چون امر خدا رسید که آدم را سجده کن هم عمل او اثر کردی، حضرت عیسی علیه السلام عملهای ظاهر نکرده بود لکن در حقیقت عمل او کرد که از حالت طفلی به حالت پیری مبدل شد که آنچه محمد صلی الله علیه و آله و سلم در چهل سالگی دعوی کرد همان دعوی و وحی را در گهواره بیان کرد که «انی عبدالله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا»^۱

پس حقیقت عمل آنست که دم بدم تو از حال به حالی گردی و ترقی کنی چنانکه کیمیا را بر سر مس ریزی آن زر شدن او عمل باشد و اگر زر نشود هزار جاکوچ خورد و پهن و دراز گردد همان مس باشد آنها که زرشناس نیستند و به صورت عمل نظر می کنند و در صورت عمل را گرفته اند گویند که اگر در عالم زری هست این است که چندین جا کوچ خورده و چندین جوش نموده و پهن و دراز شده اما زرشناس به آنها نظر بکند اگر زر خالص شده باشد بر محک زند و قبول کند و اگر نشده باشد به نیم تسو^۲ نخرد زیرا که می فرماید: «ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم»، من که خدایم در صورت شما ننگرم و نه در کردار شما اما در دل شما نظر دارم که دل شما در محبت ما چون است و تا چه غایت است العاقل یکفیه الاشارة در خانه اگر کس است یک حرف بس است. اولیاء خواص حقند و برگزیده اویند بل اولیا اسرار حقند، شناختن حق آسانتر باشد از شناختن اسرار او و همچنین در این عالم اگر خواهی شخصی را ببینی آشنائی و آمیزش کنی به اندک جهدی آن تمنا میسر شود و لکن اگر صد چندان جهد

کنی که اسرار او را که در دل دارد بدانی و فهم کنی توانی.

پس دانستیم که شناخت صورت شخص سهل تر است از اطلاع اسرارش، اگر کسی خواهد که زیارت عالمی کند و نزد او بار یابد به اندک سعی و جهدی آن حاصل شود ولیکن چون قصد آن کند که علم آن عالم را بداند سالهای بسیار باید جان کندن و رنج کشیدن تا از گنج سرمایه بدست آید.

در شهری صد هزار خلق پر هستند و حاجات از خدا می خواهند و خدا را یگانه و قادر و رزاق و مربی و هادی و غفار و قهار می دانند و به صدق از میان جان و دل طاعت می کنند و عبادت علی العموم همه چنینند و بعضی در عمل قوی و بعضی ضعیف، بسیار به قدر معرفت و شناخت خدا، لکن از میان آن صد هزار آدمی جماعت اندک باشند که روش ولی راستین آورده باشند و از آن اندک جماعت یکی یا دو باشند که آن ولی را نیکو شناخته باشند پس از این معلوم می شود که پرستیدن و شناختن حق عام است و همه را در انجام آنجا مع علی العموم مدخلست و راه بلکه کافران نیز خدا را می پرستند.

کفر و دین هر دو در رهش پویان وحده لا شریک له گویان

هفتاد و دو ملت را چون بنگری پرستش خدا می کنند به صورتهای مختلف و به عملهای مختلف و به زبانهای مختلف چه جای خلق و مردمیست که جمادات از زمین و کوه و سنگ و آسمان و ستارگان و ماه و آفتاب و خاک و هوا و آب و آتش جمله خدا را می پرستند و حمد و ثنا می گویند به زبانی که آن را فهم نکنی و ندانی که: «وان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لاتفقهون تسبیحهم» همه موجودات پرده دار و زبان حق اند تا کسی خدا را پرستد و رو به حق بیاورد طعامهای شیرین و لباسهای ابریشمین و خوبان خطا و چین بندگان کزین را از بندگی و طاعت حق باز می دارند و رهن طالبان و رهروان می گردند تا به واسطه زاری و لاجول و ذکر از بعضی از رهنان امان می یابند و بارها و رختهای طاعتها به منزل رضا و قبول می رسانند، لکن اولیای حق را حق پاسبانی می کند تا هر کس به ایشان راه نیابد و ایشان را نشناسد «اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری» اولیا و خاصان من زیر قبههای رشک من پنهانند تا ایشان را جز من هیچکس نبیند و نشناسد، چنانکه در دنیا پادشاهان بزرگ چون بر تخت معدلت نشینند خاص و عام را

در بارگاه خود بار دهند و حاجت هر یک به قدر مراتب ایشان بخشایش کنند و مرحمت لکن شاهدان ماهروی از پسران و دختران خود را به آنکس ننمایند، و اگر کسی از پادشاه این تمنا برد که محرم و همنشین ایشان گردد سرش برود مگر کسی را که پادشاه بخواست و اراده خود چنان امانت و دیانت او را دانسته باشد محرم گرداند آنجا که مانع و رهن غیر حق بود مثل شیاطین و دیوان بلاحول و ذکر دفع می شدند عجب خدا را به کدام لاحول و ذکر دفع کنند، پس معلوم شد که یافتن اولیا و شناختن ایشان صعبتر است از شناختن خدا، پس همگی خدا را بشناسند و بندگی می کنند و لکن ولی حق را نمی توانند دانستن و شناختن بلکه چون ولی را می بینند دشمنی می کنند و انکار پیش می آورند.

آخر منصور حلاج را علما و اولیای آن زمان مثل جنید و شبلی ظاهراً انکار کردند و قصد خون او کردند و جمله به اتفاق به ریختن خون او فتوی دادند و چنان عزیز یگانه‌ای را بدار آویختند و چون از دار فرود آوردند در آتش سوختند و خاکسترش را بر آب ریختند تا اثرش در عالم نماند. گویند هر چه می کردند در آتش و آب نوشته می شد که انا الحق خاکستر او بر آب ریختند منقش می شد که انا الحق بعد از آنکه این کرامات را دیدند همه پشیمان شدند تا این تاریخ از آن زمان مجلس وعظ گرم نمی شود تا نام او نبرند و یاد او نکنند تا روز قیامت یعنی قیام نفس حق جل جلاله بعث او گشته است و همچنین احوال موسی که پیغمبر اولوالعزم و فرستاده خدا بود و خدایی واسطه با او سخن گفت «و کلم الله موسی تکلیماً»^۱ با این همه عظمت و به چندین شناخت و معرفت طالب خضر علیه السلام بود و از خدا به دعا ملاقات خضر را درخواست می کرد تا بعد از زاری و مناجات بسیار دعای او به اجابت رسیده به او خطاب کرد که سفر کن و جویای آن بنده خالص ما شو تا به وی برسی و چنان کرد چون به کنار دریا رسید خضر را دریافت که: «فوجدا عبداً من عبادنا»^۲ و دیده و دل به ملاقات او روشن گردانید و مقصودهای بسیار از آن یک ملاقات حاصل کرد که: إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى عِبَادٍ إِذَا نَظَرُوا إِلَى الْعِبَادِ لِبُسُوهُمْ لِبَاسِ السَّعَادَةِ. چون به یک نظر چندین خلعت در پوشیده و چندین نعمت چشیده که: لَاعَيْنَ رَاتٍ وَلَا اِذْنَ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ. طالب مرافقت و

مصاحبت خضر گشت نادیده و ناچشیده چنین عاشق بود.

نادیده تو را و ما چنینیم گر دیده شوی تو وای بر ما

خضر علیه السلام فرمود که یا موسی به آنچه یافتی از ما خورسند شو بازگرد که صحبت ما با خطر است و در آن خطرها است مبادا که تو را زیان رسد موسی علیه السلام از سر صدق و عشق لایها کرد، چون مدتی با هم بودند و در سیر کشتی یافتند بر لب دریائی که مثل آن کشتی در دورها کس نتواند ساخت خضر آنچنان کشتی را سوراخ کرد تا به کلی معطل شد.

موسی علیه السلام گفت این کار نیکو نبود زیرا که این حرکت مخالف حکمت و شریعت است بر محک عدل و ترازوی فضل و شریعت بسیار کم عیار و سبکبار است. خضر علیه السلام فرمود نگفتم که تو با من نسازی موسی علیه السلام به خود آمد گفت عهد را فراموش کردم گناه اول است عفو اولی تر است بسیار لایه نمود تا خضر علیه السلام از آن درگذشت باز چون مدتی بر آن گذشت و با هم می گردیدند به جزیره ها رسیدند میان کودکان طفل نارسیده ای دیدند که در آن دور در روی زمین از آن طفل خوبتر نبود در جمال و لطف و شیرینی هر دو از تعجب گفتند: «فتبارک الله احسن الخالقین»^۱ رب العالمین بعد از آن خضر علیه السلام آن طفل را از میان کودکان به نوازش و دلداری دستش را گرفته بیرون آورد و می رفت و موسی علیه السلام از دور به تعجب در پی می رفت که خضر علیه السلام این طفل را به کجا می برد، چون از نظر مردم دور شدند به مقام خلوتی رسیدند، در حال بی توقف خضر علیه السلام آن طفل را به زیر پاکشیده سرش را برید، موسی علیه السلام به انکار تمام فریاد کرد: «أقتلت نفساً زکیه^۲» چنین طفلی معصوم بیگناه را کشتن چه روا باشد. خضر علیه السلام گفت: نگفتم بازگرد و با من مصاحب مباش که طاق کارها و صحبت من نداری، موسی علیه السلام از آن مستی به هوش آمده گفت که خطا کردم فراموشی بر من غالب شد خضر علیه السلام گفت: عجب زبان درازی داری که هر بار انکار آوردی در کارهای ما و گوئی خطا کردم و فراموشی بر من غالب شد موسی علیه السلام گفت برای خدا این بار دیگر عفو فرما که سنت تا سه بار است اگر نوبت دیگر انکار کنم عذرم مقبول نباشد.

۱- سوره المؤمنون آیه: ۱۴.

۲- سوره الکهف آیه: ۷۴.

اگر بار دیگر ز من خلافی بینی
 فریاد مرس به هیچ درمماندگیم

خضر علیه السلام همچنان گناه دوم را عفو فرمود به شرطی که در سوم گناه مفارقت باشد و دیگر بهانه و عذری نیاورد بعد از آن مدتی دیگر مصاحب همدیگر بودند اتفاقاً در سفر هفت و هشت روز ماکول نیافتند و نزدیک بود که از گرسنگی هلاک شوند در حالت مخمسه شریعت گوشت مردار را که حرام است فتوی می دهند با چنین ضرورت به جزیره بزرگ رسیدند شهری دیدند عظیم و خلقی انبوه مگر یتیمان توانگر را که به غایت توانگر بودند و گنجهای بیحد داشتند در سرای خود دیوار سرشان خلل کرده بود و کج شده بود بر آن بود که فرود آید و خراب شود خضر علیه السلام آن دیوار کج شده را راست نمود و خرابیهایش را معمور و استوار گردانید: «فوجدا فیها جداراً یرید ان ینقض فاقامه»^۱ موسی علیه السلام چون آن را بدید مستظهر گشت که بعد از چندین بینوایی و گرسنگی نعمت و نوا و سیم و خلعت رسید خضر علیه السلام دست موسی را بگرفت و از آن ساحل روان شد به طرف سمتی دیگر موسی را صبر نماند گفت ای خضر ما از گرسنگی هلاک شدیم مردار و حرام بر ما حلال گشت تو چنین دیواری را که عمارت و راست کردن آن از دیگری ممکن نبود راست و معمور گردانیدی خداوند آن به غایت توانگر بود کم از آنکه اجرت این کار را که کردی از ایشان می طلبیدی تا ما را روزی چند از آنجا قوت حاصل می شد و اگر آن همه را گذاشتی کم از آنکه نان پاره ای از ایشان می طلبیدی که ما می خوردیم این حرکت از شرع و انصاف بیرون است هیچکس این را روا ندارد.

خضر علیه السلام گفت یا موسی اینک گناه سه بار تمام شد دیگر عذری نماند «هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا»^۲ این گناه سوم است فراق شد میان من و تو با اینهمه بر سر این هر سه کار که انکار کردی تو را آگاه گردانم تا دانی که موجب اقرار بود نه انکار و کار را به عکس کردم. «اما السفينة فكانت لمساكين»^۳ سوراخ کشتی را موجب آن بود که کشتی اگرچه از آن مسکینان و مؤمنان و نیکوکاران بود من به چشم سر دیدم که کافران و ظالمان آن را قصد دارند که ملک خود سازند و

۱- سورة الکهف آیه: ۷۷.

۲- سورة الکهف آیه: ۷۸.

۳- سورة الکهف آیه: ۷۹.

بدان کشتی به قلعه‌های^۱ مسلمانان تازند و نیکان و مؤمنان را هلاک کنند کشتی را خراب و معطل کردم تا چنان نشود، و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین^۲ کشتن طفل نارسیده را موجبش آن بود که پدر و مادرش از مؤمنان و اولیا بودند و از آن پسرکاری بخواست آمد چون گوهر بد داشت که پدر و مادرش نزدیک به کفر و سرکشی گردند خواستیم تا پدر و مادرش از کفر خلاص یابند و به واسطه مشغولی آن از راه دین بازنمانند و به مقصود کلی برسند همچنان که باغبان شاخ بد را می‌برد تا شاخهای نیک قوت گیرند^۳ اما دیوار آن یتیمان توانگر را که خلل آورده بود کج گشته راست و استوار کردم و در چنین ضرورتی و بینوایی از ایشان اجرت و عوض نطلبیدم سببش آن بود که پدر ایشان از صلحا بود «فکان ابوهما صالحاً»^۴ مفسران بر آنند که هفتم جدشان از صلحا بود و بعضی گفته‌اند که هفتم جد از صلحا بود، این پنداشت خلق را که مثل خضری که گنج آخرت از آن بود بلکه گنج بخشش بود برای هفتم جد یا هفتم جد چنین تعظیم و تمثیل بجای آورد و فرزند ایشان را چنین خدمتی خطیر که از دست کسی بر نیامدی کردی و در چنان حالت مخمسه و ضرورت اجرت قبول نکند، شما که مفلس و بیچاره‌اید و پرگناه و محتاج آمرزش قیاس کنید که فرزندان اولیا را چون می‌باید خدمت کردن.

در تبریز علوی مست افتاده بود در بازار سروریش و رویش بقی و خاک آلوده خواجه بزرگ و پارسا و زاهد آن حالت را بدید و بدو دشنام داد و بر او خدو افکند، همان شب پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بخواب دید که به خشم به او فرمود که دعوی بندگی من می‌کنی و به سنت و متابعت من توقع داری که از اهل بهشت گردی مرا آلوده بقی دیدی میان بازار چرا مرا به خانه نبردی و نخواستی و آن آرایش‌ها را نشستی و مرا خوابانیدی چنانکه بندگان خداوندگاران خود را خدمت می‌کنند و تو اینها خود نکردی بر من چون دلت داد که خدو افکنی، خواجه در ضمیر با خود گفت با پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینها نکردم^۵ در حالی که جوابش داد که نمی‌دانی: اولادنا اکبادنا و اگر نه

۱- به برانداختن، ریشه کن کردن. ۲- سوره الکهف آیه ۸۰.

۳- شیخ علاءالدوله سمنانی نیز در مناظره با «نجشی» که کاهن دربار ارغون‌شاه مغول بود و ایراد بر رسول خدا صلوات الله علیه گرفته بود که چرا عده‌ای از مردمان را در جنگ‌ها کشته است چنین استدلال

۴- سوره الکهف آیه ۸۰.

می‌نماید.

۵- نظیر این ماجرا.

چنین بودی ملک و مال پدر کی به فرزند رسیدی، خواجه از هیبت بیدار شد بعد از آن آن علوی را به جست و حاضر کرد و سرای خود را با نیم اموال خود بدو بخشید و پیوسته تا زنده بود دست به سینه به خدمتش همی ایستاد، حاصل حکمت این سه به موسی تقریر فرمود و از همدیگر جدا شدند که: «انک لن تستطیع معی صبراً»^۱

در تأکید این معنی آورده اند که ولییی با ولییی گفت که هر روز خدای تعالی هفتاد بار بر من تجلی می کند. آن ولی در جوابش فرمود که اگر مردی برو یک بار بایزید را ببین همچنین مدتی بر این بگذشت چندانکه این گفتی هر روز خدا را هفتاد بار می بینم او گفتی که مردی برو یک بار بایزید را ببین چون ماجرا دراز کشید این صوفی صافی عزم ابایزید را کرد، ابایزید در بیشه بود به کرامت دریافت که صوفی به خدمت او می آید از بیشه سوی صوفی به طریق استقبال بیرون آمد در کنار بیشه ملاقاتشان افتاد همین که صوفی در ابایزید نظر کرد و روی مبارکش دید بر تنافت در حال قالب را خالی کرد و از این جهان درگذشت، اکنون آمدیم به بیشه، بیشه اندرون ابایزید بود و درختان بیشه فکرها و علم و مقامات او بود که در سینه داشت، صوفی آنجا که رسیدی که اوست و در آن بیشه کی توانستی قدم نهادن و در آمدن ابایزید سوی او رفت و بیرون آمد تا صوفی او را تواند دیدن همچنان که عاقلی با طفلی چون سخن گوید باید از بیشه عقل و دانش خود بیرون آید سوی طفل و سخن گوید به قدر عقل او تا طفل تواند فهم کردن که: کلموا الناس علی قدر عقولهم.

آن صوفی خدا را می دید به قدر حوصله خود چون به قدر قوت ابایزید نور و تجلی خدا بر او وزید بر تنافت و هلاک شد. جبرئیل را تجلی خدا بود بلکه بدان پرورده شده بود غیر آن کاری نداشت، همچون ماهی دائم در آن دریای وصل بود چون مصطفی را به معراج برد به حضرت حق تا آنجا که مقام قرب جبرئیل بود با حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم می رفت چون به نقطه فوق مقام رسید مکث نمود و ایستاد حضرت فرمود بیا چرا ایستاده ای؟ جواب داد: و ما منا الاله مقام معلوم از این مقام بیشتر رفتن اذن نیست من اگر قدمی بیشتر نهم بسوزم که: «لودنوت انملة لا حترقت» بعد از آن حضرت تنها روان شد و جمال حق را به چشم سر دید که: «ما زاع البصر و ما طعی»^۲.

پس هر که حق را ببندد به قدر حوصله خود ببندد از مور تا سلیمان همه را حق پیش رو و هستی جمله و زندگی همه از تجلی حق است و لکن کو تجلی سلیمان و کو تجلی مور، خواجه را ده غلام باشد یکی پنج ساله و یکی ده ساله و همچنین بیست ساله و سی ساله و پنجاه و شصت ساله همه بزرگ باشند و همه در خدمت خواجه بسر برده و خدمت نموده لکن محل کفایت یکی اندک باشد و از آن یکی بیشتر بهر یکی آن خواجه در سخن باشد و آمیزشی به قدر حوصله او که اگر آنچه با بزرگتر رفتار دارد با کوچکتر همان کند در نیابد و بر نتابد، بر مرد برند ای دلارام قبا. پس همچنین تجلی حق بر مؤمنان و اولیا بر مراتب ایشان است نور حق اینقدر بر ایشان فرو می آید که تحمل می کنند آدمی اگر خواهد که او را با آتش، و صالی باشد حمام را با آتش گرم کرده تا به واسطه حمام او را به آتش وصلتی افتد که اگر در عین آتش در آید بسوزد، کاملاً سمندر وار در عین آتش چون ماهی در آب مأوی دارند و باقی مؤمنان و طالبان را آن قوت نباشد که بی واسطه از آتش منفعت گیرند، پس سر آنکه می گوئیم عرفان و دیدار مردان حق و اولیای کاملتر دشوارتر و مشکلتر از خداست آن نیست که اولیا دیگرانند و خدا دیگر این خود کفر باشد یعنی به آن قوت که ایشان می بینند شما نمی بینید طالب آن کامل شوید تا به واسطه صحبت او چنان به بینید که او می بیند.

فصل

یکی سؤال کرد که بعضی از درویشان را دیدیم که سماع^۱ ... مثل نی... و غیره مباشر شدند چون باشد و در مذهب درویشی آن را جایز داشته اند، روا هست که درویش چنین کار کند؟ گفتم جواب شما به تفصیل است که اگر درویشی باشد صادق و به انواع مجاهده و طلب و نماز و روزه و خلوت و ذکر و به جنس این سالها طلب کرده باشد و حالت و ذوقی که او را از آن حاصل شده باشد به میزان اندرون او را سنجیده باشد و بیش و کم او را دانسته و چون وقتی که سماع می کند یا آوازی می شنود آن حالت

۱- برای شناخت سماع و فرق آن با رقص های دیگر و دانستن حکم شرعی و طریقتی آن حتماً سماع عارفان چاپ همین موسسه را مطالعه بفرمائید.

خدائی او افزون می شود مفتیان فقر و عشق در حق او آنرا روا می دارند چون مقصود او از آن قرب است نه عشرت و لکن چون در حالت نماز حالتیش حاصل می شود برابر این فتوی نمی دهند که آن کار را بکند چون مقصود به بهترین صورتی حاصل می شود، و لکن با این همه اگر سماع کند و عشرت آورد به دیگران مانند نشاید کردن که اگر عشرت او به صورت کفر است در آن کفر دین مضمر است و از روی معنی در عین ایمان غرق است و عشرت کسان دیگر کفر در کفر است و ظلمات در ظلمات باقی آنچه راه فقر است مغز شریعت است و مغز چیزی خلاف آن نباشد، مغز گردکان را شفتالو و زردآلو نگویند شریعت طاعت عام است که راه آسان نهاده اند تا کارهای خود را می گذارند در هر شبانه روزی پنج وقت خدای خود را خدمت می کنند و یاد می آرند چون میل و عشقشان ضعیف افتاده است بیش از این تحمل نکنند، مرغان خاکی نتوانند دایم در آب بودن نشایدشان از خاک به کلی بیرون رفتن که: «مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَ فِيهَا نُعِيدُكُمْ^۱» الا گاهگاهی گرد آب می گردند و از وی می خورند و تن خود را می شویند از جوی و لب بحر باز به مسکنهای خود روند اما مرغان آبی را^۲ آن وظیفه ثابت است «عَلَى صَلَواتِهِمْ دَائِمُونَ»^۳ جدائی ایشان از بحر ممکن نیست چه حقیقتشان از بحر رسته است که: رش علیهم من نوره مقصود از شریعت رو آوردن است به آب دریا چون ماهیان رو به کلی به دریا آورند و جان ایشان دریاست و از دریا زنده اند طعام و لباس و مسکن و جامه خوابشان دریاست خواب و بیداری ایشان در دریاست که: «الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَى جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»^۴ پس عوام که اهل خشکی اند نتوانند کار خواص کردن که اهل دریا آمدند لاجرم ایشان را به قدر قوه و وسع طاقتشان بندگی فرموده اند «لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا»^۵.

اما آنچه کمال بندگی است و مغز شریعتست این است که ماهیان می ورزند. پس هر که احوال فقرا و اولیا را که ایشان دائماً با خدایند مخالف شرع داند چنان باشد که ده من نان را مخالف یک و قیه^۶ نان می داند و جوی فرات را مخالف یک کوزه آب فهم

۱- سوره طه آیه: ۵۵

۲- اما ماهیان را خ ل.

۳- سورة المعارج آیه: ۲۳

۴- سوره آل عمران آیه: ۱۹۱.

۵- سورة البقره آیه ۲۸۶.

۶- یک دوازدهم رطل که ۸۴ مثقال است.

می‌کند، و گلاب را غیر گل می‌داند و مغز و روغن بادام را غیر از بادام می‌گیرد و حجتش این است که بادامها از همدیگر جداست و در شمار می‌آید و چون بادامها را در کف جمع کنی و بجنبنانی بانگی و ژغژی^۱ می‌کند در این مغز و روغن آن صفتها نیست پس غیر بادام باشد، اکنون از این سخن و دلیل محقق می‌شود که ایشان بادام را نمی‌دانند و از بادام شمار و بانگ فهم کرده‌اند ماهیت بادام را ندانسته‌اند که چه چیز است این چنین خلق را مقلد می‌گویند و ایمان مقلدان نزد محققان عزتی و قدرتی نیست حقیقت شریعت بندگی خداست و رو آوردن به حق و پشت کردن به دنیا و شیطان و اگر نماز و طاعت و شریعت همین نقش ظاهری بودی بایستی که همه شریعتها را و مذهبها را و روشها را یک نقش و یک صورت بودی چون می‌فرماید: «وَأَنَّهُ لَفِي زِبْرِ الْأَوَّلِينَ»^۲ یعنی این قرآن و این شریعت در زیر شریعتهای پیغمبران اولین بوده است یقین است که به این نقش و به این صورت و به این ترتیب نبوده است این به عربی است و آن به سریانی و عبری است هر یکی را روزه‌ای دیگر و عیدی دیگر و صحیح و حلال و حرامی دیگر.

پس معلوم است که آنچه حقیقت دین است صورت و زبان نیست و از هر صورت و زبان در آید و رو نماید زبانها و شریعتها همچون پیمانها و دین و خداشناسی همچون آب‌ها و میها در کاسها و کوزه‌ها و چشمه‌ها و سبوها و مشکها و قدحها در آید اما شراب عین آن ظرف نباشد آنکه کوزه پرست است او از آب بیگانه است تا آن کوزه معین را نبیند قبول نکند و چنین کس را اصلاً با آب آشنائی و جنسیت نیست صورت پرست است و مقلد و آنکس که می‌پرست است و آب‌شناس باشد در هر پیمان که آب را و باده را ببیند به جان و دل آن پیمان را قبول کند و پیش پیمان در سجود آید که: «فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ»^۳ مقصود از آن باده باشد نه پیمان ذوق او از حال نقد باشد نه افسانه چنانکه از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم منقول است که عایشه را می‌بوسید و عایشه خود را بدید و عجب آورد حضرت روزی چند بر وی نظر نکرد عایشه از درد آن به خدا بنالید پیغمبر را پیغام آمد که عایشه را دریاب مصطفی صلی الله

۱- صدائی که از بهم خوردن دندانها شنیده می‌شود.

۲- سورة الحجر آیه: ۳۰.

۳- سورة الشعراء آیه: ۱۹۶.

علیه و آله و سلم به عذرخواهی^۱ عایشه در آمد او را بوسید و گفت: ای عایشه مپندار که من تو را برای دوستی صورت تو می بوسم نه، برای حق می بوسم در پوست روی تو روی دوست را می بینم و در شب تاریک و تن تو نور روشن صبح الله را می بینم سجود حق قدیم را می کنم نه تن حادث چند روزه تو را باید که بعد از این خود را نبینی، اکنون حکمت تغییر صورت انبیا و اولیا و شرایع و ادیان و مذاهب از اول تا آخر همچنین بوده است و مقلد و محقق را یکی ندانند حسن گوهر محقق پیدا شود و بدگهری و زشتی مقلد رسوا شود آغاز اظهار این حکمت از حالت و کیفیت و چگونگی ذات ابلیس پر تلیس بود که او را از سلک ملائکه می شمردند بلکه استاد ملائکه بود طالب علمان ملک را در مدرسه که مکیباند و مسبح که «نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ»^۲ امام و پیشوا و مدرس بود و لکن در حقیقت مردد بود و غیرجنس که: «وَ كَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ»^۳ حق تعالی خواست که پیدا کند که ابلیس اگرچه با ملک است از ملک نیست آدم را در صورت آب و گل پیدا کرد وجود او را پیمانه نور خود ساخت و ابلیس را و فرشتگان را بدان امتحان کرد و فرمود که: آدم را سجود کنید آنها را که با آن نور آشنائی بود و معرفت همان نور را که سجود می کردند در این پیمانه و در این مظهر سجود کردند که: «أَسْجُدُوا لِلْآدَمِ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى وَ اسْتَكْبَرَ وَ كَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ»^۴ قلب از نقد جدا شد و معلوم گشت که ابلیس اگرچه به ظاهر یگانه و آشنا می نمود و لکن در معنی و حقیقت مخالف و بیگانه بود پس وجود آدم قلب را از باطل ممتاز کرد پس خدائی و قدرت در این صورت و مظهر با کمالتر بود که اول در یکی نمود و قلب را و نقد را یک بها بود در این تجلی و روشنی افزون شد قلبها را از نقدهای زر جدا کرد چنانکه دانه های تلخ و شیرین و خار و گل در زمین یکسانند و با همدیگر پهلوی می زنند که ماکشتهای اللہیم و همه در جوششیم و او در تراوش و دانه های شیرین در زیر زمین رو به آسمان کرده زبان سبز از شکاف خاک بیرون آوردند که ای بار خدایا ما را از این زندان خلاصی بخش و نقد ما را پنهان مگردان تا مرتبه و نقد هر کس معلوم شود و اسرافیل بهار از برج حمل

۱- در مسانید روانی یا تاریخی و سنن النبی دیده نشد.

۲- سورة البقره آیه: ۳۰

۳- سورة البقره آیه: ۳۴.

۴- سورة البقره آیه: ۳۴.

دردمد و بدم گرم خود ایشان را از کور خاک چالاک بیرون آورد که «يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ وَتَسْوَدُّ وُجُوهُ^۱» خوبان باغ و راغ چون پر طاووس آراسته به انواع لطف و خوبی پیراسته جلوه کنان پیدا شوند و دانه‌های تلخ و ناخوش در بستان رسواگردند میزان عدل رواندیده که جمله در یک سنگ باشند و نیک و بد را یک جنس شمردند نیک را از بد جدا کرد و جنس را با جنس جمع کرد که: «الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثَاتُ لِلْطَّيِّبِينَ^۲» باز همچنین بعد از آدم بعضی محقق بودند و بعضی مقلد بعضی باده‌پرست و بعضی پیمانه‌پرست بودند میزان عدل رواندید که جنس با ناجنس جمع باشند و بهم آمیخته پیغمبر دیگر پیدا کرد باز اینها که اهل نور بودند و باده‌شناس چون پیمانه دیگر شد در غلط نیفتادند و از آنکه پیمانه دیگرگون شدند این پیغمبر را همان آدم دیدند زیرا که با آدم همدمی داشتند و همدم بودند.

مقصود ز آدم آن دم آمد

مقصود ز عالم آدم آمد

و آنها که پیمانه‌پرست بودند دشمنی و انکار پیش آوردند که عاشق و بنده آدمیم و این پیغمبر غیر آدم است این پیغمبر به زبان حال می‌گوید که ای پیمانه‌پرست من همان باده و همان آدمم اگر کام و دهان داری بچش و اگر بینی داری بیوی و اگر چشم داری بین و اگر همه نداری در صف کوران بنشین جمع چه آدم را ندیده‌ای و نمی‌دانی از آدم چه می‌گویی و چه می‌دانی آدم را می‌رانی و رد می‌کنی که چه من آدم را می‌جویم همچنین باز محققان و راستان بر آن پیغمبران پیشین شدند و دل نهادند زمانها و قرن‌ها بر این بگذشت باز میان ایشان مقلدان با محققان در نظر یک می‌نمودند که: «کتم امة واحدة» باز محل فصل و میزان عدل رواندید که شبه و گوهر و قلب و نقد زر باز و زاغ یکی باشند و آمیخته در یک سلک، موسی علیه السلام را آورد تا سحره فرعون از باقی سحره ممتاز و جدا گردد و سبطیان از قبطیان، همچنین تا پیغمبر آخرالزمان محمد علیه صلوة الرحمن که پیش از ظهور مصطفی بوجهل و صدیق یک بودند بلکه نام ابوجهل ابوالحکم بود به سبب کفر و انکار نامش بوجهل شد و همچنین میرو تا انقراض عالم اولیا و مشایخ راستین وارث انبیایند و همان نور دارند و همان نفس و همچون پیغمبران خلق را به خدا دعوت می‌کنند که هر که محقق است از آن اصل و از آن نور دارد می‌گردد و

قبول می‌کند و حال او از نفس ایشان همچون درخت ترنج و انار از آن فصل بهار نشو و نما می‌یابد و دمبدم زنده و تازه می‌گردد و باردار و شیرین تر می‌شود و آنهاکه صورت پرستند و مقلد روز بروز افسرده تر و بیمایه ترند چندانکه محققان را در اقرار ترقیست و بالیدن مقلدان را در انکار سستی است و نالیدن مولانا می‌فرماید و این معنی را در نظم آورده است و شرح یگانگی حق کرده.

شعر

آن سرخ قبائی که چو مه پار برآمد امسال در این خرقه زنگار برآمد
وان ترک که آن سال به یغماش بدیدی این است که امسال عرب وار برآمد
آن یار همان است اگر جامه دگر شد آن جامه بدر کرد و دگر بار برآمد

اما این نیز بدان که خلق علی العموم به کلی از آن جوهر خالی نیستند در همه آن شور و گوهر هست لکن چون بزرگی خدا مقرر شده بود تا از روی همسری بعضی را نخوت و حسد و بزرگی مانع شود از بندگی او و خضوع و شکستگی آوردن پیش او اگرچه این معنی نیز عام است و در همه این هستی و نخوت هست لکن در بعضی که آن نور و جوهر اصلی افزون باشد و از اصل قوی افتاده باشد حجب نخوت و هستی را به درد براندازد و آن نور اصلی را بی این حجاب اصلی صورت ببندد و در سجود آید و آنهاکه آن نور و آن جوهر در ایشان اندک باشد و ضعیف و قوت ایشان نباشد که حجب را بدرند مغلوب حجب باشند و مغلوب را حکم عدم گیرند اگرچه در نقره صافی اندکی مس باشد آن مجموع را مس می‌گیرند چون نقره مغلوب است پیغمبری نیز که به بزرگی مقرر شد هیچکس را از بندگی عار نیابند بلکه مفاخرت کنند از بندگی او پس او نیز حکم حق گرفت ضعیف و قوی و نقد و قلب از بندگی او ممتاز نشوند باز حق تعالی پیغمبری نو بفرستد از میان ایشان و اهل ایشان تا هر کرا آن نور غالب باشد حجب نخوت و حسد بد از وی برود و در هر که آن نور ضعیف باشد از تقدیر حق اگر حق تعالی را بدیشان عنایت باشد ایشان را نزد آن شیخ دینی مقرر شده بار دهد تا بدو بگروند بی آنکه ممتحن گردند به تدریج صحبت محققان که مرید راستین آن شیخ اند از نظر آن شیخ راستین ممکن است که آن نور ضعیف را پرورند تا زیاده گردد و حجب و هستی کم گردد و

سواد این تفصیل بسیار است و خدا را راهها و کارها بیحد است و چیزی که بیحد باشد در شرح نباید زیرا که شرح و بیان محدود است و بی حد در محدود نگنجد اما عاقلان از این اندک بسیار فهم کنند و غافلان از بسیار اندک فهم نکنند.

اکنون آمدیم به حدیث اول که گفتیم در جواب آن سایل که چون درویش طلبهای راستین سوزناک کرده باشد و در مشام او بوئی از مطلوب رسیده وجود خود را به انواع عبادات آزموده در هر چه گشاد خود بیند اولی آن است که او را ورزد و هرچه او را تاریک کند و از مطلوب دور گرداند اگرچه طاعت است از آن اجتناب کند که: رب معصية میمونه، و رب طاعة میشومه، و رب تالی القرآن و القرآن یلعنه.

شعر

بهرچه از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

اگر این طالب در راه خیر و طاعت همین ذوق می یابد که در راه مکروهات پس نشاید که غیر طاعت ورزد تا راهزن مسلمانان و رهروان نگردد که اغلب آن است که از راه طاعت برخوردار شوند و غیر آن ایشان را از زهر قاتل است باز این تفصیلهای حکمها در حق طالبان صادق و جان بازان عاشق است که می گوئیم چنین کنند یا چنان کنند اما آنها که از پرده هستی بیرون شده اند و قائم به حقد و از هستی ایشان بر ایشان جز نام و نقشی نیست و نمانده است و همچون حیوانی که در نمکسار افتد مثل اسب و استر و سالها آنجا بماند تا به کلی نمک گردد و تمام نمک شده باشد نقش اسب باشد اما اسب نباشد از هر گوشه که از او ببری نمک باشد از هستی بر او جز نام نمانده باشد.

رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت نامی است ز من بر من باقی همه اوست
با چنین کس کس را نرسد حکم کند و بگوید که اگر حال او چنین باشد بد باشد و اگر
چنان باشد نیک باشد او چندان در نمکسار فردیت محو شده که در او دوئی و هستی

مردار نمانده است.

رباعی

کامل صفتی راه فنا می پیمود ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
 یک موی ز هست او بر او باقی بود آن موی به چشم فقر ز نار نمود
 ابایزید را فرمودند: ماذا ترید گفت ارید ان لا ارید گفت «چه خواهی گفت خواهم که
 نخواهم» زیرا که چون بخواهد هنوز او در میان باشد پس آن حیوان که نمک شده است
 اگر هنوز در او رگی و روده مانده باشد از حالت اول پس در فردیت متلون باشد و از او
 بوی دوئی آید و دوئی در حقیقت کفر است هم چنانکه صورت خدا را دو گفتن کفر
 است در عالم معنی دو بودن هم کفر باشد.
 ابایزید گفت خواهم که نخواهم تا تو تنها خواهان باشی چنانکه بودی بی ننگ من.

شعر

چو آمد ز روی مهرویم که باشم من که من باشم
 که من خود آن زمان هستم که من بی خویشتن باشم.
 اذا تم الفقر فهو الله.

شعر

باری منم جوای تو یا خود توئی جوای من
 ای ننگ من تا من منم من دیگری تو دیگری
 طالب عین مطلوبست چون طلب حقیقی باشد.

شعر

نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
 مجنون را گفتند رگ بزن تا در دست آرام بگیرد از سرمستی و بیخودی از زبان او
 بجست که روا باشد چون فصاد آوردند تا رگ او بگشاید افغان بر آورد که های چه

می‌کنی خون لیلی را چرا می‌ریزی من اگر چه مجنون بودم در نمکسار عشق لیلی شده‌ام
و در من غیر لیلی چیزی نیست.

شعر

اجزای وجود من همه دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
اگر نیش بر من زنی بر لیلی زده‌ای.

رباعی

چه موج موج درآمیخت چشم با دریا عجب عجب که همه بحر گشت با دیده
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت توئی خدای حیات من ای خدا دیده
خدا دیده، چو دیدش خدائی شد زیرا که هم خدا خدا را دیده که «لاتدرکه الابصار
و هو یدرک الابصار»^۱ دیده‌ها و توان دیدن الا او از نور خود نور بخشید تا با آن نور
او را ببینند پس خود خود را دیده باشد.

شعر

هم خدا بیند خدا را غیر کسی گنجد در او

زانکه در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست^۲

مرد خدا خدا را می‌نماید و غیر غیر را می‌نماید مثنی نمک باید تا از نمکسار خبر
دهد از پوست و گوشت مردار نمک را چون دریابند و چون تواند از نمکسار خبر دادن
«و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی»^۳ یا محمد انداخته تو انداخته ماست و گفتار تو
گفتار ماست زیرا از نمکسار هر چه برند نمک باشد بر چنین کسی که همه اوست و غیر او
نیست کرا زهره باشد که تصرف کند که چنین بد باشد یا چنان به باشد هر چه او کند نه آن
باشد کعبه و قبله عالمیان او بود کفر و ایمان معصیت و طاعت از برای اوست کفر جهت
آن بد است که رضای او در آن نیست و از حضرت او دور کننده است و ایمان برای آن

۲- معبر اغیار نیست.

۱- سوره الانعام آیه ۱۰۳.

۳- سوره الانفال - آیه: ۱۷

مطلوبست که به رضای او مقرون است، پس اگر اینها را اعتباری و وجودی هست برای این معنی چون تجلی يفعل الله مایشاء^۱ شد.

شعر

کفر و دین هر دو در رهش پویان وحده لا شریک له گویان
بر کرده او اعتراض نیست و هر که بر او اعتراض کند از نسل ابلیس است که بر خدا
اعتراض کرده و به مجادله و مباحثه مشغول گشت که خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ^۲ و
چون از آدم زلتی و خلافتی به وجود آمد و گندم خورد و از بهشت بیرون افتاد ورد
«رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا»^۳ را پیش گرفت و به ناله و زاری بر خود نوحه می کرد و در پایگاه
ماچان دنیا آنقدر در استغفار استقامت نمود که خلعت غفران در رسید بعد از دوشی
یگانگی رو نمود و بعد از شکستگی درستی اِنَّا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ ای دوستان من، اسم
خدائی مرا می سزد و مرا می زبید شما شکسته باشید تا از همسری دور گشته باشید اگر سر
من دارید از خود بیزار گردید و مرا به جان و دل بپذیرید تا سر شما من باشم از دست
شوید تا دستان بگیرم و از پا بیفتید تا شما را من بردارم.

اِذَا أَحْبَبْتَ عَبْدًا كُنْتَ لَهُ سَمْعًا وَ بَصَرًا وَ لِسَانًا وَ يَدًا يَسْمَعُ وَ يَبْصُرُ وَ يَدُ يَنْطِقُ چون
مغلوب حق شدی و پیش حق مردی جنبیدن تو جنبیدن حق شد و گفت تو گفت حق
شراب چون کسی بسیار بخورد مغلوب او می گردد عاقلان هر چه او کند و می گوید از او
نمی گیرند می گویند که او نمی گوید می گوید و فعل و قول او را به مستی اضافه می کنند و
آن شخص را در هیئت همچون آلتی می دانند و همچنین پری زده غیبهها گوید و زبانهای
مختلف از او بشنوند که آنرا پیش از آن نمی دانست عاقلان گویند که این را پری
می گوید او نمی گوید چون می را که مرده و بیجان است و پری را که در مرتبه کم از
انسان است این قوت باشد که آدمی آلت ایشان شود و ایشان از او خود را بنمایند که آن
شخص را در آن مدخل نباشد و عاقلان بر او نگیرند که از او نیست از ایشان است چرا
نشاید که تجلی حق که خالق فلک است و انس و جان و پری و حیوان و غیره چون در

۱- و يفعل الله مایشاء سوره ابراهیم آیه: ۲۷. ۲- سورة الاعراف - آیه: ۱۲.

۳- سورة الاعراف - آیه: ۲۳.

سینه بی‌کینه بیاید هر آنچه از آن شخص آمد از حق دانند و به حق اضافه کنند از کوری و کوری باشد که آنرا فعل خدا و گفتار خدا نه بینند و نشنوند چنانکه بایزید در مستی می‌گفت سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي، وَلَيْسَ فِي جَبَّتِي سِوَى اللَّهِ.

مردان اعتراض کردند در حالت هشیاری بایزید را گفتند که چنین کسی از تو این چنین نسزد بایزید را تقلید ایشان روشن گشت گفت اگر اینان در راه بودند در چندین مدت که در صحبت من اند و نفس من بر ایشان می‌زند و گفتارم در گوششان می‌رود به هوش آمدندی اکنون چون بی‌خبراند به از آن نیست که ایشان را با تیغ خودشان خسته گردانم و به شمشیر ایشان سربی سرشان ببرم.

شعر

سر بی‌سزای افسار است سر با سر شه جهاندار است

فرمود که ای یاران هان و هان اگر مؤمنانید و صادقانید در آن وقت که من این لفظ را بگویم جمله کاردها و تیغها بکشید و بر من زنید تا شما از مقبولان حق گردید باز چون بر بایزید آن حال نزول کرد باز همان آغاز کرد آنچه سابق گفته بود از او پیدا گشت مردان کاردها کشیدند و بر او زدند چون از آن مستی و حمله به خود آمدند بعضی دسته‌های خود بریده بودند و بعضی شکم و سینه خود دریده و بعضی که نزدند تندرست در انجمن بودند بایزید از همه زخمها سالم تیغ را چه زهره باشد که به گوشت ایشان خلد و ببرد چه ایشان از نسل اسماعیل اند تیغ حلق ایشان را کی برد بلکه حلق همه عالم برای ایشان بریده شود و قربان ایشان گردد کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ^۱ همه هلاک شوند و نیست گردند و نمانند جز روی من که خدایم و از این رو، رو مگردانید هر روئی که سوی دیگر رو کرد و غیر مرادید و گزید آن روی را، «قفادان»^۲ روی من قفا ندارد که همه رویم همه نورم همه نظرم همه شمعم همه علمم و هر چه غیر از منست نخواهد ماندن روی شما آن وقت روی است که سوی منست چشم شما آن وقت چشم است که در روی منست زنه از چنین سایه پرمایه جدا نشوید و دور مروید تا آفتاب سوزان هجران شما را در این

۱- سورة القصص - آیه: ۸۸.

۲- پس سر، پشت گردن و در فارسی به معنی پس و دنبال و پشت سر نیز می‌گویند.

وادیهای بی‌زنهار نسوزاند و هلاک نکند با من که خدایم انس بگیرد و با من خو کنید و همخوی من شوید که تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ فرماید که:

شعر

ای هرزه رو صد دله هرجائی از عام ببر که خاص از آن مائی
 با ما خو کن که عاقبت آخر کار پیشت آییم شبانگه تنهائی
 مست خدامست خدا هرچه کند هست روا هست صواب آنچه کند در ره اونیست خطا

یکی سؤال کرد که هرچه کند چون روا باشد چون کجی ورزیده باشد کج را راست چون گوئیم و چون دانیم جواب گفت مرد خدا هرچه کند راست باشد الا نادان را کج نماید چنانکه شخصی در خانه کعبه باشد بهر طرفی که رو آورد نماز او عندالله مقبول است هیچ طرف از قبله بیرون نیست اما از برون کعبه بر طرفی که روی آرند غیر آن یک طرف که سوی کعبه است از قبله گردیده باشد و نماز ایشان روا نباشد و مقبول نگردد زیرا که نماز را رو سوی کعبه نکردند پس چون مقصود از قبله کعبه بوده است شخصی که در کعبه اندرون است هر طرف که رو آورد قبله باشد در درون کعبه رسم قبله نیست. اگر نادانی را چنین نماند که در کعبه اندورن کج نماز می‌کند و رویش سوی قبله نیست این نادان جفا کرده باشد که قبله را غیر قبله می‌بیند و راست را کج فهم می‌کند اکنون آمدیم اندرون آدمی شهریست بزرگ بلکه جهانی بیحد و بی‌نهایت در بعضی اندرونها حاکم نفس و شیطان است و دیو و در بعضی اندرونها حاکم سلیمان، در مملکت با استقلال بی‌معارض پادشاه و حاکم گردد و چون معنی شیطان نابود شود نور رحمت رحمن در باطن او پر گردد و هرچه سلیمان کند و فرماید صواب آن باشد زیرا مقصود از آن پرهیزها و احتیاطها آن بود که بر کار نور حق باشد نه ظلمت و هدایت حق باشد نه ضلالت شیطان پس هرچه سلیمان خواهد و فرماید و کند همه ثواب و طاعت باشد اگرچه آن فعل به صورت گناه باشد و ظلم نماید لکن ظلم و گناه و نیک و بد و صواب و خطا طرف مخلوق باشد و طرف خالق از این‌ها بری باشد که: **يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ**^۱ چون نظر به فعل خدا کنی و کرده او جز تسلیم و رضا و قبول از سر صدق و صفا کسی را

۱- سوره ابراهیم - آیه: ۲۷ (و یفعل الله).

مجال نه و هر که غیر این داند کافر و مردود باشد در دو عالم طاعتهای عالمیان جهت رضای اوست پس هر چه حق کند صواب آن باشد آن انسان که از مملکت باطن او شیاطین را معزول و مخدول کنند در آن مملکت جز فرمان حق و خواست حق نمی رود پس هر چه از چنین شخص آید همه صواب باشد چون عاقلی مردانه بر اسبی سوار شود و اسب مغلوب و محکوم او باشد رفتن اسب رفتن سوار باشد زیرا اسب چون بسر خود باشد یا سوی چرارود جهت علف خوردن یا سوی مادیان رود یا سوی بیشه جهت تلف گشتن و علف گرگان شدن پس چون اسب سوی آبادانی و خیر و مصلحت و فایده می رود یقین است که آن رفتار اسب نیست او مصلحت و فایده را چه داند از اسب جز خری و گمراهی نباید، پس در حقیقت سوی منزل و شهر و باغ نگوئیم که اسب می رود اگر چه به صورت اسب می رود و دست و پای آن اسب چون به حکم راننده است که سوار است چنان است در حقیقت که آن عاقل می رود نه اسب دل اولیا جز از خدا نگردد «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ الْأَصْبُعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ بِقَلْبِهَا حَيْثُ يَشَاءُ» دل مؤمنان در میان دو انگشت قدرت خداست آنچنان که خواست او هست می گرداند و اگر این سخن عام بودی و همه در این داخل بودندی تخصیص به مؤمن نکردی پس آن دل آلت حق گشته باشد به خودی خود آن دل را بی واسطه حق می گرداند همچنان که اسب آلت سوار است هر طرفی که سوار می خواهد آن طرفیش می راند پس هر چه چنین مؤمن بکند همه صواب باشد و هر که او را خطایند او خطا کرده باشد.

عاشقان کارها صواب کنند

پیش ایشان خطا خطا نبود

فصل

آنچه مخلوقند از زندگان که در جنبشند و از الم و راحت متأثر و آگاهند سه نوع اند نوعی از آن عالم و احوال آن عالم بی خبراند و بی نصیب و آن حیوانات اند، و نوعی دیگر آنانند که ایشان از عالم بیگانه اند و محتاج خواب و خور نیستند و قوت و قوت ایشان از طاعت و ذکر خداست و بدان زنده اند چون ماهی در آب و آن فرشتگانند، و نوع دیگر آدمیانند که ایشان را حیوان ناطق می خوانند علم و نطق ایشان ملکی است و

جسمشان که از آب و گل است حیوانی، بر فرشتگان قلم نیست و جزای خیر و طاعت نیست چون ایشان را طبیعت آن است چنان که آدمی را که طعام شیرین خورد و شراب صافی و لهُو و طرب کند او را در آنجا جز او ثواب نباشد در حق فرشتگان طاعت و ثواب به مثابت این است همچنین بر حیوان نیز قلم نیست که حیوان قابل طاعت نیست زیرا همگی جسم است جز خواب و خور چیزی ندارد و نداند آدمی را نیمش فرشته است و نیمش حیوان نیمش سفلی و نیمش علوی و نیمی از جهان خاک است و نیمی پاک.

آدمی زاده طرفه معجونی است از فرشته سرشته وز حیوان
گر کند میل این شود کم ازین ور رود سوی آن شود به از آن

پس بدان که حیوانات همچو مارانند که در خاک باش دارند و فرشتگان همچو ماهیانند که در دریا ساکنند و آدمی همچو مارماهی است نیم ماریش سوی عالم خاک می کشد و نیم ماهیش سوی دریا این نیم با آن نیم در چالش و جنگ اند چنانکه در شهری نیمی از قوم کافر و نیمی مسلمان پیوسته در اندرون آن شهر این دو طایفه در جنگ باشند مسلمانان خواهند تا کفر نیست شود و کافران نیز همین خواهند.

ما می خواهیم و دیگران می خواهند تا بخت کرا بود و کرا دارد دوست
اما مسلمانی چون غالب شود اگرچه در شهر کافران بسیار باشند چون مغلوب اند تمامت شهر را مسلمان خوانند زیرا حکم غالب راست اسب چون مغلوب سوار باشد و سوار غالب بر او رفتار اسب را به سوار اضافه کنند اگرچه به صورت اسب می رود اما عاقلان گویند فلانی به فلان شهر و به فلان مکان رفت، رفتن اسب در چنین راهها و منزلها و مقصدها آلت آدمی شود و پای اسب پای آدمی شود پس چون کفر در آدمی مغلوب شد و نفس محکوم آن آدمی را ربانی گویند اگرچه در او دیو باشد چون آن دیو محکوم آدمی است فرشته است نه دیو از آن سبب حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله می فرماید: اسلم شیطانی علی یدی.

گر درخت صف زده لشکر دیو و پری ملک سلیمان تو راست کم مکن انگشتی
ذات آدمی سلیمان وقت است که گرد تخت بخت او ملایک و ارواح دیوان و پریان صف زده و بنده وار در خدمت او ایستاده چون انگشت امانت را نگاه می دارد و آن وقت

که دیو دل از او بستاند انگشتی از سلیمان نیست به واسطه صورتی یا مالی یا جاهی بعد از آن در شهر وجود او دیو سلیمانی کند و صفت فرشتگی که در او است مغلوب و عاجز مانده است.

رباعی

جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ

دیو از خورش بهیضه و جبریل ناشتا

اکنون بکن دوا که مسیح است بر زمین

چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا

پس چون دیو و پری در حکم سلیمان باشد آلتی باشد چنانکه اسب در دست سوار گرفتار است در حقیقت رفتار مرد است کردار دیو و پری کردار سلیمان باشد چون محکوم سلیمان اند و با مردی کار می کنند، قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ أَصْبُعَيْنِ مِنَ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ بِقَلْبِهَا حَيْثُ يَشَاءُ، دل مؤمنان میان دو انگشت قدرت خداست آن دل را چنانکه خواهد می گرداند بینایان جنبیدن و گردیدن آن دل را از دل نه بیند از حق بینند اگر چادری و علمی در هوا جنبد عاقلان دانند که آن جنبش باد است که چادر و علم بی باد هرگز نه جنبد از این رو می فرماید: «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى»^۱ ای محمد تیری که می اندازی و از گمان وجود تو بیرون می افتد اندازنده آن تیر تو نیستی مائیم چون تو مرده پیش عظمت ما و تو را هستی و اختیار نمانده است پیش از اجل ضروری در عشق ما مرده و نیست گشته که: مُؤْتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا، مرده نجنبد و اگر جنبد آن جنبش از او نباشد کسی او را می جنباند مردان حق نمانده اند و نیست گشته اند در عشق و عظمت حق مستهلک شده اند چون در و دیوار بی گمان و بی خبرند اگر از دیواری آوازی و خطابی آید همه دانند که آن آوازه تفی است و کسی است که از دیوار بانگ می زند دیوار استعداد بانگ زدن ندارد پس از اولیا و انبیا و شیخان کامل که پیش از مرگ مرده اند.

فانی ز خود و به دوست باقی این طرفه که نیستند و هستند

اگر آوازی و سخنی شنوی یقین بدان که در صورت ایشان دیگری می گوید چه ایشان

نمانده‌اند و نیستند چنانکه از دیوار سخنی شنوی چگونه گردی و حال بر تو متغیر شود باید از اولیا سخن چنان شنوی آخر آدمی چون پری زده می‌شود به زبانهای مختلف سخن می‌گوید که بی این حالت آن زبانها را نمی‌داند و فهم نمی‌کند به تازی سخن می‌گوید قرآن را که نخوانده و یاد نگرفته می‌خواند همه به یک زبان می‌گویند که این جمله را پری می‌گوید او نمی‌گوید و همچنین در حالت مستی و بیخودی سخن گوید عاقلان گویند که بر او مگیرید که آنرا او نمی‌گوید شراب می‌گوید چون پری و شراب را این قوت هست که آدمی را آلت خود سازد و از صورت او سخن گوید و آن گفت گفت آدمی نباشد چرا نشاید که خالق آدمی و پری و زمین و آسمان و عرش و خلایق آدمی را آلت خود سازد و از او سخن گوید و آدمی در میان نباشد و در آن سخن هیچ مدخلش نبود و مطلق آن سخنها گفتار حق باشد چنانکه قرآن از کام و دهان و لب و زبان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بیرون آمد به آواز و حروف و صوت و آن را کلام حق می‌خوانند نه کلام محمد صلی الله علیه و آله هر که قرآن را کلام محمد گوید کافر شود، اذا تم الفقر فهو الله، چون فقر به کمال رسید خداست و بس وحده لا شریک له و از اینجاست که منصور انا الحق می‌گوید و بایزید «لیس فی جبتی سوی الله»، مادام که در فقر از هستی تو بر تو چیزی مانده باشد تو را مشرک گویند در عالم توحید تو را از موحدان نشمرند.

شرک قالی است و شرک حالی شرک قالی آن است که خدا را فرزند و شریک خوانند شرک حالی آن است که در اندرون او جز خدا گنجد و راه باشد.

کامل صفتی راه خدا می‌پیمود	ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هست او بر او باقی بود	آن موی به چشم فقر ز ناز نمود

دوش پیری مرا بخواب بگفت	کافت راه عشق از من و ماست
گفتمش ما و من کدام بود	کاین همه مشکلات حل ز شماست
گفت هر چیز کان نه از حق است	همه ما و من است و عین خطاست

«كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»^۱ تفسیر آن مفسران چنین فرموده‌اند که باقی خداست و

بس و غیر خدا از فرشتگان و پریان و انبیا و اولیا و مؤمنان و حیوانات و پرندگان و چرندگان و زمین و آسمان و عرش و فرش همه نیست شوند، بلکه این خطاب که فرموده است رحمتست و دعوت یعنی اگر بقا می‌خواهید باقی منم به من پیوندید و از خودی بدر آئید تا خودی من خودی شما شود و از هستی بدر آئید تا هستی من هستی شما گردد که «إِذَا أَحْبَبْتَ عَبْدًا كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَ بَصَرًا وَ لِسَانًا وَ يَدًا» چون بنده را دوست دارم بینایش من باشم گویایش من باشم بی‌ینطق و بی‌بصر و بی‌سمع نطق او من باشم از زبان او گویا من باشم نور چشمش من باشم چیزها به من بیند و شنوایش من باشم و به من شنود همچنان که اول زنده از جان جز وی بود نور چشم از آن جان داشت نور شنوایی و نور علم و دانش از آن جان داشت چون جان جز وی او که قطره از این دریای کل بود به دریا پیوست و حجاب جدائی از میان برخاست بعد از این جان او منم جنبش و زندگی و بینائی و شنوایی و حرکات و سکناات او جمله از من باشد قائم به الله گردد چون حال چنین شد نمیرد و با من باقی باشد چنان که در مکان خارج آب از دریا جدا مانده باشد میان بیگانگان و دشمنان و اغیار دم بدم در کاهش و نقصان باشد رنگش و بویش در نقصان طعمش در نقصان هستی آن آب را خاک می‌خورد و باد می‌برد و تابش آفتاب می‌کشد حق تعالی اگر سیلی بر آن آب را کد فرستد که آن وجود شیخ کامل است تا جذبه که «جَذَبَهُ مِنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ» هر دو موج آن دریاند شیخ و آن جذبه الا این یک موج به صورت آب و گل رو نمود و لکن در حقیقت هر دو موج آن دریاند چون آن قطره را از آن موج رحمت بحر به خود رساند آن قطره دریا شود ذات او زوال نپذیرد که «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^۱ در شأن چنین قطره آمده است که به بحر پیوست آب دریا هر کجا که باشد از دریا بود و هم به دریا بازگردد. جانهای انبیاء و اولیاء و مؤمنان شعاعهای آفتاب ذات حقند که «خَلَقَ الْخَلْقُ فِي ظِلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ» خانه‌های قوالب را^۲ از جهان آب و گل که تاریکی است آفرید و بر آن آفرینش که از ظلمت ساخت از نور خود نثار کرد و افشاند چنانکه آفتاب آسمان نور خود را بر شهرها و سراها و حجره‌ها می‌افشاند چنان که آفتاب بر آسمان از برج به برجی نقل

۱- سورة البقره - آیه: ۱۵۶.

۲- جمع قالب

می‌کند شعاع او در خانه‌ها از جابجا می‌گردد چون شب سوی مغرب غروب می‌کند شاخها و بارهای نورش که در خانه‌ها بودند همه به آفتاب غروب می‌کنند همچنین جانهای اولیا که شاخهای نور آفتاب باقیند اگرچه در حجره‌های قوالب تابان‌اند و پرند متصل‌اند به آفتاب ازلی.

شاخ نورم از تو من ای آفتاب متصل با تو بهرجا کافکنی
در جهان ظلمت ای خورشید جان می‌دهم چون ماهتابی روشنی

روشنی ماه هم از آفتاب اقتباس می‌شود پس در حقیقت تابش ماه هم تابش آفتاب است و طالبان چون نور آفتاب جلال را جل جلاله تاب ندارند و قابل نیستند که تحمل کنند که کوه برتافت «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا»^۱ پاره پاره و ذره ذره شد «خرموسی صعقا» پس آفتاب حق جانهای انبیاء و اولیا را که در عشق او خمیده و نحیف گشته بودند از نور جمال و جلال خود پر کرد و به خلقان فرستاد به آن واسطه قوالب آن نور را دریافتند و برتابند در ظلمات کون و فساد به روشنائی آن ماه خلقان راه ضلالت را از راه هدایت به‌بینند و بشناسند و بد را از نیک بدانند و تمیز کنند و ستاره‌های آسمان چون مریدان در خدمت شیخ که آفتاب ازلی است درخشان که: «أَصْحَابِي كَأَلْتَجُومِ بِأَيُّهُمْ إِقْتَدَيْتُمْ أَهْتَدَيْتُمْ» پس کار آفتاب ازلی دارد باقی او است و بس و بدر که قطب زمان است و مظهر آفتاب رحمن و ستاره‌ها چون مریدان و مؤمنان که جمله پر از نور آفتاب‌اند در جنت بقا که آن وصال خداست اولیاء چون بدراند که پیمانه نور آفتاب جلال شده‌اند و خلیفگان بی‌زوال حق‌اند که: «انی جاعل فی الارض خلیفه»^۲ در زمین خلیفه پیدا خواهم کردن اگرچه به صورت خلیفه زمین باشد اما به معنی خلیفه آسمان باشد صورت آب و گل او قبله زمینیان و جمال بی‌نقص جان و دل خلیفه آسمانیان از این رو فرشتگان را امر آمد که آسمانیانند که «اسجدوا لادم»^۳ سجده کنید آدم را «فسجد الملائكة کلهم اجمعون»^۴ همه فرشتگان مطیع امر شدند و پیشوای خود را سجده کردند پس آن شیخ خلیفه‌الله فی الارض و السماء باشد چنانکه زمینیان را پیروی او محکوم بودن و فرض است آسمانیان را همچنین و همچنان که در زمین به وجود شیخ و خلیفه خدا باطل از

۱- ۲- سورة الاعراف - آیه: ۱۴۳.

۳- سورة البقره - آیه: ۳۰.

۴- سورة البقره - آیه: ۳۴.

۵- سورة الحجر آیه: ۳۰.

حق پیدا شد و کج از راست و بد از نیک و یار از اغیار و قلب از نقد بعد از آنکه همه یکسان بودند در تاریکی شب در غیبت بدر که شیخ است هم یکسان می نمود زیبا و نازیبا همه برابر بود به وجود شیخ که بدر است همه خانه ها پیدا و ظاهر گشت.

تا برآمد آفتاب اولیا گفت ای غش دور شو صافی بیا

که صدیق از ابو جهل ممتاز شد پس آن عالم و این عالم به وجود شیخ که خلیفه حق است آراسته و پیراسته گشت و معمور و با او آن شد در حقیقت آن همه کردار حق است چون بدر نور از آفتاب حق داد پس حق تعالی در صورت شیخ خدائی می کند که به واسطه والله اعلم.

فصل

«تَفَكَّرُوا فِي آلَاءِ اللَّهِ وَلَا تَفَكَّرُوا فِي ذَاتِ اللَّهِ» اگر خواهید که تماشای حق کنید در عین ذات او تفکر نکنید که تاب آن نتوانید داشتن و از آن نظر منقبض و بسته گردید و هیچ بر او نشوی نیاید از بستگی بال تفکر در صنع و کردار خدا کنید تا منبسط و باگشاد شوید همچنان که اگر کسی در عین بهار تفکر کند و در آن چشم دوزد که چگونگی خوب است و چیست به بینم و بدانم البته از دیدار بهار محروم ماند و نتوان دیدن خیره و تاریک و بی حاصل ماند و چندانکه کوشد قبض و تاریکیش افزونتر گردد و لکن چون در صحراها و مرغزارها و باغها و گلزارها نظر کند و در اشجار و اثمار و ازهار و غنچه ها و رنگهای گوناگون و سبزه ها و آبهای روان بنگرد جمال و لطف بهار را در این مظهر به بیند بسط و گشاد یابد و از قبض و ملال و غم خلاص یابد و چندانکه در این بیش نظر کند بسط و گشاد او بیش گردد و حسن و لطافت بهار را بیش داند و همچنین ذات حق را بر مثل فصل بهار تصور کنید و آسمان و زمین و ماه و آفتاب و ستاره ها و کوهها و دریاها و خلقان گوناگون و صورت خوبان از زنان و پسران و خوبان معنی از اولیا و پیغمبران در اینها نظر کنید و در تماشای این مشغول شوید و مست این جمالها و خوبیها و صفتها شوید و از صنع به صانع روید تا خدا را دیده باشید و شناخته همچنان که در قرآن

می فرماید: «افلّم ينظروا الى السماء فوقهم كيف بنيناها^۱ و هم می فرماید: «والارض فرشناها^۲» یعنی عجب چون نمی یابید و نمی بینید که آسمان را چون بالا بردیم و زمین را در زیر آن چون گسترانیدیم و همچنین می فرماید: «أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْإِبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ وَ إِلَى السَّمَاءِ كَيْفَ رُفِعَتْ وَ إِلَى الْجِبَالِ كَيْفَ نُصِبَتْ وَ إِلَى الْأَرْضِ كَيْفَ سُطِحَتْ»^۳ نمی بینید که اشتر را چه عجبش آفریدیم و آسمان را چگونه بلند کردیم و کوهها را چگونه بلند ایستانیدیم و زمین و آسمان را پهن گسترانیدیم و همچنین می فرماید که: «الذين يذكرون الله قياماً و قعوداً و على جنوبهم و يتفكرون فى خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلاً^۴» آن کسانی که ذکر من می کنند ایستاده و نشسته و در خواب بر پهلو که می گردند و فکر و اندیشه همیشه ایشان در خلق آسمانها و زمینها است که یارب این صنعتها را باطل و بیفایده و سرانجام و بی نتیجه نیافریدی، حکمتهای این آفرینش بی حد و بیعد است و تماشای این صنعتهای عجیب می کنند و فایده ها و حکمتهای بی پایان می پذیرند و جویای فایده های دیگر که به ایشان نرسیده است هم خواهند شد و دم بدم از این فایده ها می بالند و معرفت و دانش و بینش ایشان زیاد می گردد، «من استوى يومه فهو مغبون» مصطفی صلی الله علیه و آله می فرماید که هر که دو روزش یکسان گذرد و فایده دوم روز از روز اول زیاده نباشد در این بازار دنیا میان تاجران آخرت که به متاع دنیا کالاهای آخرت می خرند مغبون است باید که دم بدم و لحظه به لحظه در ترقی و ازدیاد باشد اگر آدمی خود را در این حالت نه بیند به حقیقت داند که زیان شده است مغبون و مردود است از حضرت بی چون، پس اگر بایدتان تا جمال بهار را به بینید و در مرغزارها و درختان نظر کنید و غنچه ها و برگهای رنگین و میوه های پخته و شیرین تا همواره در بسط باشید و غرق دیدار.

آن ماه کو به عالم آمد نهان و پیدا او جان این جهان است از زیر تابه بالا
چنان گفتم از روی ذات پنهان است و امکان دیدن ندارد اما از روی صنع و صفات
پیداست و دیدار آن ظاهر است پس نهان و پیدا آمده باشد چنانکه جان هم در تن
پیداست و هم پنهان جان مرئی نیست و جان را محسوس نتوان دیدن اما از روی اثر

۱- سورة ق - آیه: ۶. ۲- سورة الذاریات - آیه: ۴۸.

۳- سورة الفاشیه آیه: ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰. ۴- سورة آل عمران - آیه: ۱۹۱.

پیداست و روشن زیرا که جنبش تن و رفتار پا و گیرائی دست و روشنی چشم و شنوائی گوش و بویائی و دانائی و گویائی همه اثر جان است چون به دینها نظر کنید جمال جان را آشکار به بینید و قدر جان را بدانید و عاشق جان شوید و اگر کسی به گورستان رود که بی واسطه زندگان و قالب ایشان خواهم که نقش جان به بینم او را دیدن جان میسر نیست تن در جان جهت آن آمد که خود را بنماید زیرا که دیدن جان بی تن ممکن نبود، «كُنْتُ كَزْأً مُخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ» گنجی بودم بیچون و پنهان خواستم تا پیدا گردم و مرا به بینند و بدانند عالم را آفریدم تا از این آفرینش مرا به بینند و بدانند.

آخر شخصی که خواهد خود را بنماید چیزی بگوید و بکند یا صنعت و هنری بکند تا او را بنماید و به بیند آن شخص را پیش از نمودار صنعتها مردم صورتش را می دیدند اما می گفتند این شخص را نمی شناسیم و نمی دانیم چه کس است اگرچه او را هر روز می دیدند لکن چون ازو کرداری و گفتاری و خلقی و هنری و لطفی و صنعتی دیدند همه گویند که او را دیدیم چه کس است و چگونه آدمی است آنچه دانند بعد از این کردار غیر صورت ظاهر اوست زیرا که صورت ظاهر او را همیشه می دیدند و می گفتند به یک زبان که او را نمی دانم چه کس است پس او را که دانستند بعد از دانش صورت او آن جوهری بود معنوی در وی بی چون که او را دیدند و دانستند تا می گویند به همدیگر معنی و گوهر خوب دارد که از او این هنر می آید و این کار می آید و چنین و چنان می کند کرم به جای خود می کند و بخل و ستم و عنف^۱ همه بر جای خود چندانکه بیش نمود این خصلتها را بیش می بینند و بیشترش می دانند و افزونترش می شناسند و آن شخص چندانکه نمونش بیش بر کند و کردارها و هنرهای خوب می کند قصدش از آن این باشد که خود را بیش نماید و بینندگان نیز چندانکه هنرها و خصلتهای نیک از او بیش میدانند او را بیشتر می شناسند پس حق تعالی که آفریدگار آن شخص است و کردگار و آفریدگار صد هزار خلاق بیحد و بیعد است آسمانها و زمینها را و انس و جان و دیو و پری و حیوانات و جانوران دریا از نهنگ و ماهی و مرغان آبی و ماه و آفتاب و ستارگان و بروج و عروج و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و اشقیاء و اتقیاء و انبیا و اولیا و ملائکه با این همه کردارها و صنعتها و صفتها چرا نباید که از آن بیشتر که

همدیگر را می‌دانند و می‌شناسند حق را به هزار درجه و طبقه افزون‌تر ندانند و نه‌بینند و نشناسند چنانچه همدیگر را به اندک کردار می‌گویند که نیکش دیدیم و به غایت شناختیم که چه کس است و چه مرد است و چند مرده می‌گوید: حلاج است چرا در دید و شناخت حق خود را کور و نادان و ابله کرده‌اند و از جهل و غفلت می‌گویند که ای عجب خدائی هست و اگر هست او را که دید و که بیند و دیدار او محال است و امکان ندارد و هر که دعوی کند که دیده‌ام یا که می‌بینم لاف دروغ می‌زند و محال می‌گوید آخر ای ابله شخص را به اندک کردار و هنر می‌گوئی که نیکش دیدم و عظیمش دانستم و آنچه دانستی از او غیر صورت او بود چون صورت او را همیشه می‌دیدي و می‌دانستی که چه کس است پس به چندین کردار و صفتها و هنرها و علمهای بی‌حد و بی‌عدد خدا را چون نمی‌بینی و نمی‌دانی مثال تو چنان باشد که شخصی در باغ آمده است و می‌گوید که در این باغ یک برگ کوچک می‌بینم و باغ را نمی‌بینم که جای خنده باشد این چنین چشم و عقل را چه باید گفت که هر هجوی و تسخری^۱ بر او کنند حیف از آن هجو و تسخر رود زیرا که تسخر و هجو به کسی باید کردن که او را وجود باشد این نظر و عقل را وجودی خود نیست بلکه عدمش به از وجودش هست و از این سبب کافر گوید: «یالیتنی کنت تراباً»^۲ کاشکی همه خاک بودمی که اول بودم چون خاک بودمی از من گیاه و نباتی می‌رست که به کار آدمیان می‌آمد و قوت ایشان می‌گردید در این وقت که موجود شدم نباتی که از وجود من می‌روید حالش این است که در باغ برگکی می‌بیند و باغ بی‌نهایت را نمی‌بیند این چنین نبات زهرناک بی‌حاصل هیچ زمین شوره را مباد پس من شاد بودم که از کتم عدم به وجود آمدم و از صف واپسین در صف پیشین رسیدم خود پندارم که معکوس بوده است و در معنی واپس رفته‌ام پس حسرت می‌خورم کاشکی همان خاک شدمی که بودم.

همچنین می‌فرماید: «الْحَقُّ أَظْهَرَ مِنَ الشَّمْسِ فَمَنْ طَلَبَ الْبَيِّنَاتِ بَعْدَ الْعَيَانِ فَهُوَ فِي الْخُسْرَانِ» حق تعالی از آفتاب آشکار و ظاهرتر است هر که دلیل و گواه طلبد بر هستی آفتاب او غریق زیانست و کور مادرزاد و رنج و مرض او را هیچ دوائی و علاجی نیست او حیوان مطلق است بلکه بدتر و کمتر از جماد زیرا زمین را که جماد است برای آنچه

آفریده‌اند به جای می‌آورد زمین را برای آن آفریده‌اند که از او نبات روید و آنچه در او کاری و امانت بنهی پرورد و افزون نماید بلکه در صد بار به تو رساند اگر جو بسپاری جو دهد و اگر گندم بکاری گندم و همچنین حیوان نیز که او را برای آن ساخته‌اند تا بار درخت مردم کشد و مردم را از شهرها به شهر برند و به مقصودها رسانند آدمی را برای شناخت خدا و بندگی خدا آفریده‌اند چون به جای نیارد و خداشناس نباشد و بندگی خدا نکند بدتر از حیوان باشد «أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ»^۱ دل چنین کسان از سنگ سخت‌تر است بلکه از سنگ آب بیرون می‌آید و روان می‌شود و از دل سنگین ایشان جز آتش خشم و دود کین نمی‌زاید پس آفتاب که او را دو صفت بیش نیست یکی روشنی و یکی گرمی پیداست که بینایان روشنی او را می‌بینند و کوران گرمی او را می‌پذیرند بر بینا و کور آفتاب پنهان نیست چون آفتاب بدو صفت پیداست و پنهان نیست. حق جل و علا که خلاق آفتاب و آسمانها و زمینهاست و خالق آشکار و پنهان است چگونه پنهان باشد و ناپیدا چون صفات او بی‌شمار است و صنع او بی‌کنار در هرچه نظر کنی از زیر و بالا از چپ و راست و پیش و پس و از گرم و سرد و نیک و بد همه آثار و صفات اوست پس چگونه پنهان باشد و از این رو می‌فرماید: «اینماتولوا فثم وجه الله»^۲ هر سو که رو کنی روی خداست زیرا که همه سو کردار و صنع خداست پس کجا نظر کنی که ایشان آنسو نباشند و در آن حالت از نظر تو غایب باشند و تو نیز هم از ایشان جدا و غایب باشی مثلاً یکی آفتاب است چون غروب کند سوی مغرب در زیر زمین از آفتاب غایب باشی زیرا در شب تاریک صفات آفتاب نه‌بینی نه روشنی و نه گرمی و اگر آفتاب فرو نرفته باشد در زیر زمین یا در بن چاهی نغول^۳ فرو روی از آفتاب هم غایب شوی زیرا آفتاب عبارت از آن دو صفت بود روشنی و گرمی و در این چاه نغول هر دو صفت را نه‌بینی پس از آفتاب غایب باشی لکن چون همه چیزها صفات و صنع خداست از خدا جدائیشان ممکن نیست کجا روی که آنجا خدا نباشد و در چه نظر کنی که در او صنع و صفات خدا نباشد پس خدا از همه موجودات پیدا و آشکارتر است هر که بیان و دلیل طلبد در حق چنین عیان او در ضلالت و خسران باشد.

۱- سورة الاعراف آیه: ۱۷۹.

۲- سورة البقره آیه: ۱۱۵.

۳- گودی

شعر

ای در طلب گره‌گشائی مرده در وصل بزاده در جدائی مرده
ای بر لب بحر تشنه آب شده ای بر سر گنج از گدائی مرده
شاهی‌کهنه زیر است و نه بالاست کجاست عالم همه اوست آنکه بیجاست کجا است

رباعی

در درد همیشه من دوا می‌بینم در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین به زیر این سقف فلک در هرچه نظر کنم تو را می‌بینم

حکایت

در واقعه دیدم که در مدرسه مولانا قدس سره العزیز صفه از یاران پر بودند و من میان ایشان سخن آغاز کردم به آواز بلند می‌گفتم که حیات و زندگانی یک فیض است که بر خلقان می‌وزد و در هر کسی اثر دیگر می‌کند فیض و نوری که بر محمد زد همان نور و فیض بود که بر ابو جهل زد او را یگانه کرد و این را بیگانه او را بینا کرد و این را نابینا همچنان که فصل بهار بر همه یکسان می‌تابد لکن در محلی خار می‌شود در محلی گل میوه را بعضی شیرین و بعضی تلخ و بعضی ترش می‌کند پس مصطفی صلی الله علیه و آله شریعت و امر و نهی را بر خلقان جهت آن نهاد تا آن خلقهای بد را بگذارند و خلقهای نیک را گیرند تا آن نیکبها را افزون کند نه بدبها را همچنان که باغبان زرد آلوی تلخ را می‌برد و بر جای آن قیسی شیرین بیالاند و افزون کند و همچنین آدمی که تن او حیوانی است اخلاق حیوان در اوست آن غفلت و تن پرستی و خواب و خور و بی‌طاعتی و بی‌مروتی و بی‌تمیزی و شح^۱ و ظلم و تعدی و بی‌ایثاری و درندگی پس فرمود که این اخلاق بگذارید به امر خدا اخلاق فرشتگان گیرید تا از اهل جنت شوید و مقبول حضرت ما گردید، خیانت نکنید و به جای خیانت امانت ورزید حلیم و کریم باشید و راستی پیش گیرید و دروغ نگوئید و به غیبت مشغول مشوید و بر کسان تهمت منهدید و مؤثر باشید و غذا به اندازه خورید و حرام مخورید و از مال حلال خود برای رضای خدا

بدهید و به مال دیگران طمع نکنید و از وی احتراز پوئید شاخهای حیوانی را که ذکر رفت که اخلاق ملکی ضد آنها است آن شاخها را ببرید و این شاخها را موصل کنید تا چون فیض بهار لایزالی بر آن شاخها وزد آن شاخهای پسندیده ملکی را زیاده کند زیرا که اخلاق حیوان ناری است و اخلاق ملکی نوری و نارها اجزای دوزخ است و نورها اجزای بهشت اجزا عاقبت بکل خود پیوندند و جنس به جنس رود که «کل شیء یرجع الی اصله»، پس اگر شما را باید که تا مرجعتان بهشت باشد اخلاق حیوانی را به اخلاق ملکی مبدل کنید تا اجزای بهشت شوید نه اجزای دوزخ.

شعر

ز آتش دان حواست را همیشه هستی و مستی

ز دوزخ دان نهادت را همیشه منشاء و مبدأ

تو اکنون گر سوی دوزخ گرائی بس عجب نبود

که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

اذا جاء نصرالله و الفتح^۱ خواندند مفسران ظاهر گفتند که حق تعالی می فرماید که ای محمد چون به بینی که خلقان جوق جوق پیایی می رسند و مسلمان می شوند دلیل می کند که دولت تو کمال یافت و بی جنگی و سعی رو می آورند خدا را استغفار کن از گناهان که کرده که آن نشان هنگام است زیرا بعد از این به دعوت خلق در راه حق به سوی تو محتاج نیست بی سعی تو می شوند پس در دنیا تو را بودن احتیاج نیست معنی دیگر که چیزها در عالم برای آن می یابد تا پخته شود و کمال گیرد آدمی و حیوان و میوه ها و غیر هم چون پخت و به کمال رسید دیگر او را باش نماند و بقا نماند صورت او را اگر میوه است بخورندش و اگر تهی است پر شود چون میوه پخته خاکش بخورد و همچنین همه چیزها اکنون چون دعوت تو به کمال رسید آن حالتی که به جنگ و مصاف و معجزه و بیان قرآن بهر مدتی به هزار حیل یکی رو می آورد قوت و دعوت به جائی رسید که بی این همه اسباب فوج فوج رومی آورند خدا را شکر و تسبیح و استغفار کن از آن پنداشت که داشتی که ایمان به سعی و کوشش تو نیست در این وقت که تو را کوشش

نماند دیدی که بیش رو می آورند پس اولاً و آخراً همه را من کرده‌ام و من می‌کنم آن اسباب روپوش بود از چنین اندیشه استغفار و توبه کن و این توبه را نیز از من دان که همه خوبیها و روشنیها و هدایتها و عطاهای من است.

و بعضی محققان می‌گویند که مقصود احوال مجاهده است که در اول کار مجاهده‌ها و ریاضتهای بی‌حد می‌کند و قوتهای بدن را در راه حق بذل می‌نماید سالها تا او را بعد از چندین جهاد و سعی از عالم غیب چیزی می‌نمایند و در وقتی که پیر و ضعیف می‌شود و قواها جمله خرج می‌گردد و از خود امید می‌برد بی‌سعی و مجاهده دمبدم عجایبها و مشاهده‌های غیبی و کرامات الهی و مقامات می‌بیند بی‌حد و شمار، پس حق تعالی به وی ندا می‌کند که ای بنده من پندار که آن چیزها که اول می‌دیدى به واسطه خدمت و جهت طاعت تو بود بنگر که این همه اسباب رفت و عطاهاى ما صد هزار چندان و افزون پیاپی می‌رسد از آن اندیشه استغفار کن و بدان که همه از ما است باقى همه روپوش است.

اولیای حق دو گونه‌اند بعضی متکبر و بعضی متواضع بعضی مهیب و بعضی لطیف اما آن دلی که بزرگی دوست می‌دارد مهیب باشد کبر او را کبریا گویند ولی آن کس است که نفس او مرده است به امر: موتوا قبل ان تموتوا. و او در میان نیست پس کبر او از کبریا باشد و آن صفت خداست زیرا که اوصاف بشری در آن ولی نیست شده است تکبر خلقتان از نفس باشد و آن مذموم است و همچنان که پادشاهان دنیا را دو حالت است گاهی که بر تخت باشند حجاب و امرا ایستاده بندگان و سرهنگان شمشیرها کشیده که شر ظالمان از سر مظلومان دفع کنند آن دم قاهر باشند و هر کسی را التفات نکنند و حالت دیگر آن باشد که چون از آن فارغ شوند بی‌تکلف به طریق لطف در حرم و خلوت با حریفان درمی‌آمیزند و آن مهابت را یکسو نهند و از کمتر کسی هزار گستاخی و بی‌ادبی بگذرانند همچنان حق تعالی بنده را آلت خود کرده‌اند و به صفت گرما و تموز و هیبت اگرچه این دو اخلاق به صورت مختلف باشند حرکات و سکانات ایشان را مختلف نماید لکن دو حقیقت نیست این دو صفت از یک پادشاه ظاهر می‌شود از یک صورت تواضع و از یک صورت تکبر، بعضی از اولیا خلق را التفات نکنند و بر پادشاهان تکبر کنند و در روی مردم نخندند بلکه امر به معروف کنند و به کمتر خورده بر خلق بگیرند و اعتراض کنند که چرا چنین کردی و بعضی اولیا خورد و بزرگ را سلام می‌کنند و تواضع

نمایند و درآمیزند و بر کسی اعتراض نکنند و خلق را از او تهور و هیبتی نباشد هر دو ولی خدا باشند کبر آن یکی را کبر یا گویند زیرا که از او صفت حق جلوه می‌کند و صفت بشری در او نمانده است امیر و حاکم خانه قالب نفس کافر فرو نماند امیر و حاکم خانه قالب حق شد و بعد از این جنبش خانه از امر حق باشد نه از امر نفس و قالب بعد از مرگ نفس آلت و مظهر حق گشت که: قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ أَصْبُعَيْنِ مِنَ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يَقْلِبُهَا كَيْفَ يَشَاءُ. پس جنبش و گردش دل جنبش حق باشد چنان که کسی کسی را به چوب بزند آن زدن بر آن شخص اضافه کنند نه به چوب همچنان که می‌فرماید: إِذَا أَحْبَبْتُ عَبْدًا كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا وَلِسَانًا وَيَدًا يَسْمَعُ وَبِي يَنْصُرُ وَبِي يَنْطِقُ. یعنی هرچه از زبان او آید گفته من باشد پس هر بنده که قالب او از نفس تهی گشت و از حق پر شد هرچه از او آید عین صواب باشد و رهبر و رهنمای خلقان باشد اگرچه صورتش کفر و فسق باشد چون هرچه از او می‌آید او در میان نیست از خداست در افعال و کردار ایشان نتوان تصرف کرد که این نیک یا آن بد است و این ظلم و آن عدل است این تصرف و حکم و تمیز در افعال بندگان کنند که ایشان آلت نفس‌اند در کارهای خدا اعتراض نیست اگر زنده کند عدلست و اگر هم بکشد عدل است «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ»^۱.

در عالم اگر فعلی از مردم می‌آید بدو نیک می‌گویند این عدل یا ظلم است جهت آن می‌گویند که باشد موافق رضای حق افتد زیرا که این افعال به اختیار خود می‌کند و هستی و نفس در میان است آلت حق نگشته‌اند تا آنچه از ایشان آید کرده او باشد اما پیغمبران و اولیا چنان خبر آورده‌اند که رضای حق در خیر است و دادگستری و نکوکاری و طاعت و عبادت و پرهیزکاری و از اهل شر و ظلم و خیانت و کج‌روی و سرکشی و غفلت و بدکاری بسا که احتیاط‌ها کنند که آن مقبول حق باشد و در دوزخ که خشم خداست گرفتار نشوند پس تفاوتها در افعال جهت این مصلحت است که گفته شد و اگر غرض رضای حق نباشد بدو نیک خود نباشد و نیکی را بر بدی کسی نگیرند هر بدی که آن را به حق رساند عاقلان آن را به هزار نیکی بگزینند که: «رب معصية ميمونة، و رب طاعة ميسومة». پس معلوم می‌شود که بدو نیک لذاته مطلوب نیست جهت رضای حق این افعال را وزنی شده است بر آن امید و تفاوت این میان عاقلان پیدا شده است همچنان

۱- خداوند آنچه بخواهد می‌کند و بر آنچه اراده کند حکم خواهد کرد.

که مرد عرب به صحرائی رسیده باشد و ابر آفتاب را پوشیده و قبله را نداند که کدام طرف است و کسی را هم نیابد که از او پرسد تحری کند هر طرفی که گمانش غالب شود و قبله آنسو باشد آن طرف نماز کند اگر بعد از نماز واقف شود که قبله آنسو نبود نماز را باز نگذارد که نماز او درست بود و آنجا که آفتاب پوشیده نیست و قبله پیداست همان طرفی که قبله است نماز می‌کند و اگر کسی رو به طرف دیگر کند فوراً نماز او تباه می‌شود و روا نباشد این احتیاطها و تدبیرها و فرهنگها چراست به جهت آن است که سجود طرف کعبه باشد اما چون در کعبه درآید بهر طرف که رو آورد و نماز کند روا باشد پس منع کردن از چپ و راست غرض آن بود که سجود طرف دیگر نباشد اما در کعبه سجود هر طرف که کند رواست طرف معین را ترازوئی نهاده‌اند تا خلق مطابق رضای حق کاری بتوانند کردن مرد خدا که از خود تهی گشته باشد و از حق پر شده که: «لیس فی جبتی سوی الله» هرچه کند صواب باشد چون در کعبه نماز می‌کند بدو نیک نگنجد و یکسان بود.

مرد خدا مرد خدا هرچه کند هست روا هست صواب آنچه کند در ره او نیست خطا حق تعالی زنده می‌کند و می‌کشد عادلان را در جوانی می‌راند و ظالمان را به پیری رساند و در کافرستان امن و امان و ارزانی می‌کند در مسلمانان ناامنی و خطر و قحط پدید می‌آورد کافران را بر مسلمانان غالب می‌کند مسلمانان و صالحان و اهل طاعت را اسیر می‌کند و محبوس ایشان می‌دارد حرامیان و دزدان را در کشتی به سلامت می‌گذارد و متقیان و خداترسان را غرق می‌کند مال داران و پادشاهان از بسیاری نعمت و دولت و ثروتی که دارند جهان را عیال خود کرده‌اند و پیروزند و از خدا به هزار آرزو و لابه فرزند خواهند و چندین زن قابلی را در کنار می‌گیرند که فرزندشان حاصل شود به مراد نمی‌رسند اما گدایان را که از وجود خود سیراست و از پرورش خود عاجز و نان شب را قادر نیست به جای یکی ده و پانزده فرزند می‌دهد از ماده و نر و سوختن و پاره پاره کردن و کشتن انبیاء و اولیا از گرسنگی که: «وَيَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ بِغَيْرِ حَقٍّ»^۱.

چون این همه کردارها از حق بود هر که فرق کند و اعتراض نماید کافر شود همچنان که نماز در کعبه چپ و راست و پیش و پس یکی است و فرق نیست مردان خدا که آلت

حق شده باشند کبر و تواضع ایشان بخل و سخا عدل و ظلم خواب و بیداری ایشان همه یکسان باشد و یک حکم دارد چنان که در کارهای خدا اعتراض نشاید کردن مرید نیز در حق شیخ و اصل باید که چنین باشد و ریاضت و تنعم و خواب و بیداری و هر صفتی که هست چون از شیخ به بیند آنهمه افعال دون کودکانه را در سلک کرامات و معجزات داند، همچنان که از کرامات شیخ مریدی زیاده می شود و ترقی می کند هر فعلی که از آن دون تر نباشد باید که آن فعل در مرید همان عمل کند ذره تفاوت ننماید و اگر چنین نباشد او را مرید حقیقی نگویند زیرا حقیقی آن باشد که شکر را شناخته باشد و چاشنی او را دریافته باشد اگر حلوی شکر را به صورت مختلف و نقوش گوناگون پیدا کنند شکرشناس را تفاوت نکند و همه را به یک چاشنی خورد نگوید که آن نقش شیرین تر بود و اگر چنین گوید هنوز رگ خامی در او باشد و شکر را تمام چنان که هست ندانسته باشد همچنین مرد حق چون مبدل شود و مس او زر گردد و رهبر باشد مرید را و مریدان از آن فعل چاشنی حق یابند و منور گردند و روشن جز «يَا مُؤْمِنُ فَإِنَّ نُورَكَ أَطْفَأُ نَارِي» بگذرد از من ای مؤمن که نور تو نار شهوت مرا کشت شرح این دراز است و بی حد و کران العاقل یکفیه الاشارة. در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

لکن بدان که چنین مرید شیخ کم یاب است در حقیقت اگر یافت شود این چنین مرید همین شیخ است دو نیستند در حقیقت طفل آدمی زاده عین آدمی است مرغ نیست خر کره نیست چون شیر مادر می خورد به مقام پدر و مادر می رسد بنده خدا نیز در این عالم جان او که در قالب جسمانی و طبیعت شهوانی ضعیف و غریب و طفل افتاده است به واسطه طاعت و عبادت و توجه شیر رحمت حق را می کشد و می بالد و پرورده می شود و می گوید «سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي لَيْسَ فِي جُبَّتِي سِوَى اللَّهِ».

نه طالب است و نه مطلوب آنکه در توحید صفات طالب و مطلوب را جدا داند

فصل

حافظ خواند «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»^۱ حق تعالی می فرماید من نور آسمان و

زمینم هرچه در زمین و آسمان تاریکی و روشنائی و زندگی و حسنی می بینید همه را از من بینید و در حقیقت همه آن خوبیها منم چون شما را آن نظر صاف نیست که بی واسطه و آمیزش خوبی جمال مرا به بینید حسن خود را به واسطه صورتها و پرده ها به شما می نمایم زیرا معنی بی چون شما به صورت آمیخته است نا آمیخته را نتوانید دیدن پس حسن من آمیخته شد تا لایق دیدار شما گردد هستی عالم مانند قالبی است که سرش آسمان و پایش زمین است همچنان که قالب آدمی از جان زنده است آسمان سر و حواس همچو انجمش از چشم و گوش و زبان زنده و روشن و بینا و شنوا و گویا و بویا از جان است، دیدن و تازگی و زندگی و بینائی چشم و باقی اعضا و حواس هم از جان است جان را به واسطه این مجموع مشاهده می کنند چون جان از قالب بیرون می شود حسن و زیبائی و تابائی در قالب نمی ماند.

پس معلوم شد که همه حسن روح بود که از قالب رو می نمود همچنین این شخص عالم نیز از آسمان و زمین و انجم و آفتاب و ماه و تازگی زمین از خلق و حیوانات و درندگان و از جمادات و نامیات و اشجار و اثمار همه از نورالله است و زندگی و قیام همه از الله است چنانکه نور وجود قالب از پیشانی و رخسار و چشم و ابرو و لب و دهان و هفت اعضا از جان است مثلاً جان که می گوید من جانم نور قالبم و سر و پای اویم معنیش این باشد که تازگی و زندگی او از من است که جانم چون جان از قالب جدا شود و قالب ناخوش و خراب گردد و استارهای آسمان سر که خواستند از چشم و گوش و لب و بینی همه معطل و بیکار شوند و فرو ریزند و نیست شوند و همچنین باقی اعضا نیز از ساعد و بازو و ران و زانو و پا و دست و پی و مفاصل و بندهای وجود از هم گشاده گردد و فرو ریزند ذره ذره شوند همچنان که روز قیامت و محشر شخص هستی یعنی آسمان و زمین چون حق خود را که جان عالم است از عالم جدا کند عالم بیجان ماند مردمان که اجزاء و میوه عالمند در هفتاد سال و هشتاد سال می میرند کل عالم را عمر درازتر باشد چنانکه میوه های درختان هر سال فرو می ریزند و نمی مانند بقای درختان در باغ بسیار باشد چون اجل عالم به آخر آید آن روز قیامت است آسمان که سر است پاره پاره شود و بشکافد که «اذا السماء انشقت»^۱ و آفتاب تاریک گردد

واستارگان فرو ریزند و کوهها را برکنند و وحوش را برانند و دریاها را گرم کنند چنانکه آتش گردد «إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ وَإِذَا الْجِبَالُ سُيِّرَتْ وَإِذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ»^۱ و همچنین می فرماید در فنای هستی عالم به کوری آنان که این عالم را قدیم می دانند و اعتقاد دارند که باقی است و به فنایش منگرند «إِذَا السَّمَاءُ انْفَطَرَتْ وَإِذَا الْكَوَاكِبُ انْتَثَرَتْ وَإِذَا الْبِحَارُ فُجِّرَتْ وَإِذَا الْقُبُورُ بُعْثِرَتْ»^۲ آسمان بشکافد و ستارگان فرو ریزند و دریاها را در یکدیگر می گشایند و کوهها را زیر و زبر کنند «إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالًا»^۳ و بجنبانند زمین را و بیرون آورد زمین ثقال خود یعنی گنجها و مردگان را «وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمُنْقُوشِ»^۴ و کوهها را همچون پشمی که آن را به کمان زنند تا پراکنده کنند و این زمین و آسمان را مبدل گرداند به زمین و آسمان دیگر که «يَوْمَ تَبْدُلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَوَاتُ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ»^۵ این همه شرح مردن شخص عالم است چنانکه شخص جز وی که آدم است چون بیجان می شود آسمان سر او می شکافد و پاره پاره می گردد و زمین پای او ذره ذره می شود و نابود می گردد و همچنین شخص عالم که کل است و درخت است مرگ او چون مرگ اجزا و میوه او باشد نه آسمان ماند و نه زمین و نه آفتاب و نه ماه و نه دریاها و نه کوهها همه از یکدیگر بگسلند جدا و متفرق شوند چنان که قالب آدمی بعد از مرگ چشم گوشه می رود و گوش به گوشه ای و بینی به طرفی و دهان جائی باقی اعضاء از استخوان و رگ و پی و همه همچنان از یکدیگر جدا می شوند و خاک می گردند «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»^۶ همه چیزها نیست شوند و فنا گردند ارواح پاک ملائکه و افلاک و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و غیره لکن مردن مؤمن را اگر چه صورتش مردن است و نیست شدن اما مردن نگویند چون آن خوبی او که نیست شد و فانی گشت یکی در هزار شدن آن مردن نباشد مردن آن باشد که نمیرد زیرا اگر بمیرد یکش هزار شود همچنان که گندم یا دانه درخت اصلی را که در زیر زمین می کارند آن دانه زیر زمین متلاشی و نیست می گردد و به کلی گندیده و معدوم می شود چون نفخ صور بهار همه حبوبات می رسد

۱- سورة التکویر آیه: ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶.

۲- سورة الانفطار آیه: ۱، ۲، ۳، ۴.

۳- سورة زلزال آیه: ۱.

۴- سورة القارعه آیه: ۵.

۵- سورة ابراهیم آیه: ۴۸.

۶- سورة القصص آیه: ۸۸.

آن نیست گردیده صد هزار چندان خوبی که داشت هست می‌گردد پس در حقیقت آن دانه نمرده باشد.

کدام دانه فرو رفت کو برون نامد چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
مردن آن بود که دانه تلخی یا خار خلنده‌ای که هر لحظه می‌گوید کاشکی نبودمی و در عالم نیامدمی چون بمیرد و نیست شود آن زشتی او یکی در هزار می‌شود اینچنین مرگ را مرگ می‌گویند چنین حالت بدتر از مرگ است زیرا که بسیارند که در شکنجه و حالت بد آرزوی مرگ می‌برند و همچنین کافر چون زشتی خود را ببیند بگوید «بالتینی کنت تراباً»^۱ و همچنین کفار از شدت عذاب تمنای مرگ می‌کنند و حق تعالی مراد ایشان را برنیآورد چون مرگ به از این حالت است مرگ گویند دروغ نباشد بلکه از صدر است یکی نگفته باشد اگر شخصی را صد درم بخشیده باشند پیش مردم بگویند پنج درم بخشیده‌اند این سخن دروغ نباشد زیرا کسی که ده (صد - خ) درم بخشیده باشد البته پنج درم نیز داخل ده (صد - خ) درم باشد آن حالت صد برابر مرگ است اگر کسی مرگش گوید دروغ نگفته باشد پس بنابراین مرگ اشقیا و بدان مرگ باشد زیرا که توقف حشر بر ایشان یکی بر هزار خواهد بود و مرگ مؤمنان و صلحا و اولیاء اگرچه مرگست مرگ مگویند بلکه زندگی بگویند «ولا تحسین الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون فرحين»^۲ گندم هستی ایشان یکی در صد خواهد بودن پس حق تعالی می‌فرماید که این همه نیست شوند و نمانند از آدمی و فرشته و پری و دیو من تنها مانم «کل شیء هالک الا وجهه»^۳ لکن مؤمن و فرشتگان اگرچه بمیرند و نیست شوند آنرا مرگ نخوانیم عین زندگی گوئیم همچون نیست شدن دانه گندم در زمین لکن مرگ اشقیا و گمراهان را مرگ خوانیم زیرا بعد از مرگ و نیستی آن هستی که ایشان را وقت حشر خواهد شدن بدتر از هزار مرگ است این تعبیر و این شرح را بر قول و عقیده آن طایفه می‌گوئیم آیت «کل شیء هالک»^۴ این تقاضا می‌کند و معنی اش اینست که همه بمیرند مؤمنان و فرشتگان و پاکان این است که غیر خدا نماند بر این تقدیر که ایشان می‌گویند و اعتقاد بسته‌اند اثبات کردم که چنین مرگ اگرچه مرگ است و نیستی اما این نیستی عین

۱- سورة النبأ آیه: ۴۰.

۲- سورة آل عمران آیه: ۱۶۹ و ۱۷۰.

۳- سورة القصص آیه: ۸۸.

۴- سورة القصص آیه ۸۸.

زندگی است هر که کند مر انکار و ملامتش کنند که چرا این دانه‌ها را زنده نمی‌گرداند تا آنچه هست صد شود بلکه هزار گردد این گندم را در خانه نگاه می‌داری و در زمین نمی‌اندازی و نمی‌کاری بر خود و بر گندم ظلم می‌کنی پس دانستیم که چنین مرگ عین زندگی است.

«اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكُوهٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يَضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُّورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»^۱

می‌فرماید که حق جل و علا نور آسمان و زمین است مثال آن چنان باشد که مشکوه در طاقیست در قبله و در گوشه دیوار بر آن مشکوه روشنی باشد و آن روشنی در قندیل آبگینه گویا ستاره‌ایست که می‌درخشد و می‌سوزد و می‌افروزد از درخت زیتونی که آن نه شرقیست و نه غربی روغن آن قندیل چون شعله روشنی می‌دهد معنیش این است که آن مشکوه وجود ولی است زیت دل پاک اوست و حق تعالی را در آن دل باش و تعلق است که «لایسعی ارضی ولاسمائی ولكن یسعی قلب عبدي المؤمن» از عکس نور آن قندیل هستی عالم پر نور است و زنده و پاره آن نور محسوس نیست معقول است بیچون و بیچگونه در نفوس و عقول می‌تابد و از نفوس و عقول به حیوانات و از حیوانات برنامیات که می‌رویند و می‌بالند و از نامیات بر جمادات تا گرم و سرد می‌شوند این همه پرتوها آثار عکس آن نور است.

پس زندگی حقیقی آن ولی دارد که قائم بالله است و خلیفه الله است در آسمان و زمین باقی همه از عکس نور او زنده‌اند زندگی برایشان مستعار است همچون گرمی و سرخی که در آهن مستعار است از آتش در او چون از آتش جدا گردد سرخی و گرمی مستعار از او برود به خلاف آتش که گرمی و سرخی از خود دارد و این دو صفت در او عاریت نیست ذات او خود چنین است.

پس قطب گرد خود می‌گردد یعنی از کسی مدد نمی‌گیرد دیگران گرد او می‌گردند و از وی مدد می‌گیرند و می‌پذیرند به مراتبهم همچون آفتاب چهارم آسمانی که اول تابش آن بر چهارم آسمان می‌زند و از چهارم بر سوم و از آنجا بر دوم تا بر آسمانی که سقف

زمین است و بر زمین از وی اکنون قطب آفتاب و ارواح و عقول است اول بر آن صف می‌تابد که پیشند بعد از ایشان همچنین بر مراتب می‌رود صف صف طبقاً عن طبق همچنان که آسمان هفت طبقه است و زمین هفت طبقه پرده‌های نورانی همچون طبقات آسمانند و پرده‌های ظلمت همچون زمین الا این پرده‌های معنوی‌اند همچون ذوات ملک و مؤمنان و اولیا و طبقات ظلمت همچو دیو و پری و شیاطین همه از او مدد می‌گیرند به قدر گوهر خود، پس ذات آن قطب نور آسمان و زمین است چنانکه هر روشنی که در دیوار باشد از نور آن قندیل بود کوتاه‌نظران پندارند که آن نور از وجود دیوار است لکن آنها که آگاهند دانند که آن نور از آن قندیل است و از ظاهر و صورت جانی را که در تن آدمی است توان دانست و دید که بی‌نشان است و بی‌چون پس اجسام برای جلوه ارواح آمده‌اند.

اگر کسی سؤال کند جان چیست؟ بگویندش ای کور غافل اینکه می‌پرسی چیست هیچ مرده بیجان سؤال کند هیچ تن بیجان پیارود یا به دست گیرد یا به چشم بیند یا به گوش شنود یا به زبان گوید جان دیوار نیست که دست بر او نهی جان معنی است که بهره رسد زنده کند و در حرکت آرد و بدن هر چیز لایق او باشد چشم مشک و گل بینی باشد چشم آواز زیر و بم گوش بود چشم تلخ و شیرین دهان و کام بود هرگز نتوان به گوش روی آدمی دیدن، هرگز نتوان به چشم آواز شنیدن دیدن هلیله آن باشد که شکم را روان کند دیدن روغن بادام آن باشد که خشکی را ببرد و دیدن شراب آن بود که مستی آرد و صورت ادویه همان خاصیت او است به قدر خاصیت طالب و مشتری آنها شوید و بها افزون دانید خاصیت را به چشم نتوان دیدن به دیده فهم نتوان دید همچنین معانی قرآن را به چشم حق بینند و به دیده فهم و ادراک ببینند پس جان چیز است که چون با تو باشد زنده باشی و از تو صد هزار کون حرکت آید از رفتن و گرفتن و گفتن و نشستن و دیدن و شنیدن و راحت و الم و چون جان از تو برود و جمادی شوی افتاده همچون سنگ و کلوخ پس ای خر چون جان را می‌بینی چون می‌گوئی که جان چگونه باشد آخر دیدن معانی که آن وجدانی است قوی‌تر است و ظاهرتر از محسوس.

مثلاً به چشم حس جسم شخصی را می‌بینی چون چشم بهم نهی او را نمی‌بینی یا

سخن شخصی می‌شنوی چون گوشها را بگیری نشنوی لکن چون در درون تو غم و یا شادی آید به مردم گوئی که این دم شادم یا غمگین، اگر چشم برهم نهی یا باز کنی یا گوش را آن شادی و غم پنهان نمی‌شود و از تو زایل نمی‌گردد و غایب نمی‌شود پس یقین است وجدانیات ظاهرتر است از محسوسات پس شادی و غم را که گاهی می‌آیند و گاهی می‌روند خشم و حلم و سخا و بخل و دلیری و شهوت و ذوق و عشق همه را می‌بینی و می‌گوئی که در این وقت این حالت دارم جان را که شب و روز با توست چون می‌پرسی که چگونه است و عجیتر آن است که کسی نگفته که چه عجب گاوی تو که تن تو مظهر جان است و در هر جزو تو صورت جان است از سر تا پا از تازگی تن و جنبش اعضا و از تابانی روی و چشم که چون جان نماند ستاره گان حواس که بر سرند مثل سمع و بصر و شمع و ذوق و لمس معطل شوند و فرو ریزند قوت پا و زانو بر دو انگشتان از همدیگر جدا شوند و جدا گردند هم چنان که تن آدمی به جان زنده است شخص آسمان و زمین هم به جان زنده‌اند که چون آن جان برود تازگی و تابانی و خوبی در هر دو نماند، این است که آسمان منشق شود و ستاره‌ها فرو ریزند و شمس و قمر نور ندهند پس خلیفه که آن قطب است از عکس نور جان او خلقان و آسمان و زمین زنده‌اند و روشن «یکادزیتها یضی» زیت آن قندیل که دل و جان و یست پیش از آنکه قطب شود و به کمال رسد تابان است و روشن و چو نور عاشق وصل شود به معشوق و جزو به کل پیوندد و قطره به دریا رسد نور علی نور باشد زیرا که او اگر خویش جزو نور نبودی بدان نور نه پیوستی که سوی کل خود باشد همه جنبش اعضا.

شعر

چون انا الحق گفت شیخ و پیشبرد	پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لاشد از وجود	پس چه ماند تو بیندیش ای عنود
گر تو را چشمیست بگشا در نگر	بعد لا آخر چه می‌ماند دگر

پیش از وصول جان که آن نور بود از آن نور جدا و روشنی داشت اکنون آن نور چون به کمال رسید و واصل شد به اصل خود تابانی او افزون شد و کمال گرفت و قطب عصر گشت «یهدی الله لنوره من بشاء» یعنی هر کس را به قطب هدایت نکند و راه ندهد

جز آنها که گزیده و عزیزند و از آن اصلند و آنها را که از ازل آن نور نچکانیده‌اند ایشان را حق تعالی از اصل شقی آفریده است و هستی ایشان را از ظلمت و ضلالت ساخته است ایشان را به حضرت چنین قطب راه نیست، آنها که ربوده‌الستند، از عهد الست باز مستند «السَّعِيدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ».

فصل

آنچه دل می‌گوئیم مقصود ما از دل آن قطره خون نیست و یا آن گوشت پاره آن چنان دل جمله حیوانات راهست مثل گاو و خر و شتر و گوسفند همه را دل هست و شش و جگر لکن مقصود ما از دل آن نور بیچون است که رهگذر و مظهرش آن قطره خون است، و آن نور بی‌پایان و بیکران است همچنان که نور چشم عین آن سپیدی و سیاهی چشم نیست رهگذر بینائی صورت آن چشم شده است، و همچنین شنوائی قالب گوش و استخوان نیست رهگذر شنوائیست حواس همچون ناودانها که از ایشان گذرد و باز این پنج حواس که شنوائی و بینائی و بویائی و چشائی و لمس است این همه اگر چه گوناگونند الا از یک جان زنده‌اند و بر کارند و آن جان است که از این پنج ناودان حواس می‌گذرد.

همچنان که یکی در خانه شمعی یا قندیلی افروخته باشد بر دیوارهای آن خانه از چپ و راست و پس و پیش جامهای آبگینه آویخته باشد بیرون خانه از هر طرفی از آن جامها نور آن یک شمع روشنائی می‌نماید اگرچه متعدد است اما نور خانه در یک شمع است لکن فرق اینست که از این خانه‌های ظاهر که جمادند و محسوس از هر جامی همان روشنی می‌نماید که از جام دیگر به خلاف جامهای حواس خانه تن آدمی که آن یک نور بهر جام که می‌رسد فعل دیگر می‌کند و صفت دیگر می‌نماید چون بر جام چشم می‌رسد بینائی بخشد و چون به جام گوش رسد شنوائی بخشد و قس علی هذا در هر جامی صنعتی کرده است که چون آن نور برسد از هر یکی کاری برآید که از دیگران برنیاید آن چنان که فصل بهار و گرمی او چون بر درخت گردکان زند گردکان روید و بر درخت خرما، خرما و بر سیب، سیب روید الی مالانهایه.

فصل بهار در حقیقت یک چیز است الا در هر درختی فعلی می‌کند و صورتی می‌نماید که به یکدیگر می‌نماید همچنین نیز درختان حواس را فصل بهار جان که یک چیز است و یک نور در هر حس فعلی دیگر و اثری دیگر می‌نماید باز همچنین در این اجزای حواس آن یک نور چون می‌رسد از هر یکی کاری دیگر و خاصیتی دیگر و فعلی دیگر می‌آید در آدیان بیشمار از روم و ترک و زنگی چون از یک نور می‌رسد در هر یکی فعلی دیگر و اثر دیگر می‌کند هر یک را به کاری و پیشه‌ای می‌دارد، یکی را ظالم و یکی را عادل، و یکی را خوشخو، و یکی را بدخو، یکی را سخی، و یکی را بخیل، پس این همه صنعت‌های گوناگون از یک نور برکارند و آنان که اینهمه اعداد گوناگون از یک نور می‌بینند موحندند و از این همه نقوش نظر ایشان بر آن نور می‌افتد پیش ایشان دو نباشند و اگر گویند که پیش ما همه چیزها یکی است آنها را می‌رسد زیرا که این نقشها و هیئت‌ها ایشان را بدان یک نور که مطلوب ایشان است می‌رساند چنان که تو طالب شخصی باشی و اگر ترک یا تازی تو را از آن مطلوب نشان دهد آن شخص را به تو نماید آن هر دو پیش تو یک باشد چون در حق تو یک کار کردند و تو را به مطلوب تو رهنمون شدند.

شعر

کفر و دین هر دو در رهش پویان وحده لاشریک له گویان
این بیت مفاد حال چنین کس باشد، مثلاً نقاشی قادر است که صورت خوب سازد اما از صورت زشت عاجز است نقاش دیگر که در هر دو قادر باشد قطعاً صنعت او به کمال تر باشد اگرچه نقش زشت باشد همچنان که نقش خوب و صورت خوب مظهر و معرف کمال صنعت اوست پس هر که از این صورت نقاش را می‌بیند و کمال و جمال او را زشت و خوب و بد و نیک بر او یک باشد زیرا که این همه تعریف نقاش می‌کنند و مظهر اویند پس همه یکی‌اند.

شعر

بسوی زشت بخواری منگر که چو طاوس بکار است مگس

چنانکه طاوس مظهر کمال صنعت حق است مگس نیز مظهر کمال صنعت اوست پس از این رو هر دو یکی اند و یک کار می کنند الا کسانی که از نقاش بی خبرند و طالب نقاش نیستند بر نقش خود فرود آمده اند و صورت پرستند پیش ایشان زشت و خوب کی یکی باشد تلخ و شیرین کجا یک مذاق باشد و چنین کسان نشاید که از عالم وحدت دم زنند چه ایشان متعدّدند و در عدد مانده و از احد غافل اند اگر ایشان گویند که خوب و زشت و تلخ و شیرین یکی است دروغ گفته باشند و از شنیده گویند آن سخن را بر خود بسته باشند نه بر رسته.

شعر

فرق بر بسته و بر رسته بدان
دیدن هر چیز را شرط است آن
بنا شد نفسی باشد بیجان قندیلی باشد بی نور کسی از آن سخن برخوردار نشود این
سخن او را رسد که از همه جویای آن یکیست که چندانکه نقوش پیش می بیند به سوی
یگانگی پیش می رود و مقصود او از همه اوست نه آن همه.

شعر

دریا یکی باشد ولی اعداد در موجش بود
هم بحر ببینی موج را گر زین تعدد بگذری
مانند عقلی جلوه گر از نقش صد گونه هنر
آن جمله یک باشد نه صد چون نیک در وی بنگری
اگر شخصی و یاری که با تو نشسته هزار نوع حرکت و کار که به یکدیگر نمی ماند
گاهی صلح و گاهی جنگ گاهی بخل و گاهی سخا گاهی خرابی گاهی عمارت گاهی
دلیری گاهی ترس گاه خواب گاه بیداری گاه خنده گاه گریه گاه خموشی گاه گفتن الی
مالا نهاییه بکند از این همه آن یک ذات را دوست می داری و شناخت آن یک ذات در
تو می آید چندانکه کارهای متعدد از او می بینی یگانگی او به نظرت تفاوت نمی کند و او
را دوست می داری، همچنین باید بدانی که خدا انواع قدرتها و صنعتها از گردش آسمان
و زمین و فصول گوناگون مثل تابستان و زمستان و انواع خلق از عالم و جاهل و عادل و

ظالم از بر و بحر و مرغ و ماهی الی مالانهای می نماید تا یگانگی و قدرت او را بدانی و دمبدم سرمست و عاشق مستغرق باشی جز او هیچ در نظرت نیاید و هیچ جا نظر نکنی که آن صنعت کار او نباشد اگر بالا به آسمان نظر کنی صنعت اوست پیش و پس و چپ و راست «فَإِنَّمَا تُولُؤْا فَنَّمَ وَجْهَ اللَّهِ»^۱ پس آنکس را که در بعضی کارها رو نمود می بینی و می دانی مرا که در همه رو می نمایم چون نمی بینی و نمی دانی، تو آن ابله را مانی که گوید مرغ را بر درخت می بینم اما درخت را نمی بینم و صحرا را نمی بینم جای افسوس و خنده نباشد این چنین عقل را عقل گویند این چنین فهم را فهم خوانند «الْحَقُّ أَظْهَرَ مِنَ الشَّمْسِ فَمَنْ طَلَبَ الْبَيَانَ بَعْدَ الْغَيَانِ فَهُوَ فِي الْخُسْرَانِ» حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است بعد از آنکه عیان می بیند چیزی را و بر هستی آن چیز بیان و دلیل طلبد از خر، خرتر است بدانکه او در خسران غرق است از او کاری نیاید آفتاب بر دو صفت است: یکی روشنی و یکی گرمی به این دو صفت آفتاب بر همه عیان باشد پس خالق آفتاب که آفرینشها از چپ و راست و پیش و پس و زیر و بالا خلق و صنعت و صفات اوست عجب از چشم آن خر گول نادان چگونه پوشیده شده است.

شعر

هم او اول هم او آخر هم او باطن هم او ظاهر
هم او در سر هم او در سر و زین سر جمله نادانند

فصل

صورتها از معنی خبر می دهند و بیان معنی می کنند زیرا هر کس به معنی نرسد و جمال معنی را رمد چشمی نبیند صورت صورت را بیند جان جان را پس لازم آمد معنی را به صورت آوردن تا اهل صورت باور کنند جان معنی را و اندکی از آن باور کنند و آگه شوند آسمانها را بلند ساختند به صورت تا از بلندیها و آسمانهای جان خبر دهد.

شعر

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان

پس چون بلندی آسمانها جانست و بیچون است بالای او بی زیر و بالا است معنویست همچنان که گوئی این مرد بالاتر از آن مرد است این بالائی از روی صورت نیست از روی عزت و قدر و قیمت و کمال است گوئی دینار بالای درم است بالائی او از طریق صورت نیست از روی قدر است و قیمت اگر درم را بالای بام نهی و دینار را در زیر بام دینار بالا باشد و درم زیر به جهت این که بالائی ایشان از روی صورت نیست چون در عالم معنی و جهان بی چون بلندیها بود معنوی و اهل صورت را آن قابلیت نبود که آن را مشاهده کنند از آن بلندیها صورت آسمان مثالی آمد تا بدانند که بلندی چیست و همچنین زمین مثالی آمد تا پستی را فهم کنند که اگر بلندی و پستی در معنی نبودی این دو هست نشدی همچنان که حالی واقع شود آن را بیان کنی تا از آن حال آگه شوند چون آن حال واقع نباشد بیان غیرواقع نکنی و همچنین کرامتها و معجزات که در صورت آمد جهت منکران و نادانان است که بر معجزات و کرامات معنوی واقف نیستند، چنانکه شیخ در مرید تصرف می کند و دل مرده او را زنده می گرداند و چشم کور او را بینا می نماید تا ظلمت او همه نور می شود که دل همچون مس او را زر می گرداند و صد هزار گون ریاض حکمت و گلزار علم و دانش و بینش از او می رویاند و حور و قصور در او پیدا می گرداند کسی که از شیخ خود چنین معجزات و کرامات دمبدم می بیند به کراماتی که دیشب چه خوردی فردا چه خواهی کردن چه التفات کند و کی به حساب آرد.

پس این کرامتهای ظاهر برای آن کسان است که ضعیف اند و بدان کرامتها نمی رسند و همچنین طوفان نوح که در صورت آمد مثالی بود از طوفانهای روح همچنین مسخ^۱ و خسف^۲ مثالی بود از خسف و مسخ عالم ارواح که صد هزار خلق گستاخ بی ادب را که مخالفت امر حق کردند در طاعت کاهلی نمودند ارواحشان را مسخ کردند آن مسخ را هر کس نه بیند مسخ صورت را پیدا کردند برای کوه نظران و صورت بینان تا اندکی از آن

۱- دگرگون کردن صورت و برگرداندن به صورت زشت تر.

۲- فرو بردن، ناپدید کردن و نیز به معنی کمی، کاستی، نقیصه، خواری، پستی هم آمده است.

مفهوم شود تا بدانند که مسخ چه چیز است پس هرچه در صورت آمده است از بد و نیک جهت آن معانی است که در عالم غیب است تا به اهل صورت نیز از آن شمه برسد درختان و باغها و آبهای روان شمه‌ایست از بهشتی که آن معنویست شاهدان صورت از پسران و زنان هم شمه‌اند از حوران راحتها و خوشیها شمه‌ایست از خوشیها و راحتیهای آن عالم «قل متاع الدنيا قليل» از آن عالمهای بی‌نهایت و گنجهای بی‌غایت به اهل صورت اندکی فرستادم که آن همه در صورت نگنجد دریا نتوان در کوزه کردن چه جای این نیست بل احوال دنیا و آسمانها نزد آن عالم بازیچه باشد و پیش آن حقیقت مجازی باشد که «انما الحیوة الدنيا لهو و لعب»^۱ دنیا را لهو و بازی خوانند همچنان که کودکان در محلها یکی را پادشاه سازند و یکی را وزیر و یکی را حاجب و یکی را ترجمان الی مالانهایه در چوبها دامنهای برچیده سوار شوند این همه بازیها را از جدی و حقیقی دزدیده باشند که اگر آن جدی را ندیدندی چگونه آن بازی را توانستندی بیرون آورد.

پس معلوم شد هر بازی از جدی بیرون آمده است و هر مجازی از حقیقی و هر قلبی از نقدی و هر دروغی از راستی همیشه قلب را به نظر نقد جلوه دهند باشد که آن را کسی نقد ندارد و قبول کند و دروغ را نیز به بوی راست گویند باشد که مردم آن را راست پندارند پس اگر در عالم نقدی نبودی یقین است که قلب نیز نشنیدی و اگر سخن راست نبودی کسی سخن دروغ نگفتی پس مرد عاقل آنکس است که چون بازی و مجاز را دید تفتیش نماید که جدی و حقیقی هست طالب آن جد شود، و در آن کوشد که از فرع به اصل پیوندد و از سایه شخص را جوید و به خوبی سایه فریفته نشود که اگر سالها به سایه مرغ تیراندازی مرغ را نتوان صید کردن و اگر صد سال درخت و آفتاب و ماه و ستارگان را در آب بینی و ایشان را در آب جوئی هرگز از آن درخت میوه نخوری و بر آن تکیه نرنی و یکی از آنها نرسی، زیرا آنچه در آب می‌نماید عکس و خیال ایشان است حقیقت آنها نیست، پس عاقل آن است که از عکس و خیال حقیقت را جوید هستی این عالم عکس و سایه آن عالم است عاقلان در این عالم آن عالم را جسته‌اند و از سایه سوی شخص تاخته‌اند لاجرم باقی و سرمدی ماندند و به گنجهای

بیکران رسیدند و نعمتهای بهشت را چریدند و می چرند که «اکلها دائم»^۱ و آنها که بدین سایه عالم عاشق شدند و عمرها جهد کردند به هیچ چیزی نرسیدند و عاقبت بی حاصل از این عالم رفتند که:

شعر
إِنَّمَا الدُّنْيَا خِيَالٌ وَهُوَ حَقٌّ فِى الْحَقِيقَةِ كُلُّ مَنْ يَعْرِفُ هَذَا فَهُوَ فَرَدٌ فِى الطَّرِيقَةِ^۲

فصل

جانها در تنها همچو آبند در حوضها مشاغل و وسوسه ها و تعلق دنیا بر مثال خاکها است به آب آمیخته و آب صافی پاک را مکدر گردانیده لاجرم از سبب آن کدورت آدمی چندان که در جان خود نظر می کند چیزی نمی بیند زود از باطن جان خود می گریزد و چشم و هوش سوی خلق می آرد تا آدمی مشغول شود و عمر را بگذراند، همچنان که کسی را در خانه نه قالی باشد نه حصیر نه نان و نه خمیر و نه گوشت و نه فطیر و نه ماست باشد و نه پنیر زنی باشدش در آنجا عقیم و زشت و گنده پیراگر ناگاه در چنین خانه آید از زشتی و ناخوشی خواهد تا زود بیرون جهد در بازار و محله ها سرگردان شود و تماشای خلقان کند خلاف آن کسی که خانه اش معمور باشد و در آن خانه بساطهای گوناگون و شاهی مستور چون رشک پری و حوری یابد طرب و سرور کی دلش آید که از آن خانه بیرون آید و اگر ناگاه بمهمی و شغلی بیرون آید کلی خاطرش در خانه باشد و آن کار را به تعجیل بگذارد تا باز زود به خانه رود زیرا که آنچه در خانه دارد شیرین تر و خوبتر و محبوبتر است از آنچه بیرون می بیند بلکه اغلب دوستانش را که بر درآیند و او را طلبند که از خانه بیرون آید که با وی مجالست کنند بهانه ها آرد و متعلقان را وصیت می کند که بدان جماعت بگوئید که به جایی رفته است و در خانه نیست تا

۱- سورة الرعد آیه: ۳۵.

۲- همانا دنیا خالی است و او حق است در حقیقت. هر کس شناخت این را پس او فردی است در راه طریقت

نبایدش از خانه بیرون آمدن و بیرون رفتن چنان کس را سخره و عذاب است و آن دیگر را که گفتیم در آمدن سخره و عذاب است هرچه این را راحت است آن را رنج است جهت آن حق تعالی بر مصطفی صلی الله علیه و آله می فرماید که «بلغ» یعنی ای محمد از خانه باطن خود بیرون آی و از حضرت ما این خبر را به خلقان برسان و ایشان را راهنمایی کن و رسالت و پیغام ما را به ایشان بگو امر کردن به وی که این را به خلقان برسان دلیل است که او را بیرون آمدن تلخ می آید و صعب و دشوارش می نمود و به غایت از آن نفرت داشت هرگز کسی را حکم و الزام نکنند که حلوا بخورد یا گرسنه را که آتش بخورد یا تشنه را که آب بخورد هر الزام در چیزی باشد که او را در کردن آن رنج باشد و طبیعت او آن را قبول نکند، همچون نماز را به وقت گذاردن و ماه رمضان را روزه داشتن و زکوة از مال خود دادن.

پس چون در باطن خانه خود آبادانیا و تماشاها و مرغزارها و حور و قصور داشت و ندیم و همنشین حق بود این چنین مجلس ابدی و عیش سرمدی را گذاشتن و به مشتی عور و مفلس ناخوش و محروم و متکبر و وحشی فرو رفته در وحل دنیا تا به گردن مشغول شدن و دست ایشان را گرفتن و از آن و حل در کشیدن و آنگاه آنها از خری و نادانی و کوری بر چنین پادشاه یگانه منت نهادن و ناز کردن که ما دست به تو دادیم، و سخن تو را شنیدیم و مطیع تو شدیم این چنین حالت را بر آن حالتی که داشت کی اختیار کردی در مقابله آن چنان حالت خوش از این حالت چون نفور و گریزان نبودی چون بر او آن چیز دشوار و صعب بود و مجاهده عظیم لاجرم از آن حضرت امر آمد که بلغ، پس هر که به خود مشغول نیست دلیل است که مفلس است و بیکار.

شعر

ای من و صد چو من غلام کسی که ز خود ساخته است همنفسی
آب روح تو از اصل صافی آمده است با این گل آبهای مشاغل و خاشاک و ساوس
زشت و سیاه و تیره اش گردانیده چون به ذکر حق مشغول شوی و عشق حق را قبله خود
گردانی و تعلقهای دنیوی را ترک کنی از مشاغل و وساوس و از هرچه ما سوی الله است
پاک شوی، و از هستی و مستی بیرون آئی و کم زنی پیش گیری و صاف شوی.

شعر

منی‌انداز باش چون مردان همچو زن رو منی پذیر مباحش
 هستی خدا را چون گزیدی هستی خود را فراموش کن چون مرادت لقای حق شدی
 مرادات خود را ترک کن چون عاشق کبریائی کبر را بگذار و عاشق زار باش و در بند
 آزار کس مباح مسکین و مظلوم و مرحوم باش ظلم و ظالمی را به او باش نفس رها کن
 که منی حجاب خداست و در حقیقت فرعونى است و همسرى و شرک با وی همه
 مشاغل و وساوس و تعلقات دنیا را اصل و مایه‌اش من و ماست ما و من چشمه‌ایست که
 این همه از او می‌زاید اگرچه شاخهای درخت را می‌بری چون بیخ بر جا است شاخهای
 دیگر بر می‌آید باید که در این طلب به هیچ چیز فرو نیائی اگرچه علم است و عمل اگرچه
 ملک است و دولت و اگرچه امارتست و مقامات زیرا که ای رونده پرده‌ها بسیار است از
 ظلمت و نور از همه مردوار می‌باید گذشتن و آلت درد و صدق است و عشق و شوق،
 درد باید کام سوزد مرد باید کام زن.

اگر زن حامله را در احوال زادن صدگونه علم و فن باشد در بچه آوردن آن همه
 هنرها دست او نگیرد و بدان هنرها بچه از او جدا نشود درد او را به مقصود رساند نه علم
 و هنر وقتی که درد زور آورد زود بیود آید حضرت مریم علیها السلام را در وقت زادن
 حضرت عیسی علیه السلام درد به خرما بن برد و روح الله را بزاد تن و قالب تو مریم وقت
 است زیرا نفس زن است و عقل مرد و ایمان و معرفت که تو را از عقل راستین حاصل
 شده است عیسی تو است اگر درد حق بر تو مستولی شود و پیاپی بر تو فرود آید و آن
 دردها تو را مهلت ندهد که به چیز دیگر پردازی بی شک از نفس مریم تو عیسی که
 روح الله است بزاید چون این را معلوم کردی در دانش و هنر چندین مکوش صدق و درد
 خود را فروزن کن که پیوسته غرق ذوق و عشق باشی از غیر دلدار و دیدار او بگسل تا از
 همه پرده‌ها گذشته باشی.

قطعه

دوش پیری مرا به خواب به گفت کافت راه عشق از من و ما است
 گفتمش ما و من کدام بود کاین همه مشکلات حل ز شما است

گفت هر چیز کان ز غیر حق است همه ما و من است و عین خطا است
 چون چنین کرده باشی در آن معراج پا گذاشته و بسر برده سرمست میگو.
 ما برفت از ما چو بر ما آمدی اندر آجانا که زیبا آمدی
 چون شنیدی ناله‌های زار ما ناگهان بی‌پرده پیدا آمدی
 هر طرف گل‌های گوناگون پر است در درون جان ما تا آمدی

هر چند که ما و من از آدمی به سعی و قوت او نمی‌رود و از دست و پای او بر نمی‌آید که چنین عدو را قهر کند، و لکن حق می‌فرماید که از دست چنین دشمن به حضرت من بنال و میزار که قهر چنین دشمن جز از دست من که قادر مطلقم بر نیاید الا سنت چنین نهاده‌ام ای بنده اگر چه عاجزی در قهر او دست و پای میزن و با او صلح مکن و همیشه در جنگ میباش و تا توانی در قهر او میکوش و از من که خدایم به زاری و خشوع در قهر او مددی خواه که چون از میان جان و دل به صدق دل از من مدد خواهی قدرت خود را سوی دستهای تو روان می‌کنیم، و دست تو را در قهر او قوی و چیره گردانیم تا تو به قوت من به تیغ صدق سر این دشمن را ببری، پس در حقیقت او را تو نکشته باشی من کشته باشم و تو را مدح و تحسین کنم، و حیدر و پهلوانت نام و لقب نهم، و خلعت و صلت و ملک ابدی، و پادشاهی سرمدی در مقابله آن به تو بخشم که این مزد و اجر عمل تست که کرده‌گویی یارب آخر این را من نکرده‌ام تو کردی مرا کجا قوت و قدرت آن بود که از عهده چنین دشمنی بر آیم که این دشمن با چون تو خدائی مقابلی و بحث کرد که: «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ» من که در ضعیفی کم از کاهم چنین کوه را از بیخ و بن چون توانستمی بر کنندن، و او را چون ریگ خورد گردانیدن، و چون گرد و خاک به باد دادن، حق تعالی می‌فرماید: چون عنایت من به گاهی پیوندد کوه‌ها پیش او کم از ذره باشند. لکن چون تو در آن عجز و ضعیفی و فای مرا نگاهداشتی و به اعتماد من با چنین دشمن کوشیدی، مرا حاضر و ناظر و غالب دانستی لاجرم عجز تو را قدرت بخشیدم و ضعف تو را توانائی دادم و همه را از تو می‌گیرم و از تو منت می‌دارم و در حقیقت همه را من کرده‌ام، چنانکه پدری با طفل خود عشقبازی کند و باری گران به دست طفل به نهد و خویشتن دست طفل را بگیرد که آن بار را بردارد

و طفل را شاباش و تحسین کند که زهی پهلوان که توئی و زهی قوت که تو داری اگرچه در حقیقت آنرا پدر برداشته است نه طفل، عجب مهر من و کرم من و نوازش من که خالق کم از آن مخلوق باشد پس بندگان خود را قوت بخشم و هدایت کنم تا به بخشش و هدایت من قهر دشمن کنند و آن را از ایشان گیرم و منت دار شوم و اضافت به ایشان کنم و در مقابله آن ایشان را اجر و ثواب ببعد و عد بخشم و حمد و ثنای ایشان را به هزار زبان تقریر کنم و سوگند به نام ایشان خورم و هر رحمتی به خلق رسانم واسطه ایشان باشند و هر قهر و عذابی که به عاصیان کنم برای ایشان کنم بندگان ایشان بندگان من است، هر که ایشان را دید مرا دیده باشد، و هر که قصد ایشان کند قصد من کرده باشد، هر که ایشان را گزیند مرا گزیده باشد و دوستی ایشان دوستی من است و دشمنی ایشان دشمنی من که: «مَنْ رَأَى رَأَى وَمَنْ قَصَدَكَ قَصَدَنِي» و بهره بخشایش و رحمت کنم سبب رضا و خوشنودی ایشان باشد و هر که را به قهر و دوزخ و عذاب مبتلا کنم سبب آزار و رنج ایشان باشد زیرا که خدایم منزهم از دوست و دشمن بی ضد و بی ند^۱ بندگان آفریدم و ایشان را به خود راه دادم تا آئینه هستی من شدند، و در میان ایشان پیوستگی بی چون گشت که در آنجا جدائی نگنجد تا به واسطه ایشان مرا ضدی و خصمی پیدا شود، هر که با ایشان ضدی و خصمی کند با من کرده باشد، و هر که خواهد که با خدا هم نشین گردد و سخن گوید با صوفی راستین مجالست کند که: «مَنْ أَرَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ».

شعر

هر که خواهد همنشینی با خدا گو نشین اندر حضور اولیاء
از حضور اولیا گر بگسلی تو هلاکی زانکه جز وی نه کلی

در تقریر و بیان این معنی حق تعالی به حضرت موسی فرمود: «مرضت فلم تعدنی» من که خدایم رنجور شدم چرا به عبادت من نیامدی گفت یارب من این معنی را فهم نمی‌کنم بر تو رنجوری چون روا باشد حق تعالی باز این عتاب را مکرر فرمود موسی علیه السلام را حیرت افزود همچنین تا آخر کار فرمود که بنده من رنجور شد و به

۱- مثل، مانند، نظیر، همتا، بی ند یعنی بی همتا، بی نظیر بی مثل.

عبادت او نرفتنی ندانستی صحت او صحت من است و رنج او رنج من و پرسش او و نوازش او پرسش و نوازش من، و همچنین به نام چنین بندگان بگزیده حق تعالی سوگند یاد می‌کند: «الضحی واللیل^۱» والضحی به حق روشنی معنی محمد صلی الله علیه و آله و سلم واللیل به حق شب تن محمد صلی الله علیه و آله و سلم، محققان می‌فرمایند که ضحی عکس نور روی اوست و اللیل عکس سیاهی موی او، ذکر قسم بر این ضحی و لیل ظاهر است که همه می‌دانند در این سوگند تعظیم بیش است و بزرگی و راهنمایی ابلغ است زیرا عکس نور روی او و عکس سیاهی موی او است پس تعظیم در اینجا ابلغ باشد چه جای آن است که بسر ایشان و جان ایشان سوگند خورد که حق تعالی به جایی سوگند می‌خورد و به خاکی که قدم ایشان رسیده است «والطور و کتاب مسطور^۲» یعنی به حق کوه طور که قدم موسی آنجا رسیده است و به حق کتابی که به موسی آمده و به قلم او نوشته شده و همچنین می‌فرماید «التین والزیتون^۳» به حق آن درختان که ایشان آنجا رسیده و میوه آنها را خورده و تعظیم و بزرگی ایشان به جایی است که قسم و سوگند به مقامها و جایی که ایشان رسیده‌اند، و قدم مبارک خود آنجا نهاده‌اند می‌خورد و یاد می‌کند قرب و عظمت ایشان نزد حق به جایی است که عقول شنیدن او را بر نتابد.

اینقدر که گفتیم قطره‌ایست از دریائی و ذره از خورشید و از خرمن‌ها دانه با این همه این نیز لایق عقلهای بزرگ‌اند که نزدیک‌اند و آشنائی و حوصله بزرگی دارند و هر عقلی این را بر نتابد و کافر و گمراه شود و سر و پای خود را گم کند و از این به سلامت بیرون نتواند رفت.

اکنون آمدیم به تقریر اول که جانهای پاک که آبهای آن دریانند و در این قوالب تن و خنبهای^۴ جسم که مثال حوضهاست از آن دریا جدا مانده و محبوس گشته اگر این مشاغل و وساوس و تعلقهای دنیا که آن آبهای صافی را همچون لجن و درد مکدر کرده است ترک کند تا آن دردها به تک حوض که خاک است فرو نشیند که: «کل شیء یرجع الی اصله» چون چنین شده باشد در آن آب صافی نقوش افلاک و صور املاک و لوح و عرش و کرسی همه را در خود بیند و چیزی از عجایبهای خدا بر او پوشیده نماند

۲- سورة الطور آیه: ۱ و ۲.

۴- پیچ و خم‌های جسم.

۱- سورة الضحی آیه: ۱ و ۲.

۳- سورة التین آیه: ۱.

چه همای آن است که هم خلق را ببند و هم خالق را.

شعر

هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را
مشاغل و تعلقات دنیا هم چون زنگی است که بر آئینه دل نشسته باشد که اگر زنگ
اندک باشد نقشهای ناقص نماید اما اگر زنگ بسیاری باشد کلی روی آئینه پوشیده شود
چندان که در او نظر کند هیچ نبیند اندک و نه بسیار نه خیال و نه حقیقت لکن چون زنگ
به ریاضت عشق بزدايند و جمال صنع حق در آن آئینه پیدا گردد پس خود را آن وقت
یافته باشد که زنگ از آئینه دل پاک گشته باشد اکنون چون به خود رسید و خود را یافت
خدا را در خود بیابد و هرگز خدا را از خود جدا نبیند یعنی «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ
رَبَّهُ».

فصل

«عَدْلُ سَاعَةِ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِينَ سَنَةً» حق تعالی شما را مرتبه و بزرگی و منصبی داده
است که بهر عدل یک ساعت اجر هفتاد ساله عبادت به شما بخشد پس دولت را بیاید
پاس داشتن که منصب و مرتبه بزرگی را خصم بسیار است و بی حد که «الْمُخْلِصُونَ فِي خَطَرٍ
عَظِيمٍ»^۱ هیچ حیوانات از اسب و شتر و گاو و گوسفند را شیطانی نیست چون در ایشان
معنی نیست شیطان آنها را چه رهزنی کند چون کاله^۲ ندارند از ایشان چه برد بلکه
آدمیان را جهت آن ره می زند تا از مرتبه انسانی به منزلت حیوانی آرد و آدمیان را که
عروج کرده اند به مرتبه عالی و به گوهرهای ایمانی و عقلی و به معرفت و بینش مکرم
شده اند «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْوُجُوهِ وَالْبَحْرِ»^۳ صد چندان در کمین است که
رهزنی کند و از مرتبه بیندازد که چون آدم را حق تعالی گنجهای علم بخشید «و علم آدم
الاسماء كلها»^۴ لاجرم او را همچون ابلیس عدو و حسود پیدا شد آدم را که ساکن بهشت

۱- در کشف الاسرار ج ۱ ص ۹۲۳ بصورت علی خطر عظیم آمده است.

۲- سوره بنی اسرائیل آیه: ۷۰.

۳- در اینجا به معنای کالاست.

۴- سوره البقره آیه: ۳۱.

شده بود و در میان آن چنان حور و قصور و ریاض و ریاحین و سبزه‌زار و گلزار و اشجار و اثمار و نعم بیشمار و انواع انهار از شیر و انگبین و خمر و آب روان که «فیها أَنْهَارٌ مِنْ مَّاءٍ غَیْرِ اَسْنٍ وَ اَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ یَتَغَیَّرْ طَعْمُهُ وَ اَنْهَارٌ مِنْ حُمُرٍ لَذَّةٌ لِلشَّارِبِینَ وَ اَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّی^۱» عیشها می‌کرد آن عدوی حسود دمبدم از غصه کور و کبود می‌شد می‌گفت ای وای من که بر فلک استاد ملک بودم تماشاگاه و جولان و سیران من عرش و کیوان بود از اعلیٰ علین بر این فرش زمین افتاده و مسکن من بعد از این به سبب این اسفل السافلین گشت منم سرشته از آتش روشن صافم و او سرشته از خاک تیره مکدر که «خلقتنی من نار و خلقتہ من طین»^۲ من با چندین عبادت از حضرت حق چنین دور و مهجور و محروم و او بی‌هیچ عبادتی و روشی در بهشت خلد بر تخت سلطنت بر چهار بالش دولت خلیفه و مقبول حضرت که «انی جاعل فی الارض خلیفۃ»^۳ و در عشرت میان چندین نعمت همه او را ثناگویان من چه حیلہ کنم که او را از این دولت محروم گردانم و در بهشت هم هیچ وجه را نمی‌یافت که رهنی کند طاوس و مار را که دربان بهشت بودند از راه برده و هر دو را با خود یار نموده در رگ و پی ایشان درآمد که «إِنَّ الشَّیْطَانَ یَجْرِی فِی الْغُرُوقِ یُجْرِی الدَّم»^۴ و از ایشان استدعا کرد که مرا با خود به بهشت برید که با آدم سخنی و سؤالی دارم و قصد من در این آمدن خیر است نه شر به جوابش گفتند هرچه تو فرمائی توانیم کردن اما این نتوانیم از آنکه به بهشت درآوردن تو مقدور ما نیست، همه اهل بهشت تو را می‌شناسند و فغان از جمله درآید گفت: اگر نتوانید آشکارا من در شما درآیم و از صورت شما با آدم سخن گویم اهل بهشت پندارند که شما با آدم سخن می‌گوئید گفتند که این ممکن است بشود لکن ما نکنیم دل ما می‌ترسد که مبادا با خدا عصیان باشد گفت عصیان وقتی بودی که به نیت بد رفتی، چون قصد من خیر است و اصلاح و نیکوئی شما را خود در آن ثواب باشد و رحمت و رفع درجات چندان وسوسه کرد که ایشان را از راه برد و چون خون در رگ و پی آنها درآمد تا در بهشت درآمدند به حضرت آدم بعد از آن آدم را وسوسه کرد که این همه نعمتها بر تو حلال است نهی کردن گندم را سبیش چه بوده و به آدم علیه السلام این مکر را که توانست کردن

۱- سوره محمد آیه: ۱۷.

۲- سوره الاعراف آیه: ۱۲. ۳- سوره البقره آیه: ۳۰.

۴- بصورت ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم در نهج الفصاحه شماره ۶۴۰ و شرح شهاب الاخبار ص ۳۵۹.

که از قضا و غیرتهای حق در خاطرش از طریق گستاخی و بی ادبی و به طرز غرور در امر خدا که امر کرده بود گندم را مخور این اندیشه گذشت که ای عجب این از پی منع و تحریم بود یا زیر این تأویلی بود که من از آن در وهم افتم چون در خاطرش این چنین اندیشه و گستاخی راه یافت که در امر خدا تصرف کرد و ترک تعظیم نمود ابلیس زود فرصت یافت و او را در آن داشت که گندم را خورد و ترک امر خدا کرد زیرا دزد در خانه کسی رود تواند آسان در آمدن که از اندرون خانه یکی با وی هم دل و همراه گردد که چون دزد بر درآید شخصی از اندرون در را باز کند و وی در خانه درآید تا در دل آدمی رگ شیطان نبود شیطان را با وی کاری نبود پس آدمی را باید از خود ایمن نباشد تا وقتی به کلی از هستی خود نیست شود و فانی گردد.

رباعی

کامل صفتی راه فنا می پیمود ناگاه گذر کرد به دریای وجود
یک موی ز هست او برو باقی بود آن موی به چشم فقر ز نار نمود
پس آدم را آن واقعه اتفاق افتاد و آن زلت در وجود آمد تا بعد از او فرزندان او که انبیا و اولیا باشند از او ایمن نباشند و پیوسته در تصفیه خود مشغول باشند، و اگر انواع کرامات و مقامات در خود مشاهده کنند لرزان باشند کوشش و مجاهده را از دست ندهند لاجرم فرزندان او به جایی رسیدند که شیطان از سایه ایشان می گریخت که «إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيْفَرٌّ مِنْ ظِلِّ الْمُؤْمِنِ».

شعر

چشم آدم چون به نور پاک دید جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملایک نور حق دیدند از او جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می برم قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست چون آمد قضا دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود یا به تأویلی بر او توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت طبع در حسرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت کالا برد تفت
 چون ز حیرت رست باز آمد به راه دید برده رخت دزد از کارگاه
 ربنا انما ظلمنا گفت واه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
 این قضا ابری بود خورشید پوش شیر و اژدرها شود زو همچو موش
 چون آدم را که چنین دولت بود و چنین ملک و ملت را زد و معزول گردانید و از
 چندان گنج بینوا کرد تا در «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا»^۱ می زد پس معلوم شد که هر که را کالا به
 قیمت تر راهزن او بیشتر پس کسی را که مال و خزینه بسیار باشد باید احتیاط او افزونتر
 بود و در راهی که می رود بیدار بود.

کمینگاه است در راهت هلا تا دل نترسانی

کمین چون بر تو بگشاید تو مردانه کمان دزکش
 هر اندیشه و خاطری که الهی نیست از سپاه و لشکر دیوان است و شیطان چون از
 کمین سر بر کند مجاهد باید که رستم وار گردن او را بزند که تواند این راه را بریدن و
 گوهر ایمان خود را به سلامت رسانیدن و شیطان سپاه به قدر شجاعت و مردانگی شخص
 فرستد و بهر کس به خودی خود نرود، چنانکه در عالم ترتیب است میان سپاهیان و
 کشتی گیران که با کودک کودک مقابل کنند و با بزرگ و پهلوان پهلوان پس همچنان
 شیطان نیز نزد کسانی که به اندیشه کمتر از راه می روند به نفس خود نرود الا بر پیغمبران
 و اولیاء که رستم وار با او مقابله کنند به دفع هر مخشی^۲ رستمی نفرستند و به کیک و
 شپش گرز و شمشیری نکشند چون با سبب ناخن عورتی هلاک می شود گرز و شمشیر
 چه حاجت باشد باقی را عاقلان بر این قیاس کنند.

فصل

عمل و طاعت اصل و ذات را نگرداند الا آن گوهر را که در آدمی است پیدا کند و به
 کمال رساند و اگر عمل نباشد آن گوهر در او ضایع باشد و به حاصل نیاید، همچنان که
 درخت شفتالو و درخت انار را چون در باغ نشاندی به عمل بیش و افزون شود در

پروردن اما در تغییر محال است که انار شفتالو شود مثلاً درخت شفتالو و انار را نشاندی هرچه بیل بزنی و آب دهی بهتر شود و اگر توجه نکنی از بین برود لکن دیگر نخواهد شد همچنان که گندم را چون بکارند آب دادن و تیمار داشتن او و بعد از رسیدن بریدن و کوفتن در خرمن و کاه را به باد دادن و جدا کردن در انبار آوردن همه عمل است و گندم را به کمال رساند والا بدین عمل گندم برنج نخواهد شد و همچنین جو گندم نمی‌شود، و یا طفلی که مادر سیاه و یا سفید زائیده باشد شیر دادن و پروردن و در گهواره خوابانیدن و از تمام آفتها او را محافظت کردن با این عملها آن طفل به حد بلوغ و کمالات رسد، لکن طفل سیاه هرگز سفید نشود یا سفید سیاه نگردد و طفل که از مادرزاد تربیت و بقای او با آدمی است که خدا به او داده است باید که او را پرورد و شیر دهد و از گرما و سرما به زعم خود نگاهش دارد که اگر اینها را نکند نابود گردد و حسرت خورد که حق تعالی مرا گوهری بخشید و من او را ضایع بکردم و نه پروردم آشنائی نهاد و بیگانگی اقرار نهاد و انکار کفر نهاد و ایمان چرا آن گل ایمان را نپروردم و به کمال نرسانیدم تا لاجرم آخر کار از آن کردار با جمیع اشرار در شرار دوزخ مقیم گشتم.

پس عمل لابد است و بی عمل کسی را چیزی ندهند الا این عملها اصل و ذات را نگرداند و زر و نقره را در بوته نهادن و از خاک جدا کردن عمل است اما با این عمل طلا نقره نمی‌گردد پس ارواح در اصل متفاوت بودند اعلی و اوسط و ادنی که «الْأَنسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ»^۱ حق تعالی مراتب ارواح را و تفاوت انسان را به معادن زر و نقره و غیره تشبیه کرد زیرا که این تفاوتها لطیفند و مصور و محسوس نیستند پس مثال آن را در صورت بیان کرد تا از تفاوت صورتی فهم کنند پس روحی که از آن معدن معین در قالب فرستادند به طاعت و عمل کمال یابد و بی عمل ضایع و ناقص گردد و هم در این معنی که می‌فرماید «الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اِئْتَلَفَ وَ مَا تَنَافَرَ مِنْهَا اِخْتَلَفَ»^۲ پس هر دوستی و الفتی که میان دو شخص در این عالم می‌شود سببش آن است که آن دو روح از یک معدن و از یک محله و از یک شهرند آنجا با هم بوده‌اند بلکه در اصل یک چیز بوده‌اند چون اینجا همدیگر را یافتند باز یک ذات گشتند و جنس را سوای جنس میل بود و آنها که از یک معدن نبوده‌اند هرگز بهم نمی‌آمیزند «فما تعارف منها ائتلف و ما تناكر منها اختلف».

۱- ترک الاطناب فی شرح الشهاب ص ۹۵ و شرح شهاب الاخبار ص ۱۵۹

۲- جامع الصغیر: ۴۷۲/۲ شماره ۳۰۵۰

فصل

گفتم به سلطان مسعود که رو به اولیای حق آوردی و به تربت مطهر مولانا قدس الله سره نیکی کردی لکن تو مجهود خود را مگذار از جمیع لشکر و خدمت مغول کردن و رعایت و مال فدای آنها کردن چون همه اسباب امن را که به دست تو است و مقدور تو بجا آورده باشی بعد از آن حق تعالی تو را یاری دهد و آن اسباب را سبب خلاص تو گرداند زیرا که اگر حق نخواهد آن اسباب دستگیر نشود و سبب هلاک گردد همچنان که محمد مصطفی می فرماید «أَعْقِلْهَا وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ».

گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند

عربی که بر خدا توکل نمود و اعتماد کرد و اشترش را در بیابان به چرا سر داد و اشتر گم شد نزد مصطفی آمد نعره زنان که بر خدا توکل کردم و اعتماد نمودم اشترم گم شد حضرت به جوابش فرمود «أَعْقِلْهَا وَتَوَكَّلْ» زانوی اشتر را اول ببند و آنگه توکل کن. سرّش این است که دنیا پرده است و احوال آن عالم به واسطه این پرده ها پنهان است، و بنده را خدا ثواب و خلعت و بهشت آنگه دهد که ایمان به غیب آورد و هر نوع طاعتها کند و حق را و کارهایش را در این عالم دیده و باور کند که چون خدای تعالی عیان شود بی پرده و پیدا گردد طاعت او را جزا نباشد و توبه او مقبول نگردد، چنانچه روز قیامت حق بی پرده دیده شود و سرّهای پنهان آشکار گردد که «يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ»^۱ و توبه و زاری و ناله آن زمان سود نکند پس حق تعالی در این عالم کارها را در پرده می کند و بندگان را یاری و معاونت در پرده اسباب می دهد تا بنده را نظر بر اسباب افتد و از خدا غافل نشود مثلاً یکی به اعتماد مردان حق خود را از مناره به زیر اندازد پاره پاره شود یا کارد و شمشیر در شکم خود راند به آن اعتماد در حال هلاک شود و بمیرد و همچنین الی مالانهایه.

اما اگر کسی به یاری خدا اینها را که گفتم بکند و هلاک نشود خدا را بی پرده دیده باشد و سنت حق این نیست که مقصود را در این عالم عیان بنماید زیرا «يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ» راست نیاید، پس بنده زیرک و بیدار در پرده اسباب حق را ببند نه از اسباب زیرا که

دیده‌اند و تجربه کرده‌اند که در بعضی مردم این اسباب سودی نمی‌دارد، پس اگر صحت و سلامت و حصول مرادات از اسباب بودی هرگز تخلف نکردی و حصول مراد از اسباب در هیچوقت جدا نشدی، پس آن مؤمن زیرک را محقق می‌شود که مقصود از نقش اسباب میسر نشود تا حق نخواهد و در پرده اسباب یاری ندهد هیچ مقصودی حاصل نشود و میسر نگردد مؤمنان آن اسباب را بهانه و روپوش می‌دانند سعادت و شقاوت را از حق می‌بینند، و از اینرو است که پیغمبران از کفار می‌گریختند.

معروف است که مصطفی صلی الله علیه و آله و ابوبکر در غاری گریختند و پناه بردند حق تعالی عنکبوتان را بداشت که بر در غار پرده‌ها بتیندند کافران چون به طلب آنها آمدند و پرده‌های عنکبوتان را بر در غار دیدند گفتند که اگر اینجا در آمدندی این پرده‌ها بر در نبودی و سالها است که عنکبوتان این پرده‌ها را در این غار تنیده‌اند و بازگشتند، حق تعالی قادر بود که ایشان را امر کند که از کافران مگریزد و هم امر کند تیر و تیغ را که بدیشان گزند نرساند چنانکه امر کرد و تیغ را در دست پدر اسمعیل که چندانکه تیغ چون الماس را بر حلق اسمعیل به قوت عظیم می‌مالید کارگر نمی‌شد پس اگر حق تعالی این قدرت را آشکار نمودی پرده اسباب را برانداختی و دیگر کرازه‌ره بودی که مخالفت نماید خود کافر و منکر در عالم نبودی پس دوزخ و بهشت معطل بودی، بلکه راست نشدی زیرا بهشت برای مؤمنان و مطیعان است که در پرده غیب مطیعند و از خدا می‌ترسند و همه اسباب را از او می‌بینند و جز او قادری و حاکمی نمی‌دانند و از روپوش اسباب جهان از اعتقادی که به حق دارند باز نمی‌گردند پس حق تعالی در جزای این اعتقاد و راستی که ترک خوشیهای اینجا را می‌کنند بهشت را جهت ایشان پیدا کرد و جهت مخالفان و منکران که اسباب را خدای خود می‌دانند و دمبدم در اسباب می‌گریزند و پناه می‌آورند به شهوات و خوشیهای این جهان سر فرود می‌آورند و حلی را بر وعده‌های آتی گزیدند و پیغمبران و اولیاء را تکذیب کردند دوزخ را پیدا کرد که «فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَ فَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ»^۱ بلکه بهشت و دوزخ از این فریق هست می‌شود، چنانکه پادشاه دنیا از امیری یا از غلامی بندگی و وفائی ببند خلعت وصله به او دهد تخم وفا و بندگی چون در دل پادشاه کشته شد صورت اقطاع و خلعت گشت

پس این خلعت و اقطاع از آن دانه و فارسته باشد، اگرچه این درخت و خلعت به دانه بندگی و وفا نماند چه عجب می آید نمی بینی که خوشی شهوت منی می شود و هیچ آدمی به منی می ماند و شباهت دارد و همچنین دانه قیسی و شفتالو که در زمین می کارند درختی بلند می شود و هیچ شاخها و برگهایش به دانه قیسی و شفتالو می ماند چون در این عالم حق تعالی صد هزار دانه به تو نمود که به آن درختی که از او می روید نمی ماند.

چه عجب می آید که دانه های طاعت و صلوة و صوم و حج و زکوة بهشتی روید پرنبات و قصورها و حوران و آبهای روان و چهار جور از شیر و عسل و خمر و ماء معین الی غیر ذلک، پس بهشت از اعمال نیک آدمی می روید و همچنین دوزخ از اعمال بد چنانکه در ظاهر کسی دزدی کند و دانه مخالفت و خیانت کشته و چارمیخ و شکنجه و عذاب و قطع دستها می شود هیچ این دانه دزدی بدان آویختن می ماند هیچ دانه مخالفت و خیانت بکشتن و شکنجه و چارمیخ می ماند، چه عجب می آید که اگر دانه بی نمازی و بی اعتقادی تو صورت دوزخ و قطران جوشان و کژدمان و ماران شوند، پس حق تعالی این پرده دنیا را جهت این آویخته است تا صادق ز کاذب و منافق از موافق امتیاز یابد و بر همه ظاهر شود که از چنین دانه چگونه درخت می روید و از چنان دانه چگونه عزت و بزرگی مقبلان ظاهر گردد و خواری و شقاوت مردودان پیدا شود و این همه حکمتها وقتی نتیجه دهد و حاصل گردد که معشوق پنهان باشد پس اولیا و مؤمنان در این روپوش اسباب و جهان بر کار خدا را می بینند و بس که «مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَقَدْ رَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ» یعنی در هر چیزی پس ذکر چیزی جهت آن است که حق را در پرده می بینم و بودی کی گفتمی در هر چیزی پس ذکر چیزی جهت آن است که حق را در پرده می بینم و در پرده اسباب و جهان خدا را بر کار می بینم، و این همه را نسبت به قدرت حق آلت معطله می بینم و جز خدا را بر کار نمی بینم و نمی دانم و به جایی رسیده ام که اگر پرده برخیزد یقین من به حق زیاده نشود «لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا أَرَدَدْتُ يَقِينًا»^۱.

مردان حق خدا را در این پرده دنیا گم نکردند و همه را از خدا دیدند و شناختند و معرفت ایشان به جایی رسید که گفتند اگر روپوش اسباب و پرده جهان از پیش برخیزد و قیامت روی نماید ما را از یقین زیاده نشود در پرده او را چنان شناختیم و دانستیم که

۱- از فرمایشات حضرت مولی الموحیدین امام العارفین سیدنا علی امیرالمؤمنین علیه السلام است.

بی پرده شناخت ما همان باشد که در پرده است و هیچ زیاده در روز قیامت که روز دیدار تو است نخواهد بودن.

جمال ما ببین زین راز پنهان اگر چشمت بود پیدا نهاده‌ایم
وگر چشمت نباشد آنچنان دان که گوهر پیش نابینا نهاده‌ایم

فصل

«مَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ» تواضع کردن برای خدا فخر است زیرا که تواضع چون برای خدا کرد چنان است در حقیقت که با خدا کرد و آن فخر است چندان که تواضع بیش کند پیش باشد تواضع آئینه معرفتست، به قدر تواضع معرفت را توان دانست پس بدین تواضع بزرگی خود ظاهر می‌کند، یعنی که مرا دیده روشن است و گوهر شناسم.

مادح خورشید مداح خود است که دو چشمم روشن و نامر مداست
اینکه فرمود: «مَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ» چون تواضع برای خدا باشد نه برای دنیا خدش بردارد تا کار او را نام بلند نماید، اما اگر تواضع به اهل دنیا کند برای دنیا از این وعده محروم باشد بلکه عصیانی کرده باشد زیرا که می‌فرماید «حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ» پس تواضع اهل دنیا جهت دنیا گناه باشد سجود غیر خدا را نباید کرد و اگر غیر خدا را سجود کنند کافر و مشرک باشند، پس هستی و بزرگی و تکبر مطلوب است هرچه غیر حق باشد و برای حق نباشد تکبر باید کردن و عدم التفات تا چون برای حق تواضع کنی مقبول باشد و با قیمت که اگر فرعون موسی را تواضع می‌کرد درجه او نزد حق نزدیک درجه اولیا خواست بودن زیرا چنان بزرگی و هستی را که داشت چون برای خدا بشکستی لایق آن شکست خلعت و منزلت یافتی پس تواضع از بزرگان برآزد و مؤثر آید اگر حمالی تواضع کند شخصی را چنان خشنود نشود که امیری یا پادشاهی.

حکایت

آورده‌اند که درویشی را از عزیزان پیرلحیانی^۱ در حمام تواضعها کرد و سرش را به

۱- پیری که محاسن او دراز بود.

شست و پشتش را بخارید و پاهایش را می‌بوسید و ریش سفیدش را در کف پاهای او می‌مالید و به همین نوع تواضع و خدمت را به انجام رسانید، چون شیخ از حمام بیرون آمد مشغول به جامه پوشیدن شد تواضع آن پیر بر دلش بار عظیم بود و اندیشه می‌کرد که اوه چه کنم و به چه چیز او را مجازات کنم اگر خرقة و دستار خود را به او دهم مقابل آن خدمت نباشد و اگر مال نیز دهم نباشد همت را بر آن گماشته بود که از حق تعالی بوی خلعتی آن جهانی از آن خلعت‌ها که به مقبولان و عزیزان می‌رسد برساند که «إِنَّ لِلَّهِ عِبَادًا إِذَا نَظَرُوا إِلَى الْخَلْقِ الْبُسُوهُمْ لِبَاسِ السَّعَادَاتِ» حق تعالی بندگان خاص دارد که ایشان را در این عالم فرستاده است تا از ایشان به خلق سعادت و رحمت برسد «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»^۱ چون آن بندگان خاص بر این بندگان عام بنگرند به نظر قبول و رضا ایشان را لباس سعادت پیوشانند، شیخ بر آن بود که چنان خلعتی به وی برساند خود می‌پندارد که آن پیر دلاک بوده است شخصی را از درون حمام می‌آورد با طاس پر آب در دست چون آن آب را در پای آن شخص ریخت ریش خود را در پای او نیز همچنان می‌مالید و دیگران را که نیز سرشسته بود و در جامه کن جامه می‌پوشیدند که بیرون روند پای هر یک را جدا جدا می‌بوسید و تواضع‌ها می‌کرد شیخ چون آن بدید گفت خود ریش این شخص لیف حمام بوده است و مرا از این خبر نبود الحمدلله که از این خبردار شدم و از بارگران که بر دلم بود جهت او سبک شدم و رهیدم.

همه تواضع‌ها را و خدمت‌ها را هم چنین میدان که اگر با همه یکسان باشد آنرا لیف حمام خوانند پس مذلت و تواضع و کم گفتن و نیستی را نزد اهل دل باید کردن تا آن را قدر باشد و محل قبول یابد پیش ایشان شکسته گردی درست کنند و مس وجود تو را به نظر کیمیای خود زر گردانند پس حقیقت هستی در چنین نیستی یافته باشی و در چنین شکستگی درستی.

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی

که ادريس از چنين مردن بهشتی گشت پيش از ما

چون از عشق خدا بمیری از عشق زنده شوی قائم و رقصان و جنبان به جان بودی از آن به عشق خدا زنده باشی زیرا که عشق نمیرد قدیمی است ازلی است که «يُحِبُّهُمْ وَ

يُحْيُوْنَهُ»^۱.

محبت صفت حق است اگر در خلق محبتی باشد عکس محبت حق باشد که در ایشان از حق یافته است همچو روشنی خانه‌ها و سراها و یقین است که تاب آفتاب است پس مقدم محبت خود را ذکر کرد یعنی ابتدا من دوست می‌دارم شما را و از دوستی من شما مرا دوست می‌دارید، با دوستی من چون آفتاب است که در سینه شما می‌تابد آن تابش آفتاب من است که دوستی شما است پس هر دو من باشم شما آلتی بیش نیستید فعال منم، پس تواضع و بندگی اهل حق باید کردن و به حق که «ولله العزة ولرسوله و للمؤمنين»^۲ عزیز حق است و عزت حق راست و رسولان حق را و مؤمنان را که ایشان عزت از خدا دارند و عزت داشتن ایشان عزت داشتن حق باشد و در این آیت هم اشارت است که جز به این طایفه نشاید تواضع و خدمت کردن و مستحق ثنا و حمد انبیاء و اولیا و مؤمنانند و ثنای اهل دنیا معصیت است.

می بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متقی
پس اهل دنیا را نشاید تواضع کردن.

رو اشداء علی الکفار باش خاک بر دلداری اغیار باش

دلداری اهل دنیا دل را سیاه کند چنانکه دلداری اولیاء دل را روشن می‌گرداند چنانکه طعام موافق شود سود دارد و ناموافق زبان می‌کند و ایشان سفلیانند دست به ایشان دهی به اسفلت برند و اولیا علویانند چون دست به ایشان دهی بالات کنند و از بلای دوزخت خلاص کنند.

مرد متواضع چون شاخ تر است چندانکه زیرش کشی نشکند سائل سؤال کرد که چون شکست چوب خشک را می‌بینم و فهم می‌کنم شکست آدمی را چون فهم کنیم جواب گفتم که چون در تواضع و فروتنی او را گشاد و بسط باشد و از آن حرکت خشنود باشد و خرم دلیل تری او کند، بخلاف آنکس که در تواضع ذاتی نیست اگر به تکلف تواضع زیادتی کند و صدر را به دیگری ایثار نماید و خویشتن زیر دست مردمان نشیند خسته دل گردد و دائم در آن پشیمان که چرا کردم و خود را از آن فعل خراب بیند و همیشه در درونش فعلش باشد که اوه چرا خود را شکستم و قرب و منزلت خود

را به باد دادم بعد از این خلق مرا به خواری نظر خواهند کرد و پیوسته در عذاب این اندیشه‌ها باشد پس معلوم شود که شاخ خشک بوده است که از تواضع بر او چنین شکست آمد شکست آدمی این نوع باشد که مرد معزول را گویند که مسکین شکسته دل شده است و مسکین و تعزیه‌دار است و غمگین و بی‌مراد را همین گویند پس چون از تواضع او را این حاصل شد که غمگین و بی‌قرار گشت پس از شکسته‌گان باشد. اما مرد عاقل چون دانست که عزت و دولت از خداست و به کوشش او عزت حاصل نخواهد شد کسی از فرعون بالاتر نرود و نگذرد چون نخواست او را خدا از همه خواران خوارتر کرد تا قیامت دو راه بعد دور سپر لعنت و خواری شده است هر که عزت خود را طلبید خوار شد و هر که عزت خدا را طلبید و خود را فراموش کرد پیوسته مشغول شد به اظهار عزت و حق و هر چه کرد از عالم از لطف و قهر به جهت حق کرد نه برای خود، چنانکه باز خودی خود را رها کرد و صید برای سلطان می‌کند لاجرم بازوی سلطان تخت او شد و عنایت سلطان بخت او به خلاف بازوان دیگر که جنس اویند و صید بهر خود می‌گیرند لاجرم همیشه مردار خوار و گرسنه‌اند و عاقبت بهر گامی گرفتار می‌شوند، پس در حقیقت برای خود صید را آن باز کرد که برای شاه کرد لاجرم نام انبیاء و اولیاء تا روز قیامت عزیز ماند در این عالم و در آن عالم از این خودی برخاستند عوض چنان خودی یافتند عمر شمرده را فدای طاعت و بندگی او کردند عمر بیشمار بی‌کنار یافتند آدمی جهت مال دون دنیا بیابانهای خونخوار را می‌برد و مشقت راه و گرما و سرما می‌کشد و زهر فراق دوستان و خویشان و همشهریان را می‌چشد که تاده دینار پانزده دینار سود کند حق تعالی همچنین بازرگانی و بازاری به ایشان نماید که اگر خودی خود را پیش من و بندگان خاص و گزیده من بشکند شما را درستی بخشم که شکست ندارد و اگر این عمر شمرده اندک را به بندگی من صرف کنید شما را عمر بیشمار بی‌کنار بخشم این چنین بازرگانی به شما آموختم مردانه باشید سخن شیطان و افسون و فریب او را مپذیرید که دشمن جد شما آدم بوده است.

حق تعالی از غایت لطف و مرحمت و عنایت که به آدم و فرزندان او داشت چندین هزار پیغامبر و چندین هزار ولی مقرب را فرستاد تا به انواع زبانها و بیانه‌ها نشان ابلیس و مکرهای او و فسونهای او را شرح کردند و نمودند تا فردای قیامت چون به دوزخ روند

حجت و بهانه برای ایشان نماند نگویند که ما مکرهای ابلیس را ندانستیم و از کارهای او بی‌خبر بودیم هر که پیش اولیاء و مشایخ خود را شکست جباری و تکبر را یکسو نهاد مخصوص شد به غایت و قرب حق و انکسار سبب قرب آمده و چون مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از همه شکسته‌تر بود قرب او از همه بیشتر بود که چون کافران بی ادبیها از حد بردند و اهانت به غایت رسانیدند تا به حدی که شکنجه نجاست گوسفند را در گردن مبارک او آویختند، و از هر طرفی از آن شکنجه‌ها کثافت می‌چکید و از طرف کودکان و جوانان و پیران دنبال او نعره‌ها برداشتند و دستک می‌زدند و به مسخره می‌خندیدند، صحابه را از این دلها دردمند شد گرد رسول حلقه زدند و گفتند یا رسول الله تو سلطان پیغمبرانی و از آفرینش مقصود او بودی امت هر پیغمبری که گستاخی می‌کردند به نفرین آن پیغمبر هلاک می‌شدند مثل قوم نوح و هود و لوط و صالح و غیرهم، بعضی را طوفان هلاک کرد و بعضی مسخ گشتند به شکل بوزینه و خرس مبدل گشتند و بعضی را از زمین بالا بردند با زمین بهم و از هوا نگویند، چون به مرتبه و قدر از همه پیغمبران بالاتری این گستاخی و بی‌ادبی که از این قوم صادر شد آن پیشینیان نکردند، «مَا أُؤْذِي نَبِيٍّ مِثْلَ مَا أُؤْذِيَتْ» تو می‌فرمائی که هیچ پیغمبر را تا این حد اذیت نکرده‌اند که مرا پس دعاکن تا این قوم گستاخ بی‌ادب هلاک شوند، فرمود ای صحابه من اکنون دستها برگیرید تا من دعاکنم حضرت دستها برداشت و رو به آسمان کرد و گفت «اللَّهُمَّ اهْدِ قَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ» بار خدایا راهشان بنما و آگاهشان کن و برایشان مگیر چون نمی‌دانند و بی‌خبرند، صحابه گفتند ما می‌گوئیم نفرین کن تو دعاشان می‌کنی در این حالت این آیت فرود آمد که «وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ»^۱.

حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از همه شکسته‌تر بود و نیست‌تر لاجرم بردبار و حمول^۲ و صبور و مشفق و مهربان بر خاص و عام و دشمن و دوست بود «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»^۳ و آنکه کافران را می‌کشت هم از غایت مهر و شفقت بود تا ایشان را از کفر زودتر برهاند چنان که باغبان شاخهای ضعیف را که زیان مندند می‌برد از غایت شفقت تا شاخهای نیکو ببالند و قوت گیرند تا شومی ایشان به شاخهای ضعیف

۱- آیه ۴ - سوره ن والقلم.

۲- آیه ۱۰۷ - سوره الانبیاء.

۳- شکیا.

نرسد و از وجود و هستی ایشان این شاخهای قابل بی بر نمانند، یا چنانکه انگشتی یا دستی زهرآلوده شود زود آن را ببرند تا به عضو دیگر سرایت نکند و تن از آن آفت سالم بماند و این بریدن از غایت شفقت باشد، پس کشتن کافران برای آن بود تا این دین پاک ظاهر گردد و بر فرزندان آن کشتگان نسلاً بعد نسل بماند تا قیامت از این روست که حضرت موسی فرمود کاشکی من از امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بودم چون مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از اهل دیدار بود و فرزندان جان و دل او در حقیقت آنها باشند که طالب دیدار گردند چنان که حضرت موسی علیه السلام تمنای آن مرتبت می کرد بزرگی و رتبت در دنیا حاصل کردن نیکست به نیت آنکه آن بزرگی را نزد اولیا و مشایخ بشکنند و به پای خود راست ایستادن از بهر آن نیک است تا از او سجودی حاصل آید باز از سجود سر می گیرند تا سجودی دیگر ظاهر شود که اگر قیام و قعود نباشد سجود چگونه ظاهر گردد و اگر در آدمی درستی و بزرگی و سروری نباشد شکستگی چگونه پیدا گردد، هر چند که خود را در راه خدا بیش بشکنی بیش شوی و پیش روی چون تو را چشمی و تمیزی نیست که راست را از کژ بدانی همه را باید که در خرقة اند و دعوی درویشی دارند تواضع کنی تو اگر عاشق و صادقی باید که همه را تعظیم کنی نی که مجنون سگان کوی لیلی را زیارت می کرد و پایشان را می بوسید.

و نیز باید که اگر عاشقی کمتر درویشی را خدمت کنی چون عشق به غایت بود و آستانه درویش را می بوسی از غایت تعظیم و یا کفش را می بوسی آخر آن کفش و آن آستانه عین آن درویش نیست اجزاء منفصلند لکن جهت مبالغه در تعظیم است یعنی جایی که پایش رسیده است آن جای را می بوسم تا از آن صدق و محبت تو ظاهر گردد مغولی که تو نبی را ندیده باشد و متعلق بزرگی نیز نبود مجرد و سراغوجی^۱ که بر سر نهاده باشد امیران را و وزیران را برنجانند عظمت و صلابت تو نیان مغل چنان در خاطرشان نشسته و در دلهاشان اثر کرده که اگر چه حقیقت می دانند که او درویشست و بینوا و میان مغلان قدری ندارد به مجرد آن صورت و آن لباس او را تعظیم می کنند و گستاخیها و بی ادبی های او را تحمل می کنند اگر خدا را نزد شما آن قدر و منزلت و مرتبت بودی شما درویشان را به سود و زیان و امتحان کنی نظر می کردید که این صاحب

ولایت است و از اینکه میلafd در او هست یا نه به آن مغل که از یقینیات است که در او هیچ کاری و منصبی نیست به مجرد آن صورت تعظیم می کنند، و در این درویش که از درویشی می گوید و لباس درویشان پوشیده است یقینشان نشده که بی حاصل است زیرا احوال مرد در این حالت پوشیده است سر هر کسی را خدا می داند یا ولی خدا که به نور خدا نظر می کند که الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِهِ نُورُ اللَّهِ بِرِ بَاقِي خَلْقٍ پوشیده است مگر در قیامت که یوم تبلی السرائر است به بینند و سرها آشکار شود سپید رو از سیاه رو جدا گردد «يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ».

پس چون تو را معلوم نیست که بد است یا خوب است یا راست است یا دروغ است اگر نزد تو مردان حق معظم اند چرا او را تعظیم نکنی و احتیاط بجا نیاوری.

مولانا قدس الله سره العزیز را یکی خبر آورد که مولانا شمس الدین را دیدم مولانا هرچه پوشیده بود به وی بخشید به مولانا گفتند که دروغ می گوید و خلاف است این همه را چرا به وی بخشیدی مولانا فرمود که این قدر را جهت دروغش دادم اگر راست گفنی جانها دادمی و عشق و تعظیم این چنینی باشد که خبرهای دروغ را عطاها دهند و ارادتها نمایند با آنکه یقین می دانست که دروغ می گوید زیرا که او را آن نظر بود که دروغ را از راست می دانسته باشد تعظیم نمی کنی و التفات نمی نمائی از این یقین می شود که پیش تو حق را قدری و عظمتی نیست که می گوئی وقتی که از این رو مناهی آمده است مثل خمر خوردن و زنا و غیره این اندیشه نه از رای شرع رواست نه از روی حقیقت، در شرع چون به چشم نه بینی معین نشاید که در حق مسلمانی چنین اندیشه کنی و گمان بد بری و اگر به چشم معین دیده باشی چون ترک کرد و می نماید به حال و قال که از آن باز آمدم هم از شرع روا نیست که در حق او این اندیشه کنی زیرا خدا می فرماید «إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا» و حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید «الْثَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ كَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ» تائب از گناه چنان است که هیچ گناه نکرده است پس هم در حق او نشاید که این اندیشه کنی، آمدم که از روی حقیقت هم نشاید در حقیقت شاید که آنکس که بدی می کند و فسق و فجور می ورزد نیک و صالح و گزیده او باشد و شاید آنکه صلاحیت می ورزد و به طاعت مشغول است از زمره فساق و

ملحدها باشد زیرا حق تعالی نظر بر او می‌کند نه فرودمی آورند و حالی را بر وعده‌های آتی گزیدند و پیغمبران و اولیاء را تکذیب کردند دوزخ را پیدا کرد که «فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَ فَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ»^۱ بلکه بهشت و دوزخ از این فریق هست می‌شود، چنانکه پادشاه دنیا از امیری یا از غلامی بندگی و وفائی بیند خلعت وصله به او دهد تخم وفا و بندگی چون در دل پادشاه کشته شد صورت اقطاع و خلعت گشت پس این خلعت و اقطاع از آن دانه وفا رسته باشد، اگرچه این درخت و خلعت به دانه بندگی و وفا نماند چه عجب می‌آید نمی‌بینی که خوشی شهوت منی می‌شود و هیچ آدمی به منی می‌ماند و شباهت دارد و همچنین دانه قیسی و شفتالو که در زمین می‌کارند درختی بلند می‌شود و هیچ شاخها و برگهایش به دانه قیسی و شفتالو می‌ماند چون در این عالم حق تعالی صد دانه به تو نمود که به آن درختی که از او می‌روید نمی‌ماند.

چه عجب می‌آید که دانه‌های طاعت و صلوٰه و صوم و حج و زکوة بهشتی روید پرنبات و قصرها و حوران و آبهای روان و چهار جور از شیر و عسل و خمر و ماء معین الی غیر ذلک، پس بهشت از اعمال نیک آدمی می‌روید و همچنین دوزخ از اعمال بد چنانکه در ظاهر کسی دزدی کند و دانه مخالفت و خیانت کشته و چارمیخ و شکنجه و عذاب و قطع دستها می‌شود هیچ این دانه دزدی بدان آویختن می‌ماند؟! هیچ دانه مخالفت و خیانت به کشتن و شکنجه و چارمیخ می‌ماند؟!، چه عجب می‌آید که اگر دانه بی‌نمازی و بی‌اعتقادی تو صورت دوزخ و قطرات جوشان و کژدمان و ماران شوند، پس حق تعالی این پرده دنیا را جهت این آویخته است تا صادق ز کاذب و منافق از موافق امتیاز یابد و بر همه ظاهر شود که از چنین دانه چگونه درخت می‌روید و از چنان دانه چگونه عزت و بزرگی مقبلان ظاهر گردد و خواری و شقاوت مردودان پیدا شود و این همه حکمتها وقتی نتیجه دهد و حاصل گردد که معشوق پنهان باشد پس اولیا و مؤمنان در این روپوش اسباب و جهان بر کار خدا را می‌بینند و بس که «مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَقَدْ رَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ» یعنی در هر چیزی که نظر کردم در وی خدا را دیدم پس اگر بی‌پرده بودی کی گفתי در هر چیزی پس ذکر چیزی جهت آن است که هیچ چیز او به کار نیاید از پوست و گوشت تصور کند که اگر خوک به وی غالب آید که جانش رفته و اگر او به

هزار مرارت فایق آید که گوشتش به کار او نمی خورد در هر حال پشیمان شود و گوید از بهر چنین شکار عمر به باد دادم و تیرها تلف کردم.

باری عاقل چیزی جوید که اگر نیابد ننگش نبود و اگر بیابد با خود جنگش نباشد و چشمش از آن شکار هر روز روشن تر باشد و ذوقش هر روز از آن شکار بیشتر نه خوف مرگی نه بیم فراقی «فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ»^۱ عجب صفت این عشرت را کجا پایان باشد گوش کو تا این شنود هوش کو تا این گوش کند کوه از این سخن مندک و پاره پاره می آید آدمی بجه که چنین سخن بر زبان او می رود یا در گوش او چون برقرار می ماند خطاب عزت می آید که آنچه مانع دک^۲ است حجاب شک است.

فی الجملة بعد از طلب بسیار آن دیو بجه دختر پادشاهی را اختیار کرد که جمال او بی نهایت و غایت بود دیو بجه در مغز آن دختر برآمد و او را دیوانه و رنجور کرد اطبا و حکما را پادشاه جمع نمود جمله در علاج او عاجز شدند شیطان در لباس زاهدی برآمد و گفت اگر خواهید این دختر از این رنج خلاص یابد او را نزد برصیصا برید تا از این رنج خلاصی یابد ایشان چاره ندیده دختر را به صومعه برصیصا بردند برصیصا دعا نمود دیو او را ره کرد تا صحت یافت دختر در صومعه تنها ماند اگر زاهد عالم ربانی بودی او را هرگز در خلوت تنها قبول نکردی قال علیه السلام «لَا تَخْلُوْا امْرَاةً مَّعَ رَجُلٍ فِي مَنْزِلٍ اِلَّا وَثَالِثُهُمَا الشَّيْطَانُ» القصه برصیصا را به دختر میل تمام بهم رسید و با دختر صحبت کرد و دختر حامله گردید باز شیطان به صورت آدمی نزد برصیصا آمد او را متفکر دید گفت موجب فکرت چیست برصیصا قصه به او بازگفت که دختر حامله شده است گفت تدبیر آن است که دختر را بکشی و بگوئی که بمرد دفنش کردم برصیصا چاره ندید دختر را کشت و همانجا دفن نمود خادمان و صاحبان پادشاه بیامدند و دختر را طلب کردند برصیصا در جواب بآنها گفت دختر مرد دفنش کردم بازگشتند خبر به پادشاه دادند شاه مشغول تعزیت دختر شد شیطان به صورت شخصی پیش پادشاه آمد و گفت دخترت چه شد شاه گفت پیش برصیصا بردیم آنجا وفات یافته دفنش کردند. گفت: کی می گوید؟ گفت: برصیصا گفت دروغ می گوید، با دخترت صحبت کرده دختر را حامله نموده از خوف تو دختر بیچاره را کشته و اگر باور نداری او را فلان جا دفن نموده باز کاوید تا

به بینید. پادشاه هفت بار از مقام خود برخاست و نشست و باز به مقام خود می آمد آشفته و بیقرار شده بعد از آن سوار گردید با جماعتی به سوی صومعه برصیصا درآمد و او را پرسید دختر من کجاست گفت وفات یافت دفنش کردم گفت چرا ما را خبر نکردی گفت به اوراد و اذکار خود مشغول بودم گفت اگر خلاف این ظاهر شود چه باشد زاهد درشتی نمود که شاید از پیش برد پادشاه آن مقام را که یافته بود امر کرد باز کاویدند دختر را به در آورد کشته دیدند دستهای برصیصا را بر بستند و ریسمان در گردن کردند و خلائق بسیار جمع شدند.

برصیصا با خود می گفت ای نفس شوم شاد می بودی به آنکه دعای تو مستجاب است و در دل و دیده مردم عزیزی و شاد می بودی با حسنت تو شاد باش خلق و در حقیقت آن همه مار و کژدم بود و قبول خلقان مار پرزهر است، با خویشتن آه می کرد و سود نداشت آوردندش زیر دار بلند نردبان آوردند و طناب فرو آویختند در آن ساعت که طناب به گردن او بستند همان شیطان به صورت سابق خود را به وی نمود گفت، این همه را من با تو کردم و هنوز چاره تو به دست من است مرا سجده کن تا تو را برهانم گفت این چه مقام سجده کردن است گردن من به طناب بسته است گفت به سر اشاره کن به نیت سجود «العاقل یکفیه الاشارة» برصیصا از خوف و حلاوت جان چنان کرد آن دم طناب برگردنش سخت شد شیطان گفت «انا بری منک»^۱ برصیصا عاقبت ایمان را نیز به باد داد و بی ایمان برفت.

باز در صورت فسق و گمراهی فضیل عیاض که حرامی بود و رهن و چندین سال پیشه او و کار او آن بودی که کاروانها زدی و اغنیا را فقیر کردی و پوشیدگان را برهنه، بلکه خونها بناحق ریختی، تا روزی در قماش کاروانیان در میان جامه دانی هیکلی یافت که در آنجا نامهای خدا نوشته بود در خاطرش آمد که ای وای کسانی که در نام خدا پناه آورده اند این نام را حصن و پاسبان و نگهبان خود دانسته من بچه استظهاری و چه دلیری این گستاخیها و بی ادبیا را می کنم، بهانه این بود و حالتی روداد که بر او نزول کرد و نعره بزد و جامه چاک کرد و موی سر و ریش خود را برمی کند، و خود را به سنگها می زد تا تنش از آسیب سنگها خون آلود گشت، و هم چنین بیخود و بی قرار می گریست و

فریاد می‌کرد در افغان و گریه و کوشش بود که حق تعالی او را سوی جنات خود دری گشود و عاقبت از خاصان و مقربان حق گشت و از اولیای کامل راستین شد.

حق تعالی این نوع صورتها را جهت آن می‌نماید تا هر بنده به عمل و زهد خود اعتماد نکند و خودبین نشود و از خوف ایمن نگردد و در دیگران که در آن ورزش نباشند به نقصان ننگرد چون دیده باشد که در چنان عملهای بد اولیا دارد و در عملهای نیک اشقیا دارد ترسان باشد که مبدا در این عمل نیک من از اشقیا باشم و کسی را به نظر نقصان ننگرد تا مبدا که او ولی از اولیا باشد، و صاحب گوهر در آن و هم عاصی و گناهکار و مجرم شود از رحمت او نومید نشود، چه دیده باشد چندین عاصیان را از حق تعالی عزیز کرد که «يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ»^۱ از شکم مرده زنده بیرون می‌آورد تا بدانند که اسباب بهانه‌اند و کارگذار و کارساز و آفریدگار اوست از نوح که پیغمبر بود و آدم دوم زیرا که در زمان او طوفان همه آدمیان را هلاک کرده بود و پدر این زمانیان اوست و همه از نسل اویند کنعان که پسرش بود کافر بود با کافران دیگر به قهر حق فرو رفت.

این همه جهت آن بود که کسی بر اسباب اعتماد نکند که اسباب بهانه و روپوش است پس معلوم شد که نشاید بر هیچ آدمی طعنه زدن نه شرعاً و نه عرفاً و نه حقیقه که «الْمُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ الْمُسْلِمُونَ مِنْ لِسَانِهِ وَيَدِهِ»

فصل

«وَقَالَ الَّذِينَ لَا يَرْجُونَ لِقَاءَنَا لَوْلَا أُنْزِلَ عَلَيْنَا الْمَلَائِكَةُ أَوْ نَرَىٰ رَبَّنَا لَقَدْ اسْتَكْبَرُوا فِي أَنْفُسِهِمْ وَعَتَوْا عُتُوًّا كَبِيرًا»^۲ کافران گفتند که حق تعالی آدمی بر ما رسول فرستاد که همچون ما می‌خورد و می‌خسبد و رنجور می‌شود و صحت می‌یابد و غمگین و شاد می‌شود و همه اوصافش مثل ماست از او ما این Lafها و دعویها را چگونه قبول کنیم اگر فرشته را می‌فرستاد که این پیغامها را به ما می‌داد همه از او قبول شدی یا خدای عز و جل به نفس خود به ما روی نمودی تا ما امر و نهی او را قبول نموده و به جای آوردیم،

حق تعالی می فرماید ای سگان دوزخ این چه گستاخی و جرأت است من شما را از خاک مرده حیات بخشیدم و از صفات بی نهایت خود بر شما ایثار کردم، یعنی بصیرم بشما بصیرت دادم و سمیعم بشما سمع بخشیدم و قادرم بشما قدرت عطا فرمودم و لطیفم بشما لطف بخشیدم و همچنین غفارم و قهارم و عالمم الی غیرالنهاية، «و ما اوتیتم من العظم الاقلیلاً»^۱ از صفات بی پایان خود از هر صنعتی در شما اندکی نهادم تا از دانش من بی خبر و جاهل نباشید چنانکه از انبار بسیار مثنی گندم به عاقل هشیار نمایند از آن اندک بسیار را فهم کند و از دریاها صفات بیحد من از هر صفتی قطره به شما رسیده است به چه قوت و گستاخی بر من اعتراض می کنید بالای کار من کار می کنید یعنی از من داناترید و عالم ترید که به من پند می دهید و می آموزید که اگر به جای این رسول فرشته آمدی به بودی خود آدمی را به جهت آن به شما فرستادم تا به واسطه او فرشته را توانید دانستن و مرا بعد از کمال که از مقام فرشتگی گذشته باشید توانید دیدن، مگر رسول که چشم او نور دارد و فرشته را می بیند و مرا می بیند از آن نور او بستانید تا بدان نور که از او به شما رسیده باشد توانید فرشته را دیدن، زیرا فرشتگان بی چونند و عالم و نور ایشان بی چون است و نقل و شراب و کنار و بوس و آواز و نطق ایشان بی چون است، و تو در صورت چونی چون بی چون را توانی دیدن بی چون شو تا بی چون را بینی چشم جان بایدت به دیدن جان جنس جنس را تواند دیدن.

هرگز زاغ آواز بلبل ندهد و هر استری رفتار دلدل^۲ نتواند شمشیر اگر کارگذار است اما کار ذوالفقار نکند نوبهاری که نتیجه عالم چون است چون از صورت بیرون است و جسمی و رنگی ندارد خوبی و حسنش را به چشم حس نمی توان دیدن اگرچه از این جهان است تا واسطه چمن و باغ و درخت و گلستان و بوستان نشد که بهار بیرنگ خود را برایشان زد تا از او آبتن شدند و رنگهای گوناگون موزون از ایشان پدید آمد آنگه از صورتها توانستی بهار را دیدن تا بهار به صورتها نیامیخت کجا توانستی او را دیدن همچنان که باد تا بگرد نیامیزد یا درختی و چادری و علمی را نجنباند باد را نمی توانی

۱- آیه ۸۷ - سورة الاسراء.

۲- به معنی خارپشت بزرگ آورده اند لکن در اینجا چون کنار استر قرار گرفته منظور نام استری می باشد که علی امیرالمؤمنین علیه السلام بر آن سوار می شدند.

بی واسطه این صورت دیدن، که محال است بی واسطه صورت باد را دیدن، پس این دو چیز که بهار است و باد که نتیجه آن بنیاد دنیا است و به آن عالم تعلقی ندارد، و آن معنی ضد این معنی است زیرا که آن نوریست و این ناری چون او رو نماید نار را آثار نیست، تا واسطه صورت مثل خاک در باد یا سبزی در درخت پیدا نشدی معنی با دو بهار را ندیدی، پس فرشتگان که نور محضند و بیرون از چهار عنصر و شش جهتند و ورای زمین و آسمانند جان محضند و نور صرف مستغرق عشق ذوالجلال اند نقل و قوتشان نور ذکر حق است و شراب و مستی ایشان فکر حق است، ماهی وار در درون دریای رحمت می‌زیند و می‌گردند تا دریا هست هستند ابداً باقی و سرمست‌اند، چون نور بی چون از آفتاب و گرمی از آتش و بو از گل و چون شیرینی از شکر، چگونه تمنا می‌بری دیدن ایشان را بی واسطه بشر آخر من جنس شما را به رسولی از آن فرستادم تا شما به واسطه او اندک اندک اهل آن شوید و قابل آن گردید که فرشته را و بهشت را و جهان آخرت را توانید دیدن که اگر فرشته بی واسطه بشر مصور بشود به او، رو نماید زهره‌تان به درد، و هلاک شوید این آفتاب که از آسمان چهارم بر زمین می‌تابد اگر از آسمان سوم بتابد زمین جمله بسوزد و اهلش نیست شوند پس به حکمت آفتاب را دورتر داشته است تا از آن منتفع توانید شدن پس آن جهان از آن در پرده بوده است که تو دیدار آن را بی واسطه توانی تحمل کردن.

چون حق تعالی به موسی در حالتی که آتش طلب می‌کرد در صورت درخت آتش سخن می‌گفت فرمود یا موسی چه در دست داری گفت یارب عصائیت که تکیه به او می‌کنم و گوسفندان خود را می‌رانم و از درختان برگ می‌فشانم در جواب گفت که تو را این چوب می‌نماید اما عصا نیست و دارای حکمتها و فائده دیگر است غیر آنکه فهم کرده از دست بپنداز تا به بینی که چیست چون موسی به امر حق تعالی آن عصا را بینداخت دید که ازدهائی شد مهیب و بر موسی حمله کرد موسی به کمال خوف رو به گریز نهاد حق تعالی فرمود: ای موسی به حضور من چه می‌ترسی و چه می‌گریزی، بی‌امر و خواست من کرا زهره باشد که تو را گزند رسانند همین گردن او را بگیر در حال موسی گلوی او را گرفته باز ازدها عصا شد، پس گفت: ای موسی این را به تو از آن نمودم که بعد از این هرچه بینی از کوه و صحرا و آب و هوا و بیابان و دریا حکم نکنی که همین است

که می‌بینم که هر چیز را چنانکه من خواهم و حکم کنم با او می‌نمایم نه همه از آب زنده‌اند که «من الماء کل شیء حی»^۱ آب را چون امر کردم خصم کافران و منکران گردانیدم تا طوفان همه را هلاک گردانید و همه به باد زنده‌اند اگر باد نفس بسته شود همه بمیرند باز این باد را که پرورنده اعضای ایشان است و قوت زندگی از او دارند، چون امر کنم عوض راحت رنجشان دهد و به جای نوازش بگدازدشان و چنان بفشارد که همه خوشیها از بینی ایشان بیرون آید، و هم چنین درد قولنج و پشت و زهار شود این همه در آدمی یک یک می‌نمایم تا از آن یک همه را فهم کنند و بدانند که همه اجزا و اعضایشان از سر تا پا غلامان من‌اند و مطیع من و به فرمان من، و این مدت عمر ایشان را مهلت دادم از مهلت من است، باش تا فردا اجل برسد به‌بینید که آن همه از آن من بودند و با ایشان نفاق می‌کردند، هر یاری ماری گردد و هر گل خاری و هر راحتی ناری و هر مشفق چون خاری، همه برایشان پیچیده و برایشان زنند و غماز و گواه کردارشان گردند «يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمُ اَلْسِنَتُهُمْ وَ اَزْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ»^۲.

روز قیامت هر اعضای آدم که هر کاری کرده شهادت به جهت همان کار خواهد داد همچنان که تو ای موسی این عصا را که یار و متکای تو بود ازدها دیدی و خصم خود که اگر نه عنایت من بودی دمار از تو برمی آورد و لکن چون ازدها عنایت مرا دید باز در دست تو عصا شد عجب از عاصیان بدبخت مخالف را به عنایت من انجامشان چه شود؟ و اگر دریاها مداد گردند و درختان قلم و زمینها و آسمانها کاغذ و همه نوشته شود مرکب و قلم نماند شمه‌ای از آن المها در قلم نیامده باشد، قهر و لطف هر کسی در خور او باشد نوازش ناتوانان آنی بود و قهر و گدازش او زمانی باشد و لطف و نوازش خواجه پرمایه بود و هم چنین قهر و خشم او را همپایه هم چنین امیری را لطف و بخشش و قهر و خشمش به قدر او بود اما لطف پادشاه از همه افزون بود بخشش اعلی بود اکنون امیری با جاه و طبل و علم و سروری و ریاست و صدارت قهرش نیز لایق لطفش باشد، سروران را از قهرش شر زد پس چون پادشاهی پروردگار بیکران است لطف و قهر او در خور او باشد، چنانکه مهر و رحمتش بی‌نهایت است قهر و خشمش نیز بی‌نهایت باشد، بهشتیان

مخلد مانند و دوزخیان اندر حبس مقید که «فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَ فَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ»^۱ و تمام صفات را اینطور بدان از رحمت و غضب و نعمت و مهلت و وعده تمام کارهای خدا بزرگ و طولانی است اگر بگویند چنین خواهم کرد شاید صد سال در عالم زمان طول بکشد تا بکنند پس ای موسی هم چنین از درد دندانی و از درد هر عضوی عاقل باید که آگه گردد باقی اجزای دیگر که آرمیده‌اند یاری می‌نمایند اما در باطن خصمند حق تعالی این یکی را پیدا کرد تا باقی را بدانند و فهم کنند و بر این قیاس نمایند و بر ایشان تکیه و اعتماد ننمایند و آن یاری و معاونت ایشان را از خواست و فضل خدا دانند، پناهگاه جز حضرت او را ندانند و دست عجز جز بر دامن فضل او نزنند و واسطه‌ها را بهانه و روپوش دانند و تنها او را بر کار دانند، پس همچنین ای موسی تو نیز از این عصا که جزو زمین است باقی اجزای زمین را فهم کن باش تا زمین ساکن آرمیده که زیر قدم خلق ممدود و گستریده و چون بساط افتاده است روز حشر چون اشتر به رقص الجمل درآید که «إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا»^۲ مار را و یار را و نگار را سرنگون از بالا به زیر اندازد و مردگان را از لحد‌ها بیرون افشاند سوی هوا آسمانها از هم به درد کوه‌ها چون پشمهای نرم هر طرف بیزان شوند آفتاب و ماه و ستارگان فرو ریزند و معلوم شود که آن نبودند که هم می‌نمودند همه چیزها متغیر شوند چنانکه این عصا متغیر شد و از دها گشت همه عالم در کف قدرت من چون موم است نرم، گاهیش، عصا کنم، گاهی از دها، گاهی مار کنم و گاهی نار و گاهی گل و گاهی خار، چه عجب می‌آید از این آدمی بچه تو که عاجزی و مسکین دستت داده‌ام که گاهی محل بوس است و گاهی همچون دبوس^۳ هم او شکر می‌چشانند هم او زهر، هم او راحت است هم او را محنت.

همچنین باد زبان را نیز که نقش دشنام می‌کنی که نقش مدح گاهی از آن مردم را دلشاد می‌کنی گاهی از او غمگین پس تو که بنده‌ای از یک چیز تلخ و شیرین می‌نمایی و غم و شادی و یک چیز را بهر صورتی که خواهی می‌نمایی من که آفریدگارم نتوانم که عصا را از دها کنم و از دها را عصا و زمین و آسمان را که پناهگاه ایشان است و پرورنده

۱- آیه ۷- سورة الشوری. ۲- آیه ۱- سورة الزلزال.

۳- یعنی چوب دستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد.

ایشان دشمن و خصم ایشان گردانم که آخر کار عین این دنیا دوزخ ایشان گردد و ایشان را فرو خورد چون پادشاه سرهنگی را به قهر کسی بفرستد اگر چه او یار او باشد که مار او می‌گردد اگر چه برادر و خویش باشد و در دوستی و شفقت بیش بر او نیش بیش می‌زند، و دل ریشش می‌گرداند و همچنین دان اجزای زمین و آسمان سرهنگان مانند نمی‌بینی که چون سرهنگ آتش را فرمودم که ابراهیم را بنواز بر او گل و گلزار شد و چون آب خوش را امر کردم که فرعون و فرعونیان را خوارکن همه را چون اژدها فرو برد و غرق کرد، بادی که تخت سلیمان را حمال شد بر اهل عاد بلا و وبال گردید، زمین قارون را چون لقمه فرو برد و عصا در پیش موسی به صورت نامش عصا بود و پیش خدا در سر نامش اژدها، و همچنین صورت زمین و آسمان و اجزای ایشان هر یکی نامی دارند، تا در سر نامش نزد حق چیست نمودن عصا اژدها رمزست از قیامت، و نمونه و آموذجی تا از احوال مرگ و قوف یابند و از این تلخی اندک تلخی بسیار را فهم کنند، ای موسی هم از این اندک آثار قیامت مثل اژدها و طوفان و باد و زمین لرزه و وبا و قحط که آثار قیامتند لابد است که قیامت برسد همچنان که رنجها رسولی می‌کنند و آخر مرگ می‌رسد و این عجایبها آثار قیامتند و رسولان او در آخر کار قیامت برسد چون عصای با آن حقیری به صورت اژدهائی شد که فرعون و فرعونیان را که آفاقی گرفته بودند فرو برد و نیست کرد و قطره‌ای که عصا بود چنین صورت مهیب شد دریای هستی که زمین و آسمان است چه صورت خواهد شدن ای آدمی بچه سخره شیطان گشته و در این دنیای غدار مکار گندم نمای جو فروش عجزه سیاهه که سپیده بر رو مالیده و خود را نوجوان و نغز می‌نماید و تو با وی عشق بازی می‌کنی و در او چون بهشتیان در بهشت دلشاد می‌خرامی در کامرانی چون چشم باز کنی و از خواب غفلت بیدار شوی، معین بینی که در عین دوزخ بوده‌ای و در این دام که دانه می‌خوری چون مرغ احمق پر بسته مانی.

پس اولیا از جهان انوار در این جهان غدار آمده‌اند تا از این نار بی‌زهار تو را برکشند و بیرون کنند هم چنان که موسی اژدها را عصا می‌پنداشت و تکیه گاه خود کرده بود و آن را معاون خویش می‌پنداشت آن خود برعکس بود، لکن اگر فضل و عنایت خدا نبودی آن اژدها ری را فرو خوردی به فرمان خدا آن اژدها باز در دست او عصا گشته و همچنین این خلقان از کافر و مسلمان این عالم را حصن و خانه خود می‌دانند و پناهگاه

خود و یاور و دوست و امین و معین خود، اما چون پرده غفلت از میانه برخیزد معین صورت دوزخ را مشاهده کنند و یقینشان گردد که این دنیا که ایشان را نعیم می نمود جحیم بوده است و این برنای مزور عجزه آتشخوار بوده است مگر آنها که در دام دنیا زشتی او را می دیدند با او بیگانه وار به حذر تمام می زیستند و جز فضل و عنایت حق پناهگاه نداشتند و راضی به رضای حق بودند و گرسنگی برای حق کشیدند که مبادا سیری و پری نفس دون پست را قوت بخشد و بر عقل مطیع غالب گردد و او را از طاعت و استقامت و بندگی و کمزنی بازدارد که الحب لله والبغض لله.

چنانکه در دنیا بندگان و چاکران پادشاه پرند از پادشاه ایشان را با خلایق نه صلح است و نه جنگ چون پادشاه از کسی خوشنود شود خواهان او باشند دست و پابوسند و خدمت کنند و دلداری و مهمانی و در مهمی یاری او نمایند، ای موسی فایده عصا همین نبود که تو می پنداشتی و شرح کردی این عصا را فایده های بزرگ و سرگ^۱ بود باقی و سرمدی خود همه جهان فانی چه چیز باشد تا کسی مصلحت جز وی او را فایده گوید یا فایده داند، صد هزار چون آسمان و زمین پیش جولان عشق تنگ آید چه جای عصا که این عصا آفتابی است که عالم از او روشن گردد و از تاب نور او در جهان تاریکی نماند زشت از خوب به وجود او پیدا شود و مردود از مطلوب و مبعوض از محبوب و نقد از قلب او شیر از کلب، بلکه میزانی است آسمانی که به زمین فرود آمده است تا راستی را پیدا و راستان را از کجایان جدا نماید، و سبک از گران و زنده را از بی جان و گلشن را از خارستان و خودپرستان را از خداپرستان و فانی را از باقی زمینی را از آسمانی و این جهانی را از آن جهانی و کور را از بینا و خار را از گل گزیند و پسندیده کند، و فرعون را با فرعونیان در آب غرق کند و اسرائیلیان را که درد او را و جور او را می کشیدند از آسمان طعام و خوان فرستد، تا ایشان از غرور و ناسپاسی و مستی بگویند که ما سیر و پیاز می خواهیم «و قَوْمِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا»^۲.

اگر همه درختان قلم گردند و دریاها مداد و آسمانها و زمینها کاغذ این همه تمام شود و سطری از فواید این عصا مذکور ننماید و مشروح نگردد.

پس تو ای موسی فایده عصا را آنقدر می دانستی و آنقدر در علم قدر از قدر افزون

بود، چون شب قدر خجسته و میمون پس فواید هر چیز را ما می‌دانیم که کارسازیم و شما را از آن اندکی که کار شما برآید آگاه نمودیم تا احتیاج شما برآید و از علم کلی بی‌بهره نباشید «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنْزِلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^۱ «وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا»^۲ پس تو را حق تعالی از طعام آسمانیان و فرشتگان در زمین لقمه‌ای چند فرستاد و آن علم است و دانش اگر تو آسمانی باشی طالب این چنین غذاگردی که از آن دانش و علمت افزون شود اگر از زمینی و از خاک رسته و حیوانیت بر تو غالب است لقمه تو نیز از خاک رسته است، خاک را میخور تا زیاده شود و جنس از جنس خود افزون می‌شود آب از آب و آتش از آتش باد از باد خاک از خاک پاک از پاک اگر از اصل پاکان باشی پاکی طلب و آن علم است اگر از خاکیان باشی خاک را جوئی که آن صورت و جرم است.

تن می‌رود زانکه قربانی است تن	دل می‌رود دل به بالا می‌رود
چرب و شیرین کم ده این مردار را	زانکه تن پرورده رسوا می‌رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را	تا قوی گردد که آنجا می‌رود
حکمت از شه صلاح دین رسد	آنکه او چون روح تنها می‌رود

در آدمی هر دو صفت هست آسمانی و زمینی هر صفت که بر او غالب است بدان صفت مسمی است اگر نقره در او مس غالب باشد او را نقره نگویند مس خوانند و قلب گویند آن را فرشته نشد که آسمانی خوانند آن را حیوان نامند به زینت آنکه بار کشد و نفع به ایشان رساند «أَوَلَيْكَ كَالِإِغَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ^۳» مُذَبِّدِينَ بَيْنَ ذَلِكَ لِأَلِي هُوَ لَاءَ وَلَا إِلَى هُوَ لَاءَ^۴.

آورده‌اند که گرگی با آهوئی جمع شد و از ایشان بچه به عمل آمد از مفتی پرسیدند که این را گرگ گیریم یا آهو اگر گرگش خوانیم گوشتش مردار و حرام باشد و اگر آهوش گیریم حلال باشد در تردد مانده‌ایم که این را گرگ خوانیم یا آهو نامش چه نهیم مفتی صادق چنین فتوی داد که حکم مطلق نیست مفصل است دسته گیاه معطری با استخوان ملوئی پیش این بچه نهید اگر میل به استخوان کند گرگ است گوشتش حرام

۲- آیه ۸۷ - سورة الاسراء.

۴- آیه ۱۴۳ - سورة النساء.

۱- آیه ۲۱ - سورة الحجر.

۳- آیه ۱۷۹ - سورة الاعراف.

باشد اگر میل بدان گیاه کند آن آهو باشد و گوشت او چون گوشت آهو حلال بود، هم چنان حق تعالی آن جهان و این جهان و آسمان و زمین را آمیخت و جفت کرد ماکه بچگان این دوئیم اگر میل ما به علم و حکمت باشد حلالی و آسمانی باشیم و اگر میل بخواب و بخور و نعم و ملبوسات و درندگی و ظلم و فساد داشته باشیم مقام اسفل السافلین بود نه اعلی علین.

این نکته و رمز اگر بدانی دانی هر چیز که در جستن آنی آنی
رقصان شو ای قراضه گر اصل اصل کانی جویای هرچه هستی میدان که عین آنی
والله اعلم.

فصل

حق تعالی ارواح را پیش از اشباح به ششصد هزار سال آفریده است و ایشان پیش از قوالب در دریای رحمت او مقیم بودند بی زحمت قوالب در آن دریا ماهی وار زندگانی می کردند حق تعالی ارواح را خطاب کرد «الست بربکم»^۱ همه جواب دادند که: «قالوا بلی» آن بلی ها که ارواح گفتند تفاوتها داشت، در بعضی تلوین بود و از بلی تا بلی تفاوت بسیار بعضی خالص خالص حق تعالی روا نداشت که نیک و بد و اعلی و ادنی بهم آمیخته باشند و یکسان نمایند و در یک مرتبه باشند فرمود که همه یک مرتبه به یک زبان دعوی کردید که بلی شما را از این عالم جان و دل به عالم آب و گل فرستم تا نقد و قلب ظاهر شود و خالص از آمیخته جدا گردد اگر در دکان عطاری که طبه ها نهاده است دانه باقلی در طبه خرما یا خرمائی در طبه لوبیائی یافتند خواجه عطار به زودی آن را از همدیگر جدا کند و هر دانه ای را میان نوع و جنس خود نهد که کل شیء یرجع الی اصله کما قال مولانا روحی له الفدا.

جنس را با جنس خود کرده قرین	طبله ها در پیش عطاران بسین
زین تجانس زینتی انگیخته	جنسها با جنسها آمیخته
برگزیند یک بیک از دیگرش	گر درآمیزند عود و شکرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند نیک و بد در همدیگر آمیختند
 حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزیند دانه‌ها را بر طبق

این ترازو و این تمیز را در عطار حق نهاده است و ابتلا فرموده «إِهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا» همه ارواح از این دریای رحمت نقل کنید در جهان آب و گل پر زحمت تا عیار هر یکی پیدا شود تا صادق از منافق بیرون آید و لایق از نالایق چون شما را در جهان آب و گل بدنی بازگذارم و انواع دانه‌های شیرین دنیا پیش این مرغان روح ریزم بعد از آن هر که بدانها مشغول شود و این عهد و دعوی را و عیش و معنی را فراموش کند معلوم شود که بلی از او خالص نبوده است، و آنکه به لذات دنیا فریفته نگردد و سر فرود نیاورد و آرام نگیرد بر همه ظاهر شود که او خالص بوده است پس دنیا را محک قرار داد تا بدین محک هر چه نقد است باز به خزینة دل آید و هر چه قلب است در زمین خار آب و گل بماند که عدل آن است که جنس را با جنس جمع کند. إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى مَلِكًا يُسَوِّقُ الْجِنْسَ إِلَى الْجِنْسِ فرشتگان حق بسیارند خدمت هیچ یک به دیگری نماند فرشتگان دست راست اعمال خیر می‌نویسند و فرشتگان دست چپ اعمال شر را بعضی لوح و کرسی را حاملند بعضی حملة عرشند و بعضی محافظت خلق می‌کنند بعضی جوان مردان و نیکوکاران را دعا و ظالمان و بخیلان را نفرین می‌کنند که: اللَّهُمَّ اَعْطِ لِكُلِّ مُتَّقٍ خَلْفَاءَ وَلِكُلِّ مُتَكِبٍ تَلَفًا. و کارهای گوناگون را مشغولند بعضی را خدمت آنست که جنس را به جنس رسانند شتر را جای اسب نگذارند و صادقان را میان کاذبان نگذارند و زود به صادق رسانند و هم چنین کاذبان را زود به کاذبان رسانند، و فرشته بی‌چون است و معنوی در نهاد هر کسی چون جان مخفی است آنکه از غیر جنس می‌گریزد سوی جنس می‌آید از حیوان و پری و مرغ و آدمی آن حالت فرشته است و هم چنین سنت الهی از ازل چنین بوده است ابلیس چون در اصل از کافران بود خدا روا نداشت که در سلک فرشتگان باشد و هم چنین دریا به جوش می‌آید تا کفی که در اوست و در اجزای او پنهان بود و آمیخته از خود بیرون می‌کند و از او جدا می‌شود تا خالص و بی‌درد بماند زیرا غیر جنس اغیارند، مثالهای بسیار است تعلق به نظر آدمی دارد، چون حق تعالی بنده‌ای را روشن و بیدار و چشم باز دارد همه ذرات و آسمان را و عالمهای لامکان و

آن جهان را مشاهده می‌کند همه در این کوشش و در این جوشش‌اند تا غیر جدا شود و لذت و کمال خود در این است که چنین شود الا صورتش مختلف است آنکه ساده است و زیرک نیست در بعضی چیزها آنرا مشاهده تواند کردن و آنکه عالمتر است بیشتر و آنکه کاملتر است در همه این معنی را می‌بیند باز آن کف که از دریا جدا شد در جوشش است و در چالش و در کوشش که دریا در آن دم که کف بیرون انداخت آب صافی در اجزای او همراه او باشد باز آن اجزای آب صافی می‌خواهند که از درد جدا شوند تا هر جزوی به اصل خود پیوندند و شرح این بی‌نهایت است.

در شرح و بیان این نگنجد وصف حق از این همه برون است

باز چون نبوت آدم علیه‌السلام مقرر شد مسجود عالمیان گشت مقلد شد مسجود عالمیان گشت مقلد و محقق و موافق و منافع همه سجود کردند در پرستیدن او باز حق تعالی روا داشت که صاف و دُرد و قلب و نقد و راست و دروغ و مجاز و حقیقت همه در یک سلک باشند و همه را به یک نام خوانند و همه را یک دانند پیغمبری دیگر به زبان دیگر و احکام دیگر فرستاد تا بر محک وجود او نقد و قلب ظاهر گردد و مقلد و محقق از هم جدا شوند، و همچنین دوراً بعد دور پیغمبران به صورت مبدل می‌شدند و لکن معنی پیغمبری یک چیز است یک چیز به صورت و به قول دو می‌نمودند اما در معنی یک بودند تا زمان خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله در هر دوری جهت این حکمت که ذکر رفت نبی و رسول می‌آمده است پیش از ظهور مصطفی صدیق و ابوجهل یکسان بدند که «کنتم امة واحدة».

پیش از ایشان همه یکسان بدیم کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان چون همه شب بود ما چون شب‌روان

تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ایغش دور شو صافی بیا

چون مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شد یک امت نماند همه از یکدیگر جدا شدند زیرا وجود او محک بود قلب را از نقد جدا کرد صدیق و زندق ظاهر گشت زیرا که پیغمبر آفتاب لایزالی بود و سراج آن جهانی و عالم بی‌وجود او شب تاریکی بود زیرا عالم حیوانیت تاریک است بی‌انبیا راه خدا کس نتواند رفتن در ظلمت راه کی پیدا گردد و نیک از بد کی جدا شود و سپید از سیاه کی ممتاز شود «یوم تبيض وجوه و

تسود وجوه^۱ علامت قیامت آنست که سپید رو به وجود آفتاب روی ایشان ظاهر می شود و آن سپیدی و سیاهی در نظر انبیا و مؤمنان که بدیشان گرویده اند همچون روز پیداست پس در نظر مؤمنان راستین وجود پیغمبر قیامت خواهد بود امروز ایشان همه را می بیند چون پرده غفلت را دریده اند لاجرم از نظر ایشان چیزی پوشیده نیست پس آن قیامت عام را قیامت از آن می خوانند که چون دنیا که پناه و مقام کافران است لاجرم پرده غفلت ایشان دریده شود سیاهروئی خود را عیان بینند، و قیامت و عجایبهای خدا غایب نیست در پیش نظر است مانع دیدن آن پرده غفلت است هر که از پرده غفلت بیرون آمد قیامت او نقد شد که من مات فقد قیامت قیامته هر که از صفات حیوانیت بمرد نیست گشت قیامت او برخاست و پیدا شد پس قیامت از پرده غفلت و خودی بیرون آمدن است و آفتاب جمال باکمال را مشاهده کردن، پس وجود نبی قیامت است هر که به وجود او قیامت را منتظر باشد و یا قیامت را غیر او داند او احوست^۲ یکی را دو می بیند و از یگانگی بیگانه است پس قیامت بر همین جمال و صورت و روشنائی خواهد بودن غیر از این نخواهد بودن خدا و نور خدا دو نیست و نبود و نخواهد شدن اول و آخر یک بود از هر صورتی آن یک بر سر برند و دو می نماید تا یگانه را به طرف خود کشد و بیگانه را بیرون کند.

حق عنایت را لقب زان روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیا است روز پیش مهرشان چون سایها است
پس هستی عالم در جوش است تا بیگانه از یگانه جدا شود و قلب از نقد و درد از صاف چون به نظر سر نگه کنی نبینی که همه عالم در این جوشش و کوشش است تا هر یکی به اصل خود پیوندد.

طیبات آمد به سوی طیبین	للخبیثین الخبیثات است این
تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار	جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار	عیش تو باشد چو جنت برقرار

۱- آیه ۱۰۶ - سورة آل عمران.

۲- کج چشم است که در فارسی به چنین شخصی لوچ می گویند.

فصل

آنچه می‌گویند واعظان که در لحد مرده گان را دریچه به سوی مقر خود بازکنند اگر بهشتی است سوی بهشت تا در گور تماشای بهشت می‌کند و مستظهر می‌باشد که عاقبت جای او آن خواهد بود و دوزخی را هم چنین از گور او دریچه سوی دوزخ بازکنند تا عذابهای دوزخ را می‌بیند و همیشگی در عذاب می‌باشد و داند که عاقبت جای او آن خواهد بود اگرچه آن هست لکن نقدا این تن ما همچون گور است و روح ما در این گور مبتلا مانده است، اگر سعید است دریچه دارد سوی بهشت و اگر شقی است دریچه دارد سوی دوزخ، بهشت معنی است و دوزخ معنی است خوشیهای بهشت را حق تعالی در صورت آورده است چون صورتهای خوب از زن و از مرد و از باغ و راغ و سبزه زار و مرغزار و جویهای روان و زر و زیور و جوهر و گوهر و ملک و تخت و معشوق الی غیر نهایت تا آن صورتهای خوب و خوش بهشت را که معنی است پی برند و فهم کنند و از این روست که حق تعالی در قرآن مجید بهشت را به چنین صورتهای بیان می‌کند، والا خوشیهای بهشت را چه نسبت به چنین صورتهای دریا قطره نباشد این صور و از آفتاب ذره لکن چون آدمی در صورت است و در چون چگونه خوشی معنوی را و بی چون و چگونگی را فهم کند مگر به واسطه بنیان صورتهای، چنان که به طفل لب نارسیده گویند لب معشوق شاهد چون شکر شیرین است و چون شهد، چاشتی شهد و شکر به چاشنی آن لب چه ماند لکن طفل با خود گوید چون شهد و شکر خوش است و مطلوب آن لب شاهد نیز که می‌گویند همچنان خوش و محبوب و مطلوب است، و همچنین مادر فرزند را می‌نوازد و می‌گوید ای حلوا من ای شکر من و ای روشنائی چشم من و ای زندگانی من ای باغ و راغ من حقیقت آن فرزند که همین شکر و حلوا و باغ و راغ نیست، و در معنی هم اگرچه عین این نیست اما از این همه خوشتر است و محبوبتر و مطلوبتر یک انگشت او را به صد هزار حلوا و شکر و باغ و راغ ندهد، پس بدانکه خوشی بهشت را چنانکه هست وصف نتوان کردن در شرح و بیان ننگند و وراى شرح و بیان است و هر مبالغه که در حق بهشت است صد هزار چندان است بلکه بی پایان و بیکران است و هم چنین دوزخ معنی است و عذاب و الم او بی نهایت و بی غایت است حق تعالی شمه‌ای از

آن در این جهان در صورتهای شکنجه و آویختن و رنجوریا و دردها و جان‌کندن و غصه و دل‌تنگی و بی‌مرادی و درد فراق دوستان نموده است تا به واسطه این طور الم و عذاب و زشتی و قهر دوزخ را فهم کنند و هم در کلام مجید شرح درک‌های دوزخ^۱ و آتشیهای او و چگونگی او را می‌فرماید، تا به واسطه این صورتهای که می‌شنوند و می‌بینند صورتهای عذاب عقبی و چگونگی آن عذاب و الم دوزخ را فهم کنند.

اکنون بیاید دانستن که صورتهای عاقبت نیست خواهد شدن خوشی و ناخوشی دنیا درگذر است، زیرا که در عالم صورت و دنیا که خانه این صورتهای است مثل آسمان و زمین فانی است و آخر کار نابود و ناچیز خواهد شدن که «يَوْمُ نَطْوِي السَّمَاءَ كَطَيِّ السَّجِلِ لِلْكِتَابِ كَمَا بَدَأْنَا أَوَّلَ خَلْقٍ نُعِيدُهُ وَ عَدَا عَلَيْنَا إِنَّا كُنَّا فَاعِلِينَ»^۲ پس بقا معین است لاجرم دولت و خوشیهای آخرت که آن بهشت مؤبد است باقی رنج و عذاب آخرت که آن دوزخ است هم باقی و مالا یتناهی است، پس در آدمی که تن او همچو گوریست چنانچه ذکر رفت در ریچه سوی غیب که آن بهشت است با دوزخ باز کرده‌اند که هر که را در درون راحتست و لذت و مستی و گشاد و بسط و خوشی نه به واسطه اسباب دنیا، بلکه در عین اعراض از دنیا و مخصوص به واسطه عشق و محبت حق از قعر جان او از عالم بی‌چون سر می‌کند آنست که او را از آن در ریچه بشارت می‌رسد که تو از این جایی و این بهشت را که از این در ریچه تماشا می‌کنی از آن تو خواهد بودن، پس این مؤمن اگر در خوشیهای دنیا نظر می‌کند مثل باغ و راغ و شاهد و سماع دوست می‌دارد از آن باشد که آن خوشیهای صورتی شرح و معنی بهشت است پس در حقیقت عشق‌بازی به بهشت می‌کند نه به دنیا چنان که یکی شرح معشوق یکی می‌کند یا به نظم یا به نثر عاشق را از آن شرح خوش آید و از آن مست شود، و بنویسد و بخواند و از استماع او سیر نشود او را نگویند که به غیر معشوق مشغول است چون این همه صورتهای شرح معشوق اوست و در نمودار و بیان او، پس دنیا و آخرت نزد چنان کسی یکی است و دو نیست.

رباعی

در درد همیشه من دوا می‌بینم در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم

۱- قعر دوزخ، ته دوزخ.

۲- آیه ۱۰۴ - سورة الانبیاء.

در صحن زمین به زیر این سقف بلند در هرچه نظر کنم تو را می بینم
 بر هر خاکی که سر نهم مسجود اوست در هر جهتی که رو کنم معبود اوست
 ذکر گل و بلبل و سماع و شاهد زین جمله مرا در دو جهان مقصود اوست

به خلاف آنکس که دریچه او سوی دوزخ است و در باطن خود هر دمی ترسی و غمی و تنگی و مرگی و بی مرادی و ظلمتی می بیند، که آن همه آثار دوزخ است که بدو نماید که تو از آن اینی و عاقبت بازگشت اینجا خواهد بودن، او از آن تاریکی و سیاهی و تباهی که در باطن خود می بیند می گریزد در بیرون دار دنیا قصور و آسمان و زمین و باغ و راغ و خوبان و دوستان و سماع و شاهد را نظر می کند و خود را به این خوشیها مشغول می گرداند تا از روش اندرون خود غافل شود، و سرانجام بد خود را نه بیند، و خواهد که احوال باطن خود را به خیال دروغ برآورد تا از خوشیهای دنیا تواند بیشترک حظ گرفتن، هم چنان که فرعون در خواب می دید صورتهائی که از بلندیاها و بالا ئیها سرنگون به زیر می افتاد، و گوناگون خواریاها و زشتیاها می دید چون بیدار می شد دل خود را تسلی می داد که خوابست باشد که خیال باشد، عاقبت پیدا شد که آن خیال نبود و حقیقت بود، تا آخر کار حضرت موسی علیه السلام پیدا گشت و ملک و تخت فرعون را گرفت و خواری و نگونساری خود را معین بدید، و در آب سیاه غرق شد و به دوزخ که اصل او بود پیوست «الخیثات للخیثین»^۱ پس فرق باشد از آنچه خوبی در آینه روی خوب خود را می بیند و شادمان می شود و جمال خود را دمبدم تحسین می کند و می گوید زهی زیبا که من دارم زیرا گفتم که صورتهای خوش دنیا شرح خوشیهای عقبی است تا از این صورتهای این معنی را فهم کنند و به بینند پس این مؤمن که عین آن معنی است در این صورتهای روی خود را می بیند به خلاف دوزخی که روی او در باطن زشتست از دیدن روی اندرون خود می گریزد و در این صورتهای خوب که از آن بهشتیان است به غضب و تعدی می آویزد او از این خوشی بیگانه است زیرا در حقیقت ناخوش است و بازگشت او به سوی ناخوشی خواهد بودن چون این خوشی ملک او نیست به او نخواهند گذاشتن و عاقبت از این خوشی جدا خواهد شد و بدان ناخوشی که از آن می گریخت خواهد پیوستن پس اگر او عاقل بودی، و بخست یاور از این صورتهای خوش بگریختی، و

دمبدم در آن زشتی خود نظر کردی، و زار زار بگریستی، و ناله افغان را درد خود ساختی، و از حق تعالی دادخواستی، و از غایت صدق گفתי که ای قادر مطلق که عدم را موجود می‌کنی و موجود را معدوم بر همه چیزها قادری مرده را زنده کنی و زنده را مرده فرشته را دیو می‌کنی و دیو را فرشته، من دیو زشت را از کرم بی‌پایان خود رحمت کن و زشتی را از من دور کن، و چون ماتمزدگان با چشم گریان و دل بریان بهر گورستان گردیدی و نوحه‌ها کردی و در پای اولیا و عزیزان خدا خاک گشتی و دمبدم این زاری و نیستی را می‌فزودی لاجرم چون چنین مداومت کردی و نیکوکاری را به زاری جفت نمودی دریای رحمت حق به جوش آمدی و دستگیر او شدی و او را از آن حالت بد بدین حالت نیک مبدل کردی «فاولئک یدل الله سیئاتهم حسنات»^۱ هستی او از آن کیمیای رحمت زرگشتی، و قطره آب روح او درین صدف تن گوهر گشتی لاجرم در خزینه «ولله خزائن السموات والارض»^۲ جاگرفتی و از چنین شقاوت به سعادت ابدی پیوستی.

فصل

واعظی به جوار حق پیوست وزیر شاه به جنازه او حاضر شده گفت ای واعظ وعظهای بسیار خوب از تو شنیدم اما این چنین وعظ که امروز گفתי هرگز نگفته بودی اصل همه وعظها این است که امروز گفתי، هرچه پیش از این گفתי همه فرع بود. در بخارا نمی‌گذارند جنازه را از مدرسه بگذرانند از ترس اینکه مبادا فقها در تحصیل و تدریس سست و سرد شوند، زیرا تحصیل جهت آن می‌کنند که شرف نفسشان حاصل شود، و بر جنس خود ممتاز شوند و میان خلق سرور و عزیز گردند، و مقامشان زبردست همه باشد و انگشت‌نما و مشهور گردند و صاحب منصب و ثروت شوند، مثلاً قضا و تدریس و غیره این همه مانع راه خداست و معرفت او. هستی و نیستی ضدانند چندانکه هستی قوت می‌گیرد آدمی از عالم نیستی دورتر و بیگانه‌تر می‌گردد و تیغ اجل بر هستی می‌رسد زیرا اجل نیستی است، می‌آید تا هستی را برهم زند و هست را نیست

گرداند، پس هر که نیست شد از تیغ اجل رهید، بلکه اجل مدد و قوت او باشد، چنانکه آبی به آبی رسد و بدو پیوندد و آن آب از او قوت گیرد و افزون شود، آب هم از آب مصفا شود، چشم نظر یابد و بینا شود، پس چون عالم را به چندین آمال و آرزو می‌خواند چون جنازه را به در مدرسه گذر افتد با خود گوید چون خواهم مردن این رنجها چه می‌برم. آدمی اگر مکابره و سخت روئی را بماند داند که این همه واهی است و تضییع عمر که چون زلزله یا حالت غرق شدن کشتی به دریا یا حالت رنج عظیم که رو به مرگ دارد واقع می‌شود، هیچ از این مسئله‌ها و نکته‌ها و دقائق هندسه و نجوم و منطق و خلاقی و غیره پیش نمی‌آورد جهت رستگاری خود بلکه آن همه را فراموش می‌کند و پس پشت می‌اندازد، و بلا به و تصرع و بذکر خدا و استغاثه می‌شود، از میان جان و دل به اخلاص تمام نام خدا را همی برد، پس آن لحظه که دل روشن می‌شود و از خواب غفلت بیدار می‌گردد دست بر آن چیز می‌زند که رستگاری او در آن است، پس باید که هر که عاقل است و مقبل همیشه آن را ورزد و این حالت مهیب را از خود بعید و دور نداند.

قطعه

مرگ در راه ایستاده منتظر	خواجه بر عزم تماشا می‌رود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر	خاطر عاقل کجاها می‌رود
تن می‌رود زانکه قربانیست تن	دل می‌رود دل به بالا می‌رود

آخر بنگر پیغمبران که به خلق به رسالت آمدند و خلق را از این عالم فناء خونخوار غدار به عالم بقا که دارالقرار است دعوت می‌کنند و قلاوژی ایشان را چه نحو علم بود و از ایشان به ما چه علم‌اند و علم آن باشد باقی علمها حرفت و پیشه باشد تو آن را می‌آموزی جهت خودپرستی تا تو را عالم گویند، آنکه بیناست و دانا و ربانی و آن جهانی همچنین کسی را عالم نداند، بل چنین کس رهن علما است چنانکه شمشیر در دست غازی^۱ قوت دین است و در دست کافر برعکس این چون مطلوب او دنیا بود آن علم همه بند و دام مرغ جان او گردد.

۱- جنگجو، مجاهد، کسی که در راه خدا با دشمنان دین جنگ کند.

فصل

محرم این هوش جز بیهوش نیست مرزبان را مشتری چون گوش نیست
هم چنان که نطق زبان را گوش باید بشنود و به چشم و دهان و رخسار نتوان شنیدن
جز به گوش همچنین آن جمال و آن کمال را به هوش و آگاهی نتوان دریافتن، گوش آن
اسرار پنهان بیهوشی است و خبر یافتن از آن حالت بی چون در بی خبری است. که «دع
نفسک ثم تعال» حق تعالی می فرماید: نفس خود را بگذار آنگه بیا. خودی این تن نیست
آن آگاهی است که در تن است، آن آگاهی همچون برف است و یخ، نشان و صلت او با
آفتاب باشد که در گداز آید، و زیادی یخ و برف با خبری بگدازد و آب شود.

تا تو ز هستی خود زیر و زیر نگردي در نیستی مطلق مرغ بپر نگردي
ما برقت از ما چو بر ما آمدی اندر آجانا که زیبا آمدی
پس راه نیستی است و بی خبری عالمیان هستی و با خبری را زیادت می کنند و از
معرفت و شناختن دور می شوند و عین بی راهی را راه می دانند لاجرم چندانکه می روند
دورتر و محروم تر می مانند.

با چنین رفتن به منزل کی رسی با چنین خصلت به حاصل کی رسی
بس گران جانی و بس اشتراک ولی در سبکروخان و یکدل کی رسی
آفرینش و صورتها جهت آن نیافرید که خود آن را بشناسند، صانع صنعت برای آن
نمود تا از صنع به صانع روند، همچنان که شاهی در بام کلوخ و سنگ اندازد تا نظر بالا
کنند و اندازنده سنگ و کلوخ را به بینند نه آن که رو به کلوخ و سنگ آرند و مشغول آن
شوند که این سنگ چیست؟ و به چه کار آید؟ و چه خاصیت دارد؟ و قیمتش چند
ارزد؟ و قدرش تا چه غایت است؟ یا این کلوخ با این سبب که بر من آسیب زد چه چیز
است؟ لایق خوردن است یا لایق بخشش؟ همچنین آسمانها و زمینها و آفتاب و
ستارگان و موجودات و مصورات و موهومات و عوارض در صورت و معنی جمله
کلوخ اندازی معشوق جانست که از عالم بی چون در جهان چگونه و چون می اندازد و
فایده حقیقی که از این طوارق می رسد آن است که اندازنده را به بینند و بشناسند و از
صنع به صانع بگردند و هر چه غیر این است بی فایده و بی حاصل و از مقصود دور شدن و

در غلط و گمراهی افتادن است.

اکنون بنگر در این هفتاد و دو ملت که مشغول این کلوخ اندازی گشتند، بعضی به نجوم فرو رفتند، و بعضی به هیأت، و بعضی به معرفت جواهر دکان و انواع علم‌ها و پیشه‌ها که در عدد و حصر نیاید و در هر یکی از این صد هزار علم گوناگون لطف‌کنان و ذوق‌کنان همچون شاهدان مه‌رو، و این صنعت‌های بیحد پرده‌ها ایستاده و هر یکی به نوعی خلق را به خود عاشق می‌گردانند و می‌ربایند. همچنان که می‌بینی معین که هر خلقی علمی و پیشه و طریقی و مذهبی گزیده‌اند همچنان که در خرابات آئی معین به‌بینی که هر گروهی برزنی و شاهی شیفته گشته و چون مرغ در دام و دستان او مانده اکنون که در عالم بیفاده‌گی و بی‌حاصلی و غلط و حرمان و دوری از چنین دولت مستغرق و خوشنود و بهره‌مند و شادمان و سرمست و از میل و خوشی هر یکی گویان که چون من کی باشد و همه انبیا و اولیاء را بی‌علم یا مردود داند الی قیامت موعود که در هر زمانی هر چه حالات آن نبی و ولی به آن میزان بیرون نمی‌آید، این است که هر نبی و ولی که آمدند مردم به قول همین علما آنها را سب و لعن کردند و کشتند، چنان که در همه کتب نوشته شده است «كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ»^۱ پس کسانی که بوی فایده حقیقی را یافتند و مستفید گشتند و از کلوخ، کلوخ‌انداز را دیدند. بین آن قوم راستین را که جان عالم و نور آدم ایشانند ایشان را تا چه عالم‌ها و ولایت‌ها و ملک‌ها و عیش‌ها و عشرتها و پادشاهی‌ها باشد.

بیت

چون پرده این چنین زیبا و رعنا است سرا چون باشد و دیدار آن یار
چو تن را هست این خوبی و زینت چها باشد چها جان را در اسرار
بر کار همه خداست باقی همه آلتند هر که دانست که این کار کار اوست بیکار شد و
معطل ماند، پس به این معنی او مرده باشد، پس آگاهی از تصرف خدا همین مردن است،
هر که از این آگاه شد و اصل است و ولی خداست، هر که ازین محجوب است اگر از
مسعودان است از دوران است پس آگاه مرده است و در میان نیست و کوشش به هیچ

فعل نیست، آثار حق را در هر جا ببند می شناسد.

بیت

فانی ز خود و بدوست باقی
این طرفه که نیستند و هستند
سپری بر سر نهاده است هرگز عاقل نگوید که سپر از خود می جنبد یا می گردد جنبیدن
مرد باشد «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ أَصْبُعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يَقْلِبُهَا كَيْفَ يَشَاءُ» پس هر جنبشی
که از دل مؤمن آید نیکو و پسندیده و به کمال باشد، چنانچه هر چه از قضا و قدر آید
همه یکسان شود نتوان گفتن که خدا اینکار را نیک کرد و این کار را بد، مثلاً اگر
پیغمبری را هلاک کند و یا در بلاهای گوناگونش مبتلا سازد و کافر و ظالمی را زندگی و
صحت و دوام عیش و ملک و پادشاهی دهد چون هر دو را حق کرده هر دو را نیک
باید دیدن، و هر که در فعل حق چون و چرا گوید کافر شود، همه کارهای او نیک است
و پسندیده.

آدمی این قالب نیست قالب همچون کاروانسرائی است که در او هر لحظه خلق نو نو
فروذ می آیند و باز می روند. اگر کاروانسرادار عاقل باشد و آگاه، دائماً در تماشا باشد و
خلق گوناگون را که در کاروانسرا فروذ می آیند تفحص می کند که کیانند؟ آسمانیانند یا
زمینیانند؟ عرشیانند یا فرشیانند؟

هر اندیشه شخصی است تن تو همچون سپری یا آلتی، تا هر لحظه این آلت را که
تحمل می کند اندیشه آمد و تو را از جای برد، اندیشه آمد و تو را ساکن کرد، تن بدست
آن اندیشه آلت باشد.

مثنوی

ای برادر تو همین اندیشه
مابقی تو استخوان و ریشه
گر گل است اندیشه تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمة گلخنی
اکنون بنگر که در اندرون آدمی چه اندیشه های بیشمار است و بی کنار از نیک و بد
از پری و دیو و زمین و آسمان «ولله جنود السموات والارض»^۱ حق تعالی می فرماید

سپاه زمین و آسمان از آن منست، اندیشه‌های حق و معرفت حق سپاه آسمانند، و اندیشه‌های دنیا و احوال و اسباب رزق سپاه زمینند، اندیشه‌ها به حکم منند، کسی را بدان دست‌رس نیست هر اندیشه که من به کسی فرستم اگر خلق زمین را در دفع آن اندیشه یار خود کند نتواند آنرا از خود دور گرداند مگر باز به اشارت من دست از او بدارد «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ» یعنی مرا توانائی آن نیست که اندیشه بدرا دفع کنم مگر به امر خاص و مدد تو.

حکما می‌گویند: که آسمان و زمین و هستی عالم کبیر است، و هستی وجود آدمی عالم صغیر است. اولیا بر عکس ایشان می‌گویند. حکما را نظر بر صورت افتاد که آسمان و زمین بزرگ است، و صورت آدمی کوچکست، و این صورت آدمی میوه درخت این جهان است، لکن این قدر نمی‌بینند که بسیار کوچکها هست، که بزرگ است، و بسیار بزرگهاست که کوچکست، در می نقره از صد من خاکستر در صورت کمتر است اما در معنی افزون‌تر، و همچنان دانه الماس از ده و بیست هزار نقره در حجم و صورت کمتر اما به معنی افزون‌تر، همچنین تن آدمی و شکم و ران و ساق از مردمک چشم بزرگتر است لیکن این معنی که در چشم و گوشت در شکم و پشت و ساق نیست، و هم چنین خاطر از مردمک کوچکتر و لطیفتر و ناپیداتر و از همه افزون‌تر بلکه همه از او قائمند و از او زنده‌اند، و هم چنین هر پیغمبری بکه و تنها که آمدند به سبب خلاف که روی زمین پرمخالف و منکر بودند اگرچه ایشان به صورت افزون بودند و بسیار ولیکن به معنی اندک و کم بلکه ایشان همه هیچ بودند و هست حقیقی او بود واحد کالالف. اولیا به معنی نظر کردند اگرچه تن آدمی از چرخ و زمین پدید شد لیک چرخ و زمین از معنی آدمی و علم او پدید شدند پس جهان به معنی از آدمی زائیده باشد و از این علم مراد علم تمام نیست از این علم مقصود آن علم است که بعد فنای او از آن علم خدا دانست «وَمَا رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى»^۱ در مقامات بسیار در این کتاب شرح این نوشته شده است آسمان و زمین خانه اجساد و اجسام است، و ابدان که قالب آدمی‌اند خانه روح و عقل و ایمانند، پس تن خانه معنی است و جهان خانه صورت و صورت محدود است و معنی نامحدود، پس قالب آدمی عالم کبیر باشد و آسمان و

زمین عالم صغیر، تن آدمی حیوان است و مرکب است چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید: نَفْسُكَ مُصْبِكٌ فَأَرْفُقْ بِهَا. چون تن مرکب باشد پس آسمان و زمین آخور مرکبها باشد زیرا خانه صور و ابدان است، پس برای روح بیرون آخور در جهان آخور باشد که «وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ لَّكَ مِنَ الْأُولَى» روح بی چون است سر او باش او هم بی چون باشد، تن صورت است خانه او هم صورت باشد.

بیت

گر درخت صف زده لشکر دیو و پری ملک سلیمان تو راست گم مکن انگشتی
اندیشه های عقبی فرشتگانند، اندیشه دنیا پریانند، اندیشه های کفر و ظلم دیوانند. ولی حق اوست که این همه به حکم او بند اندیشه ها را به خلق ایشان فرستند چون نایب و خلیفه اند «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^۱.

مثنوی

چون خدا اندر نیاید در عیان	نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب بامنوب	گرد و پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توئی صورت پرست	پیش او یک گشت کز صورت پرست

همه پیغمبران و اولیا و مؤمنان یک نفسند، دیدن یکی دیدن همه است و رد یکی رد همه است، هر که یکی از پیغمبران را دشمن بود دشمن همه است و هر یک را دشنام دهد و ناسزا گوید کافر شود، و اگر پیغمبران دیگر را مدح کند سودش ندارد و احوال باشد که یکی را دوست می دارد و یکی را دشمن. همچنان که استادی شاگرد احوال را گفت که از فلان حجره شیشه هست او را بیاور احوال چون در حجره درآمد دو شیشه دید باز پیش استاد رفت و گفت در حجره دو شیشه است، استاد گفت یکی است، احوال اصرار نمود که دو شیشه است، استاد بانگ برآورد که یکی را بشکن و دیگری را بیاور احوال یکی را بشکست خود دیگر شیشه نبود از احوالی دو دید چون یکی را بشکست دیگر نماند. پس پیش ولی وقت نقد یاد ولی گذشته کردن هم چنان است که یکی را

دومی بیند در این یاد کردن احوالی و کژی خود را درست می‌کنند. پس معلوم شد که مشایخ و اولیا را به تقلید دانسته است نفس و تن ایشان را ولی دانسته است از معرفت و جان ایشان بی‌خبر بوده است. آن چنان که پیش شخصی مقلدانانی بنمائی چون نانخواره نبوده است و نان را به تقلید و شرح دانسته است نه به چاشنی و خورش، پس بگوید نان گرد است اینکه تو آورده دراز است اگر نان بودی شنیده‌ام که نان گرد است. یا آبی بر او آورند در کاسه، گوید این آب نیست آب آن است که در کوزه باشد، پس معلوم شود که از آب کوزه فهم کرده است و از آب بی‌خبر است. همچنین انگشت شکر پیش او نهند گوید شکر قالبی است یک منی این انگشتک خورد چگونه شکر باشد. نظایر این بی‌حد است پس مقلد بسته صورت است به معنی نرسیده است، انبیاء و اولیا را شناخته است، بدان ظاهری که از معلم و پدر و مادر شنیده است تصویری کرده و مانده است و عشقبازی او پیوسته برگذشتگان باشد، با شیخ عصر خود او را اعتقادی نباشد زیرا غذای او افسانه و حکایت پیشینیان است و حکایت و افسانه قابل خوردن و چشیدن نیست مرده پرست است.

باری انبیاء همچون شمعهایند نور وی همچون آن شعله است که اگر هزار شمع افروخته شود همه را یک صفت و یک حکم و یک ذاتند شمعها یک صفت‌اند در تعدد بسیار.

مثنوی

چون به صورت بنگری چشم‌ت دواست تو به نورش در نگر کان یک تو است
اول امتحان در آسمان بر فرشتگان رفت از صورت آدم حق تعالی تجلی کرده، ابلیس گفت: تجلی حق در عرش بود اینجا جز طین نمی‌بینم، طین را چگونه سجود کنم، ملائکه را چشم احول نبود دانستند که تجلی حقست و سجده کردند. پس ابلیس اول از فرشتگان بود به این حرکت معلوم شد که از جنس ایشان نبود لاجرم از میان ملک جدا شد نقد و قلب بهم آمیخته بود، و آن از ظلمت است که نقد را با قلب یکی گیرند و برابر دانند پس از وجود آدم علیه‌السلام که محک بود قلب از نقد جدا شده و ممتاز گشت، و همچنین در دور هر پیغمبری که می‌رسید هر که قبولش می‌کرد نقد بود و هر که ردش

می کرد قلب بود. وجود هر نبی چون آفتاب است یا چون چراغ که در خانه تاریک سپیدرویان با سیاه حبشی با هم نشسته اند، چون آن روشنی به خانه رسد سیاهی و سپیدی هر یک معلوم و ظاهر شود این رمزیت هر که را آن باشد داند که سخن کجا می رود. درویشی می گفت هر روز خدای را چهل بار می بینم، شخصی گفتش برو یک بار بایزید را بین، گفت: هی چه می گوئی؟ من روزی چهل بار خدای بایزید را می بینم تو مرا کجا می فرستی؟ آخر کار بایزید را دید جان بداد و قالب تهی کرد. شناخت خدا از شناخت اولیا آسان تر است، همه عالم علی العموم خدا را می پرستند و سجود می کنند و از صد هزار کسی باشد که ولی خدا را تواند شناخت، آخر موسی ولی خدا بود خدا با او سخن می گفت بی واسطه، از خدا به تضرع و زاری دیدار اولیا را می طلبید، آخر کار حق تعالی دعای او را مستجاب گردانید، امر آمد که از میان امتان خود بیرون شو و سفر کن همچنان کرد تا موسی در سفر خضر را یافت «فوجدا عبداً من عبادنا»^۱ که حکایت او را من اوله الی آخره در اول همین کتاب نوشتم.

اکنون آمدم به مقدمه اول: ایشان یک نفس اند از طریق صورت بی شمار می آیند لکن در معنی یک ذات و یک نورند «لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ - مِنْهُمْ تَقْدِيرًا» معنی را به ترکی گفتی یا به پارسی گفتی یا به عربی یا به کردی الی غیر ذلک اگر به صورت نگری از راه زبان متعددند زیرا زبان ترکی غیر زبان تازی است لکن در معنی هیچ تعدد نیست مفهوم از همه زبانها آن یک حاجت معین است، پس انبیا و اولیا را همچون آن زبانها و آن به صورت متعدد و مختلف و به معنی متحد و مؤتلفند، همه یگانه همچون الف، الف را بهر قلمی و هر رنگی و لوحی که نویسی همین الف باشد، الف تجلی حق است تخته و کاغذ صور اولیا است، صورتها اگرچه مبدل شوند و متعدد گردند معنی علی کل حال یکی است بی تغییر و تبدیل، پادشاه اگر بر اشتر یا بر اسب یا بر استر یا بر بهیمه^۲ سوار شد تعدد در مرکوب باشد، راکب همان پادشاه بود، هر که پادشاه را متعدد بیند یقین داند که نظر بر مرکوب است نه بر راکب پس اگر هر پیغمبری معجزه داشته باشد و دیگری نوع

۱- سورة الکهف - آیه ۶۴.

۲- حیوان چهارپا از قبیل گاو، گوسفند البته به شتر و اسب هم گفته می شود ولی چون به آنها اشاره شده پس منظور مؤلف گوسفند و گاو و قاطر و... است.

دیگر مثلاً یکی عصا اژدها کند و دیگری مرده زنده کند، و دیگری دارای علم و کلام باشد هر سه را یک داند، نگوید چرا این، این نوع است و آن نوع دیگر و بسیار خطا و خبط در این مواقع بشود، چنانکه به حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خیلی ابرام کردند که تو چرا مثل آنها نیستی. پس اگر پیغامبری و هر ولی کراماتی نمود بگوئیم که آن معجزه از آن پیغمبر بود نه از این که باید چنان اعتقاد داشته باشیم که هر پیغمبری بر همه معجزات قادر بود، محض حکم و مصالح آنچه در خور آن امت بود ظاهر فرمود نه آنکه بر معجزهای دیگر قادر نبود، مثلاً طبیبی رنج صفرائی را معالجه نمود، و طبیبی دیگر قولنج را، و دیگری سرسام را، و دیگری رنج دق را یا رنج سوخته را، نگوئیم هر حکیم بر معالجه‌ها قادر نیست، در این مقام این معالجه تقاضا می‌کرد. یا مفتی بر قوم حکم طلاق داد، و مفتی دیگر به قومی دیگر حکم نکاح داد یقین است که هر مفتی همه را می‌داند در هر محلی قدر حاجت آن نوع را بیان کرد «وَمَا يَغْزِبُ عَنْ رَبِّكَ مِنْ مِثْقَالِ ذَرَّةٍ فِي السَّمَوَاتِ وَلَا فِي الْأَرْضِ»^۱.

فصل

همه عالم عاشق معنی‌اند و می‌گویند که ما عاشق صورتیم سخت خطا می‌گویند عاشق معنی‌اند صورت را هیچ اعتبار نیست از شخصی می‌ترسی که این بدخو دیوانه است و شخصی را دوست می‌داری که این عاقل و خوشخو است، آخر عقل و خوشخوئی صورت نیست معنی است، پس محقق شد که نظر همه بر معنی است زیرا که از معنی بد می‌رمند و به معنی خوش عاشق می‌شوند و آنکه می‌گویند که ما معنی را نمی‌بینیم صورت می‌بینیم معکوس می‌گویند و بازگونه. زن شاهد را چون با وفا می‌بینند دوستش می‌دارند از آنچه اول دوست می‌داشتند، آخر وفا صورتش را دیگر نکرد. باز شاهد بی‌وفا را دشمن می‌دارند، آن بی‌وفائی صورتش را نیز نگردانید وفا صورت نیست معنی است پس معلوم شد که دشمنی و دوستی با صورت نیست با معنی است. صورت همچون کاسه است و معنی همچون طعام مقصود همه از کاسه طعام است نه

کاسه و رد و قبول کاسه از جهت طعام است اگر طعام شیرین است کاسه مقبول است و اگر تلخست کاسه مردود است.

غلامی پیش امیری دست به سینه ایستاد آخر پیش صورتش که نایستاده زیرا که در حالت خواب یا موت صورت برجاست آن غلام دست به سینه نمی ایستد بلکه به کار خود می رود، چون امیر باز بیدار شود هم چنان باز به خدمت می ایستد پس خدمت کردن و دست به سینه ایستادن آن آگاهی را می کند نه صورت او را و آن آگاهی معنی است بنده آگاهی را که معنیست می داند که چون به خدمت آن امیر آگاه دست به سینه بایستد و در آن بندگی بی ملالت مداومت تا جاه و منصب و بزرگی یابد و از دیگران در قبول و عنایت ممتاز شود پس تو نیز در بندگی حق تعالی از جان و دل بقرار به خشوع و خضوع نیاز باش تا دولت ها و عطاها بینی که آگاهی را او دارد پس راه دین را به خدمت و بندگی و عمل توان دانستن نه به قال و قیل و جدل.

در هر حرکتی و فعلی خاصیتی است نرمی و زاری کنی رحمت بری، و درشتی و سرکشی و بی ادبی کنی لعنت بری، اگر هزار سال بحث کنی که نرمی چرا رحمت می آورد هرگز به بحث کشف نشود و به تجربه معلوم گردد همچنان که هلیله اطلاق می آورد و سکنجبین صفرا می برد، و دانه از زمین می روید، یا منی در رحم چون آدمی می شود، علم آن را خدا داند، آدمیان را به تجربه معلوم شده است که از این این می آید، و از آن آن می آید.

انبیاء و اولیاء و پیشینیان خدمت ها و بندگی کردند و بهره ها و دولتها یافتند، زیرا که خاصیت خدمت این است که ثمره اش خلت باشد، و ثمره عصیان محنت و خذلان آتش را خاصیت گرمی است و آب و یخ را سردی و اوایلان که عاقل بودند از خدمت به مقصود رسیدند و آخریان می خواهند که بی خدمت به علم و بحث به مقصود رسند از آن بی بهره و بی حاصل مانده اند.

فصل

«الْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ الْأَنْبِيَاءِ» مقصود از این علماء اولیائند و عاشقان که علم ایشان علم

پر رسته است نه پر بسته، علم صفت ایشان است همچنان که نور صفت آفتاب است و گرمی صفت آتش و شیرینی صفت شکر. علم از دل ایشان همچون چشمه روان است چنانکه می فرماید: «مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا جَزَتْ يَتَابِعُ الْحِكْمَةَ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ»^۱ هر که خدای تعالی را چهل صباح بندگی کند چشمه های حکمت از دل او بر زبانش جاری گردد و همه پیغمبران را این چنین خبر و علم بوده است که شرح می رود، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم امی بود و خط نمی دانست نوشتن علم او پر رسته بود نه پر بسته. امی را دو معنی باشد یکی آنکه نا نویسنده بود و ناخوانده و اغلب از امی این فهم کنند اما به نزد محققان امی آن باشد که علم او مادر زاد بود آنچه دیگران به قلم و دست می نویسند او بی قلم و دست نویسد ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم تو امی بودی و یتیم، تو پدر و مادر نداشتی که تو را به مکتب برند و خط و هنر آموزند این چندین هزار علم و دانش از کجا آموختی، هر چه از بد و وجود بوده است از باغ بهشت و درخت نشان دادی تا حدی که حوران و گوشواره هاشان را به اسم و رسم شرح کردی، و از زندان دوزخ زاویه زاویه، هاویه هاویه، حکایت کردی، و هر چه تا انقراض عالم خواهد بودن از خیر و شر خبر دادی، آخر این همه از کجا آموختی. گفت: حق چون مربی و معلم من گشت تعلیم کرد که «الرحمن علم القرآن»^۲ و اگر مرا از خلق این علم آموختن بایستی به صد هزار سال نتوانستمی حاصل کردن و اگر هم بیاموختمی علم آموخته تقلیدی باشد مقالید آن به دست من نباشد پر بسته باشد پر رسته نباشد، نقش علم باشد، حقیقت علم و جان نباشد، همه کس نقش صورت بر دیوار تواند کردن لکن سرش باشد عقلش نباشد، چشمش باشد بینایش نباشد، دستش باشد عطایش نباشد، سینه اش باشد اما دل منورش نباشد، و شمشیر به دستش باشد اما شمشیر گذاریش نباشد در هر محرابی صورت قندیلی هست اما چون شب شود یکذره روشنائی ندهد بر دیوار نقش درخت کند اما چون بیفشانی میوه ندهد همچنان که این صورتهای از صورت آدمی و صورت درخت و صورت قندیل که نقاش بر دیوار نگارد معنی آن صورتهای زنده حقیقی از این نقوش حاصل نیاید اگر چه این نقشها به عینه مثل آنست، همچنین علمهای آموخته که پر بسته است با علمهای انبیا و اولیاء که پر رسته است چه می ماند، همان

تفاوت در این دو عالم حاصل است از شنیدن چنین علم هیچکس از حبس دنیا و از بند هستی نرهد، و از دانستن آن کسی زنده دل نگردد زیرا آن علم مرده است و بی جان از جهان مرده گی و بی خبری می آید نقشی بیش نیست آنچنان علمی که زنده کننده است انبیا و اولیا را بوده است، هر کس را که چنین علم باشد وارث انبیا و اولیا باشد.

فصل

بعضی باشند که ایشان را از خدمت شیخ دور بودن بهتر است از آنکه نزدیک باشند و در دوری انتفاع بیش گیرند از شیخ یا ولی، همچنین بر این اصل اولیاء پیشین چون این معنی را در مرید مشاهده می کردند سفرش می فرمودند و همچنین عجایبهای خدای تعالی را مثل نور و صورتهای غیبی و آوازهای هاتف و غیره و هرچه بدین ماند در حق بعضی آن مفیدتر است که نه بیند و اگر ببیند و مشاهده کند ایشان را زیان دارد.

مجدالدین مراغه بازرگان به حضرت مولانا قدس الله سره این معنی را عرض می کرد که چندین سال است من خدمت شما را به جان و دل می کنم آری آری جهلی که داشتم از من برفت و معرفت بسیار مرا حاصل شد و ذوقها و خوشیها و مستیها و عالمهایی معنوی مرا رو می نماید، چنانچه از آن خوشی در جهانم نمی گنجم و ملک دو جهان در نظرم نمی آید و از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ آزاد و فارغ می گردم نه نعمتهای بهشت را آرزو می کنم و نه از عذاب دوزخ می هراسم و هیچ ذوقی و حالتی مرا بالای آن نمی آید و در آن زمان اعتقاد چنان است که هرچه هست منم و غیر من موجودی نیست گاهگاه از آن حالت باز می آیم و از آن مستی هشیار می شوم و از حضرت خالق رو به خلق می آورم و از بعضی مریدان که ایشان این نوع خدمتها نکرده اند می شنوم که می گویند که به چشم سر نور دیده ایم سرخ یا هر رنگی که در عالم هست نورها می بینم و ملائکه را به چشم سر می بینم و خلقان غیبی رو می نمایند مصور به آواز به ما سخن می گویند هرگز چنان چیز را به چشم ندیدم.

مولانا قدس سره فرمود: شاید که مصلحت تو آن باشد که آن را نه بینی و اگر آنها را

می دیدی تو رازیان خواست داشتن شکایت مکن «عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم».^۱

مثنوی

بس دعاهاکان زیان است و هلاک وز کرم می نشنود یزدان پاک
حق تعالی پادشاهی را به همه کس نمی دهد، بعضی پادشاه، بعضی بنده اولیا حق
هم چون شاخهای لطیف و نازک درخت اند که در عشق حق می لرزند ایشان قائم به تنه
درخت و تنه درخت میوه شیرین ندهد بدان ستبری، و شاخهای نازک میوه ها می دهند به
قوت و یاری تنه درخت، پس مرید باید شیخ را به جان و مال خدمت کند تا به یاری شیخ
که هم چون تنه درخت است مانند شاخ لطیف آن مرید میوه دهد شاخ از باد صبا لرزان
است تنه درخت را باد نلرزاند مگر در حالت بریدن سرش لرزاند، پس آن به که او نلرزد،
از لرزیدن شاخهای لطیف او از چنان لرزیدن ایمن است. پس میوه و دولت آن باشد که
تعلق را به شاخها زیاده کند چندانکه یگانگی حاصل شود میوه دادن شاخ بعد از آن میوه
دادن تنه بود آن چنان که تن آدمی از چشم می رنجد و از گوش حسدش نمی آید هیچ
شکم می گوید که چشم می بیند و گوش می شنود این معانی چرا در من نیست بلکه از
دیدن چشم همه اعضای آدمی شاد می شود اگر چشم نه بیند همه دلتنگ می شوند، چون
یگانگی است فرقی نیست دیدن چشم دیدن همه اعضا است، بنده پادشاه در بازار دعوی
می کند و میلافد که همه اقلیم را گشودیم و لشکرها شکستیم اگرچه آن همه را پادشاه
کرده است لکن چون تعلق قوی است و وحدانی و یگانگی است آنهمه را به خود
اضافت می کند و از آن خود می داند از افزونی دولت پادشاه خود شاد می گردد و از
کمیش دلتنگ.

بعد از این لازم نیست که هر که چنین چیزها نبیند ولی خدا نباشد شاید که یکی از
اینها بسیار ببیند و یکی به هیچ وجه نبیند، این از او بزرگتر هم باشد از اینجا تا حضرت
پادشاه تقدیراً اگر باغها و کوشکها باشد یا در راه خوبان باشند و در هر منزل و مقامی
یکی را به او بنمایند و یکی را قصداً از این مقامات هیچ ننمایند به آخر حضرت پادشاه
را ببیند، پس بزرگی اولیا به دیدن عجایبها و غیبها نیست پری و دیو صد هزار غیبها و

عجایبها می بیند آدمی نمی بیند. گربه در شب تاریک همه چیزها را می بیند و سگ از مرگ همسایه خبر می دهد، و پیشین آن حالت را می فهمد و می بیند پس این چنین چیزها را اگر ولی و اصل بیند اعتبارش باشد از آن رو که چنین کس می بیند نه آنکه دیدن چنین چیزها بسر خود بزرگی و ولایت باشد زیرا چنین چیزها را قلب ساده دلان بیند اهل فکر و دانش کم بیند زیرا حق تعالی عادل است کسی که خدمت او کرد و رنجها برد لابد است که او را عوض آن عطائی دهد چون او را ملها و شرابهایی معنی که فراوان است و کشف حقایق و اسرار و نظر در عالم بی چون و در عقل مجرد و در ارواح قوت آن نباشد که نظر کند و ادراک نماید چون قابل این جنس نعمتها نباشد محرومش نگذارد صورتهاش نماید چنانکه در خواب غایه ما فی الباب آنچه در بیداریست قویتر و بهتر باشد از آنچه در خواب است الا هم از آن جنس باشد که خواب می بیند، ولایت و فقر غیر این همه است پیش و اصلا و ولایت دیدار خداست هر که او را یافت باقی این همه پیش او چه باشد و نشان آنکس این بود که چنین چیزها را آرزو نکند که ببیند و بداند، چه اصل را دیده باشد به فرع التفات نکند.

فصل

اگر دست می رسد بر ضعیفی تعدی مکن و منصب و کار او را پیش از آنکه محلول شود مستان چون پیش از تو آن کار به دست او بود و از آن زندگانی می کرد. «الفضل للمتقدم» کم از سگ مباش که نجس ترین حیوانات سگ است آن سگ قوی چون استخوانی یا گوشتی پاره را سگ پیشین ضعیف برده باشد از دهان او نمی کشد و نمی ستاند، چه آدمی باشد که او کم از سگ باشد.

فصل

صفت یقین شیخ کامل است و ظن های راست و نیکو مریدان شیخ اند علی التفاوت ظن و اغلب ظن همچنین دست بالای دست از ظن نیکوی راست راه بسیار است و

تفاوت بیشمار که «لَوْ وَزُنُ أَيْمَانِ الصَّدِيقِ بِأَيْمَانِ الْخَلَّائِقِ لَرَجَحَ»^۱ اگر ایمان او را در ترازو نهند و بکشند با ایمان جمله خلایق ایمان او بچرید و زیاده آید پس معلوم شد که از ظن تا ظن راه بسیار است اکنون این مریدان که ظنهای راست که نیکویند رو به شیخ یقین آورده‌اند صف صف، چنان که پس امام صف پیش و صفی پس آن و همچنین صف صف تا آخر مسجد لکن آنجا پسین و پیشین از روی شناختن و اعتقاد است نه از روی مقام و جای این مراتب صوری است و آن مراتب معنویست، پس این ظنهای راست چون شیر بچگان شیر آن شیر یقین می‌خورند و می‌بالند و قوت می‌گیرند و از حالت گمان سوی یقین می‌روند و رنگ یقین می‌گیرند چنان که غوره سوی انگوری می‌رود و از ترشی و خامی خالی می‌شود و از شیرینی و انگوری پر می‌شود، اندک اندک تا آخر کار که به مقام انگوری می‌رسد بعد از آن او را غوره نخوانند انگور خوانند چون غوره ظن سوی یقین سیر کند و شیر یقین بخورد تا وقتی و چندانی که یقین شود پس از آنکه بود مبدل گشته باشد و حالت گمان کلی از او رفته و جملگیش یقین محض گشته بعد از آن وی را مرید نگویند زیرا اوصاف مریدی گمان بود گمان نماند و آن گمان یقین شد پس مرید از خود فانی شد و نماند اکنون هستی شیخ هستی او شد، اکنون این شیخ یقین و مریدانش که ظنهای راستند در این عالم و در آن عالم باقی و قائمند دلیل بر آنکه از دور آدم تا این صورت شیخ یقین صورتهای مریدان که ظن راست داشتند آن صورتهای نابود شدند و این معنی یقین و گمانهای راست قائمند به صورتهای دیگر سیر می‌کنند دوراً بعد دور و قرناً بعد قرن جامها گردانند و به لباس دیگر رو می‌نمایند، آنکه در جامه نظر می‌کند و شخص را نمی‌شناسد غیر می‌بیند و دوئی، و آنکه حقیقت شخص را می‌شناسد بعد از هزار دور می‌داند که همان اولین است.

بیت

آن ترک که آن سال به یغماش به دیدی این است که امسال عرب وار برآمد
پس صورت آن شیخ و مریدانش همچون پیمانهایند اگر پیمانها بدل می‌شوند اما
گندم همان است که بود، پس یقین را بدین صورت و قالب شیخ دان، و گمانهای راست را
به صورت و قالب مریدان و آنها قائمند و باقی در دو عالم و این صورتهای را مظهر ایشان

دان که به واسطه این صورتهای خلق ایشان را می بینند، پس بدان و آگاه باش که مریدان بعد از مرگ در حضرت شیخ خواهند بودن چنان که در این عالم با هم بودند در آن عالم نیز خواهند بود «كَمَا تَعِيشُونَ تَمُوتُونَ وَكَمَا تَمُوتُونَ تَحْشُرُونَ» و آن مرید که ظن بدو خطا دارد و منکر است رد شیخ است در معنی اگرچه به صورت او را می نوازد والا از اندرون بیرونش می کند نشان آن باشد که عکس آن می بیند که به بدی می دید گمانی که پیش می رفت سوی یقین اکنون پس رفتن گیرد گمان نیکویش به بدی مبدل گردد و سوی انکار و کفر رود پس آن گمان نیک را شخصی دان تن درست که در او علت راه یافته است که «فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا» در دل ایشان رنجی نهادیم تا از اقراری که چون تن درست بود سوی انکار می روند، پس ظنهای راست نیکوی مقبلان شیخ یقین انداز سوی یقین می تازند و ظنهای بد خطا مردود آن شیخی یقین اند که سوی کفر و آتش می روند به آن مرضی که در دل دارند، آنها خرما می خورند، و اینها خار، آنها شکر و اینها زهرمار، و آنها به رحمن می پیوندند و اینها به شیطان که «فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَ فَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ إِلَّا مَنْ تَابَ وَ عَمِلَ صَالِحًا قَلِيلًا يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمُ الْحَسَنَاتِ»^۲ نوید نباید بودن اگرچه کار به زیان رفت از این انکار و گمان بد توبه باید کردن تا رحمت فرود آید و آن رنجوری به صحت مبدل گردد، چنانچه پس می رفت باز پیش آمدن گیرد و ظن بد او نیک شود بعد از آن شیر یقین مکیدن گیرد، و از صف مردودان در صف مقبولان در آید و چنین کس که انکار و مخالفت عصیان کرده باشد اگر به راه آید و مقبول شود و عاقبت شیخ و مقتدا گردد شیخی او خلق را مفیدتر باشد از آن شیخ که انکار و مخالفت نکرده باشد چنان که شحنة که اول دزد و کیسه بر باشد و رهن بود چون آخر کار شحنة شود آن همه کجیها و حيلهها و عیاریها و آزارها به عدل و احسان مبدل گردد و از حکومت او امن و امان و رفاه مسلمانان بیشتر حاصل شود از حکومت شحنة که چنین کارها نکرده باشد زیرا که مکر و حيلههای دزدان را دانسته است و گریزگاه ایشان و سیرت ایشان بر او پوشیده نماند و ایشان را زود به دست آورد و قمع و قلع ایشان به دست او آسانتر آید.

فصل

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ إِذَا تَخَيَّرْتُمْ فِي الْأُمُور فَلْتَسْتَعِينُوا مِنْ أَهْلِ الْقُبُورِ
 مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید: در مهمات و ضرورات از اهل گورستان
 یاری جوئید چون از عموم گورستانها که آن مزار نیست یاری می رسد، از قبور انبیا و
 اولیاء به طریق اولی که ایشان حیند و زنده و قائم به خدا که «إِحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ
 قَرَجِينَ»^۱ این مردن مثل خواب است که «الْتَّوْمُ أَخِي الْمَوْتِ»^۲ در خواب دو کس پهلوی
 هم خفته اند یکی در راحت و گلستان و دیدار دوستان، یکی در هجران رنج و عذاب و
 ملاقات دشمنان که در گور هم با هم خفته در یک بستر یکی در نعیم و یکی در جحیم
 این که دعا می کنند که خاکش خوش باد این محال نیست واقع است راحت به اجزای
 مرده در حالت تفریق اجزا و گداز و فنا می رسد، چون خاک محض شود، همچنین آن
 خاک در خوشی و راحت است و به عکس این آن دیگر در حالت فنا و تفریق اجزا در
 رنج و عذاب است و چون خاک محض شود آن خاک در ناخوشی و رنج غرق باشد الا
 زبانی ندارد که این طرف حال خود را بیان کند طیب الله ثراه خاکش خوش باد گورش
 پر نور و پر رحمت باد.

بزرگان از گراف نگفته اند سرهای دیگر هست گفتن بعضی در زبان می گنجد و بعضی
 نمی گنجد و آن بعضی که در زبان نمی گنجد حق دستوری نمی دهد که گفته شود هم بر
 این تفصیل کسانی که ایشان از مجاهده و ریاضت در گدازند و آرزوی ظاهر نحیف
 می کردند و از هستیهای زیادی از شحم و لحم فانی و نیست می گردند در عین آن نیستی
 در خوشی و ذوق غرقند. و قومی علی العکس در گور در گدازند حال این هر دو چنین
 است مثلاً از روی ظاهر دانه شیرین را در هاون بکوبی شیرین باشد و اگر تلخ را بکوبی
 تلخ باشد، و اگر پاره شکر بکوبی و هم چنین پاره ای از صبر و حنظل بکوبی و خورد کنی
 تلخی از او نرود «کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون» معنیش همین باشد دانه را
 در زیر زمین بکاری اول پیوسد و نیست شود و آب گردد آنگه بروید اگر دانه شیرین
 باشد درخت شیرین بروید و ثمره شیرین دهد و اگر دانه تلخ باشد شجره زقوم روید که

ثمره او غذای یاران دوزخ باشد. ای عجب دانه را که در زمین می‌کاری آن دانه بعد از نیستی هست می‌شود دانه تن آدمی را از آن دانه کمتر می‌داری و در گمانی که بعد از نیستی چگونه هست شود.

بیت

کدام دانه فرو رفت کان برون نامد چرا بدانه انسانیت این گمان نبود
آخر دانه که در زیر خاک نیست شده و آب بگشت هیچ به عقل خود ضبط کردی
که چون شد یقین است که نکردی به تجربه چون دیدی که می‌شود تو را مقبول نمود
هم چنان اولیای حق که خدای ایشان را بعد از نیستی هستی بنمود هزار بار ایشان را
حق تعالی نیست و هست کرد لاجرم هست شدن بعد از نیستی ایشان را معقول شد
«مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» به قولی این باشد چون چنین کرد او از سلک آنها باشد «مَنْ كَانَ
لِلَّهِ كُنَّ اللَّهُ لَهُ» چنانکه صیادی بازی را یا سگ شکاری را سوی صید گسیل کند اگر آن
را برای خداوند خود یا پادشاه بگیرد و نخورد مقبول و محبوب پادشاه باشد و اگر
بخورد و برای خود گرفته باشد پس مردود و در سلک سگان محله باشد «إِنَّا بَرَأَوْنَا مِنْكُمْ
وَمَا نَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ»^۱ چه جای باز است و پادشاه این به جهت فهم گفته می‌شود
چون بنده را آن توفیق که کار برای خدا کند و برای خود نکند پس آنجا خودی نباشد که
او را آلت کرده باشد در صورت او اراده خود میراند «مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ»
«الْحَمْدُ لِلَّهِ فَهُوَ الْحَامِدُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ فَهُوَ الْحَمْدُ» این عالم را نیز دو مرتبه است یکی آن است که
برای خود صید می‌کرد او را با دیگری چون سگان محله مناسب است ذلیل و مردار
خوار «إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ» لاجرم نجاست خورند زیرا که هر جنسی به جنس خود قائم
است و از جنس خود قوت می‌گیرد آب از آب زیاده می‌شود و قوت می‌گیرد و خاک از
خاک و آتش از آتش و هوا از هوا. غیرجنس او را ضعیف کند و بی‌قوت گرداند.

بیت

آب هم از آب مصفا شود هم چشم نظر یا بدو بینا شود

قومی دیگرند از مؤمنان و سالکان که ایشان هنوز در مقام وصل نرسیده‌اند و زیاده
 دز هجران سرگردان مانده‌اند لکن مستعد کعبه وصل‌اند علامت ایشان آن باشد که در
 جستجوی از غایت شوق چارها جویند که «الْفَرِيقُ يَتَشَبَّهُ بِكُلِّ حَشِيْشٍ» پس از جان
 خود ندا شنوند که ما را پادشاهی است واصلی است و وطنی است که «حُبُّ الْوَطَنِ
 مِنَ الْإِيْمَانِ».

ما ز دریائیم و دریا می‌رویم

ما ز بالائیم و بالا می‌رویم

ما ز بیجانیم و بیجا می‌رویم

ما از اینجا و از آنجا نیستیم

ما اینجا غریب افتاده‌ایم این خلقان و این یاران موافق حال ما نیستند از ایشان بوی
 فراق می‌آید بوی وصال نمی‌آید عجب کسی را کجا جوئیم که ما را از وطن خود خبر
 دهد در جستجوی چنین یار هم باید شد.

تا ز جستجو شدم در جوی تو

جستجویی در دلم انداختی

و چون سخن انبیا و اولیا را از کتب بشنوند آن اوامر و نواهی را به عشق قبول کنند و
 خود را و مرادات خود را فدای آن کنند و چندانکه روند در این معنی روز بروز مبالغه
 کنند و خود را بدین دهند و علامت راستی ایشان در این ورزش آنست که دمبدم
 روشن‌تر و شیرین‌تر شوند و در آن ورزش حلاوتی یابند که حلاوتهای اهل دنیا در مقابله
 آن مزه نمایند چون این قوه گیرند مکاشف گردند صورتهای عالم غیب رو نمودن گیرد
 مدتی در جان و چون قوت افزون شود صورتهای جانی که در جان می‌نمود در نظر
 صورت نیز مصور گردد چنان که حضرت مریم جبرئیل را محسوس دید «فتمثل لها بشراً
 سوياً» چنانکه انبیا جبرئیل را می‌دیدند و پیش لوط فرشتگان به صورت امردان مصور
 شدند همچنین بایزید در جان دید اول گفت: لیس فی جبتی سوی الله. و چون قوت
 افزون گشت و کار او کمال گرفت رایت الله علی صوره و این معنی که در جبه او بود
 مصور شد اکنون بعد از این مقامات است این همه کمال وصال نیست زیرا می‌گوید در
 نهایت کارش رایت الله تا کنایت از خودیست پس در وحدت تا صاف نشد تلوین باقی
 است بعد از این باز مرتبه سه است یکی حالتی است که بر او فرود می‌آید اما آن حالت به
 حکم او نیست چنانکه مرغی از هوا بر سر یکی نشیند دمبدم در ترس است که مبادا در
 سر او حرکتی آید که آن مرغ از سر او پیرد آن مقام اول است مقامی دیگر که این مرغ

دست آموز او شده باشد هر گاهی که بخوانند بیاید همچنان که پری خوان در حال که افسون در شیشه خواند پری در شیشه خواند پری در شیشه رو نماید و هم چنین بنده مؤمن صادق چون ذکر خدا کند خوب رویان غیبی در شیشه دل او سربر کنند و رو نمایند این مقام اوسط است مقام ثالث که مقام کمال است آن است که در هیچ حالت پری از این شیشه غایب نباشد خود در واقع این است در حق مبتدی و متوسط و متهی الا خود را نیافته بود چون خود را اندکی یافت همه را یافت «من عرف نفسه فقد عرف ربه» دلیل بر آنکه از همه غایب نیست و با همه حاضر است دایم از دو جهت یکی است نص و یکی معقول اما نص می فرماید که: «و هو معکم اینا کنتم، وَ تَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ^۱ اَيُّنَا تَوَلَّوْا فَتَمَّ وَجْهَ اللَّهِ^۲» و اما المعقول چون همه زنده از جانند جان از زنده چون غایب باشد و اگر جان از زنده غایب باشد خود آنجا زندگی نباشد پس مقام کمال آن است که او عین او گردد چنانکه مس چون زر گردد او را زر خوانند نگویند که در او مس نیست و هم چنین حیوان که نمک گردد او را نمک خوانند و به بهای نمک فروشد و چون نمکش در طعام و دیگ کنند و همچنین نطفه آدمی که آدمی شد دیگر او را منی نخوانند پس هم چنین بدان چون آدمی آن دمی گردد او را آدمی نخوانند.

شعر

به ظاهر بین همی گوید که مسجود ملایک شد

که ای نادان روا داری که من جنس بشر باشم

آن دمی نفس رحمن است نفس رحمن نفس انسان نباشد زیرا که آن باقی است و این فانی این معلول است از شریکیت چهار ارکان و پنج حس و شش جهت و هفت اعضا و آن منزله است حیاتی است قائم به خود همه حیات از او می برند او حیات بخش است نپذیرد و بدهد که «وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ وَأَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ» اجزاء آسمان و زمین و عرش و کرسی و همه فقیرند و محتاج اگر چیزی دارند از او دارند که «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ» یعنی «و ان من شیء الا یسبح بحمده» هستی از او دارند و زندگی و نور لایق ذات خود را از او دارند لاجرم مسبح او باشند همچنان که شخصی طعام شخصی را خورد و آسود از

چرب و شیرین اگر به لب ثنا و شکر او نگوید لذت و شیرینی آنکه بدو رسید ثنا و شکر است بلکه اگر از او تلخی و رنج کشد به زور او را امر کنند که شکر کند آن شکر نباشد غایت آن است که آن آواز شکر را گوش حسی نشنود لکن سمیع علیم محتاج ترجمان و اظهار نیست اکنون آن مرد که خود را فدای اوامر و نواهی کرد و مرادات خود را به کلی یکسو نهاد و دائماً به ارادات خود می‌زید. لکن از ثقل قرآن و پند اولیاء و الهامی که از اندرون او می‌آید بر وفق قرآن این چنین کس در عالم نادر است و کمیاب و از این نادرتر آنکس است که حال او به جایی رسیده است که هرچه می‌کند به امر می‌کند بی‌واسطه نقل و کتاب نه این عجبر است و نادرتر آن نادر اول را همه به اتفاق قبول کنند و بدو راه یابند اما این نادر را کم کسی دریابد زیرا مظهر «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» شده است. پس خدا هرچه کند بی‌مظهر از عدل و غیر عدل اگرچه نسبت به او همه عدل است لکن به میزان عقل چون مؤمنان و صالحان را به بلا و رنج و گرسنگی هلاک کند و فاسقان و ظالمان را راحت و دولت و نعمت دهد و کشتی صلحا و اتقیا را که عازم حج باشند غرق کند و کشتی فرنگیان و مجوسان را که پر از شراب و گوشت خنزیر است به سلامت و اقبال به منزل رساند هم چنین که مالا یعدو لا یحصى. چون بی‌واسطه اینها از خدا آید کس را بر کار خدا چون و چرا نیست و انگشت آنجا نتوانند نهادن و اعتقاد آن است که همه را عدل و نیک و برجای خود باید دیدن و میان کارهای حق تفاوت نشاید کردن.

شعر

هر چیز که هست آن چنان می‌باید آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست
و اگر این صفت و قدرت از آدمی نادری در عالم جلوه می‌کند همه منکر می‌گردند
موسی آن همه غضبش بر تنافت و بر خضر اعتراض کرد که «قتلت نفساً زکیه» چون
موسائی در ماند موسی چه کند آن چنان چیز را کم کس دریابد بایزید می‌گوید هر که مرا
اول دید صدیق شد و هر که مرا آخر دید زندیق شد زیرا از اول بندگی می‌باید و بندگی از
بنده پسندیده است و خوب چون در آخر از او خدائی می‌آید خلق را از آن نظر نبود که
این خدائی همان خدا می‌کند ابایزید در میانه آلتی بیش نیست ظاهربین بودند به صورت
آن افعال را از او می‌دیدند نه از خدا لاجرم زندیق و منکر می‌شدند بنده چون وقتی

مرادات خود را ترک کند و پی مرادات خدا رود چون این بیابان را به پایان رساند چنانچه او را طبع و خلق کرد و ثمره آن این شد که خدا او را بی حجاب روی نماید خواست او را این بازخواست خود گرداند اول امر بود که مخور بعد از این امر آید که بخور همچنین که او همه مرادات حق را پاس می داشت و بر وفق او زندگانی می کرد حق تعالی بر وفق مراداتی که او را بود در اول و آنها را از بهر خدا ترک کرد امر آید اگر همه سبب انکار خلق باشد و آن ولی نتواند که آن را نکند چون امر است خلاف امر چون کند او از عشق در اول کار که از کتاب و نقل بود از غایت اطاعت و صدق و تعظیم چنان پاس داشت اکنون که مشافهه امرش می کند چون نکند پیغمبر بی امر گرد آن نه زن نمی گردید پادشاهی و لشکرکشی و خلق را کشتن و زن و فرزند ایشان را اسیر بردن بی امر نمی کرد پس بنده در نهایت کار به جایی رسد که هر چه کند به امر کند «وَمَا رَمَيْتُ إِذْ رَمَيْتُ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى» چون تجلی «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» مظهر این بنده گردد کم کسی او را معتقد گردد مگر اصلی و خداشناسی که «الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»^۱.

شعر

کار هر بافنده و حلاج نیست
از کمان سخت تیر انداختن
سنگینی این بار و تلخی این کلمه شرحش به نوشتن درنیاید.

فصل

«رَبُّ قَدْ اتَّيَّنَتْ مِنَ الْمَلِكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ فَاطِرُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ أَنْتَ وَلِيِّ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ تُوَفَّقَنِي مُسْلِمًا وَالْحَقِيقِي بِالصَّالِحِينَ» حضرت یوسف می فرماید پروردگارا مرا ملک این عالم دادی و تأویل احادیث آموزانیدی معنیش آنست که مرا ملک دنیا و ملک آخرت دادی زیرا دنیا عالم آب و گل است و صورت که آن محسوس است و ملک آخرت علم است که آنرا به آلت حواس نتوان ضبط کردن جز به فهم و ادراک و علم و حدیث منقسم است به دو قسم بعضی لفظها را حقیقت مراد است و بعضی را حقیقت مراد نیست همچنان که می گوید «أَيُّ امْرَأَةٍ زَوَّجْتَ نَفْسَهَا بِغَيْرِ إِذْنِ

وَلَيْهَا فَتَنَّا كُحَهَا بَاطِلٌ» و یقین است که حقیقت آن مراد نیست زیرا که اگر زن بالغه رشیده بخواهد خود را بی اجازت ولی به شوهر دهد جایز است و همچنین که یکی بگوید رأیت اسداً یرمی و همچنین که پیغمبر فرموده است «لَا صَلَوةَ لِحَارِ الْمَسْجِدِ إِلَّا فِي الْمَسْجِدِ، وَلَا صَلَوةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ»^۱ و همچنین می فرماید در نص «فَإِذَا طَعَّمْتُمْ فَأَنْتَشِرُوا وَإِذَا حَلَلْتُمْ فَأَصْطَادُوا وَأَسْأَلُ الْقَرِيَّةَ» این حدیث است حق تعالی تأویل احادیث آموخت پس در این هنگام بر من هیچ علمی پوشیده نماند پس مرا دو ملک باشد یکی دنیا و یکی عقبی دنیا عالم اکل و شرب است و مشاهده محسوسات و عقبی عالم علم است «فاطر السموات والارض» آفریننده آسمان و زمین در دنیا و آخرت دوست و مطلوب من توثی «توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین» مرا بدین میران و مرا به صالحان مقبول از خطر رهیده ملحق گردان زیرا می فرماید «المخلصون فی خطر عظیم» پس مناجات در محل خود است ای صالحان صادق و ای رهروان عاشق بدانید که حق را به چشم حس نتوان دیدن و علم و سخن را آلت چشم است و گوش است و طعم چشیدن را آلت دیگر باید به زبان و لب و کام مزه هر طعام را دریابند بویهای خوش را بینی دریابد هرگز چشم را به بوی ره نیست گوش و دهان هر یک یک آلتی اند با آلت نظر لذت چاشنی را نتوان دانستن و به آلت چشیدن مشاهده ها را نتوان و به آلت شنیدن میان بویها نتوان تمیز کردن پس در تو پنهان آلتی دیگر است که به آن حق را توان یافتن و دیدن پس قصد دیدار به غیر آن نباید کردن نظر دو است یکی محسوس و یکی وجدان محسوس آنست که به چشم سر می بینیم و وجدانی آن است که در خود حائلهای مختلفه می بینیم لحظه در خود خشم می بینیم و لحظه ای صلح، و لحظه قهر و لحظه ای لطف، و لحظه ای جود و لحظه ای بخل لحظه ای امن و لحظه ای خوف، لحظه ای جوع و لحظه ای شبع، و لحظه ای استغنا و لحظه ای افتقار، لحظه ای صدق و لحظه ای کذب و لحظه ای دوستی و لحظه ای دشمنی لحظه ای موافقت و لحظه ای مخالفت، لحظه ای شهوت و لحظه ای عفت این همه را در خود می بینی نه به چشم حسی و این دیدار وجدانی قویتر که در دل است شهوت یا خشم یا ترس سر کرد و آن را می بینی اگر چشم را بهم کنی و بلند کنی آن غالب نگردد پس معلوم شد که دیدار وجدانی قویتر است از دیدار حسی پس چرا ای ابله آنچه ضعیفتر است و ادنی در دیدن و دانستن معتبر می دانی و آنچه اعلی است و اقوی آن را

۱- به محجة البیضاء فقیه عارف مولانا فیض کاشانی: ۱/ ۳۶۶ - الی ۳۷۸ رجوع شود.

خیال و ضعیف و نامعتبر می‌دانی این از آنست که تو نامعتبری و ضعیف و نامعلوم که هر چیز را به جای خود نمی‌بینی و نمیدانی پس چون این معنیها که گفتیم از لطافت چشم حسی آن را ادراک نمی‌کند و از آن محروم است پس حق را که از این معانی لطیفتر است و بی‌چونتر چون به چشم حسی می‌خواهی که به بینی اجسام کثیفند پس جهد کن که خدا را در جان بینی چنان که جان را در تن می‌بینی زیرا که تن زنده از جان است و جان زنده از حق پس معلوم شد که همه معانی از ما سر می‌کند این معنی را که اصلی است و گزیده است می‌باید آن را به جهد زیاده کردن چون مجرب شده است که هر چیزی به استعمال زیاده می‌شود از سنگ برداشتن و کشتی گرفتن و کمان کشیدن چون هر روز اینها را استعمال کنی قوتها رد می‌نماید و زیاده می‌شود به ترک کم می‌گردد و همچنین که شیر از پستان روان شود و به مکیدن و کشیدن و چشیدن زیاده می‌شود و به ترک کم گردد بلکه خشک شود پس از این رو می‌فرماید: أَقِمْوُا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ. یعنی در چاه هستی شما آبی است و آن ایمان و صدق است به ذکر و طاعت و قیام لیل و صوم نهار و اداء زکوة و غیر ذلک آن آب را زیاده گرداند و به ترک آیند که کم گردد بلکه به عاقبت خشک گردد پس چون دانسته‌ای و تجربه کرده‌ای که هر کاری که می‌ورزی و خود بدان می‌دهی و در آن می‌پیچی و اندیشه آن می‌کنی و اجتهاد می‌نمائی آن ترقی می‌گیرد و افزون می‌شود و همیشه در آن حالت برتر می‌باشی پس بنگر و گزین کن که از همه همه کارها کدام شریفتر است و بهتر و اعلی آن را بگیر و عمر را در آن صرف میکن و در آن می‌پیچ هر که از این جهان بدر آید قدر ما را او داند نوشتن و شنیدن از جهان بیرون آمدن این نیست که آسمان را سوراخ کنی و بالا بیرون روی و یا کوه و یا زمین را که آنهم از این جهان باشد ای مستمعان در این زمان که سخن من می‌شنوید و فهم می‌کنید چون از جهان وجود بیرون می‌آئید لاجرم قدر مرا می‌دانید و چندانکه پیش می‌آئید بیش می‌دانید پس بیائید که دست همدیگر گیریم تا از این راه گران پرخطر سبک بگذریم مسیح وار از زمین به آسمان رویم زمین هستی و غفلت است آسمان علم و معرفت است اگر راه زنی پیش آید شمشیر علم برگردنش بزنیم اندیشه‌های تاریک را که لشکر دیواند به اندیشه‌های روحانی و نورانی که لشکر حق‌اندگردنشان را بزنیم و بشکنیم که: ان الحسنات يذهبن السيئات. اگر گردن نفس و هوا را بزنیم و نیست

گردانیم همچنان که صورت خرابات رفتن را چون گردن زده باشی صورت مسجد رفتن هست شود پس چنانست که مس را زر کرده باشی و دیو را فرشته.

گر یکی دیگر از هوای هستی خود بشکنم در طریق نیستی صد دیگ دیگر برنهم نمی دانی که آب سوی ریگستان و شورستان می رود بی فایده و ضایع است چون از آن طرف سر همان آب را ببندی همان آب سوی گلستان و بستان و ریاحین روان گردد پس در آن گشتن زندگی باشد: موتوا قبل ان تموتوا. معنیش این باشد که از بدیها بمیر تا از تو نیکها زاید اینجا حیات را مرگ نام نهادند تا مخثنان بگریزند و صورت بینان محروم شوند چنانکه از کیمیا مس می میرد و زر می شود و در رحم مادر منی می میرد و یوسفی می شود و در زمین دانه می میرد و درخت می شود و در معده نان جان می شود العاقل یکفیه الاشارة آدمی را رویه ای بسیار است یک سخن را چند روست و هر کس از آن سخن روئی می بیند و روئی می نماید پس آدمی را که اصل است چند رو باشد کو مقام طفلی، کو مقام جوانی، کو مقام پیری، در هر مقامی او را روئیست پس آدمی را جهد می باید کردن که تا در هر دم در خود روئی بیند و از آنهم بگذرد تا روئی دیگر بیند الی ما یتناهی گوشت خام را در خامی روئی است و در نیم پختگی روئیست و در طبخ روئی پس همه در آدمیست هم سفلی و هم علوی و هم ظلمات و هم نور و هم دوزخ و هم بهشت اینکه می گویند هفتصد پرده است پرده های ظلمت در ظاهر پرده های نور در باطن پس معراج هم هستی آدمیست که در خود عروج می کند از ظاهر که ظلمانی است سوی باطن خود که عالم انوار است و از باطن سوی کردگار پس جسمش چون نردبان آبنوسی باشد سیاه و باطنش نردبان عاجی باشد سفید چون از هر دو گذشته باشی بر بام عرش برآمده که الرحمن علی العرش استوی. و آن تخت پادشاه است پادشاه را بر تخت و عرش بینهی هم که بر این فرش است چنانکه بر عرش و هیچ چیز از او خالی نیست در همه موجودات است و از همه بیرون در این زمانه همه بر تو یکسان شود و در نظرت عرش همان باشد و فرش همان و کفر و ایمان یکسان شود و نماند.

بیت

کفر و ایمان بهر نفس گویان خالق ما است واحد و قهار
و این چنین نظر آنکس را مسلم است که از همه گذشته و صاف شده باشد و روشن

گشته و با دریا آمیخته عین دریا گشته پس بداند که دریا ام محیطم و هیچ جانیست که من در او نیستم و همه از آب رحمت من زنده‌اند و به من قائمند سرهای دیگر هست این شرح را ولکن در زبان نگنجد و در بیان نیاید مگر این را یزدان بی واسطه ابدان و لسان در جان پنهان تو گوید و تو را بیاموزد: الرَّحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ. هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا وَقَدَرَهُ مَنَازِلَ لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابِ. هُوَ الَّذِي كُنَا بِتِ وَ عِبَارَتِ اسْتِ از معنی اینکه من عظیم پیدایم و ظاهر چنانکه همدیگر را از روی صورت و ظاهر می بینند خاصیت و صفت و علم همدیگر را نمی دانند بعد از قول و فعل همدیگر را می شناسند و خبر می دهند که فلان را عظیم می شناسیم زیرا با هم صحبت بسیار داشته ایم و سالهاست که با هم می باشیم آخر در این سالهای بسیار صورت او را نمی دیدید زیرا صورتش را در اول دیدی پس آنچه چندین سال دیدی و شناختی معنی او بود نه صورت او معنی را که مرئی نیست بحس باصره بافعال و اقوال او دیدی هُوَ الَّذِي معنی او اینست که چندین صفتها و علمها و دانشهای خوب از او آید و همه همدیگر را به چشم نمی بیند به همین نظر می بیند که هُوَ الَّذِي که تو فلان آدمی که از تو این آمد و آن آمد و چنان گفتی و چنان کردی پس ای فلان همه همدیگر را به این طریق می بینند و دیدار همدیگر بغیر این طریق ممکن نیست مرا نیز که خدای شمایم باید به این طریق ببینید پس می نمایم خود را به شما و می گویم: هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا. پس بایستی بی اینکه می گویم هُوَ الَّذِي مرا می دیدید و می دانستید چون شما را آن لطافت و بزرگی نبود به شما می گویم و می نمایم تا مرا عیان ببینند که هُوَ الَّذِي که خدای شما آن خدائی است که شمس را ضیاء گفت و قمر را نور این را دو معنی است یک معنی آن است که نور محض است از کس نور نمی گیرد و به همه نور می بخشد پس او را نور گفتن تحصیل حاصل باشد پس می گوید شمس را ضیاء دادیم یعنی نورش تابان است و القمر نوراً قمر نور از خود ندارد از آفتاب نور می گیرد پس خبر می کنم که خلعت نور را به قمر دادیم و شمس چون همگی نور بود خبر می دهیم که به او خلعت ضیاء دادیم و معنی دیگر آن است که چون شمس را نور بیش است و قمر را کمتر و باید هر یکی را نامی نهند جدا تا مرتبه هر یکی به نام ممتاز شود چنان که آب اندک چون روان باشد او را جوی خوانند و چون افزون شود او را رود خوانند و چون افزون شود فرات خوانند و چون از آن

افزوتتر شود جیحون خوانند و چنانکه مشفق را محب خوانند چون محبت افزون شود عاشق خوانند و نظائر این بیحد است منازل آفتاب و ماه را نمودیم تا توانید به واسطه منازل آنها ضبط و سالها و کمیت آن کردن مع انه که آفتاب و ماه را صد هزار فواید دیگر است و بعضی معلوم است و بعضی بی بیان همچنان که آفتاب عالم را روشن می کند زمین را به جوش می آورد و درختان و نباتات می پرورد و می رویاند و میوه ها را پخته و شیرین می کند و همچنین ماه شب را روشن می دارد و میوه ها و گلها را رنگ می بخشد اگرچه فایده های دیگر و حکمت های دیگر دارد و لکن آن لایق فهم شما نیست چون به آن نرسیده اید و از آن خبردار نیستید آن حکمت ها شما را چه سود دارد و چون خواهیم فهم کردن پس این حکمت ها که گفته می شود لایق حال شما است که کَلَّمَ النَّاسَ عَلَى قَدَرِ عَقُولِهِمْ «بر مرد بر ندای دلارام قبا» بنابراین که می فرماید وَ جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرُ نُورًا در حق اولیا آسمان غیر این آسمان است و شمس غیر این شمس است و قمر غیر این قمر.

بیت

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان

هرچه در صورت آمده است آموزجی است از عالم معنی: قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ. یعنی آن جهان باقی و بی نهایت است اندکی از آن بی نهایت اینجا فرستادیم و نمودیم تا از این اندک باغ بیحد را فهم کنند پس هر صورتی که در این عالم آمده است حکایت از آن عالم می کند و خبر از آن عالم می دهد پس چون این آسمان صورت را آفتابی و بدری باشد جان آسمان را که اصل آن است و باقی آفتابی و بدری نباشد.

این فصل بهار نیست فصلی دگر است مخموری هر چشم ز عقلی دگر است
هرچند که جمله شاخها را ببیند خندانی هر شاخ ز اصلی دگر است
وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ وَإِلَيْهِ الْمُرْجِعُ وَالْمَأْبُ الثَّلَٰثُ صَلَّ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ أَجْمَعِينَ
بِفَضْلِكَ وَ كَرَمِكَ يَا أَكْرَمَ الْأَكْرَمِينَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

سحرگاه لیله مبعث

امشب، شبی است که فردایش در پانزده قرن پیش «غار حرا» به قدوم امین وحی، محرم اسرار انبیاء حضرت جبرئیل مزین و به کلام الله مبارک گردیده و برای طول تمام عمر دنیا شرافت یافت، شرافتی که هم دوش بیت الله است، زیرا کمتر طواف کنندۀ بیت الرب می باشد که زائر «حرا» بیت العبد نشود.

و عجیب اینکه گوئی مولانا در آخرین شب افاضه فیه مافیه که به خطاب «انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً»^۱ تمسک و توسل جسته، سعادت این مسکین را که فردایش چهارشنبه بیست و هفتم ماه رجب ۱۴۱۶ مطابق بیست و هشتم آذرماه ۱۳۷۴ است را رقم میزد، زیرا اتمام انس با فیه مافیه و خلوت با روح و اندیشه مولانا در چنین سحرگاهی به نتیجه نشست.

به حرمت مقربان درگاه نتیجه اش برای این عاصی آلوده به معاصی که چهل و هفت سال بر او گذشته همان خاصیت کلام مبارک «من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه» خواجه کائنات صلوات الله علیه باشد. حاصل کتابی که خدا دانی ایست به مقیاس بشریت و دور از هرگونه تعصب و انشالله خامی، تنگ نظری و خشک اندیشی تصحیح شده، دانستن این حقیقت است که انسان علاوه بر غرایز خاص عموم بشر، جانی جان شناس دارد که موجب امتیاز وی از سایر افراد «ناس» است و بهمین جهت آینه گردان صفات و آیات حق و جلوه گاه لاهوت در ناسوت و مظهر ربوبیت در لباس بشریت میشود و یا به حکم «المؤمن مرآة المؤمن» خداوند در آینه وجود وی خود را می بیند.

اینجاست که حق با کمال استغنائی ربوبیت در لباس عبودیت ظاهر میشود و همین بنده و آدمی، به صفات ربوبیت متلبس و متحقق می‌گردد و چون آدمی را بصورت خویش آفریده «خلقت آدم علی صورته» و از روح خود در او دمیده «نفخة فیه من روحی» بی‌گمان به صفات خویش متجلی خواهد کرد، پس جمال مخلوق آینه است. رسیدگان به قرب که از خود رسته به محبوب پیوسته‌اند و به راز مرآتیت دست یافته‌اند چون مولانا به این یقین کرده‌اند که:

جانها در اصل خود عیسی دمست یک دَمش زخمست و دیگر مرهمست
گر حجاب از جانها برخاستی گفتِ هر جانی مسیح‌آسایی
می‌کوشند جانشان از کلام حق که عشق به حق را با خود داشته و لحظه به لحظه آن را می‌افزایند، در قلب نشانند، روح و دلشان را پر بار و سرشار نموده تا بتوانند طبیعت سالکان صراط عبودیت را چنان کنند که عیسی جانشان به کمال رسد، یعنی حجاب نفس و غبار تن از چهره جان برگرفته حقیقت «الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرُّبُوبِيَّةُ»^۱ به فعلیت درآید آنگاه هست که انسان به سخن کار عیسی علیه‌السلام تواند کرد، دم و نفس او را همان خاصیت باشد که نفس و دم مسیحا را حاصل بود.

فیض روح‌القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
این همان راز سرشته‌ای است که مولانا در «فیه مافیه» به مشتاقان جمال جمیل حضرت دوست فهمانده «تن هم چون مریم است و هر یکی عیسی داریم، اگر ما را درد پیدا شود، عیسی ما بزايد و اگر درد نباشد، عیسی هم از آن راه نهانی که آمد باز به اصل خود پیوندد، الا ما محروم مانیم و ازو بی‌بهره»

مولانا که به یقین رسیده بود، شخص انسانی مظهر ذات الوهیت و مظهر صفات ربوبیت آمده به حکم «مرآتیت و مظهریت موجودات مر وجود حق را» هنر موجود مظهر و مجلای ذات الهی است که در قالب یک یا چند اسم خویش در او به ظهور پیوسته است.

به لحاظ همین شرافت که نشانه «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ»^۲ است، سعی بلیغ برای پیوستن زمین و جود انسان سالک به آسمان حقایق و بستن پلی میان آن دو که ظهور حقیقت کلام

مبارک «الصلوة معراج المؤمن» حضرت لولا که لما خلقت افلاک است و چنان پرستش کردنی که دیدن همراه دارد^۱ شبهای قونیه را با اصحاب راز به گفتن اسرار پرواز پرداخته، تا از افق روح آنهایی که شبهای قونیه را به شنیدن مایه‌های تدوین «فیه مافیه» به صبح رسانیده‌اند و مشتاقانی که در پی ایشان شبها تا به صبح «فیه مافیه» اعنی همان شبهای قونیه مولانا و یارانش را در آغوش کشیده‌اند از افق روحشان دریچه‌ای به عالم غیب و مخزن اسرار الهی گشوده که از آنجا پیوسته روشنی و پرتو فیض برایشان به تابد.

خاک پای شیعیان
حسین حیدرخانی مشتاق علی

۱- «اعبد الله کانک تراء فان لم یکن تراء فانه یراک» خدا را چنان پرستش کن که گویا او را می‌بینی، زیرا اگر تو او را نمی‌بینی او ترا می‌بیند»

فهرست‌ها

اختلاف نسخ

آیات

احادیث

اعلام

کتب

امثال

کلمات مشایخ

فصول کتاب

فهرست اختلاف نسخ فیه مافیه

- | | |
|--|---------------------------|
| ۱ - که | ۲۴ - ووی را وصیت |
| ۲ - که | ۲۵ - نمرود |
| ۳ - مبدل گشت | ۲۶ - و حقیقت گشت |
| ۴ - اگر به نزد امیر رود به صورت مزور باشد و | ۲۷ - و الهیت |
| امیرزائر | ۲۸ - زنار |
| ۵ - صلی الله علیه و سلم | ۲۹ - پنهان |
| ۶ - نی | ۳۰ - زنار |
| ۷ - از این رو می خندم | ۳۱ - نهان |
| ۸ - یا شما را بر زیان می بینم | ۳۲ - خداوندگار |
| ۹ - من از آن شاد می شوم | ۳۳ - در تفسیر این |
| ۱۰ - دودران سیاه | ۳۴ - او سر مسلمانی |
| ۱۱ - نشده است | ۳۵ - اهل اسلام |
| ۱۲ - و شوکت خود | ۳۶ - نقص |
| ۱۳ - و با خود | ۳۷ - کنی |
| ۱۴ - چنین بشکنیم | ۳۸ - نقص |
| ۱۵ - و بر خود قادری از شما قادرتر نمی دید | ۳۹ - کرد |
| ۱۶ - توبه نکرده اید، نومیدید و بالای خود قادری | ۴۰ - بخدای عزوجل |
| نمی بینید | ۴۱ - و از او |
| ۱۷ - حالت شوکت و قدرت | ۴۲ - مصور شد و رو نمود |
| ۱۸ - ما را به بینید | ۴۳ - می گفت |
| ۱۹ - باز به شما | ۴۴ - رای |
| ۲۰ - و به از آن | ۴۵ - و او |
| ۲۱ - صلوات الله علیه | ۴۶ - بارادت |
| ۲۲ - و نیکی اسلام و مسلمانی می خواهیم | ۴۷ - که بر آن اعتماد کنیم |
| ۲۳ - پنهان و دفن | ۴۸ - برید |

- ۴۹ - گفتیم
۵۰ - که
۵۱ - با وی
۵۲ - و جای
۵۳ - چه عجب
۵۴ - با آن چیز
۵۵ - روی نمایند
۵۶ - چیز
۵۷ - یکیست
۵۸ - حلو
۵۹ - این اعداد
۶۰ - اما اصلش یکی است، اصلش گرسنگی است
و آن یکیست
۶۱ - ولی را یک
۶۲ - خلقان
۶۳ - اندیشید
۶۴ - که ایشان را بسیار بیند
۶۵ - و او را
۶۶ - هم چنان باشد
۶۷ - ایمن است
۶۸ - باری سر راه نگهدار
۶۹ - هم چون سحرهاست
۷۰ - به وی
۷۱ - که سریست
۷۲ - چون درآیند
۷۳ - و ازدها
۷۴ - نگاهداشتی قبول کند
۷۵ - زیرا دین را زیان دارد
۷۶ - طرف دیگر
۷۷ - مقدم
۷۸ - فخر دارند
۷۹ - کرامت
۸۰ - کار حق
۸۱ - به مال
۸۲ - در آنست
۸۳ - که
۸۴ - این صورت تنها
۸۵ - اولیست و آخری
۸۶ - که
۸۷ - که
۸۸ - هم
۸۹ - مولانا سلطان العلماء قطب العالم بهاء الحق
والدین قدس الله سره العظیم
۹۰ - که
۹۱ - شد
۹۲ - آخر
۹۳ - که
۹۴ - اگر او
۹۵ - چون
۹۶ - مدام بیچاره
۹۷ - به وجود
۹۸ - و عرضه دهد حق
۹۹ - و مقرب عظیم
۱۰۰ - قصد سرای
۱۰۱ - عرضه دار
۱۰۲ - او آنرا
۱۰۳ - تاب حمل او بر نتافتی
۱۰۴ - در کیسه
۱۰۵ - چرمدان او کردی
۱۰۶ - بیافتی

- ۱۰۷ - برآوردی
۱۰۸ - منقضى
۱۰۹ - خداوندگار
۱۱۰ - این همه می‌کنند
۱۱۱ - نفی شود
۱۱۲ - پولاد
۱۱۳ - بی‌قیمت
۱۱۴ - نمی‌دارم
۱۱۵ - چندین مصلحت
۱۱۶ - و روی
۱۱۷ - از آن
۱۱۸ - بدست آید
۱۱۹ - به روی
۱۲۰ - به میخ چوبین یا آهنین که
۱۲۱ - و روزگار
۱۲۲ - آویخت
۱۲۳ - هم
۱۲۴ - بنگر که ترا اصلی
۱۲۵ - که فلان روح آن خاصیت
۱۲۶ - تو را غیر این غذای خواب و خور غذای
۱۲۷ - او را
۱۲۸ - شده است
۱۲۹ - دو روزه راه باز
۱۳۰ - فانی
۱۳۱ - قدس الله سره العزیز
۱۳۲ - یکی آمد
۱۳۳ - شناخت
۱۳۴ - من
۱۳۵ - آن که دانم که او مدح مرا
۱۳۶ - هم چنان
- ۱۳۷ - و بلاد
۱۳۸ - و مخوف است.
۱۳۹ - آن چه چیز
۱۴۰ - غریب
۱۴۱ - غریب
۱۴۲ - نشان ایشان
۱۴۳ - غریب
۱۴۴ - آن
۱۴۵ - کن تواند
۱۴۶ - نماند
۱۴۷ - که
۱۴۸ - گرفته
۱۴۹ - که
۱۵۰ - بزرگ
۱۵۱ - مشارکت یا مغز
۱۵۲ - به پوست
۱۵۳ - خود
۱۵۴ - دو رکعتش
۱۵۵ - به نزد
۱۵۶ - از آن
۱۵۷ - که
۱۵۸ - عوض
۱۵۹ - خاص
۱۶۰ - از آغاز که او عدم بود
۱۶۱ - و از طویل
۱۶۲ - نموده
۱۶۳ - دیگر چیزها
۱۶۴ - پادشاه
۱۶۵ - کنند هرگز
۱۶۶ - آخور بینند

- ۱۶۷ - او
۱۶۸ - هم
۱۶۹ - الا
۱۷۰ - جمشید
۱۷۱ - کند
۱۷۲ - حکایت
۱۷۳ - چون
۱۷۴ - مقام
۱۷۵ - مقام
۱۷۶ - نگفتی
۱۷۷ - و به حال
۱۷۸ - آرد
۱۷۹ - زره زره
۱۸۰ - که ما
۱۸۱ - می‌رنجی
۱۸۲ - گفت
۱۸۳ - آنرا
۱۸۴ - ازگر
۱۸۵ - فرخجی
۱۸۶ - اندکی
۱۸۷ - او را تفارد و نگوارد
۱۸۸ - گیرها
۱۸۹ - رنجش
۱۹۰ - امرا او را پذیرفتند
۱۹۱ - چنین
۱۹۲ - به روی او
۱۹۳ - و سر بر نمی‌داشت
۱۹۴ - پادشاه را
۱۹۵ - هم چنین
۱۹۶ - آخر
- ۱۹۷ - شد نمی‌پرد
۱۹۸ - تو
۱۹۹ - این قدرت
۲۰۰ - خدای عزوجل
۲۰۱ - ندا آمد که من او را نمی‌خواهم که مبین
۲۰۲ - و ممان
۲۰۳ - تا آن کار او
۲۰۴ - عصری را
۲۰۵ - اولاً و آخراً ارزد فدا کرد
۲۰۶ - این
۲۰۷ - اینت محال
۲۰۸ - آمد
۲۰۹ - او
۲۱۰ - ابدیست
۲۱۱ - می‌خواهند
۲۱۲ - دگر
۲۱۳ - که او
۲۱۴ - که
۲۱۵ - اجمعی
۲۱۶ - خبر
۲۱۷ - توی بر توی
۲۱۸ - جنس
۲۱۹ - کافرون
۲۲۰ - و پر شرک و شکند
۲۲۱ - از آن هذیانان
۲۲۲ - و هذیان
۲۲۳ - را
۲۲۴ - تو بر تو
۲۲۵ - و نه تبارک ایشان کوزه است که.
۲۲۶ - که بوی پر می‌نماید

- ۲۲۷ - یوماً
۲۲۸ - کہ ابلیس
۲۲۹ - خواهد پیدا شدن اگر این نباشد عجب
نیست آن ابلیس اگر هست
۲۳۰ - خداوندگار
۲۳۱ - عالیست
۲۳۲ - کہ دختر را تا به تاتار
۲۳۳ - و به یک جا نظر کنند و یک گوش و یک
زبان شوند.
۲۳۴ - یکی چیزی گم کرده است چپ و راست
می جوید و پیش و پس می جوید
۲۳۵ - جمع شوند پس.
۲۳۶ - و مشغولی ایشان بیک
۲۳۷ - در آنجا
۲۳۸ - و می بینند آخر
۲۳۹ - رضی الله عنه
۲۴۰ - نگرده
۲۴۱ - ظاهرست و حاضر
۲۴۲ - صلی الله علیه و آله و سلم
۲۴۳ - و دگران
۲۴۴ - بنگرند
۲۴۵ - پیمایند
۲۴۶ - دور ماندی
۲۴۷ - زنی و دزدی
۲۴۸ - ملک
۲۴۹ - به هیچ عذری ساقط نشود و رخصت
تأخیر نباشد و ایمان
۲۵۰ - تبدیل نگیرد احوال او و غیره متبدل نگرده
۲۵۱ - برآورد
۲۵۲ - این فلان را
۲۵۳ - به پروردیم
۲۵۴ - به اینجا
۲۵۵ - تا مرا
۲۵۶ - و اکابر دولت و ارکان
۲۵۷ - شدمی بودی که
۲۵۸ - اضحوک
۲۵۹ - پاک و پاکی
۲۶۰ - صاف بوده ام
۲۶۱ - گواهیهای
۲۶۲ - داند
۲۶۳ - علی الانفراد
۲۶۴ - آن سببها
۲۶۵ - او نیز
۲۶۶ - می گردد
۲۶۷ - سائلی
۲۶۸ - اما آنجا نه جمل است و نه حمل مثل
دیگرست و مثال دیگر
۲۶۹ - او
۲۷۰ - به موعظه و مکالمت پردازیم
۲۷۱ - توانیم بدوستان
۲۷۲ - ما برویم
۲۷۳ - بل که
۲۷۴ - حکایت می آورند
۲۷۵ - تا بسیار بنالی که آواز ناله تو مرا خوش آید
۲۷۶ - خود
۲۷۷ - به پیوندند
۲۷۸ - که در این عالم که
۲۷۹ - شناختن
۲۸۰ - این
۲۸۱ - پر

- ۲۸۲ - و متأثر می‌شوند
۳۰۶ - به صد
- ۲۸۳ - مدد و لطف و احسان و علم و ذکر و فکر و
۳۰۷ - و متفرق‌اند
- شادی و غم او می‌گیرد
۳۰۸ - گرداند
- ۲۸۴ - بر
۳۰۹ - آنچ باشد باشد
- ۲۸۵ - را
۳۱۰ - آورده‌اند که عالم
- ۲۸۶ - گفت اکنون صحت چون است چو نش
۳۱۱ - به از صد هزار
- می‌طلبی
۳۱۲ - محمد صلی الله و سلم
- ۲۸۷ - از آن معنی کل چون می‌بینی
۳۱۳ - اپروخ
- ۲۸۸ - صورت
۳۱۴ - از انطالیه تا اسکندریه
- ۲۸۹ - می‌ریزد
۳۱۵ - نتوانند
- ۲۹۰ - قاصد تا او را در نیابند
۳۱۶ - شد
- ۲۹۱ - بناخواست تو
۳۱۷ - آن
- ۲۹۲ - که او را سر بریان
۳۱۸ - علیه السلام
- ۲۹۳ - آن از آن فلان است
۳۱۹ - غریب
- ۲۹۴ - گفتیم پیش
۳۲۰ - اولیاء حق
- ۲۹۵ - مصور
۳۲۱ - انجام
- ۲۹۶ - خداوندگار
۳۲۲ - بهر
- ۲۹۷ - اما چنین معشوقی او را از خانه نمی‌راند
۳۲۳ - خیالیت و صورتیت
- ترا چنین راننده‌ای هست اگر تو را خانه نباشد چه
۳۲۴ - هرج
- باک که لطف چنین راننده‌ای و لطف چنین خلعت
۳۲۵ - از صوم و نماز
- که تو مخصوص شدی که ترا می‌راند صد هزار
۳۲۶ - راست‌تر
- هزار.
۳۲۷ - معنی
- ۲۹۸ - کرد و رنج انتظار کشید
۳۲۸ - برو عرض دار
- ۲۹۹ - عدد می‌طلبد هر حسی
۳۲۹ - انج
- ۳۰۰ - آب
۳۳۰ - و مزاج
- ۳۰۱ - می‌گوید
۳۳۱ - شد
- ۳۰۲ - بی خود نشد
۳۳۲ - باز به طیب
- ۳۰۳ - عاشقان
۳۳۳ - و دل
- ۳۰۴ - و نمک بهم
۳۳۴ - همه چیز
- ۳۰۵ - گناه گناه نبود
۳۳۵ - ظلماتست

- ۳۳۶ - و حجب
۳۳۷ - و نجوم
۳۳۸ - اندرون
۳۳۹ - انک
۳۴۰ - که مرده
۳۴۱ - کند
۳۴۲ - جزو آدمیت
۳۴۳ - چنانک
۳۴۴ - نویست
۳۴۵ - اما دست
۳۴۶ - دوخت‌ها
۳۴۷ - ندهد
۳۴۸ - نپندارند
۳۴۹ - بر کارند
۳۵۰ - چنانک
۳۵۱ - آن دخل
۳۵۲ - نبینند و نداند
۳۵۳ - دم به دم
۳۵۴ - و یگانه و متصلیم
۳۵۵ - در خموشی
۳۵۶ - بلک
۳۵۷ - هم بهمیم و آمیخته‌ایم
۳۵۸ - همدگر
۳۵۹ - باز کن تا
۳۶۰ - چه جای درهای مزیز
۳۶۱ - این طرفست
۳۶۲ - و ورای
۳۶۳ - که تو را
۳۶۴ - مجنون را
۳۶۵ - بدان حال
- ۳۶۶ - بر ما این
۳۶۷ - همه یکی
۳۶۸ - از رحمت‌ها چویند؟
۳۶۹ - شما یید که
۳۷۰ - بحث در این می‌کردیم
۳۷۱ - که اگر
۳۷۲ - و به این
۳۷۳ - گویند
۳۷۴ - هم چنانک
۳۷۵ - آن لس خورده
۳۷۶ - صلی الله علیه و سلم
۳۷۷ - اما این چه
۳۷۸ - که آن
۳۷۹ - انچ
۳۸۰ - انک
۳۸۱ - هرک
۳۸۲ - چنانک موسی را علیه‌السلام
۳۸۳ - که سالار به‌بیند
۳۸۴ - چون مطیع
۳۸۵ - صلاح
۳۸۶ - پای و
۳۸۷ - می‌آید
۳۸۸ - باشند
۳۸۹ - اصلاح این رعایا کند
۳۹۰ - هم چنانک
۳۹۱ - ایشان سر
۳۹۲ - به نسبت آن
۳۹۳ - جمله
۳۹۴ - ایشان
۳۹۵ - اکنون چون

- ۳۹۶ - هرچ
۳۹۷ - زیرا که شاید
۳۹۸ - چنانک
۳۹۹ - در زی
۴۰۰ - یکیت
۴۰۱ - گفت محمد رسول الله
۴۰۲ - را بی کوشش شد گفت
۴۰۳ - بعد از آن فضل و جزا هم چون استاره
جست اولش خطاست
۴۰۴ - ستاره
۴۰۵ - و بعد از این فضل و جزاست
۴۰۶ - و هلت
۴۰۷ - پرورید
۴۰۸ - و آن
۴۰۹ - خرد
۴۱۰ - گفتم مولانا شمارا
۴۱۱ - نمی
۴۱۲ - آنج
۴۱۳ - می گویم
۴۱۴ - قایم
۴۱۵ - هم
۴۱۶ - هم چنانک
۴۱۷ - هزار دینار
۴۱۸ - بگمارد از وی شیران لرزان شوند
۴۱۹ - چنانک
۴۲۰ - بعضی از
۴۲۱ - و گل
۴۲۲ - سیل آب
۴۲۳ - تا آب
۴۲۴ - گفت
۴۲۵ - این نفس را
۴۲۶ - بیرون آنک ما می گوئیم
۴۲۷ - معنی عالم
۴۲۸ - دی است
۴۲۹ - منجمد است
۴۳۰ - قهر اعدا باشد اعدایی باشند اعدای
اندرون
۴۳۱ - در
۴۳۲ - بشکند
۴۳۳ - کند
۴۳۴ - فکرتها
۴۳۵ - که آن
۴۳۶ - به روی زند
۴۳۷ - عین او
۴۳۸ - حقست
۴۳۹ - به نسبت به خلق باقی نیست
۴۴۰ - بعضی را داد و عطا هست
۴۴۱ - کسی باشد این چنین کس بی نظیر باشد
۴۴۲ - بی راهی می رود
۴۴۳ - بوک
۴۴۴ - در شب تیره
۴۴۵ - ریایی رسوا شود
۴۴۶ - به شب مستور شوند و به روز رسوا شوند
۴۴۷ - خوانند همه
۴۴۸ - بلا را و صحت
۴۴۹ - ما
۴۵۰ - مکتید
۴۵۱ - چون یکی را به زدی خود را به کسی دیگر
۴۵۲ - همه
۴۵۳ - نموزجی

- ۴۵۴ - همه
۴۵۵ - خلق
۴۵۶ - از آن
۴۵۷ - می‌نگری
۴۵۸ - به واسطه از لطف پیدا نمی‌شود
۴۵۹ - از گفت کسی و آسیب کسی و جنگ و صلح
کسی پیدا می‌شود صفات آدمی نمی‌بینی در خود
تأمل می‌کنی هیچ نمی‌یابی
۴۶۰ - الا اینها در تو نهانند
۴۶۱ - جوششی
۴۶۲ - عاشقان حقند لطیف ایشان را نتوان دیدن
الا به واسطه جامه زبان چون برهنه می‌شوند از
لطیفی
۴۶۳ - شود
۴۶۴ - نیابد
۴۶۵ - تحصیل نجوم و طب و غیر ذالک می‌کنند
۴۶۶ - گیرد
۴۶۷ - این جمله خوشی‌ها و مقصودها
۴۶۸ - اقامت و باش
۴۶۹ - عجب حکیم آن
۴۷۰ - و تنهائی آن
۴۷۱ - تفریق است و ستر عیب‌ها
۴۷۲ - که اول
۴۷۳ - سلاح‌هایشان
۴۷۴ - مگر بعضی
۴۷۵ - و خرید و فروختی
۴۷۶ - تنجام خود
۴۷۷ - آنرا منع می‌کرد و تجار
۴۷۸ - آمدند، شدند
۴۷۹ - تارار
۴۸۰ - می‌خواهند
۴۸۱ - که یعنی ما نیز
۴۸۲ - اشتر را
۴۸۳ - گفت از پاشنه‌ات
۴۸۴ - و نشان آن این معاصی
۴۸۵ - خیر
۴۸۶ - بر فهای
۴۸۷ - بگدازند
۴۸۸ - می‌گدازند
۴۸۹ - دیده‌ام و آفتاب
۴۹۰ - بیاید و برف و یخ بگدازد
۴۹۱ - بود
۴۹۲ - انبار
۴۹۳ - صلوات الله علیه
۴۹۴ - دست او
۴۹۵ - وحی آمد
۴۹۶ - یا از غفلت یا از جهل
۴۹۷ - است
۴۹۸ - است
۴۹۹ - علیه السلام
۵۰۰ - و همه
۵۰۱ - صلی الله و علیه و سلم
۵۰۲ - اول به کلی
۵۰۳ - یارب
۵۰۴ - حضرت
۵۰۵ - هیچ غم
۵۰۶ - به خلق مشغول شوی هیچ
۵۰۷ - حکمهای
۵۰۸ - بگردد
۵۰۹ - نیکی را

- ۵۱۰ - اولیاء و انبیاء
 ۵۱۱ - و بگردد
 ۵۱۲ - و چندانک ظلم کنی بدی‌ها بیش باشد
 ۵۱۳ - فصالی سئوال کرد
 ۵۱۴ - می‌گردد
 ۵۱۵ - بدییی
 ۵۱۶ - کرد
 ۵۱۷ - گفت یکی
 ۵۱۸ - روی به آسمان
 ۵۱۹ - و گفت
 ۵۲۰ - روز که
 ۵۲۱ - من مرد
 ۵۲۲ - از من صرفه خواهی بردن
 ۵۲۳ - یکی سؤال کرد
 ۵۲۴ - که معنی التحیات چیست و صلوات و طیات
 ۵۲۵ - مراعات‌ها
 ۵۲۶ - راست
 ۵۲۷ - همه از آن بهار است و ولی نعمت او است
 و مردم را نظر
 ۵۲۸ - و کارها را
 ۵۲۹ - که اسباب
 ۵۳۰ - نه بینند
 ۵۳۱ - پرده بر کار نیست
 ۵۳۲ - بیرون
 ۵۳۳ - شد
 ۵۳۴ - به اشارت
 ۵۳۵ - علیه‌السلام
 ۵۳۶ - مادر و پدر
 ۵۳۷ - و برای ابراهیم علیه‌السلام
- ۵۳۸ - است
 ۵۳۹ - دگر است
 ۵۴۰ - حبل
 ۵۴۱ - بیرون
 ۵۴۲ - بهانه‌اند
 ۵۴۳ - که درین لحظه
 ۵۴۴ - حبل
 ۵۴۵ - و بالغ
 ۵۴۶ - نه من
 ۵۴۷ - و خلق
 ۵۴۸ - آن
 ۵۴۹ - مسلمانی
 ۵۵۰ - آورند
 ۵۵۱ - که طفل آورده باشند
 ۵۵۲ - شود و پیر شود
 ۵۵۳ - کلی فراموش
 ۵۵۴ - از آتش اثری
 ۵۵۵ - اندکیش یاد
 ۵۵۶ - بودند که
 ۵۵۷ - وصل
 ۵۵۸ - می‌کنیم
 ۵۵۹ - ترا اگر شاهده‌ی یا معشوقه‌ای
 ۵۶۰ - بیا این خوب را
 ۵۶۱ - آن معشوقه را هرگز این خوش آید
 ۵۶۲ - برایشان رود و از تو خود خشم
 ۵۶۳ - چنانک
 ۵۶۴ - ریزید
 ۵۶۵ - خدای
 ۵۶۶ - نکشتید و نورزیدیت
 ۵۶۷ - به شما

- ۵۶۸ - کوزه‌ها
 ۵۶۹ - سخن ما را
 ۵۷۰ - البته
 ۵۷۱ - می‌گفتند
 ۵۷۲ - بر تو
 ۵۷۳ - به صورت
 ۵۷۴ - بود
 ۵۷۵ - باید
 ۵۷۶ - آن گرسنه
 ۵۷۷ - و این
 ۵۷۸ - و می‌بیند که الباقیات و الصالحات
 ۵۷۹ - غیر آن چیزی هست
 ۵۸۰ - گفتی و
 ۵۸۱ - نشان
 ۵۸۲ - اسپری
 ۵۸۳ - چنین سپر
 ۵۸۴ - و خود را
 ۵۸۵ - می‌شنوی
 ۵۸۶ - سپری
 ۵۸۷ - و بعضی
 ۵۸۸ - با خلق کرده باشند و اگر
 ۵۸۹ - باحق
 ۵۹۰ - عالمی
 ۵۹۱ - اما از
 ۵۹۲ - اینک
 ۵۹۳ - کسی را
 ۵۹۴ - راضی نیستم
 ۵۹۵ - که من
 ۵۹۶ - که کرده
 ۵۹۷ - می‌شوراند
- ۵۹۸ - برای اشتهای مهمان
 ۵۹۹ - بردم
 ۶۰۰ - و زیرکان و نفول اندیشان آیند تا برایشان
 ۶۰۱ - ما اگر
 ۶۰۲ - نگوییم
 ۶۰۳ - دیدن
 ۶۰۴ - پس عمل این نیست که خلق فهم کرده‌اند
 ۶۰۵ - خوار
 ۶۰۶ - میوه درخت
 ۶۰۷ - که قول از عمل میزاید
 ۶۰۸ - که گفت
 ۶۰۹ - این را
 ۶۱۰ - و متوقع خبر باشیم و جزاء
 ۶۱۱ - ما را آن زیان داردیانی
 ۶۱۲ - یا رجائی
 ۶۱۳ - دیگر خیر و بندگی نیاید
 ۶۱۴ - نطق نیز هم چنین است و در او دایم است
 ۶۱۵ - نگوید
 ۶۱۶ - بد و نیکی
 ۶۱۷ - و ینید
 ۶۱۸ - هرک نبود او چنین
 ۶۱۹ - به‌بینی
 ۶۲۰ - شنوی
 ۶۲۱ - یره
 ۶۲۲ - بت را
 ۶۲۳ - مغول
 ۶۲۴ - کین و حسد
 ۶۲۵ - چیزی بی‌چون و بی‌چگونه
 ۶۲۶ - آب شور شور کسی را نماید
 ۶۲۷ - کارها را

- ۶۲۸ - نماید
۶۲۹ - و اگر نی دیگران را چون این درد نیست
۶۳۰ - که
۶۳۱ - ایشان همه
۶۳۲ - و به آن خورش
۶۳۳ - تکلیف
۶۳۴ - و نفس
۶۳۵ - آن با حساب
۶۳۶ - و بی
۶۳۷ - و یک صنف دیگر بهایمند که ایشان
۶۳۸ - ماند
۶۳۹ - مردم زاد
۶۴۰ - گشتند
۶۴۱ - گرفتند
۶۴۲ - رنجی و دردی
۶۴۳ - و چون
۶۴۴ - کنم
۶۴۵ - آورم
۶۴۶ - در آن
۶۴۷ - نشانش
۶۴۸ - بدانک وقت
۶۴۹ - که آنجا خواهی
۶۵۰ - از خویشتن دفع خواهد کردن
۶۵۱ - و قوت‌ها و آلت‌ها را
۶۵۲ - خدای تعالی
۶۵۳ - سنت است
۶۵۴ - که به این
۶۵۵ - صد هزار سال یک منزل توانی از این
۶۵۶ - چنانک
۶۵۷ - فرو
- ۶۵۸ - اندیشه‌ها
۶۵۹ - می‌پنداشتی
۶۶۰ - آینه است آنجا نشاندہ اند
۶۶۱ - جمال خوب
۶۶۲ - جواهر می‌شوند
۶۶۳ - هزارگونه
۶۶۴ - به اولیا
۶۶۵ - گرفت
۶۶۶ - دلیل بر آنک حالی که معنی را می‌یابد رد
می‌کند بنا بینایی می‌خواند
۶۶۷ - این را
۶۶۸ - او به تقلید
۶۶۹ - خدای
۶۷۰ - خدای
۶۷۱ - می‌کردم
۶۷۲ - اکنون به پنجاه
۶۷۳ - و غیرهما
۶۷۴ - تقریر این می‌دادم دیدم در آن
۶۷۵ - الا هم نیک است قومی را
۶۷۶ - عالم
۶۷۷ - موجب و سبب
۶۷۸ - هشیاری است
۶۷۹ - اینک
۶۸۰ - حسد را ارزد حسد بردن دریغست تا به
آنک نیرزد
۶۸۱ - می‌خواهم
۶۸۲ - کشم
۶۸۳ - خرد و کهن
۶۸۴ - که من مهمانم
۶۸۵ - غلتان غلتان

- ۶۸۶ - تائی چند از موشان
۶۸۷ - همانا ای
۶۸۸ - که به آسایش
۶۸۹ - کنند
۶۹۰ - و در
۶۹۱ - الا
۶۹۲ - و کجا معنی
۶۹۳ - و کو
۶۹۴ - می رفتند
۶۹۵ - و آبی نی
۶۹۶ - بر نمی آمدند
۶۹۷ - بازی تا عقل را به خودم
۶۹۸ - مگو
۶۹۹ - فرما
۷۰۰ - جایها
۷۰۱ - ویم
۷۰۲ - اگر بگویم بغداد یا غیره
۷۰۳ - جای وی را طعنه زده
۷۰۴ - گفت جاگاه
۷۰۵ - اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد
۷۰۶ - تو بتو
۷۰۷ - از آب
۷۰۸ - غرض ازین معنیست
۷۰۹ - در صورت
۷۱۰ - را
۷۱۱ - اکنون هم این
۷۱۲ - چون در
۷۱۳ - نی ایشان می آیند میان ما و ما را بی
۷۱۴ - والا
۷۱۵ - آن عالم
- ۷۱۶ - پیغمبر صلی الله علیه وسلم
۷۱۷ - زیر آن را
۷۱۸ - واگر نی
۷۱۹ - درو
۷۲۰ - تهذیب
۷۲۱ - سوی او رو و آنچ
۷۲۲ - و غیر را ترک کن اگرچه
۷۲۳ - این معنی
۷۲۴ - صلی الله علیه و سلم
۷۲۵ - پیغامبر را و آن چیست زن خواستن تا
۷۲۶ - محالهای
۷۲۷ - و برو می دوانند و خود را
۷۲۸ - جور کسان
۷۲۹ - می مالی
۷۳۰ - این را
۷۳۱ - همجو
۷۳۲ - در ایشان پاک
۷۳۳ - با نفس
۷۳۴ - با خویش
۷۳۵ - حمیت را و حسد و غیرت را
۷۳۶ - ترا لذت
۷۳۷ - ایشان ترا
۷۳۸ - آن بی آن
۷۳۹ - گردی
۷۴۰ - که طبل را بزنند
۷۴۱ - گفت شاید زنان شما را با مردمان بیگانه
جمع بینید و متألم
۷۴۲ - صلی الله علیه و سلم
۷۴۳ - انفاق
۷۴۴ - مجاهده خلوت

- ۷۴۵ - زن و مردم
۷۴۶ - نمی‌توانی رفتن
۷۴۷ - به یکبارگی
۷۴۸ - تا می‌بینی
۷۴۹ - آن حاصل که خبر داده‌اند
۷۵۰ - حاصلی
۷۵۱ - که تو طمع
۷۵۲ - نخواهد رها
۷۵۳ - بلکه گفتن
۷۵۴ - مثلاً نانی را
۷۵۵ - اگرچه آن
۷۵۶ - می‌کنی
۷۵۷ - ورا
۷۵۸ - نهان شدن
۷۵۹ - فساد
۷۶۰ - که فعل
۷۶۱ - ای فر خواهر کجا دیدی
۷۶۲ - سیاه کند
۷۶۳ - اندرون‌های کور
۷۶۴ - چه برد پیش عاقل
۷۶۵ - هر دو هرزه
۷۶۶ - تا ایشان را نباید
۷۶۷ - و واصل اولیای دیگرند
۷۶۸ - که ایشان را
۷۶۹ - زان
۷۷۰ - تا ایشانش
۷۷۱ - و تا ایشان را نباید
۷۷۲ - نتواندش
۷۷۳ - تا ایشان را نباید کسی نتواند بدیشان
رسیدن و ایشان را دیدن
- ۷۷۴ - فرو مانده‌ام که
۷۷۵ - ما هم عشق ناکیم روحانیم
۷۷۶ - بود
۷۷۷ - غذایشان
۷۷۸ - وه
۷۷۹ - از سخن شمس‌الدین
۷۸۰ - دادمی عظیم
۷۸۱ - و بسیار می‌باید کوشیدن
۷۸۲ - هیچکس را عاشق دلیل
۷۸۳ - و هیچ
۷۸۴ - دلیل
۷۸۵ - بغض
۷۸۶ - که این جا
۷۸۷ - در بیت
۷۸۸ - آن
۷۸۹ - که ای نقش تو
۷۹۰ - و محتاج
۷۹۱ - بهاء‌الدین سئوال کرد
۷۹۲ - که احوال
۷۹۳ - پای
۷۹۴ - بر آن
۷۹۵ - مستغنیست
۷۹۶ - خطاب است
۷۹۷ - مستغنیست و فارغ
۷۹۸ - این تونی مردک را از این چه ذوق باشد
۷۹۹ - این چه
۸۰۰ - می‌دهد
۸۰۱ - تو خود
۸۰۲ - خیال
۸۰۳ - دیدن

- ۸۰۴ - کس است
۸۰۵ - که این
۸۰۶ - محمد صلی الله علیه و سلم
۸۰۷ - آن
۸۰۸ - و آن مرد را
۸۰۹ - دلیلی می نباید
۸۱۰ - و مقامی پیش او ثابت کن
۸۱۱ - و ده اندر ده می بینند در فن خود
۸۱۲ - سره العزیز
۸۱۳ - فرموده است
۸۱۴ - بمانند
۸۱۵ - یکدیگر
۸۱۶ - و یکی
۸۱۷ - و آن دیگری
۸۱۸ - آن
۸۱۹ - نظام آن
۸۲۰ - طناب کن را
۸۲۱ - و درودگر را
۸۲۲ - و جامه باف را که جامه خیمه می بافد
تسبیحی دیگر
۸۲۳ - نشسته اند و تفرج و عیش و عشرت
می کنند
۸۲۴ - و اگر چیزی می گوئیم
۸۲۵ - همزم از دیگر
۸۲۶ - گریزیست
۸۲۷ - ایشان
۸۲۸ - می بینند
۸۲۹ - تواضعی زیادتی می کردم
۸۳۰ - در مقابله آن تواضع شکایت کردم
۸۳۱ - به اول
۸۳۲ - پای
۸۳۳ - بود
۸۳۴ - گر آن
۸۳۵ - دشمنی
۸۳۶ - آنگه وی را
۸۳۷ - می فرماید
۸۳۸ - می نهد
۸۳۹ - دارد
۸۴۰ - می باز
۸۴۱ - و دوبر
۸۴۲ - نگذرد
۸۴۳ - می کرد
۸۴۴ - نگاه
۸۴۵ - زیادت
۸۴۶ - یندفع منه
۸۴۷ - یلتقوا
۸۴۸ - العالم
۸۴۹ - من
۸۵۰ - و تتولی
۸۵۱ - حجه
۸۵۲ - لشفقة له علی
۸۵۳ - لایرضی لصلاح الدین
۸۵۴ - تنجلی
۸۵۵ - ینجلی
۸۵۶ - غرضک
۸۵۷ - الیس انک
۸۵۸ - و تعفیم
۸۵۹ - رجلیهم
۸۶۰ - و ابجر
۸۶۱ - والاولا کذلک

- ۸۶۲ - ولایقداران یلتقی
 ۸۶۳ - و تنفر منه
 ۸۶۴ - اوالقحوبیة
 ۸۶۵ - القحاب
 ۸۶۶ - الا ان تحمل
 ۸۶۷ - تفوز
 ۸۶۸ - بما ترید و تتعلم ذلک کیف و ان ترید
 تحصل حیاتاً
 ۸۶۹ - ولایجی الیک مکروه ولا ترک
 ۸۷۰ - الاولین
 ۸۷۱ - علیه
 ۸۷۲ - اذا نصحتم بشیء
 ۸۷۳ - من هذا و یمل من غیر هذا
 ۸۷۴ - فمحبۃ الشیخ و محبة الله
 ۸۷۵ - جماعتی کافران بودند
 ۸۷۶ - و حالت می کردند
 ۸۷۷ - این جنس سخن
 ۸۷۸ - که لازم
 ۸۷۹ - این سخن
 ۸۸۰ - رازق است
 ۸۸۱ - سخن را
 ۸۸۲ - بعضی را راه از و م است
 ۸۸۳ - درونها به کعبه متفق است و درونها را به
 کعبه ارتباطی
 ۸۸۴ - آن مباحثه
 ۸۸۵ - نماید
 ۸۸۶ - که آن
 ۸۸۷ - و مقصودشان
 ۸۸۸ - بنده بنده
 ۸۸۹ - و بعضی می گویند که بیرون را می باید
 شستن و بعضی
 ۸۹۰ - درین
 ۸۹۱ - و جزوی را بر خود قادر
 ۸۹۲ - این چنین معنی
 ۸۹۳ - و افسرده گردد
 ۸۹۴ - شود
 ۸۹۵ - ابتدای
 ۸۹۶ - روی
 ۸۹۷ - به این عالم
 ۸۹۸ - و آهوان
 ۸۹۹ - قفس
 ۹۰۰ - چه تسلیم
 ۹۰۱ - نگوید
 ۹۰۲ - حکمی
 ۹۰۳ - آن ها را
 ۹۰۴ - این
 ۹۰۵ - زیر نیایی
 ۹۰۶ - تصرفات او
 ۹۰۷ - درین
 ۹۰۸ - و جان
 ۹۰۹ - این عالم
 ۹۱۰ - شود
 ۹۱۱ - همه می گویند
 ۹۱۲ - بر کار و مختار
 ۹۱۳ - بگوید
 ۹۱۴ - شنیدن
 ۹۱۵ - غریب
 ۹۱۶ - گفتن
 ۹۱۷ - غیرست
 ۹۱۸ - خوابی

- ۹۱۹- آنست
 ۹۲۰- است که
 ۹۲۱- دگرگون
 ۹۲۲- به باغ
 ۹۲۳- نار
 ۹۲۴- تعبیرها را
 ۹۲۵- داد
 ۹۲۶- مسلسل
 ۹۲۷- و او را
 ۹۲۸- که چون
 ۹۲۹- و دور کرد گفت:
 ۹۳۰- یارب آه
 ۹۳۱- به آدم
 ۹۳۲- نمی گفتم که
 ۹۳۳- مبین
 ۹۳۴- آبخور
 ۹۳۵- خاص و عام را
 ۹۳۶- پادشاه دیوان
 ۹۳۷- و کو دانستن علم حاکم و مصاحبت
 پادشاه
 ۹۳۸- فقهاء
 ۹۳۹- جامکی
 ۹۴۰- سخن را
 ۹۴۱- ترب
 ۹۴۲- می خواهد
 ۹۴۳- نمی خواهد
 ۹۴۴- پای و
 ۹۴۵- بالابر
 ۹۴۶- او
 ۹۴۷- بسیار
 ۹۴۸- حق جل جلاله چون خواست
 ۹۴۹- صلی الله علیه و آله و سلم
 ۹۵۰- خلق نیز
 ۹۵۱- یا زنی
 ۹۵۲- فرزندی
 ۹۵۳- آن
 ۹۵۴- به جای
 ۹۵۵- در درو
 ۹۵۶- ایشان را مقصود آن
 ۹۵۷- آخر این درم بالای پول است
 ۹۵۸- که تقدیراً
 ۹۵۹- درم را
 ۹۶۰- وزر
 ۹۶۱- کی باشد
 ۹۶۲- آرد گوئی
 ۹۶۳- چنانک
 ۹۶۴- صلی الله علیه و سلم
 ۹۶۵- هرگز کسی
 ۹۶۶- صلی الله علیه و سلم
 ۹۶۷- کلام
 ۹۶۸- شنیدند هرچ دارند اولیان
 ۹۶۹- و این اخلاق
 ۹۷۰- روشن تر بود
 ۹۷۱- عزیزند
 ۹۷۲- بر عاقبت
 ۹۷۳- رستن
 ۹۷۴- نظرشان
 ۹۷۵- و حکم
 ۹۷۶- هرچند
 ۹۷۷- بی سایه هم چنانک معنی را هستی هست

- ۹۷۸ - و پای
 ۹۷۹ - پس به سایه عقل
 ۹۸۰ - کارها
 ۹۸۱ - همه را
 ۹۸۲ - برفته
 ۹۸۳ - و یک طبع دارند به صورت نمی‌باید نظر
 کردن چون در حقیقت یک فعل می‌کنند
 ۹۸۴ - صورت ایشان را اگر
 ۹۸۵ - هم چنانک از
 ۹۸۶ - سازند
 ۹۸۷ - آن همان موم
 ۹۸۸ - از وی برون
 ۹۸۹ - مومست
 ۹۹۰ - و هم چون
 ۹۹۱ - همان آبست
 ۹۹۲ - و آب بود کس
 ۹۹۳ - نتواند
 ۹۹۴ - که او
 ۹۹۵ - خر را
 ۹۹۶ - پایها را
 ۹۹۷ - پتراست
 ۹۹۸ - مجروح باشد یا سیاه
 ۹۹۹ - می‌شود
 ۱۰۰۰ - آری دزدیدی
 ۱۰۰۱ - رو با دست و پا کند
 ۱۰۰۲ - و درو
 ۱۰۰۳ - میرآب
 ۱۰۰۴ - میرآب
 ۱۰۰۵ - روان کرده است
 ۱۰۰۶ - که او باش دارد محتاج
 ۱۰۰۷ - نیست که
 ۱۰۰۸ - الا او
 ۱۰۰۹ - بر کسی باری
 ۱۰۱۰ - مثلاً
 ۱۰۱۱ - آن چشم
 ۱۰۱۲ - چون عزم
 ۱۰۱۳ - چون دهد که بکارشان
 ۱۰۱۴ - نه
 ۱۰۱۵ - ماند
 ۱۰۱۶ - فصل: مولانا
 ۱۰۱۷ - بخواهد
 ۱۰۱۸ - مدیح
 ۱۰۱۹ - بیان آن که
 ۱۰۲۰ - و مطلوب لغیره است
 ۱۰۲۱ - ثناها می‌گویند
 ۱۰۲۲ - باشد
 ۱۰۲۳ - آیت را یا حدیث
 ۱۰۲۴ - تا من معنی
 ۱۰۲۵ - و می‌گفت که مصطفی صلی الله علیه و
 سلم
 ۱۰۲۶ - علویی
 ۱۰۲۷ - صلی الله علیه و سلم
 ۱۰۲۸ - می‌کنی و ثنا می‌گویی که او رشوت
 نمی‌ستاند
 ۱۰۲۹ - و از این
 ۱۰۳۰ - می‌گفت
 ۱۰۳۱ - قدس الله سره‌العظیم
 ۱۰۳۲ - و اسرار و مقالات ایشان را
 ۱۰۳۳ - تماشای نان می‌خواهند
 ۱۰۳۴ - کنیزکی

- ۱۰۳۵ - بروی چه مهر نهد
 ۱۰۳۶ - چون لذت
 ۱۰۳۷ - فروخت است
 ۱۰۳۸ - و مردی نیست
 ۱۰۳۹ - کمائی
 ۱۰۴۰ - باشد
 ۱۰۴۱ - بکشد و آن کمان را برای زه می خواهد و
 او را استعداد زه نیست او عاشق زه است و چون
 آنرا
 ۱۰۴۲ - و وسمه
 ۱۰۴۳ - مگوئید
 ۱۰۴۴ - فهم و ضبط
 ۱۰۴۵ - آن فهم بند است از آن فهم
 ۱۰۴۶ - بر در
 ۱۰۴۷ - آورد
 ۱۰۴۸ - باید تسلیم
 ۱۰۴۹ - درو
 ۱۰۵۰ - گوهری هست و
 ۱۰۵۱ - شتران
 ۱۰۵۲ - چون شرح
 ۱۰۵۳ - خوانده است
 ۱۰۵۴ - تنبیه‌های می‌کند
 ۱۰۵۵ - فهم می‌کنم و می‌بینم
 ۱۰۵۶ - چون آن شرح
 ۱۰۵۷ - و اگر نه گویدی ای عجب
 ۱۰۵۸ - ترا قوت
 ۱۰۵۹ - گفت
 ۱۰۶۰ - صلوات الله علیه و سلم
 ۱۰۶۱ - بگذارم
 ۱۰۶۲ - بخدمت روم
- ۱۰۶۳ - صلی الله علیه و سلم
 ۱۰۶۴ - و صحابه هم
 ۱۰۶۵ - بیرون آی
 ۱۰۶۶ - از حد گذشت
 ۱۰۶۷ - جز گفتنی
 ۱۰۶۸ - سنیان می‌گویند
 ۱۰۶۹ - که یک فعلش
 ۱۰۷۰ - که یک جزوی
 ۱۰۷۱ - و بعضی
 ۱۰۷۲ - این همه
 ۱۰۷۳ - که بعضی
 ۱۰۷۴ - برسانیم
 ۱۰۷۵ - پای دار
 ۱۰۷۶ - صلی الله علیه و سلم
 ۱۰۷۷ - پای دار
 ۱۰۷۸ - قوت نماند و
 ۱۰۷۹ - نروید
 ۱۰۸۰ - از مهر
 ۱۰۸۱ - روی خود را بتو ننماید ولایت وصل او
 نشوی به خویشتن
 ۱۰۸۲ - می‌باید بیزار
 ۱۰۸۳ - نابایست است
 ۱۰۸۴ - از آن چیزی باقیست بتو
 ۱۰۸۵ - که بخوری
 ۱۰۸۶ - چون فارغ شود از استفراغ آن که طعام
 بخورد تو نیز صبر کن و غم می‌خور که غم
 ۱۰۸۷ - اشتها بیاید
 ۱۰۸۸ - می
 ۱۰۸۹ - پرتگرگی
 ۱۰۹۰ - انطالیه

- ۱۰۹۱ - انطالیه
 ۱۰۹۲ - انطالیه
 ۱۰۹۳ - الا آنک
 ۱۰۹۴ - براه انطالیه
 ۱۰۹۵ - ما را
 ۱۰۹۶ - در فصل زمستان دراعه کتان
 ۱۰۹۷ - مگر خرسی
 ۱۰۹۸ - کوهستان
 ۱۰۹۹ - پشتش را
 ۱۱۰۰ - یا پوستین را بیاور و اگر
 ۱۱۰۱ - جز شیر و مادر را نمی‌داند
 ۱۱۰۲ - آوردش
 ۱۱۰۳ - و هم چنان‌ش از آنجا
 ۱۱۰۴ - که این
 ۱۱۰۵ - و ترا به آنجا
 ۱۱۰۶ - ثم الوصال صلوه
 ۱۱۰۷ - ماهی دل آدمی
 ۱۱۰۸ - دگر را
 ۱۱۰۹ - همدگر
 ۱۱۱۰ - که همه را وحی نیست
 ۱۱۱۱ - پس در نیستی
 ۱۱۱۲ - همان
 ۱۱۱۳ - هم چنانک مثنی
 ۱۱۱۴ - و اگر پاره
 ۱۱۱۵ - شاخی از
 ۱۱۱۶ - می‌آید
 ۱۱۱۷ - از ناجایگاه
 ۱۱۱۸ - او روی
 ۱۱۱۹ - و روی بتو ننماید
 ۱۱۲۰ - حکایت کرامات می فرمود گفت یکی از
 این جا بروزی یا
 ۱۱۲۱ - یک روز و به یک لحظه هر کجا
 ۱۱۲۲ - خاک بودی
 ۱۱۲۳ - جماد بودی
 ۱۱۲۴ - گردانید
 ۱۱۲۵ - منازل و راهها
 ۱۱۲۶ - راه آمدی
 ۱۱۲۷ - و ترا آوردند
 ۱۱۲۸ - می‌بینی
 ۱۱۲۹ - بکشند
 ۱۱۳۰ - آوردی
 ۱۱۳۱ - مرا کسی
 ۱۱۳۲ - که به یک بار بخوری
 ۱۱۳۳ - به یک باره
 ۱۱۳۴ - از آن ایمان این ایمان عام
 ۱۱۳۵ - و زیادت بلک ایمان صدیقان داشت
 ۱۱۳۶ - او را
 ۱۱۳۷ - مردی
 ۱۱۳۸ - کرد
 ۱۱۳۹ - کشید
 ۱۱۴۰ - برید
 ۱۱۴۱ - رسید
 ۱۱۴۲ - بدید
 ۱۱۴۳ - ایستاد
 ۱۱۴۴ - نمی‌توانست رفتن
 ۱۱۴۵ - نهادیت
 ۱۱۴۶ - هست که
 ۱۱۴۷ - بوی
 ۱۱۴۸ - می‌برید
 ۱۱۴۹ - چیزی که چنین

- ۱۱۵۰ - زدی
 ۱۱۵۱ - رسیدی
 ۱۱۵۲ - پیشتر
 ۱۱۵۳ - نمی توانم
 ۱۱۵۴ - از آن
 ۱۱۵۵ - و قدم خود اینست باقی آثار قدمست
 ۱۱۵۶ - بشستند
 ۱۱۵۷ - شد
 ۱۱۵۸ - قوتش
 ۱۱۵۹ - در صورت
 ۱۱۶۰ - و بیوسد
 ۱۱۶۱ - شود
 ۱۱۶۲ - گردد
 ۱۱۶۳ - به و او
 ۱۱۶۴ - و او که
 ۱۱۶۵ - در دل برانداز کرد
 ۱۱۶۶ - بیست
 ۱۱۶۷ - که عرضش
 ۱۱۶۸ - چندین باشد و
 ۱۱۶۹ - تحریص
 ۱۱۷۰ - جسمانی
 ۱۱۷۱ - آن چنانک
 ۱۱۷۲ - و طالع او
 ۱۱۷۳ - باید اختراع
 ۱۱۷۴ - اما شنونده را به سمت راست
 ۱۱۷۵ - درویره
 ۱۱۷۶ - و هم چنین درویش را
 ۱۱۷۷ - هزارگون
 ۱۱۷۸ - بچکد
 ۱۱۷۹ - بر خلق و بر آن ظاهر نگردد پس چون
 چنین است
 ۱۱۸۰ - ظاهر شود هم چنانک
 ۱۱۸۱ - والله اعلم
 ۱۱۸۲ - رفیقی
 ۱۱۸۳ - بدان کار کنند
 ۱۱۸۴ - می آورد
 ۱۱۸۵ - که پاکتر
 ۱۱۸۶ - می گویم
 ۱۱۸۷ - می آید
 ۱۱۸۸ - تراست
 ۱۱۸۹ - که احوال نازکی
 ۱۱۹۰ - در آیند
 ۱۱۹۱ - بعضی از دور
 ۱۱۹۲ - آن
 ۱۱۹۳ - سخت عظیم
 ۱۱۹۴ - راه یابد
 ۱۱۹۵ - نه همت ماند
 ۱۱۹۶ - شتری
 ۱۱۹۷ - آنرا نهایت نیست این را نهایت است.
 ۱۱۹۸ - و چون
 ۱۱۹۹ - شعر
 ۱۲۰۰ - حق لیکن
 ۱۲۰۱ - قاصداً
 ۱۲۰۲ - رضی الله عنه
 ۱۲۰۳ - من نبیند
 ۱۲۰۴ - السموات
 ۱۲۰۵ - کل ارض الی ارض
 ۱۲۰۶ - هذا
 ۱۲۰۷ - یعترف
 ۱۲۰۸ - و پاکی

- ۱۲۰۹ - و انما
 ۱۲۱۰ - هو والخالق
 ۱۲۱۱ - ترکه
 ۱۲۱۲ - او
 ۱۲۱۳ - بدأ شلاه
 ۱۲۱۴ - ما تقبل و تقول
 ۱۲۱۵ - فتمسک
 ۱۲۱۶ - من کان عاقلاً
 ۱۲۱۷ - اوذاحس
 ۱۲۱۸ - یوراش
 ۱۲۱۹ - و علم و ادب
 ۱۲۲۰ - اساکفاً
 ۱۲۲۱ - صیاداً للسلطان
 ۱۲۲۲ - ان يقول
 ۱۲۲۳ - علیه السلام
 ۱۲۲۴ - فمن خدمه فقد خدم الرب
 ۱۲۲۵ - ينتهی
 ۱۲۲۶ - حمال
 ۱۲۲۷ - سیماء الفقراء و جمالهم و کمالهم
 ۱۲۲۸ - الفقیر
 ۱۲۲۹ - فصل
 ۱۲۳۰ - او تختگاه
 ۱۲۳۱ - پوشنده آن
 ۱۲۳۲ - علیه السلام
 ۱۲۳۳ - مسکن ما
 ۱۲۳۴ - من روسبی باره‌ام
 ۱۲۳۵ - خردگی
 ۱۲۳۶ - بدانم
 ۱۲۳۷ - نبری
 ۱۲۳۸ - آنها
 ۱۲۳۹ - بایست نشود
 ۱۲۴۰ - بروی نشیند
 ۱۲۴۱ - که او
 ۱۲۴۲ - حدث‌هاست
 ۱۲۴۳ - آن دیوار و آرایش را
 ۱۲۴۴ - گفت
 ۱۲۴۵ - باشد او جهت آن می‌کشد
 ۱۲۴۶ - شحنه را
 ۱۲۴۷ - که یا
 ۱۲۴۸ - این آنست که
 ۱۲۴۹ - که آنجا
 ۱۲۵۰ - وصل
 ۱۲۵۱ - زیرا همه رنجها
 ۱۲۵۲ - ادخل یا مؤمن
 ۱۲۵۳ - شود الا
 ۱۲۵۴ - همدگر
 ۱۲۵۵ - و سرهائی
 ۱۲۵۶ - چون خواست فرو آمدن فرمود که
 ۱۲۵۷ - و رقت است
 ۱۲۵۸ - می‌برد
 ۱۲۵۹ - بیر همه
 ۱۲۶۰ - مقصود حاصل
 ۱۲۶۱ - نمی‌دهند
 ۱۲۶۲ - این خلق را هم
 ۱۲۶۳ - و کس سلام مسلمانی برایشان ندهد
 الا حق تعالی
 ۱۲۶۴ - تا او را
 ۱۲۶۵ - کزی‌ها را
 ۱۲۶۶ - احسنت احسن
 ۱۲۶۷ - میسر گرداند

- ۱۲۶۸ - داری
 ۱۲۶۹ - آنها
 ۱۲۷۰ - آنهمه باشد
 ۱۲۷۱ - کامل است
 ۱۲۷۲ - ارشد
 ۱۲۷۳ - آن ظن او
 ۱۲۷۴ - آن تحصیل
 ۱۲۷۵ - شده
 ۱۲۷۶ - اشتراک
 ۱۲۷۷ - و مهتر
 ۱۲۷۸ - دانستن
 ۱۲۷۹ - ضروری او را
 ۱۲۸۰ - محال بود
 ۱۲۸۱ - از بهر آن
 ۱۲۸۲ - کنند
 ۱۲۸۳ - از جلالت حق افزون باشد
 ۱۲۸۴ - باشد
 ۱۲۸۵ - نهلد
 ۱۲۸۶ - پس ضعف بهار فضل حق باشد
 ۱۲۸۷ - یده و یقفز کذا و کذا
 ۱۲۸۸ - عنده علی
 ۱۲۸۹ - دلة
 ۱۲۹۰ - کثیراً
 ۱۲۹۱ - هذ
 ۱۲۹۲ - اقفز
 ۱۲۹۳ - ای جانب
 ۱۲۹۴ - قفرانه
 ۱۲۹۵ - سعاده
 ۱۲۹۶ - من دقائق
 ۱۲۹۷ - اخذ
 ۱۲۹۸ - بی تک
 ۱۲۹۹ - ینحصر
 ۱۳۰۰ - من طرق طرقها
 ۱۳۰۱ - بشیء من علمه
 ۱۳۰۲ - دقائق
 ۱۳۰۳ - الی العصا
 ۱۳۰۴ - ولم تبق
 ۱۳۰۵ - الجحش
 ۱۳۰۶ - هلهنا
 ۱۳۰۷ - والقیان
 ۱۳۰۸ - اذا اتصلت
 ۱۳۰۹ - عین الفراش
 ۱۳۱۰ - حتی اجتماع
 ۱۳۱۱ - المکاشفات
 ۱۳۱۲ - مجموعه و انا اکتمها من صاحب العناية
 به نفسی واجعلها خلف ظهري و هو یطلع
 ۱۳۱۳ - ما اخفيه عنه
 ۱۳۱۴ - و یخبر
 ۱۳۱۵ - تمثالا
 ۱۳۱۶ - فی الميدان و طرادهم
 ۱۳۱۷ - للناظرین
 ۱۳۱۸ - لمنادی
 ۱۳۱۹ - پی نمی برند از احوال
 ۱۳۲۰ - و هیچ خبر ندارد و از لذت آن بی خبر
 است یا خود با زمیر باید
 ۱۳۲۱ - و قفلش
 ۱۳۲۲ - و بی مثلی او
 ۱۳۲۳ - این مقتل نکند
 ۱۳۲۴ - عشق آمد که بی عشق
 ۱۳۲۵ - کحرکه الا صبح مع حرکه الخاتم

- ۱۳۲۶ - پس عشق و احتیاج فرع او نباشد
 ۱۳۲۷ - و باطن آدمی
 ۱۳۲۸ - چون خواهد
 ۱۳۲۹ - آن را
 ۱۳۳۰ - کژدم
 ۱۳۳۱ - می‌زیند
 ۱۳۳۲ - و جانوران
 ۱۳۳۳ - جانوران که
 ۱۳۳۴ - این خانه
 ۱۳۳۵ - هزار هزار هزار سال
 ۱۳۳۶ - و بعد از آن فلسفیک
 ۱۳۳۷ - از آنکه
 ۱۳۳۸ - برده باشد
 ۱۳۳۹ - یا آن شخص
 ۱۳۴۰ - زیرا که
 ۱۳۴۱ - زیرا که
 ۱۳۴۲ - پس چو
 ۱۳۴۳ - دیدیت
 ۱۳۴۴ - ایشان همه
 ۱۳۴۵ - نیز
 ۱۳۴۶ - صلی الله علیه و سلم
 ۱۳۴۷ - یعنی از این
 ۱۳۴۸ - مه
 ۱۳۴۹ - او خط نتواند نبستن
 ۱۳۵۰ - می‌گفت:
 ۱۳۵۱ - سخن نباشد تا نباشد
 ۱۳۵۲ - این همت
 ۱۳۵۳ - بی‌مصلحتی آوردند، این محال باشد پس
 سخن در کار است و پرفایده
 ۱۳۵۴ - و چون زن گفتی ناچار مردی می‌باید
 ۱۳۵۵ - ارزنجانی
 ۱۳۵۶ - خوب کردی
 ۱۳۵۷ - در او
 ۱۳۵۸ - است به حصول آن مقصود
 ۱۳۵۹ - از حق
 ۱۳۶۰ - خام و
 ۱۳۶۱ - ماه غیر آسن می‌باید
 ۱۳۶۲ - که بود و در معده مضمحل نشود
 ۱۳۶۳ - با خود
 ۱۳۶۴ - از آنسوتر
 ۱۳۶۵ - نعمت به معنی
 ۱۳۶۶ - مریدان را استاده رها کردی دست بسته
 در خدمت
 ۱۳۶۷ - تا برخوردار شوند
 ۱۳۶۸ - چه تعظیمها دارند
 ۱۳۶۹ - یکی را
 ۱۳۷۰ - چه سؤالش
 ۱۳۷۱ - مرگ خود
 ۱۳۷۲ - گفتم
 ۱۳۷۳ - زر را سؤالت
 ۱۳۷۴ - زر جواب می‌گوید که اینم خالصم یا
 آمیخته‌ام
 ۱۳۷۵ - هست
 ۱۳۷۶ - که سه بار است
 ۱۳۷۷ - اگر قبولم بفرمایند و اگر رد بفرمایند
 ۱۳۷۸ - اسفطار کند زود
 ۱۳۷۹ - بر باغبان نه
 ۱۳۸۰ - تا هر روز با یکی جنگ نباید کردن
 ۱۳۸۱ - اگر گویند
 ۱۳۸۲ - گوئیم لاجرم عتاب کردن نفس خود و

- عالمی را رهانیدن هم من عندالله
 ۱۳۸۳ - یا بانگ خر
 ۱۳۸۴ - می‌دانند که بر سر آیند
 ۱۳۸۵ - به او
 ۱۳۸۶ - والفسا
 ۱۳۸۷ - کاسه را
 ۱۳۸۸ - طبعاً
 ۱۳۸۹ - این کاسه را بر آب
 ۱۳۹۰ - ما نیستی
 ۱۳۹۱ - الا باهلهش
 ۱۳۹۲ - اگر کم
 ۱۳۹۳ - آژنک بر آژنک بیاید و بگوید تراکه
 ۱۳۹۴ - پیش تو اینک فرس و نگار اینک میدان
 ۱۳۹۵ - چون جفت توی نامردی خوش شد
 ۱۳۹۶ - علی اختلاف الحال
 ۱۳۹۷ - که او در ذوق است ذوقش برمد
 ۱۳۹۸ - آنگاه
 ۱۳۹۹ - الهی
 ۱۴۰۰ - از حالی
 ۱۴۰۱ - به زیر
 ۱۴۰۲ - و در تحصیلند
 ۱۴۰۳ - و تارک شوند
 ۱۴۰۴ - اصل این همه علمها از آنجاست از عالم
 بی‌حرف و صوت در عالم حرف و صوت نقل
 کرکد در آن عالم
 ۱۴۰۵ - و به کام و زبان نگفت
 ۱۴۰۶ - تا حرف ظاهر شود تعالی و تقدس او
 منزّهست از لب و دهان و کام
 ۱۴۰۷ - به احوال او نرسد
 ۱۴۰۸ - هم چنان از آن بزرگ و از حرف و صوت
- او اگرچه او را ندانند و به وی نرسند اما ایشان از
 او
 ۱۴۰۹ - و به او
 ۱۴۱۰ - ترشی
 ۱۴۱۱ - یا شکسته‌اند
 ۱۴۱۲ - آن چنان کژش خوش می‌آید
 ۱۴۱۳ - می‌آمد
 ۱۴۱۴ - طفلی
 ۱۴۱۵ - قدک
 ۱۴۱۶ - چون مهمانان عشن آیند
 ۱۴۱۷ - و از نو عمارتها سازد پرده‌های پادشاه و
 بردا برد پادشاه و لشکر و حشم
 ۱۴۱۸ - می‌آید
 ۱۴۱۹ - پنهان‌ها
 ۱۴۲۰ - شاهدان
 ۱۴۲۱ - و در حق اهل دل آن به که رو باز کنند تا
 از فتنه برهند
 ۱۴۲۲ - بهر که
 ۱۴۲۳ - لایظه‌ره
 ۱۴۲۴ - خبر
 ۱۴۲۵ - ضایع
 ۱۴۲۶ - ایش یعمل ایش جنی
 ۱۴۲۷ - مع خیاله
 ۱۴۲۸ - و یشکو
 ۱۴۲۹ - نظام پذیرد
 ۱۴۳۰ - می‌کند
 ۱۴۳۱ - و دست بر دست می‌زند و لب می‌خاید
 ۱۴۳۲ - صد هزار بار
 ۱۴۳۳ - این
 ۱۴۳۴ - تا چه شود

- ۱۴۳۵ - با ولا به کرد
 ۱۴۳۶ - خود را گفت از من بستان و آن نمد خود را به من ده
 ۱۴۳۷ - به آهو صید کرد
 ۱۴۳۸ - قرآن می‌خواند
 ۱۴۳۹ - ترسید و خشم
 ۱۴۴۰ - با قوت
 ۱۴۴۱ - و ایشان را سرهای بریده نشان آوری
 ۱۴۴۲ - و در
 ۱۴۴۳ - فی الجمله
 ۱۴۴۴ - به مصطفی
 ۱۴۴۵ - روی به اسلام آورد
 ۱۴۴۶ - علیه السلام
 ۱۴۴۷ - این آن سربست
 ۱۴۴۸ - کارها همه آن
 ۱۴۴۹ - گوئید
 ۱۴۵۰ - قید گرفت و گفت
 ۱۴۵۱ - در وی
 ۱۴۵۲ - آدمیت
 ۱۴۵۳ - گردان
 ۱۴۵۴ - شوهرست
 ۱۴۵۵ - لذت جفتی یابد ازو
 ۱۴۵۶ - یابند و شیر خورند
 ۱۴۵۷ - کردن
 ۱۴۵۸ - راه حق
 ۱۴۵۹ - بهم می‌نهد
 ۱۴۶۰ - هیچ کس معقول نداند
 ۱۴۶۱ - بگوئی
 ۱۴۶۲ - از آن ممکن نیست
 ۱۴۶۳ - گردد
 ۱۴۶۴ - آنرا
 ۱۴۶۵ - تا چون سپیده
 ۱۴۶۶ - نفخه
 ۱۴۶۷ - در دم
 ۱۴۶۸ - در زی
 ۱۴۶۹ - می‌خسبد
 ۱۴۷۰ - این مثال را
 ۱۴۷۱ - بر سر
 ۱۴۷۲ - خوان
 ۱۴۷۳ - آن جهان
 ۱۴۷۴ - فرخجی
 ۱۴۷۵ - می‌رود
 ۱۴۷۶ - آشنائی ارواحی
 ۱۴۷۷ - و پالان استر
 ۱۴۷۸ - الی مالانهایه
 ۱۴۷۹ - سیف‌الدین
 ۱۴۸۰ - کند
 ۱۴۸۱ - لسان الحق
 ۱۴۸۲ - به خویشتن
 ۱۴۸۳ - بی‌غرض
 ۱۴۸۴ - کاهل وار نشینی
 ۱۴۸۵ - دنبک
 ۱۴۸۶ - بخل نیست
 ۱۴۸۷ - تلبیسه‌ها
 ۱۴۸۸ - و وثوق
 ۱۴۸۹ - همه از اوست
 ۱۴۹۰ - ندارد
 ۱۴۹۱ - منقطع نکنی که ربایی
 ۱۴۹۲ - پس آن گردش را میدان تنگست
 ۱۴۹۳ - چون او را می‌بینیم از دوستان

- ۱۴۹۴ - از فرعون
 ۱۴۹۵ - گیرند
 ۱۴۹۶ - عظیم بلند
 ۱۴۹۷ - محفل
 ۱۴۹۸ - میرا کد شان بریشان
 ۱۴۹۹ - بتوان خورد والله اعلم
 ۱۵۰۰ - لایصلح
 ۱۵۰۱ - یقول
 ۱۵۰۲ - الوالد
 ۱۵۰۳ - لان الشکوی الظاهر تنقیص لشکوی الباطن
 ۱۵۰۴ - الجافی
 ۱۵۰۵ - قدر و غفر
 ۱۵۰۶ - از آن
 ۱۵۰۷ - قدر الکلام
 ۱۵۰۸ - ظاهر او
 ۱۵۰۹ - محمول صورتی
 ۱۵۱۰ - اینست
 ۱۵۱۱ - آب
 ۱۵۱۲ - ولی
 ۱۵۱۳ - غیرولی
 ۱۵۱۴ - که و
 ۱۵۱۵ - ابوبکر صدیق رضی الله عنه شکر را
 ۱۵۱۶ - نهاده بود
 ۱۵۱۷ - می باید
 ۱۵۱۸ - حق گفت انا الحق
 ۱۵۱۹ - با تست
 ۱۵۲۰ - بالغی
 ۱۵۲۱ - آن سخن خود
 ۱۵۲۲ - و بلک خود
 ۱۵۲۳ - رنجیدن
 ۱۵۲۴ - مناسب نظرهای ضعیف و او
 ۱۵۲۵ - توسع
 ۱۵۲۶ - گرفتن تا
 ۱۵۲۷ - در تو
 ۱۵۲۸ - آنجا
 ۱۵۲۹ - حاضر نیز
 ۱۵۳۰ - منتفیست
 ۱۵۳۱ - قدرت حق هم چون
 ۱۵۳۲ - نمی بینی
 ۱۵۳۳ - و او نیز می گدازد و تلف می شود
 ۱۵۳۴ - و مجاهد ها
 ۱۵۳۵ - به خود
 ۱۵۳۶ - شد
 ۱۵۳۷ - که ملائکه اند ضد
 ۱۵۳۸ - سرکه
 ۱۵۳۹ - درین
 ۱۵۴۰ - زیر زیر
 ۱۵۴۱ - کلی ایشان
 ۱۵۴۲ - بین آن مسیح و این مسیح
 ۱۵۴۳ - و مذکور است
 ۱۵۴۴ - صنعتک
 ۱۵۴۵ - زیر پس بد
 ۱۵۴۶ - نکنند
 ۱۵۴۷ - آن بکن
 ۱۵۴۸ - آن را
 ۱۵۴۹ - در او نیست قحبه خود را
 ۱۵۵۰ - بود
 ۱۵۵۱ - و نفس لطیفست
 ۱۵۵۲ - نیکست

- ۱۵۵۳ - پدید نشد
 ۱۵۵۴ - ابوبکر
 ۱۵۵۵ - ابوبکر
 ۱۵۵۶ - و آن محبت اوست
 ۱۵۵۷ - کتبت
 ۱۵۵۸ - و یا حق
 ۱۵۵۹ - هر لحظه
 ۱۵۶۰ - سیر و پیاز
 ۱۵۶۱ - گفته‌اند
 ۱۵۶۲ - هم
 ۱۵۶۳ - مناسب سایه شخصش
 ۱۵۶۴ - در چشمتان
 ۱۵۶۵ - که گنج نرنجد
 ۱۵۶۶ - چون او
 ۱۵۶۷ - راه را
- ۱۵۶۸ - اگرچه غافل
 ۱۵۶۹ - و نان و تنعمات
 ۱۵۷۰ - باقیست
 ۱۵۷۱ - یا در نور چراغ علم
 ۱۵۷۲ - خیال ابوبکر و عمر و عثمان و علی بالای
 خیال صحابه باشد (در این اختلاف نسخه واقعاً
 بی‌انصافی شده که مولی الموحدين علی
 امیرالمؤمنین با دیگران در یک ردیف قرار گرفته
 است).
 ۱۵۷۳ - عالم حقایق است
 ۱۵۷۴ - اندر دنیا
 ۱۵۷۵ - میرزی
 ۱۵۷۶ - خدمت‌های او
 ۱۵۷۷ - که ره جز ایشان نیستند
 ۱۵۷۸ - با یاران

آيات

٣٩٠	الرحمن	٤٣٦	اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدما
٣٠٢	الست بربكم قالوا بلى	٤٠٩	ادعوني استجب لكم
٢٣١	الذين يقيمون الصلوة	٥١٤ و ٤٢٩	اذالسماء انشقت
٤٨٢	اما السفينة فكانت لمساكين	٤٢٩	اذالزلزلت الارض زلزالها
٣٣٥	انا بلونا هم كما بلونا اصحاب الجنة	٤٧٠	اذجعل الذين كفروا في قلوبهم الحمية
٣٤٣	انطقنا الله الذي انطق كل شئ	٥١٥	اذالشمس كورت واذالنجوم
٣٤٩	انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون	٥١٥	اذالسماء انفطرت واذالكواكب
٣٥٩	ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها	٣١٢	اذاجاء نصرالله
٣٩٢	ان ابراهيم لاواه حليم	٤٤٤	ارفع بالتي هي احسن
٤٤٤	انا فتحنا لك فتحا مبينا	٢٩٧	اطيعوا الله واطيعوا الرسول واولى الامر منكم
٤٤٧	انا سخرنا الجبال	٥٠٤ و ٣٦٩	افلا ينظرون الى الابل كيف خلقت
٥٤٩	انا يرى منك	٥٠٤ و ٤٤٥	افلم ينظروا الى السماء فوقهم كيف
٥٤٦	ان الله يفر الذنوب جميعا	٢٨٢	افمن شرح الله صدره
٣٦٣	ان الذين امنوا والذين هادوا	٢٩٥	افحسبتم انما خلقناكم عبثا
٥٢٥ و ٣٨١	انما الحياة الدنيا لعب ولهو	٢٤٩	افرايت من اتخذ الهه هويه
٣٩٨	ان الله يحول بين المرء وقلبه	٢٩٥	اقرا باسم ربك الذي خلق
٤٣٦	اني جاعل في الارض خليفه	٤٨١	اقتلت نفسا زكية
٤٦٣	ان المنافقين في الدرك الاسفل من النار	٥٢٦	اكلوها دائم
٤٧٧	ان الصلوة تنهى عن الفحشاء والمنكر	٣٤٨	الم نشرح لك صدرك
٢٨١ و	اني عبدالله آتاني الكتاب وجعلني نبيا	٤١٧	الاعراب اشد كفرا و نفاقا
٤٧٨		٤٦٧	الناله الحديد
٥٤١	ان الله عبادا اذا نظروا الى	٣٦٩	الامن تاب وامن وعمل عملا صالحا فاولئك
٤٨٤	انك لن تستطيع معي صبرا	٤٤٦	الا يظن اولئك انهم مبعوثون
٤٦٩ و ٦	انا ارسلناك بالحق بشيرا ونذيرا	٥٠٤	الذين يذكرون الله قياما وقعودا وعلى جنوبهم
٢٠	انه كان عبدا شكورا		
٢٥٢	انا انزلناه في ليلة القدر	٤٨٦	الذين يذكرون الله قياما وقولا و
٣٢١	انك لمعلى خلق عظيم	٤٨٩	الخبثات للخبثين
٢١٦	انه لا يائس من روح الله الا القوم الكافرون	٢٥٢	الذين كفروا
٢١٨	ان تبدوا الصدقات فنعما	٥١٣	الله نور السموات والارض
٢٣٤	ان الله اشترى من المؤمنين	١٥٩	اليوم اكملت لكم دينكم
٢٣٢	انا عرضنا الامانة على السموات والارض	٣٢٩	اليسيح بحمده
٢٩٠	انا لله وانا اليه راجعون	٣٩٠	الرحمن علم القرآن

- ۵۴۷ و ۵۳۸ فريق في الجنة وفريق في السعير
 ۳۱۳ فسبح بحمد ربك واستغفره
 ۴۶۷ فسخرنا له الريح
 ۲۳۲ فطرة الله التي فطر الناس عليها
 فمعبت من قوم يجروم الى الجنة بالسلاسل
 ۳۵۱ والاغلال
 ۳۳۰ ففطوهن واهجروهن في المضاجع
 ۲۲۳ فقال امن هذا الاسحر يوتر
 ۲۹۶ فقلنا يا آدم ان هذا عدوك ولزوجك
 فلولاً اذجانهم باسنا تضرعوا ولكن قست
 ۳۸۸ قلوبهم
 ۵۴۸ فلاتعلم نفس ما اخفى
 ۵۰۲ و ۲۵۹ فلما تجلى ربه للجبل جعله دكا
 ۲۲۲ فلما القوا سحروا اعين الناس
 ۲۸۴ فمنكم كافر ومنكم مومن
 فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره ۲۷۴ و ۲۹۶ و
 ۴۳۶
 ۴۸۰ فوجدا عبدا من عبادنا
 ۴۵۶ فيه آيات بينات
 ۳۶۹ و ۲۷۵ في قلوبهم مرض فزادهم الله مرض
 ۵۳۳ فيها انهار من ماء غير اسن...
 قال رب انى يكون لى غلام وقد بلغنى
 ۳۰۱ الكبير...
 ۵۵۰ قال الذين لا يرجون لقاءنا...
 ۲۹۹ قال القوا فلما القوا سحروا اعين الناس...
 ۴۴۹ قل سيروا في الارض
 ۳۸۸ قل كل من عند الله
 ۳۱۷ قل لو كان البحر مدادا لكلمات...
 ۲۶ كان لم تنف بالامس
 ۳۴۹ كل يوم هو فى شأن
 ۳۶۲ كل شى احصيناه فى امام مبين
 ۴۹۵ كل شى هالك الا وجهه
 ۵۶۸ و ۳۲۹ كل حزب بما لديهم فرحون
 ۳۵۳ كما بدانا اول خلق لتعيده
 ۲۴۳ كن فيكون
 ۳۵۰ و ۳۰۷ لا يمسه الا المطهرون
 ۳۱۱ لاخوف عليهم ولا هم يحزنون
 ۲۷۱ انا هدينا السبيل اما شاكرا و اما كفورا
 ۳۱۲ اولئك كالانعام بل هم اضل
 ۲۹۹ او حينا الى موسى ان القا
 ۲۹۵ اولئك اصحاب النار هم فيها خالدون
 ۲۱۴ اياك نعبدو اياك نستعين
 ۲۴۹ بل طبع الله عليها بكفرهم
 ۴۱۷ بلوناهم بالחסنات والسيئات لعلهم يرجعون
 ۴۵۶ بل عجبوا ان جائهم منذر منهم
 ۳۸۱ ترى اعينهم تفيض من الدمع
 ۲۷۹ جزا بما كانوا يعملون
 ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم وعلى
 ۲۴۹ و ۳۷۳ ابصارهم غشاوه
 ۲۸۲ خلق الانسان ضعيفا
 ۲۹۶ و ۳۳۸ خلقتنى من نارو خلقتة من طين
 ۴۳۳ رب المشرق والمغرب
 ۴۹۴ ربنا ظلمنا انفسنا
 ۴۲۳ رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكر
 ۵۱۵ زلزلت الارض زلزالها
 ۲۲۵ و ۲۳۲ زين للناس حب الشهوات
 سبحان الذى اسرى بعبده ليلا من المسجد ۴۶۷
 ۵۳ ستجدنى ان شاء الله من الصابرين
 ۳۴۷ و ۴۲۴ سيماهم فى وجوههم من اثر السجود
 ۲۴۰ طبقا عن طبق فمالهم لا يؤمنون
 ۳۹۹ طه ما انزلنا عليك القرآن
 ۵۷۸ عسى عن تكرهوا شيئا وهو خير لكم
 ۴۸۶ على صلواتهم دائمون
 ۵۲ عينان تجريان
 ۲۴۲ فاجاثها المخاض الى جذع النخلة
 ۲۰۰ فاوحي الى عبده ما اوحي
 ۴۶۳ فادخلنى فى عبادى وادخلنى جتنى
 ۵۶۵ فاولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات
 ۴۱۹ فاولئك مع الذين انعم الله عليهم
 ۲۱۵ و ۲۱۵ فاذا لقيتم الذين كفروا فضرب
 ۲۲۲ فاذا حبالهم وعصيهم يحيل اليه من سحرهم
 ۲۹۶ فاخرج منها فانك رجيم
 ۲۷۶ و ۳۷۸ فبعث الله غربا يبحث فى الارض
 ۴۸۱ فتبارك الله احسن الخالقين

٥٣١	والتين والزيتون	٢٨٨	لاتتخذوا عدوى وعدوكم اولياء
٥٣١	والطور وكتاب مسطور	٢٣٢	لايصون الله ما امرهم ويفعلون ما يؤمرون
٤٨٧	وانه لفي الاولين	٤٠١	لاينال عهدى الظالمين
٥٥٧	وان من شئ الاعندنا	٤١٤	لاضيرانا الى ربنا متقلبون
٥٤٤	وانك لعلى خلق عظيم	٢٨٦	لايكلف الله نفسا الاماآتيها
٣٦	وذكر فان الذكرى تنفع المؤمنين	٢٥٨	لقد جائنكم رسول من انفسكم
٢٧٢	ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات	٣٣٥	لقد صدق الله رسوله الرويا بالحق...
٣٨٨	وزين لهم الشيطان ماكانوا يعملون	٤٠٨	لم يلد ولم يولد
٤٢٣	وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا	٢٨٠	ليلة القدر خير من الف شهر
٥٢	وفى انفسكم افلاتبصرون	٤٦٢	ليس للانسان الاماسعى
٣٦٥	وقل جاء الحق وزهق الباطل	٦	مارميت اذرميت
٢٥٢	و قرانا فرقناه لتقراه على الناس...	٤٨٤	مازاغ البصروما طفى
٢٤٨	وقالوا قلوبنا غلف بل لعنهم الله بكفرهم	٢٩٦	ما منعك الاتسجد اذ امرتك
٣٥٣	وكما بدأكم تعودون	٣٨٣	ماء غير اسن
٤٨٠ و ٣٩٣	وكلم الله موسى تكليما	٤٨٦	منها خلقناكم وفيها نعيدكم
٤٨٨	وكان من الكافرين	٤٨٨	نحن نسيح بحمدك و نقدس لك
١٢٠ و ١١٩	وكفلها زكريا	١٩٩	نعم العبد انه اواب
٤٠٤	ولا الضللمات ولا النور ولا الظل ولا الحرور	٢٥٣ و ٢٨٩	وان من شئ الاعندنا خزائنه... ٢٥٢
٣٧٣	ولا تطع كل حلاف مهين		
٥٦٩	ولله جنود السموات والارض	٢٥٦	والذين كفروا اوليائهم الطاغوت...
٢٢٧ و ٢٢٣	ولقد كرمنا بنى آدم	٣٠٥	والباقيات الصالحات
٢٣٩	ولله المشرق والمغرب فاينما تولوا فثم...	٣٠٠	واتسق القمر
٣٥٣	ولقد علمتم النشاة الاولى فلولا تذكرون	٣٠٠	وان يروه آية يعرضوا...
٤٦٧	ولقد اوحينا الى موسى...	٣٠٠	واذا استسقى موسى لقومه...
٤١٥	ولكم فى القصاص حيوية يا اولى الالباب	٢٨٢	وانك لعلى خلق عظيم
٥٦٥	ولله خزائن السموات والارض	٢٩٦	وان عليك اللعنة الى يوم الدين
٢٨٢	ولله جنود السموات	٢٥٥	وان من شئ الاعندنا...
٥٤٢	ولله العزة ولرسوله وللمؤمنين	٣٢٨ و ٢٧١	وان من شئ الا يسبح بحمده
٢١٨	ومكرنا مكرا وهم لا يشعرون	٤٧٩ و ٤٤٠ و	
٢٦٤	وما ينطق عن الهوى ان...	٢٩٨	واذا قلنا للملائكة اسجدوا لادم...
٤٤٨ و ٢٧١	وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون	٣٥٢	والله يقبض ويبسط
٥٥٧ و ٥٥١ و ٤٦١	وما اوتيتم من العلم الا قليلا	٤٠٠	واذا جعلنا البيت مثابة امنا للناس...
٥٤٤	وما ارسلناك الا رحمة للعالمين	٤٠٢	واسجدوا اقترب
٤١٨	ومن الاعراب من يومن بالله واليوم الآخر	٤٢٩	والذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا
٥٧٤	وما يغرب عن ريك من مثقال	٤٥٤	واذا لقوا الذين امنوا قالوا امنا
٤٤٥	ومارميت اذ رميت ولكن الله رمى	٤٦٥	والعافين عن الناس والله يحب المحسنين
٣٢٥	ونحن نسيح بحمدك و نقدس لك	٤٠٨	والله الغنى واتمم الفقراء

۲۴۹	فرقانا	۳۰۳	ونادی اصحاب النار اصحاب الجنة...
۴۶۷	یا نارکونی بردا و سلاما علی ابراهیم	۲۸۹	ونهی النفس عن الهوی فان...
۳۲۷	یحیهم ویحبونه	۴۳۱	وهواللطیف
	یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من	۴۶۹	وینصرک الله نصرا عزیز
۵۵۰ و ۲۱۶	الحی	۵۱۲	ویقتلون الانبیاء بغير حق
۲۳۲	یخافون ربهم من فوقهم...	۲۵۷	هذا الذی رزقنا من قبل
۴۷۰	یدالله فوق ایدیهم	۴۸۲	هذا فراق بینی و بینک
۳۱۵	یریدون لیطفوا نور الله بافواههم...	۳۷۳	هماز مشاء بنمیم مناع للخیر
۳۲۵	یسفک الدما	۴۱۱ و ۳۸۰	هم علی صلاتهم دائمون
۲۱۶	یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل	۶۸	هو الاول والاخر والظاهر والباطن
۵۴۶ و ۴۸۹	یوم تبيض وجوه وتسود وجوه	۴۳۹	هو الذی یحیی ویمیت
۵۱۵	یوم تبدل الارض غیر الارض	۲۱۴	یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاسرى
۵۶۳	یوم نظوی السماء کطی السجل	۵۰۶ و ۲۵۶	یا لیتنی کنت ترابا
			یا ایها الذین امنوا ان تتقوا الله يجعل لکم

فهرست احاديث

الناس معادن كمعادن الذهب والفضة ٢٢٦ - ٥٣٦	٤٠٧ - ٤٢٤	ابدانفسك
الناس معادن في الخير والشر ٢٢٦	٢٩٥	اتخذ خاتمان ذهب فيبيناهو يخطب
الناس معادن والعرق دساس وادب ٢٢٦	٣٩٣	احدهما يدعون الله
المؤمن مرآة المؤمن ٢٤٠ - ٢٤٤ - ٢٤٥ - ٢٤٦	٣٥٧	اخرهن من حيث اخرهن الله
الدنيا حرام على اهل الاخرة والاخرة حرام على اهل الدنيا ٢٤١	٢٧٤	اذا لقي عيسى بدأ بالسلام فسلم عليه وكان
السعيد من سعد في بطن امه والشقي من شقي في بطن امه ٢٧١	٢٦٢	اذا دعا العبد
الشريعة اقوالى والطريقة افعالى ٣٤٥		استوى عند العارف الدائق والدنيار والاسد
الارواح جنود مجنده ٢٥٧ - ٥٣٦	٣٨٣	والهزة
المؤمن مرآة اخيه المؤمن ٢٤٤	٣٥٠	اسلم رجل من اليهود فذهب بصره وماله وولده
المؤمن مرآة المؤمن والمؤمن اخو المؤمن ٢٤٤	٢٧٥	استفت قلبك وان افتاك المفتون
الصلوة بالحقيقة حب على عليه السلام ٢٣١ - ٢٤٠	٢٦٦	اشته عليه المطر والرعد والبرق
المخلصون في خطر عظيم ٥٣٢	٣٦٦	اصحابي كالنجوم وبأيهم اقتديتم اهتديتم
النوم اخ الموت ٥٨٢	٢٧١	الشقي من شقي في بطن امه والسعيد من وعظ بغيره ٢٧١
ان الله عز وجل باهى بكم الملايكه عامة وغفر لكم عامة ولعلى خاصة ٢٧٢		الشقي من شقي في بطن امه والسعيد من سعد في بطنها
انا معاشر الانبياء امرنا ان تكلم الناس على قدر عقولهم ٢٧٧	٢٧٤	الدنيا مزرة الاخرة
ان الله تعالى سسبعين الف حجاب من نورو ظلمة ٣١٤	٢٧٩	الاسلام بدأ غريباً
ان ابن آدم لحريص ٣٢٣	٢٨٧	الليل طويل فلا تقصره بمنامك
انا النحن الصالحون وانا النحن المسيحيون ٣٥٧	٢٩٢	الجماعة رحمة والفرقة عذاب
ان رسول الله قال سنوا بهم سنة اهل الكتاب يعنى المجوس ٣٦٣	٣٥٢	المؤمن كيس فطن مميز
انالكم امام فعال احسن لكم من امام قوال ٣٦٦	٣١٤	الحقيقة نور يشرق من صبح الازل
انا عند ظن عبدي بي ٢٧٤	٣٣٧	الدنيا كحلم النائم
انا عند ظن عبدي بي فليتنظر ٢٧٥		الدنيا حلم والاخرة يقظة ونحن بينهما اصفاء احلام ٣٣٧
انا عند المنكسرة القلوب ٤٧١	٣٦٥	المؤمن ينظر بنور الله
ان الله لا ينظر الى صوركم ٤٢٢	٣٦٨	الصوم يدق المصير ويذيل اللحم ويبعد
انا جليس من ذكرني ٤١٩ - ٨	٣١٤	العظمة ازارى والكبرياء ردائى
انا صلوة المؤمنين وصياهم ١٦٤ - ٢٤٠	٣٧٢	المؤمن ياكل في معى واحد
ان ملك الموت انى ابراهيم عليه السلام ٢١٤	٣٨٣	المؤمن كيس مميز فطن عاقل
	٤١٤	المؤمن كنفس واحد
	٤٢٣	الصلوة معراج المؤمن
	٢١٨ - ٢١٩ - ٢٧٥	اللهم ارنا الاشياء كماهى
	٢١٩	اللهم ارنى الدنيا كما تريها صالحى عبادك

خمرت طينة آدم اربعين صباحاً ۲۵۰
خير الامور اوسطها ۱۵۳ - ۴۳۹

د

دلها را با آب و غذای بسیار نمیرانید ۱۵۲

ر

رجعنا من الجهاد الاصفر الى الجهاد الاكبر ۲۸۵
ركعتان من الصلوة خير من الدنيا ۲۳۸
ركعتان خفيفتان خير لك من ذلك ۲۳۸

ز

زوجوا الاكفا وتزوجوا الاكفا واختاروا النطفكم ۲۷۱

س

سبحانك ما عرفناك حق معرفتك ۶۷
سنسمه على الخرطوم ۳۷۰

ش

شر العلماء من زار الامراء وخيرا الامراء من
زار العلماء نعم الامير على باب الفقير ۲۱۲

ط

طوبى لمن كانت امه عفيفه ۲۷۱

ع

عبدى انا عند ظنك بى وانا معك ۳۷۴ - ۲۴۷
عليكم بالجهاد فانه رهبانية امتى ۲۹۲
عليكم بالسواد الاعظم ۴۷۱
عن ابي عبد الله فى قول الله عز وجل انا
عرضنا الامانة ۲۳۲

ف

فاذا احبه كنت سمعه وبصره ولسانه ۱۳۶
فجاء نى جبريل وانا نائم به نمط ۲۹۵
فشيعتنا اهل البيوتات والمعادن والشرف ۲۷۲
فقلت الملائكة افضل ام بنو آدم ۳۱۰

ان للقلب اذنين روح الايمان ۲۱۷
ان الشيطان يجرى من ابن آدم مجرى ۲۵۰
ان ترهب امتى الجلوس فى المساجد ۲۹۲
انه كان ذات يوم فى الصلوة ۲۲۹
ان الشيطان يجرى فى العروق مجرى الدم ۵۳۳
ان الشيطان ليفر من ظل المومن ۵۳۴
اوليائى تحت قبائى لا يعرفهم غيرى ۲۴۵
اياكم والوصال، انكم لستم فى ۲۳۵

ب

بعلى قامت الصلوة ۲۳۰ - ۲۴۰
بنى الاسلام على خمسة اشياء على الصلوة والزكاة
والحج والصوم والولاية ۲۱۸ پاورقى

ت

تخير والنطفكم فانكحوا الاكفاء وانكحوا اليهم ۲۷۱
تخلقوا باخلاقى ۳۸۵
تخلقوا باخلاقى وان من اخلاقى انا
الصبور ۳۸۵
تخلقوا به صفات الله ۳۵۸
تخلقوا به اخلاق القرآن ۳۵۸
تخلقوا به اخلاق الله ۳۵۸
تفكر الساعة خير من عبادة ۲۸۵
توفوا على اولادكم من... ۲۷۲

ج

جذبة من جذبات الحق خير من عبادة الثقلين ۲۸۱

ح

حاسبوا اعمالكم قبل ان ۲۳۰
حبك الشى يعمى ويصم ۳۳۷
حسانات الابرار سيئات المقربين ۲۴۵

خ

خرج رسول الله ذات يوم فرأى مجلسين ۳۹۳
خلق الادم على صورته ۲۱۵ - ۴۴۳ - ۴۶۰
خمرؤا انيتكم واوكوا اسقيتكم واجيفوا ۳۰۴

- في الجماعة رحمة والفرقة عذاب ٢٩٢
- ق
- قلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الرحمن ٣٩٠
- ك
- كان الله ولم يكن معه شيء ٢٤٠
- كنت كنزاً مخفياً ٣١٤ - ٣٢٧ - ٤١٣ - ٥٠٥
- ل
- لارهبانية في الاسلام الجماعة رحمة ٢٩١
- لا تعطوا الحكمة بغير اهلها فتظلموها ولا ٣٠٣ - ٣٩١
- لا تفضلوني على يونس بن متى بان كان ٣٣٩
- لا يعلمهم الا الله ٣٥٧
- لا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى ٣٥٨
- لا صلوة الا بحضور القلب ٣٧٩
- لا ينظر الله الى الصلوة لا يحضر ٣٧٩
- لا تقبل الله صلاة عبد لا يحضر ٣٧٩
- لا صلوة الا بظهور ٤٢٣
- لا صلوة الا بفاتحة الكتاب ٤٧١
- لا صلوة لمن لم يقرأ فيها بفاتحة الكتاب ٤٧٢
- لقول النار للمؤمن يوم القيامة ٣٦٥
- لما نزل النبي المعرس امرئاد ٣٢٢
- لو كان استثنى لولدت كل واحد ٣٣٥
- لو وزن ايمان اصحابي ٣٦٩
- لو كشف الغطاء زددت يقينا ٢٥٢ - ٢٧١
- لولاك لما خلقت الافلاك ٢٧٠
- ليس العبادة كثرة الصيام والصلوة ٢٨٥
- لى مع الله وقت ٢٢٩
- مالك تمشي على الماء ولا تقدر على ٢٨٣
- ما سبق الرسول احد في السلام ٣٤١
- من احبنا اهل البيت فليحمد الله على اول النعم ٢٧٢
- من عجل عقوبته في الدنيا فهو سعيد ٢٩٥
- من راه فقد راني ومن قصده فقد قصدني ٣٠٦
- من راني فقد راي الحق ٣٠٦
- من جعل الهموم هما واحد ٤١٩
- من اراد ان يجلس مع الله ٣٨٠
- من اعان ظلماً على ظلمه جاء يوم القيامة ٢٢٤
- من اعان ظالماً على مظلوم لم يزل الله ٢٢٥
- من اعان على ظلم فهو كالبعير المتردى ينزع بذنبه ٢٢٥
- من اعان ظالماً ليدحض بباطله ٢٢٥
- من كنت مولاه فهذا علي مولاه ١٥٩
- من عرف نفسه فقد عرف ربه ٢٢٦ - ٢٨٣
- من واصل لنا قاصعاً او قطع لمن واصلنا ٤٦١
- من مادي شيعتنا فقد عادانا ومن والا هم فقد ٤٦١
- موتوا قبل ان تموتوا ٢٢٩ - ٢٣٠ - ٣٥٨ - ٤٦١
- ن
- نحن نحكم بالظاهر والله يتولى السراير ٣٣٤
- نماز منم، من كه گفتم سوى من بيا يعنى ٢٣٠
- بسوى نماز
- و
- والملائكة يدخلون عليهم من كل باب ٣٥٧
- وقال له رجل اتبعك حيث ٢٦٦
- وكان من خلقه ان يبدأ من بقيه بالسلام ٣٤١
- ولا يحبنا الا من طاب مولده ٢٧٢
- ولكل جديده لذة ٣٤٩
- وما جعلنا عدتهم الا فتنة ٢٢١
- ومن كان امه خيراً ٤٧٧
- ي
- يا على من احبني و احبك واحب الائمة من ٢٧٢
- ولذلك ٢٧٢
- يا على لا يحبك الا طاهر الولادة ولا يفضك ٢٧٢
- الاخييث الولادة ٢٧٢
- يا داود تريد واريد ولا يكون ٣١٢
- يا محمد ان الله يامر ان تحب علياً وتحب ٤٦١
- من يحبه ٤٥٩
- ياتي الناس زمان القران في ٤٥٩
- يا احمد لولاك لما خلقت الافلاك ولولا على ٢٦٩
- لما خلقتك ولولا فاطمه لما خلقتكما ١٥٤ - ٢٦٩
- يوم تبلى السرائر ٢٢٠

فهرست اعلام

- آدم ۱۶۲-۲۹۷-۲۹۸-۲۹۹-۳۰۳-۳۰۶-۳۱۵-۴۶۸-۴۸۹-۵۳۴-۵۵۰-۵۶۰-۵۷۲
- ابو القاسم بن رمضان ۱۸۷
- ابو یعقوب طبری ۱۸۷
- ابو یعقوب نهرجوری ۱۸۷
- ابو یعقوب سوسی ۱۸۷
- ابوبکر نساچ ۱۸۸-۱۹۰
- ابی سعید مبارک بن علی مخزومی ۱۸۹
- ابی فرج طرسوسی ۱۸۹
- ابی الفضل عبدالواحد بن عزیز تمیمی ۱۸۹
- ابی بکر محمد بن دلف بن مجدر شبلی ۱۸۹
- ابا نجیب سهروردی ۱۹۰
- ابو القاسم گرکانی ۱۹۰-۲۹۷
- ابوعلی کاتب ۱۹۰
- ابوعلی رودباری ۱۹۰-۳۸۴
- ابو عثمان مغربی ۱۹۰
- ابوشکور بلخی ۱۹۴
- ابو القاسم نصرآبادی ۲۸۱
- ابو القاسم حسین بن محمد ۳۶۶
- ابو القاسم راز ۳۷۹
- ابو العباس بن سریج ۳۸۵
- ابراهیم جری ۳۸۵
- ابو خالد کابلی ۳۸۵
- ابو بصیر ۳۸۵
- ابوعلی ثوری ۳۸۵
- ابو حفص عمر بن مسلمه نیشابوری ۳۸۶
- ابی طالب ۴۱۰
- ابو اسیر محمد ۴۱۶
- ابوعلی ایوب ۴۲۲
- ابونصر نساچ ۴۴۶
- احمد افلاکی ۱۴-۲۳-۲۴-۲۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۲۶-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲-۱۵۶
- احمد خطیبی ۱۴-۱۸۸
- احمد بن حنبل ۲۸۱
- ابن اثیر ۲۵
- ابوسعید ابوالخیر ۳۰
- ابی موسی ۳۷۲
- ابی هریره ۳۷۲
- ابن چاووش ۱۱۷
- ابوالحسن خرقانی ۱۲۶
- ابو القاسم قصاب ۲۹۷
- ابراهیم علیه السلام ۲۸۳-۳۱۱-۳۱۵-۴۰۱
- ۴۳۸-۴۹۵-۴۶۷
- ابوجهل ۳۱۵-۴۸۹
- ابن قاضی صدیق ۲۳
- ابن بطوطه ۶۷۱
- ابوذر غفاری ۲۷۲-۳۸۵
- ابوحنیفه ۱۵۶-۲۸۱
- ابراهیم ادهم ۱۷۶-۲۸۱-۳۹۸
- ابن جمهور احسانی ۱۷۸
- ابن ابی معیط ۲۱۴
- ابی بن کعب ۲۸۱
- ابلیس ۲۹۶-۲۹۷-۳۱۵-۴۷۸-۴۸۸-۵۳۳
- ۵۵۹-۵۷۲
- ابن عطا ۴۶۸
- ابوالعباس قصاب ۳۳۶
- ابوالطیب متنبی ۳۶۲-۳۶۶-۴۰۵-۴۲۲
- ابوحمزہ ثمالی ۳۷۹
- ابی فلاح عبدالحی بن عماد ۱۸۵
- ابی محمد حکیم محمد مظفر ۱۸۶
- ابوالعباس بن ادريس ۱۸۷

- احسان استخري ۱۸۶-۳۸۵
 احمد فزالي ۱۸۸-۱۹۰
 اخي حسن ۱۲۳
 اخي احمد ۱۲۴-۱۲۵
 اسداله خاوري ۱۸۶
 اسماعيل ۴۵۹
 اسرافيل ۴۸۸
 افضل الدين خاقاني ۲۴۲-۳۳۶
 اكمل الدين حكيم ۲۰۵
 الجايو ۱۵۶
 ✓ امام حسن ۱۵۸-۱۶۱-۱۶۳-۳۹۵
 ✓ امام حسين ۳۹۵
 امير بدرالدين گهرتاش ۴۳-۱۰۹
 امير معين پروانه ۱۲۵-۱۲۷-۱۴۵-۲۰۴
 ۲۱۲-۲۱۷-۲۲۸-۲۳۸-۲۶۱
 امير جلال الدين فريدون چلبي ۱۳۱
 امير شمس الدين چلبي ۱۳۱
 امين احمد رازي ۱۴
 ✓ امام باقر ۱۵۱-۱۶۱-۱۶۳
 ✓ امام سجاد زين العابدين ۱۷۶-۲۵۱-۳۶۳-۳۷۹
 ✓ امام صادق ۱۵۸-۱۶۱-۱۶۳-۱۷۶-۲۷۱-۲۸۵
 امير سيد محمد نوربخش ۱۷۹-۱۹۵
 امين الدين ميكائيل ۲۰۴-۲۷۶
 ان ماري شميل ۹۸
 انس بن مالك ۲۱۷
 اويس قرني ۱۸۳
 آيه ا... امام خميني ۳۱۵-۳۲۴-۳۷۹-۳۸۴-۴۲۲
- ب
 بابا كمال جندی ۱۹۰
 بابا فرج ۱۸۹
 بايجو ۱۲۰
 بايد بسطامي ۱۷۶-۲۹۷-۳۱۵-۳۶۴-۳۸۴
 ۴۱۸-۴۹۲-۵۸۶
 برصيصا ۵۴۸-۵۴۹
 بكرين عبدالله ندني ۴۴۶
- بهاء الدين ولد ۱۳ تا ۱۶-۱۸ تا ۲۷-۳۰ تا ۴۷-
 ۴۹-۵۴ تا ۵۷-۶۱-۶۳-۶۵-۷۵-۱۰۳-
 ۱۱۲ تا ۱۱۵-۱۲۰ تا ۱۲۳-۱۳۰-۱۳۱-
 ۱۳۶-۱۴۱-۱۸۲-۱۸۶-۱۸۹-۲۰۰
 بهاء الدين بحري ۳۲۶
 بهاء الدين محمد ۱۳۰-۱۳۱-۲۵۱-۲۶۱
- ح
 حسن بصري ۱۸۷-۲۸۱-۲۹۷-۳۰۰-۴۳۳
 حسام الدين زنجاني ۳۸۰
 حكيم غزنوي ۱۹۵
 حكيم غضنفری ۲۰۵
 حمزه بن ابي حمزه ۳۶۷
 خنانه ۴۱۰
 خاتون مهينه ۱۴-۱۶-۲۹-۵۵
 خضر ۴۸۱-۴۸۲
 خليفه سيد محمد گيسودراز ۱۸۵
 خليفه ناصرالدين الله ۳۳
 خواجه شرف الدين لالاي سمرقندی ۴۰-۴۹-
 ۱۳۰
 خواجه عبدالله انصاري ۱۲۶
 خواجه اسحاق ختلاني ۱۸۳
- د
 داود ۱۶۲-۳۱۴-۳۵۸
 داود طائي ۱۸۸
 داود شيرازي ۶
 دولت شاه سمرقندی ۹۷
 ذوالنون مصري ۳۹۴
 رستم ۹۹
 رشيد قباني ۲۳
 رضي الدين علي لالا ۱۲۶-۱۸۰-۱۸۱
 رضي الدين نيشابوري ۱۴
 ركن الدين سجاسي ۶۵-۱۹۰
 روزبهان وزان مصري ۱۸۳-۱۸۴-۱۸۵
 روزبهان بقلی شيرازي ۶۳-۱۸۴-۱۸۵-۱۸۹-
 ۲۸۱-۲۹۸-۳۵۸

- روح الامین ۸۲
رودکی ۱۹۴
ریاحی ۱۸۶
- ز
زکریا ۳۰۱-۳۰۲-۴۱۰
زلیخا ۱۲۶-۲۹۷
- س
سامری ۲۹۷
سراج‌الدین ۴۵۹
سری سقطی ۱۷۷-۱۸۸-۱۸۹-۱۹۰
سعدالدین حموی ۱۸۰-۱۸۹
سعید نفیسی ۲۵
سلطان ولد ۴۰-۴۶-۴۹-۱۰۹-۱۱۷-۱۱۸-
۱۱۹-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲-۱۴۷-۱۵۶-۱۵۷-
۱۹۹-۲۰۱-۲۰۸-۲۱۲-۲۶۱-۳۶۱
سلطان الواعظین شیرازی ۳۶۷
سلیمان ۸۹-۹۳-۱۵۷-۴۶۷
سلطان مسعود ۵۳۷
سلطان محمد خوارزمشاه ۱۴-۲۲ تا ۲۸-۳۰-
۳۱-۲۹۳-۴۰۹
سلطان العلما ۵۳-۵۴-۷۳-۷۴-۷۹-۸۶-
۸۷-۸۸-۹۰-۹۵-۹۶-۹۸-۹۹-۳۲۸-
۴۰۹-۴۶۴
سلطان حسین تابنده ۱۸۲-۳۸۰
سلمان ۳۸۵
سلطان محمود ۴۲۶
سلطان عزالدین ۱۴۲
سلطان محمد خداپنده ۱۵۶
سنائی ۳۲-۱۹۵-۲۴۲-۳۱۴-۳۴۳-۳۵۹-
۳۷۲-۳۸۷-۳۸۹-۴۶۵
سنبله خاتون ۱۳۱
سنجر ۳۱
سهل بن عبدالله تستری ۴۷۰
سیدعبدالحسین خاتون‌آبادی ۱۸۶
سید محمد کاظم ۱۸۶
- سید محمد ۳۱
سید برهان‌الدین ۱۴-۱۹-۳۰-۳۲-۴۷-۴۸-
۴۹-۵۱ تا ۵۵-۶۱-۱۰۳-۱۱۲-۱۱۴-
۱۱۵-۱۲۳-۱۳۶-۱۴۱-۱۸۶-۱۸۹-۲۰۰-
۲۳۶-۳۴۶-۴۴۱-۴۵۱
سید احمد خوانساری ۱۹۵
سید ابراهیم میلانی ۱۹۵
سید مرتضی ایروانی ۱۹۵
سید هاشم محلاتی ۲۷۶
سیف‌الدین بخاری ۳۹۶
سیف‌الله ۴۰۷
سید شرف ۱۴۵
سیف‌الدین باخرزی ۱۸۰-۱۸۵
سید علی همدانی ۱۸۵
- ش
شاه محمد ۵۶
شافعی ۲۸۱
شداد ۲۱۷
شمس‌الدین افلاکی ۱۸۷
شمس‌الائمه سرخسی ۱۸۹
شمس‌الدین وزیر ۵۱
شمس‌الدین یوتاش ۳۶۱
شمس‌الدین خانی ۲۳
شمس‌الدین یحیی ۵۶
شمس‌الدین تبریزی ۶۰ تا ۶۷-۷۱ تا ۱۳۳-
۱۴۳-۱۵۶-۱۵۷-۱۶۳-۱۶۶-۱۷۱-۱۷۵-
۱۸۹-۱۹۰-۱۹۲-۱۹۴-۳۱۹-۳۲۵-۳۲۸-
۳۷۵-۴۳۷-۴۷۱
شیخ اسماعیل لیس ۱۸۵
شیخ ابوالمفاخر یحیی باخرزی ۱۸۵
شیخ محمدطیسی ۱۸۵
شیخ عثمان رومی ۱۸۹
شیخ اوحدالدین کرمانی ۱۸۹
شیخ صدرالدین قونوی ۱۸۹-۲۰۴-۲۰۶-
۲۰۹-۲۱۱-۳۶۰
شیخ جمال‌الدین یونس بن یحیی عباس قصار ۱۸۹

- شیخ ابوبکر سلہ باف تبریزی ۱۹۰
 شیخ حماد دباس ۱۹۰
 شیخ عبداللہ حائری ۲۰۰
 شیخ ابراہیم ۲۸۹
 شیخ شہاب الدین سہروردی ۳۳-۳۴-۳۵-۱۸۵
 شیخ صنعان ۲۹۷
 شیخ محمد سررزی ۲۶۵
 شیخ عطار ۳۲۶
 شیخ محمد خادم ۱۳۷
 شیخ رکن الدین احمد علاء الدولہ سمنانی ۱۴۷-
 ۱۸۱-۱۸۵-۴۸۳
 شیخ سعد الدین ضرغامی ۱۷۸
 شیخ جمال الدین درجزینی ۱۷۹
 شیخ حماد الدین سہروردی ۱۷۹
 شیخ الوری اسماعیل قصری ۱۸۰-۱۸۳-۱۸۶-
 ۱۸۷-۱۸۹
 شیخ محمد حسن کوزہ کنانی ۱۸۴
 شیخ نساج بخاری ۳۴۵
 شیرین ۲۹۷
 صالح علیہ السلام ۲۹۹
 صابن الدین مقری ۳۱۶
 صفی ۲۷۶
 صلاح الدین زرکوب ۵۵-۷۳-۷۹-۱۱۴-۱۱۵-
 ۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۱-۱۲۲-
 ۱۲۳-۱۲۴-۱۲۵-۱۲۶-۱۳۰-۱۳۱-۱۹۵-
 ۳۳۰-۳۳۱
 صلاح الدین چلبی ۱۳۱
 ضیاء الدین وزیر ۱۲۴-۱۲۵
 طاہرین برہان الدین ۴۱۶
 عابدہ ۱۳۱
 عارفہ ۱۳۱
 عایشہ ۲۸۱-۴۸۷
 عاد ۳۰۶
 عامر بن الضرب ۴۱۲
 عبداللہ یافعی ۱۸۵
 عبدالرفیع حقیقت ۱۸۶
 عبدالواحد بن زید ۱۸۷
 عبدالقادر بن ابی صالح ۱۸۹
 عباس ۲۱۵-۲۱۶-۲۱۷
 عبدالباقی گولپینارلی ۲۵-۱۷۷
 عبداللہ بن عمر ۳۹۷
 عبدالحمین سلمی ۱۷۷
 عبدالحسین زرینکوب ۱۸۵
 عبدالرحمن جامی ۱۸۵
 عباس بن عبدال مطلب ۲۱۴
 عبدالرحمن بدوی ۳۰۶
 عثمان ۳۶۶
 عزالدین کیکاوس ۵۱-۴۳۵
 عزرائیل ۲۰۹
 عسکری ۱۶۳
 عصمتی خاتون ۳۷-۳۸
 عطار نیشابوری ۳۰-۳۱-۳۲-۱۹۵
 عقیل بن عبدال مطلب ۲۱۴
 علی اکبر دہخدا ۱۸۶
 علم الدین قیصر ۲۱۲
 علی بن حمزہ بن وہاس ۳۴۰
 علاء الدین محمد ۵۴-۵۶-۵۷-۷۴-۹۴-
 ۹۵-۹۶-۹۷-۱۱۳-۱۱۴-۱۳۰-۱۳۱-
 ۱۳۲
 علاء الدین ۴۰-۴۶-۴۹-۱۴۴
 علاء الدین کیقیاد ۴۱-۴۲-۴۳
 علامہ طباطبائی ۳۶۲
 ✓ علی بن الحسین ۲۵۱
 علاء الدین محمد خوارزمشاه ۱۴-۶۱
 علامہ مجلسی ۱۷۶
 علامہ محمد باقر خوانساری ۱۸۴-۱۸۵
 علی بن موسی الرضا ۱۶۱-۱۶۳-۱۷۶-۱۷۷-
 ۱۸۲-۱۸۷-۱۸۹-۴۶۱
 علی ۶-۱۴-۱۵۴-۱۵۷ تا ۱۶۶-۱۷۰-۱۸۷-
 ۲۴۷-۲۵۲-۲۵۷-۲۷۱-۲۷۲-۲۸۳-۲۹۸-
 ۲۹۹-۳۰۰-۳۰۲-۳۱۱-۳۱۴-۳۳۷-۳۸۵-
 ۴۱۰-۴۶۰-۵۵۱
 عمار یاسر بدلیسی ۱۸۳-۱۸۹
 عمر بن عثمان مکی ۱۸۷

- محمد بن مانکیل ۱۸۷
 محمد بن داود خادم الفقرا ۱۸۷
 محی الدین عربی ۱۸۹-۱۸۵-۱۶۷-۳۷
 محمد لئوندر ۹۸
 محمد بن حسین خطیبی ۱۴-۱۳
 محمد مهدی ۱۶۳-۱۶۲
 محمد بن علی القصاب ۱۷۷
 مجد الدین اتابک ۲۰۴
 مجنون ۵۴۵-۴۰۶-۲۳۵-۲۰۵
 مجد الدین بغدادی ۱۸۵-۱۲۶-۳۰-۲۸-۲۷
 مجد الدین مراغه‌ای ۵۷۷
 مجذوب علیشاه کبوترآهنگی ۱۸۶-۱۷۸
 مریم ۹۱-۱۶۲-۲۴۲-۲۶۶-۲۸۳-۲۸۷
 ۳۰۳-۴۱۱-۴۱۰-۵۲۸
 مسیح ۸۹-۹۱-۱۰۰-۱۴۶-۲۸۱-۴۶۴
 مسعود قاسمی ۱۸۶
 مصطفی زمانی ۲۷۶
 مصلح الدین سعدی ۳۴۶-۷۳
 مظفر الدین ۱۳۲-۵۶
 معین الدین ۱۲۰
 معروف کرخی ۱۸۷-۱۷۷-۱۸۱-۱۸۲-۱۸۳
 ۱۸۷-۱۸۸-۱۹۰-۲۹۷-۳۳۶
 معاویه ۲۹۷
 مقداد ۳۸۵
 ملک فخرالدین بهرام شاه ۳۷
 ملکه خاتون ۱۳۲-۵۶
 ملاسلطان گنابادی ۳۸۰
 منوچهر دامغانی ۳۰۳
 منصور حلاج ۲۶۷-۴۸۰-۵۰۰
 منوچهر سها ۱۷۷
 مولوی غلام سرور ۱۸۶
 مولانا اختیارالدین امام مولوی ۲۱۰
 موسی ۵۱-۸۱-۱۶۲-۲۱۰-۲۲۲-۲۶۰
 ۲۹۷-۲۹۹-۳۰۰-۳۱۱-۳۱۵-۳۱۷-۳۷۲
 ۳۸۲-۴۱۰-۴۶۷-۴۸۱-۴۸۲-۴۸۹-۵۳۰
 ۵۴۵-۵۵۲-۵۵۶-۵۶۴
 ✓ موسی بن جعفر ۱۶۱-۱۶۳-۲۴۵
- مومنه خاتون ۱۳-۳۹-۴۰-۱۳۰-۱۴۱
 مولانا احمد فال فریدی ۱۷۸-۱۸۲-۱۸۶
 مویلدالدین جندی ۳۵۸
 مولانا ۲۱-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۹ تا ۳۵
 ۳۷-۳۹-۴۰-۴۱-۴۳ تا ۵۱-۵۴-۵۵-۵۶
 ۶۰ تا ۱۳۳-۱۳۶-۱۳۸ تا ۱۶۸-۱۷۰-۱۷۱
 ۱۷۳-۱۷۵-۱۸۲-۱۸۶-۱۸۷-۱۸۹-۱۹۰
 ۱۹۲ تا ۲۰۱-۲۰۴ تا ۲۱۷-۲۱۹
 ۲۲۸-۲۲۹-۲۳۲-۲۳۶-۲۳۸-۲۴۳-۲۴۴
 ۲۴۵-۲۴۶-۲۵۳-۲۵۵-۲۶۰-۲۶۱-۲۶۲
 ۲۶۶-۲۶۷-۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸-۲۸۱-۲۸۲
 ۲۸۵-۲۸۶-۲۸۸-۲۹۳-۲۹۴-۳۰۵-۳۰۷
 ۳۱۴-۳۱۵-۳۲۰-۳۲۰-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۸
 ۳۳۹-۳۴۵-۳۴۶-۳۴۷-۳۵۹-۳۶۰-۳۷۴
 ۳۸۲-۳۸۳-۳۸۵-۳۸۷-۳۸۹-۳۹۶-۴۰۰
 ۴۰۲ تا ۴۰۸-۴۰۹-۴۲۷-۴۴۲-۴۴۴
 ۴۵۹-۴۶۹-۴۷۱-۴۹۰-۵۰۸-۵۷۷
 میرزا جواد تبریزی ۳۸۰
 میرزا محمد علی مدرس ۱۸۵
 میثم ۳۸۵
- ن
 نائب الصدر ۱۷۸-۱۸۶
 نجم الدین رازی ۳۲۵-۳۵۸
 نجم الدین کبری ۱۳-۱۶-۲۲-۲۸-۲۹-۳۱-۳۸
 ۶۳-۱۲۶-۱۵۲-۱۷۸-۱۸۰ تا ۱۸۶-۱۸۹-۱۹۰
 نجم الدین خرم چاوش ۳۳۰
 نصرت خاتون ۱۳۱
 نصرین حارث ۲۱۴
 نظامی ۴۱۲
 ✓ نقی (امام) ۱۶۳
 نمرود ۳۰۶-۳۱۵-۴۳۸
 نوح ۳۱۱-۴۵۸-۴۶۷-۵۵۰
 نوفل بن حارث ۲۱۴
- و
 واصل بن عطا ۴۳۳

یحیی بن زکریا ۲۷۴	وحید الاولیاء ۱۸۳
یعقوب ۸۱-۱۱۹	
یوسف ۸۱-۸۸-۹۰-۹۱-۹۲-۹۸-۱۱۹-	هـ
۱۲۶-۲۹۷-۴۱۰-۴۲۱-۵۸۷	هامان ۲۱۷
یونس ۳۱۱	هابیل ۲۷۶
یوکنی ادوارد ویچ برتلس ۱۸۶	هندبن ایی‌هاله ۳۴۱

فهرست کتب

- آثار درویش محمد طبسی
 آداب المریدین
 آداب الصوفیه
 آشنایی با مولوی
 اثبات الهداة
 احتجاج طبرسی
 احقاق الحق
 احیا العلوم
 اخلاق محتشمی
 اردبیل ودانشمندان
 اربعین مجلسی
 اسدالغابه
 اشعة اللمعات
 اصول کافی
 اصول تصوف
 اعتقادات صدوق
 اعلام زرکلی
 التنبيه والاشراف
 الائمة الاثني عشر از ابن طولون
 اللولو المرصوع
 التصفيه فی احوال المتصوفه
 المعجم المفهرس لا حادیت النبوی
 امالی صدوق
 انسان کامل نسفی
 انواریه هروی
 انوار النعمانیه
 اوراد الاحباب
 اوصاف الاشراف
 بحار الانوار
 بستان السیاحه
 پله پله تا ملاقات خدا
 پیران طریقت
- تاریخ بغداد
 تاریخ حبیب السیر
 تاریخ یعقوبی
 تاریخ ابن اثیر
 تاریخ زبان وادبیات ایران از زمان طغرل سلجوقی
 تا عصر هلاکوی چنگیزی
 تاریخ ده هزار ساله ایران
 تاریخ ایران از سرپرسی سایکس
 تاریخ ایران از پیرنیا
 تاریخ ابن بی بی
 تاریخ مرآت الجنان
 تاریخ گزیده
 تاریخ ادبیات ایران از صفا
 تاریخ ادبیات رضازاده شفق
 تاریخ نهضت های فکری ایرانیان
 تاریخ الخلفا
 تاریخ انبیا عمادزاده
 تحقیق در آثار واحوال نجم کبری
 تحقیق در احوال و آثار سید محمد نوربخش
 تحفة العرفان
 تحفة المجالس
 تذکرة الخواص
 تذکره بها الدین شیخ زکریا ملتانی
 تذکرة الشعرا سمرقندی
 تذکرة المشایخ علاءالدوله
 تذکرة الاولیا
 تذکره اقطاب اویسی
 ترجمه الکنی والالقباب
 ترجمه تحفة البرره فی مسایل العشره
 ترجمه فوایح الجمال وفوایح الجلال
 ترجمه مناظر المحاضر للناظر الحاضر
 ترجمه احوال شاه نعمت الله ولی به تصحیح ژان اوین

- ترجمه تفسیر المیزان
 ترک الاطتاب فی شرح شهاب
 ترجمه تحریر الوسيله
 تصوف وادبیات تصوف
 تعلیقات حدیقه
 تفسیر کشف الاسرار وهدیه الابرار
 تفسیر محقق
 تفسیر نورالثقلین
 تفسیر تبیان
 تفسیر برهان
 تفسیر مجمع البیان
 تفسیر ابوالفتوح رازی
 تفسیر عیاشی
 تفسیر لاهیجی
 تفسیر روان جاوید
 تفسیر جامع
 تفسیر صافی
 تفسیر جلاء اذهان
 تفسیر ادبی و عرفانی
 تفسیر ترجمه المیزان
 تفسیر روح المعانی
 تفسیر فتح القدیر
 تفسیر حافظ ابی الفداء
 تفسیر فخر رازی
 تفسیر کشاف
 تفسیر طنطاوی
 تفسیر قرطبی
 تفسیر روح البیان
 تفسیر درالمنثور
 تفسیر المنار
 تفسیر حسینی
 تلبیس ابلیس
 جامع الاصول
 جامع السلاسل
 جامع صغیر
 جذبه حق
 جستجو در تصوف ایران
- جواهر السنیہ
 جواهر المضیئہ
 جواهر الاسرار وزواهر الانوار
 چنتہ
 چهار مقاله عروضی
 حافظ شناسی یا (سہات) خواجہ
 حدیقه سنائی
 حلیۃ الاولیاء
 حیوۃ الرضا
 خزینۃ الاصفیا
 خفیف شیرازی
 خلاصہ شرح تعرف
 دو رسالہ عرفانی از نجم الدین کبری
 دیوان شمس
 دیوان مغربی
 ذہبیہ آثار علمی - ادبی
 راہی بہ حریم کبریا
 رحلہ ابن بطوطہ
 رسالہ سپہسالار
 رسالہ خاطرات حج
 رسالہ قوت نامہ
 رسالہ کمالیہ
 رضوان المعارف الالہیہ
 روزبہان نامہ
 روضات الجنان و جنات الجنان
 ریحانۃ الادب
 ریاض السیاحہ
 زندگانی مولانا جلال الدین محمد
 زوایای مخفی حیات
 سبع المثانی
 سرگذشت سیف الدین باخرزی
 سرالمحجر
 سر الصلوۃ
 سفینۃ الاولیا
 سفینۃ البحار
 سنن ترمذی
 سنن ابن ماجہ

كشف المحجوب	سنن بيهقي
كشف الحقائق	سندباد نامه
كنز العمال	سير العباد
كنوز الحقائق	سير شاه نعمت الله ولي
كيهان انديشه	سير الاوليا
كيمياى سعادت	شبهائى پيشاور
گردش افغانستان وپاكستان	شذرات الذهب فى اخبار من ذهب
گزیده فيه مافيه	شرح احوال وافكار وآثار شيخ هلاءالدوله سمنانى
لباب الالباب	شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد
لسان العرب	شرح احوال وآثار ودويبتى هاى باباطاهر هريان
الطائف الحكمة	شكوه شمس
لغتنامه دهخدا	شرح شطحيات
لوايح مثنوى	صحيح مسلم
مجموعه هانوى كربين	صحيح بخارى
مجله معارف	صفات الشيعة
مجالس سبعة	صواعق المحرقة
مجموعه سخنرانيها ومقاله ها درباره عرفان	طبقات الشافعية
وفلسفه	طبقات ابن سعد
مجالس المومنين	عارفى از دزفول
مجمع الامثال	عبيدالعاشقين
مجمع البحرين طريحي	عرايس المجالس
مجمع الزوايد ومنيع الفوائد	عرشيه
محاضرات الادبا	عنقاى قاف غنا
محجة البيضاء	عوالم بحراني
مذامير حق	غرر و درر
مروج الذهب	غنچه باز
مراحل السالكين	غياث اللغات
مرآت المقاصد فى دفع المفاسد	فتوت نامه
مرآت الحق	فروغ ابدیت
مرصاد العباد	فصول المهه
مرموزات اسدى	فضايل الشيعة
مرزبان نامه	فوايد غياثى
مسند احمد	فيه مافيه ترجمه روحى
مستدرک حاکم	فيض القدير
مشکوة الانوار	کامل بهائى
مشارق الاذواق	کاشف الاسرار اسفراينى
مصباح الهدايه ومفتاح الکفايه	کشف الغمه

- | | |
|---------------------------|--------------------------------|
| مصنفات فارسی حلاءالدوله | نامه‌های عین القضاات |
| معارف ابن قتیبه | نتایج الافکار |
| معارف بها ولد | نفحات الانس |
| معجم الادبا | نقد النقود فی معرفة... |
| مفاخر عالم اسلام | نهج الفصاحه |
| مفردات راغب | نورالاصول |
| مقالات شمس تصحیح موحد | وسایل الشیعه |
| مکتوبات مولانا | وفیات الاحیاء |
| مکارم الاخلاق | وقایع السنین والاعوام |
| مناقب العارفين | ولد نامه |
| مناقب معروف کرخی و اخباره | ولایت کتاب سلطان علیشاه |
| منهج القوى | هدیه الاحباب |
| مناقب اوحدالدین کرمانی | هزار و یک نکته |
| مولویه بعد از مولانا | هفت اقلیم |
| میزان الحکمه | ینبوع الاسرار فی نصایح الابرار |

امثال

٣٨٧	جواب الاحمق سكوت	٢٦٧	القلب يهدى الى القلب
٤٥٩	انت في واد وانا في واد	٢٦٧	القلوب الى القلوب تتشاهد
٣١٠	بضدها تبين الاشيا	٣٠٩	الصيد كله في جوف الفرا
٤٥٧	خير الكلام ما قل و دل	٣١٠	المرء يطير بهمة كالطير بجناحيه
	فما مثل هذا الانسان في تعرضه لى و	٣٨٦	الظاهر عنوان الباطن
٢٢٤	تمرسه بى الامثل	٤٥١	الزيادة على الكمال نقصان
٤٤٦	في الحركات بركات	٤٥١	الزيادة في الحد نقصان في المحدود
٣٠٩	كل الصيد في جوف الفراء	٤٥١	الزيادة على الكفايه نقصان
٤٥٤	لقاء الخليل شفا العليل	٤٦٤	الانسان عبيد الاحسان
٢١٤	نحن تعلمنا ان نعطي وما تعلمنا ان تاخذ	٥٤٩	العاقل يكفيه الاشاره
٣٩٢	هذا الفرس هذا الميدان	٣٨٧	اما علمت ان ترك الجواب جواب
			اما علمت ان ترك الجواب جواب و

كلمات مشايخ

ليس في الدارين الاربي ٣٣٦	اخرج بصفاتي الى خلق ٣١٥
ما فضل الصحابي بكثرة الصلوة وصوم	انا الحق ٢٦٨ و ٢٦٩ و ٤٢٨
و صدقة ٤٤٦	سيحاني ما اعظم شاني ٦٧
من طلب شيئاً وجد وجد ٤١٢	ليس في الدار غيره ديار ٣٣٦
يا رب ما اشركت بك... ٤١٧	ليس في الوجود الا الله ٣٣٦

فهرست فصول کتاب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۷۱	فصل سی و چهارم	۲۱۳	دیاچه کتاب
۲۷۲	فصل سی و پنجم	۲۱۹	فصل اول
۲۷۴	فصل سی و ششم	۲۲۸	فصل دوم
۲۷۵	فصل سی و هفتم	۲۳۲	فصل سوم
۲۷۷	فصل سی و هشتم	۲۳۶	فصل چهارم
۲۸۶	فصل سی و نهم	۲۳۸	فصل پنجم
۲۸۹	فصل چهلم	۲۴۳	فصل ششم
۲۹۳	فصل چهل و یکم	۲۵۰	فصل هفتم
۲۹۶	فصل چهل و دوم	۲۵۴	فصل هشتم
۲۹۷	فصل چهل و سوم	۲۵۵	فصل نهم
۴۰۷	فصل چهل و چهارم	۲۵۸	فصل دهم
۴۱۴	فصل چهل و پنجم	۲۶۱	فصل یازدهم
۴۱۶	فصل چهل و ششم	۲۶۷	فصل دوازدهم
۴۱۷	فصل چهل و هفتم	۲۷۸	فصل سیزدهم
۴۲۰	فصل چهل و هشتم	۲۸۷	فصل چهاردهم
۴۲۷	فصل چهل و نهم	۲۸۹	فصل پانزدهم
۴۳۱	فصل پنجاهم	۲۹۱	فصل شانزدهم
۴۳۳	فصل پنجاه و یکم	۳۰۴	فصل هفدهم
۴۳۵	فصل پنجاه و دوم	۳۱۰	فصل هجدهم
۴۳۹	فصل پنجاه و سوم	۳۱۶	فصل نوزدهم
۴۴۲	فصل پنجاه و چهارم	۳۲۰	فصل بیستم
۴۴۳	فصل پنجاه و پنجم	۳۲۱	فصل بیست و یکم
۴۴۳	فصل پنجاه و ششم	۳۲۶	فصل بیست و دوم
۴۴۶	فصل پنجاه و هفتم	۳۳۰	فصل بیست و سوم
۴۴۹	فصل پنجاه و هشتم	۳۳۲	فصل بیست و چهارم
۴۵۲	فصل پنجاه و نهم	۳۳۹	فصل بیست و پنجم
۴۵۴	فصل شصتم	۳۴۰	فصل بیست و ششم
۴۵۹	فصل شصت و یکم	۳۴۶	فصل بیست و هفتم
۴۶۳	فصل شصت و دوم	۳۵۶	فصل بیست و هشتم
۴۶۴	فصل شصت و سوم	۳۵۷	فصل بیست و نهم
۴۶۵	فصل شصت و چهارم	۳۶۰	فصل سی ام
۴۶۶	فصل شصت و پنجم	۳۶۴	فصل سی و یکم
۴۶۶	فصل شصت و ششم	۳۶۹	فصل سی و دوم
۴۷۲	ملحقات	۳۷۰	فصل سی و سوم

